





نویسنده: آمنه احمد ے زاویہ دید رمان: پروا، سمیرسین ای،

آرشام پاکرو ژانر: اجتماعی _ عاشقانه شروع رمان: 04 / 15 /

1398

این رمان را به خواهرزاده عزیزم ارین تقدیم میکنم.

کپی و انتشار این رمان حرام و ممنوع می باشد.

قلبم دیوان هوارم یکوبید و مثل موشی که دنبال لانه موش باشه دنبال راه فراری بودم.

صداه ای اطرافم مثل مته روی اعصابم بودند، ضعف عصبی و جسمی بهم غالب شده بود.

مثل روح سرگردانی بودم که نمیدونستم کجام و چیکار میخوام بکنم، قلبم تند و نامنظم و بلند کوپ... کوپ... م یتهید.

اصل امیدونم چرا و چطوری توی هچل افتادم؟!

بدجورم یترسیدم، نمیفهمیدم چه بلی به سرم اومده؟! اصلا من اینج اچکار میکنم؟!

دستام با میل ههای سرد به هم وصل بودند، با چشمه ای سرخ و پف کرده ازگ ریھی زیادم و دست و پایی لرزان هر آن

حس میکنم نقش زمینم یشم.

از زور ضعف و بیخوابی ای ایستادن نداشتم با هزار زور داشتم خودم رو سرپا نگه میداشتم، خجل و وارفته

به زمین خیره بودم.

ته دلم قیامتی به پا بود که خدا فقط میدونست و این حال و روزم رو درک میکرد.

بغضی توی گلوم نشسته که و همیشه، هرکی منو ببینه به حالم گریه میکنه.

با چانه های به یقه فرو رفته و روسری که هر دقیقه جلوتر می کشدم زار میزدم نا امیدانه خدا رو صدا می کردم تا شاید فرجی شه، دعا می کردم، تا شاید بمیرم.

بغضدار زمزمه کردم:

-من اینجا چه غلطی می کنم؟!

زیر چشمی به دخترایی که کنارم در یک خط ردیف شده بودند، نگاه کردم.

بعضیهاشون با شکل و ظاهر نامناسب و جلف ایستاد بودند و همگی منتظر معاینه هی خجالت آوری بودی م.

مثل دیوانهها با خودم درگیر بودم، بیزارم از وقتی که اینطوری راه فراری نداشتم، کاش پام می شکست و اون روز از خونه بیرون نم پرftم، حیف که پیشمونی سودی ندارد.

با ف ریاده ای بیصدایی می نالیدم و دعا و دعا می کردم از خیر این کار بگذرند، زیر لب صلواتی فرستادم تا کمی دلم خونم را آرام کنم.

نامفهوم با خودم غم می زدم:

-چرا باید این آزمون ایش رو انجام بدم؟!

از خجالت صورتم قرمز شده بود و شرشر عرق می ریختم، اشک خجالت از گونهام سرریز بود پر از تشویش و استرس بودم.

بیقرارانه ای ن پا و اون پام می کردم، چشم به در خروجم و منتظر عزیزی که همه کسم بود تا بیاد من رو نجات بده مثل تمام این چند روز نحس.

زیر لب نالیدم:

-خدایا! چرا من؟!

با سری به زیر افکنده، با ترس و دلی لرزان آخرین بار چشم چرخوندم تا فرشتی هی نجاتم رو ببینم.

افسوس از دلی عاشق و منتظر و چشمی بیقرار! آب دهنم رو قورت دادم با خجالت زیادم وارد اتاق شدم.

زنی جوان و زیب ا در حال ی که دستک شه ای سفیدش رو روی انگش تهاش فیکس م یکرد، خشک، و سرد با ب
یرحمی گفت:

-چقدر فس فس میکنی بروروی تخت مخصوص.

شوکه دوباره کاس هی چشمم پر شد و تکون نخوردم، تقصی ر خودم نبود، واقع اا ترسیده بودم.

بدنم به رعشه افتاده بود انگار یه سطل آب جوش روی سرم خالی کرده بودند، احساس خفگی شدید داشتم.

جدی ترگفت:

-چرا ایستادی برو بر من و نگاه م میکنی؟!

کاش یکی بود که دلش به حالوروزم میسوخت.

پاه ای لرزانم از زم ین کتده نم یشد، چنگی به لباسهای ساده و بد رنگی که بهم داده بودند تا به تن کنم زدم.

با پاه ای سست به طرف تخت رفتم، دوست داشتم زمین دهن وا کنه و من روت وی خودش ببلعه.

ولی ای ن کابوس ب یخ گلوم چسبیده بود و ول کن نبود، از خجالت دوست داشتم ت وی سیاه چال های عمیق

فرو برم تا اسم و نشونه ای از من باقی نمونه.

زیر پوست صورتم انگار بخاری روشن بود و مثل شعله ای سوزانی که تا عمق وجودم رو به آتیش م یکشید.

اینقدر غرق در افکارم شده بودم که متوجه نشدم، سیلی از اشک به روی گون هام جاری شده.

با غروری له شده و معصومیتی که به چوب حراج بسته بودند، دراز کشیدم.

مانند ت یک عصبی ناخواسته چنگی به گردنم زدم تا از بغضم بکاهم.

چند دقیق های سخت و سهمگ ین با روحی که به تاراج رفته بود، با بغض و اش کهای خجالت و خشک شده ر

وی گونهام سر به زیر با رنگ و روی پ ریده گذشت.

این چند روز از عزا ای این مصیبتی که گریبان گیرم شده بود، لب به چیزی نزده بودم، با شکم خالی و صدای آروم

غاروغور شکمم از تخت پائین اومدم.

خدا روشکر کردم که خانم دکتر دور بود و صدای شکمم اونقدر بلند نبود که بشنوه و بیشتر از این رو سیاهم کنه.

ضعف شدی دی داشتم، سرگیجه و تهوع هم به لرزشهای بیوفقه بدنم شدت داده بود. با سرافکندگی بیرون جستم مثل پرندهای که در قفسش رو باز ببینه، م یخواستم تا هر چی زودتر از اون اتاق ننگین دور شوم.

قدمی برنداشته بودم که تنه ای به جسم لرزانم خورد، بیتعادل به لب هی در خوردم، صورت دختری جلف که ب بیشتر شبیه نماد بوم نقاشی بود، جلوی صورتم عین جن ظاهر شد.

بیحرف نگاهم رو از صورت سرد و عاری از هرگونه حسش گرفتم.

بیرمق پاهامو روی زمین م یکشیدم که کسی با صدای ظریف دخترانهای بلند صدام زد:

-آه ای دختر... با تواما؟

بادرموندگی ایستادم و به طرف صداک می م ایل شد م، کمی تعجب زده به همون دختری که برخورد کرده بودم، زل زدم.

باصدای گرفته، خروسکی کوتاه، جدی گفتم:

-با منید؟!

-آره با توام خانم دکتر اسمتو پرسیده.

کمی مات از بیحواسیم خیره نگاهه سردش شدم، دوست نداشتم دوباره به م یل خودم به اون جا برگردم.

قدمی به طرف اتاق برداشتم که دستپاچه با لبخن دی چندش آور دست بالا آورد:

-اسمت رو بگو بهش بگم، نم یخواد تا اینجا بی ای، به هر حال الان که نوبت منه خواه ناخواه ب اید داخل برم، تو خودت رو خسته نکن.

گیج و منگ سر تکان دادم پوست هی و خشک شد هی لبم رو به دندون کشیدم.

آروم با صدای خروسکیم گفتم:

-پروا سینایی.

چشماش برقی خاصی زد که نفهمیدم چه سری داشت، ه یچ وقت آدم شناس خوبی نبودم، لبخند کشداری زد و ج دی و قاطع گفت:

-حله.

انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد .

نفس عمیقی کش یدم، با نگاهی پراز غصه بهش زل زدم، سرم رو به نشونه ی ت اید تکان دادم و...

من که آب شدم از این ازم ایش نحس، ای نها چقدر ب یخیال و سرخوش اند؟!

من مشکل دارم؟ یا اینا زیادمی ماینداپناند؟!

یا نکنه من زیادمی ابتدایی و عهدقجری فکر م یکنم که این چیزا رو کسر شأن میدونم؟ با دلی به خون نشسته کنار دختر ای بیخیال، به اجبار جا گرفتم، کس ای یکه هرگز فکر نمیکردم روزی از صد کیلو متریشون گذر کنم حالا کنارم بودند.

پاه ای لرزونم توان نگهداری وزنم رو نداشتند.

کاش جادو جنبلی بود تا خودم رو سر به نیستم یکردم.

ذهنم پراز تشوی ش و استرس بود و افکارم بدجور پریشان و بهم ریخته بود، مخم از این همه فکرو خیال بیهوده، هنگ بود.

گوشه‌ی لبم رو به نیش کشیده بودم و عصبی و طوفانی بودم، دوست داشتم، لب‌هی پرتگاهی عمیقی بودم یا جای خلوتی بودم چنان از ته دل جیغ می‌کشیدم داد، یا فریاد می‌زدم، تا این دل شکستم و آرام بگم و مرهمی برای ای ن‌زخمی که کم‌کم داره مثل خوره وجودم رو میخورد بزارم.

باخودم نالیدم:

- من که کاری نکردم خدا! توی زندگی من آسه رفتمو آسه اومدم به کسی کاری نداشتم، این باب‌ها از کجا، چطوری بیخ‌گلووم چسبیدن؟ اگر امتحان الهیه، باید اعتراف کنم بیش از حد توان منه حق یره! دوباره یادسی من جیمیهایی که توی ای ن‌چند روز شده بودم افتادم.

هرچی دادم یزدم نعره می‌کشیدم، موبه موحق‌یق‌ت رو میگفتم، هرچی که بود عین واقعیت رو به بازج‌وها توضیح میدادم، انگار آب درهاون می‌کوفتم، چندی ن‌و چندین بار تکرار می‌کردم ولی بیفایده بود، دوباره سرخط اول برم یگشتیم.

ولی هر بار از من میخواستند از اول توضیح بدم، اینقدریه حرف رو تکرار کرده بودم که زبونم مو‌داره بود اما اونا فقط حرفای خودشون رو می‌زدند، اصلاً دیگه نمیدونستم چی درسته چی غلطه، قدرت درکم رو از دست داده بودم.

دردی که توی وجودم پیچید باعث شد نگاه عصبیم توی صورت زنی که رو به روم بود کوبیده شه، اصلاً نمیدونستم درج‌هی اونا نبود.

با بیرحمی چنگی به بازوی ظریفم زده بود و به بدت رین شکل ممکن من رو از دنیای وهم و خیال بیرون کشیده بود.

عکس‌العمل یه‌ویش باعث شدت ضریان قلبم شد، چشمام توی صورت سبزهی خشنش دو‌دو زد، با‌چونه ای لرزان نگاهم رو از چشم‌ای وحش‌یش که انگار به تیکه‌ای آشغال نگاه می‌کند، گرفتم.

عصبی‌غریه:

- چرا مثل اعلم و ایسادی؟ راه بیافت نکبت.

جدی رو به همه غریه:

دنبال اون زن، با بیرحمی کشیده م یشدم، نگاهم به دستبنده ای آهنی سرد روی دستم بود، هجوم بغضی سنگینی ت وی گلوم باعث گرفتگی راه نفسم شد، نفسهام راهشون رو تا گلوم پیش م یگرفتند و راه خروجی پ یدا نم یکردند.

قلبم به تقل افتاده بود و بر ای ذره ای اکسیژن به شدت میتپید، با کوب شه ای وح

شیانه اعلم حضور میکرد.

بغض کرده، با حلق هی اشک ت وی چشمام ب یهدف مثل جوجه اردک دنبال بقی ه سست و لرزان قدم برم یداشتم که به ماشین مخصوص حمل زندان یها رسی دیم.

یکی یکی وارد می شدیم، که اون مأموری که پشت سرم بود از عمد یا غیر عمد با بیرحمی هلم داد و غرید:

- دی... جون بکن دیگه...!

با تکونی که ناخواسته خوردم، به جلو پرت شدم، حلق ههای جمع شد هی اشک توی چشمام ناخواسته روی صورتم سر خوردند.

تعالدم رو از دست دادم، چند قدمی بیاختیار به جلو پرتاب شدم، ساق پام به لبهی پا ین ماش ین اصابت کرد.

-آخ..

صد ای ضعیفم بین صد ای خشدار و ز خیمش گم شد.

سیل اش کهام نشونهای از آتش سوزناکی که ت وی قلبم روشن شده بود م یداد که ناخواسته از چشم سراریز م یشدند.

از ای ن همه ضعف متنفر بودم، قطر ههای اشک نوک بینیم جمع شده بودند، که با رسیدن قطره ای ج دید سقوط م یکردند.

آتش شلهووری از نفرت توی قلبم به وجود اومده بود، داشت کم کم هم هی وجودم رو م یبلعید.

با خودم زمزمه وار گله و شک ایت م یکردم.

- خدا یا! این حقم نیست، که این طوری منو غرورمو زیر پاشون له کنند.

روی انته ای صندلی سفت ماشی ن کنُ جت رین گوشه جای گرفتم.

بیاختیار دستم روی ساق پای ضرب دیدهام م یلغزید، سوزش عجیبی داشت.

بق کرده همون گوشه کز کردم، در حال یکه دنیا روی سرم آوار شده بود.

انگار دنیام به انتها رسیده کالبد تو خالی و سرما زدهام به دیوار هی آهنی تکیه دادم، با یکی از دس تهام خودم رو بغل کردم.

آروم با خودم گفتم:

- الان من چیکار بکنم خدایا!..؟

احساس پوچی و حقیر بودن بهم دست داده بود، مغزم دیگه نمیکشید و زندگی م نابود شده.

انگار به آخر خط رسیدم، مثل مرده ای که زیر خروارها خاکه و دستاش بست هست، دستم واقعاً به جایی بند نبود، خودم رو تنها و بیکیس حس م یکردم، با دلی آشوب و نگران خیرهی نقطه های نامعلوم بودم.

به وضوح حس م یکردم که مردمک چشمهام به خاطر ترس از این آینده نامعلوم بینهایت لرزان شده بود، با لایه ای اشک دو دو م یزد.

نگاهم به دمپای یهای خاک گرفتهام دخیل بسته بود، کاسهی چشمم از اشکام دیدم رو تار م یکرد، قطره ای گاه بیگاه از صورتم لیز م یخورد، در تار و پود لباسم که بیشتر شبیه طبل رسوایی بود، فرو م یرفتند.

منی که جز لباس مارکدار و گرون قیمت چیزی نم یپوشیدم، حالا به کجا رسیده بودم؟! نیم مردان

زن قد بلندی که کنارم نشسته بود، با تنهای محکمی که به پهلو م زد، با صدای نکره و نخراشیدهاش غرید:

- برو اون طرف تر، لاغر مردن یها هم مگه جام یخوان؟

از درد صورتت مجاله شد، بیاختیار دستام رو که با این میل ههای آهنی بهم زنجیر بودند، از روی ساق پام که عجیب درد م یکر د، برداشتم و روی بازوم و پهلوام کشیدم.

کفری نفس عمیقی کشیدم، با خودم حرصی لب زدم:

- آره فقط چاقا، قلدرها حق زندگی دارند، بقیهی آدما به یه طرفتون!

نگام به صورتش افتاد، دماغ عملی، لب ای پُروتز شده و موهای لایت شد ه؛ به نظرم با این همه عمل بیشتر به میمون شبیه بود تا آدم.

یکی از دخترای دیگ ه با صورتی شرقی و چشم ای س یاه، با صدای لات و کوچه بارازی تخس م یگوید:

- پری شنوفتی این اسکلت برقی «لاغر مردنی» از این آنتن و پانت نهاست ؟ همه با هم یک صدا شدند و اوووه ک شیدند.

باپوزخندی تلخ سرم رو انداختم پا این

همون دختره بین خنده ای استارت یش گفت:

-ته، ته خلف ما اسپید (هر ویئی ن)، و الیچ (حشیش) فروش یه، گه گاهی هم ناخونک زدند به ایناست، تا یکی دو ساعتی فراموش ی بگیرییم، که درکل این برادر ای آگاهی اشتب به ماگ یر دادند فیکور ما ینده این چال میدونیاست، نهمون شانس ما رو با هرچ ی نکبته و گوه ق یچی زده!

بعدش انگار باخودش حرف میزنه آروم زیر لب نجوا کرد:

-این دفعه که بز آوردیم، اون مردک کله گشادی سرمون گذاشت ما رو چه به اعتراض و اختشاش ؟

یکی دیگه از دختره که ابروه ای پهنی داشت و گوش هی آبروش تا موهاش رد چاقو یا تیغی داشت، خندی د:

- ایول باو.. با اون بالا مالاها در ارتباط ی؟ رفتی ب یرون دست ما هم رو بگ یر.

بهم خیر شد و چشم هاش رو ریز کرد:

- بهت نمیاد از ای ن جنمها داشتی باشی، ولی یندشی بابا، هرچند فیکورت مال این چس فلیماست.

توی سکوت و بغضی خفته توی دلم کلفه با انگشت ای دستم ورم گرفتم، دستبند بر ای مچ دستم بزرگ بود. مجبوری به حرف ای صدمین یه غاز اونا گوش م یدادم.

اون دختره قد بلن دی که کنارم بود، پوزخندی زد، با تحقیر توی کلمش نیش زد:

- بنظرم این دختره چوله (ب یارزشه) اشکو لتر (سطح پا ین، روست ای) (از این حرفاست، مثل ما امام عمل) معتاد کهنه کار (نیست).

با اتهام حرفش همه زدن زیر خندید.

اصلا از حرفاشون سر درنمی آوردم. بیخیال زر زرای مفت اونا چشم بستم، خودم به اندازه کافی مشکل دارم، اینا هی برای من سوسه م یان، ب یتوجه به اونها سرم رو پا ین انداختم.

سرگ یجه، ضعف بهم غالب شده بود، به دیوار هی ماشین تکیه دادم، تا کم ی بهتر شم اما باتکو نهی ماش ین حالم بدتر شد.

بین دخترها با نهایت سرعت به داخل م گرفتم تا بیشتر از این ب یحیثیت نشم، که مرد جوانی با لباس شخصی مقتدرانه داد زد:

- مگه اینجا طویل هست، کی اینا رو راه داده؟!

سریازی ترسیده و هول شده به طرفش دوید.

- قربان به خدا ما بیتقصی ریم این خبرنگار معروف هست که ...

مکت کوتاهی کرد:

- برادر زاده اش توی این درگ یر یها کشته شده، بدپيله شده، همه رو عاصی کرده.

اون مرد جوان اشاره داد به همان سرباز و یکی دیگه که نزدیک ما بود عصبی غرید:

- شما دوتا اگر الان بیرونشون نکنید، چهار ماه اضافه خدمت م یخور دید.

به طرف سربازی که نزد یک من بود، خم شد و آروم کنار گوشش نجوا کرد:

-نباید کسی این اطراف باشه، امشب چند تا زندانیه سیاسی روی خواریم انتقال بدیم، باید ب یسروصدا به بچه های اطلاعات تحویلشون بدیم، و ای به حالتون آگه تا چند دقیقه دیگه اینج ا رو خلوت نکنید! آگه کوچ کترین خبری به

بیرون درز کنه خودم خفتهون م یکنم، فهمیدید؟!

به محض آخرین کلمه اش وارد ساختمان شدیم.

نفهمیدم اونا رو ب بیرون کرد یا نه؟! اصلا مگه دیگه فرقی هم م یکرد؟! اونا که عک سهاشون رو

گرفته بودند.

بدجور دلم یه خواب بدون بیدار شدن میخواست.

روح خستهام نیاز به کمی آرامش داشت.

خدایا! خودت فقط به احوال من آگاه ی خودم رو به تو سپردم، من رو به خودم وا نزار.

چقدر دوست داشتم امشب رو تنها باشم و یه دل سیرگ ری ه کنم.

با رسیدن به اتاق تنگ و تاریک این روزام یه گوشه روی زمین نشستم، زانو هام رو بغل کردم، دخترها انگار سر هدهد خورده بودند، که یک سره ب یوقفه فک م یزند.

پوزخندی به بیخیال اونا زدم، کاش منم مثل اونا بیخیالی طی م یکردم، یا ذهنم رو پاک م یکردم از این همه بدببیری، کاش فراموشی م یگرفتم، تا کمتر عذاب بکشم! چطوری از عرش به فرش رسیدن رو باور کنم؟! خدا یا این همه غصه خارج از توان منه!

-خدا یا؟! م یخوای صبره منو محک بزنی؟ اما اعتراف م یکنم بد کسی رو انتخاب کردی.

روی موکت کثیف نخ نم ای کف سلول دراز کشیدم.

اینا فکر م یکنند، چون زندانیم دیگه آدم نیستیم؟ ب ایدت وی این کثافت جون ب دیم؟!

با حالتی چندشی بازوم زیر سرم گذاشتم تا صورتم به کف نخوره، از بوی نم و بوی خاکه موکت عقم گرفته بود، بوی عرق خودم که چند روز حموم نرفته بودم، بر ای منی که روز یکبار دوش م یگرفتم طاقت فرسا بود.

بوی تن اینها هم که دیگه نور هالا نور شده بود، هم هی این باعث تح ریک شدید معد هی خالیم شده که هر آن

اسید معده هام ناخودآگاه به گلوم پتک م یزد.

مثل جنین به خودم پیچیدم.

- کاش امشب ب یخیال بازجویم م یشدند، اصلا حوصل ه ندارم، دیگه ن ای مبارزه بر ای جنگی از پیش باخته رو ندارم.

نفسه ای عمیق و پردردم رو بیرون م یدادم، به خ طخطیها، یادگار یها، اس مها و تاری خهای کهنه روی دیوا ریھی سلول خ یره شدم.

کاش یکی بیاد من رو از کابوس طولان ی بیداره کنه، بگه چته؟ نترس فقط کابوس دی دی؟!

-نمیدونم اصلا ک سی سراغم اومده؟ فهمیدند من اینجا گ ی ر افتادم؟ اگر فهمیدن چرا کاری نمیکند؟!

از ای ن همه فکر وخ یال دارم دیوانه م یشم، چرا نم یتونم ک می این افکار متشنجم رو آروم کنم؟!

تندتند نفس م یکشیدم تا بغضم رو کم کنم.

-آخ! سم یر کجای ی؟! من از ای ن آدما و از جایی که تاحالا از جلوی درش گذری هم رد نشدم، بدجور م یتروم، اینجا خیلی مخوفه بیا من رو ببر خیلی م یتروم، تو رو خدا منو تنها نزار!

به خاطر ب یخوایی این چند وقت و خستگی زیادم چشم مهمام م یل ش دیدی به خواب داش ت.

چشمهام گرم خواب شده بود که ف ریاد زمخت کسی ت وی سلول پیچید:

- پروا سین ای ی ؟

دستی به چشمای خست هام کشیدم،

امشب شبه سومی م یشد که پلک روی هم نداشتتم، به اجبار و با صورتی آویزان بلند شدم.

کف دستم رو به لبهای پر از چروک و خاک گرفتم کس یدم، جل وی در که ایستادم، در باز شد و مأمور زن دستبند به دستم بست.

با دیدن پا بندها شوکه با دستم به دیوار تکیه دادم تا سقوط نکنم، با چش مهایی که اندازه توپ تنیس شده بودند

نگاهش کردم.

بیتوجه به حالم پابندها رو به پاهام قفل کرد.

ترسیده ب یاخترار رو به اون مأمور با ناراحتی گفتم:

-ای... ای... اینا چی هستند؟! شما.. شماها فکر کردید، من چی هستم؟ هان؟ یه جانی؟!

دل ضفعی شدی دی داشتم که توان ایستادن روازم گرفته بود.

اصل ا کسی د ی د من چقدر خار شدم؟ اینها چرا رحم ندارند؟! من مگه چکار کردم که ای ن حقمه؟!

بیتوجه به حال خرابم دوباره دادزد:

-فاطمه اکبری، نازن ین مقدم، پ ریسایاسی.

دلم ف ریادی از عمق وجودم م یخواست که سرشون دادبزنم:

-اصلا ما رو آدم حساب م یکنید؟! چون روزگار ما روزه شما رو برتر کرده؟! فقط حق الناس گناهه؟! این خورد

کردن و تهمت نابود یه زندگی یه آدم چیه؟!

اما ح یف که به صدام قفل زده بودم تا روزگارم از این سیاه تر نشه، فعل دور دورایناست.

سرم سنگ ین شده بود، صدای سوت ممتد ت وی سرم م یشنیدم، از صداهای اطراف چیزی نمیفهمیدم.

شخص دیگری سرد م یگوید:

-صورتش ن ایسه ولی حیف که بختش سیاهه، مهر سیاهی و بدنام ی به پیشون یش خورده، تا اخر عمرش

باهاشه، ت وی بد هچلی افتاده.

بیاراده آهی ازم برخواست! حرفاش سنگین بود، باعث شد دلم ابری و طوفانی بشه.

آروم نالیدم:

- ای ن قفس ج ای من نیست!

با ایستادن ماشین دخترایی که رو به روم بودند، یکی یکی از ماشین پیاده میشدند، با دیدن خبرنگارها مثل مئل بید به خودم لرزیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

- یا خدا این چه رسواییه؟!

ضربان قلبم تند شد و روسریم رو جلو کشیدم، کل صورتم رو پوشوندم، و سرم رو تا جای که میتونستم توی یقه هام فرو بردم.

عرق سردی روی پیشونیم و بدنم نشست، با این رسوایی دیگه آبروی برام نمونده بود، بدجور خار و خفی ف شده بودم.

کاش این خبرنگارها میفهمیدند این طبل رسوایی، زندگی و آینده یه آدم بیگناه رو به خاکستر تبدیل میکنه، کاش میشد به اونا حالی کرد، ما هم آدمیم

بدون حکم کسی رو بیآبرو نکنید، شاید شما در مقابل این کار پول میگیرید، ولی شماها دارید با این عکسها زندگی یه نفر دیگه رو به خاطر آسایش خودتون به جهنم تبدیل میکنید و کبریت میکشید، روی آبروهستی و تمام آینده و آرزوه ای رنگارنگ یه دختره هفده ساله بیگناه!

بین دخترها خودم رو پنهان میکردم، چانهام به شدت میلرزید.

- سومی رکج ای؟ بیا من رو ببر خونه، مامان تو کجایی که ببینی عزیز کردهات میون یه مشت گرگ تک و تنها مونده؟! از ترس قالب تهی کرده، بیا منو توی آغوش پر مجتت جا بده!

نفسهام منقطع و بریده... بریده شده بود، هق... هق هام بین همه همه گم میشد.

به لبها سهام چنگ انداخته بودم اعصابم ناجور به هم ریخته بود.

چطوری از پس این بیآبروی بر بیام؟ چطوری سرم رو بین مردم بلند کنم؟ هان؟!

به چه زیون به این مردم دهن بین حالی کنم من ب یگناهم؟!

کم آوردم خدا یا...! آخه چرا؟ کجای این بازی کثیفم؟ این چه سرنوشتیه؟ چرا هیچکس باورم نم یکنه؟ این حقم

نیست، خدا یا!

درسته بند هی خوبی برات نبودم، اما بد هم نبودم کمکم کن؛ شرمندهام که موقعه سختی بهت رو انداختم، ولی قول

میدم بندهی خوبی برات بشم، این دفعه رو به پهلوی شکست هی بان وی دو عالم فاطمة الزهرا «س» ازم بگذر!

بیصدا از اعماق وجودم نالیدم:

-خدا یا، راهی جل وی پام بزار!

در همین حال کسی آروم دستم رو کشید، نگاه عصبیم رو به صورت مظلومش کوبیدم.

انگاری در ب ه در دنبال دیواری کوتاه م یگشت م، تا روی اون آوار بشم.

خشم ت وی وجودم هر لحظه بیشتر م یشد، کم کم حس میکنم این خشم از کنترلم خارج شده.

تازه فهمیدم چن دین نفر رو مثل من دست و پا بسته به صف کردند.

اون دختره چشم آبرو مشکی با چشم اپی کشید ه با صدای آروم نجوا گونه گفت:

-م یدونم برات سخته اما چاره چیه فعل اس یر این زنج یریم، این چند روز خودت رو خیلی اذیت کردی دیدم که لب به

چیزی نزدی، اما با غذا نخوردن تا حالا کسی از ای نجا آزاد نشده که تو دوم یش باشی!

سرد با صدای خشدار و گرفته با ج دیت جوابش رو دادم:

-شاید جسمم آزاد نشه اما روحم م یشه.

ناباور نگاهش روت وی صورتم چرخوند، خوب فهمید که چقدر نام یدم، ای نجا برام ته خطه هرکی ندونه خودم

که م یدونم.

نگاهم سرگردون و بیهدف به دخترها بود، توی گرداب عمیقی گیر کرده بودم که با هر تکونی که میخوردم، بیشتر فرومیرفتم.

حرفه ای اون مرد جوان تو سرم مثل اسبی افسارگسیخت هم میتاخت روی اعصابم و روح و روانم!

-انتقال، زندان یه ای سیاسی، بچه های اطلاعات.

مأمور ج دی و خشن نعره زد:

-راه بیافتید.

از راهرو گذشتیم، ما رو سوار ماشینی مشکی رنگی کردند، دلهره عجیبی داشتم گره کوری بین ابرو هام نشست بود.

ضریان قلبم به نهایت سرعتش رسیده بود، لب زیرینم که به شدت خشک و ترک برداشته بود رو زیر دندون قفل کرده بودم تا اینکه طمع گس خون حس کردم و لبم رو آزاد کردم.

زیر لب مدام تکرار میکردم:

-زندان سیاسی.. زندان سیاسی..

این نشونهی خوبی نبود، دلم گواه بد میداد، دلشوره، خوره روحم شده بود.

بیتاب بودم و آرام و قرار نداشتم؛ از درون ضجه میزد، ولی برای دل زخمیم مرهمی نبود.

اکسیژن هوا رو به زوال بود و انگار چی زی از غیب رسیده بود نیت کرده تا نفسمو بگیره، چنگا لهاش رو بخیگوم رو به طرز فجیعانهای فشار میداد.

این حجم اندوه و بغض به طرز دردآوری تمام توانش رو برای زمین زدنم، به کار بسته بود.

نگاهم به دست ای قندیل بسته و لرزوم گره خورد، این لرزشهای شدید جسمم غیر قابل هضم بود.

چندین ساعت توی راه بودیم تا ماشینی ایستاد؛ از ماشین که پامین اومدیم، نگاهم توی پارکینگ چرخید، با چندین مأمور مرد، سه تا مأمور زن از پله ها بالا رفتیم.

حرکت با این پابندها خیلی سخت و آزار دهنده بود. صدای برخورد، جیرنگ جیرنگ زنجیرها با سنگ فرشها و پله ها روی مخم بود.

با این شکل و شمایل حتماً خیلی در نظر ای نهامفلوک و حقیر می اومدم.

هم هی ما رو جدا... جدا در اتاق یهایی قرار میدادند، من و اون دختره که ظهر با هم توی ماشین بودیم، پیش هم مونده بودیم.

صورت شرقی جذابی داشت ولی اسمش رونمیدونستم و البته دونستنش هم برای من ارزش چندانی نداشت.

اون هم مثل من سرگردان و ترسیده بود.

مأمور بغل دستیم در اتاقی رو باز کرد و کنارگوشم عربده زد:

- برو تو.

گوشم با صدای ظریف کمی خشدارش بوق کشید.

گوشم رو با سرشونهام کمی ماساژ دادم و با قدمهای لرزون به طرف اتاق رفتم.

باخودم گفتم:

- از این سرنوشت کذایی کی خلاص میشم خدایا؟!!

نزدیک در ایستادم، اتاق سه در چهار کوچکی بود که جزیه میز و سه تا صندلی و میکروفونی که روی میز

گذاشته بودند چیز دیگه ای داخلش نبود.

با تعلق زیاد دست من رو پرت کرد داخل و در رو پشت سرش بست.

بیهدف و مستأصل چرخى دور خودم زدم، دروین گوش هی اُتاق ت وی چشم بود .

همیشه فکر م یکرد م همچین اُتاق ی رو فقط ت وی فیل مها میبینم!

روی دیوار یه آینهی مستطیل شکل که حتم اا الان پشتش کلی آدم بهم زل زدند، به دیوار فیکس شده بود.

به تصویر خودم ت وی آینه، ترسیده خیره شدم؛ کاش م یتونستم از ای ن گرفتاری در برم.

نظار هگر صورت رنگ و رو رفتهام ول بهای خشک و پوسته پوست هی خودم شدهام.

زیر چشمام گود افتاده بود و رنگ مرده گرفته بودم! یه مردهی متحرک، یه آدم منزجکننده و مغموم ... یه کله پوک

منحوس که دستی... دستی زندگی و هس تی خودش رو رو به آت یش کش یده!

روی صندلی متهم جای گرفتم، چقدر بودن در این ج ایگا ه ترس آور و رنج آور!

گذر از این ثانی هها، ساع تهایی کذایی سخ تتر جون کئنده.

از ته دلم صدا زدم:

-خدا یا...!!!

تنهایی کلفهام کرده بود. چند ساعته که توی این اُتاق من رو نگه داشتند؟! ای ن انتظار کشندهتر از اون بازجوی یها بود،

کاش میدونستم قراره چه بلیی سرم نازل بشه و بدونم چرا من رو به زندان سیاسی آوردند؟!

نکنه واقع اا فکر م یکنند، منم ت وی این خرابکار یها، اختشا شها و جاسوسی به کشورم دست دارم؟!

جیغ زدم:

- و ای نه، من کاری نکردم... چرا نگاهم داشتید؟!

به در مشت کوبید م و ای نقدر جیغ کش ید م، که توی گل وی خشکم طمع گس خون رو حس کردم! ضعف بهم

غالب شد و سر گیجه شدی دی سراغم اومد.

کلفه گوش هی دیوار نشستم، آرنجم رو به زانو هام تکیه دادم و سرم رو روی بازوم گذاشتم، یکی دو ساعتی

گذشته بود و انگار خی ال بازج وی نداشتند.

سرم روی بازوم بود حداقل اینجا تم یز بود!

سفیدی چشم مهمام از خستگی، ب یخوابی و گری هی زیادم به خون نشسته بودند؛ آگه کسی مزاحمم نم یشد و فکر و خ یال م یگذاشت با کمی خواب چشمهایم به حالت قبلیش برم یگشتند اما ای ن طوری بیشتر مثل خون آشام ها

بودم.

کاش م یخوابیدم و وقتی چشم باز م یکنم، توی تخت گرم و نرم خودم باشم.

زمزمه کردم:

-چرا این خوابه لعن تی بیداری نداره؟!

دونه... دونه قطره ای اشک کل صورتم رو پوشاند، رد اش کهام روی صورتم سوزشش شدیدی به وجود آورده بود، با وجود این س یل اش کهام طوفان دلم خاموشی نداشت!

-من اینجا چکار م یکنم؟! مامان جونم بیا ببرم خونه لطف اا، من ترسیدم، خیلی هم ترسیدم!

مثل ای ن معتادها ناجور، خمار خواب بودم.

کف پارک تنها دراز کشیدم، روی پل کهام انگار چندتا وزنه گذاشته بودند که ب یاراده بسته شدند.

نمیدونم یه ساعت خوابیدم ی اکل شب رو فقط حس م یکردم حالم خیلی بهتره هرچند معدهام داشت سوراخ م یشد. با اولین تکونی که خوردم جیغم به آسمون رفت، مثل چوب خشک شده بودم.

به زور این پهلو اون پهلو شدم، بدنم ناجور کرخت شده بود، به زور باصورتی مچاله شده نشستم.

بادیدن سینی صبحانه چشمهام برق زد، وحش یانه به سینی چنگ زدم و به ثانی ه نکشید هرچی که بود، خوب یا بد به معدهام فرستادم.

به خاطر ای ن که چند روز چیزی نخورده بودم، معدهام به شدت درد م یکرد و انگار سوءهاضمه گرفته بودم.

کمی گردن و بدنم رو ماساژ دادم تا از خشکی در بیاد.

روی صندلی نشستم، گذر زمان به ساع تنها کشیده بود که دوتا زن پرونده به دست وارد شدند.

یک یشون به محض نشستن با م یکروفون ور رفت، بیشتر داشت نم ایش میداد که هم ه چیز ضبط م یشه.

اون یکی کنار دیوار ساکت و صامت شونهاش رو به دیوار تکیه داد.

سرم پا ین بود، روی صندلی آهنی ک می جا بهجا شدم.

عصبی پاهام رو تکان میدادم، که صدای جدی و قاطع مخصوص بازجوها گوشم رو خراشید.

-نام و نام خانوادگی؟! -

کلفه از ای ن سوال تکراری که تا الان ب بیشتر از هزار بار بهش جواب داده بودم نگاهم به لباسش افتاد.

چیزی روی لباسش نبود، و مثل بازجوه ای قبلی لباس ساده تنش بود، اصلا درجهاش معلوم نبود.

کلفه جواب دادم:

-پروا سینایی! شماها که اسمم میدونید، چرا هر بار دارید این سوالا م پیرسید؟! -

با کف دستش محکم کوبید روی میز و جدیتر و خوش نتر طوری که صداش خشار شده بود گفت:

-فقط به سوا لها جواب بده.

اگر جواب نمیدادم، تا خود صبح با ید تکرارش م یکردم.

از سر ناچاری ل به ای خشکم روروی هم فشار دادم و غم گین با بغض لب زدم:

-چشم!

-تاریخ تولد؟! -

- «...» شانزده سالمه سه ماه دیگه بهمن ماه تولدهفده سال گیمه.

کاغذها رو از بین پوشه ه ای سفید در آورد، و کمی تکون داد، او نها رو هم جلوم کوبید، خشن با صد ای بلندتر، رسا گفت:

- با این اسناد محرمانه، اون همه وس ای ل جاسوسی م یخواستی چکار کن ی؟!

توی دلم نالید م:

-حالم بده کاش زودتر بفهمن من ربطی به ای نها ندارم و آزادم کنند.

جدی رو به ستوان یا سرگرد یا هر چی که هست با التماس، اشک و آه بهش نگاه کردم؛ هم هی صداقتم رو ریختم توی صدام و لب باز کردم:

-به خدای ی که م یپرستید، روحم هم از اینا خبر نداره، من از کجا ب اید بدونم اینا چی هستند؟! اولین باره که این ا رو م ببینم چرا باور ندا رید؟!

-به نفعه خودتونه با ماهمکاری کنید، ت وی روند پرونده و حکم قاضی خیلی تأ ثیر م یزاره.

از شنیدن حرفاش بغضم ترکید:

-به قران فقط داشتم م یرفتم کتابخانه بر ای کنکور درس بخونم، چرا باور نم یکنید؟!

اون یکی بازجو با اخمی کوری که وسط ابروهایش جا خوش کرد، باعث شد نفسم حبس بشه.

عصبی و کلفه داد زد:

-بسه با این دروغات م یخوای به کجا برس ی؟! اینجا آخره خطه آخه روز تعطی ل کدوم کتابخان های بازه که اونجا باز باشه؟!

با صدای لرزونی گفتم:

-اونجا خصوصیه، من و چن دین نفر دیگه چون طبق برنامه ریزی درسی پیش میریم، با دادن پولی اضافی روزای تعطیل هم بر ای مطالعه م یرفتیم، آدرسی که قبل به اون همکاریات دادم رو چک کنید.

-اونجا چند روزه که تعطیله.

مستأصل سر به زیر انداختم:

-شاید به خاطر ای ن اختشا شها تعطیلش کردند، قسم م یخورم حقیقت رو گفتم.

با اخی ترسناک روی صورتش عصبی خودکارش رو روی کاغذ گذاشت، جدی بدون انعطاف به صورتم نگاه کرد:

-که اینطور، پس میخوای به انکارت ادامه بدی؟! مشکل ی نیست، دوباره از اول اتفاقات اون روز برام بازگو کن، مو به مو چیزی از قلم نیوفته.

حرصی نفسم رو بیرون دادم، بهش نگاه کردم.

به اجبار دوباره شروع کردم از دم در خونه تا کشیده شدنم توی سیل جمعیتی خشمگین و بسته شدن دوطرف خیابون توسط پلیس، دود شدیدگاز اش کاور کل خیابون گرفته بود من مظلومانه پشت سطل آشغالی بزرگ پنهان شدم. کل ماجرا رو مو به مو برایشون توضیح دادم.

هر دونفر بدون حرف به من گوش میدادند، اونی که رو به روم بود چیزه ای روی کاغذ مینوشت.

-پس اون اسناد چطوری توی کوله پشتی تو در اومده؟ بال که نداشتن هومم؟!!

-من نمیدونم.

دستم روی رانم بود، با ناخنهام به جان گوشت اضافی کنار ناخنم افتادم، با التماسی که توی صدام بود، ادامه دادم:

-اونجا خیلی شلوغ بود، ترسیده بودم؛ اصلاً نفهمیدم چی میشد اونها مال من نیستند، مطمئنم اون جاسوسا وقتی

دیدند، مأمورا اونجا رو محاصره کردند از ترسشون یا عمداً برای اینکه گیر نیافتند، توی کوله پشتی جاسازی کردن.

آب دهنمو قورت دادم.

-من خودم به سمت سربازا رفتم که منو از اونجا نجاتم بدنند، اگر مجرم بودم که احمق نبودم، دستی... دس تی خودم روتح ویل بدم؟!

اون یکی بازپرس که تا الان ساکت به دیوار تکیه داده بود، به طرفم اومد و روی م یز خم شد، جدی و سرد گفت:

-چطوری حرفات رو باور کنیم؟! از کجا معلومه ش اید با خودت گفتی الان که محاصره شدم این بهترین کاره، مگه نه؟!

از تعجب ابرو هام به مو هام چسب ید، س ریع تند... تند پشت سر هم کلمات رگباری به زبون آوردم.

-نه ... به خدا...!! نه... منو چه به ای ن کارا من فقط هم هی تلشم اینه که مثل نامزدم پزشک بش م.

آب دهنمو با صدا قورت دادم:

- قسم م یخورم، فقط م یخواستم هم سطح اون باشم به قرانی که قبول دارید، روحم از اینا خبر نداره، من اگه این کاره بودم اینقدر خودم رو آزار ن میدادم، اینقدر ب یتابی نمیکردم؟!

نگاهم بین اون دو نفر در گردش بود.

بازجوی اولی غ رید:

-این چیزا که چیپس و پفک نیست که همین طوری از ک یف کسی ب یرون بیاد، کی اینا رو بهت داده؟! از کی دستور م یگیری؟! معمولا کجاها قرار م یگذاشتید؟ هان؟! با وجود این همه مدرک حکمت آشد مجازاته .

اسم هر کسی که تو ذهنت هست رو بگو تا مورد عنایت قاضی قرار بگ یری؛ خوب به حال و روزت نگاه کن اون اپی که سن گشون رو به سینه میزنی تو رو اینجا تنها گذاشتند، حتی سراغت هم نگرفتند! اونا به راحتی دخله مهر ههای سیاه رو میارند اما اگه با ما همکاری کنی ازت محافظت م یکنیم.

کلفه از ای ن همه بحث توی فکر م بودم از ای نکه کسی سراغم رو نگرفته بود، دلم آشوب شد، غم عمیقی به دلم سرا زیر شد.

توی این هفت آسمون یه ستاره هم ندارم، کی تا حالا به انداز هی من بدآورده؟!

با نهایت غصه دس تها م رو که به هم وصل بود، محکم ت وی سرم کوبیدم، هر چی میگم نره ای نها هی میگن بدوش!

-من کاری نکردم که کسی دخلم رو بیاره، منو اشتباه گرفتید، به چه زبونی بگم که باور کنید؟! خبره مرگم مثل همیشه داشتم م یرفتم که یه دفعه خیابون شلوغ شد و دود، انفجار و سر و صدای زیادی بلند شد.

ناخواسته کشیده شدم بین جمعی ت که یه دفعه گاز اشک آور زدند، چشمهام بدجور م یسوخت؛ به زور خودمو طرف سطل آشغال کشیدم.

پلیسا اونجا بودند، من خودم به طرف اونا رفتم، که با اسحله به طرفم نشونه گرفتند به من گفتند که دستام روی سرم بزارم! همین حالا قران بیا رید دست میزارم روش که حق یقت رو گفتم.

نام یدانه به التماس و خواهش رو آوردم:

-به پیر... به پیغمبر به همهی مقدسات قسم میخورم من دخلی به این کارا ندارم.

گوشیم و چک کنید، فقط شماره خانوادهام و نامزدم رو دارم؛ پرینت زیر مکالمه بگیری د، آخه من و چه به جاسوس و این غلطا؟ یه دفعه عصبی روی میز کوبید:

-این دروغات و بس کن، فکر کردی برای بچه دوساله داستان م یگی؟! با اون همه مدرک قرار بود چیکار کنید؟ رئیس کیه؟ اسمش و بگو، این عکسها رو م یشناسی؟ چندین عکس رو کنار هم قرار داد.

-خوب نگاه کن، کدومشون برات آشناست؟!

قرار بود با اون اسناد چکار کنید؟! اون وس ایل استراق سمع رو م یخواستید کجا کار بزارید؟! هدفتون کی ی یا چی بود؟!

چشماش رو ریز کرد.

-چرا لال ش دی؟! گروهتون چند نفر هست؟! چه اطلاعاتی رو به بیرون مخابره کردید؟!

هان؟!

یهو چنان فریادی کشید، که از دادش ترسیده و پراز استرس لب زد:

-من... من دروغ ن میگویم... من غلط بکنم دروغ بگویم، من توی عمرم فقط یکی دو بار توی خونه فال گوش و ایستادم!
 من تا حالا با غریب های حرف نزدیم، تو رو خدا دست سرم بردا رید، اصلب رید از دوستام بپرس ید، هر روز کنار هم توی کتابخانه خرخونی م یکر دیم.

اون زنی که بیشتر گوش م یداد، پوزخندی زد:

-اون وقت مادر زادی دست خورده بو دی؟!

سرم پا ین بود با شنیدن حرفش با چنان سرعتی سرم رو بالا گرفتم که صدای ترق ...
 تروق استخ وانهای گردنم رو شنیدم.

-این چی بلغور کرد؟ هان؟!

بدنم مثل بید شروع به لرزیدن کرد، سر گیجهام بیشتر شد، ناباورانه سرمو ب یاردا ه به طرفین تکون م یدادم که در همین حال از عصبانیت با ف ریادی و چنان سرعتی از روی صندلی بلند شدم که صندلی به عقب پرت شد و محکم به پشت افتاد از افتادن صندلی توی اتاق صدای بلندی ایجاد شد!

عرق سردی کل بدنم رو گرفت ولی از درون مثل کوره آت یش داشتم م یسوختم، نفرت توی چشمام موج زد.

حرفه ای دکترا توی سرم پیچید:

-چه عجب بلخره یکیشون سالم بود.

پس این چرت و پرتها چیه که این زنیکه به زیون م یاره؟!

با حالت انزجار به هر دوشون نگاه کردم، نگاه ای سرد خن ثی این دوتا بدجور روی اعصابم میتاخت.

بادست وپ ایی که به شدت م یلرزی د، جیغ کشیدم:

-شماها فکر کر دید، گوشام درازه؟! که با این سند سازی وتهم تنها منو توی ای ن قفس بندا زید؟!

مثل روان یها اُتاقو پا ین وبلا م یکردم وکنترلی روی کارام نداشتم؛ به خودم محکم سیلی زدم و داد زدم:

-م یخواید منو بک شنید، خو چرا ذره ذره جونم ومی گی رید؟! یه دفعه راحتم کنید.

بسمه خدا یا! من دیگه توان این تهمت جدید روندارم.

-مگه چیکار تون کردم؟ چرا این کارها رو بامن م یکنید؟ چرا الکی به من پيله کر دید؟!

من نه جاسوسم نه خیانت کار، فقط بد شانسی یق هام و گرفته!

من واقعاً دیگه نم یکشم، تحملم کمه.. دلم پر از غصه و غمه، شب و روزم فقط شده ناله! !

خدا رو خوش نم یاد. به جای گ یر آوردن مدرک اینجا و ایساید هی اسمم و م پیرسید، هی میگی د از اول توضیح بده، چرا دارید وقت کثی م یکنید؟!

هیستریک خند یدم:

-دارید زمان والکی هدرمی دید تا مسبب اصل یش قصر در بره، فقط م یخواید زودتر منو مجرم کنید، تا کار خودتون رو راحت ک نید هان؟! خوشحال م یشید از عذاب دادن من هان! ؟

وسط اتاق چرخي زدم.

-دارید از قصد دست، دست میکنید تا اصل کاری فرار کنه تا منو بدبخت کنید؟!

جیغ کشیدم:

-هان؟! دیگه نم یتونم دوم بیارم.

باهم هی قدرتم به سروصورت خودم مشت م یکوبیدم، نفسم درنمیامد از ای ن همه ناحقی خسته شدم!

قلبم از این همه غصه داشت م یترکید؛ دل ضعفی بدی گرفته بودم، قدمی به عقب برداشتم که پام پیچ خورد و تعادلم رو از دست دادم، با شانهی راست روی پارک تها سقوط ب دی کردم.

سرم با شدتی که به زمین برخورد کرد، مثل توپ از شدت ازضربه کمی بالا رفت و دوباره به زمین برخورد کرد.

نگاهم به پ ایبه ای میزوسندلی و قدمهایی که با سرعت به طرفم م یامد ب یاراده خیره بودم.

دیدم لحظه به لحظه تارم یشد، تا ای نکه ناخواسته پل کهام روی هم افتاد.

چشم که باز کردم ت وی تخت وج ای ناشناسی بودم.

از بودن ت وی یه مکانی که نمیدونستم کجاست وحشت کردم وتکون خوردم، از ای نکه دستمو ناخواسته کشیده

بودم، درده بدی توی مچ دستم حس کردم.

سوزش مچم بخاطر دستنبدم، نشان هی زخمی شدن و خراشیدن دستم میداد، فقط همین یکی رو کم داشتم!

اون یکی دستمم اسیرم بود.

باشنیدن صدای برخورد دستم به میل هی تخت، مأموری به طرفم اومدوکنار تختم ایستاد.

اون زنی که ت وی اتاق بازجویی دیده بودم، کنار اون مأمور ایستاد، تا نظار هگر بدبختی وحقرا تم باشه!

همون زنیکه چند دقیقه قبل من و جاسوس و خرابکار خطاب کرده وتهمت زده، الان این نگرانی ت وی چشمه اش بر

ای دل زخمی من مرهم م یشه؟!

قطر ههاصف کشیده بودند، توی چش مهمام دونه.. دونه پای ن م یافتادن و بند ن میاومدند.

نگران به من زل زد:

-به هوش اوم دی؟!

چشم بستم، پس کی این کابوس تمام م یشه؟! همه حتی خدا هم منو فراموش کرده تا اینجا با این سرافکنندگی بمیرم.

زنی بالباس سفید کنار تختم ایستاد:

-دچار شوک عصبی شده، ضعف شدید جسمی، سوءتغذیه، مثل ای نکه چند روزه چیزی نخورده.

آرنجم روی چشمم نشست، ب یصدا گریه کردم، فقط ازساد گیمه که این بلها سرم اومد ه.

نیمه برده

چرا با این حال بدم دست از سرم برنم یدارند؟!

دکتر ادامه داد:

-خستگی زیادی دارند، بهتره امشبو اینجا بمونند تا کمی استراحت کنند.

الان فقط به تنهایی نیا ز داشتیم، تا بفهم چه خاکی به سرم شده؟!

با بغض نالیدم:

-منو ببرید لطف اون میخوام اینجا باشم. خواهش میکنم، این بغضو عذاب داره خفهامم یکنه.

همون بازپرس به چشمم زل زد، نگاهش رنگ دلسوزی گرفته بود، سری تکون داد.

برخلافه خواستهی دکتر به اصرار خودمم باتموم شدن سرم راه افتادیم، ولی هر جا که میرفتم برام فرقی نداشت همه جاخفه ودلگ یر بود.

چشمه ای آبیس میر جلوی چشمهام نقش بست، چشمش یشهای من، روی ای هر شب من!

وقتی نگام به دری ای زلال چشماش م یافتاد تمام غص هامم پرم یکشیدند.

چشمانت دار و ندارم بود، داره و ندارمن و منبع آرامشم کو؟!

از بغض پرم، خدا یا دلواپسم، دلگیرم از همه! حالمو کسی نمیفهمه، لعنت به منو این سرنوشت کذایی.

منو به سلولی بردند، کنج دیوار زانو غم بغل گرفتیم.

باچشمهای اشکی به دو نفری نگاه کردم، که با آرامش خوابیده بودند.

-چرا اینطوری شد؟! خدایا!

اشکی از چشمم افتاد.

-غلط کردم منو برگردون خونه.

خدا جون کمکم کن شرمندهام که توی بدبختیم به فکر تو افتادم، دارم از این غم و غصه م میمیرم خودت پناهم باش..

دنیا پر از تردید و سرگردانی شده!

سرم رو به دیوار تک به دادم، چشمم رو بستم، گرفتگی دلم هیچ رقمه خیال باز شدن نداشت.

نمیدونم اصلا کس ی خبر داره من اینجام؟! چه بلی سرم اومده؟! اصلا شک دارم کسی سراغم اومده باشه!..

سمیرم ع زیزم بدجور دلتنگت شدم، کج ای؟!!

مثل روح سرگردانی بودم، ک ه از عالم و آدم بریده باشه، روزهی سکوت گرفته بودم، مگه فرقی هم داشت حرف زدن

یا نزدنم؟!!

توی خیالاتم سیر میکردم، حالم خوش نبود، مثل کسی که یه دفعه زیر پاش خالی شده و با تار و پود فرش نقش بسته یکی شده بودم.

هر شب با هزار امید و آرزو چشم م بیستم تا سمیرم ب یاد منو از این دخمه نجات بده.

دو روزی هست که به دیواره ای سلول جدیدم دخیل بسته بودم، تا فرجی بشه، روزی چندبار ازم بازج وی م یکردند.

از همون روز سکوت کرده بودم، چیزه جدیدی بر ای گفتن نداشتم، نم ایش راه انداخته بودند، تا ازم یه جانی بسازند، خیلی بهم سخت م یگرفتند، سوال و جواب ه ای تکراری کلفهام کرده بود.

همون سوا لها هر دفعه به یه شکلی دیگه... کامل متفاوت و حرفه ای با روش و شیوهی جدیدتری

میپرسیدند!

از اون اتاق و اون صندل یها تنفر داشتم.

برام عجیب بود، از ای نکه امروز کسی سراغم نیومده، انتظارم طولانی که شد سرم به روی زانو هام نشست، صدای غاروغور شکمم بلند شد! دستم و روی شکمم فشار دادم تا کمتر صداش دربیاد.

توی این چند روز جز یکی دو لقمه های که اون هم به زور این زندانها بود، به چیزی لب نزده بودم.

لبهام خشکیده پوسته پوسته بود، وسط لبم زخم عمیق ایجاد شده بود.

پای درد و دلشون که م ینشستم، وقتی داستان زندگی ای نها روم یشنیدم، تازه م یفهمیدم وضع من چقدر از

ای نها بهتره!

بعضیهاشون برخلف لباس، ت یپ، چهرهی خشن و ترسناک شون دله صاف و مهربونی داشتند.

تازه م یفهمیدم برخلف صورت ای خونسردشون چقدر زندگی سخت و مشکلی دارند.

امشب که سراغم نیامده بودند، ازشانس خوبم جغد شده بودم، خواب به چشم مهام نمیامد.

به سقف و سیاه ی سلول زل زده بودم، و ب وی نم، کپک زدگی و هو ای خفهی سلول دل و رودهام رو به هم میزد و

هجوم یکباره اسید معدهام داشت منو از پا درم یآورد.

نفس عمیق و پردردی بیرون دادم، با خودم گفتم:

-یعنی سم یر منو باور می کنه؟! پدرم و مادرم چی؟! بردار ع زیزتر ازجانم و خواهر مهربانم چطور؟!!

توی خیالم، سرم روی پ ای مادرمه و موهای نرم، بلندمو نوازش م یکنه.

توی خیابون با لذت بستنی رو که س میر برام خ ریده گامیزنم و سم یر از دین شوقم بیاختیار لودگی م یکنه، باز

پیشونیم و شقیق هام رو شکار میکنه و من از این همه خوشی خرکی ف میشوم، بلند درست مثل اسمم ب یپروا م

یخندم، و سمیر از غیرت زیادم ش برام چشم غره میره.

صورتتم از رد اشکام م یسوخت ولی کیسهی اشکم خشکی نداشت، جز اشک، حسرت و گریه کاری ازم برنمیامد.

چشم که م ببندم، تصویر زیب ای سمیر پشت پلکم جان م یگیرد، و این دلتنگی باز بیرحمانه به دلم چنگ

میزنه.

-بیتو چطوری با خاطرات سرکنم؟!!

دورت داره من رو از پا درمیاره، تو همهی دنیایم، همه چ یز و همه کسی سم یر!

از ای ن همه سکوت، تنهایی و درد م یترسم! کاش به این شرایط سخت عادت م یکردم، این بار روی دوشم زیادمی

سنگینی م یکنه.

سرم رو روی موکت زبر و بد رنگ گذاشتم، با ناخنه ای بلند شدهام روی گچ رنگی و چرک شدهی سلول خرا

شهای نازک، نامفهوم و درهم م یکشیدم.

هوا روشن شده بود، چشمام تازه م یخواستند، گرم خواب شونند، چرت کوتاه ی داشت منو در برم یگرفت، که صد

ای چرخش ک لید و باز شدن قفل در رو شنیدم.

با خودم گفتم که حتم اا اومدن دنبالم من رو ببرند بر ای بازج وی و ب یحوصله بلند شدم.

با خودم غر زدم:

-نمیزارند که کپه مرگم و بذارم.

غم عالم به دلم هجوم آورد و باعث آه جان سوزی روی لبم شد.

نفسم فوت کردم بیرون تا بغضم کمتر بشه این بغض و غریبی، بدجور پاش رو گذاشته روی خرخرهام.

چهار زانو نشستمو با باز شدن در چشم مهمام که به تاریکی عادت کرده بود از نور شدیدی که به داخل هجوم آورد، پل که ایم رو بیاختیار روی هم فشار دادم.

با بسته شدن در چشمم رو باز کردم، همون دختری رو که توی بازداشتگاه قبلی بود، رو جلوی در سلول دیدم.

برام عجیب بود که از دیروز تا حالا ازم بازجویی نکرده بودند؟!

ای نکه چه خیالی ت وی سرشون دارند، فقط خدا میدونه.

لبخندی زد و به صورتم خیر شد، س ریع کنارم جا گرفته.

نگاهم و از صورت جذاب و چشمهای مشکیش که سفی دی چشمش از خستگی رگهای قرمزی داشت، گرفتم.

دستش که روی پیشونیم نشست، ناخواسته سرم عقب رفت و با تعجب بهش زل زدم، آروم با لحن نگران و مهربونی گفت:

-شنیدم حالت بد شده؟! الان چطوری؟! ببخش از اون روزی که حالت بد شد، نشد ببینمت.

مکشی کرد.

میدونم اولین بارته، سخته، اما زندگی در جریانه نب اید به خودت سخت بگ یری.

نخوردن غذا و عذاب دادن جسمت که چیزی رو عوض نمیکنه، اینا هم هاش بعداا میشن درد و مرض، ت وی وجودت اینواز منی که قبل این تجربه رو داشتی قبول کن، حیفا ای ن چشمای طوسی و دور مش کی خوشگلتنیست که اینقدر ناامید و بی رمق شده؟! تو خیلی نانا زی دخمل من یکی که عاشقت شدم، اما از وقتی که د

یدمت داری اشک می ریزی! خودت و نابود کردی، صورت خوشگلت و به فنا دادی، شوهر گیت نم یاد بین کی گفتم.

مشت آرومی به بازوم زد.

از نگران یش و صداقتش لبخند تلخی زدم، دماغ و پکر سرم رو پا ین انداختم، بعد این دو روز سکوت آروم با صدای ته چاهی م یگویم:

-اینجا آخره خطه.. بهم تهمت زدند، در حال یکه دکتر خودش گفت سالم این ا قصد دارند، به من انگ بچسبونند.

با صدای لرزان و دلی هراسان در حال یکه هقهق م یکردم لب زدم:

-انتقال به زندان س یاسی یعنی ته خط به نظرت الان برای چی باید زنده باشم؟!!

هر چی دارم عزوجز میزنم، بس نیست؟! دلم داره از زور ای ن غصه تیکه پاره م ی شه، انگ جاسوسی و سازمان اطلاعاتی فقط به پیشونیم نخورده بود که الان به حول و قوهی الهی خورده.

چشماش گرد شد، ابروهایش از تعجب به موهایش چسبید.

یک آن شیلک خند هاش ت وی سلول پی چید و با هر حرفم صدای خند هاش بالاتر میرفت.

خیلی دلخور شدم، تقصیر خودمه که دهنمو باز کردم، معلومه که کسی درکم ن میکنه؛ بی وفقه ق هقه م یزد.

هاج و واج با اخم و دلخوری بهش زل زدم.

یکی از زندان یها که خواب بود با صدای این دختره ترسیده در حال یکه نفس.. نفس میزد بلند شد، عصبی دستی به

صورتش کش ید، نگاه وحشت زدهام می خ صورتش شد. دختره که از خنده زیادم قرمز شده بود، هنوز بیخیال از بیدار

کردن اون زندانی سرخوش م یخندید.

با اخم گفتم:

-مگه خنده داره هان؟! بس کن، اون زندانی رو بی.. .

درهمی نحال اون زندانی با خشم زیاد م نعره زد:

هوی نفلہ... چتہ کلھی سحر؟! ہان؟ فکر کردی کج ای کہ این طوری صدات و انداختی توی سرت؟ خفہ شو نکبت زیرتی، تا خودم خفہات نکردم.

من از صدای خشدار و لحن لآتیش ترسیده بودم و دهنم باز مونده بود.

ادام ہی حرفم توی دهنم بدجور ماسیده بود، و اون زنہ با هیکل گندہ و صدای زمختش بہ سمت ما خیز برداشت کہ ناخوداگاہ جیغ خفہای کشیدم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، تا صدام بالا نہ، کہ درہمی نحال اون زن عصبانی رو نزدیک خودمون دیدم.

اون دخترہ بدون اینکہ بترسہ و یا واکنشی از خودش نشون بدہ، عادی با لحن لاتی گفت:

-زر زیادمی نزن! بگ یر بکپ؛ تا جوشی نشدم مثل بچ ہی آدم برگرد سرجات. اسمم پردیس تردست...

شنفتی؟!

الان ہم تا اون روی سگم بالا ن یومده، سرجات سنگر بگ یر، چون بہ خودم زحمت بدم، بلند بشم، پرم بہ پرت گیر کنہ حسابت با کرا مالکتابینہ.

از شنیدن اسمش چنان تعجب کردہ بود، و رنگ بہ رنگ شدہ کہ حس کردم الانکہ قالب تھی کنہ نگاہ ترسید ہاش بہ ما دوختہ بود، با اخم غلیظی و صورت برافراختہ ای مثل ننه مردہہ ای با خاک یکسان شدہ، نگاہ پر از نفرتی بہ صورت ما پاشید، از سردی و بیرحمی و نفرت توی نگاہش دلم لرزید، سرجاش برگشت، اما معلوم بود، کینہ گرفته این و از چشم ای سرخش میشد فہمید.

از غرہ ای زیر لبش خشم و عصبانیت شویدا بود.

توی خودم مجالہ شدہ بودم، خودم بہ اندازہ کافی مشکل دارم، حوصلہی کنی ہی این آدما کہ سرشون بر ای دردسر درد م یکنہ رو نداشتم، پردیس خونسرد بود، انگار نہ انگار کہ اتفاقی افتادہ، نگاہش بہ نیمرخم دوختہ بود، این معذبم م یکرد، عرق سردی روی تنم نشستہ بود، چند روزی حمام نگرفته بودم، احساس چند شی داشتم، و م یترسم بوی گند عرقم بقیہ رو آزار بدہ، ہرچند ہمہ این مشکل رو داشتند، بر ای منی کہ روزی یکبار دوش م یگرفتم واقعاً عذاب آور بود.

من از نگاه آتیشن و صورت خشن اون م یترسیدم، آب دهنم قورت دادم، با زیونم لب ای خشکم و تر کردم، نگاه لرزان و هراسانم می خ اون زنه بود، فکرم درگ یر این بود، که با اون هیكلش چقدر زود وا رفت.

توی ذهنم تکرار کردم:

-یعنی این دختره لاغر مردنی ای نقدر خوف و خفنه که نزد یک بود، اون غول تشن خودشو خیس کنه؟!!

درحال یکه اثار خنده درصداش هویدا بود؛ پشتم را نوازش کرد، لحنش ج دی شد:

-حالت خوشه؟! چ ی داری میگی سازمان اطلاعات چیه؟! تابلوی به اون بزرگی رو موقع ورود، جل وی درندی دی؟!!

اگر سازمان اطلاعات بود، که تابلو نداشت! این جورجها رو که توی چشم ملت قرار نمیدن.

فقط افراد سازمان ی و افراد مرتبط به خودشون از این جورجها خبر دارند، تعجب و شعفی خاصی

یکباره از شنیدن حرفاش سراسر وجودم رو گرفت.

دوباره بلند و سرخوش خندیدم.

-ای قریونت، جوج های هنوزت وی این باغ نیستیا.

ای دی هرچند ناچ ی ز مثل غنچه ای نارس ت وی قلبم شکوفه زد.

اشک شوقی گوش هی چشم سرخورد و از گون هام چکید، زیونم بند اومده بود، قلبم به شدت م یکوبید، دلم

از شنیدن حرفاش کمی قرص شده بود.

مات و مبهوت سرا سیمه باصد ای پر از شوق ب ریده... بریده میگویم:

-تو... تو..


از ذوق زیادم زیونم بند اومده بود، دستم بیاراده جلوی دهنم نشست از خوشحالی رو پا بند نبودم؛ خیلی دوست

داشتم از ته دل جیغ م یکشیدم.


-تو واقع ا داری می گی که اینجا..

کلمات در دهنم ن میچرخیدند، قلبم انگار هنوز این خوش شانسی رو باور نداشت، به چشم ای مصممش نگاه کردم.

جیغ خفهای کشیدم و با ذوق زیادم اونو به آغوش کشیدم.

-و ای خدا! اصلا باورم نمیشه، ممنونم، خدای اشکرت. یعنی واقعی راسته؟! 

اشکی از گوش هی چشمم سرازیر شد.

-اصلا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم؟! 

توی بغلم چنان فشار دادم که صدای

-اخخ.

آروم ش زیر گوشم شنیدم، ولی شوریده و با شوق و شغف زیادم بیشتر توی آغوشم فشارش دادم.

اون زندانی کفری عربده زد:

-فقط این دیوونهها رو کم داشتم.

نگاه خیسم با صدای خشارش معطوف صورت کبودش شد، ولی در این لحظه چیزی نمیتونست ذوقم رو کور کنه.


پردیس توی بغلم تقل کرد از گوش هی چشم دیدم، که چشم غرهی ناجوری حواله ای اون زندانی عصبانی کرد.

زیر گوشم با همون لحن جدی کمی لهجه دارش م یگ وید:

-بیخیال تشکر.. مشکر شو، آب لمبو کردی بابا.. ول کن، بچه دوپاره استخون رو خمیر کردی، ناکس چه زوریم

داره؟! 

پروا امید شده بودم، دست ای گرمش گرفتم، نگاه پرشورم به صورتش دوختم.

-واقعاً راست میگویی؟! 

-اره.. چند بار بگم؟!

با اخم جدی و قاطع م یگ ویم:

-اما من حرف ای ی کی از اون پلیسا رو شنیدم که درباره انتقال زندانیا س یاسی و ای نکه کسی نفهمه م یگفت.
گیج سرم و کمی خاروندم، گی جتر ادامه دادم:

-الان نفمیدم چ یشد؟!

پردیس دماغ شد آروم لب زد:

-اره بقیهی بجهها رو سواریه ماشین دیگه کردند؛ مگه ندیدی؟!

با صورتی متعجب نگاهه خیرهام توی صورتش کوبیدم، سرم و پاپین انداختم.

-راستش اصلا توی حال خودم نبودم دقت نکردم.

اشکی از چشمای درشت و مشکیش افتاد، با بغض آهی سوزدار کشید:

-دوستمو سوار ماشین دیگه کردند، حتم اونا رو انتقال دادند، سازمان اخه ای ن اخریا با آدم ای ناجورم ی پلکید و دم خور شده بود، خدا به خواهر و بردارش رحم کنه، هنوز خیلی بجهان، خیر سرش اون ب ی فکر سرپرست اوناست، توی این دوره زمونه گرگ، چکاری از دست دو تا بچه برمیاد.

نفس عمیقش رو با صدا بیرون داد، با غصهی زیادم ادامه داد:

- فقط خدا میدونه.

پووف آرومی کشید، با اندوهی که از صورتش ه ویدا بود، پشتش به دیوار تک یه داد.

آرومتر طوری که فقط من بشنوم میگوید:

-اوناخیلی هوشمندانه عمل کردند، با ی ه تیر دو نشون زدن د، ما رو اول انتقال دادند، اگر خبرنگاری چ یزی کمین کرده باشه، حواسشون رو با ماشین ما منحرف کنند، واصل کاریا رو ب یسرخر انتقال بدند.

لبموج ویدم، پس اینطوری بوده چقدر ترسیدم، خدا یا..!! خیلی نوکرتم..

آروم به دیوار تکیه دادم.

-جدی؟! اصلا فکرش هم نم یکردم، هووف چقدر ترس یدم.

خیالم خیلی راحت شده بود، نفس راحتی بیرون دادم، هرچند هنوزت وی ای ن قفس حبسمم، اما حداقل منو با اون اختشاشگرا وجاسوسا یکی نمیدونستن..

چشم ای خست هام بستم، به امید ای نکه زودتر از این جهنم خلص بشم.

دراز کشیدم، با خیالی اسوده چشم بستم به خواب عمیقی نیاز داشتم.

بدجوری احتیاج ب ه خواب داشتم ولی نگاهم از در دیوار سرد سلول کنده نم یشد، بدون نگاه کردن به آینه هم میتونستم، رگ هه ای سرخ ت وی سفی دی چشمم رو به وضوح حس کنم.

دلواپسی بیخ گلوم چسبیده بود؛ افکار بد و مشوش توی سرم جولان میدادند.

چشم ای خیسیم؛ چشم انتظار سلطان قلبم بود، که این دیوار سنگی رو جسورانه درهم بشکنه ومن رو از این دخمه نجات بده.

من رو بین حصار بازوهاش چنان فشار بده که صدای شکستن استخوانهام رو بشنوم، از زور دلتنگی، ترس برگشتن به اون سلول درتار وپود وجودش حل بشم.

مثل همیشه عصبی ونگران سرم داد بزنه:

-هیس چیزی نیست، تمام شده، تا من هستم هیچ دیواری نمیتونه بین ماقرار بگیره. لرزی مثل برق به تنم مینشیند، دستم بیاختیار روی بازوم یلغزد، نگاه خسته و پر از آشوبم دور تا دور سلول تاریک چرخ میخورد، و نقطه های نامعلوم قفل میشود، باز کابوس آزادی خیالی با روانم بازی کرده.

کنج دیوار زانوی غم بغل گرفتم و بیاخ تیار اشک میریختم، اشکام روی شلوارم سرم یخورد و بین تار و پود پارچه شلوارم محو میشد، کاش غم قلمبه شده روی قلبم با این اشک ای سوزناکم از بین میرفت.

خیلی عجیب بود، چرا با این همه خستگی خواب ندارم؟!

فکرم بیش از اندازه درگیره، صدای ذهنم زیاد می آزار دهنده بود، صدای نحس اون زن مثل ضبط صوت مدام توی سرم اکوم میشد.

-دست.. دست خورده..؟!!

خست هام واقعاً بهیچ خواب عمیق و راحت نیاز داشتم، چشمم بدجور خمار شده بود، ولی خیال بسته شدن نداشتند.

افکار پراکنده، ناراحت کننده دست از سرم برنمیداشتند، این خیالات، افکار بد، نامیدکننده، باعث خودخوری بیش از حدم میشد.

زیر لب زمزمه کردم:

-خدا یا...! بین حال روزم به کجا رسیده؟! کجایی ببینی که چقدر ب یقارم؟!

ترس، اضطراب درونیم خواب و از چشمم گرفته بود، عذاب میداد، دلم بیشتر از این تحمل این فضا رو نداشت.

روانم بهم ریخته بود، یه دقیقه ب یاختر مثل دیوانهها اون قدر م یخندیدم که توی چشمم اشک جمع م میشد، یه دقیقه بعد از ته دلم مثل ک سی که عزیزت رین فرد زندگیش را از دست داده بلند... بلند گریه م یکردم.

گهگاهی هم مثل دیوانهها بلند... بلند با خودم حرف م یزدم، نیستی بغض گوم و گرفته.

همه از دستم کلفه، عاصی شده بودند، واقع اا شی رین عقل شده بودم، کنترلی روی عکس العم لهام نداشتم، جنونی آنی بهم دست م یداد.

توی اُتاق باز وی خسته، پریشون با سر و روی ب هم ریخته، نامرتب وچشمایی که از بیخوابی شدید باز نمیشدند، سرم رو از روی بازوم برداشتم، چانهام م یلرزید، دل ضعفی شدی دی داشتم، چرا این عذاب تموم ی نداره؟! منم آدمم ریات که ن یستم خستگی ناپ ذیر باشم.

اشک ت وی کاس هی چشمم چرخید، چرا حرف حال یشون ن میشد؟!

با صدایی که سعی کردم نلرزه من که کاری نکردم، باید با تمام قوا از حیثیت خودم دفاع کنم، جدی گفتم:

-م یخواید با این مسخره با زیا منو به کار نکرده متهم کنید؟! اصلا چرا نمی رید، ف یلما ی خیابون)... (رو چک

نمیکنید؟! من هر روز از اونجا رد م یشدم، من کاری نکردم که بخوام انکار کنم، نامزدم سمیر پسر عمومه اون محرم منه

فقط چند دفعه پیشونیم رو بوسیده، با چند بار بوسیدن که کسی دست خورده نمیش ه؟!

- همیشه؟! هان... پس الکی تهمت نزن ید، من تا حالا باغ ریبهای هم کلم نشدم، دلیلی بر ای دروغ گفتن ندارم، خواهش میکنم باورم کنید.

زنیکه جلوم نشسته بود از لابه لای پروندهی که جلوش بود برگه ای درآورد، محکم اونو جلوم کوبید.

با دهنی که انگار آتش ازش بیرون میاومد، نعره زد:

-اون وقت این ازم ایش... الکیه؟! تهمت هان؟!

باچشم ای وق زده (چشم ای بیحالت -ورقلمبیده -مات) به برگها خیره بودم، چشمم چسبیده به نوشت ههای برگه یک دفعه بلند شدم ازخشم دستام مشت شد، سر تا پام میلر زید جیغ کشیدم:

-اره دروغه.. من حرفای دکتر روشنیدم، دلیلی نداشت دروغ بگه؟!

خسته از این کشمش بیفایده گوش هی اُتاق بازج وی کز کردم، به عادت همیشگی وقتی عصبی بودم، دست بردم تازنجیری که دوتا قلب پیچ خورده باچندتا سنگ سف یدتزی ن شده وسطش نوشته بود.

"عشق من ی" روکه یادگار سلطان قلبم بود، لمس کنم، دستم روی پوست گردنم لغزید، ترسیده از ای نکه گمش کرده باشم کفری ناخن روی پوست گردنم کشیدم، سوزشی روی پوستم حس کردم، همه ج ای تنم زخم بود، اینهم روش.

نگران از نبودش دستم و ت وی سرم کوب یدم، به مغزم فشار آوردم، باید فکرکنم.

اون به جونم بست هس ت، اصلا توج های به صد ای خشدار این بازجوها نم یکردم، تا ای نکه یادم افتاد، روز اول ی هم هی وسا یلم ازم گرفته بودند.

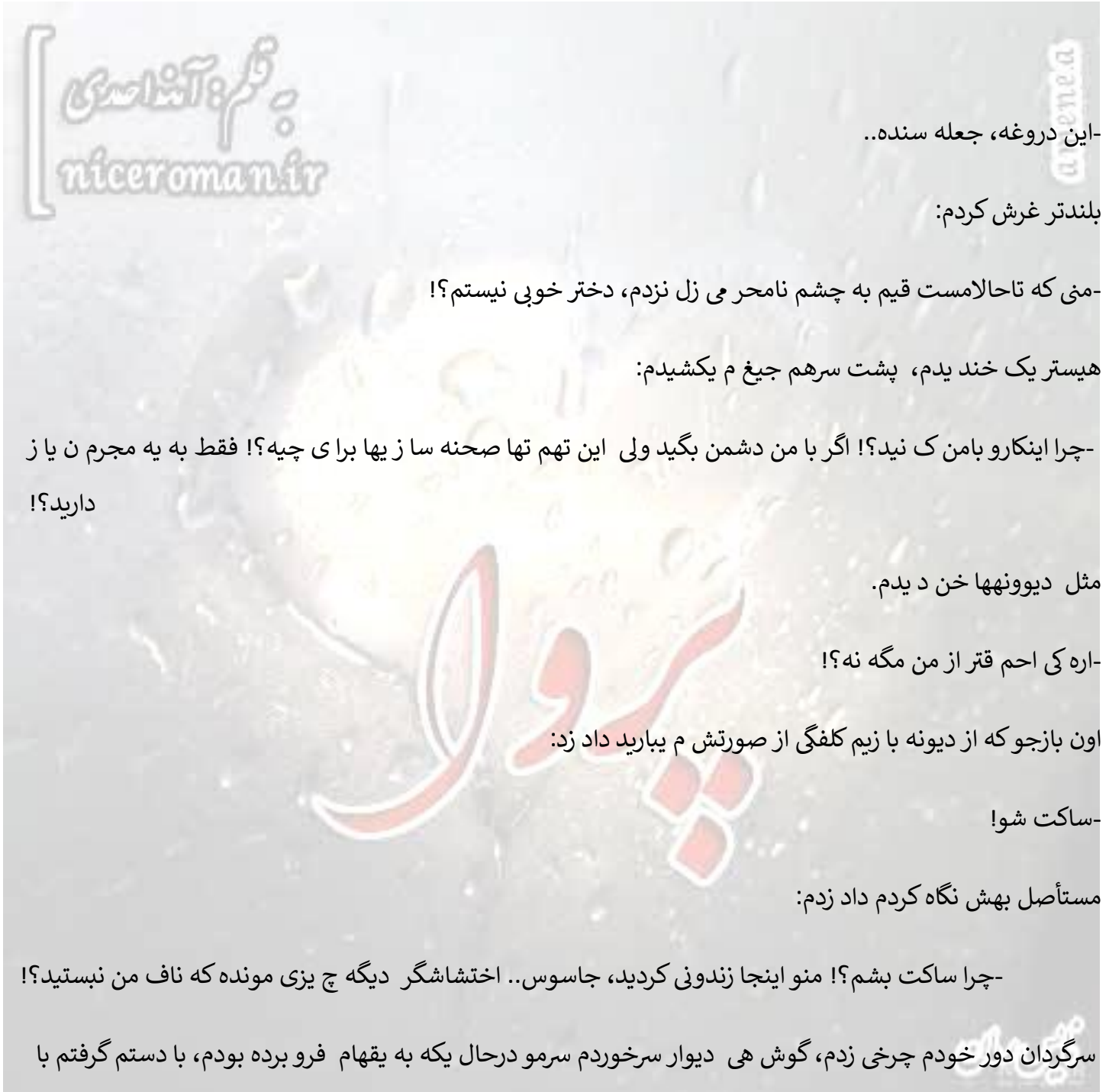
پروا

نگاه عاصیا م به برگهی توی دستم نشست، سرمو به ای ن طرف و آن طرف تکان دادم این دروغه، به خودم

اطمینان دارم، این با زیها برای اینه که من رو متهم کنند.

بلندشدم جیغ کشیدم، برگه روت وی مشتم مچاله کردم، باهمه توان طوری رگ ای گردنم، پیشانیم درحال منفجرشدن بودند.

غریدم:



-این دروغه، جعله سنده..

بلندتر غرش کردم:

-منی که تا حالا مست قیم به چشم نامحرمی زل نزدم، دختر خوبی نیستم؟!

هیستریک خند یدم، پشت سرهم جیغ م یکشیدم:

-چرا اینکارو بامن ک نید؟! اگر با من دشمن بگید ولی این تهم تنها صحنه ساز یها برای چیه؟! فقط به یه مجرم ن یا ز دارید؟!

مثل دیوونها خن د یدم.

-اره کی احم قتر از من مگه نه؟!

اون بازجو که از دیونه با زیم کلفگی از صورتش م بیارید داد زد:

-ساکت شو!

مستأصل بهش نگاه کردم داد زدم:

-چرا ساکت بشم؟! منو اینجا زندونی کردید، جاسوس.. اختشاشگر دیگه چ یزی مونده که ناف من نبستید؟!

سرگردان دور خودم چرخ می زدم، گوش هی دیوار سرخوردم سرمو درحال یکه به یقهام فرو برده بودم، با دستم گرفتم با

بیچاره گی نالیدم:

- من به چی قسم بخور که باور کنید؟! من داشتم م یرفتم سالن... من.. من..

نفسم بالانمی اومد، واقعاً کم آوردم، اینجا بودن هر لحظه‌اش مرگه، عمیق نفس کشیدم بریده... بریده هم یگ ویم:

-من خودم به طرف پلیسا اومدم. بنظرتون اگر اون همه اسناد و مدرک باخودم داشتم، این کار رو می‌کردم؟!

اگر از اون مدارک خبر داشتم، اونا رو نابود نم‌یکردم؟! شما به من بدبخت گیر دادین آبروی منو خانوادهام بر دید،

در حالیکه من واقعاً روحم از اینا خبر نداشته، چطوری توی صورت پدرمو و نامزدم نگاه کنم؟!

این تهمت آتیش به جونم زده اصلاً می‌فهمید چی به روزم آور دید؟!

اون سروان و یا سرگرد اولی بلند شد خیلی خشن بازوم کشید.

-بلند شو سرجات بشین.

بیخیال همون گوشه نشستم که با قدرتش دستم بالا کشید.

-باتوم بلند شو تا جوری دیگه بلندت نکردم.

نامید و سرد بهش نگاه کردم.. از ناچاری بل مانع روی صندلی نشستم.

-جواب بده کجا و چطوری با بالا دست یا در ارتباط بودی؟! براشون چکار ای کردی؟!

نفس کلفهام با صدا به بیرون فوت کردم، چی به اینا بگم؟ خدایا..!!

- دوست پست کدوم یکی از ایناست.

کلی عکس جلوم ردیف کرد، سرگ یجه دیدم رو تار کرده بود، چیه گناهم ای خدا؟! داری صبرم و می‌سنجی؟!

خسته، ناراحت التماس می‌رو ریختم توی نگاهم و با صدای بغضدار از ته دل نالیدم:

-خدا فقط شاهد من.. هیچ وقت از این ناحق نمی‌گذرم، شما رو به خدا واگذار می‌کنم.

بانفرت بهشون زل زدم.

پوزخندی زد:

- انگار هنوز نفهمی دی کجای ی؟! حق؟! کدوم حق تو میدون ی چند نفر بیگنا ه بخاطر بیسریاه ای مثل شماها به خاک و خون کشیده شدند؟!

باچشم ای سرخ بهش زل زدم :

-منم از همه اونای که کشته یا زخمی شدند، بیگنا هترم خوش به حال اون اپی که مردند، و راحت شدند.

آروم لب زدم:

-خواهش م یکنم حالم بده چرا دست از سر من برنم یدارید؟! هر چی بود گفتم الان باید دنبال اصل کارا یا باشید، که البته تا الان در رفتند.

-پس بگورئ یست کدومشونه، تا دست از سرت برداریم.

-رئیسم فقط خداست! !

دونه ای عرق سرد و روی پیشانیم حس م یکردم.

بیقرارنه و ب یاختیار بلند شدم چند قدم شل و ول، سست برداشتم آفاق دور سرم م یچرخید، ضعف به هم غالب شده بود .

داغی پشت لبم رو حس کردم؛ دستم پشت لبم کشیدم، گرمی زیر انگشتم حس کردم، انگشتم جلوی صورتم گرفتم با دیدن انگشت رنگ شدهام، سرمو بالا گرفتن د، بو و طعم گس خون که ت وی حلقم پیچید، باعث عقم شدو اس ید معدهام به گلوم هجوم آورد.

چشمهام و ازسوزش گلوم روی هم فشار دادم، چرا حالیشون نم یشه که اصلا حالم مساعد نیست؟!

بادید ن حاله بلخه رضایه دادنده، امروز ازخیر بازجوییم بگ ذرنده، این دختره که اسمش پردیس بود، خیلی بیرون و خودمونی بود، آدم زود باهاش احساس راحتی و صمیمیت میکرد.

یه هفت های بود، که اینجا بودی م، زمان از دستم رفته دق یق ۱۱ نمیدونست م چند روزه اسیر این چهار دیواری سرد و تاریک بودم.

چند روز پیش ازدادگاه نامه رسیده که امروز دادگاه داریم، اول صبح لطف کردن د، اجازه دادند، بعد چند روز تری به آب بزیم، بعد از کمی که بیرون رفتیم لباسهای توی صورت ما پرت شد، نگاهی به لباس بد رنگ و ساده انداختیم توی دلم ولول های به پاشد.

مأمور زن خشن و محکم غریب:

- اینا رو بپوشید بجنبید، زیاد وقت نداریم.

با دیدن این لباسها بغضم شکست، اشکم که دم مشک بود روان شد، این گریهها دیگه امونم بریده بود، باسری به زیر افتاده به اتفاق رفتیم، با دلی خون و اشکهای که بیاختیار روی لباسها م یافتادند، لباسها رو پوشیدیم و بیرون رفتیم، پاهام قفل شده بود، اون مأمور از پشت منو هل داد:

- اینقدر فس فس میکنه انگار ملکه انگلستانه.

دستبند روی دستم و پابند روی پام نشست، انگار اینا فکر میکنند، جانیتترین آدم دنیا به تورشون خورده، سرم و تا آخرین حد پ این انداختیم، چانهام به قفسه ام چسبید، شرم و خجالت کل وجودم و گرفته بود.

از بس حرص خوردم واسترس داشتم که تپش قلب زیر زبونم حس می‌کردم، در پشت ماشین حمل که باز بود، چندین نفر داخل آن نشسته بودند.

پام و بلند کردم و به تقدیرم سیاه خودم نفرین فرستادم، وقتی نشستم یک سرباز زن و دوتا مرد با اسلحه وارد شدند.

بعد از نیم ساعت استرس باصورتی مملو از اشک‌های که ناخواسته صورتم را پوشانده بود، رسیدیم.

این چندوقته اینقدر استرس و ناراحتی کشیده بودم، که سیستم بدنم به هم ریخته بود، این کمر درد و دل درد بد موقع‌های تو این اوضاع قوز بالای قوز بود.

زندگیم یک دفعه از این رو به اون روشد، به فاصله چند ساعت کل زندگیم نابود شد.

از خانوادها‌ی که نم‌یدونم سراغم رو گرفتند یا نه؟!

سمیری که نم‌یدونم مثل اینا فکر می‌کنه یا نه؟! اگر بره تک لیف منو این عشق سوزنده چی میشه؟! اگر تنهام بزاره من می‌میرم..

از همون بچگی عاشقش بودکاش اینقدر زندگی بیرحم نبود.

بایرحمی خنده و خوشیها روم یگیره، انگار باد به گوشش رسانده که چقدر همدیگر رو دوست داریم و کمر همت به نابود

ی عشق بچگیمون بسته؛ اگر سمیرا از من بگذره من با این داغ روی دلم چه کنم؟!

روزی که فهمیدم اون چشم ای آبی‌دیگه سهم منه بهت رین روز زندگیم بود، چشم شیشه‌ای من چطوری بعد از این انحصاری طلب یش که برام قطعی شده بگذرم؟!

الکی تب م یکردم، جدی.. جدی برام م یمرد، الان چطوری میتونه ازم بگذره؟! چطوری انتظار دارند از نیم هی

وجودم بگذرم؟!

با ایستادن ماشین ترسی عجیبی به دلم چنگ انداخت، سربازا پا ین رفتند، اون سرباز زن فقط بالا بود، زندانیا یکی یکی پا ین م یرفتند.

چرا هرچی گریه م یکردم دلم آروم نم یشد؟! چرا دلم از عشقت آروم نم یگرفت؟! دیگه طاقت ندارم خدا یا..!

روسریم روجلو کش یدم، این خبرنگارا جا همه بودند، کاش ازم عکسی ن یافته، تا بیشتر رسوا نشم، ازماشین پیاده شدم.

دنبال هم کشیده میشدیم، سعی م یکردم وسط دختراراه برم تا ک متر در دید رس باشم.

هرچند دیگه آبروی برام نمونده که ریخته بشه.

ما روبه اتاقی بردند و در پشت سر ما قفل شد، تازه متدجھی لرزش ب یحد بدنم شدم، حواسم اصلا به اطراف نبود،

نفسم درنمایومد، التهاب دورنیم باعث شده بود، تنفسم مشکل پیدا کنه، یا شایدم هوای اینجا خفه بود، مثل ماهی

ب یرون آب افتاده بودم، دهنم روباز و بسته می‌کردم، تا هوای تازه به ری همام برسه.

با پاهام با سرعت روی زمین ضرب م یگرفتم، که یک یشون بلندخندید:

-نگاهش کن خودش روخ یس کرده.

چند نفری زدن زیر خنده، اگر حالم خوب بود، یه ل یچار درست حسابینثارش م یکردم، تا نطقش برای همیشه قطع بشه، اما الان اصلا جونی و حوصله هی اضافی برای جنگ و جدل نداشتم؛ اینا واقعاً بیرحم بودند، که از غم دیگران لذت م یبردند؛ کاش درک م یکردند.

واقعاً ا خست ه و پ ریشونم طور یکه جونم به لبم رسیده، دوباره با لودگی م یگ وید:

-تو که مال این غلطا نبودی چرا خودت و قاطی کردی؟! فوق فوقش حلقه اویزت م یکنند، و ریق رحمت روسر م یکشی.

حرفاش بدتر حالمو خراب کرد، زانو هام سست شد، ضعف این چند روز بهم غالب شد، و کف زمین ولو شدم.

یکی از اونا داد زد:

-بسه کنید، زهره ترکش کردید، هم هی شماها که اداع ای قوی بودن م یکنید، یه ساعت دیگه حالتون دید نی میشه.

خجالت بکشید، اون بجهست نم ببینید چقدر حالش بده؟! واسهی چی اینقدر بیرحم شدید، هم هی ما به دلیلی ت و ی

این خراب شده اس یریم و داری م سگ لرز میزنیم فقط نشون نمی دیم.

بطرفم اومد:

-بلندشوع زیزم؛ نگاه کن، وضعیت هم هی ما بهتر از تو نیست، اینا فقط دارند خودشون رو گول میزند.

بادس ته ای که با این میلهه ای سرد به هم وصل بود؛ به زمین مشت کوبیدم، با صورتی اشکبار و صدای که از شدت
گ ریه خ شدار لرزان بود؛ داد زدم:

-جای من ت وی این خراب شده نیست. اصلا باورم نم یشه، این بلها سرم اومده، چرا باید ت وی این چهار
دیواری اس یر باشم؟! درحال یکه الان ب ای د بر ای آزمون ورو دی دانشگاهم آماده م یشدم.

کی تقاص این همه عذاب ، درد ورن جی که به ناحق به من تحم یل شده رو میده؟!!

نگاهی به اون زن که از دیدن غص هی من خرکیف شده بود، انداختم؛ بغ ضدار ادامه دادم:

-ازشکستن من کیفور شدید؟! هان؟! خوردشدم باعث تف ری ح شماهاست؟!!

به خودم اشاره کردم؛ باصد ای گرفت ه و نالان گفتم:

-پس خوب بخندی د که سوژه ای از من خنده دارتر گیرتون نمیاد.

پوزخند اون زنه سوهان روحم شد؛ غم زده سر به زی ر انداختم، باخودم نالیدم:

-چرا اینقدر ازغم پُرم که هرچی اشک میریزم سبک نمیشم؟!!

دوباره به زمین مشت کوبیدم که مشت بعدیم بارنگی شدن زمین همزمان شد.

غم زده با التماس نگاهشون کردم :

-چه هیزم تری به شماها فروختم؟! چرا دست از سرم برن میدارید؟ فقط جونم مونده اون روبگی رید، خلصم کنید.

لباسم بخاطر ای نکه کف زمین ولو شده بودم، خاک ی وسفی د شده بود.

عصبی دستی به لباسهای خاک ی م کش یدم، دراین وضع یت واقع اا رقت انگ یز به نظر م یرسیدم.

نگاهم بانگهای تک تکشون اتصال کوچکی ایجاد م یکرد، از این نگاه ی که رنگ ترجم گرفته بود، تنفر داشتم.

مردمک چشم مهمام از ای ن همه حقرات دو دو میزد، هرگز این حس تحقق یر شدن و این بغض رواز یاد ن میبرم.

دختری چشم آبروی مشکی که به نظر هم سن وسال خودم م یامد، از دیدن من توی این حالت دلسوزانه کنارم

نشست، دستش روی شان هام نشست، آروم منو به آغوش کشید.

بادلسوزی کمرمو نوازش کرد؛ با صدای مهربون ودلنش ین لب زد:

-آروم باش عزیزم؛ چرا اینقدر خودخوری م یکنی؟!

توی گوشم زمزمهوار لب زد:

-اگر از الان ازخودت ضعف نشون بدی توی زندان برات خی لی بد میشه.

ی کدفعه بادیدن دستم نگران وسراس یمه بادستایی که به هم وصل بود مچ دستم روگرفت؛ دستبند بر ای

دستم شل بود، تا نرمی کف دستم رسیده بود.

باصورتی که درآن نگرانی موج میزد، با صدای محکم غ رید:

- معلومه چکار میکنی؟! هان؟! نگاه کن چه بلی سرخودت آوردی؟! چرا اینقدر زود خودتو باختی؟! هنوز که چیزی معلوم نیست؛ تو باید قوی باشی.

در حالیکه ه قهق میکردم با صدای خشدار نال میدم:

- کاش میمردم قبل از ای نکه اینطوری رسوا بشم.

درهمی نحال در باز شد؛ دوتا سرباز جوان بالبا سهای سبز تیره داخل اومدند.

یکی از سربازا خیلی چهره ای معصومی داشت، معلوم بود، تازه پشت لبش سبز شده.

با صدای بار یک کمی خشدار جدی میگوید:

- زود باشید بیاید بیرون.

اون دختره که دستم گرفته بود، بلند شد.

بامهربانی لب زد:

- صبر کن عزیزم الان میام.

به سمت اون سرباز رفت؛ جدی با لحن آرومی میگوید:

- دست یکی از دخترا زخمی شده باند یا دستمال کاغذی بندد، دستش بدجور خون ریزی داره.

گره کوری وسط ابروهای سرباز نشست:

- من نمیتونم کاری بکنم، برام مسئولیت داره.

اون دختر برافروخته شد با صدای بلند رو به سرباز داد زد:

- یعنی چی فقط یه دستماله، تیزی که نیست، دستش زخمیه، چرا همهتون کافر شدید؟ سرباز کلفه شد؛ چی میزدی دم

گوش اون سرباز دیگه که کمی عقبتر ایستاده بود، گفت.

اون سرباز عقب گرد کرد و از نظر ناپدید شد، بعد از چند ثانیه کنار سرباز جوان قرار گرفت، سرباز چند برگ دستمال کاغذی بطرف اون دختره کشید.

جدی م یگ وید:

-بجنبید، چرا ایستا دید، دست دست م یکنید؟ الان دادگاه شروع میشه.

اون دختر دستمال کاغذی روسریع از دستش قاپید، کنارم زانو زد.

آروم م یگوید:

-بیآبگیری ع زیزم دستت بدجوری داره خونریزی م یکنه.

چون نم یدونستم، کجای دستم زخمی شده، هم هی اونا رو کف دستم مچال کردم؛ خم شد زیر بغلم رو گرفت.

-بلند شو تا این جوجه سرباز عصبی نشده.

باکمک اون دختر بلند شدم، آروم م یگ وید:

-راستی اسمم آرامه.

باخنده ادامه داد:

-البته اکثر اوقات طوفانیم.

هرچی خواستم به مهربونیش لبخند بزنم، لبم کش نم یاومد، لبم کمی کش اومد که بیشتر شبیه پوزخند شد؛ با اون دختر همقدم بودم.

وارد دادگاه شدیم، هوای خفه و گرفت های سالن دادگاه لرزی مثل جرق های کوتاه به تنم وارد کرد، سالن زیادم شلوغ نبود، چندین نفر روی صندل یهای عقب نشسته بودند، جلوی دادگاه افرادی میان سال توی جایگاه مخصوص قرار گرفته بودند؛ فقط جایگاه قاضی خالی بود.

منو آرام روی صند لی چوبی و سفت سالن قرار گرفتیم، یع نی جرم ما مثل همه که ما رو باهم محاکمه م یکنند؟!

مرد جوانی کنار آرام قرار گرفت و مردی هم باکت شلوار خاکست ری روی صندلی کناری من قرار گرفت، مات، مبهوت

به نیمرخ اون مرد جوان خیره شدم، باخودم گفتم:

-مگه جاقحطه که اینجا نشسته؟!

انگار ذهنم خونده باشه توی صورتم زل زد با صدای بی میگوید:

-من وک یل تسخیری شما هستم.

دهنم انداز هی غار باز شد، یعنی پدرم اعتبارش رو سفت چسبیده به جهنم که چه بلی سر دخترش م یاد؟!

یعنی الان که بیشت راز هر وقت دیگ های بهش نیا ز دارم، پشتم رو خالی کرده؟!

خدایا بهم بگو اینا هم هاش فیلمه و حقیقت نداره خواهش م یکنم، وقت ی که چشمم رو باز م یکنم، همه چی تمام شده باشه و من ت وی خونه خودمون باشم.

اشک ت وی چشم مهمام حلقه شد، چون هام بیاختیار م یلرزید، نگاهمو از اون مرد گرفتم، به دس تهای خون آلودم

دوختم.

تک و تنها توی بدت رین شرایط من رو رها کرد هاند، باورش سخته که هنوز هیچ ی نشده ای نظوری مجازاتم م
یکنند.

نگاه هراسانم ت وی سالن چرخید، با ترس و نگرانی دنبال یه آشنا م یگشتم.

که نگاهم به نگاه ای سرد ویخ زدهی مادرم و سمیر گره خورد.

سمیر با سر روی به هم ریخته و پریشان ی با ابروهای گره خورده ای بهم زل زده بود.

از صورت کبودش و چشم ای به خون نشست هاش به وضوح میدیدم، که اگر دستش بهم م ی رسید با دست ای
خودش گردنم رو خورد م ی کرد.

چطوری به اون م ی فهماندم که اون طوری که اون و بقیه خیال م یکنند نیست؟!

کاش م ی شد رو در رو با هاش حرف م ی زدم.

به اون م ی گفتم که هرچی که اینجا گفته م ی شه، و هرچی اینا به من نسبت م ی دن، فقط افتراست.

با صورتی اشکبار و چانههای لرزان سرم رو به نشانهی نه تکان دادم تا حداقل از نگاهم صداقتم رو بفهمد.

پروا
زیر لب م یگویم:

-خواهش م یکنم؛ تو یکی باورم کن.

گره اخمش کورتر شد، چهر هاش مثل میرغضب خشمناکتر شد.

سمیر بدون پلک زدن نگاه کوبنده و ملم تگرش رو به مردم کهای لرزان چش مهامیم دوخته بود، نگاه سرزنشگرش
تامغز استخوانم رسوخ م یکرد.

فقط خدا م یدونست که چقدر دل تنگش بودم، اما با ای ن رفتار سردش باعث شد ، کاس هیچش مهایی که
همیشه م یگفت دن یامه، پُر بشه .

فک چفت شده و چشم ای قرمز سم یر و رگهای برجست هی پیشانی و گردنش نشان از خشم و نفرت فوران شده
ت وی وجودش رو م یداد.

بدجوری از این رفتار سرد و نگاه ه ای خصمانه اش دلگیر شدم.

زخم دلم عمیق وع میقتر م یشد، نگاهم روگرفت م، به روبهروز زدم تا حداقل چشمم به صورت ه ای پر از نفرت و
خصمانه اشون نیافته.

این بود اون مجنون نی که جلوت کم م یآورد؟!!

هنوز چیزی معلوم نشده، اینا من رو تا پایدار بردند، کاش مثل وقتای ی که از ترس به خودم م یلر زیدم، من رو توی آغوش امن و گرمش ج ای م یداد، واقع اا معنی شکستن نمیفهمند؟

کف دستم از استرس عرق کرده بود، نوک انگشتام یخ بسته بود.

لب هی پا ین لباسم روت وی مشتم فشرده بودم، تا کمی از این التهاب درونیم کم بشه.

بدنم از خشم، استرس بدجور م یلرزی د

دلم بدجوری از سم یری که هم هی دنیا م بود و همیشه م یگفت تا دنیا.. دنیاس ت بهم اعتماد داره گرفته بود.

باخودم م یگفتم:

-دروغگ وی ب یا حساس.

ازین ل بها ی خشک و ترک خورد هام، آهی کشیدم، راسته که توی سخت یها با ید دوست و دشمنت رو بشناسی، چقدر امیدوارم بودم که اگر دنیا برع لیهی من باشه، عشقم پشتم رو خالی نمیکنه، بهم اعتماد داره، و این اعتمادش برای من بسه، چه خوش خیال و زود باور بودم.

پروا

هنوز که هیچی نشده جا زد و چه راحت دل از عشقی چند ین ساله کُند؛ قلبم از این حجم درد داره آت یش م یگ یره.

بدجور م یسوختم از دردی که درمان نداره.

این چند روز درد و سوزش کوتاهی ت وی سینهام م بیچید، ای ندفعه درد عمی قتر بود، چنگ انداختم به لباسم
عمی قتر نفس میکشیدم، تا راه نفسم باز بشه، قلبمو شکست، منو زنده به گور کردند.



تلم: آنسانی
niceroman.ir

درد

تپش قلبم ش دید بود .

صد ای بلند و محک می ت وی سالن پ یچی د:

-قیام کنید.

با بدنی لرزان سر به زیر روی پاه ای لرزانم ایستادم، چند دق یقه ای مثل جنازه ای خشک شده ایستادم، تا قاضی
در جایگاه خودش قرار گرفت، با نشستن مردی چه ل یا چهل و پنج ساله در جایگاه قاضی همراه با بقیه سرجایم سقوط
کردم.

پروا

آروم نجوا کردم:

-خدا یا! چقدر اینجا دلهر هآوره.

سرم پا ین بود، اصلا حواسم به دادگاه نبود، بیخیال سنگی نی نگاه ای اطراف شدم.

پروا

دیگه چیزی برام مهم نبود، ناخنه ای بلند شدهام، رو به کناریهی ناخن دیگهام میکشیدم، خونهای خشک شده روی
ناختم که مثل لاک شده روی انگش تهام پاک م یکردم.

صدای خشک و محکم مردی توی سالن دادگاه پیچید؛ باعث شد با استرسش دید سرم را به سرعت بلند کنم و ...

بغض ول کنم نبود، اشکام چند دقایق های یکبار روی دستام میچکید.

باخواندن اسمم توسط کسی سرم رو به ناچاری بلند کردم.

صدای فین فین آرامی کنارم میاومد، که داشت گریه می کرد، نگاهم به رنگ روی پرید هاش گره خورد.

من که توی این عالم نبودم، انگار دنیا کُنْفیکون شده، که این دختر مهربون ای نظوری مثل آبر بهاری اشک می ریزه.

با دیدن حالش بدجوری ترس بهم تزیق شد، حتم اا حکم من بدتر از اون بود، از این استرس داشتم قبضه روح می یشدم.

با پای سست و نام یزان درحال یکه ته دلم خالی بود، هرآن حس می یکردم الان که سقوط کنم؛ به زور تعادلم رو حفظ کردم؛ دون ههای عرق روی پیشانیم نشسته بود، اصلا نمیتونستم جلوی لرزشهایش دید جسمم رو را بگیرم.

توی جایگاه قرار گرفتم از استرس حتی آب دهنم رو هم نمیتونستم قورت بدم، بدنم قندی ل بسته بود.

صدای کوپ کوپ قلبم روبه وضوح می شنیدم، اینقدر این صدا بلند بود که گوش هام رو کی پ کرده بود.

قاضی با صدای خشک و خشارم یگ وید:

-دفاعیه تان را شروع کنید.

داند آنها روهم فشار می دادم که از لرزش شدید جسم به هم برخورد نکنند، انگار توی کوه یخی درحال منجمد شدن

بودم.

کسی در جایگاه قرار گرفت؛ نگاه لرزان رو نوشتھی جلوش چرخید.

"نم ایندهی دادستان"

-خطاب به متهم خانم پروا سین اپی فرزند بهرام متولد سال)...(که در صحت و سلامت کامل عقلی به سر میبرند.

حسب کیفرخواست از دادسر ای انقلاب اسلمی ایران شما با توجه به اسناد مندرجه در پرونده متهم هست ید به:

۱- مشارکت در اختشاش اخیر و آسیب رساند به اموال بیت المال ودول ت.

۲- حمل و نگهداری اسناد اعتراض آمیز وتند.

۳- حمل اشیاء مشکوک به جاسوسی از قبیل:

-ردیآب، دستگاه شنود.

سرم به شدت گیج م یرفت اینا چیه که بر ای خودشون رد یف م یکنند؟ بیصدا از ته دل داد

زدم:

-خدا یا!! شاهد ای ن همه افترا هست ی؟!!

به خودم که اومدم مردی دیگه درج ایگاه قرار گرفته بود، تند و عصبانی م یگفت:

-اینجانب از طرف ملت و خانواد ههای داغ دیده خواستار آشد مجازات دارم.

قاضی خشک محکم م یگوید:

-خانم سین اپی با توجه به اسناد و شواهد موجود در پرونده، چه دفاعیهی از خودتون دارید؟!!

چرا فکم باز نم یشد؟! زبونم قفل شده بود، چند دقیق های بود که مهر سکوت به ل بهام خورده بود.

توی سالن سکوت وحشتناک ی حاکم بود، یه طرف حنجرهام از بغضی سنگینی که ت وی گلوم نشسته بود به

شدت درد م یکرد.

نغمه اشخاصی
niceroman.ir

قاضی با صدای محکمی م یگوید:

-خانم سین ای صدای منو میشنوید؟!

همان مرد جوان که خودش رو وکیل تسخیریم نام برده بود؛ بلند شد، نگاهش رو به صورت مغموم و ترسیدهام انداخت و جدی محکم م یگوید:

-حامد مولایی، وکیل تخسیری خانم سینایی هستم.

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-مثل این که موکلم ترسیده ه و شوکه شدند.

باصدای لرزان م یگ ویم:

-جناب آق ای قاضی اتها مه های وارد ه رو قبول ندارم؛ زیرا مدارک بدست آمده ه یچ گونه صحت و جاهت قانونی ندارند؛ و مربوط به اینجناب نم یباشند؛ شما با استعلم از اداره مخآبرات م یتونید تما سه ای وگوشی من چک کنید؛ من از خانوادهای سرشناس هستم و نیازی به این کارها ندارم؛ من بر ای حرفهام شاهد دارم؛ شما م یتونید از ط ریق دوستانم صحت تک تک حرفهام رو ثابت کنید؛ من قسم م یخورم از بستهای که از کوله پشتیم دراومده ه یچ گونه اطلاعی ندارم.

اون روز اونجا خیلی شلوغ بود خیابان دوطرف بسته بود؛ پلیس اش کاوار زده بود من از بس نگران و آشفته بودم که از آن روز چ یزی نفهمیدم، چه برسه به کوله پشتیم که دیدی به آن نداشتم، شما باید بررسی بیشتر انجام ب دید.

من محصل هستم و برای دانشگاه آماده م یشدم.

آقای مولایی بلند شد آروم متی ن م یگوی د:

-بسمه تعالی احتراماً با وکالت از خانم پروا سین ایی به عرض م یرسانم؛ اتهامات انتسابینسبت به موکلم اعتراض دارم؛ بنابراین دلایل ذیل:

۱- به موجب نبودن مدرک ق وی و معتبر در پرونده فوق.

۲- مطابق قانون نقض حریم خصوص ی موکلم، بدون مدرک متهم کردن موکلم و نبودن هیچ گونه اثر انگش تی روی اسناد موجود .

۳- موکلم من به شدت منکر اتهام انتسابی م یباشد، و در دادسرا به دلایل موکلم تدجعی نشده؛ مدارک موجود از طریق غ یر مشروع بدست آمده لذا فاقد اعتبار قانونی میباشند. ۴- براساس اسناد ومدارک وبازج وی یهای مکرر موکلم هیچ گونه ارتباطی با هی چ

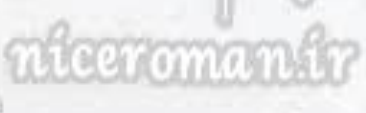
گروه کها را ندارند؛ با استعلم ازمراجعه زیر ربط م یتوانی د در این خصوص اقدامات لازم را انجام دهید.

غصه‌ام گرفت از ای ن بیکسی و حقارت پدرم شهرت و سرشناسیش رو فد ای دخترش کرده بود، نبودش اینجاد لیل محکمی بود، بر این بود که من رو طرد کرده.

ولی الحق که این و کیلی تسخیری غربیه ازصدتا آشنا بهتره.

به بهترین نحو از من دفاع کرد؛ شیر مادرش حلل باشد؛ فکر م یکردم وک یل تسخیری درست و حسابی از من و حق من دفاع کنه، نگاه تشکرآمی زی بهش انداختم، از قضاوت ناجام خجالت کشیدم.

حتی سمیری که چشمهايش ازعشق برق میزد، فقط آمده که تحقیر شدنم ببینه، آمده خوب تماشا کنه تا راه رفتنش رو صاف کنه، نیامده اینجا که بر ای اثبات بیگناهی عشقش گلو جر بدهد و زمین و زمان رو بهم بچسباند.

نگاهه ای همیشه مهربان مادرم پر از نفرت، گلیه بود، معلومه دختر خان باجی بزرگه، زیر بار این خفت رفته، اما من چرا دلم اینقدر به مهر مادریش خوش بود؟! 

در حالیکه این سنگ دلا از قبل حکمشون صادر کردند، در همین حال کسی تکانم داد، از تکان خوردن یهوی دستم حینی بلندی کشیدم؛ نگاه سرگردانم، و ناامیدم و توی صورت وکیل تسخیری بعد دور تا دور سالن چرخید، چانهام میلرزید این دفعه اصلا سعی در حفظ ظاهر و قوی بودن رو نداشتم.

حامد(وکیل تسخیری) آروم لب زد:


-خانم سین اپی حواستون کجاست؟! قاضی از شما سوال پرسیدند.

عصبی سرم رو تکان دادم گوشهایم کپیپ بود، صداها رو نمیشنیدم، گنگ و ترسیده نگاهم رو به لبه ای قاضی چشم دوختم.

مردم یان سالی در جایگاه قرار گرفت؛ حرفه ای کوبنده و با لحن تند یانم یکرد.

با چشمهای اشکی به اون مرد خیره بودم؛ نمیدونم چرا بدون مدرک قطعی ای نظوری تهمت و افترا میزند.

قاضی رو به من میگوید:

-خانم سین اپی.. با توجه به اطلاعات مدرجه در پرونده شما آیا آخ رین دفاعی هی از خودتون دارید؟! 

چشمام گرد شد با صدای لرزانی جدی میگویم:

-هرگز اتهامات رو قبول نم یکنم... من داشتم مثل هر روز از اونجا رد م یشدم، م... ن روحم از اینجور چیزها خبر نداره.

قسم میخورم مثل هرروز داشتم برای رفتن به کتابخانه از اون خ یابون رد م یشدم، اصلا از ای ن چی زی ای که اینا میگن هم خبرندارم.

dame.me

عصبی چنگی به لباسم زدم، گرمم بود با پشت دست راستم دونه ای عرق سرد روی پیشانیم پاک کردم، جدی لب زدم:

-قرآن بیاری د تا قسم بخورم.

آب دهنم و قورت دادم: به هم هی مقدسات قسم م یخورم من بیگناهم، چرا باور نمیکنید؟!

نفسهام نصفه و نیمه درم یاومدند، سرفه های خشکی چند دقیق های یکبار باعث جمع شدن صورتم م یشد، دستی به صورتم کشیدم، س یل اشکاهام روی صورتم نشانه ای این بود که کنترلی روی هیچ کدوم از اعض ای بدنم نداشتم. مردی بلند شده با بیرحمی و شقاوت غرید:

-اعتراض دارم اق ای قاضی اینا هم هاشون خودشون و ب یگناه میدونند اینا حت ی از نجابت و پاک ی ب یبهره هستند.



از لحن و حرفاش و تهمتش ضعف شدیدی بهم غالب شد، پاه ای سست و لرزانم دیگه توان تحمل این تهمت رو نداشتم؛ نگاهم به چشمه ای گشاد شدهی سم یر افتاد، خیره به چشم ای به خون نشستهی سمیرب یا اختیار سرمو به

نشانه‌ی نه تکان دادم، سمیر عصبی با حالت چندشی آب دهنش رو روی زمین تف کرد، یعنی در واقعه م یخواست تو ی صورت من تف کنه.

از این حرکت سمی ردلم بدجور گرفت، تیکه‌های قلبم به ذرات اتم تب دیل شد، به میز چوبی بلند چنگ زدم، سرگیجه ش دیدی و اسید معده‌ام گلوم رو به آت یش کشی د، دیدم تار شد، سقوط کردم کف پارکتهای دادگاه صد ای اطراف رو گنگ م یشنیدم.

مأمور زنی خودش رو به من رساند، به صورتم آروم آروم سیلی میزد، ریختن آب سردی روی صورتم حس کردم، پلکم تکان دادم اما با ریختن قطره‌های بع دی پلکم روی هم فشار دادم، کسی صدام میزد، یکی از چشمهام رو باز کردم، خسته و وامونده شدم، نگاهم توی صورت مأمور زن چرخ د.

زیر بغلم رو گرفت با صد ای ترحم انگیز و دلسوزی میگ وید:

-بلند شو، این بگی ریه کم بخور رنگ به رو نداری.

بعدا از مکثی م یگوید:

-ی کدفعه چت شد؟!

دستی به صورت خ یسم کشیدم؛ نگاهم توی آتاقی جدید و ناشناسی چرخید؛ به سرعت بلند شدم و نشستم، ترسیده از ای نکه قاضی حکم رو داده باشه، دست اون مأمور چنگ زدم.

با چان های لرزان میگویم:

-چی شد؟ قاضی چی گفت؟ محکوم شدم؟

مأمور با لبخندی آروم میگوید:

-حالت که بد شد؛ قاضی تنفس داد.

دلم بیقراری میگرد ولی از ای نکه هنوز حکم رو نداده بود؛ لبخندی تلخی زدم.

بعد از چند دقیقه های دوباره توی قرار سالن رفتیم و با پایهای سست و لرزانتوی جایگاه ایستادم.

این دفعه ساکت نشدم مثل شی رزخمی با تمام توان غریدم:

-این تهمته این دروغ محضه.

من خط ای نکردم شماها دارید، برعلیه من پرونده سازی میکنید، اون روز خودم شنیدم، اون خانم دکتر گفت من

مشکلی ندارم، الان چی شده؟ یه مشت دروغ سرهم کردید، که به ناف من بین دید؟!

مستأصل نعره زدم:

-اون روز شلوغ بود، شاید ازم ایشات جابجا شدند.

قاضی با چکش چندباری روی صفحه های چوبی مقابلش میکوبید.

خشک قاطعانه لب زد:

-خانم سین ای ساکت باشید.

همون وک یل بلندشد.

-اعتراض دارم آقای قاضی خانم سینای به جای پذیرفتن جرمش دارند، بقیه رو متهم میکنند، بعد هم که گیر

قانون مییافتند، ای نظوری نقش بیگناهان رو بازی میکنند.

اون وک یل مدافع با شدت و لحن آغشته به خشم ادامه میدهد:

-من با وکالت از طرف خانوادهی قربانیان آشد مجازات را برای آنها خواستارم.

با چه قانون و مدرکی اینطوری با بیرحمی قضاوت م یکنند؟! حکم صادر م یکنند، این طوری منو خورد م یکنند؟! حلق هی جمع شده بود اشک باعث شده بود که د یدم تار بشه.

نگاهم توی سالن چرخید؛ مادرم با رنگ و روی پ ریده‌های بلند شد.

مستأصل و التماس وار بهش نگاهش کردم، که اینطوری تنهام نزاره.

با خودم نالیدم:

-حداقل تو یکی تهم تهای این ا رو باور نکن، من همون پروای سابقم؛ بخدا کاری نکردم، اینا من رو اشتباه گرفتند، خدا یا! خودت یه فرجی کن، اما پشت کرد به من و از در گذشت.

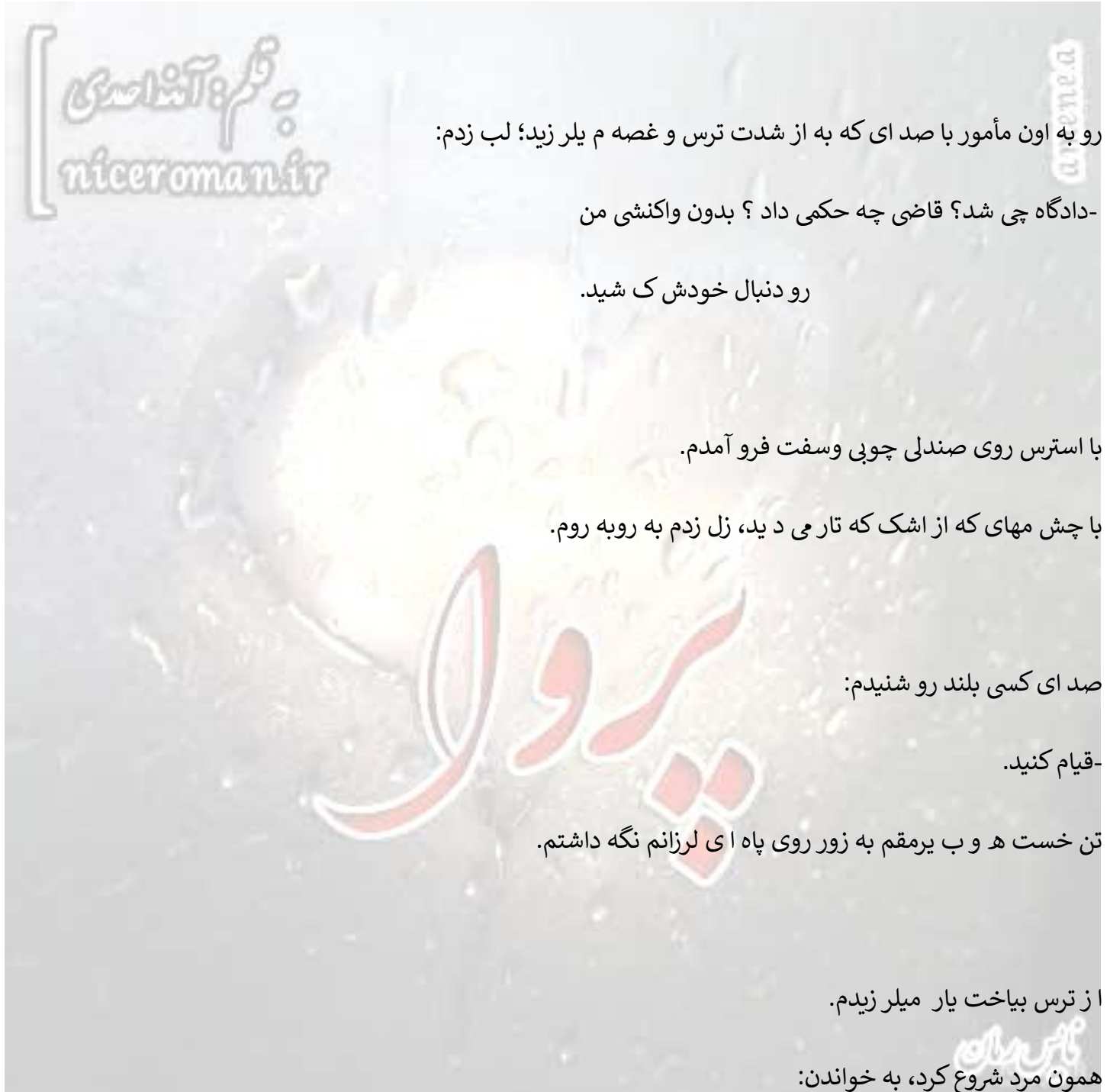
با لب هی استینم اش کهای که تمامی نداشت، رو پاک کردم.

توی فکر بودم، که با صدای بلن دی ازجام پریدم؛ گنگ نگاهم بین آنها چرخید.

قاضی چکش روی میز فرو آورد، نفهمیدم چی شد، که توسط یه مأمور زن پا ین کشیده شدم.

نگاهم به همون پل یسی که ت وی بازجویی بهم تهمت زده بود، افتاد که جل وی م یز قاضی ایستاده، با لبخندی بهم نگاه م یکرد.

دوست داشتم خودم روخلص کنم، خدای ا چی شد؟! چی گفتند؟! خبر مرگم هواسم کجآبود؟! سرگردان به همه
زل میزدم، از کنجکاوی ش دید خود خوری م یکردم.



-خانم آرام شکوهی به دلیل همراه داشتن مواد مخدر و شرکت در اختشاش طبق قانون)...(و قانون)...(کفیر
خواست قوهی قضای اسلمی به پنج سال زندان محکم شدند.

به دلیل نداشتن سوء سابقه و زیر سن قانونی بودن؛ به کانون اصلاح و تربیت منتقل می‌شوند، تا به سن قانونی برسند.

متهم ردیف دوم خانم پروا سینایی به درخواست، سرگرد دوم زهرا بهادر و دلایل نبودن مدرک محکم، در پرونده‌ی ایشان تا تکمیل شدن تحقیقات و ارائه‌ی مدرک محکم به دادگاه صدور کیفرخواست ایشان در دادگاه بعدی در تاریخ بیست و پنجم ماه آینده موکول می‌شود؛ تا آن روز در بازداشت موقت به سر می‌یبرند؛ چون به سن قانونی نرسیدند به کانون تربیت و اصلاح منتقل می‌شوند.

سرم رو به یقه ام فرو بردم؛ بدنم و شانهم از گری هم می‌لرزید.

نگاهم به اون دختری بود که هم‌هاش توی بازجویی‌ها با خشنونت با من رفتار می‌کرد، درحالی‌که اینجا ازم طرفداری کرده دوختم.

نگاه تشکر آمیزی به اون انداختم واقعاً مدیونش شدم، با چشمه‌ای اشکی نگاهش کردم، با لبخندی معنی‌دار بهم نگاه می‌کرد؛ من هرگز رازی ننگاه‌ها رو نمی‌فهمیدم، تمام احساسم روی ریختم توی چشم مهمان‌کمی خودم رو خم کردم و ازش تشکر کردم.

لبخندی نصفه و نیمه زد؛ با بیرون رفتن قاضی سرباز جوانی به ما اشاره کرد که راه بیافتیم.

پروا

دنبال اون سرباز راه افتادیم، انگار دادگاه ما آخرین دادگاه ب بین کس اپی هست که همراه ما به دادگاه آورده بودند؛ چون اون دختری که مسخرهام کرده بود باهق هق با صورتی گرفته کمی جلوتر کنار بقیه به صف شده بود.

چند قدمی دور نشده بودی م که صدای فریاد کسی باعث شد، هم هم هی ت وی راهروی شلوغ دادگاه برای چند دقیقه های قطع بشه.

برگشتم پشت سرم تا ببینم چی شده که صورت برافروخته که با سرعت به طرفمون م یاد میخکوبم کرد.

از دیدن سم یر سراز پاغرق لذت شدم. لبخندی روی ل بهای خشکم نشست؛ اما...

با دیدنش کلی حسه ای مختلف بهم دست داد، حس دلتنگی، سردرگمی و شرم و خجالت از دیدن عشقم اون هم در این شرایط رق تانگیز، داشتم آب م میشدم؛ میان زمین و هوا گیر کرده بودم.

روسریم رو جلو کش یدم با این لباسای مزخرف و رنگ رو رفته که شدیدات وی ذوق م یخورد، بیصدات وی خودم شکستم، کاش هیچ وقت من رو اینطوری نمی دید. نم اشک روی پلکم حس م یکردم؛ دس تی به لباسام کشیدم؛ نگاهم ت وی صورت زیبا و چش مهایی آب یش چرخاندم، نگاهم چسبیده بود به چش مها ی به خون نشستهای خیلی دوست داشتم م پیریدم ت وی اغوشش و با تمام وجودم عطر تنش رو م یبلعیدم، تا دل بیقرارم کمی آروم شود.

که با دیدن خشم نفرت توی چشماش ترسیده قدمی به عقب برداشتم، تاحالا اینطوری ندیده بودمش.

صورتش ازخشم کبود شده بود با قدمه ای بلند به طرفم اومد که دوتا سرباز جلوش ایستادند.

با ای نکه برای سرزنش من اومده بود، اماچقدر دلتنگش بودم خدا یا! ولی چرا اینقدر عوض شده؟ این سمیر

مهربون من نیست.

مهریون من: انصاری
niceroman.ir

چرا زیر چشم مهاش گود افتاده؟! چرا این مرد اینقدر شکسته؟!

کاش حدا قل بهش م یگفتم که درنبودش چه به من گذشته؛ هرچی بغضه گلوم پس میزدم ولی ب یفایده بود.

سمیر باصد ای خ شداری و پراز غیض داد زد:

-تف به روت بیاد بیشرف، پست، توئه بیآبرو...

مثل گلی بارون زده خیره شدم به کسی که ادع ای مجنون وفرهاد بودن داشت و اینطوری چاک دهندشو برای له کردن و قطعه قطعه کردن دلی که با همه وجود بر ای اون م یتپید باز کرده بود، دلی که فقط بر ای چشم مه ای به رنگ دریای و شیشهایش م یتپید.

باچشمهای خیس اشک بهش زل زدم، باید خوب به کسی که ادعا داشت تا ته دنیا پشتمه نگاه میکردم، کسی که هیچی نشده زخم کاری م یزد.

انگار تا حالا این آدم رو ندیده بودم، مسخ شده با حیرت به اون زل زدم، به اولین نفره ای که دارند روح و جسمم رو لگدمال م یکنند، خیر شدم.

مثل بچ های ب پناه قالب تهی کرده بودم، دوست داشتم مثل ق دیم ا زیر چادر مادرم پناه بگیرم تا آنها از آس یب بیفته ؛ چشمانم بین چشمان خشم گینش درگردش بود، دیگه جونی بر ای توضیح دادن و انکار برام نمونده بود.

از درون ب یصدا غریدم:

-لعنتی این طوری روحم رو به تاراج نبر، همیشه با حرفات روح نوازی م یکردی، با حرفات و رفتارت طوری ازمن دل بردی، که الان با یه حرفت یا اخمت به بدت رین شکل ممکن م یشکنم، من از خیر این عشق و همه چیز گذشتم؛ کاش بدونی که این تقاص بر ای من و دل من زیادمه، و این حرفات دلم رو داغ کرده.

از ترس م یلرزیدم فکر م یکردم، با دیدن منبع آرامشم دلم آرام م یشود، ولی استرس و دلواپس یهام هزار برآبر شد، با نگاهی که تا مغز استخوانم نفوذ م یکرد، من رو داغو نتر و خرابتر م یکرد.

دنیای من در این چشمه ای آبیروشن به غم نشست هات خالصه م یشد، این دن یام ازم نگیر.

-اینطوری نشکن... دقم نده... فقط ت وی مخمصه افتادم.

تو حداقل باورم کن و تنهام نزار، بهم پشت نکن، بدون تو ناقصم خرابتر و اوار هترم نکن.

خانوادهام که معلومه از الان تنهام گذاشتند، دق م یکنم اگر تو هم نباشی.

چشمه ایب یقارم ت وی صورتش در گردش بود، محرم بود؛ این حس خوبی که به قلبم هدیه کردی ازم نگیر؛
نباشی م میمیرم.

دلنگ عطر خاص تنش بودم، بدجور به اغوشش ن یا ز داشتم، کاش برای ثانی های سرم رو روی شانه ی محکم و
عضلنیش م یگذاشتم، تا عطر تنش رو بو کنم، تا جون ی دوباره برای این جنگ نابرابر داشته باشم.
اشک دیدم رو تار کرده بود با پشت دست اش کهام رو پاک کردم.

با مکشی کوتاهی درحال یکه مثل اژدهای شده که از دهنش آتش بیرون م یآوم د نفسی گرفت، با نگاهی سرزنشگر و کوبند
هاش درحال یکه نگاهش تا مغز استخوانم را م یسوزاند.

غرید:

- من همیشه فکر میکردم، تو فرشت ه ای هستی که تاحالا زمین به خودش ن دیده.

باچش مه های اشکی و بدنی لرزان سرم رو به معنی نه تکان م یدادم.

بغضم رو خوردم و زیر لب گفتم:

-خست ه شدم خدا یا؟! کاش حرف میزدیم و دلمو آروم م یکرد، د آخه بی انصاف منم پروا، از وقت ی دست چپ و
راستم و شناختم تو بودی، شی رینی خورده هم بو دیم، ت وی دستات بزرگ شدم، به نظرت م یتونم چیزی که اینا میگن
باشم؟! بسه دیگه بیشتر از این خوردم نکن رو غمت روت وی دلم نزار.

میمیرم

به زور دهنم باز کردم بیاخت یار با بدنی که لرزش آن قابل کنترل نبود داد زدم:

-بیشرف؟ چیکار کردم باهات که شدم پست و ب یابرو هان؟ چرا باورم نم یکنید؟ به پیر به پیغمبر اشتباه شده یکی داره
اذ یتم م یکنه؛ اون آزما ی شها حتم اا جابه جا شده تو حداقل باور کن پسر عمو.

ی کدفعه طوفانی شدم غ ریدم:

-به کی؟ به چی قسم بخورم؟ که باورم کنید، تا دست از سرم من بیگناه بردارید؟ من کاری نکردم بخدا من همون پروام،
چی عوض شده که شدم بیابرو چ یشده که یه شبه شدم پس تترین آدم دنیا شدم؟ منی که تا حالا چشمم به نامحرمی
نخورده؟! هان خیلی بیانصافی...
amene

باصدایی تحل یل رفته وگرفته ل بهای خشکم رو با زکردم:

-خیلی بیرحمید...

بغض خفته ت وی گلوم شکست؛ زخمی چرکین مثل دمل ت وی قلبم سرباز کرد، از بغض زیادم نفسم رو به ب یرون
فوت م یکردم، تا کمی سب کتر شوم اما دریغ از ذره ای آرامش.

هق هقم دل سنگ آب م یکرد، اما نه دل ای نهایی باس یاه ی آب دید ه شده، با صد ای گرفت های م یگویم:

-خست هام میفهمی؟ بریدم، من مگه جز تو کی دارم؟ همیشه م یگفتی تا ته عالم وصل هی تنمی پس چی شد اون همه
حرف ای قشنگت باد هوا بود؟!
amene

سرم رو پای ن انداختم با صد ای گرفت های از ته دلم نالیدم:

-دلم فقط به تو خوش بود.

لبآه ای خشک ترک برداشتهام رو روی فشردم، تا با صدای بلندگ ریه نکنم.

نگاه خسته و دلگدازم رو به صورت پ ریشون و خست هاش دوختم.

چشمه ای سرخس که مثل اتشی شلح هور شده بود؛ نگاهش به نگاهم گره خورد.

نامیدانه با صدای گرفت های نالیدم:

- گناهم چیه؟! که شدم نفرت انگیزترین و بدترین موجود عالم وهمه شدید قاضی و حق به جانب؟!

من کی پستی کردم؟! چه خطای کردم؟ چندبار من رو در حال گناه و خطا دیدید، که اینطوری با اطمینان بهم انگ م یزنید؟ اصلاً حرفه ای قاضی و گوش دادی؟! مدرکی نبود چون کاری نکردم.

دستم روی قلبم کوبیدم با صدای گرفته و لرزان ادامه دادم:

- خیلی بیرحمی اون هم وقتی که تاج پادشاهی این قلب به اسم توئه که با هر دم و بازدمم سمت رو صدام میکنم، هان؟!

کاش میفهمیدی چه دردی داره، وقت بیگناهی و کسی باورت نداره.

سمیر بانفرت داد زد:

- خفه شو، همیشه خودت رو به مظلومیت زدی، فکر کردی باز میتونی گولم بزنی حرفه ای اون وکیل

رو خوب شنیدم تو دست شیطان رو از پشت بستی.

چشم بستم اشکی سمج ازگوش هی چشم قل خورد کنار لبم ایستاد؛ دوست داشتم جار بزنم که بسه خدا یا! این تاوان کدوم گناه که اینقدر درد آورده؟!

دست ای لرزانم کمی بالا آوردم، تار موه ای بیرون آمده از مقنعهام رو داخل فرستادم؛ لبم به نیش کشیدم.

از کل حرفه ای دادگاه فقط ای نجاش فهمیده؟!

با چشم ای که میل شدیدی به باریدن داشت، نگاهم رو ازش گرفتم. بغضم رو پس زدم:

-من همون پروایی که بودم هستم؛ ولی شماها داری د ازمن یه دیو دوسر میسازی د، م یخوای بری چرا بهانه تراشی م یکنی مثل پدری که نیامد، ببینه توی چه حال یم و برادری که سرش به در دافاش گرمه و خوهری که خانواده تازه به دوران رس یده شوهرش روسرش حلوا حلوا م یکنه، تو هم م یتونستی بدون شکستن دلم و سیاه نکردن خاطرات خوبت راحت بری.

صد ای ب ینهایت لرزانش افکارم رو درهم ریخت:

-ازوقتی خودم روشناختم فقط تو رو دوست داشتم؛ ب یتو نبودن رو بلد نبودم اما خرابش کردی اون همه عشقی که بهت داشتم، رو به آتیش کشی دی، نیمهی وجودم من بودی؛ جزای اون همه عشق و فاداریم، این خیانت و سرخوردگی نبود.

پروا

بهتری ن ساله ای عمر و جوانیم به پات گذاشتم؛ اصلا حقم نبود که اینطوری من رو این برزخ بجزونی.

-بد دردیہ وقتی اینجا بسوزہ ہیچ ج ای رو نداشته باشی بری کہ غم جلوتر از تو اونجا نرفته نباشہ؛ وھیچ راہی کہ این آت یش رو خاموش کنہ بلد نباشی.



باتلخی پوز خندی زد؛ نگاه پر از خشمش رو بہ چشمان خسته و ترسیدہام کوبید و بیرحمانہ لب زد:

از حرفش نفسم بند اومده؛ باصدای بلند نفس م یکشیدم تا راه نفسمو باز کنم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

سمیر با نامردی لب زد:

-فقط اومده بودم باچشم ای خودم ببینم چه نامردی و ته موندی احساسم خشک کنم همین.

یه دفعه خشمگین مأمورها رو پس زد خودش رو به من رساند؛ با تمام خشم فوران شدی درونش سی لی محکمی رو نثارم کرد.

که بلند شدن گوشت گون هام را با تمام وجودم لمس کردم؛ سوختن و کزکز کردن پوست صورتم رو ضرب دیدن فکم رو حس کردم؛ اما سوزش و فشار زیادی که روی قلبم بود نمیزاشت این درد قابل لمس باشه.

از شدت ضربه به مأمور زنی که درست پشت سرم بود؛ برخورد کردم و هر دو به عقب پرت شدیم با هم کف زمین سقوط کردیم.

باخشم آب دهنش بطرفم پرت کرد.

ترک خوردن قلبمو شنیدم.

سمیر با صورتی کبود غریب:

منم بغض آلود با خودم نالیدم:

-دلم من با هیچی آروم نمیشه.

سمیر با بغض م یگوید:

-این سیلی رو بر ای سادگی خودم زدم تا شاید بفهمی چه آتیشی به جونم انداختی؛ نفرینم همیشه همراهته.

سوزش سیلی تا ته دلم را سوزاند...

قلبم بیقرارانه م یکوبید تا حسی که در تار وپود وجودم نفوذ کرده رو بهش بفهماند، اما دریغ از ذره ای رحم و شفقت.

کاش قلبم زیون داشت تا داد بزنه که چقدره عاشقانه اون رو م پپرستد.

خون از دماغ و لبم سراریز شده حرفاش بدجور شکست د لی که فقط مال اون بود؛ قلب بیمار عاشقم رو خرد کرد و رد

شد؛ از ته دل گ ریه م یکردم که نره اما ندید، راهشو کشید و رفت.

منی که هنوز خودم حیرون و سرگردان از این اتفاقات بودم؛ رو پشت سرش جا گذاشت، حتی یکباری هم برنگشت؛ با

چنان شتآ بیمیرفت، که انگار اصلا وجود نداشت، منو با یه بغل درد تنها گذاشت؛ حتی مادرم هم تا اخر دادگاه نماند.

غمه سنگینی روی دوشم احساس م یکردم.

یک بغل درد و غصه برام بس نبود ؟

که عشقم ای نظور بیرحمانه به قلبم خنجر م یزند.

اصل اخباری داری این روزا کجا بودم و چی کشیدم؟!

مثل قطره‌ه ای بارون زمین م یخوردم، نگاه ای اینا واقعاً خصمانه و آزار دهند هست؟ خدایا، خست هام جونم

رو بگیر و راحت کن.

اون مأمور زن، سریع بلند شد و دستش و به طرفم گرفت؛ با دستبند سخت بود بلند شدنم، اما نیاز به کسی ندارم.

دستش رو با غیض پس زدم با صدای خشار و لرزان م یگویم:

-شاید پلیس باشید، در جایگاه عدالتید.

اما رسوایی و تهمت به یک آدم بیگناه همیشه نشان‌هی افتخار، برجسبش روی شونه شما م یچسبه؛ ولی ما مظلوما

هم در دادگاه خداوند قضاوت می‌شم، نه این دادگاه‌ه ای سوری.

به کم کتون نیاز ندارم، آه یه مظلوم..

دست ای خونیم به طرفشون کشیدم نالیدم:

-این اشک و خون‌های که به ناحق ریخته شده؛ تا آبد روی دوش شماهاست، هر جا زمین خوردید، بدونید آه منه.

کف دستم که از قبل خونی بود، این دستبند لعنتی هم پوست مچ دستم را خراشیده بود.

قلبم با سمیر رفته بود، باسینه ای که خالی از قلب بود و سوری افتاده، دنبال بقیه راه افتادم.

توی ماشین ساکت و صامت نشستم.

همه ت وی حال خودشون بودند، کسی حوصله حرف زدن نداشتند، بدجور حالشون گرفته بود.

ماشین راه افتاد مقصدش کجا بود؛ اصلا برام مهم نبود.

چقدر دلتنگ صدای خنده‌هاش بودم.



فلش بک

-منو چقدر دوست داری سمیر؟

اخمی کرد:

-کی گفته تورو دوست دارم؟

لب و لوچ هام کف زمین افتاد با غصه آروم می‌گویم:

-خودت.. یعنی.. هیچی بیخیالش بریم، یه ساعت پیش با ایدم رسیدم خونه.

سمیر یک دفعه بلند قهقهه زد.

من مات خندهی اون حرص خوردم.

سمیر با اخمی مصنوعی می‌گوید:

-دوستت ندارم چون دیوون هاتم، و این عشق سلول به سلولم نفوذ کرده.

سرخوش خن دید:

-بد می‌خوامت؛ کوچلوی زود باور خودم.

یه دفعه داد می‌زند:

-می‌خوام دنیا بدونه که سمی رسین ای عاشق این نیم‌وج بی‌خوشگله شده.

با لذت ب یحد و وصفی آروم خندیدیم؛ محکم کوبیدیم ت وی کمر سمیر با خنده میگویم:

-بسه دیوونه چرا داد میزنی؟! چرا اینطوری آبروریزی م یکنی؟! نگاه کن همه دارند ما رو نگاه م یکنند.

سمی ر با صدای بلند خندید و مات خندهای از ته دلش شد

سم یر * *

ازخشم وصف ناپذیری کل بدنم م یلرزید، کف دستم از شدت سیلی کزکز م یکرد؛ پشت فرمان که قرار گرفتم؛ چندین بار روی فرمان مشت کوبیدم، درد قلبم نم یزاشت درد این مش تنها رو حس کنم؛ ذهنم از افکار پریشون و مشوش پر بود.

با سرعت سرسام آوری رانندگی م یکردم، و بین ماشی نها لای م یکشیدم.

باورم نم یشه کسی که مثل بت میپرس تیدم دختر نباشه! این رسوایی رو کج ای دلم بزارم؟!

مادرم که از وقت یکه این اتفاق افتاده؛ توی پوست خودش نمیگنجه و چندباری غیر علنی بردار زاده اش رو پیش کشیده.

بیاختیار داد زدم:

-لعنت بهت که آروزهام رو به باد دادی، لعنت به منو این اعتماد ب یجای که بهت داشتم.

مغزم داشت از داخل متلشی م یشد؛ از این همه فکر و افکار منفی این دادگاه کذایی که با خاک یکسانم کرده بود.

چشمه ای طوسی اشکبارش از جل وی صورتم کنار نم یرفت.

سرم روی فرمان گذاشتم، دلم مثل همیشه من رو به این برج لعنتی کشانده بود، با پاهای سست لرزانی از ماشین پیاده شدم؛ سوار آسانسور پارکنینگ شدم دکمه اخ رین طبقه یعنی پن تهوس رو فشار دادم، تکتک وسایلش و با وسواس خاصی برای عشقی خاص چیده بودم.

پوزخندی تلخ از زمزمه عشق خاص گوشه لبم رو به آتیش کشید؛ پروا همهی دارایم بود؛ بدون اون چطوری دوام بیاورم؟! خدایا خودت من رو از این غذای نجات بده.

با ایستادن آسانسور نامتعادل و تلوتلو خوران مثل آدمای با حال بد با دستهای لرزان کلید انداختم؛ اشکهای از گوشه چشمم سرخورد؛ بغضت و یگولوم ترکید؛ نگاهی به سالن بزرگ و تجملتی و پر زرق و برق کردم.

هرچی آب دهنم قورت میدادم این بغض سروانم یکرد؛ با حسرت به رویایی که هیچ وقت به حقیقت تبدیل نمیشد کف سالن پن تهوس سقوطی به بلندی قامت کردم؛ کمرم خم شده بود؛ یه مرد بیست و هشت سال از ته دل زارم یزد، مثل بچه های که تازه از بطن مادرش متولد شده، به اقبال خودم و دلی پاره پاره که به بدترین شکل ممکن از عشقش خنجر خورده بود؛ لعنت فرستاد.

به این دادگاه نحس رفته بودم که با اون برگردم، اما چیزی که شنیده بودم؛ کبریت کشید روی هم احساسات و روی وجودی که مثل باورت بود.

نگاهم روی نقاش بزرگی از پوتره

صورت پروا چرخید؛ خشم سرتاپام رو گرفت، مثل برق بلند شدم و صندلی رو برداشتم با تمام قدرت به دیوار نقاشی شده کوبیدم.

صندلی چوبی با صدای بدی چندتکه شد، قسمتی از گچ رنگ شده دیوار بر اثر ضربه شدید کنده شد.

نعره ای بلندی زدم، پاکوبیدم به گلدان بزرگ و گران قیمت گوشه‌ی سالن اول به دیوار برخوردکرد، بعدکمانه کرد، باصدای بلن دی زمین خورد، نگاهم به خرد هها افتاد، که درست مثل قلب من هزارتکه شده بوده.

ازخشم هرچی دم دستم م یرسید، به این طرف اون پرت می کردم.

وجودم داشت م یسوخت، زده بودم به سیم آخر د یگه هی چی برام مهم نبود.

اگرقراره پروا ای نجا زندگی نکنه؛ بهتره ویرانه باشه.

خسته که شدم روی دیوار لیز خوردم آرنجم روی زانو هام نشست، سرم روبه یقهام فرو بردم؛ کل بدنم از شدت گریه بالا و پایین م میشد، از ته دل زار زدم، مثل آبر بهاری اشک می ریختم، صدای ناله هام هقهقه هام توی فضا م پیچید.

باصدای گرفته و خشدار غریدم:

-دلم اسیرت بود، تو برام مقدس بودی، بدجور قلب حساسم روشکستی، دوریت زجرم میده، من روم یکشه.

باکمری خمیده بلندشدم، تلو تلو خوران به اتاق ورزشم رفتم، انقدریه کیسه بوکس مشت کوبیدم، که مش تهام پرازخون شده بود، خسته و درمونده شدم، امادریغ از ذرهای آرامش.

ازموهام عرق چکه میکرد، این خونه بیتوشکنجگاه منه.

ازخستگی مثل جنازه روی تخت افتادم، آرنجم روی چشم مهام گذاشتم، نبودنت درد بیدرمانیه که من رو ازپا انداخته؛ دنیام بودی، آرزوم فقط این بود که مال من باشی، هیچ کس حال منه دیون ه رونم یفهمه.

اون همه به آب و آت یش زدم که بری توی بغل یکی دیگه؟! زندگیم بودی، بد کردی با دلی که طاقت دوریت رو نداشت، بدجوری بیتو تنهام، چطوری از خاطرات دل بکنم؟!!

گوشیم که یک ریز زنگ م یخورد، خاموش کردم، روی می ز کوچک کنار تختم پرتش کردم، دراز کشیدم، خودم زندانی کردم توی پن تهوسی که قرار بود خونهی عشقمون باشه.

متکا روروی سرم محکم گرفتم، صدای آیفون روی مخم بود، کسی جز پدرم از اینجا خبر نداشت.

-حالم بده م یخوام تنها باشم، چرا راحت نمیزارند؟ یه کم بهم فرصت بدید عادت کنم به جای خالیش، اصلا کاراش برام قابل درک نیست.

پوزخندی زدم:

-نیم وجب بچه با زیم داده، چقدر احمق بودم!

باکسالت بلند شدم، سرگ یج شدیدی داشتم دستم رو به دیوار گرفتم؛ باکمک دیوارخودم رو تا جلوی درکشاندم؛ از چشمی نگاه کردم، با دیدن پدروم پشت در کلفه نگاهی به اوضاع قارمیش خونه انداختم، با دیدن تصویر بزرگ صورت پروا روی دیوار احم غلیظی وسط ابرو هام نشست، دست بردم توی موه ای چربم عص بی مو هام بهم ریختم.

-اینجا چکار میکنه؟ چرا دستم از برنم یدارید؟!

به طرف کنترل پرده قدم برداشتم که...

کف پام سوزشی شد دیدی حس کردم، صورتم از دردمچاله شد، نگاهی به خرده شیشه های روی پارک تها کردم، اصلا تعادل نداشتم، به زورخم شدم تکه شیشه ای که ازدمپ ای ردشده بود، و به کف پام فرو رفته بود درآوردم؛ بیخیال درد پام کنترل رو برداشتم دکم هی سبز رنگ رو فشار دادم، پرده از دو طرف به هم رسید.

کنترل رو روی مبل پرت کردم؛ لنگ لنگان

به طرف دررفتم؛ از سردرد چشم مهمانم باز بودند، دستم روی شقیق هام نشست، در رو باز که کردم، بدون حرفی یا نگاهی به پدروم لنگانگن آروم برگشتم، نگاهش روی کف پارک تها خونی چرخید، بیهدف روی صندلی پای بلند پشت جزیره نشست، با دیدن پاکت سیگار روی جزیره دست بردم، یه نخ از بسته بیرون کشیدم، س یگاری روشن کردم.

صدای خشن و عص بی پدروم روشنیدم:

-معلومه کدوم گوری هستی وچه غل طی م یکنی؟!

ترسیده داد زد:

-این خونا چیه؟! چه بلی سرخودت آوردی؟!

پوزخندی به نگرانش زد.

یه دفعه با تعجب با صدای بلن دی گفت:

-وای خدا اینجا رونگاه کن! اینجا چیشده؟! اینجا زلزله اومده؟

عصبی به طرفم قدم برداشت با صدای بم وخ شدار غرید:

-چرا اینجا رو به این روز انداختی؟خی لی کله خری، اون همه پول به اون سه تا طراح زیرتی دادی که اینطوری خوردو خم یرشون کنی؟!

غرولندکرد:

-خیلی یک دنده وکله شقی، از اول گ یر دادی به دختر بهرام که فقط بلده جلوی ملت جانماز آب بکشه.

گفتی الله و بالله فقط دختر اون رو م یخوای.. چهقدر بهت گفتم نکن؛ مگه حرفت وی گوشت م یرفت، هان؟

الان حفته! چهقدر بهت گفتم حاج بهرام فقط جلوی ملت وی مسجد خم و راست م یشه؛ شبا بغل زنای دیگه هست، مثل روز برام روشن بود که دختر اون اینجوری میشه.

نمیدونم دستمال کاغذی رو از کجا پیدا کرد که به طرفم پرتش کرد و با تشر گفت:

-بگیر همهجا رونجس کردی، خودت رو دیدی؟! عینهو م یت شدی، هم هاش از آه منه.

به نزدیکیم که رسید، اخماش رو درهم کشید، صورتش رومچاله کرد، دستش رو روی دماغش گرفت.

-آ...ه، این چه بوئییه؟ چه بوی گندی میدی؟! این چه وضعی که برای خودت درست کردی؟! مثل این بیاخانهمآنها بوی گندت از صد فرسخی موی دماغ آدم رو کز میده.

بیحوصله سیگاری دیگه روشن کردم و پک محکمی بهش زدم. دودش رو که به ریهام فرستادم، پدر جلوی من روی ج زیره خم شد و سرزنشگر گفت:

-نگاه کن چه به روز خودت آوردی؟! رنگ به صورت نداری.

به حالت تحقیرآمی زی سر تکون داد.

دستش روی سیگار روی لبم نشست، پک نصفه نیمهای زدم، که به زور سیگار رو از بین انگش تهاش کشیده شد و غرید:

-بس کن! مثل بچه های دوساله های شدی، که باید تر و خشک کنن! باشکم خالی این کوفتی رو به خندق بل م یفرستی؟ م یخوای خودت رو بکشی؟ ل بهات چاک چاک شده .

آگه بر ای یه چیزی که ارزش داشت، دلم اینقدر نم یسوخت. اصلا ارزشش رو داره، هان؟!!

به خودت بیا یه هفتهست خودت رو اینجا زندانی کردی که چی بشه؟! دنیا که به آخر نرسیده، اتفاقا بهتر شد، روزهای خوبی پیش رفته. توی زندگی هی چکس دوبار فرصت نداره؛ اما تو ای ن فرصت رو داری. بهتره خودت رو جمع جور کنی، فکری بر ای زندگی و آیندهات بکنی.

هیستریک خند یدم. تا اشک توی چشم مهمام جمع شد؛ سرم رو روی دستم گذاشتم که روی سنگ سرد جزیره بود و با بغض ناله کردم:

-من بدون اون مریضم، بی اون زندگی و آیندهای ندارم. این قلبم فقط بر ای اون میتپه.

سرم رو بلند کردم، بادرست به اوضاع درب و داغون خودم اشاره کردم و با اشک توی چشم گفتم:

-به نظرت من الان زندهام؟! دنیای من نابود شده. الان خوشحال شدی؟! از اولش هم هتون باپ...

بابردن اسمش، از گلو تا عمق وجودم به آتیش کشیده شد و ادام هی حرفم توی گلو ماسید.

چشم بستم دستی به موهای پریشون و چربم کشیدم با صدای لرزونی زیر لب گفتم:

-دلم چطوری به این تنهایی عادت کنه؟ من بیاون آینده ای نساخته بودم.

برید خوش باشید، به آرزوتون رسی دین؛ ولی میدونی چیه بابا؟! انجام بدجور سوخته و سوزشش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشه.

بغضت وی گلوم شعله کشید، اشکی از چشمم جوشید و روی صورتم روان شد، بغضدار نالیدم:

-توی بد برزخی دارم میسوزم، بگو چیکار کنم؟!

دستی روی قلبم زدم ادامه دادم:

-تا این دردی که توی این قلبم نشسته روکم کنم؟!

بابی لرزون ادامه دادم:

-اگر نمیتونی کمکم کنی برو.

غریدم:

-برو چرا هم هتون زیونتون فقط برای سرزنش من میچرخه؟!

دنیای تو با دنیای من فرق داره، من عشقم باعشق توی کی نیست میفهمی؟

پوزخندی زد.

-چون عاشق مادر پریماه بودی از منم انتظار داری اون پریماه رفیق دوست داشته باشم؟! میخوای اون

رو به جونم بندازی؟! من ازش نفرت دارم میفهمی؟!

چون شبیه زن عموئه! چرا اینقدر گیر سه پیچ دادی؟! خستهم..

هیچ وقت پدرخوب ی نبودی؛ هیچ وقت ندیدی چ ی دوست داشتیم چی دوست نداشتیم.

همه فکر م یکنن زندگی شخصی بساز و بفروشه معروف و ثرتمندت رین آدم ایران گل وبلبله ، یک زندگی بیدغدغه که همه حسرتش رو م یخورن، فقط برو غص ههام رو دوبرابر نکن..

غریدم:

-اونا که نم یدوند فقط حفظ ظاهر م یکنیم، بیرون ما یه ملتی کشته، ولی داخل خو دمون رو به گندکشانده.

پوزخندصدا داری زدم:

-هیچ وقت ما رون دیدی، چون ما ازخون کسی براش می میردی نبودیم.

فقط نم یفهمم الان چی عوض شده که برات مهم شدم؟! من و سمیرا توی تنه ایی بزرگ شدیم، حتی یکبار توی بچگ
یمون سراغمون رونگرفتی؛ الان چیشده ادع ای باباها ی نگران درم یاری؟! واقع اا برام جالبه بدونم .

سیگاری دیگ های رو روشن کردم، غص هدارم یگویم:

-اهان!؟ یادم اومد، فرصتی پیش اومده که بدل عشقت روکنارت داشته؛ تاهر وقت دلتنگ ش دی با دیدن اون
خودتو آروم کنی مگه نه؟!؟

دودغلیظ س یگار م رو به بیرون فوت کردم.

بالحن پر ازغیضی لب زدم:

-اما این آرزو رو به گورم ییری.

همیشه بخاطرهم این رفتارات و تبعیضات ازهمون بچگی از زن عمو و بچ ههاش نفرت داشتم؛ بخاطر ای نکه همیشه محبت پدریت رو خرج بچه های عشقت می کردی.

تا ابد نم یونی با این ولخرج یهای جوانی و زیب ایی مادرم و بچگی و معصومیت از دست رفتی ماها روجبران کنی.
 به خریدهای که توی نایلون روی ج زیره گذاشته بود خیره شدم.

پوزخندی تلخ گوش های لبم جاخوش کرد:

-به منت و ترحم کسی نیاز ندارم، فقط بزارید توی حال خودم بمیرم.

پدرم با فک چفت شده نگاه دلخوری به من انداخت می دونست حرف حق جواب نداره؛ اما پدر من از پروتر و بیخیا لتر از این حرفا بود.

پدر با اخم عمیقی وسط آبروش می گوی د:

-اره ما یه روز جوان نبودیم، ما عاشقی نکردم، از این دردی که تو میگی اینجام نسوخته.

دستش روی قلبش نشست تکی هاش رو از جزیره برداشت، صندلی وسط اشپزخانه رو عقب کشید، روی اون ولو شد باغصه ادامه داد:

-من از بچگی عاشقش بودم ولی وقت ی پدرم گفت باید مادرت که هیچ علقهی بهش نداشتم ازدواج کنم، وگرنه از ارث محروم باید چه خاک ی به سرم می کردم؟!!

بهرام نامرد که از علقهی من خبر داشت؛ دست به دامنش شدم تا کمکم کنه، اما دقیقاً برعکس با داداشم روی هم ریختند منو سوزوندند.

هیستریک خندید:

- داغ روی دلم گذاشتند، از هم هشون منتفرم، برادره ای که از صدتا دشمن بدترند.

با نگاهی پر از گلیه م یگوید:

- حداقل پریمه بهتره از اون دختر دایته، که فقط دنبال قر و فره خودشه.

باچش مهایی پر به این مردی که اسمش پدر بود، ولی از پدری فقط جب یش رو بر ای ما به نما یش گذاشته؛ نگاه کردم، بر ای اون همه چیز توی پول خلص م یشد، هیچوقت نفهمید از کجا داریم م یسوزیم؛ الان چرا باید بفهمه که در دمن چیه؟ بیخیال از روی صندلی پایهی بلند پائین اومدم.

وسایل توی نایلون برداشتم با تمام خش می که توی وجودم غلغل م یکرد، چنگ انداختم به اون خریده ای نحس او، نه با نعره ای بلند پرت کردم، هر کدوم ب ه طرف ی پرت شدند.

با تنی که از خشم می لرزید غریدم:

- فکر میکنی، اگر فقط شکم بچه هات پر باشه، یعنی ای نکه بچه هات دیگه به چی یزی نیاز ندارند؟ هان؟

چنان دادی زدم که ستونها لرزید:

- وقتی مدرسه م یرفتم، بچه هها همیشه م یپرسیدند، پدرت کجاست؟! هر دفعه ی ه بهانه م یآوردم، ولی وسط سال که شد؛ بچه هها منوتوی جمع خودشون راه نمیدادند؛ باهام بازی نمیکردند؛ م یدوننی چرا؟

باصدای که هر دقیق ه بالاتر م یرفت ادامه دادم:

-چون م یگفتند ای ن پسره یتیمه، منو با دست به ه مدیگه نشون م یدادند، مسخرهامم یکردند؛ بچه بودم نم یدونستم یتی م یعنی چی؟! از مادرم پرس یدم یعنی چی؟! مادرم بامن من کردن و عوض کردن حرف م یخواس ت دست ب ه سرم کنه، ولی خودم فهمیدم؛ یتیم، یعنی کسی که پدرش فوت شده.

باچش مه‌ای سرخ بهش نگاه کردم؛ با بیرحمی ادامه دادم:

-اون شب نخوابیدم؛ نقشه کشیدم؛ ت و ی فکرم هزاربار اون پسر روکشتم و خاک کردم، وقتی ت وی مدرسه دیدمش چنان ب لی سرش آوردم که تا آخر عمرش یادش ن میره، خیلی خرکیف بودم؛ از ای ن که انتقامم روگرفته بودم؛ ولی م یدونی بعدش چی شد؟ هان؟ پدرم که سرش پا ین بود، عصبی بلند شد؛ دادزد:

-بسه ! اینا روکه بلغورمیکنی چه دردی از الانت دوا م یکنه؟

مثل دیون هها از ته دل بلندخندیدم؛ سرگردان دورخودم چرخ یدم بعدا ازچند دقیقه از دل سوختهام میان خند ههام اشکم روان شد و شان ههام ازگ ری ههام بالا وپا ین م یشد، اون هیچ وقت نم یفهمه چه دردی به جونم افتاده.

بابغض پوزخندی زدم ونالیدم:

-اره ربطی نداره.

سرم رو به نشان هی تاسف تکان دادم.

-همیشه هم ین بو دی توقع دیگ های ازت ندارم.

-اون روز نی مساعت بعد پدر اون پسر اومد، ت وی دفتر جل وی اون پسره ومد یر چنان کشیده‌های زیرگوشم گذاشت، که سوزشش کل من روسوزاند؛ نگاه پ یروز اون پسره و تحق یرآم یز پدرش وترحم انگیز م دیره یچ وقت از یادم نم یره؛ از اون روز به بعد بودکه فهمیدم واقع الیت یم م.

احترام سنت رودارم؛ ولی خودت راحت روبکش ازخون هی من برو بیرون، چون مهندس ناظر اینج بودی؛ دلیل نمیشه هر وقت که خواستی روی سرم آوار بشی.

ازای ن به بعدهم ازمن به عنوان ای نکه نسبتی باتو دارم یاد نکن، منوهمین جا چال کن؛ همونطورکه منوت وی بچگی

چال کردم.

پدرم با رگ برجست هی پیشانی و گردنش گفت:

-سوگل شماها رو ازم ن دورکرد، هیچ وق...

باشنیدن اسم مادرم مثل اسپند روی آت پش شدم؛ با تمام سرعت به آشپزخانه هجوم بردم؛ یق هاش روگرفتم؛ با دیدن من زبون به دهن گرفت؛ ترسیده با چش مهایی لرزان و سرخش به چش مهایی به خون نشستهام خیره شد، نفرتم روت وی صورتش کوب یدم؛ فریاد زدم:

-اگه.. اگه فقط یه بار دیگه اسم مادرم رو به زبون نجست بیاری خودم همی نجا چالت م یکنم، دراین باره احترام محترم سرم نمیشه، مادر من هم م یتونست مثل تو روز و شبش روت وی بغل یه نمک به حرورم بگذرونه، ولی ترجیح داد، جوونی و زیباییش روتوی خونهی توحروم کنه، بدون هیچ اعتراضی پای کسی موند، که حتی لیاقتش رونداشت، اصلا دی دی وقتی دنبال خوش گذرونی بودی مادرم چقدر پ یرشد؟! ز هرکس و ناکس زخم زبون شنید و دم نزد، یکبار برگشتی ببینی بخاطر تو و اون همه عشقهای رنگارنگت چی کشید؟!

د آخه بیانصاف توکه به بهرام میگی شب و روزش رو با زنهای یکی دیگه هست، یه نگاه به خودت انداختی؟!

باتمام قدرتم درحالیکه فشار دستم روی یق هاش بیشتر و بیشتر م یشد؛ هلش دادم، به سینک برخورد کرد.

باتعجب بهم نگاه میکرد، انگار تاحالا این روی من رو ندیده بود، حق داشت این حیوونی که ساخته
روشناسه.

ادامه دادم:

-من باهم هی تیز ب ینینم ازعمو بهرام چ یزی ندیدم، حتی اگرعمو بهرام گوه خور دی کرده، توی خفا بوده کسی
تاحالا چیزی ازش نفهمیده، به زنش مثل ملکهها احترام گذاشته، همیشه تاج سرش بوده، کسی تاحالا ندیده کمتر از گل
بهش بگه.

هیچ وقت نم یدونی مادرم چه عذاب یکشیده، چشم هی اشکی که هیچ وقت خشک نمیشد، فقط من و سمیرا دی دیم،
وقت ی مادرم چشمش به زن عمو م یافته، تنها چیزی که توی چشم مهاس موج میزنه فقط حسرته.

ازینجا برو دست از سرم بردار، چی از جونم م یخوای؟ بزار به درد خودم بم یرم.

هیچ وقت نم یتونی من رو درک کنی، به فرض بخوای جبران کنی، چطوری م یخوای این همه سال ب پیدری روجبران
کنی؟!

بانفرت لب زدم:

-اون هم الانکه هیچ نیازی بهت نداریم؟! اون موق عهای که ضعیف بودیم، و به محبتت نیاز داشتیم خیلی وقته
گذشته؛ الان دیگه کسی نم یتونه بهم سیلی بزنه.

به کسی اجازه نمیدم خواهرم رو اذیت کنه، هیچ حق نداره سر مادرم منت بزاره تانصف شب بچه یتیمش رو به
درمانگاه برسونه.

دیگه مثل ق دیم ن یست ت که وقتی کسی به مادر به چشم بدنگاه م یکنه؛ مردی بالاسرش نباشه که نفس اون پست فطرت روقطع کنه.

خوب بهم نگاه کن، من دیگه اون بچی ب یدست پا و استخونی نیستم.

رگ پیشانیم بدجور باد کرده بود، نعره زدم:

-زودتر از خونهام بزن به چاک و بیش از این دهنم رو باز نکن.

پدرم سرش به نشانهی تاسف تکان داد، پوزخندم پررنگتر شد.

-اره تاسف بخور بخاطر هیولای که ساختی، ای ن روت وی گوشت فرو کن تا هم یشه از ماها ب ینصبی از مادرم و سم یرا، خودت این رو خواستی.

پدرم رودیدم باشانهای افتاده و سری پا ین بیهیچ حرف ی بیرون رفت، داغون بودم.

کلفه نگاهی به اوضاع در به داغون خونه کردم؛ گوشیم روبرداشتم به کبری خانم خدمتکار مورد اعتمادم زنگ زدم؛ تا باچند نفر به اینجا یره سرو سامانی بدنند.

بعد از یره هفته لچ کردن باخودم و این زندگی که مثل باتلقی شده بود که هر چی ی تلش م یکردم، ازش بیام بیرون بدتر فروم یرفتم، حوله روبرداشتم.

از ای ن دست و پا زد نهایی ب یفایده خسته شدم.

توی اینه نگاهی به ریش بلند شدم انداختم؛ مثل همیشه صورتم روشش تیغ کردم، بعد از یه دوش طولانی با حوله کوچکی دور کمرم بیرون اومدم؛ با حوله دیگ های بایه دست موه ای بلندم رو خشک م یکردم؛ سروصدای بیرون کلفهام کرده بود؛ ضعف اعصاب پیدا کرده بودم، کاش زودتر تمام م میشد.

دوتا چمدان درآوردم، بابغضت وی گلوم وحرص زیادم وس ایلم روت وی چمدان م یچپاندم.

هرچی اونجا داشتم برداشتم، انگار دیگ ه قرارنبود گذری هم به اینجا سریزنم.

مسواکم و بقی هی چیزای که نیازی بهشون نداشتم دور انداختم.

لباس اسپورتی پوش یدم؛ بیرون رفتم.

کبری خانم و دوتا دخترش سالن رو برق انداخته بودند؛ از اون همه خردشیشه و به هم ریختگی خبری نبود؛ پارچه سفید روی وس ایلم یکشیدند؛ انگار کف بود و مرگ اون همه آرزو.

فکر م یکردم تاموهام مثل دندو نهان بشه اینجا با عشقم زندگی م یکنم.

-آقا...آقا..

آستین لباسم کمی تکان خورد، نگاه مغمومم چرخید روی صورت سبزه و کشید هی کبری خانم سرم رو به نشانهی چیه؟ تکان دادم.

کمی معذب عقب کشید و نگاه دزدید؛ آروم م یگوید:

-خوبید آقا؟!

پروا
اخم کمرنگی وسط ابرو هام نشست.

بدون توجه به سوالش لب زدم:

-آتا قها رو مثل اینجا ملفه بکشید، زود جمع و جور کنید، با هم ب ریم.

سرش کمی تکان داد؛ نگاهی به صورتم انداختم.

-فقط همون آتاقی که شما بو دید؛ مونده الان تمام م یشه؛ آقام یخو اید؛ ت وی خونهی کناری خونهی مادرتون
زندگی کنی کنی؟!

نگاه کلفهام بهش دوختم؛ هرچند این زن مهربون منظوری نداشت اما داشت روی اعصابم میرفت، که.

که یه حرف کلفت بارش کنم، اما بزرگتر بود، چشم غره ای بهش رفتم، نگاهم رو که دید فهمید هوا پسه؛ ب یتوجه
آنها دست هی چمدانم رو کشیدم و کنار جاکفشی گذاشتم، کت اسپورتم رو برداشتم، کف شهام پوشیدم.

آماده بودم، به طرف بالکن رفتم، س یگاری روشن کردم، پک عمقی زدم، دود غل یزش و به ریهام فرستادم، موندن
اینجا برام عذاب آوار بود، کاش زودتر از اینجا فرار م یکردم، ای نقدر هو ای اینجا برام سنگین و خفه بود که حس م
یکردم، سقف خونه رو گومه.

نمیدونم چندمین سیگارم بود که صدای ظری ف کبری رو شنیدم، سیگارم رو زی ریام له کردم، دلم یخ زده بود.

سرم رو به نشان هی باشه تکان دادم؛ چمدانها م بیرون گذاشتم، کلید انداختم قفل کردم، انگار این قفل روی قلبم میزد، با حال ی پریشون و قلبی تهی راه افتادم، هرچی سعی می کردم، مثل قبل با غرور و محکم راه برم اما نم میشد، کمرم دیگه صاف نم میشد.

اخمی کور وسط ابرو هام نشسته بود، آروم زمزمه کردم:

- بدجور از چشمم افتادی.

عصبی دندون روی هم سآبیدم:

- با بد کسی در افتادی.

با خشم وس ایل رو صندوق عقب جا دادم بدون نگاهی به خونهی که قرار بود خونهی آرزو هام باشه با تمام سرعت گاز دادم، صدای جیغ لاستی ک و جیغ خفه کبری هم زمان شد.

تا خونه از ترس همدیگه رو بغل کرده بودند، جرات اعتراض هم نداشتند.

جلوی در خون هی خودم ایستادم، دختر کبری خانم با پاهای سست پیاده شد، پشت سرش هم کبری خانم و اون یکی ازماشین پیاده شدند، با کنترل در پارکنگ باز کردم، وارد شدم.

از حیاط پر از گل و درختان سربه فلک کشیده رد شدم، توی پارکنگ ماشین رو پاک کردم، از فردا ب اید کارام سرو سامان میدادم.

کتم رو به جا لباس ی نزدیک در او یزان کردم، خونه برق میزد، حتم اا کارمادرم بود .

از پلهها بالارفتم، اُتاقم انته ای راهروی طبقه‌ی بالا بود.

بیحوصله در رو باز کردم، با باز شدن در اُتاقم، شوکه همونجا خشکم زد؛ انگش تهام روی دست گ یر شل شد، با پاه ای ب یجان و زان وهای لرزان قدم برداشتم، وسط اُتاق سرگردان چرخیدم، نگاهم دور تادور اُتاق چرخید. دس تهام مشت شد.

-این چه وضعشه؟ کی جراعت کرده به وسایل من دست بزنه؟

هر چی نفس عمیق می کشیدم آرام نمی شدم، دیدن اُتاقم بدون عکسهای پروا اشک رومهمون چشم مهام کرد.

دنیا بدون اون برام زندون بی دره.

بغض روی دلم س ای ه انداخته بود، بادیدن آلبوم عکسهای روی میز کوچک نزدیک تخت خوابم اون روی ورق زدم.

اشکم روی آلبوم چکید، مادرم حتی به این عکسهای هم رحم نکرده، هرچی بیشتر ورق میزدم، حالم بدتر میشد.

حتی عکسهای بچگی من و پروا رو هم از هم جدا کرده انگار اصلاً پروای وجود نداشته.

هر لحظه که می گذاشت حالم بد و بدتر میشد.

کشوی میزم روبه یرون کشیدم، باچشمهای از حدقه بیرون زده به کشوی خالی خیره شدم، تمام یادگاریه ای اون توی کشوی گذاشته بودم، زانو هام دیگه توان نداشتند؛ لبهی تخت سقوط کردم.

فشار روحی شدی دی بهم وارد شده بود، واقعاً این دل کندن با این سرعت داره من رو از پا درمیاره.

بی اختیار به طرف کمد رفتم، در کمدم را باز کردم، با ندیدن لبا سهای موردعلقهی پروا و لبا سه ای که ب رام خریده بود، آه از نهادم برخواست.

انگار مامانم همه آثارش از بین برده، اما باخاطراتش که آتیش به جونم زده چه کنم؟

یک دفعه در نیمه باز اتاقم محکم با دیوار برخورد، صدای بلندی ایجاد کرد.

شوکه شده سرم رو بلند کردم ببینم کیه؟ با تعجب دیدم که...

مادرم نفس زنان باصورتی اشکبار و نگران به زور سر پا ایستاده بود؛ بلند شدم.

قدمی برداشته بودم که دختر دایم پشت سرم قرار گرفت، با اخم بهش نگاه کردم، سرش رو که مثل دختر ای خجالتی پا این انداخت پوزخندی زد.

بادیدن اخم و پوزخندم عقب گرد کرد و بیهیچ حرفی از نظر ناپدید شد، اینجا اتراق کرده، نمیدونه که اینجا فقط دارند، خرداغ میکنند.

مادرم با صدای لرزانی میگوید:

-اوم دی عزیزکم؟ تو که من رو نصف عمرم کردی؟ کجا بودی چرا ای نقدر منوعذاب می دی؟

صدای لرزانش به هقهقه‌های خفه تبدیل شد.

انگشت ته‌ای ظریفش دور بازوم گره خورد.

پرا ز گلپه لب زد:

-چقدر تن منه مادر م یلرزونی؟ من دیگه مثل قبل جوون نیستم، این هیجانا ت واستر سها برام زهره، دیگه هیچ وقت اینطوری من روت وی هول والا نندازن، قویونت برم بیشتر از ای ن دقم نده؛ مگه جز تو کی رودارم؟
سمیرا هم که داره میره دنبال زندگی خودش، تو ای ن دنیا دلم فقط به تو خوشه؛ دورت بگردم دیگه من روتوی بیخبر نزار.

با این اصلاح‌الم خوب نبود، ولی حق داشت آروم اون رو به آغوش کش یدم، نفس عمیقی کشیدم، آروم و با صدای گرفته و بم لب زدم:

-چشم، دیگه هیچ وقت بیخبر ج ای نمی‌رم، قربون دل کوچکت بشم.

مادرم کمرم رو محکمتر گرفتم با فین فین م یگوید:

-خدانکنه.

با دستش اشکش پاک کرد، ازم جدا شد، نگاهی به صورتم انداختم با تعجب بهم زل زد به صورتش چنگ زد:

-هین! یا خداچه بلی سرت اومده؟ چرا مثل پوست استخوان شدی؟ هان؟ نکنه معتاد شدی؟

داد زد:

-یه چیزی بگو اصلاً خودتوت وی آینه دیدی؟ جون من بگو معتاد نشدی؟ چرا این قدر خون به جیگرم م یکنی؟

یه دفعه جبهه گرفت:

-هرچی از اون ب یابرو مونده بود، پس فرستادم، حق نداری حتی اسمش هم به زیونت بیاری.

چرخیدم و پشت به مادرم ایستادم کاش م یفهمید، که دیوانهوار عاشقشم، جواب اون همه خوبی این همه عذاب نیست.

چشم بستم سعی کردم صدام نلرزه، اما باز نتونستم، محکم باشم، باصدای آروم لب زدم: -خوب کردی، دیگه تمام شده اون روزایی که تب م یکرد، براش م یم یردم، چیزی نباید ازش اینج ام یموند.

کاش این حرف دلم بود، ولی فقط زیون سرخم بود که م یچرخید، بغض غ ریپی توی وجودم مثل خوره نشسته بود؛ کم کم داشت من رو از داخل م یخورد.

-سمیر..؟! کج ای ی؟ حالت خوبه؟

نگاهم توی صورت اشکبار و نگران مادرم چرخید، صورتش از گریه کمی قرمز شده بود، چشمهایش متورم و قرمز بود.

لبخندی تلخ زدم:

-جانم مامان.. چی زی پرسیدی؟

مادر دلخور نگران به صورت زل زده بود:

-معلومه حواست کجاست؟! انگارت وی این دنیا نیست ی؟

لبخندی کم رنگی زدم که دلش آروم بگیره، کاش تنهام م یگذاشتند.

به اجبار خونسر دیم رو حفظ کردم، با مهربونی گفتم:

-بگو مادر هر چی باشه روی چشمم.

مادر لبخندی گشا دی زد با خوشحالی به صورتم زل زد:

-قربونت قد و بالات برم م یدونستم روی حرف نمیزنی، الان بیا چیزی بخور، توی اولین فرصت با دایت

حرف م یزنم.

باخنده و درحال یکه روی پاهاش بند نبود، منی رو که توی بهت و حیرت خشکم زده بود، رو تنها گذاشت.

قلبم به شدت نام یزان م یزد، اینا چرا قلب زخمیم من رو ن میببیند؟ اون هم الان که غرورم له شده بودم.

مثل مرغ سرکنده به خودم م پیچیدم، نیم ساعت بعد به اجبار مادرم چند قاشق ازخورشت ق یمه خوردم، اول ین

لقمه رو که قورت دادم، لقمه غذات وی معدهام سقوط کرد، صدای قلمپ آب رو شنیدم.

نیکرمان

زیونم روی ل بهای خشکم کشیدم، غذا از گوم پا ین نم یرفت، با هر لقمه آب م یخوردم که مادر کفری چشم غرهای ب دی بهم رفت و پارچ آب رو از دم دستم دور کرد.

خیلی زجر میکشیدم، دودمانم به باد رفته بود؛ قلبم زیر آوار عشق داشت له میشد، هیچ کسی نمیدید که شمع وجودم خاموش شده بود، هیچ وقت فکر نم یکردم، عشق ای نقدر عذاب آورده باشه.

به بهانهی استراحت از دست مادرم فرار کردم، به اُتاقم پناه بردم، سیگاری رو روشن کردم، دود سیگار رو که ب بیرون م یفرستادم، چراهیچی آرومم نم یکرد؟!

تا شب بیرون نیامدم، مادرم برام شام آورد، ب یحرف خوردم، تا زودتر تنهام بزاره.

توی سالن ب یقراران ه م یچرخیدم، س یگا ر دود م یکردم، ولی دریغ از ذره ای آرامش.

بلند شدم به انبار رفتم چند بطری نوش یدنی قوی بالا آوردم، شاید ای نظوری ک می آروم بشم.

هر چی نوشیدنی میخوردم، ب یفایده بود، هر جا رو که نگاه م یکردم، اون رو میدیدم.

قهقهه میزدم، گ ریه میکردم کف زمین وسط سالن روی قال یچه کوچکی ولو شده بودم.

صد ای ایفون بدجور روی مخم بود؛ با هزار زور و زحمت بلند شدم، اما اصلا تعادل نداشتم؛ م یخواست م جلو برم به این طرف و اون طرف پرت م یشدم.

تلوخوران به دیوار کنار ایفون تکیه دادم، چش مهمام از هم باز نمیشد، با صدای دوباره ایفون از جا پری دم.

نگاهم به صفحهی ایفون خشک شد؛ چشمهام با دست به هم مالیدم؛ نه واقعاً باورم نمیشد.

دکم هی رو فشار دادم با سرعت غیر قابل باوری بیرون رفتم؛ هنوز قدمی برنداشته بودم؛ که ...

سکندری خوردم، به جلو پرت شدم پیشانیم محکم به دیوار خورد و درد عمیق روی حس کردم؛ اما قبلم چنان به تپش افتاده بود که سنگینی م یکرد.

سریع بلند شدم نامتعادل به طرف حیاط خیز برداشتم.

بادیدنش چنان غرق لذت شدم که داشتم بال درم یآوردم؛ به خاطر نوشیدنی تعادل نداشتم؛ تلوخوران به سمش رفتم؛ با ناز خاصی راه می‌یرفت؛ از ای نکه پیشوازش رفته بودم؛ به شدت تعجب کرده بود؛ دهنش باز بود؛ سرچاش خشک شده بود.

باتک خنده‌ای کشیدمش روی آغوشم، با لذت خاصی روی موهایش وشالش که عقب رفته بود؛ چندباری بوسیدم؛ بدنش ظرفیت وی آغوشم گم شده بود؛ اینقدر محکم به خودم فشردمش که صدای اخ آرومش لذت بخش رینی چینی دنیا بود.

ازای نکه این همه بهم نزدیک بود، روی پوست خودم نمیگنجیدم.

به عشق تو نفس میکشم، تو دواي دردهای منی، دلم ب یاون آروم قرار نداره؛ این همه احساس روی کجا دلی به خودش ن دیده.



نغمه: آنجاسی
niceroman.ir
آتش شده بود.

amene.d

آروم بچ زدم:

-کنارت توخیال م راحتی، محاله که اسمت رو از دلم خط بزمن، دلم م یخوام داد بزمن تو عشق منی، م میرم اگر دستم رو ول کنی بری، مثل نفسی تو وجودم، پروا تو همه کس و بود نبودمی.

تاحالا مثل تو ندیدم، تو مال منی، دورت بگردم، م یدونستم می ای؟

-اخ که اگر الان خدا جونم و بگ یره باکی ندارم، بری عشقت من رو م یکشه، بیتو داشتم جون م یدادم؛ م یدونستم تو ب یگناهی، به همه گفته بودم که امکان نداره تو از این کارا بکنی، تو رو مثل کف دستم م یشناسم،

ل بهام به لوپ هاش چسباندم؟.

نغمه: پروا

-جونم فدای این صورت خوشحالت؛ عاشقتم دیوونه.. م یدونی چقدر دلتنگت بودم؟ اشکی از گوشهی چشمم روی موهای ابریش میش افتاد.

-وقتی این طوری دیوونتم هیچ وقت دس تها م و ول نکن؛ با این کارات پیرم کر دی، داغونم کردی هی چکس جز تو درد من رو درک نم یکنه؛ قربونت برم؛ جات هم یشه اینجاست؛ دیگه اجازه نداری یه قدم ازم دور بشی، محاله کسی دیگ های جز تو، ت وی قلبم جای بگ یره، فهمی دی؟

کمی ازخودم جداش کردم؛ بهش چشم دوختم؛ شان ههاش رو کمی تکان دادم؛ با جدیت تمام غریدم:

-فهمیدی چی گفتم؟! !

پروا انگار نشنیده بود بیتوجه جد یتم، توپ و تشرم انگش تهای سفید وظ ریفش روی پیشانیم گذاشت.

دستش رو گرفتم نوک انگش ته ای یخ بست هاش بوسیدم.

با نگرانی درحالیکه لبش رو م یجوید؛ با صد ای لرزونی گفت:

-خوبی عشقم؟ پیشونیت چه .

دستم و روی ل بهاش گذاشتم؛ کشدار مثل آدم ای که از خودشون کنترلی ندارند؛ روی دس تهای سردش ها کردم و آروم لب زدم:

-هیش... هیش چیزی نی.. نیست، جونم هم واسه تو م یدم، چی داری که ای نقدر بودنت حالم رو خوب م یکنه؟! جان دلم م یدونی که چقدر دوستت دارم؟ خیلی خوبه حالم پیشت.

نگاهم توی چشم مه ای روی ای و خوش رنگش درگرددش بود، مردمک چشم مهاش بین دوتا چشمهام درگرددش بود؛ چان هام روی سرش گذاشتم؛ با لذت چشم بستم.

با اطمینان و پرصلابت لب زدم:

-دیگه نم یزارم ح تی یه قدم ازم دور بشی؛ نمیبینی توی این چند روز چی به روز من آور دی؟! م یدونی چقدر داغونم کردی؟ اخه مگه میشه از تو دل بکنم؟



روزی جفت چشم مهاش بوسیدم، ت وی آغوشم کشیدم.

از ای نکه عطرش عوض شده بود؛ کمی اخم کردم؛ مشام به عطر قد یمیش عادت داشت ولی مگه الان جز بودنش اینجا ت وی این هوای سرد درحالی که ق و یتترین نوشیدنی آرومم نکرد، یه نگاهش آب روی آتیش تنم شد.

بیحرکت باچشمهای گرد، ایستاده بود؛ بوی عطرش رو به ریپهام فرستادم.

باصدای گرفته و پر از شوق م یگویم:

-بریم داخل قریونت برم اینجا هوا سرده؛ تو هم که سرم ایی هستی.

باصدای پر از تعجب و چشمهای گرد م یگوید:

-تو خوب ی؟ آح.. چه بوی می دی؟ حالت بدی؟!

کمی تکان خورد.

پانوس رمان

-چی به روز خودت آور دی؟ تو که هیچ وقت نوشیدنی در این حد نمیخوردی؟

از ته دل ب یدلیل ق هقه میزدم، بیشتر به خودم فشردمش، ودس ته ای سردش ت وی دستم گرفتم.

آروم لب زدم:

-مگه میشه تو روبوب ینم حاله بد باشه؟! میدونی چقدر دلتنگت بودم؟!!

پروا تو قرص آرامش منی؛ نبود دی حاله بد بود؛ خواستم آروم بشم ولی بدتر شدم؛ اما الان که تو رو دیدم، بهتر از این نم یشم.

سرحالتر خندیدم؛ پیشانی عمیق بالذت زیادم بوسیدم.

مجبوری در حال یکه به پهلو تکی هاش داده بودم؛ دنبال خودم کشیدمش.

به محض وارد شد مانتوش از تن ب یرون کشید؛ با تعجب بهش خیره بودم؛ ه میشه تعارفی بود.

محرمم بود ولی زیادم راحت نبود، از این کارش قند توی دلم آب شد؛ بلخره فهمیده که همه چیزش به من تعلق داره، این دختر بدجور من رو اس ی ر و دلباختھی خودش کرده.

دستی به موهای پ ریشونم کشیدم؛ زبونم روی لبم کشیدم:

-جونمی.

بیاختیار به طرفش کشیده شدم؛ بهش نزدیک شدم . لبهام روی پیشانیش چسباندم.

بیاختیار لب زدم:

-توجون منی پروا، توبت منی دختر، مگه میشه این از همه زیب ای گذشت؟! نفسم بنداین چش مه ای بینظیرت،
تویه جادوگر بیحد وصفی.

هر لحظه که م یگذشت بیشتر دوست داشتم نگهش دارم؛ الکی قهقهه م یزدم؛ وجودم توی آتیش عشقش م
یسوخت؛ اگر ای ن دختر از خود جهنم بدتر باشه تمام خودم رو، وهم هی وجودم و توی این آتیش میندازم.

اصل ا برام مهم نبود چطوری از زندان ب بیرون اومده؛ برام مهم نبود که پشت سرش چ هها که نگفتند؛ دلم فقط اون رو م
یخواست؛ بند به بند وجودم فقط اون رو فریاد م یکشید.

لب زدم:

- ای ن ش بها بدون شب بخیرت باگری ه بخواب م یرفتم؛ جونم بسته به جونت، هر جا که توی این شهر م
یرفتم؛ هر ج ای ت وی این دنیا پا م یگذاشتم باز یاد تو م یافتم، همه چیز بود، ولی تو نبود، گذشتن از تو برام
گذشتن از همه چیزه.

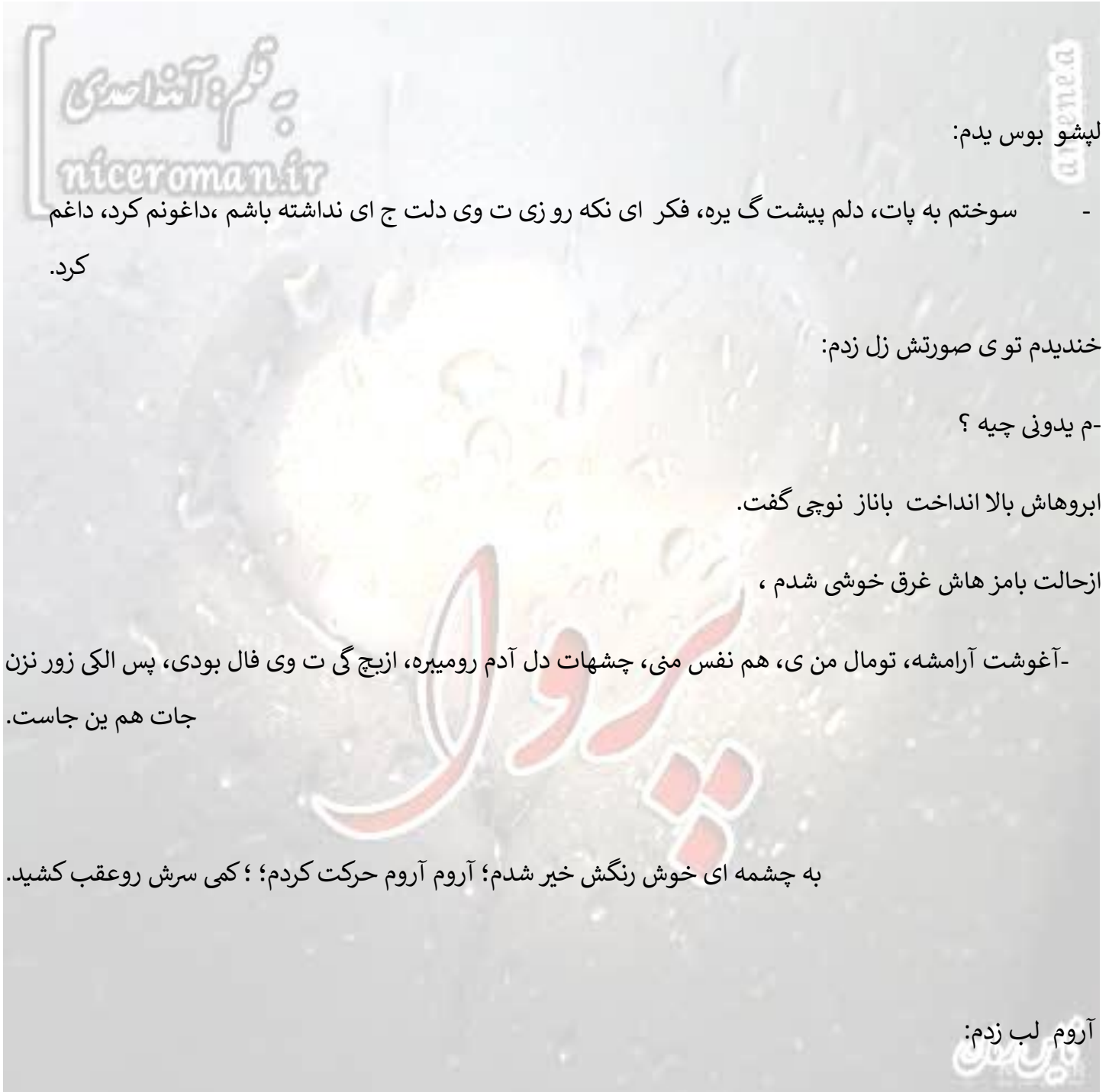
دست انداختم زیر زانوش و بالا کشیدمش.

ترسیده جیغ بلندی کشید؛ تقلم یکرد ولی مگه م یتونست با این تن ظریفش خودش رو آزاد کنه؟

نیمه پاره

بامش تهای کوچیکش آروم م یکوبیدم روی سرشانهام ، تقلاہ ای ب یفایده م یکرد؛ پاهاش روتکان م یدادکه باعث م یشه
تعالدم بهم به خوره باتک خندهی بلندی گفت:

-آی..ی! مواظب باش، سم یر تو روخدا بزارم زمین الان با این حالت خودت به زور سراپا ایستادی.



لپشو بوس یدم:

- سوختم به پات، دلم پیشت گ یره، فکر ای نکه روزی ت وی دلت ج ای نداشته باشم، داغونم کرد، داغم

کرد.

خندیدم توی صورتش زل زدم:

-م یدونی چیه ؟

ابروهاش بالا انداخت باناز نوچی گفت.

ازحالت بامزهاش غرق خوشی شدم ،

-آغوشت آرامشه، تومال من ی، هم نفس منی، چشمات دل آدم رومیبره، ازبج گی ت وی فال بودی، پس الکی زور نزن

جات هم ین جاست.

به چشمه ای خوش رنگش خیر شدم؛ آروم آروم حرکت کردم؛ ؛ کمی سرش رو عقب کشید.

آروم لب زدم:

-نترس جات پیش من امن؛ تا مردی مثل من داری نگران نباش؛ تو همون یکه رگ خواب من روم یدونی توهمون

یکه به درد دل من درمانی.

تنش که روی تخت گذاشتم؛ کنارپاهش روی تخت زانو زدم؛ بدنم بدجور گرم شده بود خنده بیدلیلی سر دادم؛ س
وی شرمتم که از عرق به تنم چسبیده بود؛ با یک حرکت از تنم درآوردم.

یه دفعه نگاهم به چشمه ای گرد پروا افتاد که انداز هی توپ تنیس وق زده بود؛ خودم روجلوکش یدم.

روی جفت چشم مهاش روبوسیدم؛

-هرچی توپ هست پش تو و این چشم مهات تف سربالاست.

س ریع دستش روی دستم نشست و مانع شد.

اخم غلیظی کردم، گونهام به گون هاش چسبوندم بوس های ریزی روی لپش زدم؛ موهاش ازبچگی رنگ نشده بود،
ولی الان رنگشون فرق داشت؛ موهاش رو پشت گوشش زدم؛ نفسه ای عمیق م یکشیدم عطری که همیشه من روم
بیرد به دنیای کودکیم رونداشت، این تغییراتش اصلا به مزاقم خوش ن میآومد.

زمزم هوام یگویم:

-وقتی نمیبینمت دلم تماما م یلرزه، الان بدجور بهت ن یا ز دارم؛ بزارمال من بشی تا اخر عمرمم نوکریت روم
یکنم.

تو برای من یه احساس عجیبی که مع نی سادگی ونجابت میدی، تو برام یه عشق با شرافتی، نزارم ت وی این خماری وکما
بمونم؛ دلم تنگته؛ پروا دردت به جونم بزار از عشقت سرآب بشم تا ای ن دل آروم بگیره.

این دفعه لپشو؛ گازخیلی محکمی زدم؛ که صد ای جیغش کل خونه رو برداشت، با جیغش لبخندی کجی از خوشی گوش
هی لبم نشست.

؛ کشدار و شل و با صد ای کمی عصبی م یگویم:

- باراخ ریه که بدون اجازه من دست به رنگ موهاش م یزنی و ای به حالت به رنگ اصلیش برنگردند؛ دفعه
آخریه که بدون اجازه من از این غلطام یکنی؛ فهمیدی؟

کشیدم ت وی آغوشم، از ته دلم با صد ای گرفت های از ته دلم لب زدم:

- یه بغضی تو گلوم بود. دلم بدون تو گرفته بود، از عشقی که باخته بودم، هرچی گریه م یکردم؛ دلم آروم نمیگرفت؛ حس
بیکس بودن داشت م؛ اصلاً سبک نم یشدم..

- چند شب نخوابیدم، فکر م یکردم ب یتوم میرم؛ درد داشت این جدایی، عمری.

وقتی م یخندی دلم از شادی م یلرزه، بودندت به همه دنیا میارزه، خیلی دوستت دارم مرغ عشقی.

با ز لپش رو گاز گرفتم برق اشک ت وی چشمهاش درخشید پیشانیش بوسیدم؛ آروم م یگویم:

- هیس دورت بگردم، آروم باش سلطان قلبم، چشمهای ترت قلبم رو به آتیش م یکشه، دیگه نمیزارم چشم مه ای
نازت بارونی بشه.

پروا

چشمه ای خوش رنگش بسته شد،

پروا
تقل کرد.

باصدای ترسیده وگرفته ای م یگ وید:

-تو رو خدا بس کن، م... من نم یخوام، ولم کن.. کمک.. کمک کسی نیست؟ تو..
م... ما نامحرمم... ول..

دست خودم نبود؛؛ وقتی من رو پس زد، جریترا شدم... یه دفعه طوفانی شدم.

نعره ای زدم:

-خفه شو...

با غرش من شوکه با چشم مه‌های خ یس بهم خیر شد، بدنش مثل بید م یلر زید.

جدی و بارگ باد کرده گردن با خشم و باحرص دندان روی هم سآبیدم:

-زده به سرت؟ هان؟! ما صیغهی ده ساله هستیم.. یادت که نرفته؟ هنوز پنج، سال از اون تاریخ هم نگذشته؟!

مستأصل درحال یکه هق هق م یکرد؛ با نفس.. نفس م یگوید:

-ولم کن ب اید برم؛ تو اصلا حالت خوب نیست، تو... تو حالت بده؟؟ نم یفهمی داری چه غلطی م یکنی.

غریدم:

-خفه شو پروا...

با پوزخندی روش خم شدم: ،

-اگر فکر کردی دوباره از دستت م‌یدم؟ باید بدونی کور خوندی، بهت نگفتم چشمت دیونگیمه؟! هان؟

چشمهام ت وی چشمهای خوش رنگش در گردش بود.

ترسیده و نگرانی ت وی چشمهایش موج میزد، ل بهای پشت چشمهای بارونیش نشست.

-بیمعرفت، حال من رو جز تونه دیونه کسی نم‌یدونه، دلتنگ چشمت بودم؛ خیلی کم آوردم، وقتی پیشم نیستی دلشوره من روم یکشه.

هیچ وقت نفهمی دی بودنت دلخوشیمه؟! تو هم عشق و هم باورم سوزندی.

هیچ وقت غم توی چشمهام رو نفهمی دی وقتی نبودی قلبم نم‌یزد، بیتو دیگه هیچ وقت عاشق نم‌یشم.

توی این دنیا دیگه کسی مثل تو پیدا نم‌یشه، بیتو عشق بوسیدم گذاشتم کنار، من دیگه هرگز آدم سابق نم‌یشم.

دیگه نم‌یزارم از دستم در بری،؛ چران میبینی منو؟ منی که همه چیزم پ‌ای تو و این چشمهات باختم... هان؟ دیگه یگه بسه این دوری دیگه طاقت ندارم.

هر چی بیشتر تقل م‌یکردم؛ بیشتر برام خواستنی م‌یشد، با چنگی که به کمرم زد؛ عطش داشتنش، خ وی وحشیگری من رو فعال کرد، عصبی و پراز حس بودم.

از مقاومت تل‌شه ای ب‌یفاید هاش خیلی دلخور و ناراحت شدم، بیاختیار و کلفه دست بالا بردم، اما وقتی چشمه ای اشکی وق زده و ترسیدهاش رو دیدم از خودم خجالت کشیدم.

برای آروم کردنش عصبی باخشنونت سرش روی خودم کش یدم..

آروم لب زدم:

- غلط کردم، نترس خوب؟! من رو ببخش ع زیزم؛ تو م یدونی که نفسمی، نترس ما محرمیم، الان فقط تو مرهم دردی، از دار دنیا فقط تو رو از ته دل م یخواستم، آروم کن، دورت بگردم.

همین فردا عقد م یکنیم، قول م یدم، بیتوم یم یرم، جونم به جونت بسته.

ادامه دادم:

-، دیگه اینقدر عذابم نده، د بیانصاف، م یدونی دوستت دارم، اینطوری خون به جیگرم م یکنی؟! هان؟!

کاش منم مثل تو رنجودن رو بلد بودم، من فقط عاشقم، با دلم بد تا نکن.

ی کدفعه دست و پا زد آروم با احت یاط گفت:

-ولم کن، سم یر خوب م یدونی که من همیشه عاشقت بودم ولی این راهش نیست بزار برم خواهش م...

هنوز حرفش تمام نشده بود که چنگ زدم به موهاش و محکم کشیدم، جیغ بلندی کشید.

عصبی غریدم:

-تو برام مقدسی بودی، دوست نداشتم، به اجبار باشه، ولی تو زبون آدم سرت نمیشه، یه ذره احساساتم برات اهمی

ت نداره؛ هر جور دوست داری این دل م یتازونی، خسته شدم، م یفهمی؟!

همه جور با تو تا کردم، دل به دلت دادم که بسوزونیم؟ دار و ندارم پای دادم، بی انصاف، تپش قلبم رو این

نف سهاش نوشتم، هنوز بس نیست؟!

پیرم

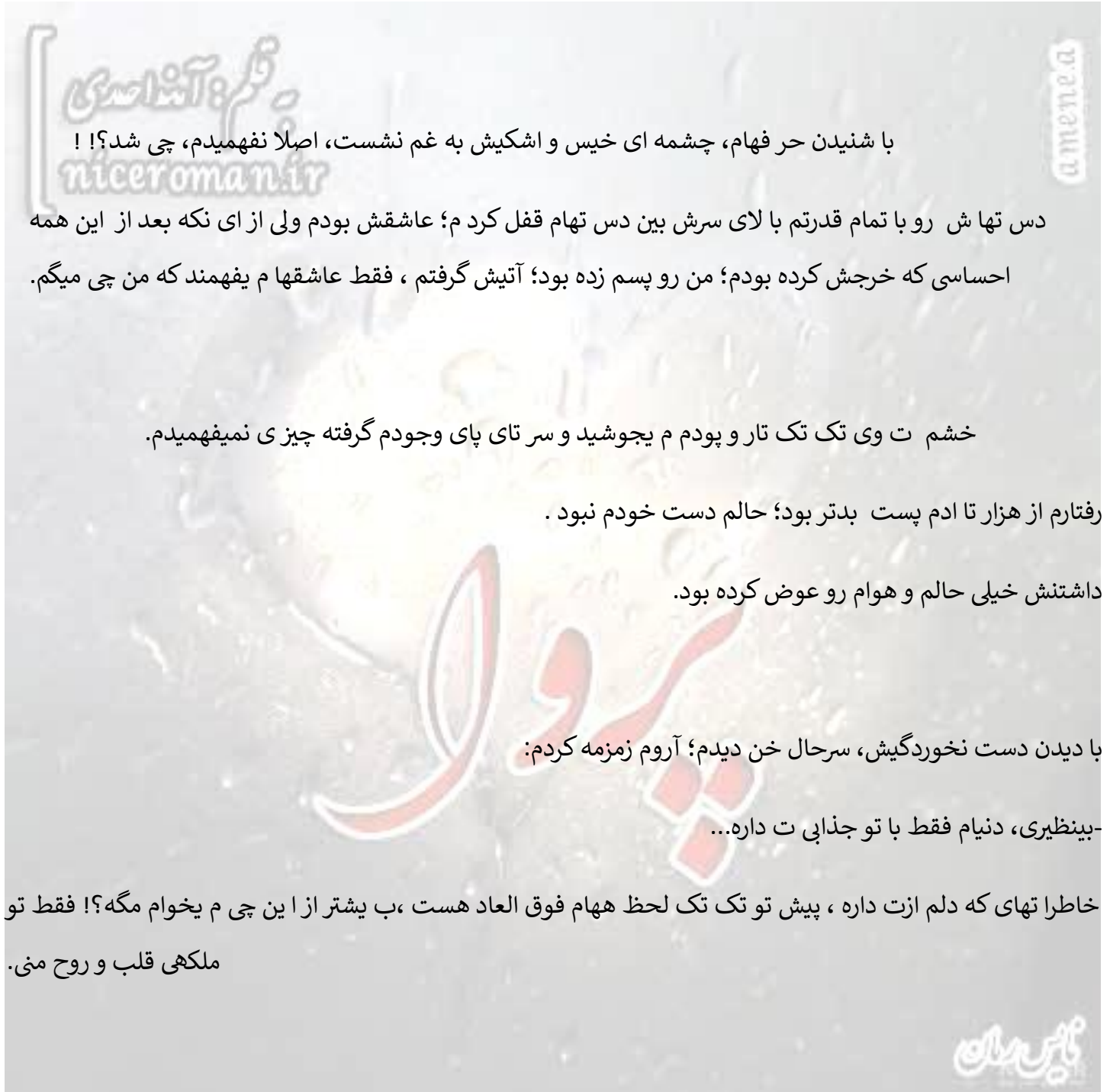
تنها خواهش من اینه که تو کنارم باشی، فقط با توئه که این غم و درد رو م یتونم تحمل کنم .

همیشه هر چی رو خواستم، دنیا داغش روی دلم گذاشت، آواری کوچ هها شدم دیگه تحملم تموم شده، خسته شدم،

م یدونی چقدر از دوری ت زار زدم؟ چرا این دنی اهر چی غمه برای من م ین ویسه؟!

اما دیگه بسمه، تو که عین خیالتم نیست و نم یدونی که حیرونی و اصرار یه مرد چه معنی میده؟!!

حتم اا ب اید این دلم رو بسوزونی؟! وقت ی بچه بودی، اینقدر تخس نبودی، ولی منم خوب م یدونم چکار کنم؟! خودم تو رو آدمت م یکنم تا بفهمی روی حرف سم یر حرف نزن.



با شنیدن حرفهام، چشمه ای خیس و اشکیش به غم نشست، اصلا نفهمیدم، چی شد؟!!

دس تهاش رو با تمام قدرتم با لای سرش بین دس تها قفل کردم؛ عاشقش بودم ولی از ای نکه بعد از این همه احساسی که خرجش کرده بودم؛ من رو پسم زده بود؛ آتیش گرفتم، فقط عاشقها م یفهمند که من چی میگم.

خشم ت وی تک تک تار و پودم م یجوشید و سر تای پای وجودم گرفته چیزی نمیفهمیدم.

رفتارم از هزار تا ادم پست بدتر بود؛ حالم دست خودم نبود.

داشتنش خیلی حالم و هوام رو عوض کرده بود.

با دیدن دست نخوردگیش، سرحال خن دیدم؛ آروم زمزمه کردم:

-بینظیری، دنیا فقط با تو جذابی ت داره...

خاطراتهای که دلم ازت داره، پیش تو تک تک لحظ همام فوق العاده هست، ب بیشتر از این چی م یخوام مگه؟! فقط تو ملکه قلب و روح منی.

باخودم گفتم:

-م یدونستم اون حرفها هم هاش فقط چرت بودند.. خودم خفه میکنم دهنی که بخواد پشت سر بد بگه، یه تار

موهای اب ریش میت رو به دنیا نمیدم.

حس خوبی توی نی نی وجودم رخنه کرد:

-دیگه رسما مال من شدی، مبارک خانم شدنت، بدجور عاشقتم فنچ تخسم، وقتی نبودی از زور دلتنگی داشتم جون م
یدادم، احساس پوچی و بیک سی می کردم، تو فقط من رو دوست داشته باش آسمون و برات میارم پاین.

ز آروم درحال یکه دستش دور گردن م یانداختم لب زد:

-فقط تو رو می خواستم، مال منی سم یر، تو رو به کسی نمی دم.

خندیدم:

-مال توام فقط...

خوی سرکوب شده این سالهام انگار بیدار شده بود.

-نمیدونم از کی اینطوری دل و دینم و به باد دادی، تو خانم کوچولو خیلی وقته که شدی هم هی کس من.

از یکی شدن باهاش روی آب رها بودم، به جیغ های و ب یقرار اون اهمی ت نم یدادم، اصلا انگار کر شده بودم.

با خوردن چیزی روی بازوم و کمرم ک می تکان خوردم؛ از سردردش دید دستم روی شقیق هام نشست،

چشمهام به هم مالیدم.

نیمه

که مشت یهای به سرشانه و کمرم خورد، صدای جیغ جی غه ای ظریفی کنار خودم ترسیده چشمهام رو نیمه باز کردم.

با دیدن کسی که تو بغلم بود چشمم گرد شد .

- ای.. این امکان نداره!!! ت... و پروا؟! -

زیونم بند اومده بود، قلبم از شدت شوکه تیر شدی دی کش ید، نفسم بالا نمی اومد، دستم، روی قلبم نشست، با انته

ای کف دستم روی قلبم و ماساژ دادم.

درد رفته بیشتر م یشد، صورتم از درد مچاله شد بود با صد ای بلند نالیدم اااخ و.

مادر با سینی پر وارد شد، از دیدن ما توی اون وضعیت ناجور.

چشمه ای هر دومون گرد ش د، صورتم سرخ شد، کل بدنم از خشم میلرزید، دس تهام مشت شد، مادر شوکه با

دهنی باز هاج و واج با سینی لرزون توی دست، ماتش برده بود.

سینی از دستش افتاد به زمین خورد، صد ای شکستن، سکوت خفقان آوری رو برهم زد، با چنگی که به صورتش زد،

کنار چهارچوپ در سقوط کرد.

نفسم رفت ترسیدم تپ شهای قلبم نامنظم میزد، صدای بلند کوب شهای قلبم توی سکوت ت وی گوشم

میپیچید، مضطرب با پاه ای سست به طرف مادرم قدم برداشتم با همون ملفه کم رنگ آبیکنارش زانو زدم.

باچش مهای اشکی دلخور چش مهایش و توی کاسه چرخان د، انگار زبونش بند اومد بود.

با دیدن چش مهای اشکیش انگار کسی گلوم رو فشار م یداد، احساس خفگی داشتم، حالم خیلی خراب بود، توی خودم

آروم شکستم باقلبی ازعشقی کسی دیگه پر بود، نگاه سرخ و آتیشین مادرم بدجور سرزنشگر وکوبنده بود.

غروم شکست، قلبم له شد، خداحافظ عشقه ناکامم، تمام سهمی که ازت داشتم، فقط خاطراتهای درد آور و این قلب تو خال یه.

سرم بیاخت یار از نگاههای غمگین مادرم که بدجور برام خط و نشون میکشید، گرفتم و پا بین انداختم، مادر با فک چفت شده از خشم و نگاه طوفانیش به زور با پاهای لرزان بلند شد و سر پا ایستاد.

من کنار در سرافکنده نشسته بودم، کمرم شکسته بود.

صدای لرزون مادرم روی اعصابم خط انداخت:

-ای... اینجا... غل... طی میکن... دید؟! ه... ان؟!-

چنان فریادی کشید که ده متر تنم بالا پ رید.

مادر بانفرت داد زد:

-این چه، ب یابروه؟! هان؟ تو توی اتاق پسر اون هم ب...

با چنندش با دست به وضعیت پ ریمه اشاره کرد، ف ریاد زد:

-با این وضع یت؟!-

اگر فکر کردی با تق دیم خودت به سمی رم یتونی زنش بشی، باید بگم تا زندهام کور خوندی، خونهی من جای کسی مثل تو نیست، الان هم گم شو از خون هی من گورت وگم کن تا طبل رسوای ت و به صدا در نیآوردم.



پریمه باصدای گرفتههای جیغ کشی د:

-من بد ن یستم، ن یستم.. نیستم.

خندید مثل روانیا جیغ کشید:

-کاری م یکنم پسرت بخاطر دست درازی سرش با لای دار بره.

مادر نعره زد:

-خفه.. شو خفه.

مادر عصبی بود باسرعت سمتش حمله کرد، موه ای کوتاهش رو چنگ زد، داد زد:

-همین جاچالت میکنم.

پریمه داد زد:

-دستتون بهم بخوره ب لی سرتون میارم، که اون سرش ناپ یداه، با نفرت باصدای بلندی داد زد:

-سمی ربه من پ یام داد حالم بده خودت و برسون.

از تعجب ابرو هام به مو هام چسبی د باچنان سرعتی سرم رو بلند کردم که رگ گردنم گرفت، از درد شدید.

مثل برق از روی زم یں بلند شدم. مثل بیر زخمی به سمتش یورش بردم غریدم:

-شعر نگو واسه من، غلط بکنم شمار هی تو رو داشته باشم، چه بخوام که به تو زنگ بزوم، الان هم که ش نیدی گورت و گم کن.

باچندش ونفرت نگاهش کردم با قلبی مچاله شده با دست به در اشاره کردم غ ریدم:

-الان هم جلو وپلستو جمع کن هرری...

باصدای گرفته آرو متر لب زدم:

-خودت و انداختی به من انتظار نداری که عقدت کنم؟ هان؟!

باچش مهای اشکی داد زد:

-اون همه دوست داشتن، وعده فقط ت وی حال بد بود؟

وحشیانهات یادت رفته هان؟! یه ج ای سالم ت وی بدنم نمونده، دیش ب به زور بهم دست زدی . حالا اینطوری بر

ای من رگ گردنت باده؟!!

اونجوری پیام دادی فلن دارم م میمیرم، یه دختر تنها رو دق مرگ کردی، م یدونی با چه حالی تا اینجا اومدم، الان بد

شدم، هان؟!

خیلی وقیحی، اگر فکر کردی منم مثل اون پروا ای ب یدست و پام بایدبگم سخت در اشتباه ی؟!

باشنیدن اسم پروا خون جلوی چشم مهمام گرفت، چشمام رو بستم، بغضم گرفته بود، پام روبلند کردم که لگ دی بزمن توی سرش پتانسیل ش داشتم همی نجا خونش روبریزم، آدم که دلتنگه یادش نم یمونه چه غلطی کرده، پریشون بهم ریخته بودم.

مادرم بادلخوری هلم داد بامش تهای ظریفی ت وی شونم فریاد زد:

-ازت متنفرم که ای ن دختر واین تیره طایف ه رو دوباره به جونم انداختی، هرگز نمیبخشمت،
بیشتر از پدرت من رو شکستی.

بانفرت نگاهش ت وی صورتم چرخاند تا حالا اینطوری ن دید ه بودمش بابغض گفت:

-کار خودت کردی میخوای با این کارات گناه خودت و ندید بگیری؟!!

صدام روت وی سرم انداختم نعره زدم:

-داره م یگه که من از عمد کشاندمش اینجا، من از تو بدبخت نفرت دارم، وق تی دیدی حالم بده باید دمت رو کولت م یگذاش تی درمیرفتی، غلط کردی پات رو گذاشتی ت وی خونهی من.

وقتی دیدی نبض من داره بانفس اون میزنه، قلبم با هر تپش اون رو صدا م یزنه، از عمد خودش این بازی راه انداخته.

این قلب فقط مال اونیه، طوری رفتارم یکنید که فکرم یکنید، دو روزه م یتونید اون همه عشق رو از قلبم بیرون کنید؟!!

پیش روی

این قلب حرف حال یش نیست، هرکدومتون برای خودتون یه سازم یزنید برای قلبی که اس یر کسی دیگ هست،
نمیبینی چطوری شب وروز دارم م ینالم؟!!

توی گندمزاری طلایی رنگ دست در دست سم یراز ته دل م یخندیدم، نورت وی

چشمه ای خوشرنگش تابیده بود و برق خاصی داشت، و با هم م یگفتیم و م یخندیدیم.

باد موها و شالم روبر پشت خودش سوار کرده بود، باهم هی عشقم نگاهی به جلو و نگاهی به سمیر م یانداختم، و دس ته ای قفل شد همون رو به آرومی تکان م یدادیم، یه دفعه آسمون افتابی، تیره و تار شد، و آبره ای سیاه کل آسمون رو گرفتن با چشمهای ترسیده به آسمون زل زده بودم که رعد و برقی وحشتناک زد، که یه متر به هوا پ ریدم، و جیغی از عمق وجودم کشیدم، ولی صدام درنم یاومد.

آتش به گندمزار خشک افتاد و دود و شعلهی آتش س ری ع همه جا رو فراگرفته بود، نگاهم به دستی که قفل بود انداختم چنگا له ای قوی و مردونه سمیر بود، اما دستی نبود، کسی کنارم ن یست توی اون شلع ه و دودهای خفه کننده باسرفه ای خشک وع میق دنبال سمیر م یگشتم، و به هر طرف میدویدم، شلعهها اونجا رو احاطه م یکرد.

با اشک و دادها ب بیبصدا داد م یزدم و صدایش م یکردم، و جیغ م یکشیدم فشار زیادی به خودم م یآوردم ولی دریغ از صدایی، به گلویم چنگ انداختم، و سرگردان و باصورتی خیس از اشک م یدویدم، کسی نبود هوا با س یاهی پوشیده شده بود، باسرفههایی خشک شالمو جل وی دهنم گرفته بودم، دنبال راه فراری بودم، ولی آتش هر ثان یه بزرگتر و سیاهتر م یشد، فریادهای بیبصدا م یزدم، و سمیر رو صدام م یکردم، ولی تک وتنها اونجا بین اون آت یش که مثل آتیش جهنم بود، گیر افتاده بودم، و میدویدم، و هر بار به شدت به زمین م یخوردم، ولی س ری ع بلند م یشدم، دس تام سیاه، و خونی بود، زانو هام از افتادن های مداوم زخم ای بزرگی برداشته بودن، سرگردان دستی به پیشانیم کشیدم و نامی د وسط اون حجم از آتیشی که به سرعت بهطرفم هجوم م یآورد، نشستم، و از ته دل اشک ریختم.

سردرگ ریبان، اشک می ریختم که باصدای سرم رو بلند کردم، دیدم سمیر او نطرف آتیش با خشمایستاده بود، با خوشحالی به طرفش قدم برداشتم، که شلعههای آت یش به سمتم کشیده شد و جیغ کشیدم و سمیر رو صدام زد،

قسمت جل وی لباسم آتیش گرفته و من با وحشت زیادم داد میزدم و از سم یرکمکم میخواستم، که سمیر ب یخیال پشت به من کردواز من دور شد، من به خاک افتادم و آتیش منو در بر گرفت.

باجیغ فرا بنفشی چشم باز کردم، وهمه جا سیاهی مطلق بود، عرق از سر و صورت وتنم مثل آبشار می ریخت، دونفر روکنارم حس کردم، زمان و مکان از دستم در رفته بود، اشک و عرق صورتم با هم یکی شده بودن.

باتکانهای ش دی دی و حس کردن چند س یلی از دنیای وهم و کابوس و وحشت ب یدار شدم که خودم رو در اُتاقی سرد و چند تخته دیدم، نگاه ترس یدهام، به صورت تک تک آنها برای چند دقیق های م یچسبید، بعضیها با ترحم و ناراحتی و بعضیها با اخم و کینه توزانه و مؤاخذه گرانه به من چشم دوخته بودند.

وحشتم از این بود که درمسیری که با سمیر طی می کردم، وبا جدایی و سوختن من به پایان رس یده بود، قلبم آن چنان ب یقرارانه میکوبید، که درد بدی رو به جانم می انداخت و این کابوسها و حصار اجباری خیال تمام شدن نداشتن.

سرم در اغوش مهل فرو رفته بود ومن با تمام وجودم به اغوشی که نیاز شدیدی داشتم، پناه برده بودم، و از ته دل می گریستم تا آرام کنم دلی روکه از فکر جدایی هزار تکیه شده بود.

قلبم از غمی که به روی آن نشسته بود به شدت تند میزد و بیقراری می کرد.

بشدت ت وی اغوش مهل گریه می کردم، چون بدجور احساس دلتنگی می کردم، ت وی این یک هفته کسی سراغم رو نگرفته بود، انگار نبودم برای همه عادت شده اسمش رو با تمام وجودم صدا می کردم، اگر تا ابد اسیر اینجا

باشم، روز و شب به یاد عشقت هم صدایه گریه هستم، تو که می‌گفتی دخترا بی‌معرفتن، اما اونیکه رفته تویی، من عشقت رو رها نکردم و دست از پاخا نکرده‌ام، از فرط گریه تا دم‌دمهای صبح از خستگی خوابم برد.

توی این یه هفته که گذشته بود برام از جهنم بدتر بود با کابوس دیشب تکمیل شد.

مهل روجلوی در حمام گذاشته بودم، از ترس جاه‌ای خلوت نمی‌رفتم، توی آینه نگاهی به صورت پر از زخم و کبودیه‌ای زیر چشم کردم، کبودیه‌ها به رنگ بنفش شده بودن و بعضی‌جاها تیره‌تر بودن و خون‌مردگی بیشتری داشتن، زخم کناره‌آبروم، و شق یقه‌ام، تیره‌تر بود دلم غم‌گین بود و از آدما و این زندگی متنفرم، نگاهی به چشم‌های که همیشه برق می‌زد کردم که رنگ غم‌گرفته بودن، دلم آشوبه از این دوری و جدایی، قلبمو تکیه‌تکیه کرده بود فکر رفتنش.

دکم‌های پیراهنم رو باز کردم، شک‌مثل‌خوره به جونم افتاده بود، ندی دکم آوردم، ندید شکستتم رو.

صدای شنیدم با ترس به پشت سرم برگشتم، ضریان قلبم سنگین و مثل قلب گنجشک تند و محکم می‌کوبید، با صدای گرفته و با جان‌های لرزان گفتم:

-..... هل؟!!

صدای نم‌یاومد، ترس‌ت‌وی وجودم رخنه کرده بود، به پیراهنم چنگ زدم که دوباره بپوشم که دره حمام با شدت باز شد.

از شدت و صدای فی‌جی که ایجاد کرد جی‌غ‌بلندی کشیدم و دس‌تهام روی گوشه‌ام گذاشتم و کنج دیوار روی دو زانو نشستم و از ترس می‌لرزیدم.

پیراهن

یواشکی از گوشه‌ی چشمم به چهارچوب درنگاه کردم.

بادیدنش رعشه‌ی بدی به جانم افتاد، و ...

چیزی رو ت وی دهنم حس کردم چش مهم گشاد شد و تف کردم بیرون یه تکیه از گوشت دستش ت وی دهنم بود که باعث شد خی لی بیشتر عق بزخم، آب دهنمو پشت سرهم تف م یکردمو عق می زد، خس خس سین هام و م یشنیدم، با پشت دستم دور لبمو تمیز م یکردم، لب هی است ین لباسم که آبیکم رنگ بود از خون رن گی شده بود.

اون عوضی پشت سرهم فح شهای رکیک م یداد.

به سیم اخر زده بودم با نفرت ت وی صورتش زل زد و با خشم غریدم:

-عوضی حالم ازت بهم میخوره م یفهمی، اگه دوباره دستت بهم بخوره باز همی نظوری تو رو تیک هیاره م یکنم.

پوزخندی زد اون ی کی دستشو آورد جلو و آروم با صدای ب می م یگوید:

- اگر روزی هزار بار هم منو تکه تکه ک نی بازم نم یتونی فکری که ازت ت وی سرمه رو بگیری، نم یدونی که با این دلم چه کردی که فقط کنار تو آروم میگ یره، قدمی به طرفم برداشت

مستأصل نالیدم:

-من خودم بدبخت ی از سر و کولم بالا م یره تو د یگه نمک روی زخمم نشو لطف اا جلو نیا خواهش م یکنم

چندشم میشه...

قطره اشکی از چشمم افتاد.

لبخندی زد:

- اذیتت نمیکنم اگر دختری با دخترانگیت کاری ندارم وقتی از اینجا آزاد بشم میرم آمریکا برای عمل تا از شر این اندام دختری لعنتی راحت شم و بعدش میام که باهم ازدواج کنیم، من کمتر از یه هفته دیگه آزاد میشم و بعد... برا... برایت یه وکیل درست حسابی میگیرم! اگر بخوای باهم از اینجا میریم؟! چطوره؟! هان؟

با چش‌مهای گردباهش زل زده بودم این دیوون هست به جان خودم.

یه قدم دیگه برداشت که با صدای بلند عربده زدم:

- گم شو آشغال من ازت نفرت دارم چه را نمیفهمی؟! هنوز ای نقدر بدبخت نشدم که محتاج یه دو جنسه خلف کار باشم.

با ابروهای بالا رفته پوزخنده صداداری زد:

- اون وقت منی که جرمم فقط کتک کاری و کمی شلوغ کاریه مجرمم اما تو فرشته‌ای؟! هان؟! ببین من یفهمم دلخوری من یفهمم ناراحتی غصه داری خوب درکت میکنم و بهت حق میدم حالتو میفهمم منم نیتم خیره و دوستت دارم خواهش میکنم ازم دلخور نباش منو با این بدبخت بیچاره‌ها یکی ندون من وارث یه ثروت خیلی بزرگم، دلواپس هیچی نباش فقط اوکی رو بده، من و تو هم سنیم و الانم هرچی تو بگی فقط یه فرصت بهم بده بدجور بهت درگیر شدم.

با صدایی بغض‌آلود میگ وید:

- بیا بهم مشت بزن گاز بگیر، حالم ناخوشه، دردی که به جونم انداختی بدجور کلفهام کرده جالی خالی توی این چند روز داشت خفه ام میکرده، پروا منم آدمم منو مثل یه ترنس ننه مرده ببین که بین دو دنیا گیر افتاده...

با تو خوشحالم چی زی که هیچ وقت حس نکرده بودم، من ت وی این مدت خی لی کارا کردم تا خودمو خالص کنم من حتی پ یش خانواده ام هم جایگاهی ندارم با وجود ای نکه همه چی داشتم اما نگاه ای همه...

به من متفاوت و آزار دهنده بوده وهست هم هی محبت خانوادهام شده سهم خواهرم و انگار نه انگار که منم از خون اونها هستم سخته پروا ای ن طوری ترد شدن، بهم کمک کن عشقم حداقل تو منو درک کن با همهی دنیا م یجنگم بخاطرت اگه تو پا رو دلم نزاری، تکلفیم با خودم روشن شده فقط باید از تو مطمئن بشم که با هم هی تفاو تهام قبولم کنی.

دست سالمشو به طرف صورتم آورد باحالت چندشی، صورتمو عقب کشیدم.

با غم م یگوید:

- من خیلی متاسفم، نمیتونم برات کاری بکنم خواهش میکنم از من فاصله نگی ر و روحمو با این کارت از ریشه نسوزون من خودم دارم از ای ن کوه غم و غصه دیونه میشم تو دیگه نمک روی زخمهام نشو.

نگاهم به دست دیگهایش افتاد که خون ازش سرازیر شده بود و روی پارک تها چکه م یکرد.

سرمو پا ین انداختم دلم براش سوخت از ای نکه به موجود زند های اسیب زده بودم عذاب وجدان داشتم.

نیمه بران

از بیحواسیم استفاده کردو با سرعت یقهام و گرفت ل بهاش روی گونهام نشست، با هم هی توانم هلش دادم کمی

عقب رفت ولی ی کدفعه با چشمه ای به خون نشسته دستشو بالا بردو س یلی محکمی به گوشم زد و غ رید:

- با توئه زبون نفهم نمیشه حرف زد؟! هان؟!!

سوزش صورت‌مو تا قلبم حس کردم، دست سنگینی داشت دستم ناخواسته روی محل درد زیر گوشم نشست درست همونجایی که سمی ر با ب یرحمی زده بود و منو تنها گذاشت، نبودنش کم کم داشت نفسم رو م یگرفت وجودش تنها

بهونه‌ی نفس کشیدنم بود.

نغمه: آنجایی
niceroman.ir

با چانه‌ی لرزان م یگویم:

-خیلی وقیحی، حالمو بهم م یزنی من خودم عاشقم و قلبم فقط بر ای اون م یزنه کسی زاده نشده بخواد ج ای اونوت وی قلبم ب گیره.

چشمه‌اش رو که مثل کاس هی خون بود تو ی حدقه چرخاند و با خشم فریاد زد:

-م یکشم کسی رو که بهت حتی نگاه کنه.

از ته دل خندیدم که در همین حال به موهام چنگ زد و موهام کشیده سمت بالا و منم به طرف بالا خودمو م یکشیدم که دردش کمتر بشه، روی نوک انگش ته ای پام ایستاده بودم که اون موهام و تکان داد که کل بدنم این طرف و اون طرف شد، دس تهام روی دس تهاش نشستته بودن.

با خشم خم شد و کنار گوشم فریاد زد.

-همین الان حرفتو پس میگ یری چون من برای اولی ن باره که از ته قلبم چیزی رو خواستم پس بدون اگر

بخاطرش لازم باشه تا با لای دار برم هم م یرم.

الانم تا اون روی سگم بالا نیومده وه مینجا هم هچی روبرات تموم نکردم حرفتو پس بگیر و مثل بچه آدم منو قبول کن چون بخوام اینجا پیشت موندگار بشم خرجش یکم شلوغ کاریه.

با خونسردی لبخندی زد، تن من از فکر کثیفش لرزید اما نباید جلوش خودمو سست عنصر نشون بدم تا ازم سواری بگیره.

دستم روی ریشهی موهام نشسته بود، اون بابا بایرچی موهامو میکشید، صورتم از درد مچاله شده بود.

از سکوت کفری شد و با خشم به بازوم چنگ زد:

-توی گوشت فرورفت یا باید فروکنم!!

باهمه نفرت به صورت و چشمهای قهوه‌های سوخت هاش زل زدم و آب دهنمو که جمع کرده بودم تف کردم توی صورتش.

توی چشمهای برق‌اشکی دیدم ولی برام مهم نبود.

آروم میگوید:

-این دل رو نشکن تاوان داره حیف، این دل رو به بدک سی باختم و صبرو قرارمو بدگرفتی دردو دلمو هی چ کس نفهمید.

موهام و رها کردوبا دستی که بازوم و گرفته بود، هلم دادو با لبخن دی میگوید:

-عاشق این چشمهای بنظیرتم، این چشمهات آتش به دلم زده از وقتی دیدمت بیخوابیزده به سرم چند شبه

که آروم و قرار ندارم، هر جارو نگاه میکنم تورو میبینم، برق نگات همی ارامشم روگرفته.

خم شد به طرفم خودم عقب کشیدم از این ترس و ضعف خودم حالم بهم میخورد، که ی کدفعه ل بهاشو روی گون هام حس کردم.

سرمو باجیغی برگردونم و با پشت دستم با حالت چندش ونفرت وچش مها ی قرمز شده صورتمو پاک کردم.

بابغض و التماس به صورتش، با چانه ای لرزان وچش مهایی خیس نالیدم:

-زخم دلم رو عمی قتر نکن، منو خاطراتمو خاک کن، هر چیزی که منو یاده تو م یندازه رو فراموش کن من خودم از فراق عشق قی که دارم هر شب م یسوزم منو خرابتر ویرانهتر نکن، اینج ا به انداز هی کافی برام درد آواره تو دیگه نمک روی زخمم نباش حق من این غریبی و ماتم نیست قلبم بر ای کس دیگه ای میزنه، هر چند انگار که سرنوشتمو با غم نوشتن.

با غم بهم خیره شدو آروم م یگ وید:

-غمتم به جونم ناراحت نباش.

در همین حال در با شدت باز شدونگاه ترسیده ام به صورت سرخ شده و نگران مهل و دختر ساکت هم سلولیم افتادن گام سمت پیشونی زخمی مهل سر خورد و حالت چهر هاش از خشم زخمی شده بود در حالیکه از گری هی زیادم حق هق میکردم و گل ویی خس خس م یکردم مثل گنجشک ی بارون دیده و ت رس یده به طرف مهل پرواز کردم.

بدنم به رعشه افتاده بود مهل منو محکم ت وی آغوش گرفت وبا دادچنان نعره ای زد که توی آغوشش یه متر به هوا پ ریدم.

مهل با صد ای نازکش نعره کشید:

-چکارش کردی؟! دو جنسهی عوضی اونو زهره ترک کردی.

بدنم بیاختیارم یلر زید وموهام عرق کرده بودوسرم درد میکرد، بدجور احساس ناتوانی م یکردم، خیلی دلم گرفته بود ومثل آبر بهاری فقط ت وی آغوشش م بیاریدم.

مهل منو توی آغوش گرفته بود، با هم آروم آروم راه م یرفتیم، دستشو با نرمی روی پشتم تکان میداد ودلداری م میداد، یه آدم ناشناس برام دل م یسوزوند ولی خانواد هی خودم منورها کرده بودن، هیچی آرومم نمیکنه.

با لب هی آستین لباسم جایی که ل بهای اونو لمس کرده بودوم یسایدم، تا این حس مزخرف رودورکنم، پوست صورتم حس سوزش شدی دی داشت اما ب یاختیار لباسم روی صورتم م یکشیدم.

مهل زد زیر دستمو با عصبانیت توپید:

-بسه پوستش کنده شد چرا به هر کس و ناکس اجازه میدی این طوری اذیت کنه؟ چانهام لرزید وس یل هم

یشگی اشکم جاری شد.

سرمو روی متکا گذاشتم و پشت به بق یه مثل جنین به خودم پیچیدم مجبور بودم توی خودم ب ریزم این همه غم رو.

من این همه درد و غم رو پای کی بنویسم؟! مجبورم توی دلم بریزم و دم نزنم، مجبورم بسازم با این قلب شکسته، پشت پلکم م یسوختم صدای هق هقم رو خفه میکردم تا با صدام بقیه رو اذیت نکنم.

حررات بدنم بالا رفته بودو به سختی لبم و خیس کردم همهاش صدای سم یر رو تو گوشم م یشنیدم اما هرچی نگاه م یکردم از اون خبری نبود انگار صداش توی گوشم جامونده بود

توان باز کردن پلکمو نداشتم که....

سوزشی روی آرنجم حس کردم از دردش اخم ریزی وسط ابرو هام نشست.

نغمه: آنجاسی
niceroman.ir

صدای نگرانی شنیدم:

- خ... انم دکتر؟! چشم شده؟! تبش پا این نمیداد؟! بیماری خاصی داره؟!

صدای محکم و ظریفی شنیدم.

- شوک عصبی و ناراحتی ش دید باعث این تشنج شده باید دور از استرس و عوامل استرس زا باشه چون در این موارد خطرناک امکان برگشتن زبونش به حلقش و خفگی هست، این شدیدت رین نوع شوک هست که ممکنه باعث کوری چند دقیق ه ای هم بشه باید به متخصص خودشو نشون بده چون اینجا امکانات کمه من هم فقط دکتر عمومیمم اگر ازاد شد ب اید پی گیری کنه من هر کاری تونستم کردم مواظبش باشید.

از ناامیدی چشممو بستم، دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداشت، وقتی حالم بهتر شد با مهل از درمانگاه بر میگشتم بی حال بودم به زور پاهامو دنبال خودم میکشیدم، بازوی مهل رو تکیه گاه قرار داده بودم.

که ی کدفعه چشمم خورد به همون دوجنسه که با تیپ اسپورت کامل پسرانه بازویه چپش رو به در و روی تکیه داده بود و یه کله بافتی سبز و آبیکم رنگی هم سرش بود که یه طرفه کلهش افتاده بود روی گوش راستش، پوستی سفید و موهای پرکل غنی داشت که موهای سمت چپش بلندتر بود که اونارو ب یرون ریخته بود.

نغمه: آنجاسی

با دیدنش لرزه به تنم نشست از ترس بازوی مهلرو فشار دادمو خودمو پشت اون قایم کردم به زور آب دهنمو

قورت دادم.. ..

ضربان قلبم بالا رفته بود، چشمم به اون بود کنار شقیق هاش زخم کوچکی بود که دو تا چسب کوچک موازی هم روی اون زده بود دوتا دس تهاش هم تا مچ باند پیچی بود با صدا آب دهنمو قورت دادم، سرش پائین بود...

مهلعبصی دم گوشم میگوید:

-چته بابا خودتو نیاز نباید بدونه ازش میترسی و این رفتار ضایع رو جمع کن بابا، خودتو شل نگیر انگار از جنگ برگشتی.

لبموج ویدم با نفس عمیقی کمرم رو صاف کردم، اره نباید بویره که منو اینقدر خوار کرده، اینقدر حقیر بودن بر ای منی که برای کسی هم تره خورد نمیکردم مایع ننگه.

هنوز بازوی مهل رو گرفته بودم، درخودم نمیدیدم تنه ای با اون روبه رو بشم با شنیدن صدای پای ما سرشو بلند کرد خواستم بیتوجه ردبشم ولی مگه لرزش دست و دلم میگذاشت، نگاهم بر ای ثانیه ای به صورت ناراحت و درهمش گره خورد سفی دی چشمش مثل یاقوت قرمز میدرخشید، باخودم گفتم صورتش زیبا و بی نقصه اما من ازش وحشت داشتم ترس خاصی بهم غلبه میکرده چشممو ازش دزدیدم و این چند ثانیه انگار صدسال نوری طول کشیده بود. صورتش پر از نگرانی بود با دیدنم تعجب کرد و لبخن دی جا خوش کرد کناره لبش.

سرم پائین بود و سنگینی نگاهش مثل کوله پشتی پر از سنگی بود که روی دوشم سوار کرده بودن.

دیدم قدمی سمتون برداشت من درحالیکه قلبم به شدت کوب کوب میکرده با چشمه ای گرد شده بازوی مهل رو کمی فشار دادم عرق سردی روی پیشانی و کمرم حس کردم.

وقتی کمی ازش دور شدم متوجه خفگی می شدم و با شدت و قدرت نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم.

به خوابگاه که رسیدم نگاه تشکر آمیزی به مهل انداختم، افکار در هم برهمی ت وی ذهنم داشتم، ذهن و روحم خسته بود و زیر بار غصه هام دلم پیر شده بود و چیزی ن میتونست آروم کنه نم یدونم چی ت وی این دله خسته م یگذره که اروم نمی گیره اصلا ن میدونم این دل خسته چشه ؟

از اون روز ت وی تخرم بودم زیادم بیرون نمیرفتم داغون بودم، چند روزی گذشته بود دلم فقط هوای گ ریه داشت ولی هر چی اشک م یریختم دله اشوبم آروم نم یگرفت.

وقتی ن یستی این دل خست ه م یگیره، این لحظه ای من سرد و بی روح بودن بدون اون نمیتون م

آروم و قرار ندارم، دیگه نفسی برام نمونده بود تو که م یدونستی غم دوریت چقدر برام سخته چرا رهام کر دی؟! من این روز درارودی وشدم با زیچ هی دست همه.

یه هفته گذشته بودگوش هی تخت کز کرده بودم که یه مأمور زن با چادرمشک یش ت وی درگاه ایستاد با صدای بلندی صدا زد:

- پروا سین ای؟!

سرم پا ین بود که با شنیدن اسمم با سرعت سرمو بلند کردم و با تعجب به اون مأمور خیره شدم آروم یه پامور وی زم ین گذاشتم و آب دهنمو قورت دادم، یعنی چی شده؟! دلشوره ی ب دی به جانم افتاد اون یک ی پامو هم روی زم ی ن گذاشتم با کمک م یلهی گوشهی تخت کمرم رو صاف کردم.

زبونم روی لبم کش یدم با صدای آروم لب زدم:

- بله؟ اتفاقی افتاده؟!

مأمور با صدای خشک و محکم ادامه داد:

- زود باش آماده شو ملقات ی داری؟!

ابرو هام به مو هام چسبید، یه دفعه لبخنده گشادی روی لبم نشست.

دلم مادرم یا سمیر روم یخواست بعد از این همه مدت بلخره خشمشون خواب یده و منو بخشیدن هرچند گناهی ندارم
 نم یدونم چطوری خودم رو آماده کردم، درحال یکه با نگرانی توی اُتاقی با یه می زودو تا صندلی قدم میزدم از استرس
 ناخنامو میجویدم.

- چرا نم یاد؟ دارن چیکار میکنن چرا لفتش میدن؟!

گوشهی لبموج ویدم نگاهمو به زل دخیل بسته بودم.

درهمین حال دستگیرهی در بالو پا ین شدو ضربان قلبم به سرعت نورسی دضعف بهم غالب شد، کف دس تهام
 عرق کرده بودن که اونارو به طرفین مانتوم سایدم تاخیسی کف دستمو پاک کنم.

درهمین حال در باز شد.

- ولی بادیدن شخصت وی چهارچوب در لب و لوچهام بدجور اویزون شدو دس تهام لرزید حس کردم فشارم افتاده با
 دس تهای لرزان صندلی رو عقب کشیدم روی صندلی، فرودی در حد سقوط داشتم سرم به یقهام چسبید، چه خ
 یال باطلی داشتم که یکی از خانوادهام سراغم بیاد.

اون هم از دیدن من انگار بدجور شوکه شده بود، رنگش کمی پریدس ریع به طرفم قدم برداشت با نگرانی پرسید:

- چیشده؟ دعوا کردی؟! چرا صورتت اینقدر کبوده؟

تنها جوابمپوزخندی بیصدا بود، سستی که بهم غالب شد روی صندلی فرود اومدم.

ارنجمو روی میز گذاشتم و سرمو ب ین دس تهام گرفتم، صدای آروم اون مأموری که تو دادگاه آخرین لحظه
 دیده بودم، باعث شدحواسمو جمع کنم تا ببینم این مأمور اومده برای چی؟! دیگه ب لی مونده که سرم نیآوردن؟
 آرو متر لب زد:

پرسیدم

- سلم

خانم سینای حالتون خوبه؟! چرا اینقدر..

انگار فهمید سوالش بیمورده که حرفش رو خورد.

ناخواسته درحال یکه اشک ت وی چشم مهمان حلقه بسته بود پوزخندی گشاد روی لب ای خشکم جای گرفت.

دستش و روی م یز گذاشت، با کمی من من کردن با صدایی نه چندان محکم م یگوید:

- زهرا بهادر هستم.

سرمو کمی بلند کردم به چشم مه ای مشکی درشتش خیره شدم برق اشکی ت وی چشمش حس کردم، اما با خودم گفتم خیالاتی شدم.

صورتش مهربون به نظر م ی رسید هر چند ای ن چندروز فهم یدم اصلا شناس خوبی نیستم و از نگاه ای آدما هیچی نم یفهمم.

- م یدونم الان وقت مناسبی ن یست اما چ یزی تا دادگاه نمونده.

زهرا آرام برگه ه ای ی رو از پوشه درآورد و روی میز گذاشت و خودکاری توی دستش گرفت.

با لحنی جدی م یگ وید:

- خانم سین ای من دنبال پروندهی شمام و راستش تمام اون خیابون رو گشتم و به جاه ای هم رسیدم و صاحب مغازهایی که دورین مداربسته داره فوت شده و مغازه رو بستن و از طرفی اون خیابون هم از دو طرف بسته شده و اونجایی هم که ق ای م شده بودی نقطه کوره و فقط از این مغازه م یشه کمک گرفت.

- مردن تنها راه نجاتمه، اشکی که دخی ل بسته بود به چشم مهمان افتاد، حرفاش اصلا برام مهم نبود، کل دیگه چیزی برام مهم نبود مثل یه آدم ته خ طی منتظر مرگ بودم.

زهرا دس تهاشو به هم قفل کرد ادامه داد:

- اما من ول کن نبودم، وقتی دخترش از فرانسه اومدرفتم سراغش و فیلم و ازش گرفتم ولی چندتا چیز فکرمو مشغول کرده این که ...

سکوت کرد.



سرمو کمی بلند کردم، اونم به چشم مه ای من خیره شد ده بود،خیال حرف زدن نداشتم.

دستی به مقنعه‌هاش کشید.

عکسی رو جلوم گذاشت و با صدای کمی گرفته ادامه داد:

- این اروم یشناسی؟!

سرمو بلند کردم و عکس سهارو نگاه کردم بادیدن عکس کمی تعجب کردم با سرعت جواب دادم:

- ب...له...له... ب...له... اینا رو از کجا آور دید؟!

سرگرد زهرا با نگاه دقیقی به صورتم گفت:

- این مال توئه؟! درسته؟!

نگاه مون به هم گره خورد.

با اخم ریزی به صورتم دقیق شدو عکس دیگ های رو کنار دستم روی میز گذاشت.

با صدای خشک بازپرس ماندش پرسید:

- ای ن آدموم یشناسی؟!

نگام به عکس خورد که یه مرد خوش چهره می میان سال بود و قاطع لب زدم:

- نه من تا حالا این مردو ندیدم.

سرگرد یه دفعه آتی شی شد و با صدای خشک غ ریید:

- راستشو بگو من میخوام کمکت کنم، ببین ت وی بد دردرس ری افتادی تنها راه نجاتت منم.

دستش و محکم کوب ید روی میز و با همون عصبانیت ادامه داد:

- به نفعه خودته هر چی میدونی بگی من سرن خهایی پیدا کردم که ب یگناهی ولی دادگاه دلیل و مدرک م یخواد چه ارتباطی بی ن تو این مرد هست؟!

از برخورد دستش با میز کمی از جام پریدم و کمرمو راست کردم و با اشکه حلقه شده توی چشمم بهش خیره بودم این روزا شدیداً دل نازک شده بودم.

باصدای لرزان و پر از غصه گفتم:

- بخدامن این آدمو نمیشناسم، من ای ن مردو این عکس رو اولین باره م ببینم.

سرگرد عصبی بلندشد و دور خودش چرخ زد، و صدای زمزمهی آرومش رو که زیر لب چیزی م یگفت رو میشنیدم ولی متوجه نمیشدم دقیقاً چی م یگه.

طرف راستم ایستاد و خم شد کنارم و از پرونده عکس دیگه های درآورد عکس طلاهی ای من توی کوله پشتی ناشناسی کنار کلی وس ایل نا آشنا عکس خیلی بزرگ شده بود فقط وسایلیش در معرض دید بود.

سرگرد با خشمی کنترل شده م یگوید:

- اگر این مردو نم یشناسی پس طل و جواهرات دست این مرد چیکار م یکرد؟! یه چیزی بگو که بتونم باورت کنم با این انکارت فقط کارو بر ای خودت سخ تتر م یکنی م یفهمی چی میگم؟!!



سرگرد سرج ای خودش برگشت.

دستی روی عکسها کشیدم و با بغض و صدای خشن بی اختیار شروع به حرف زدن کردم...

-اره این ا مال منه، تولد منو سمیر فقط دوهفته ی از فاصله داره، خیلی دوست داشتم بر ای سمیر یه ه دیهی خاص بگ
یرم، بر ای ه مین طلهاپی که استفاده نم یکردم رو با خودم آورده بودم تا اونا رو بفروشم و برایش ی ه چیز لاکچری

بخرم، اون روز ت وی کوله پشتیم بودن.

هق هقم ت وی اُتاق پیچیده بود، به لباسم چنگ زده بودم تا هق هقمو کم کنم.

سرگرد عکس دیگ های رو از با لای پرونده روی میز سر داد به طرفم چشم مه ای بستهامو باز کردم، دو انگشت
سرگرد با لای عکس بود.

عکس رو کمی بیشتر به طرفم هل داد، و من که انگار س یا هی جلوی چشممو گرفته بود به زور به عکس نیم نگاهی
انداختم، بدنم از دیدن عکسه مر دی که از پشت روی زمین افتاده بود و دو گلوله به کمرش خورده بود و خون زیادی
ازش رفته بود، یخ بست و چشمم بی اخت یار و ناآگاهانه بسته شدند.

صورتتم از دیدن اون عکس و جنازه غرق در خون جمع شده بود، نفس عمیقی کشیدم این عکس و این جنازه
رو پشت پلکم حس م یکردم، عالم بهم م یخورد، دلم ریش شده بود، توان دیدن چنین صحنهای رو نداشتم.

به زور آب دهنمو قورت دادم مطمئن بودم این عکس کابوس شبانهام م یشه.

سرگرد با صدای ج دی م یگ وید:

-چشماتو باز کن و با دقت به عکس نگاه کن.

من محک متر چشمامو روی هم فشار دادم و سرمو کمی پ این دادم.

ل بهای لرزانم روی هم فشار دادم و ب ریده بریده لب زدم:

- ت... و... رو... خ... دا... م... م... ن... ت نکند... مید من نم... ی تونم. من ک...ه گ... گ... گفتم اونو نم ی شناسم...

چی ... از جون... م چی...

م یخواین؟! چرا نمیزارید به درد خودم بمیرم.

کمی گذشت دستی روی شانهام ح س کردم کمی از ای ن حرکت ناگهانش ترسیدم، کمی شانهام بالا پرید.

با قدرتش روی شان هام فشاری آورد و با لحنی دلسوزانه گفت:

- پروا تو ب اید نگاه کنی یه بار دیگه با دقت به عکس نگاه کن من اینجام که کمکت کنم اگه خودت به خودت کمک نکنی کسی نم ی تونه بهت کمک کنه، تو ب اید ق وی باشی، باید بفهمم ارتباط این مرد با تو چیه؟! بزار این معمارو حل کنیم تا برای ب یگناهییت با هم بجنگیم.

از حرفاش کمی دلگرم شدم و آرام لای چشمامو باز کردم و دوباره به اون عکسه چند شاور و غرق در خون نگاه کردم.

چند باری پلکمو بستهام و آب دهنم و با صدا قورت دادم تا نگام به وسایل با لای سرش افتاد، عکسه همون کول ه

پشت ی بود که طلها و چندتا وسیله دیگه توش بود و باعث تعجبم شده بود، که طلآه ای من تو ی کوله پشت ی

اون مرد چیکار م یکرد؟! !

لرز خفیفی به تنم نشست، یعنی چی شده؟! اونا ت وی وس ایل اون مرد چیکار میکرد؟! !

عکس قبلی اون مردو برداشتم و به نیمرخ غرق در خورش و اون عکس قبلی خیره شدم اینا یکی بودن.

با عصبانیت عکسهای توی دستمو پرت کردم، صدام بالا رفت:

- دروغه اونو نمیشناسمش، من این طلها رو به اون ندادم، نمیدونم از کجا رفته توی وسایله اون.

با صورتی مملو از اشک، با ناامی دی زیادم به صورت زهرا خیره شدم و مستأصل نالیدم:

- تورو خدا تو یکی دیگه حداقل باورم کن من نمیفهمم اونجا چه اتفاقی افتاده...

زهرا با دقت به من زل زده بود و اخم ریزی وسط ابروه ای اسپورت و خوش فرمش نشسته بود.

انگشت اشاره اشو آروم چندباری روی پروندهی جلوش بالا و پایین کرد و صدای تق تق آرومی توی فضا پیچید
چشماشو ریزکرد، از صورت و نگاهش چیزی دستگیرم نشد.

انگشتاشو بهم قفل کرد و نفسشو به بیرون فوت کرد، با حالت موشکافانه ای رفتارم رو زیر نظر گرفته بود.

آروم و متفکر گفت:

- که اینطور...

با چش‌مهای درشتش توی چهرهام براق شدو گفت:

- الان یه چی زدیگه هم هست که ذهنمو بد به خودش مشغول کرده...

نمیدونستم چی میخواد بگه اما احساس کردم چیز خوب ی نمیخواد بگه... قلبم از شدت استرس، نفسم و بند آورده بود.

با اینحال آب دماغمو بالا کشیدم و صورت خیسمو پاک کردم، نمیفهمیدم چی م یگفت خیلی آدمه مرموز و ترسناک ی به نظر م رسید.

دستی به چادرش کشید و لب زد:

- پروا توت وی همه ی بازج وی هات گفتی که نامزد داری؟! درسته؟!

سرمو به نشانه ی ت اید تکان دادم.

سرگرد با لحن مطمئنی ادامه داد:

- م یدونم پروا خیلیا ممکنه ت وی ای ن دوران، حد رو آبپشون بالا بره، ولی چ یزی که برام عجیبه اینه که توت وی کل بازج ویهات گفتی که دختری، درحالی که نیستی.

ازاین حرفش، نفرت تمام وجودمو گرفت و با نفرت بهش نگاه کردم و با سرعت و یه نفس از روی عصبانیت غ ریدم:

- لعنت به شم اها که الکی به آدم تهمت م یزنید و آبروی آدمو با خاک یکسان م یکنید، من به خودم اطمینان دارم، من خط ای ی نکردم منو سمیر با هم نبودیم من ...

به سرفه کردن افتادم و سین هام به شدت خس خس میکرد، دستمو روی گلویم گذاشتم و پشت سر هم نفس عمیق م یکشیدم.

از کسی انتظار کمک ندارم، با نگاهی سرد و دلخورانه از جام بلند شدم و با باقی مانده‌ی نفسم شروع کردم به حرف زدن:

- من نم‌یدونم توی آزمایشگاه چه اتفاقی افتاده، اما اینا همهاش تهمته من به کمک کسی نیاز ندارم، با پاهای سست به طرف در رفتم.

زهرا با خونسردی گفت:

- تو داری از واقعیت فرار میکنی اگه راست میگی با من بیا تا دوباره ازت آزمون بگیرم.

نمیدونم چرا با ای نکه به خودم اطمینان داشتم اما ته دلم خالی شد و ترسیدم که نکنه واقعاً مشکلی داشته باشم، با اطمینان به صورتش که ردی از پوزخند داشت، نگاه کردم و با صدای محکی که توی وجودم موج می‌زد گفتم:

- من آماده‌ام هر وقت که گفتی می‌آم آزمون بگیرم.

زهرا بلند شد و لبخندی زد:

- پس زود باش بریم، از دوستم خواهش کردم برای اثبات بی‌گناهی کمک کنه.

فکر نمی‌کردم به ای ن زودی بایده برای آزمایش برم، ولی بهتره زودتر به همه ثابت بشه که من فقط یه قربانیم.

همراه زهرا به درمانگاه رفتیم، دلشوره‌ی بدی به دلم افتاده بود.

با خجالت و سری افتاده، کنار زهرا روی صندلی نشستم.

خانم دکتر با اشاره بهم گفت: برو اونجا و آماده شو تا بیام.

وقتی کارش تموم شد، درحالیکه با دستمال دستاشو تمیز میکرد، پشت می‌نشست.

زهرا با بی‌قراری پرسید:

پروا
-مانی اچی شد؟!

خانم دکتر با ناراحتی سری تکان داد و با غصه گفت:

- نمیدونم چی شده، اما پروا خانم هیچ مشکلی نداره.

نفسه حبس شدهامو بیرون دادم و درحال یکه سرم پا ین بود از ذوق زیادم لبخنده گشادی روی لبم نشست، توی اوج بودم که سرم توی آغوشه گرمی قرار گرفت.

زهرا با شادی زیادم، چندباری آروم به کمرم ضربه زد و با خوشحالی گفت:

- خیلی خوشحالم، میدونستم یه چیزی جور نیست، فکرم بدجور درگیرت بود.

خانم دکتر درحال نوشتن چیزی بود، سرشو بلند کرد و با نگاهی به زهرا گفت:

- انگار تو بیشتر از پروا خانم هیجان زده ش دی.

زهرا با چشمانی که از خوشحالی برق م یزد، روبه خانم دکتر م یگوید:

- نمیدونم چرا اما حس خیلی خوبی به پروا دارم، با نگاهه خاص ومظلومش آدمو ذوب م یکنه.

خانم دکتر با مهربونی، رو به من م یگوید:

- امیدوارم زودتر از اینجا آزاد بشی.

برگه ای روت وی دستش تکان داد و گفت:

- اینم از برگهی ب یگناهییت میدم دست زهرا.

منم با چشم ایی اشکی از زهرا تشکر کردم.

زهرا با نگرانی گفت:

-این کبودیهای روی صورتت مال چیه...؟ آگه کاری از دستم برم یاد بهم بگو؟!

آب دهنمو قورت دادمو سرمو پا ین انداختم و به کفشهام خیره شدم و آروم لب زدم:

- همیشه خواهش کنم منو به طبقه‌ی دوم انتقال بدید؟! منظورم اینه که سلولم رو عوض کنید.

زهرا با لبخن دی دس تی به شانهام زد و از کنارم رد شد و رفت، من ن یزهاج و واج به رفتنش خیره شده بودم، یه

مأمور منو ب سمت سلولم برد، توی سلولم زانوی غم بغل گرفته بودم و با خودم م یگفتم:

- خیلی نامردیه خد ایا!

یک ساعتی از رفتن زهرا نگذشته بود که یه مأمور با عصبانیت با لای سرم ایستاد، با اخم و تخم گفت:

- وسایلت رو جمع کن.

با تعجب گفتم:

- چرا!!؟ مگه چ یزی شده؟!!

مأمور گفت:

- سلولت عوض شده، الانم بجنب تمامه روزو که وقت ندا ریم.

با خوشحالی بلند شدم، کمرم صاف نشده بود که سرم محکم به میله‌ی تخت بالایی خورد و صدای آخم تا آسمون

رفت.

با دستم ج ای ضربه رو درحالی که از درد اشک توی چشمم حلقه زده بود رو ماساژم یدادم.

به سرعت وس ایلمو جمع کردم و دنبالش راه افتادم، خی لی خوشحال بودم، حداقل از این دو جنسه دورم یشدم، سرم

خیلی گی ج می رفت.

یه دفعه دختری رو جلوی درسلول دیدم که به نظرم خیلی آشنا می اومد و با ورودش همه ساکت شدند.

منم از صورت ج دی و اخموش ترسیدم.

با خودم گفتم:

- لعنت به شانسم هر جا م یرم یکی مثل این هست که بقی هر وا ذی ت کنه.

توی فکره خودم بودم که سنگینی نگاهش رو حس م یکردم و دونهه ای عرق روی پیشانیم نقش می بستن.

ماهی که فکرکنم، اسم کاملش ماهور باشه بالحن شوخی م یگوید:

-چاکر هانا جون.

هانا خشک و سرد با صدای کمی خشدار م یگوید:

- زیپ کنید، بتمرگی د سر جاتون، حوصله زر زراتون رو ندارم.

مستقیم به طرف ج ایی که ایستاده بودم اومد، قلبم با چنان سرعتی م یکوبید که انگار م یخواست بشکافه و بیرون ب یاد.

نگاهی سرد بهم انداخت و جلوم ایستاد، دونههای عرق روی پیشانیم نشست.

نگاهی بهم انداخت و لبخند کجی زد، چرا به من اینطوری نگاه م یکنه خدایا خودت رحم کن که دیدم ازم رد شد و پله هارو بالا رفت.

از شانس گنده من تختش بالای تخت من بود، ضعف و ترسی که به قلبم وارد شده بود، باعث سستی و لرزش بدنم شده بود.

ماهی با ذوق میگ وید:

-هانی این هم سلولیه جدیده، دی دیش چقدر نازه مثل این پرنسسا با نامادری بدجنسه.

قه قه زد:

- اسمت چیه ؟

زیونم قفل شده بود نگام به هانا بود که غرید:

- نگات رو بنداز اون طرف تا اون چش ای وحش یت رو در نیآوردم.

صورتتم رنگ باخت، که ماهی بازوم رو هل داد:

- عجب هالو یه این بشر، اسمت چیه ؟ صد یقه جلو اومد:

- نکنه خارجی مار چی باشه؟!

فرشته خندید:

- نه بابا شوکه شده، اسمش پرواست.

ماهی ی کدفعه با پقی، زد زیره خنده:

- چی میگی بابا!!

پروا ز هم شد اسم آخه، ننه بابا ت فکرکنم عشق پرواز داشتن که این اسم رو برات انتخاب کردند .

نسی(نسیم):

- شاید هم ت وی هواپیما بدنیا اومده مجبور شدن اسمش رو پرواز بزارند.

هانا عصبی م یگوید:

- اگر معرفی تون تمام شده حالا خفه خون بگی رید، تا پاره نکردم اون لباتون رو.

ماهی روی تختی نشست:

- چته برج زهرماری باز، نام هاش نرسیده ؟

ما هم اینجا هستی م دفعه ی بعدی سفارش یه اتاق اختصاصی بده تا مجبور نباشی زر زرای مارو بشن وی ؟

هانا خندی د و با لحن جدی م یگوید:

- نه بچه پرو، چند روزه به پرو پات نپ یچیدم روت به سقف رسیده.

هانا از پله ها پای ن اومد و باخونسردی و صورتی که انگار به ته خط رسیده بود، به طرف ماهور رفت.

ماهور بلندشد و جلوی هم ایستادند.

چند دقیقه توی چشمای هم زل زدند ، که نسیم وسط حرفم پرید:

- ای بابا هانی خو ماهم آدمیم حرف نزنیم که می پوسیم.

هانا با یه حرکت ن سیم رو هل داد و یقهی ماهور رو گرفت.

ماهور هم مثل اون یق هاش رو گرفت.

- یه بار دیگه بنال ببینم چی گفتی؟ ماهی با تخسی م یگوید:

- همونی که شنی دی.. اگر اینجا بر ای تو ته خطه، برای ماهم هست، زندگ یمون به اندازه کافی به گوه کشیده ه، تو هم هر روز مثل برج زهرماری...

حرف نزنیم دق مرگ میشیم خودت م یخوای خودت رو عذاب بدی بده، به ما ربطی نداره برو سرت رو بکوب به دیوار هرغلطی خواستی بکن چرا به ما بدبختاگ ی رمی دی؟ هان؟!!

توی ذهنم دنبال ردی از اون م یگشتم، که یادم اوم د این همون دختری بود که مهل برای کمک به من آورده بود.

هانا ماهور رو به دیوار کوبید، که بلندی صدای آخست وی سلول پیچید و صورتش از درد مچاله شد.

نگاهم به طرفش کشیده شد.

-هنوز معنی گ یر دادن رو نفهمی دی، من الان درست عملی نشونت میدم.

من از ترس ناخنهام روی جو یدم، بدنم از استرس بدجور می لرزید، سرگ یجه وحالت تهوع حالم رو منقلب کرد فرشته به طرف اونها رفت.

ضعف شدی دی داشتم، این ترس هم مثل خوره بود برام، که پردهی سیاهی جل وی چشمام نشست، آخرین چیزی که یادم ه اینه که سرم به ج ای سفتی برخورد کرد.

موقعهایی که چشم باز کردم همه جا تاریک بود، وقتی که م یخواستم بلند شم، یه دفعه درده وحشتناک ی سمت چپ

سرم نفسم رو بند آورده بود، دستم ب یاختیار روی سرم نشست چ یزی دور سرم بسته شده بود، یادم امد سرم به چیزی برخورد کرده بود. بعده دو روز که ت وی تختم بودم به زور با فرشته و ماهی بر ای هوا خوری به ح یاط رفتم.

جایی خیلی بهتر از جای قبلی بود، حداقل ترس از دستمالی شدن نداشتم، دیگه یه جورایی همه از هانا م یترسیدند و به سلول ما نزدیک نم یشدند.

توی ح یاط با دیدنش لرز به تنم نشست متوج هی من نشده بود، منم از پشت سر یواشکی بهشون نگاه می کردم مثل لاتا، و با حالت پسرانه راه می رفتند.

- به دور شدن آنها خیره بودم که دستی روی شانم ام نشست نگاهم چرخیدت وی صورت سبزه و چشم ای قهوهای روشن نسیم م نگاهمون باهم گره خورد، صورت معمولی داشت زود جوش و خودمانی بود.

نسیم عصبی م یگوید:

- از این نسانس اصلا خوشم نمیاد فکرم یکنه عقله کله.

فرشته آروم م یگوی د:

- بیخی بابا... کارشون فقط ضد حاله.

ماهی:

- این افکر کردن چون با دو تا غلچماق دست به یکی شدن آدم شدنه برای ما.

آبه دهندش روتف کرد بیرون، ماهی دستش روت وی هوا تکان داد:

- بوی گنده دهندشون و عرقشون چسب یده به اینجا.. آه اه اه، دل و روده ام زی ر و روشد.

از لحن و حرکت با مزهاش به خنده افتا دیم.

بعدا از چند روز لبخندی بدون توجه به غصههای دلم روی لبم نشست.

توی محوطهی زندان زنها چند نفری باهم قدم میزدند، بعضی روی نیمکت نشسته بودن و بعضیهاشون هم ایستاده به دیوار تکیه داده بودند.

کنار آبخوری ایستاده بودیم، که صدای داد و ف ریادی شنیدیم.

ماهی با هیجان م یگوید:

اون طرف ح یاط شلوغ شده بود، همه دور آنها حلقه زده بودند اما من علق های نداشتم.

سرم پا ین بود وبا سنگ ریزه ای زیر کفشم با زی م یکردم، که دستی جل وی دهنم نشست و من رو دنبال خودش م

یکشید.

چشمهام گشاد شده بودن و از ترس میلر زیدم، هر چی مقاومت م یکردم بیف ایده بود من رو م یکشید.

- امم ...

به دس تهایی که جلوی دهنم بود چنگ می زدم ولی دریغ از یه ذره عکس العمل خودم روت وی دستشویی دیدم.

از ترس نزدیک بود خودم رو خیس کنم، عرقه روی پیشانیم سر خورد کنار گوشم.

دستش هنوز جلوی دهنم بود منو محکم گرفته بود، آروم لب زد:

- بدجور دلم برات لک زده بود.

از شنیدن صدای نحسش قبضه روح شدم و خیلی دست و پا میزدم، که دره مین حال ضریهای به در خورد، صد

ای عصبی هانا رو شنیدم:

- آه ای آشغال این درروا کن همه میدونند که نباید از صد فرسخی سلول ما رد بشن اما تو انگار خیلی دل و جرات

داری.

صدای پوزخنده ای ن دوجنسه رو شنیدم که ضریهی دوم هم به در خورد، دستش که شل شد با تمام قدرتم جیغ

کشیدم:

- کمک کن تورو خدا ...

در همین حال لگ دی به پهلو م زد.

که نفسم رفت، صورتم از درد کبود شده بود نفسم بالا نم یاومد.

- ای ن مال منه حقه دخالت نداری، ای ن دفعه مثل دفعه ی قبل نیست که راحت بگذرم من از این خوشگله خوشم اومده، تنه بلوری ش آتیش زده به جونم، ایندفعه رو ندید بگ یر پاداشه تپلی برات میارم.

در همین حال لگده محک متری به در زد و در با شدت تمام باز شد، هانا خشم گین با حالت خاصی به چهار چوب در تکیه داد، هانا ناخنش رو ت وی گوشش برد و ک می ت وی گوشش چرخاند، ناخنش رو جل وی چشمش گرفت و نگاه بی بهش کرد و با خونسردی گفت:

- زر مفت نزن گل بگیر، بهت گفتم با هم سلول یهای من اگر به م یل خودشون با تو باشند مانعی نیست، اما تو وقتی اینطوری غلط زیاد می کنی وخفت گ یری و دست درازی میکنی دونه دونه انگش تهاتو میچینم تا درس عبرت بگیری که با یه تیکه آشغال طرف نیستی.

اما تو خودت رو دست بالا گرفتی و برای منی که چیزی برای از دست دادن ندارم کرکری می یخونی، از جنمت خوش میاد اما ح یف ناچیزتر از اینه ای.

رو به من خشن توپید:

-بروبر به چی نگاه می کنی؟ از دست و پا چلفتی ها اصلا خوشم نمیاد، تن لشتو جمع کن و ببر با این شجاع و غول تشن کار دارم...

میدونه اگه بزخم به سیم اخر چقدر بد میشه الان م یخوام ببینم چیزی بارشه ی انه، فقط هیکل گنده کرده، با اون نوچ هه ای پخمهاش خیال کرده جزء شیرها حساب شده؟!!

سراسیمه و با نفرت دس تهاش رو پس زدم و با تمام توانم ازش فاصله گرفت م، بدون نگاه کردن به پشت سرم به سلولم رفتم و پت وی روی سرم کشیدم و از این همه خواری زار زدم.

روز بعد به اصرار فرشته به حیاط رفتم، آزیتا رو دیدم که چشمش به من بود، نگاهم به دستش گره خورد که تا مچ

باند پیچی بود.

نگاهم چرخید روی هانا که تنها و با آبهت در حالیکه دس تهاش ت وی جیبش بود همه رو زیر نظر داشت.

از ای نکه طوریش نشده بود خوشحال شدم، برخلافه اخلاقش، دلش سیاه نبود.

چشممو بستم، توی خیالم چشم مه ای آبی روشن سمیر جلوی چشمام نقش بستن.

از وقتی دوازده سالم بود، عمو گردنبن دی رو که اسم سمیر روش حک شده بود رو به گردنم انداخته بود و به

همه گفته بود که پروا عروسم.

سمیر همیشه تنها انتخاب درسته دلم بود.

لبخنده تلخی روی لبای خشکم نشست و با خودم زمزمه کردم:

-اینجا برای عشقم ته خطه.

توی اتوبوس نگاهم به جاده سفیدرنگی بود گهگاهی درخته ای لختی که برف روی شاخ و برگهاشون سنگینی م
یکرد از جلوی دیدم رد میشدن خیره بودم، برف تازهای هم هجا رو پوشانده بود، فقط وسط جاده ها جای رد
لاست یک ماشینا که برفش آب شده بود توی ذوق میزد.

مثل هر روز صبح خیلی زود بیرون زده بودم، تا به کارام برسم.

آهنگه غمگینه هم یشگی رو باهندزفری گوش میدادم که غم دلم رو فریاد میزد.

من و احساسه غریبم باهمیم تویه یه جاده نمیدونم که دلم،

چجوری دل به تو داد هم میدونی من چی کشیدم میدونی

بیتومریضم اخه تا کی باشه ای ن حس عشقم تویی عزیزم بزار

دس تهات رو بگیرم توی این قفس اسیرم اگرتو با من

نباشی تنها بیبیتو م میمر م آگه م یشنوی صدامو هر نفس از تو م

یخونم م یخونم تا بدونی بیتو تنه ایی موند م

بغضی که توی این هشت سال ت وی گلوم نشسته بود بدجوری اذیتم م یکرد.

بعد از این هشت سال باز هم ته دلم برای عشقم م یلرزید بعد اون همه قولایی که با کوچکت رین اتفاق شکسته بودن و عشقی که راحت خردم کرده بود و منو مثل یه تیکه آشغال دور انداخته بود، بازم ته وجودم عشق رو احساس میکردم.

چانهام لرزید، نم یدونم این حسی رو که به قلبم زنجیر شده بود رو چیکار کنم؟!

چشمهام م یلشیدی به گریه داشت، به زور دندانهایم رو روی هم فشار میدادم و پشت سرهم نفسهای عمیقی میکشیدم تا مثل همیشه بغضم رو پس بزنم.

دستی گوشه چشمم کشیدم تا اشکم سرازیر نشه، دوست نداشتم باعث جلب توجه مسافرای ت وی واحد بشم.

با ایستادن اتوبوس ت وی ایستگاه مسافران یکی یکی پیاده میشدند و مسافر ای جدید سوار میشدند.

نگاهم از شیشه فقط به بیرون بود، که با صدای جیغ بچه ای نگاهم به طرف مسافرا چرخید و روی مادر و بچه های گره خورد، که سر پا ایستاده بودند.

خیلی راه مونده بود، اما این دل رحمی من باز گل کرده بود، بیحرف بلند شدم و میل هی وسط واحد رو گرفتم، سردی میله لرزی مثل برق بهم وصل کرد و زود از تنم بیرون رفت.

اون یکی دستم رو توی جیبه نچندان گرمه کاپشنم فرو بردم، نگاهم به کفش ای اسپورت مشکی رنگ و رو رفته و

کهنه افتاد، خیلی وقت بود که میخواستم کفش نو بگیرم اما هر بار یه اتفاقی می افتاد و کل پولم خرج میشد.

سرما به استخوانم نفوذ کرده بود، بیاراده سرجام جابه جام میشدم.

با هر بار باز شدن در موجی از سرم ای شدیدی وارد م یشد، سعی می کردم حواسم رو با گوش دادن به آهنگ پرت کنم.

بنویس پاکت سیگار شب و تنه ای، بنویس در بهداری بنویس رسو ای بنویس هرشب بن

ویس شیدایی بخوان عشق، بخوان عشق

بیار چشم ب یسو جسم بیروح عشقه توکو، ببین به رنگه رفته از بر و رو، عشقه توک و هرکی با زخم زبوناش این

دل و بد سوزوند، طعنه ای آدما قلب من و میلرزوند.

آی تویی که ادعات یه شهرو نابود م یکرد، ببین این عاشق بیادعا رو حرفش موند.

اشک ت وی چشمم حلقه بسته بود، باخودم گفتم:

- بیشتر از طعنه ای آدما این دلتنگی من و از پا درآورده.

سرم رو انداختم پا ین تا کسی با د یدن برق اشکم بهم ترحم نکنه، یا برداشت اشتباه نکنه و یه سود جو بخواد اذیت م کنه.

با ایستادن واحد ت وی ایستگاه مورد نظر، کول ه پشتیم رو روی شان هام جابه جا کردم و پیاده شدم.

همه جا یخ بسته بود و لیز بود، نفسهام مثل دود غلیظ سیگار بود که توی هوا پخش م یشد، بعد این همه سال به این

سرما عادت نکرده بودم.

دس تها ی قرمز شدهام رو توی جیبم فرو برده بودم، ولی نمیدونستم دماغ یخ بستم رو چکارکنم؟

دونه ای برف روی پلکم می نشست ولی از سرم ای ش دید جرات بیرون آوردن دس تهایم رو نداشتم.

بعد از کلی پیاده روی جل وی ساختمان بزرگی که این هفته اومده بودم ایستادم، حتی رئیس شرکت رو هم ندیده بودم، س یما جون هم گفته بود که به هر کسی کار ن میده، رئیسش از بهترین دانشگاه ام ریکا مدرک گرفته بود و یه آدم موفق ت وی این زم ینهست، باید برای پیشرفتم تلاش می کردم، مک ثی کرد م و نفس عم یقی کشید م و وارد شدم سر به زیر و به آرومی رد شدم.

نگاهم بر ای ثانیها ی به نگاه منشی بداخل گره خورد، با لبخنده تلخ همیشگی، به سمت صندلی ت وی سالن رفتم و همانجا نشستم...

نگاهم رو به دست ه ی صندلی دوختم، تمام مدتی که اونجا نشسته بود م داشتم روی کاری که سیما جون ازم خواسته بود تمرکز م یکردم و آروم آروم خطوطی منظم و با هدف کنار هم م یکشیدم.

باید تا سه روزه دیگه این طرح جدید رو تح ویل ش میدادم، ت وی این مدت فه میده بودم که نباید عجول باشم و با فکر و با دقت هم هی حواس و انرژیم رو بزارم بر ای کاری که م یخوام بکنم.

یادمه اولین باری که استاد مظاهری من و فرستاد دنبال بهترین شاگردش، م یخواست من و با اون آشنا کنه، اولش دلیلش نفهمیدم، استاد راه پیشرفت رو برام باز کرد، لطف بزرگی بهم کرد و س یماجون کسی که تا اخر عمرم مد یونشم.

توی فکر بودم که یه دفعه سای های بالای سرم حس کردم، سرم رو بلند کردم.

منشی با پوزخنده کجی که گوش هی لبش نشسته بود نگاهش روی ن چشم مهام چرخاند و با لحن تمسخرآمیزی ت

وی صورتم تو پید:

- مثل ای نکه با سماجتت بلخره این کار رو گرفتی، اما زیاد خوشحال نباش، کار شاقی نکردی. niceroman.ir

با چنان سرعتی از ذوق بلند شدم که تمام وس ایلم که روی پام بودند روی زمین افتادند.

بیخیال وس ایلم با لبخنده گشادی که روی لبم نشسته بود، گفتم:

- ممنونم، هم هی س عیام روم میکنم.

عصبی به صورتم خیره شد و با همون پوزخندش به وس ایلم اشاره کرد و زیر لب گفت:

- دست و پاچلفتی....

با سرعت وس ایلم رو جمع کردم و دنبالش راه افتادم از پلهها دو طبقه های رو بالا رفتیم، از پله بدم میاومد نفسم گرفته بود، آروم آروم دنبالش میرفتم و ضربان قلبم تند شده بود، جلوی یه در قهوه های سوخت های ایستاد و زنگ در رو فشار داد تا در باز شد، کمی نفسم جا اومد، مردی با موی سفید و صورت شکست های جلوی در بود و با دیدن منشی، با لبخند می یگ وید:

- خوش اومدی دخترم، بفرماید.

از جلوی در کنار رفت. منشی با ناز میگوید:

- ممنونم عمو صمد، خوبی؟

وقتی داخل شد برگشت و به من که همونجا ایستاده بودم نگاه کرد و با اخم ریزی م یگوید:

- چرا اونجا ایستادی منتظره دعوت نامه ای؟ بیا داخل دیگه.

کمی هول شدم و با دستپاچی نگاهی به صورت اون مرد کردم، نگاهش دلگرم کننده بود، سرم رو پایین انداختم و سر ریع دنبالش راه افتادم.

اونجا چندین اتاق بود، منشی رو به صمد م یگوید:

- اق ای نجم اومدند؟

صمد با صدای بم و دورگه م یگ وید:

- اره ت وی اتاقه خودشه.

منشی بیحوصله سرش روتکانی داد و م یگوید:

- خانم... اه... چی بود اسمتون؟

به صورت پر از ارایش خیره شدم، نفسم رو نامحسوس بیرون دادم، کمی کلفه شدم ولی یاد گرفته بودم که نقاب بزدم به صورتم تا کسی احساس اتم رو نفهمه آروم با لبخندی م یگویم:

- سین اپی هستم.

با ناز، نگاه زننده ای به سر و وضع من کرد، درحال یکه به اقا صمد نگاه م یکرد، انگار قراره از اون حقوق بگ یرم که اینقدر خودش رو دست بالا گرفته و از بالا به من نگاه میکنه، با ترحم و با حرکت زنندهی دستش بهم اشاره ای کرد و با

نازم یگوید:

- عمو صمد این خانم قراره امتحانی ی ه ماهی رو اینجا کار کند، بایگانی رو بهشون نشون بدید، خودم به اقا ای نجم میگم.

با اخم ریزی به من نگاه کرد، نگاهم روی چشم مه ای نقاشی شد هاش چرخید، بعد هم با پوزخندش، با لحن تندی م یگ وید:

- تا ببینیم م یتونی دوام ب یاری.

ازم گذشت، وقتی که پشته سرم قرار گرفت، پوزخندی روی لبم نشست، توی ذهنم مرور کردم:

- ت وی این سالها فهمیدم هیچ کس به انداز هی من پوست کلف تتر نبوده، برام رفتار اطرافیانم مهم نبود، سیما جون خواسته من اینجا کار کنم، حتم اا دلیلی داشته پس این حرک تها ی بچ هگانه نمیتونه سدِ راهم بشه.

صد ای دورگه و بم اقا صمد منو به خودم آورد:

- از این طرف دخترم.

دخترم گفتنش چقدر دلگرم کننده بود و باعث شد زخم دلم سر باز کنه، بغضی رو که این سالها رفیقم شد ه بود رو

پس زدم.

به صورت شکست هی صمد نگاه کردم، نگام به چشم مه‌های درشت مشک‌یاش بود که با مهربونی م یگوید:

- بفرماید.

نگاهم به دستش که به سمت راست اشاره کرده بود خیره شد و دلم از گفتن دخترمش، لرزید و بغض خفته ی توی گلویم رو پس زدم برای فرار از این بغض سریع به طرف مس پری که گفته بود، محکم قدم برداشتم.

صمد در چوبی با رنگ قهوه‌های و خطوط طولی نازکه مش کی رنگی رو باز کرد.

قدم جلو گذاشتم، با دیدن اتاق، شوکه و با ابروهای بالا پ ریده‌های به اتاق خیره شدم.

صمد تک سرف‌های کرد و آرام میگ وید:

- اینجاست.

قدمی به عقب گذاشتم و بند کوله پشت یام رو محکم گرفتم.

صمد نگاهی به من کرد انگار فهم ید ترسیدم س ریع م یگ وید:

- اینجا یه کم.. به هم ریخت هست اما موفق میشی.

نگاهم به قفسه ای پر از زومکن و پرونده، که با بدترین وضع روی هم تلنبار شده بود و برگ‌هایی از بین اونا بیرون زده بودند، افتاد.

روی زمین هم برگ‌هایی زیادی به همراه پرونده و زومک‌های سیاه و سفید ریخته بود.

میزی که اون وسط بود از بس برگه و پرونده روی اون ریخته بود، اصلاً معلوم نبود.

باصداپی برگشتم و دیدم که صمد در رو بست و من هم قدمی به اجبار به جلو گذاشتم.

یک قدم دیگه برداشتم که چیزی رو زیر پام حس کردم، سریع خودمو عقب کشیدم و با دیدن مجال‌های کاغذ نفسم را با فشار به بیرون فوت کردم، دلم میخواست برگردم و بگم غلط کردم.

اینجا واقعاً افتضاح بود، بیهدف و سردرگم دور خودم چرخ می‌زدم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ ب‌یتکل یف چند دقیقه‌های همون جا ایستادم و لبم رو جویدم، انگار این چالش جدید سیما جونیه.

عصبی زمزمه کردم:

- چرا هیچی برای من ساده نیست؟!

پروا

چندباری دستم رو روی صورتم بالا و پایین کردم، نفسم رو سنگین بیرون دادم، اینجا داغون بود، زلزله هم که اومده باشه اینطوری خرابی به بار نمیاره.

نفسه ای عمیقی کشیدم، باید بتونم من از اون همه امتحان سخت بیرون اومدم، تنهایی از پس اون همه کار ای سخته سیماجون بر اومدم، باید این رو هم رد کنم.

نگاهی به اتاق کردم، محکم گفتم:

- نمیتونی منو با این چیزا بترسونی و منو منصرف کنی، من از پس بدتر از اینها هم بر اومدم.

نگاهم توی کل اتاق چرخید، دنبال جایی بودم که وسایلم رو اونجا بزارم ولی مگه جایی بود؟!

نفس کلفه ای کشیدم و برگهی مچاله شده ی زیر پام رو شوت کردم.

بیشتر اسناد به هم ریخته بود، تارهای خهای نزدیک بهم رو کنار هم می گذاشتم، اینقدر درگیر شده بودم که گذر زمان رو حس نکردم، با صدای در سرم رو بلند کردم که تقهای دوباره به در خورد.

گردنم خشک شده بود کمی سرمو ای ن طرف و اون طرف کردم، از روی مقنعه دستی به گردنم کشیدم، آرام گفتم:

- بله؟!

صدای بم صمد رو شنیدم:

- منم دخترم.

س ریع گفتم:

دیدم صمد با یه سینی وارد شد، با لبخندی با مهربونی رو کرد به من و گفتم:

- بیا دخترم خودتو هلک کردی ب ایدی ه چیزی بخوری که جون داشته باشی کار کنی. س ریع بلند شدم و به طرفش رفتم و جلوی میز ایستادم و با خجالت سرم رو انداختم پا ین و آروم گفتم:

- خیلی ممنونم، اینقدر درگیر شدم که گذره زمان رو نفهمیدم، ببخشید اقا صمد شما رو هم به زحمت انداختم چرا زحمت کش یدید ؟

س ریع به طرف کیف م رفتم و دست بردم و کیف پولم رو در آوردم پول زیادی همراهم نبود، ترسیدم هزین هی غذا بیشتر باشه آب دهنم رو قورت دادم و به سه تا ده تومانی توی کیف پولم نگاه کردم قبل از بیرون کشیدن پول، با لبخندی گفتم:

- راضی به زحمت نبودم ولی باید پول غذا رو بردا رید.

با تعجب بهم نگاه کرد و با تک خندهای م یگوید:

- نه دخترم اینا رو از پا ین گرفتم چون تا ساعت چهار سرکار هستیم غذا رو از سلف پا ین میگ یریم، ولی اگر یادم نمیافتادید غذا تمام م یشد.

درحالیکه سینی غذا رو روی ج ای از م ی ز که حالا خالی شده بود جا می داد، ادامه داد:

- هر روز از ساعت دوازده تا یک م یتونی غذا تو بگ یری، اگر دیر ب رید سلف رو میبندن.

خیالم راحت شد، پولای رو که کمی بالا آورده بودم رو س ری ع سر جاش برگردوندم و کیفم رو سر جاش گذاشتم.

به طرفش رفتم:

- اقا صمد ممنونم که به فکر من بودید، ببخشید بخاطر من به زحمت افتادید.

صمد نگاه خیلی خاصی کرد، تو نگاهش حرفا بود، آروم لب زد:

- چه زحمتی دخترم، من وظیف هام رو انجام میدم.

نگاهم رو توی صورت شکست هاش چرخاندم:

- م یدونم این خارج از وظیف هات بوده، ممنونم بهم لطف کردید.

با لبخن دی گفتم:

- تو دختره خیلی خونگرمی هستی بابا.

لبخنه گشادی روی لبم نشست، همونطور که روبه روش ایستاده بودم بالحن سر خوشانه ای گفتم:

- لطف ااین مدتی که قراره اینجا باشم هوامو داشته باشید، در عوضش منم اگر کاری از دستم بر ب یاد حتم ااین براتون

انجام میدم، شما من و دخترم صدام یکنید پس من و ج ای دخترتون ببینید، ن میخواد بامن رسمی رفتار کنید.

برق اشک توی چشمش درخشید، سریع سرش رو پای ن انداخت و سریع حرف رو عوض کرد:

-غذات سرد شد دخترم با اجازه.

کف دستم رو به لباسم کشیدم و از پشت سر به صمد نگاه کردم تا در بسته شد.

نگاهی به سینی انداختم غذات وی ظرف یکبار مصرف بود با یه ل یوان آب که گوشه‌ی سینی بود، نگاهی به بالا کردم و زی ر لب خدا رو شکر کردم و به دنبال شیر آب برای شستن دس تهام بیرون رفتم، کمی گیج دور خودم چرخیدم، که در اخر سالن باز شد و مرد چهارشان ه ای باکت و شلواری بیرون اومد، چهره‌ی دلنشینی داشت، ته‌ریش داشت و موهاش یه طرفه و مرتب بودن با دیدنش سرم رو سریع پ این انداختم.

عقب گرد کردم که به اتاقم برگردم که صدام زد، صدای کفشاش روی پارکتهات وی فضا پیچیده بود.

سرم پ این بود قلبم مثل طبل م یکوبید، گوشه‌ی لبم رواز داخل ج ویدم

اون مرد به یه قدم یم رسید، ب وی تنده عطرش ت وی بینیم پیچ خورد.

باصدای بمی ج دی م یگوید:

- دنبال کسی م یگر دید؟! -

همونطور که سرم پ این بود، نگاهم به کفشاش بود که برق م یزد، با لحن خشک و سرد گفتم:

- نه، فقط دنبال روشو یم.

باتعجب م یگ وید:

پروا
- جان؟!!

درهمین حال صد ای بم و دو رگهی صمد رو شنیدم:

- چیزی شده آقای نواب؟!!

من بدون توجه به اون مرد به طرف صمد رفتم، آروم گفتم:

- اقا صمد روشوئی کجاست؟ یه آبی به دس تهام بزئم.

صمد نگاهی به سمت چپه اتاقه من کرد:

- اونجاست برو غذات حتم اا سرد شده .

لبخندی به مهربون یش زد و به سمت روش ویی رفتم.

نواب س ریع و باعصبانیت م یگوید:

- اینجا چه خبره؟ این دختره کیه؟ مگه من رئیس این قسمت نیستم؟! اون نجم کجاست؟! چرا بهم اطلاع نداده؟

صمد آروم گفت:

- انگار اقا اونو برای قسمت ب ایگانی آورده.

بدون توجه به آنها دستگ یره رو پا ین کشیدم و وارد شدم.

شیر آب رو باز کردم و دس تهام رو زیر آب سرد گرفتم حس خوبی بهم دست داد و آبی به صورتم زدم تازه فهمیدم چقدر خسته بودم.

چند باری آب به صورتم زدم و نفس عمیقی کشیدم و وضو گرفتم و دستمالی بیرون کشیدم، آروم آروم صورتم رو پاک کردم در حالیکه دستام رو بادستمال خشک میکردم از اونجا بیرون اومدم.

دس تهامو بهم قفل کردم و بالا تنهام رو به طرف چپ و راست کشیدم تا از خشکی دربیاد، رفتم توی سالن همهی درها بسته بودن، به سمت آبدارخانه رفتم و سرک کشیدم.

آروم گفتم:

- ببخشید آقا صمد هستید؟! ببخشید کسی هست؟!!

اونجا یه میز کوچک بود، سینگ و دستگاہ چای ساز و قهوه ساز هم بود، همه چیز مرتب و ترو تمیز بود.

همونطوریکه ایستاده بودم از پشت قدمی به عقب برداشتم، که با صدای صمد آقا ترسیدم و جیغ خفه ای کشیدم:

- هیین.

- چیزی شده؟! چی میخوای دخترم؟!!

دستم روی قلبم بود، ضربان قلبم کمی تند شده بود، به صورتش نگاه کردم، توی دستش یه سینی با لیوانه ای خالی بود، با صدای بمش گفت:

-حالت خوبه؟! چای میخواست ید؟!

با لبخند دی گفتم:

- نه از کجا میتونم یه دستگاه اسکن گری بیارم؟!

چشمه ای صمدک می رنگ تعجب گرفت، کمی توی خودش فرورفت.

بعد از چند ثانیه گفت:

-باید برید از خانم منشی پرسید یکی اضافه پیش اون دادم.

از پلهها پایین رفتم، با ندیدن منشی، نفسم رو سنگین و با صدای بیرون دادم، کنار میز منشی ایستادم.

اطراف رو نگاه کردم، کسی نبود همه جا سوت و کور بود، کمی روی صندلی ای که اون طرفتر بود نشستم، در همین حال آسانسور باز شد و یه مرد جوان با تیپ اسپورت و یه سینی توی دستش بیرون اومد، صورتش عصبی بود.

بادیدن من نگاه دق یقی به من انداخت، چشمهایش مشککی بود و موهایش کمی بلند بود.

موهانش و به بالا حالت داده بود، صورتش سبزه با یه ریش پرفسوری بود، با سینی جلوم ایستاد نگام رو به پ این دوختم سنگینی نگاهش روحس میکردم، من از نگاهی که با منظور روم م یافتاد لرزم یکردم.



بیخیال قدمی برداشت، درحال یکه دورم میشد گفت:

-ناکس انتخابش حرف نداره، هرچی در و داف دورخودش جمع کرده.

باخم غلیظی نگاه چپ چپی بهش انداختم مردک عوضی ، زیر لب مردشوری نثارش کردم.

نگام به قهو هها بود، معلوم نبود منشی کجا غیبش زده، الان چه خاک ی با ید به سرم بریزم؟!

سینی رو برداشتم و با استرس دم اُتاق رئیس رفتم انگشت اشارهام روخم کردم، آروم تق های به در زدم، منتظر شدم، ولی خبری نشد، دوباره در زدم، ولی بازم خبری نشد، برگشتم، به ج ای خالی منشی خیره شدم.

برای بار سوم محک متر در زدم، خبری نشد، عقب گرد کردم و سینی رو روی میز منشی گذاشتم و خواستم از اونجا برم باز دل رحمیم گل کرد، ترس یدم منشی اخراج بشه دستی به لباسم کشیدم.

غرغرکنان سینی رو برداشتم و رفتم و محکمتر از دفعه قبلی در زدم.

جواب ینشنیدم، دستم روی دستگیرهی در لغزید و با استرس در رو باز کردم.

سرمو داخل بردم اُتاق بزرگ و شیک بود، طراح یش فوقالعاده بود، میزش براق بود روی اون مانیتور سفید رنگی قرار داشت، وس ایل روی میز از ساعت گرفته تا جامه های وقاب عکسی که فقط پشتش معلوم بود، هم هاش سفید قهو های بودند، چندتا پرونده وسط میز بود، صندلی ریئیس از چرم براق و مشکی بود، میز و تمام وس ای ل از تم یزی برق میزد پشت میز یه دیوار آجری قهو های سوخته با خطوط سفید رنگی بود که روی دیوار تابلوی بزرگی بود و تص ویرش هم که پشت سر یه مردس یاه پوش با پالت وپی بلندبود، نصب شده بود، سمت راست هم یه پنجرهی یه تیکه ی سفی دی بود.

گوشهی سمت چپ هم یه گل میز کوچک بود که روش چندتا پوشه بود، قدمی به جلو برداشتم، نفس حبس شدهام

روب یرون دادم.

مات اون همه زیبای بودم، کسی داخل نبود، چند قدم جلوتر رفتم، سینی رو روی شیشه میز ریئیس که زیر آن طرح چوب قهو های روشن بود، گذاشتم.

نگاهم افتاد روی صندلی رئیس حسرت خوردم، کاش منم یه روز بتونم مستقل بشم.

بادست آزادم آروم زدم ت وی سرم و آروم پچ زدم:

- نباید به داشت ههای دیگران و به کار و تلس بقیه حسودی کنی.

سینی روروی میز گذاشتم و خواستم برگردم که چشمام به یه جفت چشم قهوه‌های مانگره خورد.

چهارشونه وقد بلند بود، شانه‌های ی پهن و عضلنی بود و یه سویشرت مشکی که آستی نهاس روتا آرنجش بالا زده بود پوشیده بود، شلوارش هم جین مشکی هم رنگ س ویشرتش بود.

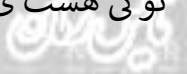
ازترس چشمم به صورتش بود، موه ای لخت بلندش روطرف چپش مدل داده بود، ریشش کم ی بلند شده بود، دماغش کمی کشیده بود ولی به صورتش میاومد، ابروهاش اسپورت بود، خلبه همه چیزش شکی کو جذاب بود، انگار آهن ربا بود، آدم روجذب خودش می کرد، جذابی تشریح آور بود.

اخمی عمیق و قیافه‌ی شروری به خودش گرفت، چشمکی زد:

- مورد پسند بانو قرار گرفتم؟! هان؟

من هنوزت وی خلبه بودم، وای خدا تن صداس هم چقدر دلنشینه.

دس تهاش روت وی جیبش فرو برد، نگاهش جدی شد:

- توکی هستی؟! 

ترسیده سرم رو انداختم پائین، از استرس ک ف دس تهام عرق کرده بود، جلوم ایستاد و یه نگاه عصبی و پراز حرصی بهم انداخت، از خشم نگاهش ترسیدم و نفسم حبس شده بود و با خونسردی درحالیکه دس تهاش ت وی جیبش بود، به یه قدم من رس ید، کلفه لبم روم یگزیدم.

- ت وی اُتاق من چه غلطی میکنی؟

ضربان قلبم تند شده بود، هول شدم سریع گفتم:

- آق... بخدا.. من فق... ط منتظر من... شی بودم.

یعنی.. چیزی.. می.. خواستم.. یه آق ای اینا رو داد.. گفت اگر سرد بشه شما عصبی میشید.. منم آوردمشون..
قس... م م یخورم.

یه دفعه داد زد:

- اینجا رو با طویله اشتباه نگرفتی؟!!

برق خشم ت وی اعماق چشم مهاش موج میزد با دادش بند دلم پاره شد، کل بدنم لرزید.

بال به ای لرزان آروم لب زدم:

- شرمنده.. آق ای رئیس نباید بدون اجازه وارد میشدم.. معذرت م یخوام.

- دفعه بعدی که با من حرف میزنی ت وی چشم مهام نگاه کن، فهمیدی، الان هم تا اون روی دیگهام بالا نیامده برو بیرون.

پیر مردان

سرم رو بلند کردم، با چشم ای اخم آلودش بهم خیره بود، سرمو تکان دادم و با پاه ای سست حرکت کردم، همین که از در بیرون رفتم نفس حبس شدهام رو ب بیرون دادم، بیخیال دستگاه اسکن رو به اُتاقم بردم، با دیدن پارچ آب س ریع به طرفش رفتم و یه لیوان آب رو یه دفعه سر کشیدم.

از دست خودم عصبی بودم، شروع کردم به کار که گند کار یم رو فراموش کنم و لی اعصابم بدجور بهم ریخته بود.

باشنیدن صدای گوشیم به طرف کوله پشتیم رفتم و گوش یم رو درآوردم با دیدن اسم محسن خستگیم در رفت
و لبخن دی روی لبم نقش بست.

niceroman.ir

س ریع دکم هی وصل رو زدم:

پشت به دیوار روی دوپا نشستم، دست ی به چشمه ای خستهام که حسم م یگفت از خستگی قرمز شدند
کشیدم با خوشحالی جواب دادم:

- سلم ع زیزم خوب ی؟!!!

محسن جدی و با صدای خشار حرص زد:

- کجای ی؟! مگه نگف تی تا ساعت چهار سرکاری؟! اومدم خونه نبود ی دارم دیوون ه م یشم، کجایی پروا؟!!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم، با دیدن ساعت روی هشت ابرو هام به موهام چسبید.

یه دفعه با دست آزادم کوبیدم توی سرم و داد زدم:

- وای حواسم نبود، چرا اینقدر دیر شد؟!!

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و سریع گفتم:

- شرمنده محسن سرم شلوغ بود زمان از دستم در رفت الان راه م یافتم.

محسن ن غرید:

- یعنی اینقدر بی غی رتم؟! که ت وی این هوا و این تاریکی تنهایی بیای؟! هان؟! DAMAD

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

لبخندی زدم، ته دلم قلقلک خورد از غیرتش سریع گفتم:

- اسنپ خبر م یکنم.

محسن دوباره گلو پاره کرد:

- بسه پروا نم یزارم ت وی این آشفته باراز سوار اسنپ یه عوضی بشی، دختر مجید هنوز عبرت نشده برات هان؟! آدرس اون خراب شده رو بفروست راه افتادم.

مستأصل نا لیدم:

- هوا سرده، جاده ل یزه دورت بگردم من که بچه نیستم، خ...

بلندتر داد:

- با من یک به دو نکن آدرس رو بفروست .

پروا
س ریع قطع کرد.

گوشی رو بوسیدم:

- قربونت برم چشم فقط تو مواظب خودت باش.

آدرس روبراش سند کردم وس ایلم رو جمع کردم، تا رس یدن محسن چند تا پرونده رو جابهجا کردم، اوضاع اتاق رو از اولش هم بهم ریخت هتر م دیدم.

باشنیدن صد ای گوشیم اونو از جیبم بیرون کشیدم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

کوله پشتیم رو از روی م یز برداشتم درحال یکه قدمی برداشتم س ریع دکمه وصل رو زدم:

- الان م یام یا ین.

محسن جدی گفت:

- نمیخو ای محل کارت رو بهم نشون ب دی؟!

لبخندی زد:

- بیا بالا..

اما نگاهم به اوضاع اتاق افتاد اه از نهادم بلند شد. جواب محسن روچی بدم؟ پووف آروم یکشیدم.

باشنیدن صد ای مردونهی محسن که با کسی حرف میزد از اتاق بیرون رفتم، صمد جل وی محسن رو گرفته بود.

پیر مردان

س ریع به طرفشون رفتم، بادیدن محسن تمام خوش یها به سمتم سرازیر شد، درحالیکه نگاهم به صورت کلفه و جدی محسن افتاد با لبخندی گفتم:

- آقا صمد ایشون اومدن دنبال من.

صمد نگاهی به من کرد، آروم گفت ببخشید دخترم من مسئولم.

سرم رو پای ن انداختم.

-بله میدونم م یخوام محل کارم رو به محسن نشون بدم.

محسن ن درحال یکه باکله کاسکت ت وی دستش بهم خیره بود دست آزادش رو پشتم گذاشت و با اخم گفت:

-سلم چرا اینقدر خسته بنظرم یرسی؟! چشمهات قرمز شده..

لبخندی به نگرانی ش زد:

-سلم ع زیزم خوش اومدی؟! ت وی این سرما به زحمت افتادی.

محسن ن آروم به بازوم زد:

-دیگه از این حرفا نشونم وظیف هامه، ب ریم اتاقت رونشونم بده که زود ب ریم دیر شده، بیبی بدجور نگرانت

بود.

لبم رو گاز گرفتم:

-ای و ای ب بی رو یادم رفت.

- ماشاالله به این هوش و حواست موندم چطوری شاگرد اول دانشگاه بودی خانم مهندس؟!

توی لاک مغروری خودم فرو رفتم و گفتم:

- پس چی فکر کردی؟! جوجه دکتر منو دست کم گرفت ی؟!

نگاه چپ چپی بهم انداخت.

- دستم درد نکنه پروا داشتیم؟!

قدمی برنداشته بودم که یادم افتاد آقا صمد بخاطر من هنوز نرفته شرمنده برگشتم و با ناراحتی گفتم:

- ببخشید آقا صمد من زمان از دستم در رفت شما هم بخاطر من معطل شدید.

صمد لبخندی زد:

- خونه ی من توی همین ساختمانه نگران نباش دخترم.

خیالم کمی راحت شد ولی بازهم عذاب وجدان داشت م - بازهم بخاطر

من اذیت شدید، لطف اا من و ببخشید. دست محسن که پشتم بود

فشاری به پشتم وارد کرد و نگاهم به چش مهاش گره خورد، عصبی به نظر

م یرسید.

چیزی نگفتم در آتاق رو باز کردم و سرم رو ازخجالت پائین انداختم.

محسن سریع در رو بست و بدون گفتن حرفی در بارهی اُتاق، گفت :

-اگر آماده ای ب ریم ؟

سرمو تکان دادم و محسن دستم رو کشید.

خداحافظی سرسری از آقا صمد کردم و دنبال محسن کشید ه شدم.

چند دقیق های فقط نفسه ای تند محسن رومی شنیدم، که روی پل هها جلوم پیچید و با چشمه ای طوفانی به صورتم
زل زد...

باصدایی که سعی میکرد بالا نره، حرصی گفت:

-نمیدونم داری چه یکار میکنی پروا اما اگه بشنوم بخاطر کار و خرحمالی داری به این و اون رومی اندازی میبخشمت
فهمی دی؟!

بابغض:

-نمیزارم ت پروا، قسم میخورم دیگه نمیزارم اذیت بشی لازم نیست کاریک نی، حقوق من کفاف میکنه، یه لقمه
نون گیرمون میاد، چرا اینقدر خون به جیگرم میکنی؟!

توی چشمهای مشکی و درشتش برق اشکی درخشید، سرش روسریع برگردوند که من نبینم.

دستم رو روی بازوی محسن گذاشتم و آرام گفتم:

-من خوبم عزیزم من خرحمالی نمیکنم، باید کارکنم تا یاد بگیرم این همه جون کندم تا بتونم از درسی که خوندم
استفاده کنم نه این که اون مدرک رو قآب کنم به دیوار، اگر بخاطر تو نبود من همون روزا از پا دراومده بودم، محسن
توشدی انگیزه ای برای زندگی تاریک و بیهدفم.

میدونم نگرانی اگر اذیت شدم قول میدم خودم ب یام بیرون.

محسن بابغض و با دلخوری نگاه کرد:

-پس به جون من قسم...

وجودم آتیش گرفت از کلمه ای که م یخواست بگه س ر یع دستم روی لبش نشست.

-هرگز با جونی که باعث شد زنده بشم و زندگی کنم قسم نده.

محسن بغضدار و با اشکی که ت وی چشمش م یچرخید، انگش تها م رو گرفت و بال بها ی داغش ع میق

بوسید، دستم رو گرفت و آروم آروم باهم پا ین رفتیم.

کله کاسکتی که روی موتور بود رو درآورد و روی سرم گذاشت، شال گردن دور گردنش رو می خواست بازکنه که دستم ر

وی شال نشست، باتخسی دستم رو پس زد:

-اینقدر وول نخور نمیتونی کمترین کاری رو که از دستم برمیاد رو ازم بگی یری.

شال رو دورگردنم بست، محسن سوارشد، بعد دستم رو گرفت تا پشتش سوار شدم.

محسن قبل از گذاشتن کله کاسکت گفت:

- دس تهات رو بزارت وی جیب کاپشنم، هم خودتو نگه میداری هم دس تهات یخ م بینده.

بلند خندیدم:

- منو اینقدر بچه سوسول دیدی؟!!

محسن لب زد:

- سرما که سوسول و غیر سوسول نم یشناسه.

گفتم:

- بچه پرویی دیگه.

محسن بیهوا بلندخندید و بعد هم موتور رو روشن کرد:

-تازه فهمی دی؟! بزن بریم یه جیگرکی یه دلی از عذا در بیاریم، من که از گشن گی دارم م یمیرم.

از شنیدن حرفش با دست محکم زدم ت وی کمرش و عصبی غریدم:

- ساکت شو آگه یه بار دیگه از مردن حرفی بزنی، من میدونم و تو.



محسن ن کولی بازی در آورد:

- اخخ.. و ای کمرم.. دخترچقدر دستت سنگینه، بابا کمر د یوار نیست که م یکوبی بهش.

قهقهه زدم:

- چرا الکی کولی بازی در میاری محسن هان؟!

محسن سرش رو به طرف عقب خم کرد و ج دی میگ وید:

- زده ناقصمون کرده بعد م یگه کولی بازی.

بقی زدم زیرخنده، محسن کلهش رو سرکرد:

- خودت رو محکم بگیر، بزن که ب ریم .

دستام و ت وی جیب ش بردم، موتور با سرعت زیادی از زم ین کنده شد که باعث شد، جیغ خفهای بکشم.

محکم چنگ زدم به پارچهی ت وی جیبش، از وجود محسن غرق لذت شدم، به جیگرکی رفتیم اما دلم نیام د بدون ب
یی بخورم با اصرار محسن رو راضی کردم.

وقتی رسیدم جل وی در پیاده شدم، در رو باز کردم، محسن گفت:

-سوار شو تا ساختمان خیلی راهه، بدو که یخ بستیم.

یه طرفه ترک محسن نشستم، کبابا رو روی پام گذاشتم، از بین درخته ای سربه فلک کشید هی خونهی بیبی رد

شدیم.

درختها پوشیده از برف بودند، از سرما می لرزیدم، محسن موتور رو زیر بالکن پارک کرد که برف روی موتور نشینه.

از موتور پا بین اومدم محسن درحالیکه کله کاسکتش رو در میآورد گفت:

-و ای چقدر سردش کرده.

یه دستم پر بود و با دست آزادم سعی کردم کله رو دربیارم که محسن سریع به طرفم اومد و کله رو از سرم برداشت.

دستی به مقنعهام کشیدم و بالبخن دی به محسن نگاه کردم.

محسن نفس عمیق کشید.

-چرا ایستادی پروا اول ب ریم بالا پی ش بیبی، زود باش یخ بستیم.

سرم روتکان دادم، از سرما نم یتونستم حرف بزنم،

روی پل هها بودم که در باز شد، بادیدن کسی که جل وی در بود بدنم لرزید، با دستی که دور باز وی محسن بود، چنگ انداختم به بازوش، از دیدن کسی که باعث این همه سال عذاب م بود به خودم لرزیدم، نفسم بند اومده بود و زانو هام سست شده بودن، بدنم از سرم ای ش دیدیر شده بود، بغض راه گلوم رو بسته بود، زخمهای عمیق دلم دوباره باز شدند.

محسن باحالتی تر سیده به سمتم برگشت و دستش رو از پشتم رد کرد و دور بازوم حلقه کرد و وس ایلم رو از دستم گرفت، تمام وزنم رو روی تن محسن انداخته بودم، واقعاً نمیتونستم روی پاهام با ایستم، نگاه طوفانیم به صورت دو تا دختر بچه ای ن طرف واون طرفش افتاد.

بدنم عرق سرد م یکرد، چند ثانیه طول کشید تا تن خست هام روسریا کردم وتنم رو محکم روی پاه ای لرزانم نگه داشتم.

بیتفاوت و سرد بدون نگاه کردن به زنیکه به بدبختیهام دامن زده بود، حرکت کردم. محسن ن دستش رو روی کمرم گذاشته بود و درحالیکه از شدت خشم بدنش م یلرزید دست دیگ هاش رو مشت کرده بود.

منو به داخل هلم داد، بیبی رو نگران و باصورتی گرفته با عصا جل وی در دیدم، بیبی عصاش رو کوبید روی زمین و عصبی غ رید:

-مگه نگفتم گورتو گم کن.

حتی وقتی که اون زن به طرفم قدم برداشت، توان حرکت نداشتم، که محسن مثل اسپند روی آت یش کله کاسکت توی دستش رو به بازوش کوبید وجلوم ایستاد.

اون زنیکه التماس وار نالید:

-تورو خدا پر..

که ادام هی حرفش بین غرش محسن گم شد، از غرشش همه یه متر به هوا پر دیدیم دوتا دختر بچه جیغشون به هوا رفت، محسن با کله کاسکت کوبید تو بازوش و..

باخشم هلش داد، پاش پیچ خورد، نزدیک بود ازپله ها بیافته، مثل برق بازوی محسن رو گرفتم، و باچش مهای اشکی به صورتش، سرم رو به نشانهی نهتکان دادم:

- اون ارزشش رو نداره دردت به جونم، بس کن، نم یخوای که بخاطریه آدم ناچیزت وی دردسرب یافتی.

محسن که تمام بدنش از شدت خشم م یلرزید، نعره زد:

- این ب یابروی عوضی به چه جرأتی پاش رو گذاشته ت وی این خونه وم یخواد اسمتو به زیون نجسش بیاره؟! هان.

دستم رو پس زد، انگار دیونه شده بود و به جنون رسیده بود،

-من این زنیکه روهمی نجا میکشم.

کله کاسکتش رو پرت کرد و از کناره مستانه رد شد، که باصدای وحشتناکی به زمین خورد، مستانه مثل بید م یلرزید، بچ ههاش از ته دل درحال یکه محکم پاهاش رو چسبیده بودند، با تمام وجود جیغ م یکشیدند.

به طرفش رفتم و سریع خودم رو بین آنها انداختم و دس تهام رو دورش حلقه کردم، غریدم:

-بسه محسن، زده به سرت، مگه توقات لی؟!!

محسن زورم یزد که خودش رو ازبغلم بکشه بیرون، کنار گوشم نعره کشید:

-آره اگه پاک کردن نجاست قتله؟ من میخوام جانیت رین آدم دنیا بشم.

زورم به محسن ن میرسید، فریاد زدم:

-از اینجا گم شو، گم شو، چی ازجونمون م یخوای؟!!

-محسن منم پروا، به خودت بیا...

جیغ کشیدم:

-محسن؟! ب بی یه کاری بکن، تو رو خدا.

محسن منو کنار زد

ناباورانه به دس ته ای خالیم خیره شدم، که بیبی عصاش رو بالا برد و روی سر شانهی محسن که داشت باعجله دنبال اون زنیکه م یدوید پا ین آورد.

باصدای گرفت ه ای جیغ کشیدم که صدام بین فر یاد پر درد محسن گم شد.

دستم رو جل وی دهنم گرفته بودم محسن ناباورانه برگشت و به بیبی زل زد، چشمه اش کاس هی خون شده بود، ترس یده بودم، و لی به طرف محسن قدم برداشتم، که محسن غرید:

-زنیکهی عوضی اگر فکر کردی از دستم در رفتی کور خون دی، فکر نکن که هر وقت از سرویس دادن به مردا خسته ش دی، سر خرت رو کج کنی بی ای این طرفا، وگرنه خودم میکشمت، دفعهی دیگه ت وی این محل ه نبینمت.

دس تهام از شوک حرفه ای محسن روی هوا مونده بود، اون زنیکه که یکی از چپه اش رو بغل کرده بود، بانگاهی به پشت سرش قدمه اش رو تندتر کرد.

محسن هم دلخور به بی بی نگاهی کرد و با عصبانیت و نفسه ای بلند و کش یده از کنارمون گذشت.

گوشهی سالن نگاه‌ی به درآفاق محسن کردم، زانوهایم رو بغل کرده بودم، سرنوشت شوم من دست به گریبان اطراف
یانم شده، وجودم درب و داغونه، این سختی پ ایان نداره.

فکر محسن داشت مثل خوره وجودم رو م یخورد دلم بدجور گرفته بود، فکرم بدجور درگیر محسن بود، اگر
بخاطر من دستش به خون آلود میشد چه خاک‌ی به سرم م یکردم؟

سرمو بی ن دس تها م گرفته بودم، که صدای بی بی منو از فکر بیرون کشید:

-جانم بیبی چیزی گفتی؟!

بیبی آروم ولی کم‌ی عصبی م یگوید:

-کجا رفته بودید، دلم هزار راه رفت.

س ریع به طرفش رفتم، با اخم به من نگاه کرد و غرزد:

-چرا منه پیرزن رو توی هول والا میزارید با این کارتون.

سرمو پا ین انداختم:

-شرمنده بی بی هر جا هستم این بد قدمی من گرفتار همه میشه.

بیبی اخم درهم کشید:

-بس کن این حرفا رو، برو یه سر به محسن بزن ببین طور ریش نشده باشه.

سرم رو دوباره ت وی دستام گرفتم:

-مگه نمی شناس یش بیی، اون تا چند روز دیگه اینطوریه، چرا اونو زدی ب بیی اون فقط بخاطر من داشت یقه پاره میکرد ، بیچاره محسن که پاسوز من و اقباله نحسم شده.



بیی عصاش رو کو بید روی زمین:

- اینقدر این حرفا رو به خورد خودت دادی که باورت شده.

لبخند تلخی زدم، نگاهم به جعبهی جیگ رها افتاد، یاد غرغرای محسن که م یگفت: از گشنگی داره م یمیرم" افتادم...

که ی کدفعه در اُتاق محسن باز شد، س ریع بلند شدم و نگران بهش نگاه کردم، لبخندی زد، لباسهاش رو عوض کرده بود، لبش م یخندید اما درونش طوفانی بود.

محسن با صدایی که از فریاد زیادم دورگه شده بود م یگوید:

- چتون بابا انگار آدم ندیدید، آخرش این جیگرا یخ بستن.

جلوی صورتم بشکنی زد:

- کجایی، بدو سفره رو بیار، ازگشنگی هلک شدم.

لبخند تلخی زدم:

-چشم قربونت برم.

محسن ن شان ه بالا انداخت و ابروهایش رو بالا داد و برای عوض کردن جو، تخس م یگوید:

- میگم بی بی دلت اینقدر برای کتک زدن من تنگ شده بود، هان؟!

بی بی برگشت و با عصاش به شوخی آروم به پاشنه! ی محسن زد.

داد محسن به هوا رفت و پای راستش رو گرفت و با اون پاش پیر پیر م یکرد:

یه لنگه پا روی پاش م پیرید، من نگران به طرفش رفت م، با صدای لرزانی گفتم:

-محسن چی شد؟! خوبی؟

بی بینگاه معنی داری بهش انداخت و با همون لحن قاطع همیشگی اش گفت:

-فقط خدای زیبونی، چیه مثل این م یمونا پیر پیر م یکنی؟! هر کی ندونه فکر می کنه زخم شمشیر خوردی، حالا دیگه م

یخو ای آدم بکشی؟! اصلا م یتونی کش شلوارت رو نگهداری؟! من خودم جواب دندون شکنی بهش دادم، لازم نب...

محسن درحالیکه صورتش از درد جمع شده بود با اخم غلیظی گفت:

-هر جا اون عوضی و ببینم میکشمش تا درس عبرتی بشه برا بقیه.

بی بی صورتش رو جمع کرد و چینی کنار چشمهایش نشست و با حالت تمسخر آمیزی گفت:

- خوبه حالا، چیه انگار جو گرفتدت؟!

شاک ی گفتم:

سفره رو برداشتم و روی زمین پهن کردم و نون ت وی سبد رو روی سفره گذاشتم، برای بی پشتی گذاشتم تا روی

اون بشینم که پاش اذیت نشده .

-محسن بدو دستات رو بشور که غذا سرد شد.

خودم هم به طرف روش وی رفتم و آبی به دستام زدم، محسن هم بعد از من دس تهاس رو آب کشید، کنارم روی

سفره نشست، نگاهی بهش انداختم سرش پایین بود، موه ای بلندش نامرتب روی پیشانی یش ریخته بودند،

گردنبندش رو که به شکل پرچم ایران بود و اونو بر ای تولدش براش گرفته بودم هم یشه ت وی گردنش بود، دل و

دماغی برامون نمونده بود، با غذا بازی می کردیم، محسن عصبی گفت:

-چرا نم یخوری پروا؟ نبینم بخاطر یه آدم عقده

لبخندی به مهربون یش زدم:

-من فقط بخاطر تو نگرانم، بعد هم اون حرفا چی بود ؟

کمی تعجب کرد، سرش رو پایین انداخت و زمزمه وار لب زد:

- بدتر از اینا حقش بود.

عصبی گفتم:

-یعنی چی؟ خیرسرت درس خوندهای، پزشک این مملکتی.

پوزخندی زد و لقمه های توی دهنش گذاشت و درحالیکه لقمه رو می جوی دگفت:

- ... هر جا ببینمش طبل رسوایی م یکشم سرش تا دیگه گند و گوه زیادی نخوره.

به نشانهی تاسف سر تکان دادم:

- این روت رو نمیشناسم محسن.

محسن اخم کرد:

- جهنم بدخواهاتم.

با تعجب بهش خیره بودم، بیبی برای عوض کردن بحث آرام گفت:

- پروا، هر روز که کارت تا این موقع طول م یکشه؟!

سرمو بلند کردم و نگاه و رفت های بهش انداختم:

- بی بی سعی م یکنم دیر نیام، اگر هنوز بهم شک..

بی بی سریع وسط حرفم پ رید:

- پروا من نگران تون میشم، فقط تو و محسن رو به خلوتم راه دادم، بعد این همه سال مثل چشمهام ش دی، من بدون شما توی این خون هی درندشت خیلی تنهام، خوب میدونید که به دخترای اون طرف باغ فقط به انداز هی کوپنشون اهم یت میدم.

پروا

بود و نبودشون برام مهم نیست، فقط چون م یخواستم یه کاری بر ای همجنسام کرده باشم اونجارو باز کردم، ولی بعضیا لایق هیچی نیستند، فقط جواهرن ایابی مثل تو باعث شد اونجارو نگه دارم.

محسن سرش رو بلند کرد، درحال یکه لقمه رو تو دهنش م یجوید با غرور و تحسین بهم نگاه کرد، وقتی بی بی گفت: جواهر، چشمه‌هاش برقی زد و لبخند عمیقی گوش‌هی لبش نشست.



محسن کمک کرد سفره رو جمع کردیم، چای ساز رو روشن کردم.

محسن کنارم ت وی آشپزخانه ایستاد، میتونی برام یه قهوه آماده کنی؟!

بهش نگاه کردم:

- چرا، مگه امشب باز درس داری؟

محسن دستی به موه ای بلندش کشی د و اونا رو به عقب برد، ولی مثل آبشار پائین افتادند، ابروهایش رو با حالت خاصی بالا برد:

- امتحان دارم.

کمی شوکه نگاهش کردم، اخم کردم، به بازوش مشت آرومی زدم و عصبی و اخم آلود نگاهش کردم:

- امتحان داری اون وقت تا دقیق هی نود سرکار بودی؟! بعد هم راه افتادی اومدی دنبال من کی چی؟! چندبار باید بهت بگم محسن؟! من بچه نیستم محسن من از پس خودم برمیام تنه ایی تا اینجا اومدم بعدهم م...

محسن کلفه دستم رو گرفت:

- اون مال وقتی بود که تنها بودی الان منو داری پروا اون سر دنیا هم باشی میام دنبالت، اینقدر بی غیرت نشدم که بزارم خواهرم نصفه شبی با یه مرد چشم چرون تنها بیداد، اگر کسی مزاحمت بشه چطوری اسم خودم رو بزارم مرد، اگر شده باشه از دانشگاه مرخصی بگیرم، می گیرم دنبالت راه میام تا اون سر دنیا، پس فکر دور زدن من و از سرت بیرون کن، نمیزارم بخاطر چندرغاز، کسی بخواد سرت منت بزاره فهمیدی؟ اصلا دوست ندارم کار کنی، پروا وای به روزی که بشنوم بخاطر من باز خودت رو کوچیک کردی.

ازخشم م یلر زید و عصبی و با صورتی برافروخته نگاهش رو بین چشمهام چرخاند:

- تو فقط برام مه می پروا، حتی بخاطرت از دانشگاه هم میگذرم به جون تو که بند نبض قلبی قسم م یخورم، پس یادت باشه چی میگم.

بازوم رو آرام گرفت و سرم رو روی قلبش گذاشت:

- تا ق یام ق یامت من پشتتم، باهمه دن یا برات درم یافتم، نم یزارم دیگه کسی بهت انگی بچسبون ه، مگه ای نکه محسنت زی ر خروارها خاک خوابیده باشه که بخوان چفت دهندشون رو باز کنند، م یفهمی تو خط قرمز می.

بابغض مشتی به بازوشد زدم:

- نگو نامرد.. نگو.. تو پشت منی تو کوه منی با تو زنده شدم، حرف ای نیشدار همه رو به جون میخرم فقط تو کنارم باش، محسن این همه زجرک شدیدیم تا به اینجا برسیم، دانشگاهت برام خی لی مهمه این همه بهت سخت گرفتم تادیکه طعم این بدبختی رو نچشی.

محسن بازو هام رو عقب کشید و منو از خودش جدا کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- ببینم آب دماغت رو که با لباس من پاک نکردی ؟

باخندهی ثابت روی لبم بهش خیره شدم:

-خیلی لوسی محسن، من و این کارا؟!!

محسن بلند خندید و چشمتکی زد:

-م یخوام همیشه اینطوری لب رو خندون ببینم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

دستم روی بازوی عضلنیش نشست و آرام هلش دادم و با خنده گفتم:

- برو به درست برس، کمتر خودتو لوس کن.

محسن دوتا انگشتش رو کنار پیشانی گذاشت و همزمان آبروش رو داد بالا و احترام بامزه‌ی نظامی ای داد و گفت:

-چشم قربان.

دست بردتوی جیبش و قدمی برداشت که یدفعه به سرعت برگشت و خنده‌ی توی صورتش محو شد و س ریع با نگرانی گفت:

- راستی پروا حالت خوبه؟! امروز سرت گیج نرفت؟! قرار بود بری پیش متخصص چی شد؟! خودم فردا میام دنبالت ب ریم تو هر دفعه پشت گوش م یاندا زی.

استرس گرفتم نم یخواستم بامحسن برم، از حرفهای دکتر قبلی کمی نگرانی گرفته بود، لبخندی زدم و به صورت گردش که کمی ته ریش داشت خیره شدم، برای عوض کردن موضوع، بحث رو زدم به مسخره بازی:

نیمه‌ریان

-نکنه تو سوپرمنی چیزی هستی؟! تو لازم نیست نگران من باشی.

محسن ن با تخیسی گفت:

-جز نگرانی برای تو کاری ندارم.

از آشپزخانه بیرون رفت، از پشت بهش خیره بودم، کمی شش یز گرم کردم و قهوه ای هم برای محسن درست کردم

و اونو توی ماگش ریختم.

بیمه اشخاصی
niceroman.ir

damene.d

قهوه رو براش بردم، جلوی در آتاقش ایستادم، آروم در زدم، صدای کمی بم محسن رو شنیدم:

- بله؟!!

- محسن منم بیا م داخل؟!!

محسن ن تک خنده ای زد:

- جانم پروا، معلومه.

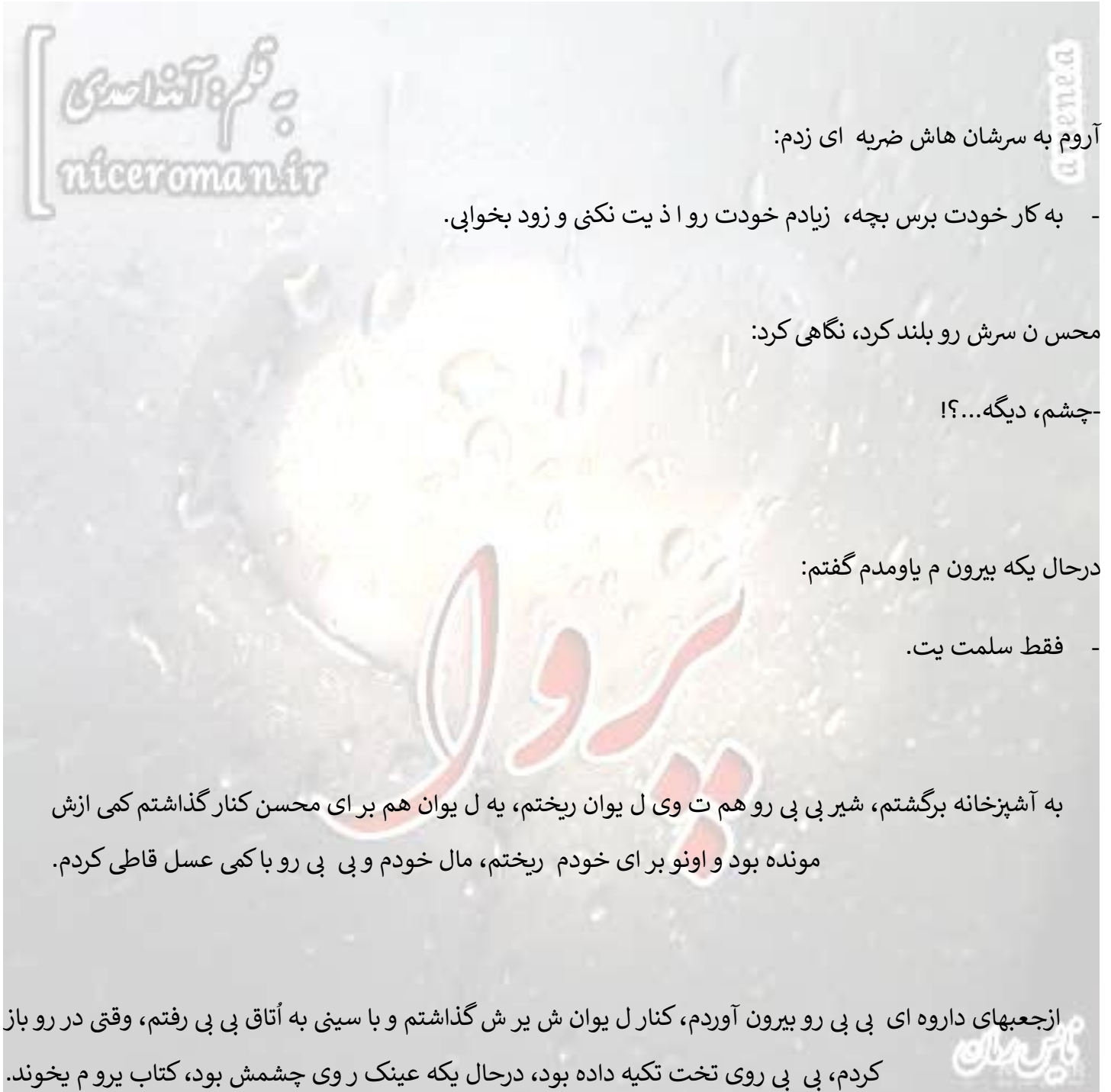
در رو باز کردم، آتاقش مرتب و تمی ز بود از پشت م یزش کمی خم شده بود که منو ببینه، با دیدن من که سی نی ت وی دستم بود، کمی نیم خیز شد، سینی رو گرفت.

وقتی نیم خیز شد، س ریع گفتم:

-راحت باش، محسن کمی بیسکویت برات کنار گذاشتم، شیرداغ هم روی اجاق هست، حتم اا بخوری، هواست به بی بی

هم باشه، چیزی نیا ز داش تی بگو.

-قربونت برم نگران من نباش، من مواظب خودم هستم، بی رو هم چشم، بهش سر میزنم تو برو استراحت کن لطف
ا، خیلی خسته شدی.



آروم به سرشان هاش ضربه ای زدم:

- به کار خودت برس بچه، زیادم خودت رو اذیت نکنی و زود بخوابی.

محسن سرش رو بلند کرد، نگاهی کرد:

-چشم، دیگه...؟!

درحال یکه بیرون م یاومدم گفتم:

- فقط سلامت یت.

به آشپزخانه برگشتم، شیر بی رو هم ت وی ل یوان ریختم، یه ل یوان هم برای محسن کنار گذاشتم کمی ازش
مونده بود و اونو برای خودم ریختم، مال خودم و بی بی رو با کمی عسل قاطی کردم.

ازجعبهای داروه ای بی رو بیرون آوردم، کنار ل یوان ش یرش گذاشتم و با سینی به اتاق بی بی رفتم، وقتی در رو باز
کردم، بی بی روی تخت تکیه داده بود، درحال یکه عینک روی چشمش بود، کتاب یروم میخوند.

کتاب رو بست، بهم نگاهی کرد:

- خیر ببینی دخترم، دستت طل.

لبخندی زد:

- بی بی قرصهاتون رو آوردم اینا رو اول بخورید.

لیوانش رو با سی نی، روی عسلی کوچک کنار تختش گذاشتم، ازت وی کشوی میز پمادش رو بیرون کشیدم.

- بزارید کمی زانوهاتون رو ماساژ بدم.

بی بی با مهربونی نگاهی بهم انداخت و آرام گفت:

- دستت درد نکنه عزیزم، خست های برو استراحت کن.

درب پماد رو باز کردم و کمی از اون رو روی انگشتم زدم و آرام گفتم:

- منو خستگی بی بی؟!!

بی بی درحال یکه شلوار راحت یش رو بالا میداد گفت:

- تو خیلی سرسخ تی اما من م یفهمم که چقدر اذیت می شی.

خودم رو زدم به ب یخیالی و گفتم:

- ای بابا چی می گی بی بی من دیگه عادت کردم، من ب بیشتر از اون چ یزی که فکرش رو بکنی قویم.

بی بی لبخند ملی حی زد و من مشغول ماساژ دادن پ ای بی بی شدم.



بی بی با خمیازه ای گفت:

- بسه پروا خوابم گرفت.

به صورتش نگاهی کردم، اثری از خواب ندیدم حتم اا برای اینکه نمیخواست پاهاشو ماساژ بدم داره دکم م یکنه.

با لبخن دی گفتم:

-چشم خوب بخوا بی.

از تخت پاین رفتم، کنارش ایستادم و خم شدم، گون هاش رو بوسیدم.

- اگه چیزی ن یا ز داشتی محسن رو صدا بزن، حالا حالاها ب یداره.

بی بی غر زد:

ریز ریز خندیدم، وقتی عصبی می‌شدم، خیلی لجباز می‌شد.

کوله پشتیم، وسایل من رو برداشتم و از در کوچیک توی سالن راهی زیر زمین شدم و در رو باز کردم، از پله ای سیاه و سفید پای من رفتم و چراغها رو روشن کردم.

با روشن شدن چراغ، رنگها و نقاشی های گل و درخت و آدمک های بامزه و برگهای کشیده شده روی دیوار نمایان شدند، هر قسمت زیر زمین رو به رنگی کرده بودم، خیلی زیبا و روی ای شده بود.

طرف راست اتاق مبلهای راحتی به شکل ال با یه گل میز چیده بودم، فرش های تمیزی روی زمین پهن کرده بودم.

به سمت ستونها حرکت کردم، با دیدن روشن بودن بخاری لبخندی زدم زیر زمین گرم شده بود، حتم اا کار محسنه

پرده های سبز بزرگی دور چند ستون وصل کرده بودم که اینجارو مثل اتاقی از سالن جدا می‌کرد، نصبش کار محسن بود، کوله پشتیم رو روی میز کوچکی که کنار تختم بود گذاشتم، تخت خوابم تک نفره بود کمی قدیمی بود، ولی از هیچی بهتر بود.

به دوشش دیدان یا زداشتم، لباس و حوله‌ی حمامم رو برداشتم، به طرف انته ای زی زمین راه افتادم، چراغش رو روشن کردم.

محسن گوش هی زی زمین یک اُتاقک کوچک برای حمام ساخته بود و دوش و وانداخلش گذاشته بود و روشویی رو هم نزدیکش نصب کرده بود. جای زیبایی و دنجی درست کرده بودم.

نگاهی به نقاشی ج ای دس تهامون، خطوط کج و معوج و نقاشیهای زیبای ی که روی دیواریهی حمام کشیده بودیم، افتاد و باعث شد لبخند ثابتی گوش هی لبم بنشیند.

چون راحت نبودم بالا حمام کنم، محسن اینجا رو برام درست کرده بود، قریون دل مهربونش برم.

تنی به آب زدم، غرق لذت شدم، حس خیلی خوبی داشتم، آب خستگیم رو شست.

به اُتاقم برگشتم، کمی سرد بود درحالیکه با حوله موهام رو خشک می‌کردم با اون دستم لب هی پرده رو گرفتم، پرده رو دور تخت و بخاری کشیدم که گرمایش بیرون نره اینجا بزرگ بود و دیرم گرم می‌شد...

موه ای بلندم رو شونه زدم و گوشیم رو از کوله پشتیم در آوردم و نگاهم به گوشیم بود، این تنها چیزی بود که از گذشته همراهم مونده بود، تنها دلخوشیم بود، وقتی خیلی حالم بد بود با یه آهنگ خودم رو خالی می‌کردم.

سردم بود بالش و پتوم رو برداشتم و کنار بخاری گذاشتم و طرحی رو که چند وقته روش کار می‌کردم رو در آوردم و چهار زانو نشستم و آروم آروم روی نقشه کار می‌کردم، سیما جون گفته بود هر چی به ذهنت رسی د بکش.

از خستگی چشم مهام روی هم م یافتادند.

گیج خواب بودم که دست کسی رو زیر سرم حس کردم.

ترسیدم و جیغ زدم و خودم رو عقب کشیدم و داد زدم:

- تو رو خدا اذیتم نکنید... تو رو خدا... من جز پاک یم چیزی برای از دست دادن ندارم،

-خواه...خواه محسن

داد زد:

- پروا منم... چشماتو باز کن، بین.

ترسیده کمی روی زانوم عقب رفتم، دس تهام روی گوشام بود و جیغ م یکشیدم که کسی تکانم داد، نگاهم روی صورت رنگ پریده محسن چرخید، درحالی که هق هق میزدم، با چانه های لرزان، گفتم:

- ت... و این... جا چیکار می.. می کنی؟!!

محسن ناراحت و با بغض لب زد:

- دورت بگردم، غلط کردم، شرمنده نم یخواستم تو رو بترسونم، سیم ا خانم زنگ زد و کارت داشت اومدم بهت بگم که

خواب بودی، فقط می خواستم بالش زیر سرت بزارم، نمیخواستم بترسونمت.

نگاهش شرمگین و ناراحت بود، محسن منو به آغوش کشید و موهای لختم رو نوازش کرد و آرام لب زد:

- شرمنده که همجنسام به خاطر خودشون روحت رو اینجوری درهم شکستند، اون نامردا گل خوشبووم رو بدجور شکستن، شرمندهام پروا.



صدش از بغض م یلرزید و این خیلی آزارم میداد.

محسن بالشم رو جلو کشید:

- بیا بگیر بخواب به سیما خانم پیام میدم که خوابیدی، بیا، ببخشید که ترسوندمت، نترس من اینجا م و مواظبتم.

با فشاری روی بازوم مجبورم کرد که دراز بکشم.

خواب آلود و بیاختیار آرام زمزمه کردم:

- پیشم بمون محسن، نرو من خیلی میترسم.

محسن عصبی و با بغض نالید:

- جایی نمیرم هم اینجا، تو فقط نترس، نترس خواهری، باشه، آرام بگیرع زیزم.

چشمهام از نوازش موهام و حرفهای دلگرم کننده محسن گرم شد و دیگه نفهمیدم کی دوباره به عالم بیخبری رفتم.

صبح زود وقتی بیدار شدم محسن رو دیدم که به پشتی تکیه داده بود و درحالیکه کتابش رو شکمش بود خوابش برده بود.

چانهام لرزید و از دیدنش که هم هاش بخاطر من اذیت می‌شده ناراحت شدم، پت وی رو در آوردم، آرام سرش رو روی بالشی که کنار دستش بود گذاشتم و پت وی ج دیدی رو کشیدم روش.

س ریع چند تا تخم مرغ گذاشتم که آبپز بشه، آرام بالا رفتم و به بی بی سر زدم که راحت خوابیده بود برگشتم و لباسهام رو پوشیدم و زیر تخم مرغها رو خاموش کردم.

نگاه گذرایی به خونهی مرتب شده انداختم، کوله پشتی و وسایلم رو برداشتم و کفشهام رو پوشیدم و به محض باز شدن در، هوای سرد به صورتم تا زیانه زد.

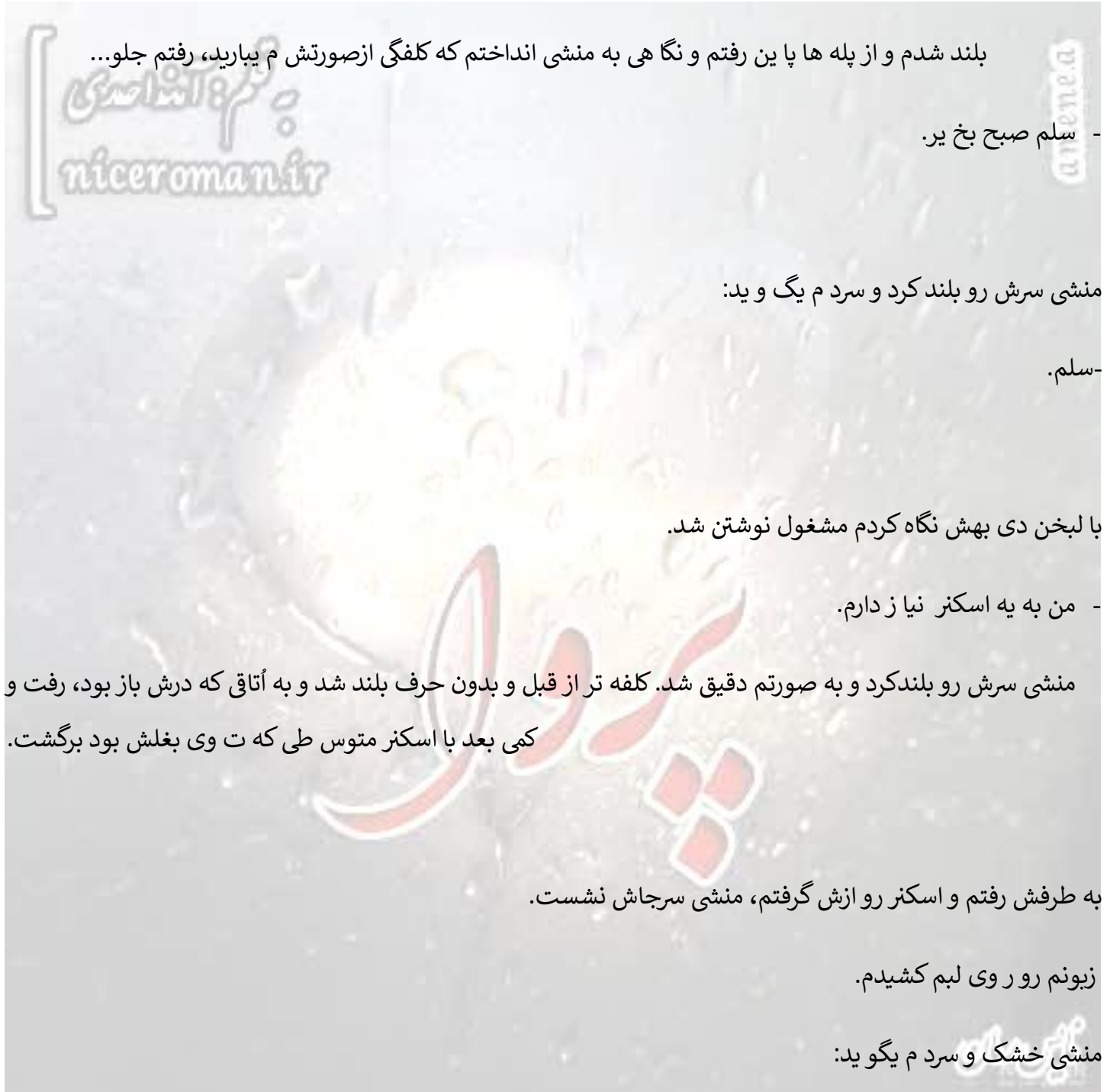
برف تازه نشسته بود، لرزی به تنم نشست اما بیتوجه به سرما، با عجله راه میرفتم که به اتوبوس برسم.

لبام از سرما روی هم می‌لغزید، با دیدن اتوبوس که داشت حرکت می‌کرد، با هم هیتوانم دیدم، با نفس نفس کمی دنبال اتوبوس دیدم با ایستادنش خوشحال شدم، س ریع سوار شدم و به طرف صندلیه ای آخر اتوبوس رفتم و نشستم.

خوابم می‌آومد، چشمامو بستم، تا برسم به اونجا کلی راه بود، میتونستم به چرتی بزنم.

با ایستادن اتوبوس توی آخرین مقصد پیاده شدم، کوله پشتیم رو کمی جابه‌جا کردم و با کمی پیاده روی رسیدم به ساختمان کارم و وارد شدم و از پله‌ها بالا رفتم و به محض رسیدن به محل کارم به اتاقم رفتم و مشغول کار شدم، هر

لحظه که م یگذشت نیازم به اسکنر هم بیشتر میشد، سرم رو بلند کردم و نگاهی به ساعت کردم، ساعت نزد یک ده بود.



بلند شدم و از پله ها پا ین رفتم و نگاهی به منشی انداختم که کفگی از صورتش م یبارید، رفتم جلو...

نیمه انحصاری
niceroman.ir

panama.a

- سلم صبح بخ یر.

منشی سرش رو بلند کرد و سرد م یگ و ید:

-سلم.

با لبخن دی بهش نگاه کردم مشغول نوشتن شد.

- من به یه اسکنر نیا ز دارم.

منشی سرش رو بلند کرد و به صورتم دقیق شد. کلفه تر از قبل و بدون حرف بلند شد و به آتاقی که درش باز بود، رفت و کمی بعد با اسکنر متوس طی که ت وی بغلش بود برگشت.

به طرفش رفتم و اسکنر رو ازش گرفتم، منشی سرجاش نشست.

زیونم رو روی لبم کشیدم.

منشی خشک و سرد م یگوید:

- دیگه چیه؟! من خودم هزار تا کار دارم بزار به کارام برسم.

پروا
آروم سرم رو انداختم پا این و من من کردم:

- من... من... من...

منشی خودکارش رو کنار گذاشت و به صندلی تکیه داد.

آب دهنم رو قورت دادم، این کارش یعنی ای نکه دارم وقتش رو میگ یرم.

س ریع گفتم:

- من امروز دانشگاه کس مهمی دارم م یتونم زودتر برم؟

با اخم غلیظی بهم زل زد:

- برو تو که فقط امتحانی اینجا هستی برای مرخصی گرفتن هم نیا ز نیست که اجازه‌گیری.

سرم رو تکان دادم و با تشکری زیر لب، ازش جدا شدم.

اسکن رسنگ ین بود، کمی انگش تهام رو تکان دادم...

از پله ها بالا م یرفتم که از سنگینی و زیادمی پل هها نفس نفس میزدم.

قفسهی سین هام به شدت بالا و پا ین میشد، تنم توی این سرما به عرق نشسته بود.

از خستگی اسکنر روی پل هها گذاشتم و از خستگی روی پله ها ولو شدم و دست مهمام رو به عقب بردم و تنم رو عقب فرستادم نفسام تند شده بودند، چشمام هم بسته بودم، نفس که تازه کردم چشمهام رو باز کردم و سقف رو دیدم.

دوباره چشم بستم و با لبه ی آستینم عرق روی صورتم رو پاک م یکردم که دادم به آسمون رفت.

چیز محکمی روی اون یکی دستم که روی سنگفرش بود، فرود اومد و خرد شدن استخون دستم رو با تمام وجودم حس کردم و ب یاختیار ج یغ کشیدم و دستم رو عقب کشیدم.

س ریع بلند شدم و دست زخمیم روت وی اون دستم گرفتم و از درد، اشک ت وی چشمام جمع شده بود و پوست دستم خراشیده شده بود و خون دستم روی زمین م یچکید و من گوشهی دیوار مثل یه گنجیشک بارون زده ایستاده بودم و سرم رو به یقه ام برده بودم.

نگاهم به یه جفت کفش مشکی مارکدار و براق با یه شوارچین جذبی مشکی افتاد.

انگار از جیغم توی شوک بود، با صدای زیبا و عصبی و جدی می گ وید:

-اینجا چه غلطی میکنی؟! مگه پلهها جای نشستنه؟هان؟!!

مکثی کرد و قدمی به جلو برداشت و دستش رو کشید سمتم و با صدای خشدار می یگوید:

-بزار ببینم چی شده؟!!

من ترسیده از ای نکه دستش بهم بخوره قدمی به عقب برداشتم که نزد یک بود از پله ها پرت بشم پا این، که صد ای دادش پیچ یدت وی فضا...-

- مواظب باش.



دستمالی رو از جیب م درآوردم و روی زخمم گذاشتم.

- چیزی نیست آقا، شرمنده سد معبر کرده بودم.

صد ای تند شدن نفسهاش رو شنیدم:

- ببین قصد ندارم بخورمت، بزار ببینم دستت چی شده؟

اخم کردم و کمی خودم رو عقب کشیدم و سریع سلس هوار گفتم:

- هنوز اینقدر ضعیف و رقت انگیز نشدم که به نامحرمی نیاز پیدا کنم.

پوزخند صدا دارش رو شنیدم که یهو قهقهه ی نهیی زد:

- شما دخترا چرا همتون با یه کلمه خودتون رو دست بالا میگیرید؟! ازم که رد شد بوی تند وتلخ عطرش که تحریک

کننده بود با بوی س یگار قاطی شده بود بوی ایم رو اذیت کرد.

س ریع پل هها رو پا این رفت، صد ای کفشاش رو که محکم به زمین برخورد میکرد روی شنیدم، چند دقیق های

گذشت صورتم از درد جمع شده بود، نگاهی به اسکنر انداختم، پووفی آرام کشیدم.

سرم گیج م یرفت، س ریع کنار اسکندر نشستم ب اید س ریع قر صهام رو بخورم تا سرگ یجم شدت نگرفته، از طرفی هم نمیتونست م دستگاہ رو ول کنم، نگاه وا رفت های به پلهها کردم و سرم رو انداختم پا این.

چند دقیق های نگذشته بود که آقاصمد جدی م یگ وید:

- اینجا نشستی؟!

با دیدنش لبخندی زدم:

- آره.

با دیدن دستم نگران به طرفم اومد:

- با خودت چیکار کردی دخترم، چرا صدام نکردی؟!

س ریع دستگاہ رو برداشت و حرکت کرد و بالحنی نگران لب زد: زود باش ب ریم بالا برات ببندمش.

بیحرف دنبالش راه افتادم، دستم رو باندپیچی کردم و سریع دنبال قر صهام توی کوله پشتیم گشتم و با دیدن قر صهام س ریع اونارو برداشتم و با یه ل یوان آب خوردمشون.

با دیدن گوشیم که چندین میس کال و مس یج براش اومده بود، با نگرانی س ری ع قفل گوشی رو باز کردم، سیما جون چندی ن بار زنگ زده بود و محسن بیشتر از هفت بار زنگ زده بود، پیا مهام رو باز کردم، اسم محسن روی بیشتر مس یج ها بود.

"کج ای دختر نگرانم کردی" مس یج بعدی...

"چرا جواب نمی‌دی؟! س‌یما خانم منتظرته بهش زنگ بزنی"



"سلم عزیزم خوبی؟ س‌یما خانم از دیشب منتظر تماشاسته، چندین بار بهت زنگ زده و جوابش رو ندادی، بهش زنگ بزنی"

س ریع شماره محسن رو گرفتم که س‌ریع جواب داد:

تند و شاک‌ی‌غرزد:

- سلم خواهری کجایی هان؟! د‌آخه نمیگی دلم هزار راه میره؟! داشتم م‌یاومدم اونجا.

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- سلم، یه نفس بکش داداش خوبم، از دیشب تا حالا گو‌شیم س‌ایلنت بود.

محسن خشک و سرد:

- خیلی بدجنسی.. خودم رو کشتم از نگرانی. صبحانه خوردی؟!!"

توی دلم قریون صدقه‌هاش رفتم و سری‌ع گفتم:

- آره تو نگران من نباش، مگه بچ‌هام؟

- از هر بیج های لجبازتری پروا، راستی زنگ زدی به استادت؟!

چینی به بینیم دادم:

- نه گفتم اول به تو زنگ بزنم، ساعت چند امتحان داری؟!

- ممنونم خواهری، ساعت یک امتحان دارم، برو سریع بهش زنگ بزنش اید کار واجبی باهات داره.

لبخندی گوش هی لبم نقش بست:

- چشم مواظب خودت باشی، لباس گرم بپوشی روی اون موتور هوا خیلی سردتره.

محسن ن قهقهه زد:

- انگار دیشب به خواهریم بدگذشته، مواظبم پس توهم مواظب خودت باش، چون جونم بند توئه. خداحافظ داداش جونم.

- برو خدا به همراهت ع زیزم.

گوشی رو قطع کردم و سریع به سیما جون زنگ زدم، م یخواست بدونه بعد از یه هفته موفق شدم یا نه.

پروا

خوشحال شد، باید در اولین فرصت بهش سرم یزدم.

تاساعت دو مشغول کار بودم، با نگاه به ساعت س ریع وسایلم رو برداشتم، خداکنه به تراف یک نخورم وگرنه کسسم دیر میشه.

با ایستادن اتوبوس ت وی تراف یک سنگ ین، عصبی پیاده شدم و با نهایت سرعتم به طرف دانشگاه حرکت کردم، باد روی صورتم م ینشست و مطمئن ا دماغم ول پهام از سرما قرمز شده بودند.

باتمام سرعت پل هها رو دوتا یکی م یکردم، سراس یمه وارد کس شدم.

با دیدن استاد از خجالت سرم رو انداختم پا ین و جزوهام روت وی دستم جابجا کردم و با ناراحتی گفتم:

-شرمنده استاد که دیر کردم، اجازه هست بنشینم؟!

آب دهنم رو قورت دادم، از نگاه ناپاکش عرقی روی تیغ هی کمرم نشست، ولی فهمیده بودم تا کسی بهش نخنده به کسی کاری نداره.

با صدای ج دی و جذابش م یگ وید:

-بفرما ید، هنوز شروع نکرده بو دیم.

دوقدم برداشتم که بامکثی می گ وید:

-فامیل یتون؟!

برگشتم، یه حس مزخرفی داشتم، خونسردیم رو جلوی نگاههای ریز بینش از دست داده بودم.

-سین ایی هستم.

پريدن ابروهاش به بالا رو ديدم ولی س ريع خودش روجمع کرد:

-پس دانشج وی ناشناسی که همه روشوکه کرده شما هستين؟!

این دفعه من تعجب کردم:

-من ؟

نگاه چند نفر از حاضرین کس، روی من برگشت و من خجالت زده سرم رو پاين انداختم و خودم رو به انتهاي ت رين صندلی رسوندم و روی اون نشستم.

استاد خوبیه، اطلاعات جام عای داره ولی نگاهش بد بود، اما به هرکسی کار نداشت، فقط با هرکسی که بهش نخ م یداد رابطه داشت، چون تا حالا ازش چیزی ن دیده بودم، حرفها وقضاوته ای بقیه رو باور نم یکردم.

اینقدر زیبا تدریس م یکرد که ج ایی برای سوال باقی نم یگذاشت، بعد از کس به حیاط رفتم، هوا خیلی سرد بود، به سمت صندلی انتهای حیاط رفتم که با دیدن یه وجب برف روی اون اخم ریزی بین ابرو هام نشست، آروم آروم به آلاچیق نزد یک خونه ی معصومه خانم زن نگهبان رفتم، چند روزی ندید ه بودمش، چند دق یقهای ننشسته بودم که با صد ای دلنش ین معصومه خانم سرم رو بلند کردم.

با ذوق و با چهره ای مهربون به طرفم اومد، جلوش بلند شدم منو با مهر به آغوش کشید:

- سلم خوب ی؟! کج ای تو دختر چند روزه که نیستی.

لبخندی زد:

- سرم شلوغه، کس خاصی نداشتم.

معصومه دلخور به صورت زل زد:

- یعنی اگه کس نداشته باشی ما رو فراموش م یکنی؟!

س ریع دس تهاش رو ت وی دس تهام گرفتم و با لبخن دی به صورت شکست هاش نگاه کردم:

- این چه حرفیه؟! شما خیلی بهم لطف کر دید، مگه م یشه شما رو فراموش کنم؟

معصومه با لبخندی م یگوید:

- برات کمی برگه از پسر گرفتم، بزار برم برات ب یارم.

سرمو پا ین انداختم، من م دیون محب تهای ای ن زن و پسرش هستم، توی این گرونی که نمیتونستم برگه بگیرم با برگه ای یه طرف سفید خیلی کمکم کرده بود.

با گذاشتن کلی برگه ی مرتب ت وی یه نایلون مشکی با اشک ای توی چشمم ازش تشکر کردم.

معصومه با همون لهجه ی زیباش دستش رو روی زانوپی که همیشه درد م یکرد کشید و گفت:

- دانیال وقتی دید اینا رو برداشتم گفت بهت بگم چند دقیقه‌ای اگه وقت داری بمونی تا آماده بشه ب یاد، باهات کار داره.

--نگاهم توی حیا طی که جای ردپاها وسط این همه سفی دی توی ذوق میزد و چندین نفر دختر و پسر گروهی کنارهم توی حیا ط از این هوای پاک لذت می بردند چرخید.

زیونم رو روی لبم کشیدم و با مهر روبه اون گفتم:

-وقتم همیشه برای شما و پسرتون آزاده معصومه خانم.

چشمهاش از خوشحالی درخشید:

- پیربشی دخترم، جز سروسامان گرفتن دانیال چیزی نمیخوام، میدونم خیلی بهش کمک کردی، میدونتم.

با تعجب بهش زل زدم و سر ریع به طرفش برگشتم:

- ای نچه حرفیه؟! دانیال خودش با زحمت خودش به اینجا رسیده میدیونک سی نبوده ونیست، من فقط بعضی جاها راهنمایش کردم.

معصومه اشک گوشه‌ی چشمش رو با لب هی روسریش پاک کرد:

- خیر ببینی دخترم.

با دیدن باز شدن در خونه، س ریع به خودش اومد و آروم گفت:

- اون هم هی دلخوشیمه.

با نگاهی پر از مهر بهش گفتم:

- زنده باشه، نگرانش نباش اگه کاری از دستم برب یاد روی جفت چشم مهام.

معصومه با نگاهی به صورتم با اطمینان پلک زد، و از من دور شد، نگاهم به قد بلند ولاغر دانیال افتاد، اون صورت سبزی جذابی داشت و یه پالتوی کوتاه اسپورت تنش بود و با لبخندی به سمت من می اومد.

با صدایی پر از انرژی و با شادی م یگوید:

- به به چشمون به جمال خانم مهندس کم پیدا روشن شد.

به احترامش از جام بلند شدم، از حرفش چشم غرهای نمایشی بهش رفتم و مثل خودش با لحن شوخی گفتم:

- اول سلم جناب مهندس، دیدم خیلی تکراری شدم گفتم یه مدت نباشم بین م کسی دلتنگم میشه یا نه، ولی...

سرم رو به نشان هی تاسف تکان دادم.

نگاهم به صورت مردون هی دانیال افتاد که ابروه ای پر پشتش رو به هم گره داد و گفت:

- ای نظوری دست پیش رو میگ یری ؟

دستش رو کشید سمت صندلی و جدی و محکم گفت:

- خجالتمون ن دید بفرما ید ، راحت با شید.

سرم رو تکان دادم و همزمان با هم روی صندلی نشستیم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

دس تهام رو زیر چانهام زدم:

- نه انگار واقعاً منتظر من بودی.

دانیال پفی زد زیر خنده و با همون خندهی جذاب و مردون هاش گفت:

- پروا یه کم ج دی باش، آخه کیه که منتظر تو باشه؟!

از حرفش که سرتا پا حق یقت بود، بغضم گرفتم.

چشمه ای س یاهش رو ریز کرد و به صورتم نگاه کرد و با مکثی گفت:

- چون تو اکسیژنی، اگه نباشی همه م یمیرند، کسی نم یمونه که منتظر تو باشه.

چشمهام از تعجب، گرد شد و ابرو هام بالا پرید، یه دفعه جزو هام رو که جلوم بودن برداشتم و محکم به بازوش

زدم:

پروا

- منو سرکار میزاری؟! خیلی بدی دانیال.

چشمه‌اش هم می‌یخندید، دستش رو پشت صندلی سنگی گذاشت و از خنده‌ها ای ریز ریزش تنش بالا و پ این م
یشد.

آروم جزوها رو پا ین گذاشتم و با اخ می‌تصنعی گفتم:

- که اینطور منو با زی می‌دی؟ آره!؟

لبخندش عمی قتر شد و بهم نگاهی انداخت، که نگاهش روی دستم چرخید، ی کدفعه از جاش پ رید و کمی خودش
رو به طرفم کشید و با نگرانی توپید:

- ای ن چیه؟! چ ی شده؟! نکنه دوباره ک سی بهت صدمه زده؟!!

گیج بهش نگاه کردم صورتش از خشم قرمز شده بود، رد نگاهش رو که گرفتم به دستم رسیدم، س ریع دستم رو زیر میز
بردم، با خونسردی لب زدم:

- نه بابا کسی نمیتونه منو اذی ت کنه، من که با کسی کاری ندارم.

پراز خشم گفت:

- ولی اون ب یسروپاها کرمشون با اذی ت کردن بقیه درمیاد.

با شنیدن حرفش از خجالت سرمو انداختم پا ین، عصبی تر از قبل غ رید:

- خدا شاهده اگر بدونم دوباره کار اون بچه سه

س ریع وسط حرفش پریدم:

- به قرآن کار اون نیست، اتفاقی بود.

اخمی درهم کشید.

با همون خشم و دلخوری گفت:

- هنوز مارو قابل ن میدونی، ولی تو برام از خواهر نداشتهام هم عزیزتری فکر نکن بایه حرفت ب یخیال م یشم.

از حرفش مملو از لذت شدم و با چش مهایی که از برق شوق اشک م یدرخشید، لب زدم:

- ممنونم دانیال بخاطر هم ه چیز.

دانیال با صورتی کبود و کمی تعجب بهم نگاه کرد و بادید ن چشمهام گرهی اخمش کورتر شد و باصد ای بم

وگرفت هاش گفت:

- جمع کن خودت رو، همیشهی خدا چشمات تره.

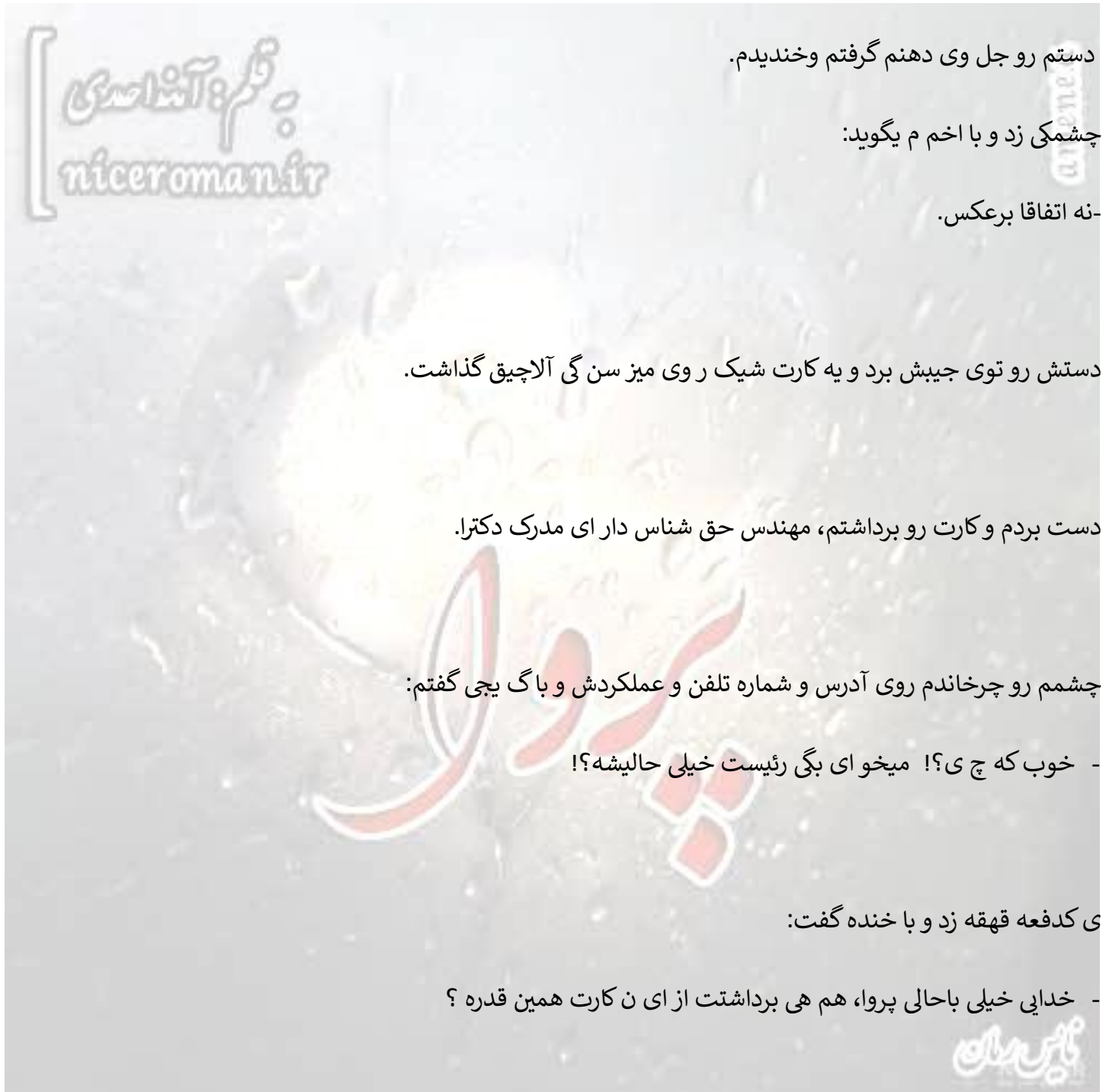
نفسش رو عصبی ب یرون داد:

- اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم، دستش رو آرام پشت گردنش برد و بایه بشکن م یگوید:

- بهت گفته بودم که ت وی یه شرکت بزرگ کار پیدا کردم ؟

سرم رو تکان دادم:

- آره نکنه شیطونی کردی و اخراج شدی، الانم میخوای دست به دامن من بشی که قضیه رو به معصومه خانم بگم؟



ترش کردم و کارت رو سر جاش گذاشتم و یه اخم تصنعی کردم و دلخور لب زدم:

- آره همین قدره، مثل تو که عقل کل نیستی.

به زور خودش رو کنترل کرد و آروم گفت:

- حالا ترش نکن بهت م یگم، پروا من از ای نکه دست رنجت رو به ارزو نت رین قیمت میفروشی به این دانشجوه ای ب یاستعداد کفری میشم.

از حرفش اخی ب یین ابروهام نشست و سرم رو پا یین انداختم، خودم هم راضی نیستم، ولی مجبورم نم یخوام بیش از این به محسن فشار بیاد.

دانیال ج دی شد و با صدای گرفت های گفت:

- شرايطت رودرک میکنم، اینو نگفتم که خجالت بکشی، چندتا از نقش ههات رو نشون رئیسم دادم و خیلی خوشش اومد و میخواست تو رو ببینه، پروا این کارت رو داشته باش، من که دون پ ایهام الان حقوق ثابتم س هتاست، بر ای تو م یتونه خیلی ب ییتر باشه.

کارت رو آروم برداشتم، خیلی خوبه سه میلیون، واقع اا برای من در این شرایط عالی بود، نفسم رو باصدا ب یرون دادم و بقیه ی حرفهای دانیال رو نشنیدم، بهتر از یه ماه بیگاری امتحانیه.

چنددقیق های گذشت که صدای گوشی دانیال باعث شد نگاهم به چش مه های مشتاق دانیال گره بخوره.

آروم بلند شدم و با نگاهی به اطراف گفتم:

- دیرم شده دانیال توهم بروگوش یت رو جواب بده.

دانیال لبخند گشا دی زد:

- میدونم درس تترین تصمیم رو میگی ی ری ولی خیلی دوست دارم همکارم ب شی.

با افکار بهم ریخته ام، لبخند کم رنگی زدم و با تکان دستم از اونجا دور شدم کارت رو توی جیبم گذاشتم و توی سلف دانشگاه رفتم و ساند ویجی گرفتم و رفتم روی صندلی نشستم و با اولین گاز فهمیدم چقدر گشمنه ام بود،

نگام به کارت روی میز بود و خیلی هم حالم گرفته بود، ن میدونم باید چیکار کنم.

هووف بلندی کشیدم، درحالیکه نگاهم به ساند ویجی نیمه خورده بود، وقتی فکرم مشغول باشه، اصلا هیچی از گلویم پانین نمیره.

اون کارتی رو هم که سیما جون بهم داده بودم رو در آوردم و کنار اون یکی گذاشتم، توی یکیش پول بود و توی اون یکی پیشرفت و تجربه.

فویل ساند ویجی رو روی اون کشیدم و توی جیبم گذاشتمش، دست باندپی چی شده ام رو تکیهگاه صورتتم قرار دادم و با اون یکی دستم دوتا کارت رو باهم گرفته بودم و با سایه کارت ها روی هم اونا رو روی هم تکان میدادم.

بهترین فرصت بود، سه میل یون، بخاطر محسن هم که شده نباید این فرصت رو از دست میدادم، خیلی کلفه بودم عقلتو یه چیز میگفت و دلم یه چیز دیگه، توی افکار خودم غرق شده بودم که چیز داغی رو روی صورت و لباسم احساس کردم که باعث شد جیب خفهای بکشم، ترسیده و با سرعت از روی صندلی بلند شدم که صندلی از پشت افتاد.

ی کدفعه سالن سلف از خنده روی هوا رفت، نگاهم توی سالن چرخید و بخیال نفس عمیقی کشیدم و پر از بغض و کینه شدم، اما خونسرد دست ی به صورتتم کشیدم و از بوی تلخ و رنگ قهوه ای فهمیدم که قهوه روی من ریخته شده.

نگاهم به همون پسر پولداره که با غرور به من م یخندید افتاد، خم شدم و صندلی چپه شده رو برداشتم و دستی به لباسم ک شیدم و ب یخیال روی صندلی نشستم.

همون پسر بالای سرم ایستاد ه بود، بیتفاوت بودم اما از درون بدجور م یلر زید م، این یکی از اون آدم نماهای ر

وی زمینه، سعی م یکردم آروم باشم ولی از دست ای ن آدم ترس ت وی وجودم رخنه کرده بود.

خم شد به طرفم و با صدایی پر از طعنه و با تمسخر م یگ وید:

- بوی گندت توکل سالن پیچیده، گم شو بیرون اینجا رون جس کردی.

بیحرکت سرجام نشسته بودم که با پا ضربه ای محکم به پایهی صندلیم زد.

بخاطر پلستیکی بودن صندلی، پایه اش خم شد و من کف زمین افتادم و توی سالن هللههای به پا شد و همه با حقارت بهم نگاه م یکردند.

س ریع بلند شدم و با پوزخندی بی توجه به اون که نگاهش مثل آدم ای برنده بود، دستی به لباس کثیف شده ام کشیدم و شالم رو عمداا به طرف اون حرکت دادم.

که مثل یه گاو وح شی که پارچه ی قرمز جلوش تکان داده باشند به سمتم حمله کرد، بدنم یه دفعه بیاختیار عک
سالم عمل نشون داد و ساق دستم که باندپیچی شده بود رو جلوی صورتم حایل کردم.

منتظر برخورد کردن ضربه بودم و ضریان قلبم روی هزار رفته بود، اما اثری از برخورد نبود.

که ی کدفعه، دستی از سمت چپ سرم روی گوش راستم نشست وکش یده شدم توی آغوش گرم و بوی عطر م
لیمش ت وی ریهام پیچی د و ضریان تند قلبش که به شدت م یکوبید ت وی گوشم پیچید.

نفسه‌اش بدجور تند شده بودند، نعره زد:

- توجه گوهی هس تی که دست نجست رو ببری بالا؟!!

منو آروم کنار زد و نگران نگاهی بهم انداخت، توی نگاهش غصهی عجیبی موج میزد، نگاه مخمورش بد جور طوفانی شد
و س ربیع با دستش منو عقب کشید و خودش رو سپر من کرد و باصد ای که ازخشم دورگه شده بود و م یلر زید غرید:

- اگه الان مردی گوه چند دقیقه قبلت رو بخور.

بازوی محسن رو کشیدم و آروم گفتم:

- چیزی نشده ب یا ب ریم.

اون پسره قدمی جلو گذاشت و با حالت چندشی سرتاپام رو کاوی د و با پوز خندی رو به من گفت:

- بخاطر ای ن گدا گشنه خونت رو به جوش ن یار.

محسن ن که آتیشی بود و صد ای کوبش قلبش رو از این فاصله هم م یشنیدم، بازوش رو از بین دستم کش ید و با لگد
ضربه ای توی شکم اون پسره کوبید، که به دوستاش برخورد کرد و به زور به کمک دوتا پسر د یگه سرپا ایستا د.

پسر ه چنان عصبی شده بود که به سمت محسن یورش آورد و من مثل برق پریدم وسط و خودم روح ایل کردم و دستم رو روی بازوی محسن گذاشتم و با نفرت ت وی صورت اون پسر خیره شدم و باتمام قدرت ی که ت وی وجودم بود و ازش استفاده نم یکردم، غریدم:



- من هرچی باشم مثل تو کاسه لیس هرکس وناکس نیستم، اینقدر به خودت و پولت و یه مشت اوباش که دور و بره خودت جمع کردی نناز.. به آدم ای کنارش اشاره کردم و ادامه دادم:

- همه ی کسای که دور و برت هستند، فقط رفیق جیب توئن نه رفیق خودت، اگه بخاطر پول بابات نبود، دم در دانشگاه هم گذری رد نم میشدی.

به زور جلوی محسن رو گرفته بودم، تنش به عرق نشسته بود، در همین حال کسی داد زد:

- خلوت کنید وگرنه همگی می رید کم یته ی انضباطی.

نگاهم به کسی افتاد که پشت سرش در دید رس من بود، بلندقد وش یک پوش، باکت شلوار مشکی که وسایلش رو جمع م یکرد:

-مهراد بجنب ب یا ب ریم.

اون پسر باخشم نگاهی به محسن انداخت و با نفرت و پوزخند، نیم نگاهی به من انداخت، وقتی ازکنار محسن رد م میشد، به هم دیگه تنه زدند، محسن باخشم درحالیکه نگاهش به اون بود گفت:

-دور و بره خواهرم بچرخنی خودم چالت م یکنم، اون هم زنده زنده.

مهراد با فک چفت شدها ی گفت:

- با بد کسی درافتا دی، برو خدارو شکر کن که شانس آور دی.

نگاه تحق پیرانه‌های به سرتاپام کرد و سلنه سلنه رد شد، محسن از کارش عصبی شد و م یخواست از پشت سر بهش

حمله کنه که ای ندفعه گرفتمش و آروم به بازوش مشت کوبیدم و با غصه و ناراحتی لب زدم:

- بسه... بسه لعنتی، من نم یخوام تو خودت رو وسط مشکلات من بندازی م یفهمی؟ محسن درحالیکه سیبک

گوش به سرعت بالا و پایین م یشد، نگاه دلخوری به من انداخت و با تخس ی گفت:

- شرمنده تو خواهر می، این یعنی وسط ماجرام، اینوتو میفهمی لعنت ی؟ با این حرفهات لهام نکن، این بچه بازی

نیست م یخواست دست روت بلند کنه، اون وقت توقع داری مثل دیوار یا این م یز و صندلی ها و ایسم و فقط نگاه

کنم.

ازخشم، با پا کوبید به صندلی کنارش و غرید:

- تا این نفس بالام یاد کسی حق نداره اذیت کن ه، روبه تمام کس ای که اونجا ایستاده بودند وبه تماشا کردن

مشغول بودند کرد و غرید:

- مادر کسی رو که به خواهرم بد نگاه کنه، یا چاک دهندش رو به گوه خوری باز کنه پاره میکنم .

بلند نعره زد:

- فهمیدید؟! مادرش رو به عزاش م ینشونم.

به طرفش رفتم و آروم گفتم:

- دیونه ش دی؟! بس کن.

محسن با عصبانیت به طرف میزی رفت و کول هپشتی و جزوهایش رو برداشت و بدون توجه به من با سرعت بیرون رفت.

همه به من زل زده بودند، از خجالت داشتم آب می‌شدم، از نگاه ای خیره‌ی اونا دستپاچه شدم و پووف آروم یکشیدم و صندلی که محسن با لگد انداخته بود رو بامعذرت خواهی درست کردم، وس ایلم رو جمع کردم و به بیرون رفتم و با دورشدن از اون نگاه‌ای آزار دهنده، نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم که مثل دود غلیظ سیگار بود و به سرعت توی هوا پخش شد، آروم آروم با سری افتاده به قدمهام خیره بودم، ازدست خودم عصبانی بودم. نباید توی عصبانیت جواب کسی رو میدادم.

دفاع کردن محسن ازم ممکنه خیلی به ضررم تمام بشه، اصلا اون اینجا چیکار می‌کرد؟!

کلفه بودم که صدای بوقی از پشت سرم، باعث جیغ و پرشیه متری م به هوا شد، برگشتم دیدم محسن بود، سوار موتور و با اخمه‌ای که بهم گره خورده بودند.

شوکه همونجا خشکم زده بود، که محسن با ابروه‌ای از تعجب بالا پریده پریده شد و کلهش رو درآورد و روی دسته‌ی موتور گذاشت و با سرعت به طرفم اومد، از نگاه عجیبش قدمی به عقب برداشتم، نگاه به خون‌نشسته‌ی محسن روی دست باند پیچی شده‌ام افتاده بود که دستم رو گرفت، آب دهنم رو با صدا قورت دادم، محسن با صدای دورگه که سعی می‌کرد نلرزه می‌گید:

- دستت چپیده؟! کار اون عوضیه؟! هان؟!

پروا

دستش روی باند لغزید، آروم منو به طرف خودش کشید و نفسه‌ای بلند و کشاری می‌زد

بازوم و به خودش چسبوند و آروم زمزمه کرد:

- چرا.. د ب یانصاف چرا؟! مگه من مترسکم؟! اگه نتونم ازت محافظت کنم به چه دردی م یخورم؟! اگه نتونم ازت دفاع کنم به درد لای جرز دیوار هم نمیخورم، چطوری اینطوری نادیدهام میگی یری؟! پروا ب ینهایت ازت دلخورم،

امروز بدجور شکستیم، اون ناکس مزاحم تو میشه ومن مثل ل کبک سرمو زیر برف کردهام ازخودم عصبانی وکف ریم، از دست این خود سریهات دارم دیوون همیشم، داخه بیانصاف اگه.

اگر امروز اتفاقی اینجا نبودم نم یخواستی چیزی بهم بگی؟!!

به زور خودش رو کنترل کرد و سریع برگشت به طرف موتورش و سوار شد، کمی موتور رو حرکت داد و جل وی پام ترمز کرد.

بغض به گلوم فشارم یآورد، اصلا دوست نداشتم محسن درگیر این مسائل بشه.


آروم شال بافتنیم رو دور گردنم پیچیدم و سوارموتور شدم، ضعف بهم غالب شده بود و سرگیجه ی لعنتی باز امونم روب ریده بود، از توی جیب کوله پشتیم قرصی رو درآوردم، محسن انگار فهمید و سرعتش رو کم کرد، بطری کوچک آب رو در آوردم و با قرص خوردم، سرم رو روی کمر محسن گذاشتم، لبخند عمیقی گوشه لبم جا خوش کرده بود، بخاطر ای نکه محسن جلوی هم هی کسای که خیلی اذیتم کرده بودندن ازم دفاع کرده بود و گوش رو پاره کرده بود و اون پسر هی عقدهای روکتک زده بود، محسن برای من غیرت خرج کرده بود، با لبخند درحال یکه سرم روی کمرش بود با اطمینان چشم بستم.

پیر زمان

چشمم رو که بستم پیشنهاد دانیال توی سرم طوفان به پا کرد، دودی بدجور بهم فشارم یآورد و این افکار سردردم رو بیشتر میکردند.

بعد از طی کردن ای ن راه طولانی، محسن بیتوجه به من دلخور وارد حیاط شد وقتی به ساختمان اصلی رس یدیم محسن موتورش رو زیر بالکن کنار پلهها پارک کرد.

آروم لب زدم:

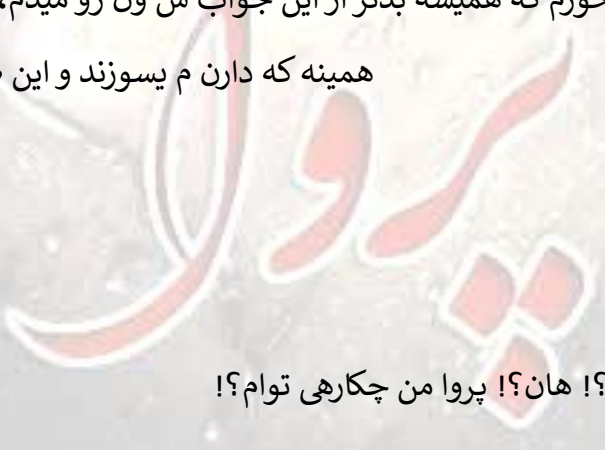
-من.. من.. قصد نداشتم غرورت رو له کنم، تو جون منی، مگه تولاتی که یقه ی هر بیسروپایی روبگ ی ری؟! 

محسن ن سویچ رو از موتور جداکرد و کلهش رو از سرش برداشت و بدون نگاه کردن به من، ازم گذشت، دنبالش پا تندکردم.

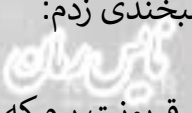
ازته دلم نالیدم:

-تورو خدا اذ یتم نکن محسن، مگه من به جز تو کی رو دارم، نگاهت رو ازم ن گیر، محسن من م یدونم که تو فکر م یکنی منو اذ یت م یکنند، اما قسم م یخورم که همیشه بدتر از این جواب ش ون رو میدم، ش اید زیون ی نباشه اما بخاطره همینه که دارن م یسوزند و این طوری عک سالعمل نشون میدن.

محسن ن برگشت و نگاهی بهم کرد:

-دمت گرم پروا اصلا منوقبول داری؟! هان؟! پروا من چکاری توام؟! 

لبخندی زدم:

-قربونت برم که اینطوری بر ای من عصبی م یشی و بر ای من کتک کاری م یکنی، تو همه کاری منی توتنها حامی منی، تو بهت رین داداش دنیایی. 

محسن پوزخندی زد و انگشتهاش رو به عنوان گوش بالای سرش گذاشت و آروم تکانشون داد:

-شغلش ریف ج دیدمه؟! -

خندیدم و چشم غره‌های بهش رفتم:

-دور از جونت، تو خیلی تکی بخدا، حالا هم بخند و اینقدر منو اذیت نکن از اونجا تا اینجا خیلی غصه خوردم.

محسن ن چشم مهاش رو ریز کرد:

-آره خیلی معلومه، فقط توی کمرم یه متکام بود.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم که صدای خندهام بلند نشه، مشت محکمی به بازوی محسن کوبیدم.

محسن پشت چشم نازک کرد:

-ای بابا، نکن پروا گوشته آهن که نیست، تو و بی بی کیسه بوکس را یگان گیر آور دید؟ هی فرت و فرت

به من م یکوید.

از حالت بامزهی صورتش خندهام گرفت و با اخم ریزی گفتم:

-بچه سوسول نشو.

پووفی کشید:

-منو سوسول بازی؟! آگه بچه سوسول بودم که تا حالا ب اید سینهی قبرستون خوابیده بودم.

عصبی غریدم:

-دیگه این حرف رو نشنوم.

محسن باتک خنده ای سرم رو زیر بغلش گرفت و من ال کی دماغم رو گرفتم. ..

-احح.

محسن مردونه خندید:

-این مجازاته.

امروز کارم زودتر تمام شده بود و خودم رو به آدرس روی کارتی که دانیال بهم داده بود، رسانده بودم و جلوی ساختمان پنج طبقه ای با نمای مشکی و شیکی ایستاده بودم، تابلوی شکیل روی سردرش بدجورت وی چشمم بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- شرکت ساختمانی سازه های نو (ورنا) جوان (مادی ریت حق شناس).

باخودم گفتم:

- من که باشکوه (قرارداد) نبستم اینجای من بهتره.

چشم بستم و بند کوله پشتی م رو محکماً چسبیدم و قدم برداشتم، از در ورودی گذشتم، پام که روی پله ها نشست، هزارتا احساس ناجور بهم غالب شد، من م یخواستم ت وی کارم بهت رین باشم اما الان فقط پول رو اول وی ت قرار دادم، خیلی حس مزخرف ی داشتم، درخلاء بدی گیر افتاده بودم، چ یزی که همیشه م یخواست م بدستش بیارم ور ای اینجا بود.

دستم رو به میل هی محافظ بند کردم، نگاهم به پله ای پی چ خورده افتاد و نفسم رو بیرون دادم، بر ای اولین بار علقهام رو ترجیح دادم و عقب گرد کردم.

نمیدونم تا چقدر درست تصمیم گرفتم، شاید بدترین تصمیم یم زندگیم باشه اما دلم م یخواد یه بار هم که شده با توانای یهام شناخته بشم، کارت رو از جیبم بیرون کشیدم، لبخندی گوش هی لبم بود و به طرف سطل زیبای کنار درخروجی قدمی برداشتم که صورتم به دیوار سف تی برخورد کرد....

از درد اشک ت وی چشمهام حلقه شد، استخوان دماغم خورد شده بود و نفسم بند اومده بود که ب وی عطر سرد وتلخی که به نظرم خیلی آشنا بود زیر بینیم پیچید، نزدیک بود س قوط کنم که دس تی کمرم رو رونگه داشت.

نگاه پر از دردم به دوگوی قهو های پر ازخشم و عصبی که بنظرم خیلی آشنا م یرسی د، گره خورده بود.

یه دفعه مغز هنگ کرده ام به کارافتاد و با اخم و با سرعت زیادم و ترسیده ازش جداشدم و زدم زیر دستش و ازش فاصله گرفتم و با صد ای تحلیل رفته ای گفتم:

-حق نداشتی د بهم دست بزنیید.

باخم به صورت عصبی نگاه م یکردم که رنگ نگاهش رنگ تعجب گرفت و لبخند کجی گوشه لبش نقش بست و جدی و با خودن سردی لب زد:

- کشته مرد هاتم؟! دست و پاچلفتی، روتو برم والا روش ج دیدتونه بر ای تور کردن؟! خدا رو زیت روح ای دیگهای

حواله کنه، من اهلس نیستم، رل جدیدی بر ای خودت دست و پاکن.

ابروهام از تعجب به موهام چسبی د و نفسه ای عصبی و بلندی کشیدم، خونم رو به جوش آورده بود، منو تور کردن؟

عصبی خواستم لب باز کنم که بیتوجه به من خم شد و پالتو و کل یربوکش رو (دفتر نگهداری اسناد و نقشهها) برداشت، کل یربوکش باز شده بود و چندتا برگه ازش بیرون ریخته بود که ی کدفعه چشمم چرخید روی نقش ههای جال بی که ازت وی کل یربوکش بیرون ریخته بود.

پالتوش رو تکانی داد و روی ساق دستش گذاشت، با نفسه ای کشدار درحال یکه از خشم م یلر زیدم، لبام هم تکان م یخوردند، اما با دیدن چشمهای سرد و عاری از هر حسش که با رگ هه ای سرخ ت وی سفی دی چشمش همراه بود، مثل ماهی فقط دهنم رو باز و بسته م یکردم و از ترس اون نگاه س رد و یخیش دهنم بسته شد.

با نفرت و پر از خشم نیم نگاهی بهم انداخت و با اخم غلیظی س ریع ازم رد شد ...

— آرشام

با اجازهی نگهبان ماشین رو توی پارک ینگ شرکت پارک کردم و از روی صندلی عقب ماشین پالتوم رو برداشتم و روی دستم گذاشتم و وس ایلم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورو دی رفتم.

از درب شیشه ای چشمم به دختری افتاد که به پلهها نگاه م یکرد، درحالیکه ماتش برده بود، با خودم گفتم:

درب اتوماتیک باز شد، گوشیم توی جیبم لرزید برای جلسه گوشیم رو روی حالت وایپر گذاشته بودم، حواسم رفت سمت گوشی و دستم روی جیبم نشست که محکم به چیزی برخورد کردم.

مجموعه: آنجاسی
niceroman.ir

تمام وسایلم از دستم سر خوردند، دخترهی دست و پا چلفتی در حالت سقوط بود، بیاختیار کمرش رو گرفتم.

شوکه سرجام ایستاده بودم که صدای آخ و اوخ دختره باعث شد سربع خودم رو جمع و جور کنم، چشمهایم از تعجب گرد شده بودند.

اخمی بین ابروهایم نقش بست، چقدر برام آشنا بود، کجا دیده بودمش؟! -

با دیدن وسایلم و اون همه حساسیت م روی نقشه هام خشمم سر تا پام رو دربرگرفت، آرام پووف کلفه ای کشیدم، برای چند ثانیه چشمم بستم تا یکم از خشمم رو کنترل کنم که همین جا هرچی از دهنم درمیاد بارش نکنم، از هرچی دختره بدم میاد، حقشونه که فقط مثله آشغال باهاشون رفتار بشه و بعد از استفاده هم جایی که لایقش هستند فرستاده بشن.

یه دفعه دیدم صورتش از خشمم کبود شد، نگاهش رنگ غیض گرفت و با اخم سربع خودش رو جمع و جور کرد، ترسیده بود و چندی ن حالت گنگ از صورتش نمایان بود، یه دفعه محکم زد زیر دستم که هنوز بند بازوش بود، ترسیده چند قدمی به عقب برداشت، کمی ازم فاصله گرفت و با صدای تحلی رفت های لب زد:

مجموعه: آنجاسی

- حق نداشتید بهم دست بزنید.

با اخم به صورتش نگاه کردم، از حرفش ابرو هام ناخودآگاه بالا پرید، این دختر هی برای خودش داره چی بلغور م یکنه؟! پوزخند همیشگی، گوشه‌ی لبم نقش بست، جدی و با خونسردی لب زدم:

- کشته مرد هاتم؟! دست و پاچلفتی، روت رو برم والا روش جدیدتونه بر ای تور کردن؟!!

خدا روزیت رو جای دیگه ای حواله کنه، من اهلش ن یستم رل جدیدی هم بر ای خودت دست و پا کن.

ابروهاش از تعجب به موهاش چسبید، نفسه ای عصبی و بلندی م یکشید و نفساش رو باصدا بیرون م یداد، بیتفاوت به رفتارش خم شدم و وس ایلم رو جمع کردم، نباید دیر به جلسه م یرسیدم.

نگاهی ج دی و ب یحالت به صورتش انداختم و از کنارش رد شدم، عصبی بودم، سوار آسانسور شدم.

به طبقه‌ی مورد نظر رسیدم، منشی با دیدنم بلند شد و با لبخندی محجوبانه گفت:

- سلم خوش اومد ید آق ای پاکرو.

خشک وج دی، با همون اخم وسط ابرو هام:

- سلم، ممنونم، آق ای حق شناس هستند؟!!

منشی آروم یگ وی د:

- بله، شما بفرمای دت وی أفاق جلسه ایشون هم الان تشریف م یارن.

سرم رو تکان دادم:

-میشه راهنم ای کن ید؟ منشی

جلوتر حرکت کرد:

- بله بفرما ید، از این طرف.

به اتاق جلسه رفتم کسی نبود، روی یه صندلی نشستم که با صدای منشی سرم رو بلند کردم.

منشی:

- چیزی م یل دا رید بگم براتون بیان؟!

س ریع گفتم:

- نه مرسی.

منشی که بیرون رفت با دیدن جعبه هی سیگارم و سوسه ی سیگار کشیدن به سرم افتاد، اما بیخیال سیگار کشیدن شدم و کل یربوکم رو باز کردم و در حال چک کردن نقشه هام بودم که چیزی لا به لای نقش همام دیدم و اونو بیرون کش یدم و با تعجب به برگه خیره شدم، اینا مال کی هستند؟ سرم رو بلند کردم.... دستی به گردنم کشیدم... کلفه مشت آرومی روی میز کوب یدم...

لای دفتر رو بستم و با ابروه ای درهم رفته داشتم فکر م یکردم که در باز شد و مردی میان سال و خوش چهره وارد شد و بعد از اون هم دو تا مرد جوان وارد شدند که مرد آخری قدبلند و کم ی لاغر بود.

آقای حق شناس با لبخندی به طرفم اومد:

- خیلی خوش اوم دید، ببخشید آق ای پاکرو رئیس اولم داشت بهم دستوری زو درشت م یداد، بفرما ید لطف ال.

از شنیدن حرفش، لبخند کم رنگی زدم و سرم روتکان دادم:

- ممنونم، اگر کار دا رید، زمان دیگ های مزاحمتون م یشم.

حق شناس سریع در حالی که م یخواست بنشینه، گفت:

-نه اتفاقا وقت مناسبه، من خودمم میخوامم باهاتون تماس بگیرم، برای اتفاقی که برای پدرتون افتاد واقعاً متاسفم، آرمان وقتش بود که بازنشسته بشه و من هر چی بهش می گفتم گوش نم ی داد، الان چطورند؟!

خودم رو محکم گرفتم و با همون اخم و آبهت تو ی وجودم لب زدم:

-خوبن خداروشکر، آقا ی حق شناس راستش رو بخو این من م یخوام کاره ای پدرم رو سرو سامان بدم، ی ه گروه رواز تیمم جدا کردم که به کاره ای شرکت پدرم رسیدگی کنند و من م یخوام دو تا شرکت رو یکی کنم، چون کارهای شرکت من هم مثل اونه، فقط

شرکت من پیشرفت هتر و کارآمدتره، م یخوامم بدونم، مثل همیشه م یتونید مواد اولیه ی لازم رو بر ای شرکتمون تهیه کنید؟!

و اگر م ایل باشید م یخوام قرارداد ج دید رو دوباره تم دیدکنیم، خودم شخصا اومدم تا با شما صحبت کنم.

حق شناس سرش رو تکان داد و دست ی به برگ ههای جلوش کشید و ج دی م یگ وید:

-راستش همونطور که همه م یدوند، من کارم مشخصه و کسی هم نیست که تو ی این کار باشه و منو شناسه اما همونطور که میدونید من با جوا نهایی تازه کار به هیچ وجه کار نمیکنم چون تجرب هاش رو داشتم.

خوامم پوزخند بزوم به حرفش اما بخاطر پدرم که کلی توصیه کرده بود به زور خودم رو کنترل کردم، ولی وقتی چیزی که ت وی دلم مونده رونگه دارم بهم فشار زیاد می وارد م یشه.

آروم گفتم:

-بله حرف شما درست، الانم اینجام که اگه حاضرید با ما قرارداد تم دید کنید، مفاد و شرایط رو طبق قبل

انجام بدیم.

حق شناس سرش رو تکان داد و ج دی م یگوید:

-بله البته، راستی شنیدم که شما پروژ هی بزرگ مل یر رو گرفتین درسته؟!

نفسم رو نامحسوس بیرون دادم، ای ن پروژہ رو دلی برداشته بودم و قصد و غرضی هم از گرفتنش نداشتم، سرم رو بلند کردم و به زور فکم رو باز کردم:

- بله این پروژہ رو خودم انتخاب کردم، چون پروژہ ی بو می بودو مال یکی از دوستانم بود و اون خیلی دوست داشت که

من این پروژہ رو بگ یرم ومن پیشنهادش رو دادم و س ریع موافقت شد.

باخودم گفتم:

-کم کسی نیستم که.

حق شناس با تحسین نگاهم کرد:

-بله درجریانم، خواستم اگه میشه خواهش کنم دخترمم توی این پروژہ در کنار شما باشه.

دستم زیرمشت شد، از این کارها و دخالت های توی انتخابم و این پارقی بازیهای که معلوم نیست چه هدفی پشتشون خوابیده اصلا ازش خوشم نیامد، این کاریه کار دلپه دوست نداشتم خرابش کنم، اینو دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

با لبخند دندان شک نی گفتم:

-ببخشید آق ای حق شناس اگر پدرم رو شناخته باشید، پس منو هم خوب میشناسید، دراین موردم فکرمیکنم اگه دخترتون رزوم هاش رو برام ب یار ه تصمیم نهایم رو براساس شایستگی یش می گیرم، چون من در زمینهی کاری باکسی رودرواسی ندارم.

حق شناس که انگار به تریپ قباش بدجور برخورد کرده بود، با اخم میگ وید:

-مهم نیست یه کاریش میکنم.

خوشحال شدم و با اخم ریزی گفتم:

- ببخشید شما ک سی به اسم سینایی میشناسید؟!

حق شناس سریع گفت:

- نه.

بامکثی ادامه داد:

- چطور؟! چیزی شده؟

اون مرد قد بلنده تک سرف های کرد و آروم گفت:

- آق ای حق شناس خانم سین ای همونی که درموردش باهاتون حرف زدم.

حق شناس با ابروه ای بالا رفته، کمی به صورتم دقیق شد، انگار چیزی در مورد این خانم عجیبه، چون با اخم غلیظی کنجکاوم یگوید:

- مشکلی پیش اومده؟!

این نگاه بدجور مشکوک بود، نگاه ت یزبینشون روی من زوم شده بود، انگار بدجور کنجکاو شده بودند، ت وی دلم پوز خندی زدم:

- نخیر مشکلی ن یست.

حق شناس به همون مرد جوان اشاره داد، اون مرد جوان هم برگ ههای قرارداد رو جل وی من قرار داد و من به

قرارداد خیره شدم.

حق شناس با همون جدیت کلمش روبه من گفت:

- بخونید اگر ما یل بودید، امضاش کنید.

آروم و خونسرد شروع کردم به خوندن از سنگینی نگاه حق شناس فهمیدم که انگار انتظار نداشت مطالعه اش کنم، با دقت شروع کردم به خوندن، روی چند بندش نقطه‌ی ریزی گذاشتم، آروم گفتم:

- آق ای حق شناس روی چند بندش اختلف نظر داریم، اگر میخوای د با ما همکاری کنید، دلیل ای نکه بخوای ن هر سه ماه جلوتر هزینهی بار و بگی ری د منطقی نیست، اگر این چند بندی که مبنی بر تحویل و هزینهاست حذف بشه امضاش م یکنم...

حق شناس پوزخندی زد:

- شما انگار نم یخواین با ما ادام هی همکاری داشته باشید، چون قرارداد ما به هیچ عنوان تغیر نم یکنه.

س ریع بلند شدم و وس ایلم روجمع کردم:

- خیلی خوشحال شدم آق ای ح قشناس.

حق شناس که انگار انتظار داشت التماسش کنم با کمی تعجب بلند شد و دکم هی کتش رو بست و سرش رو تکان داد و با پوزخند معنی داری بهم خیره شد:

- به پدر سلم برسو نید.

پدر سلم

جدی و محکم، خونسرد لب زدم:

- حتم اا روز خوش.

کتم رو روی دستم انداختم، داشتم از راهرو م یگذشتم که کسی صدام زد و بدون ای نکه به عقب برگردم، سرجام ایستادم، من با جایی که نخوام کار کنم آگه ورشکسته هم بشم عمرا دیگه بر نمی گردم.

با اون پوزخندش بهم میگفت برو بگرد آخرش دست از پا درازتر برم یگردی همین جا کور خونده اون به جوانها اعتماد نداره، اما من به سخت کوشی اونا اعتماد دارم، ت وی این چند روز پدر خودمو درآوردم، تا بهت ری نها رو پیدا کنم، نیا زی به امثال حق شناس هم ندارم، که بخاطر کار باید هر خواسته ای رو که داره برآورده کنم.

همون مرد قد بلند و لاغر با اخم بهم خیرشده بود و باچشمای ریزشده به من نگاه م یکرد، باخونسردی بهش زل زدم:

-پسندی دی؟!

ابروهاش به آنی بالا پرید، بدون ای نکه راهمو کج کنم، مست قیم رفتم که به بازوش ضربه ای زدم و راهمو باز کردم، با اخم گفتم:

-آگه اوم دی واس هی التماس ب ایذبگم من چیزی روکه دوست نداشته باشم، استغفرالله خدا هم نم یتونه وادارم کنه، همین الانش هم به زور واصرار کسی تا اینجا اومدم، آگه هم م یخوا ی دعوا کنی، بزرگترت رو صدا کن.

اون پسر که کنارم ایستاده بود، بلند خندید و تنش ازخنده م یلرزید، برام اصلامهم نبود بیارز شترین رفتار دنیا رو اصل هم حساب نم یکردم.

باقد مه ای بلند ازش چندقدمی دور شدم، که باصد ای آمیخته به خنده گفت:

-خودت رو خیلی دست بالا گرفتی.

ارزش جواب دادن هم نداشت قدمی دیگه برداشتم، که دستش روی پیراهن نشست، یه دفعه طوفانی شدم و چشم غرهای بهش رفتم، که رنگ ترس تو وی چشمش غوغا کرد، س ریع دستش رو کشید.

باپوزخندی بهش گفتم:

-ارزش جواب دادن نداری، اما اینو میگم که تو وی گوشت فرو کنی کسی که پا این باشه زورمیزنه که خودش رو دست بالا بگیره، هرچی خودش رو دست بالا فرض کنه و با آدم ای سرشناس بگرده و خودش رو قاطی آدم ای معروف بکنه، فقط پوست هی تو خالیش رو دست بالا نشون میده، این آدم رو هیچ وقت با کسی که همیشه توی اوج بودن یکی نکن، بعدش هم دفعه بعدی حواست باشه که دستت رو کجا میزاری، حالیت شد؟!

اون پسر ازخشم به خودش لرزید، ولی خودش رو به زور کنترل کرد و باعصبانیتی کنترل شد ه گفت:

-من کاری به رفتن یا نرفتن شما ندارم، فقط در مورد خانم سینا یه.

بانیش خندی ازبالا بهش نگاه کردم:

-اون وقت تو.. کی باشی؟

س ریع وج دی گفت:

-من برادرشم .

پوزخندم صدا دارشد:

-این روزا هم هی پسر اول بر ای دختر داداشی هستند، روز بعدش روی تختش، عشقش هستند.

یه دفعه ای آتیش گرفت، قرمز شدن رگهای چشمش رو به وضوح دیدم، دستش به یق هام نشست، عصبی نفس تندی کش یدم.

که غریب:

-خفه شو مردتیکه، دفعه‌ی بعدی که اسم پروا رو به زبون نجست م یاری با ید قبلش دهنه رو آب بکش، نعوذبالله
پسر خدا هم باشی همی نجا درازت م یکنم، بعدش هم مهم نیست تهش چی میشه، شیر فهم شدی؟!]

بدون عکس العمل به صورت کبودش نگاهی کردم و بیتفاوت سرم رو به طرف مخالفش چرخاندم و با ب یمح لی کامل گفتم:

-صد ای لا لایت یه نمه زیره، بدخواهم کردی و الانم برو برای یه نفر دیگه اد ای دایه هار و در بیار، من نه از صدای بلندت م یترسم، نه لحن چاله میدونیت.

دستم رو روی دستش که روی یق هام بود گذاشتم و با یه حرکت از یق هام جداش کردم، و با یه حرکت انگشتهاش رو فشار دادم و با نفرت و با خونسردی لب زدم:

-دفعه‌ی سومی درکار نیست، اینجا بخاطر پدرم بلوا به پا نمیکنم، وگرنه بد دور شرکت م یگردونمت که بدونی من یه حرفی رودوبار تکرارنم یکنم. با پوزخند یه نگاهی به نشانه این که عددی ن یس تی، به سرتا پاش کردم، دستش روی دستم نشست سعی م یکرد، دستش از دستم ب یرون بکشه.

کنار گوشش پیچ زد:

-دفعه بعد به طرفت یه نگاه بنداز ال کی چشم بست ه زورت هدرنده، م یخوای یقه پاره کنی حداقل خودت زخم و زلی نکن.

باپوزخندی ازش گذشتم، س ری ع به شرکت برگشت م، کنار پنجره سیگاری رو روشن کردم، یه پک محکم زدم، چند پوک محکم زدم، کمی خودمو رو آروم کردم.

با سیگار لای انگشت کلیربوک روباز کرد، با دیدن رزومه، با دقت نگاه مهندس ی مدیریت پروژه، کارشناسی ارشد

سال اخرتحصی لی، تلسط به زیان انگلیسی.

چندتا برگه ازین رزوم هاش دیدم، چشمهام چهارتا شد، نمره کامل درس مواد و مصالح از استاد مظاهری یاد م میاد با اون همه استعداد وهوش از استاد مظاهری هم یشهی خدا هیجده م یگرفتم.

باعث حیرتم شده بود، س ری ع سیگارم رو خاموش کردم، و شماره استاد رو گرفتم.

بعد سه بوق صدای دلنشنت وی گوشم پیچید.

-سلم پسرم، چطوری؟! چه عجب یاد ی از ما کردی.

ازشنیدن صداش لبخندی روی لبم نشست.

-سلم برکوشاترین استاد قرن.

محجوبانه خندید:

- حالا این تعریفه یا کنایه؟!

جدی گفتم:

- ای ن چه حرفیه شما فقط یکدون های استاد، کسی به گرد به پای شما نم یرسه.

استاد با تک خند هی م یگوید:

- بسه آرشام اینقدر هندونه زیر بغلم بار نکن.



خندیو دلخور گفتم:

- استاد ...

استاد آروم م یگ وید:

- شنیدم که پدرک می ناخوشن. الان چطوره؟!

لبخندم پر کشید و آروم گفتم:

- خوبه فعل دکتربراش استراحت مطلق داده اما براش سخته آخه یه عمره دو دیده و الان خوابیدن واقع اا براش سخته.

استاد آهی کشید:

-درکش م یکنم، منم الان که بازنشسته شدمه، روزام به زور شب م یشه ولی وقتی سرکار بودم تا چشم به هم میزدم شب م یشد.

سرم روتکانی دادم، و ادا مه داد:

-راستی کاری داش تی پسرم؟!

نیم: آنجاسی
آروم گفتم:

-استاد به چند تا سال آخری زیر و زرنگ نیا ز دارم کسی رو توی دست و بالت نداری؟!

استاد کمی ساکت شد و

با کمی تعلل گفت:

- الان کسی به ذهنم نمی‌رسه، بیشتر دانشجوه ای این دوره زمونه، موس موس م یکنند، تا یه نمره بگیرند، اصلا اهل درس نیستند.

لبخندی زدم، نگاهم چرخید روی عکس پروا سینایی، آرام گفتم:

- ممنونم استاد، م یگم استاد کسی نبوده که تونسته باشه از شما نمرهی کامل رو گرفته باشه؟! یه آدم زرنگ، کسی که مرکز توجه تون بوده باش...

استاد سریع بین حرفم پرید و باذوق گفت:

- وی تمام ای ن سالها، دانشج وی به باهوشی خانم سینا یی..

از شنیدن اسمش ابرو هام بالا پرید، با دقت بیشتر به حرفهای استاد گوش دادم.

- نداشتم، او ایل چون سر کلم نم یاومد و نمره کامل رو م یگرفت فکر م یکردم، تقلب م یکنه، اما بعد فهم یدم چون کارم یکنه، وساعت کلم براش مناسب ن یست، جزوه ی منو کپی میکرده و از این رو هم نمره ی کامل رو م یگرفت، تمام جزوه هاش رو گرفتم، خیلی ازش خوشم اومد، بجای استفاده از چاپگر خودش نشسته بود و با خط خوش، همه رو رونوشت کرده بود، از اینرو تمام درس رو از بر م یشد، بعدا فهمیدم که دانشجوهای دیگه بخاطر ای نکه یه کم مشکل مالی داره خ یلی اذیتش م یکنند، خیلی ناراحت شدم، یه پسره بود، آه آه اسمش چی بود، آهان مهرداد چون نتوسته بود، جایزه ی بهت رین نقشه رو بگیره، کین های شده بود، وتوی هر فرص تی که پیش می اومد ای ن دختره ی ب یچاره رو اذیت میکرد.

چشمهام از تعجب گرد شد، یاد اون روز ت وی دانشگاه افتادم، که داشتم مطالعه م یکردم و صدای بحث وجدل مهرا رو شنیدم و صداش کردم، اما اون موقعه هم که پشتش به من بود، پس چرا چهره ای این دختر اینقدر برام آشناست؟

-آرشام خلیفه آگه م یتونی پیداش کن، اون یه گنجه، ت وی همه چی ب ینقصه، خیلی حرص م یخورم که بخاطر پول، نقش هه ای خیلی حرفها یش رو به پا ین ترین قیمت به دانشجویا م یفروشه حیفه این دختره، دستش رو بگ یر، اون برای تو که ت وی کارت بهترینی لازمه، آهان راستی نگفتم که اون یه آجر فوق مقاوم با کمت رین مواد ساخته، سیما جون اون آجر رو با هر سختی ای که بود، براش ثبت کرد.

از شنیدن اسم س یما، شوک شدی دی بهم وارد شد، وبا شک و تردد پرسیدم:

-استاد؟! ش... شما الان گفتین س یما؟! منظورتون که س یما خواهر خودم نیست که؟! هان؟ استاد قه قه

ای زد:

-میدونم شوکه ش دی اما درسته، اون رو فرستادم سراغش، بهش گفته بودم اون قبولت نمیکنه، اما با سرسختی آدرش رو گرفت، بعدا از سیما ش نیدم که دو ماه تمام دم در خونهاش بست نشسته بود، تا قبول کرد، اون دست پروردهی سیماجونه.

دستی به صورتم کشیدم، واقعاً؟! اون بعد این همه سال با ما حتی حرف نم یزنه، همیشه پدرم رو مقصر مرگ شوهرش میدونه، سر اون پروژهی کذایی که باعث ورشکستگی پدرم شد، دزدیدن اسناد و مدارک مهم شرکت و کشته شدن ام یررضا، داغش هم هی ما رو بدجور شکست، شنیدن خبر فوت ام یررضا همراه شد، با سقط جنین سیما، حالا سالهاست که در خون هاش برای ما بست هست.

پروا

عصبی ی ک سیگار دیگه آتی ش کردم، فکم از شنیدن اسم سیما چفت شده بود، که کسی استاد رو صدا زد.

پروا
س ریع گفتم:

- استاد ببخشید مزاحمتون شدم.

استاد آروم و متین گفتم:

- بسلمت پسرم، دفعهی بعدی بی ا به من پیرمرد هم یه سری بزن خوشحال م یشم.

با لبخند تلخ گفتم چشم، و خدا حافظی کردم.

نمیدونم چندمین سیگارم بود، که روشن م یکردم که کسی در زد:

- بله؟!!

صد ای با ناز منشی رو شنیدم:

- منم آق ای پاکرو.

با صدایی که دو رگه شده بود، گفتم:

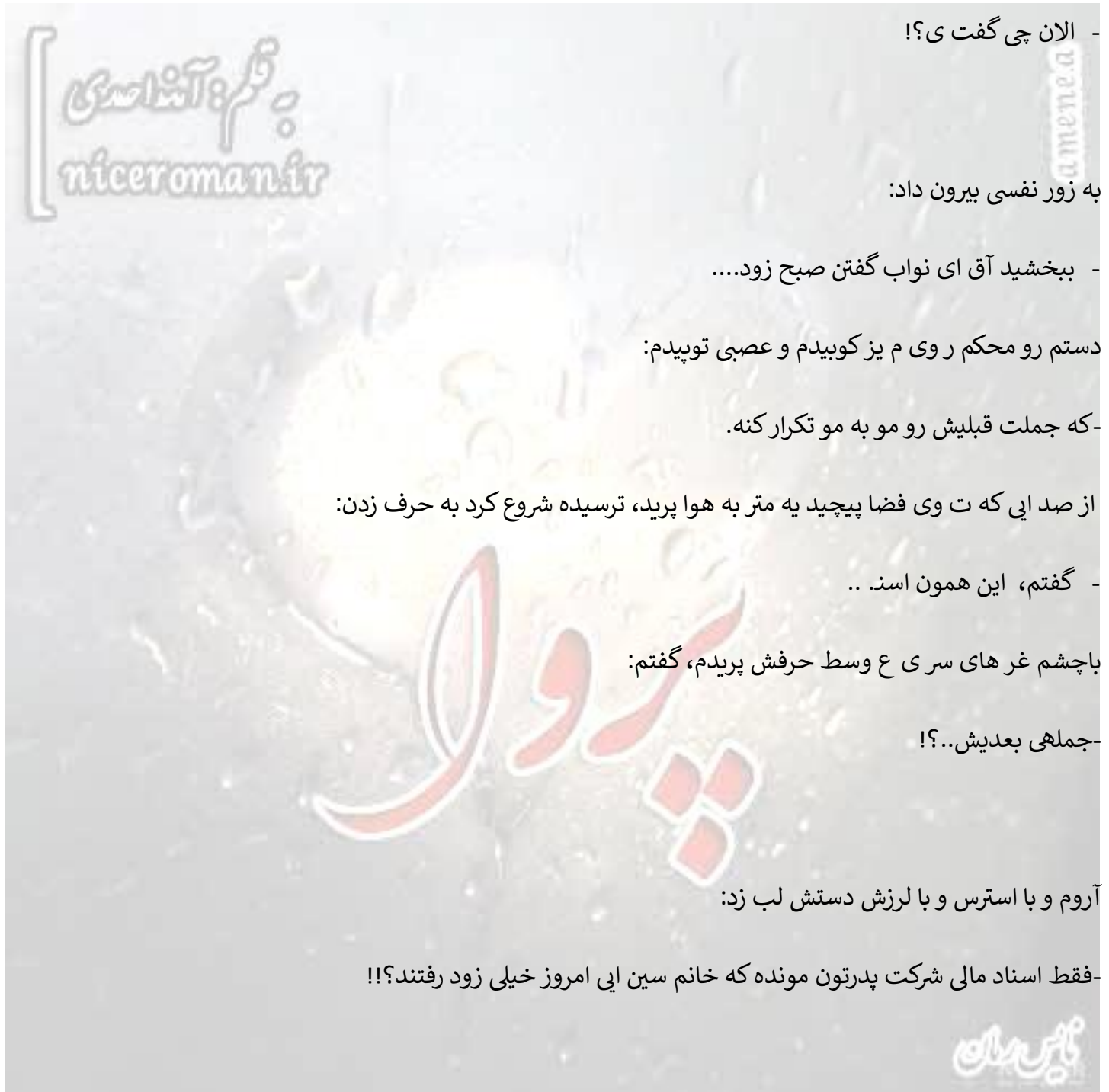
- بیا.

از پشت شیشه ی پنجره به بیرون خیره بودم، دود سیگار م رو که فوت کردم، ب بیرون منشی گفتم:

- آق ای پاکرو، اینا همون اسنادی هستند که م یخواستید، فقط اسناد مالی و قسمت آق ای نواب مونده که خانم

سیناب بیرون بودند، نتونست

از شنیدن اسمش یه لحظه مغزم به کار افتاد، و سریع برگشتم، و با تعجب بهش نگاه کردم، که ترسید، س یگارم رو توی جاس یگاری روی م یزم خاموش کردم، آب دهنش رو که با صدا قورت داد رو شنیدم، چش مهمام رو ریز کردم و ج دی بهش زل زدم:



به گوشهام شک کردم، درست شنیدم، سینایی؟! با اخم دستم رو زیر چان هام گذاشتم، آتیش گرفتم، دختره ی عوضی که م یخواست توی یه شرکت دیگه کار کنه درحال یکه اینجا کار م یکنه، با صدای که ازخشم میلرزید، غ ریدم:

-چی؟! خانم سینا پی؟ اسم کوچیکش چیه؟!

منشی ترسید و کف دستش رو روی مانت وی کوتاه و بدن نماش کشید، و آرام میگوید:

-یه اسم مسخره داشت، الان یادم نیست.

کمی فکر کرد، و اندکی بعد گفت:

-پری، یا پرند... آ.. آ..

هم بدجور تند شده بود، و با صدایی که به شدت از خشم میلرزید از پشت میز بلند شدم، منشی نمیدونم چی توی صورتم دید، چند قدمی به عقب برداشت.

- پروان یست؟!

با لبخند دیگشاد گفت:

-آره خ...

نعره کشیدم:

-کی اونو استخدام کرده؟!

صدام توی فضا پیچید، و دوباره محکمتر از دفعه ی قبل کوبیدم روی میز و..

منشی از ترس به لوکنت افتاد:

- آق... آ... خ... وودتون... اونو است... تخدام کردید، یادتون نیست؟! که یه هفته اون هم هاش اینجا بود؟! شما هم گفتید

که یه ماه امتحانی توی بایگانی شرکت پدرتون بزارمش.

از خشم زیادم مثل اژدها نفس م یکشیدم، و با عصبانیت غ رییدم:

- زود قراردادش رو بیار و خودت هم گم شو بیرون.

منشی ترسید و عقب گرد کرد، اما وقتی در باز شد و می خواست ب بیرون بره س ریع برگشت و با ترس دهنش رو باز کرد، و حرفی نزد، چشم غرهای بهش رفتم، و عصبی لب زدم:

- بنال من که مثل تو بیکار نیستم، از صبح که می ای هم هاش داری لاک م یزنی و سوهان م یکشی.

ل بهاش لرزید، و آرام و با صدایی لرزان گفت:

- ببخشید.

انگار بهش برخورد کرده بود که سریع بیرون رفت. تا شب عصبی اتفاق کارم رو بالا و پایین م یکردم، که نکنه برای جاسوسی و بانقشه وارد شرکتتم، شده؟!!

اما بعد م یگفتم دست پروردهی سیماست امکان نداره، بدجور فکرم رو مشوش کرده بود، فقط منتظرشنبه بودم که اون ب یاد سرکار تابه پدیری ازش در بیارم تا دیگه خودش باشه و از این غلطی نکنه، باید چندبرآبر خسارت قرارداد رو بده...

پروا

صبح زود بیدار شدم، صدای آواز گنجشکها و پرندها، باغ رو پر از صداهای دلنشینی کرده بودند، بخاطر زمستون،

تعدادشون خیلی کم شده بود، از پنجره به تها باغ خیره شدم، بیبی رو دیدم که توی این سرما اونجا ایستاده، با

نگرانی پالتوم رو به تن زدم، و رفتم بالا، و رودوشی بافت بیبی رو برداشتم، و با سرعت به طرف بیبی رفتم.

پروا
با نگرانی صدا زدم:

- بی بی؟! سرده تو ی این هوا اینجا چیک...

بی بی سریع انگشت اشاره هاش رو روی دهنش گذاشت:

- هیشش.. آرومتر پروا الان میره..

سوالی به بی بی نگاه کردم، رو دوشی رو روی دوشش انداختم، بی بی که به درختی زده بود، آروم م یگوید:

- ای ن پرنده دم دو شاخهای رو تا حالا دیده بودی؟! تازه اومده، نگاهش کن.

نگاه م سمتی که بی بی خیره بود چرخیدم، پرنده های خوش رنگ، با دم دو شاخهای و ظاهری عجیب بود، تا حالا ندیده بودمش، با ذوق زیادم گفتم:

- و ای چه نازه بی بی...!

محو تماشاش بودم که بی بی م یگوید:

- پروا نون خش کهای که خیس خوردند، رو برایشون بری ز حتم اا چیزی گیرشون نیامده که این قدر دارن صدا م یکنند.

پروا

با خوشحالی به طرف چندتا سطلی که تو ی اون نون خشکه میزاشتم برای پرنده ها رفتم.

س ریع یکی شون رو برداشتم که پرند ههای ق دیمی انگار فه میده بودند که به طرفم بال می زدند، من با خوشحالی اون سطل رو برداشتم، و نو نهاروت وی شیار مست طیلی شکل بزرگی که کنار دیوار باکمک محسن درست کرده بودم، می ریختم، پرنده های ق دیمی بدون ترس کنار شیار م ینشستند، با لبخن دی گوش هی لبم درحال ی که آروم نونه ای خیس خورده رو با کف گ یرتوی اون ش یار خالی م یکردم.

به پرند هها با ذوق و شوق نگاه م یکردم، ت وی ای ن سالها به این کار عادت کرده بودم، برای همین پرند ههای ز یادمی م یان اینجا، با محسن کلی خون هی چوبی روی درخ تنها براشون درست کرده بودیم.

بیبی آروم گفت:

- پروا براش خونه م یساز ی؟!

بیبی هم انگار با اونا انس گرفته بود، با خوشحالی گفتم:

- آره اینا رو که ب ریزم، بعد صبحونه، براش یه خونهی کوچولو م یسازم، خیلی کوچولوئه.

بیبی آروم خندید:

- نمیدونستم که این قدر ذوق زده م یشی.

سطل که خالی شد، اونو کنار بقی هی سطل لها گذاشتم، س ریع به طرف بیبی رفتم و گونهاش رو بوسیدم، و با خوشحالی گفتم:

- ممنونم بیبی، که اجازه دادی اینج ا رو برای اونا درست کنم.

اول یل یواشک ی براشون غذا می ریختم، اون اولاً از تنه ای باهاشون حرف میزد، اون کبوتر سیاهه، که بالش شکسته بود، تنها رفیقم شده بود، وقتی بعد یه سال مرد، خیلی ناراحت شدم.

بی بی دستش روبه طرفم کشید:

- خیلی تنها بودم، برای هم یه اجازه دادم زنهای بدسرپرست، و بیسرپرست، و دخترای مثل خودت که پاک و بی آلایشن اینجا بمونند، تا کمی از تنهایی دربیام اما اونای خیلی بد بودند، برای همین اینجا دیوار کشیدم، و کل جداس کردم، و دادمش سازمان تا خودشون بهش رسیدگی کنند.

اما میدونی از وقتی که تو و محسن و این پرندها اوم دید، کمتر احساس تنهایی میکنم، و کمتر یاد بچه های که فکر می کردم، روزی عصای دستم می یاشن، می یافتم.

سرم رو پای ن انداختم، و آرام گفتم:

- ممنونم که توی بدترین شرایط عمرم دستم رو گرفتید، تا بتونم از آبروم که تنها چیزیه که برام موندن حفاظت کنم، و ای نکه خیلی ممنونم که اجازه دادید، محسن رو اینجا نگه دارم.

بی بی نگاهی بهم انداخت، و آرام گفت:

- محسن خیلی تخس و یه دنده است، با ای نکه دکتر شده ولی سرش خیلی باد داره، مثل شوهر خدا بیامرمز که شقه و حرفش همونه که اول میگفت و دیگه ت غ بیرشم نمیداد.

لبخندی زد:

- محسنه دیگه.

با هم رفتیم داخل و من صبحونه رو آماده کردم، و توی آرامش صبحونه رو خوردیم.

به زیرزمین جایی که خونه ام شده بود رفتم، و با دیدن نقاشیها و رن گه ای شادش حالم بهترم میشد، به گوشه ای از زیرزمین که کلی تکه چوب نگه داشته بودم، رفتم و یکیشون رو بیرون آوردم.

شروع کردم به ساختن، اصلاً گذر زمان رو حس نکردم، تا اینکه با صدایی ترسیده سرم رو بلند کردم، که محسن رو دیدم، با اخم توی صورتش گفت:

- چیکار میکنی؟!

دستی به صورتم کشیدم، و با اخمی لب زدم:

- !.. چرا این قدر بایس و صدای ای ترسون دیم.

محسن کنارم نشست، و چکش رو از دستم گرفت، که نگاهم به صورت اخمو و جدیش افتاد، بعد هم نگاهم به گردن بندش که استیل بود و نقش پرچم کشورمون بود افتاد، توی دلم قریونش رفتم، از وقتی برای تولدش اونو بهش دادم حتی یه لحظه هم از گردنش جداش نکرده..

محسن دستی به شانهام زد:

- خوبی؟!

سرم رو تکان دادم، و لب زدم:

- آره خوبم، راستی دیشب یادم رفت، ازت بپرسم، امتحانت چطور بود؟!

محسن لبخن دی زد:

- ای بد نبود، پرندهی جدید اومده توی باغ...؟!!

-آره، وای محسن اینقدر خوشگله که نگو، دمش دوشاخ هست، پرهاش سفید و مشکی و کمی رنگ سبز و بنفش روی گردنش و دمش هست.



محسن به صورتم زل زده بود، و با همون حالت لب زد:

-وقتی اینطوری ذوق م یکنی، دوست دارم برم، و بگردم و هرچی پرندهی ج دیدت وی دنیا هست رو بگ یرم و بیارم اینجا.

بلند قهقهه زد:

-دیوونه...

محسن گفت:

- امروز که هر دو تامون تعطیلیم، بیا با بیبی بریم یه دوری بزنیم؟! پیاده روی حالمون رو جا میاره.

نگران گفتم:

- م یترسم ب یی سرما بخوره.

محسن نگاه کلف هاش رو کوبیدت وی صورتم و دیگه چ یزی نگفت.

- خوب حالا ناراحت نشو، شام با هم ب ریم رستوران مورد علقهیبیی به حساب من. محسن در حال یکه با چکش ر

وی میخی که گذاشته بود روی چوب م یکوبید، با اخم گفت:

- اون وقت یه مرد رو م یبری تا کوچیکش کنی، خیلی ازت ممنونم.

- از قبل حساب م یکنم، مُرده باشم، آگه بزارم ای ن داداش کوچیک هی غیرتی من، کوچ یک بشه.

محسن ن خشک گفت:

- آگه م یخو ای بامن بیای، ب اید بزاری خودم حساب کنم .

بعد هم بهم خیره شد، درحال یکه چکش رو ب یهدف بالا و پائین م یآورد گفت:

- تو چرا ای ن قدر اقتصادی به همه چی نگاه م یکنی؟! یعنی فکر م یکنی نمیتونم از پس خودمون بریام؟! هان؟

لبخندی زدم:

-نه هرگز، اما فعل تو دانشجوپی، محسن دلم نم یخواد بخاطر ما از درس و دانشگاهت کم کنی، فهمیدی؟! خیر سرم
ازت بزرگترم چرا به حرفم گوش نمی دی؟!

محسن ن دستی به گردنش کشید:

- باشه این دفعه با تو، دفعه بعد نوبت منه، دبه درنیاریا؟! باز ت وی فاز قهر نرو جون این پرنده جدیده.

مردونه خندید، سرم رو تکان دادم، محسن لانهی جدید رو روی شاخهای که روش نشسته بود، جاسازی کرد، و بعد اومد

پائین.

شب سه ت ایی رفتی م به یه رستوان سن تی و خوشگل، و شام خوردیم، با دیونه با زیهای محسن شب خیلی خوبی بود، و خیلی خوش گذشت.

فردا صبح محسن منو دم در شرکت پیاده کرد، وقتی وارد شدم، آق ای نواب رو دیدم، در حال یکه با ماگ چای از آبدارخانه بیرون م یاومد، با دیدن من اخم کرد، سر به زیر سلمی دادم، و خواستم رد بشم، که آق ای نواب صدام زد:

-خانم سین ایی؟!

-برگشتم و به صورت کمی عصبی نگاه کردم، چشم و ابروهاش مشکی بود، و قیاف هی مردون هی جذابی هم داشت.

عصبی به طرفم اومد:

-ببینم خانم سینای ی نکنه فکر کردی ری یسی هان؟!

با تعجب بهش زل زدم، و با اخم ی سریع جبهه گرفتم:

-من حد خودم رو میدونم، بیجهت هم فکر و خ یال الکی نمیکنم.

از حاضر جواب یم نگاهش رنگ تعجب گرفت، با پوزخندی گفت:

- پس حتم اا احمق ی.

از حرفش ناراحت شدم، اما خودم رو به اون راه زدم، این کار رو خوب یاد گرفته بودم، و با همون لحن ادامه داد:

- یه هفت هست منتظرم که قرارداد و رزوم هتون رو ب یارید، اما انگار که نه انگار.

با یادآوری رزوم هی گم شدهام، لبم روجویدم، این رو کج ای دلم بزارم چرا قبل تحویل ندادم.

- قرارداد ندارم، خانم منشی بهم گفتند، یه ماه امتحانی اینج ا باشم.

نمی خواستم دروغ بگم، آرام تر و با س ری افتاده، نفسی کلفه کشیدم و گفتم:

- رزومهام الان همراهم نیست، بعدا ا حتم ا اون رو براتون م یارم.

آقای نواب خیلی جدی و با اخم بهم نزدیک شد، که قلبم مثل طبل م یکوبید، نگاهش به نگاه پراز استرسم گره خورد:

- پس بهتره زودتر تحویل بدید.

سرم رو پای ن انداختم، کف دستام عرق کرده بودند، بند کولهپشتیم رو فشار دادم، و با سرگفتم باشه، و س ریع به اتاق رفتم، به محض بسته شدن در نفسهامو پشت سرهم به بیرون فوت م یکردم.

با خودم زمزمه کردم:

- باز از دندهی چپ بلند شدم .

کوله پشتیم رو که زمین گذاشتم، در با شدت زیادم باز شد، ترسیده قدمی به عقب برداشتم:

نیرمان

- هیین.

با دیدن منشی اخمها متوی هم رفت، ولی با این صورت برزخیش معلوم بود باز هم اون طلبکاره.

منشی عصبی و با صورتی که قرمز شده بود، و با پوزخند عصبی دهنش رو باز کرد:

-بخاطر توئه پاپتی، و غربتی، از رئیس حرف شنیدم.

ازلحنش اصلاً خوشم نیامد، این دختر هی عوضی پیش خودش چی فکر کرده؟! دهنم رو باز کردم که هرچی لایق خودش بارش کنم، که س ریع به خودم مسلط شدم تا بخاطر یه بیشخصیتیش، شخصیت خودم رو خدشدار نکنم.

همه دنیا روی سرم آوار شد، و دم نزدم، حالا یکی مثل این برای من آدم شده، خیلی بهم برخوردده بود، بغض به گلوم هجوم آورده بود.

منشی عصب یتر از قبل غ رید:

- ای ن گدا گشنه ای بدبخت رو نم یتونم تحمل کنم، با توام، دیوار از تو چیز فهمتره، آقای ری یس باهات کار داره بدجور هم از دستت عاصیه.

بغضم نمیزاشت دهنم رو بازکنم، از تق دیرم خیلی گله دارم، دیگه چی از جونم میخوای؟!

عشقم رو ازم گرفتی، خانوادهام رو گرفتی، و منو به این خفت انداختی، و منو آواره ی این شهر غریب کردی، و باعث شدی هر کس و ناکس به چشم بد بهم نگاه کنه، بهم تهمت زدند، سنگم زدند، بازم نم یخوای دست از سرم برداری؟! سرنوشتمه؟! از تق دیرمه، نمیدونم از هرچیه دیگه ب ریدم، دیگه نمیکشم، دلم زیر این همه ب یعدالتی له شده.

منشی سری به نشانهی تاسف تکان داد، و بیرون رفت، نقاب خونسر دیم با بسته شدن در، شکست و روی صندلی سقوط کردم، سرموبین دس تهام گرفتم، و اشکی ازگوش هی چشمم چکید، روی سن گفرش، دلم داره م یترکه از این همه غصه، این چه گناهی که تاوانش تمامی نداره؟! خدا یا این چه تقدیری؟!

دوباره هی خود خوری می کردم، ای ن سرگیجه ی کذایی هم باز اومده بود سراغم، بغضم رو پس زدم، حرف ای این آدم ای ب یارزش دیگه روی روح خستهام تاثر چندانی نمیگذاشتند، از بس زخم خورد هام که روین تن شدمه، اما چرا قلبم عادت نم یکنه؟!

پوشهی این سه ماه رو که آماده کرده بودم رو برداشتم، و همه ی اطلاعات و اسکنه ای مرتب شده رو روی DVD کپی کردم، و با صلواتی راه افتادم، از پله ها که پایین رفتم، نگاهم به چهرهی کبود، و خشمگین منشی افتاد، با نگاهی چندش گفت:

- مادمازل بلخره تشریف فرما شدند؟!

گوشی جلوش رو برداشت، و گذاشت روی گوشش، که از شدت صدا، گوشی رو کمی از گوشش فاصله داد، صدای عصبی پشت خط، حتی توی گوش منم پیچید.

- باز چیه؟!

منشی آرام و با احتیاط میگوید:

- ببخشید آقای رییس خانم سین ای اینجا هستند.

دیگه نشنیدم، چه یگفت که منشی سرش رو همزمان تکان میداد.

وقتی گوشه رو گذاشت، با اخم نگاه ی بهم کرد، و با چش مها ی شرورش بهم خیره شد، و پوزخندی زد:

- بهتره مواظب باشی، رئیس کسی نیست که با ای ن مظلوم بازی ها خامت بشه.

ابروهام به آنی بالا پرید، این دخترهی عوضی همه رو مثل خودش فرض کرده؟! نگاه تحقیرآمیزی از سر تا نوک پا بهم انداخت، و با پوزخند صداداری گفت:

- اون زیادمی تابه، مطمئن باش که ای نقدر هم سطح پا ین نیست.

عصبی شدم، این عوضی داشت روی تمام چیزهایی که با چنگ و دندون برایش جنگیده بودم، دست م یگذاشت، تحمل این ی کی رو نداشتم.

پوشه ای ت وی دستم رو کمی جابجا کردم، و با پوزخندی گفتم:

- ببخشید خانم منشی، دلیل این حرفه ای بودار و عقدها ی تون رو نم یفهم، من مثل شما برای پوشاندن عقد هها و ب وی گند ترشیده گ یتون مثل این بدبخت بیچار هها که خودشون رو به دست مرد ای چشم چرون می سپارن، ی کی ندونه لباسم ش ا ید کهنه باشه، اما با زحمت خودم خریدمش، پولش هم از تیغ زدن با مردا نبوده.

چشمه اش کاس هی خون شد، و از شدت خشم م یلرزید، صورت پر از آرایشش کبود شده بود، بلند شد، و به سمتم هجوم آورد، و من با لبخندی گوشهی لبم به سمت آتاق رئیس رفتم، و در زدم، من شی که دندون روی هم م یسآبید، و با چشمه اش برام خط و نشون م یکشید.

اما کور خونده بود، من بی دی نیست م که با این بادا بلرزم.

صد ای خشک و به نظر عصبی ای گفت:

-بفرما ید؟!

در رو باز کردم، و وارد شدم، با پرونده ی ت وی دستم تا نزدی کی عسلی رفتم، پشت به پنجره ایستاده بود، آب دهنم رو قورت دادم، و با پای نترین صدای ممکن گفتم:



- سلم.

لای انگشتش سیگاری نیم سوخته بود، و اون رو بالا برد و پکی به سیگار زد، و با لحن مقتدران های م یگوید:

- خانم سین ای از کی مشغول به کار شدید؟!

آروم لب زد:

- با این چندروز ده روزی م یشه، پرونده هایی رو که آماده کرده بودم، رو آوردم که ببینید، فعل تونستم سه ماه قبل رو آماده کنم.

یه دفعه عصبی توپ ید:

- بس کنید، خانم.

با دیدن فرد روبه روم آتیشی شدم، و با حرفه ای اون روزش انگار زهرت وی قلبم و گلوم ریخته بودند، خیلی دلم م یخواست یه جواب دندان شکن بهش بدم، درحالی که روی صندلی م ینشست غرید:

پروا

- م یشه بگید، درحال یکه برای شرکت من کار م یکنید، ت وی یه شرکت دیگه چه غلطی م یکنید؟!

مشتی کوبید، روی میز که صدایش توی کل شرکت پیچید، با خشمی که تنش رو میلرزاند، و چش‌مه‌های سرخش داد زد:
 - م‌یتونم ازتون شکایت کنم، شما برخلاف قوانین عمل کردید، پس باید خسارت بدید.

بدنم از نعره‌هاش می‌لرزید، اما سعی می‌کردم خودم رو مقاوم نشون بدم، نب‌ای دضعف نشون بدم که مثل این
 منشی خودش رو بزرگ ببینه.

به زور به خودم مسلط شدم، و با آرامش ظاهری لب‌زد:

- اون وقت به چه جرمی شکایت میکنید؟! از چه خسارتی حرف می‌زنید؟!

انگار بهش فحش داده بودم، که با صدای بلند نفس می‌کشید، قبل از ا‌ی نکه چیزی بگه، خودم سریع بخاطر ا‌ی
 نکه نمی‌خواستم، از اینجا اخراج بشم، گفتم:

- ببخشید آق‌ای رئیس قبل از ا‌ی نکه شما بخواید دوباره حرمت شکنی کنید.

از شنیدن جمله‌ام دوباره ابروهاش به شدت بالا پرید، و پوزخند گشادی گوشه‌ی لبش جا گرفت، اما بی
 توجه به حرکاتش ادامه دادم:

- من پیشنهاد خیلی خوبی از طرف شرکت برنا داشتم، ولی همونطور که اون روز دیدید، پام فقط روی دو تا پله بیشتر
 ننشستم و برگشتم درحالیکه من ه‌ی....

آرشام با چشم ای قرمز وسط حرفم پ رید، و با صورتی که کبود شده بود، و بدنی که م یتونست درجا منو بکشه، خودش رو به یک قدمی من رسوند، قدمی به عقب برداشتم، ترس ت وی ن یی وجودم پیچید، به قدری بهم نزدیک شده بود، که گرمی نفسش رو روی پیشانیم حس م یکردم، و اون قسمت از پیشانیم رو به آت یش کشید ه بود، ی کدفعه غریب:

-تو مثل ای نکه قوان ین رونم یدونی؟ وق تی شما با یه شرکت قرارداد دی رو می بن دید، حق ندارید، که ادعای زرنگی کنید، باید جواب پس بدید، اول به من بعد هم به قانون، شما خیلی بیجا کر دید پاتون رو گذاشتید ت وی ش...

عصبی شدم، از این همه نزدیکی، و تمام خاطرات بدم، ی کی یکی از جل وی چشمم م یگذشتند،

رعشه ی ش دیدی به تنم نشست، که کل بدنم رو تکان میداد، پروند ههای ت وی دستم رو کوبیدم، ت وی بازوش و غ ریدم:

-ازم دور شو، ولم کن، عوضی چی از جونم م یخوای، یکی.. یکی کمک...

سرتا پام خیس عرق شده بود، احساس م یکردم، کسی محکم تکانم می ده، بخاطر هم ین خودم رو عقب کش یدم، که به شدت به زمین خوردم ولی من همچنان داد، میزدم:

-دستتو بکش عوضی، مگه چیکارت کردم؟!

اصلا ت وی حال خودم نبودم، که چ یز سردی روی صورتم نشست، نفس نفس میزدم، نگاهی به لباس مهام کردم که سالم بودندو..

س ریع نگاهم ت وی اُتاق چرخید، و با دیدن مرد یکه جلوم بود، درحال یکه روی زمین خودم رو به عقب م یکشیدم، و با لب و چانه ای لرزان اطراف رو نگاه م یکردم، ترسیده بهش نگاه کردم، که با یه لیوان خالی و با چشمهای وق زده، بهم خیره بود، آرشام با بهت نگاه کرد:

- تو چت شده؟! من که کاری نکردم، این مسخره با زیا چیه؟! amene.d

بدنم به شدت م یلرزید، و آب دهنم رو قورت دادم، ولی دهنم خشک بود، و به زور بلند شدم، و با چانه های که نمیتونستم جل وی لرزشش رو بگیرم، دهن چفت شدهام رو باز کردم:
- ببخشید، ببخشید، نباید. نب اید... هیچی.

به زور روی پاهام بند شدم، و مطمئن بودم که رنگم بدتر از گچ شده بود، و دلش برام سوخت و س ریع گفت:

- بنشین.

بیتعارف روی صند لی قرار گرفتم، لرزش زانو هام رو زیر دستم حس م یکردم، که جعبهای شیرینی روی عسلی نشست، و آرامی کی رو برداشتم و زیر زبونم گذاشتم.

کمی به خودم اومدم، و آرامم گفتم:

- شرمند آقای ریئیس.

پرونده رو از روی زمین برداشتم، و درحال یکه پشت میز م ینشست، پرونده رو روی میز گذاشتم.

- ببخشید آق ای ریئیس، ای ن پروندهی سهما ه پیشه، همه رو اسکن کردم، و روی DVD ریختم، و ت وی پوشهای به نام "سال قبل" سی و کردم، و هر کدوم رو توی ماه خودش گذاشتم، و هر جا هم که فاکتور اون روز نبود، یا معامله

ای صورت نگرفته بود، و یا برگه ی اون رو ن دیدم، بجاش برگه ی سفید قرار دادم، که بعد از پیدا شدن اون، ج ایگ زینش می کنم، آخر هر ماه هم مقدار معامله شده، و ورودی و خروجی اجناس و پول و جابجایی رو نوشتم، سود و ضرر هر ماه هم طبق اسناد و مدارک موجود در پرونده حساب شده، اینطوری نیازی به بررسی تک تک پرونده ها نیست، اینطوری ساده و امن تر میشه نگهداریشون کرد، و اگه موردی مشکلی هم توی پرونده بود، بهم بگید، که تا آخر وقت انجامش بدم.

بعد از مکثی گفتم:

-ببخشید حالم یه کم بده، اگه با من کاری ندارید، میشه برم اتاقم؟! !

بعد از اون موضوع دیگه بهش نگاه نکردم، اون هم ساکت شده بود، و منم بلند شدم، و بیحرف بیرون رفتم، با دیدن چشمهای پیروزمندانه این زنیکه انگار با ناخن خط می کشید، روی اعصابم.

توی اتاقم برگشتم، حالم خیلی بد بود، با دستی لرزان شروع به کار کردم اما نتونستم، فشار زیادی بهم وارد شده بود، سرم رو روی میز گذاشتم، چشمهام هم از سردرد باز نمیشدند، و به خودم میپیچیدم، نمیتونستم از جام بلند شم، چند ساعت از بس ناخن هام رو فشار داده بودم کف دستم که احساس خستگی روتوی مشتم حس کردم.

از درد شدید به خودم میپیچیدم، و با یه چشم بسته به زور خودکار رو برداشتم، و دیگه با این اتفاقات نمیتونستم کار کنم، با چشم باز درحالیکه دست چپم یه طرف سرم رو گرفته بود، استعفام رو نوشتم.

سرم رو روی میز گذاشتم، که گوشیم رو برداشتم و به محسن پیام دادم:

-کارم تمام شد، میشه بیای دنبالم.

سرم هنوز روی میز بود، و هوا تاریک بود، و حالم خیلی بدتر شده بود، و حس می‌کردم، الانه که همی نجاتک و تنها و بی کس بمیرم، قطره‌های اشک از گوش‌های چشمم چکید، چانه‌ام لرزید، و با خودم گفتم:

- دوست دارم قبل از مرگم برای آخرین بار سرم بر روی رو ببینم، و فقط بهش بگم که جز اون کسی توی قلبم نبوده و نیست.

چانه‌ام به شدت می‌لرزید، چقدر سخته روی زمین هیچ کس باهات نباشه.

قلبم پر بود، از زخم‌های عمیقی که روی دلم و جسمم انباشته شده بود، و هر کدوم به بدتری ن‌نحو سر باز می‌کردند، جز این دل‌درب و داغون‌چی‌یزی برام نمونده، توی این دنیا کسی روندارم، کاری کردن، که برای هم‌یشه در به در بشم.

دلم رو طوری سنگ کردن، که از این دنیا لعنتی خست‌هام، گم‌شدم توی این شهر، ولی هیچ وقت دنبال‌ی ه‌نشونه نبودم، دلم پریشون و تنها رها شده، انگشتم روی عکس سمیر که توی گالری م‌بود، لغزید، و با غصه لب‌زدم:

- توجه کردی که برای هم‌یشه در بهدر شدم، برای گری‌ه‌ها م‌شانهای نبود، با دلم چه کرده‌ای که چشم‌های اشکم خشک نمی‌شه؟! دلم پر از زخم و غریب و ب‌ینشون شده، آگه بدونی چقدر سخته که کسی دنبال‌ت نگرده، و کسی منتظرت نباشه، کاش یه روزی بفهمی که خودم و قلبم رو بدجور شکس‌تی.

با تک‌زنگ محسن، به زور بلند شدم، محسن حتم ۱۱ با دیدن حال و روزم نگرانم‌میشه، با دست‌چن‌دین سیلی روی گون‌ه‌هام زدم، و کول‌ه‌پشتیم رو برداشتم.

دستی به لباسام ک کشیدم، و استعفام رو برداشتم، و از اتاق ب یرون رفتم و به طرف آبدارخانه قدم برداشتم،
و صدا زدم:

- آقا صمد د؟!

به یه ثانیه نکشید، که جلوی آبدارخانه ظاهرشد، و با لبخن دی گفت:

- بله دخترم؟!

نامه رو به طرفش گرفتم:

- آقا صمد، لطف اا این نامه رو، اول صبح به خانم منشی تحویل بدید، یادتون نره؟! آقا صمد خوبی، ب دی،
دیدید حلل کنید.

با اجازه.

آقا صمد لبخندی زد:

- چی میگی دخترم، طوری حرف میزن ی که انگار دیگه هم دیگه رونم ببینیم...

لبخندی روی ل به ای خشکم نقش بست، آروم حرکت کردم، دنیا دور سرم م بچرخید، مطمئن بودم رنگ به صورتم
نمونده، پاهام روی زمین کشیده م یشد، و دستام هم یخ بسته بودند.

پا ین با دیدن محسن نفس عمیقی کشیدم، و خودم رو محکم گرفتم، درحالی که از درون فرو ریخت ه بودم،
س ریع به طرفش رفتم، و با دیدن من از موتورش پیاده شد.

محسن بادیدنم شوکه نگاهم کرد....

آرشام

خسته توی اتاقم سیگار دود می‌کردم، هر چی سعی می‌کردم، که کولی بازی های ای ن دختره رو از یاد ببرم، نمیشد یه دفعه مثل جن زد هها اونطوری جیغ می‌کشید، آبروم رو برد، هر چی مشت می‌کوبیدم روی میز بازم دلم آروم نم‌یشد.

بدجوری خود خوری می‌کردم، الان همه فکر می‌کنند، که من می‌خواستم به اون پاپتی دست درازی کنم، اون هم من؟!

هیستریک خندید.

نمیدونم چرا به ج ای ای نکه یه جواب دندان شکن بهش بدم، نگرانش شدم، صورتش واقعاً مثل گچ رنگ باخته بود، عصبی و با افکاری درهم و س ایلم رو برداشتم، و راهی شدم، اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی به پلههای پارکینگ رسیدم، با صدایی که شنیدم، نگام چرخید به طرف صدا.

-پروا؟! ببینمت؟!

با ز این دختری نکبتی رو دیدم، که به طرف موتور رفت:

-بریم خیلی خست هام.

اون پسره بازوش رو کشید، و با صدای بلندی گفت:

-چی شده؟! چرا رنگ به صورتت ن یست؟! هان؟!!

صد ای دادش توی پارکینگ پیچید.

پروا با صد ای گرفته و ب ریده ای گفت:

-بریم محسن، چرا الکی داد م یزنی؟!!

محسن ن غرید:

-بسه پروا، توی این خراب شده اینقدر ازت کار می کشن، که رنگ به صورتت نمونده، و بدنت قند یل بسته؟!!

از حر فهاش آت یش گرفتم، این پسره برای خودش چی م یگه؟! کسی ازش نخواسته که بیشتر از تا یش کار کنه؟!!

یه دفعه محکم کوبید توی سر خودش، و هوار کشید:

-خاک بر سر من ب یعرضه که خواهرم خودش رو به آب و آت یش میزنه، و فکر میکنه داداشت ای نقدر ب

یغیرت و بی عرض هست که نم یتونه یه لقمه نون دربیاره.

دختره با نفس نفس و صد ای که به زور شنیده م یشد، گفت:

-بسه دورت بگردم، اصل ا اینطوری که تو فکر م یکنی نیست، بریم، اص... اصلا.. حال..

بیخیال، اعصابم دیگه نمیکشید، قدم ی برنداشته بودم که یه دفعه دختره جیغ کشید:

پروا
-اخ... اخ، محسن..

س ربیع برگشتم و نگاهش کردم، به سرش چنگ زده بود، و روی زمین زانو زد و پشت سرهم جیغ م یکشید.

من با اخ مه‌ای غل یظ گفتم:

-این زنیکه دیونست.

پسر ه خشکش زده بود، و اون دختره هم از ته دل صداش میزد، که دیدم فرزاد(نواب) سریع به طرفشون دوید و ترسیده کنارش زانو زد:

-خانم سین ای، این پسر مزاحمت شده؟!

بانشت ن دست فرزاد روی شان هاش، تکان سختی خورد و فریادهاش بیشتر شد، و جیغ م یکشید:

-ولم کنید، بی شرفا، دست از سرم بردا رید، عوضیا.

باز حال تهاش مثل چندساعت قبل که توی دفترم بود شده، به زور خودش رو به عقب م یکشید و داد م یزد، وکمک م یخواس ت که پسر به خودش اومد، سریع نواب رو پس زد، و غرید:

- گم شو.. گم شو... لعنتی، نمیبینی؟! از مردا وحشت داره!؟

باشنیدن حرفش، ابرو هام به موهام چسبید، محسن سریع تن لرزانش رو به آغوش کشید، و تکانش داد:

-پروا ع زیزم، منم، نگاهم کن، آروم روی گون هاش ضربه ای زد:

-منم محسن.. دردت به جونم، غلط کردم، که سرت دادک شیدم، غلط کردم پروا.

درحالی که تکانش می داد، به قدم به طرف اونا برداشتم که یه دفعه صدای جی غهای وحشتناک و بریده ب ریدهی پروا قطع شد.

دادهای محسن هم برای ثانیه ای خفه شد، و شوکه بهش زل زده بود، که یه دفعه محسن داد زد:

- پروا، یا خدا خودت رحم کن.

نواب محسن رو هل داد، و داد زد:

- به خودت بیا، خون ریزی داره، ب اید بپریمش بیمارستان داره از دست میره.

دستش رو به طرف پروا دراز کرد، که بغلش کنه، که محسن با پشت دست کوبیدت وی بازوش:

- دستت به خواهرم بخوره قلمش م یکنم.

نواب ترسیده، خودش رو عقب کشید:

- زود باش بلندش کن، تا ماشین رو بیارم.

شوکه این طرف ایستاده بودم، که از نظرم ناپدید شدند.

سرم به شدت درد میکرد، مغزم سوت میکشید، بدجور هنگ کرده بودم.

اصل امیدونم چم شده، از سرکنجکاوی بود، یا نگرانی نمیدونم فقط، س ریع به دنبالشون کشیده شدم، تا بیمارستان

فرمون ماشین رو فشار میدادم، نمیدونم چه مرگه؟! دور از آنها، پشت درمنتظر بودم، نمیدونم چرا من اینجا؟!

سرگردان اونجا ایستاده بودم، که پرستار اومد، و رو به نواب واون پسره گفت:

-این آمپول رو از داروخانه بگی رید، آقای دکتر گفتن که خیلی عجله دارند.

محسن نسخه رو چنگ زد و به طرف در خروجی رفت و نواب هم دنبالش رفت.

-محسن صبر کن، اگه پیاده بری دیر میشه.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

اون هم که انگار مثل من مسخ شده بود، بیحرف فقط سرش رو تکان داد، و رنگش هم مثل گچ سفیده شد بود، دور که شدن، پشت در رفتم، و آروم لای در رو باز کردم:

-بیدار شدید، خانم سینای ی؟!

باصدای ضعیفی، آروم گفت:

-دادا.. شم کجاس..ت؟!

دکتر:

-نگران نباشید، رفته داروخانه الانم لازم نیست نگران اون باشید، باید براتون سیتی اسکن بنویسم.

س ریع با نفس عمی قی، گفت:

-نه نمیخواد، آق ای دکتر خواهش م یکنم، به داداشم چیزی نگید، اگه میشه زودتر منو مرخص کنید.

پروا

دکتر کمی جدی شد:

-یعنی چی خانم وضعیت عمومیتون، اصلا نرمال نیست، باید حتم...

-من تقرب یا میدونم چمه، لطف اا، م یخوا م مرخص بشم...

اخمهام ت وی هم رفت:

-این داره چ یم یگه ؟

برگشتم و خواستم برم، که اونا منو اینج ا نبینند، اصلا نم یدونم روی چه حسابی اومدم اینجا و کنجاوی میکنم که دوباره صداش رو شنیدم و صورتم رو برگردوندم.

بانفس نفس آروم لب زد:

-بامسئولیت خودم م یرم، حق ندارید چ یزی به داداشم بگید.

دکتر عصبی رو به پرستارگفت:

-دیگه به خودش بستگی داره، کاری ازمن ساخته نیست، هر اتفاق هم بیفت ه گردن خودشونه، هر چی لازمه بدید امضاء کنند.

با لبخن دی نصف و نیمه رو به دکترگفت:

-ممنونم، بخشید.

با اخ مه‌ای درهم از درفاصله گرفتم، و از درعقب بیمارستان بیرون اومدم...

حوصل هیهیچکس رو نداشتم، و کلی هم رانندگی کرده بودم، دیگه هم دیر وقت شده بود، و نم یخواستم برم خونه، بنابراین برگشتم شرکت، فکرم بدجور درگیر شده بود، این دختره کی بود؟!

تن خست هام رو به مبل کوبوندم، پشت سرم روی تاج مبل نشست، و نگاهی به سقف کردم، چشم مه ای خست هام رو که مطمئن بودم، شدیدا قرمز شده، رو بستم.

گوشیم رو توی دستم م یچرخوندم، چشمام رو ماساژ دادم، ساعت دوازده بود، انگشتم چند باری روی اسم سیما لغ زید، ولی دست ودلم بر ای برقراری تماس نم یرفت، چون م یترسیدم با زنگ زدن بهش غمش رو بیشتر کنم.

بعد از کمی مکث دکم هی وصل روزدم، به دو بوق نرسیده بود، که صدای گرفته و بغض آلود سیما توی گوشم پیچید:

- سه... لم، رفیق بیمارام عل یرضا.

از شنیدن اسم عل یرضا تنم داغ شد.

-سلم، خواهی خوبی؟!

سیما دلخورم یگوید:

- مگه مردها، خوب میشن؟! جسم بدون روحش ب یارزشه.

بغضی به گلوم چنگ انداخت، نم یتونستم حرفی بزدم، با غم م یگوید:

پروا
چی شده آرشام؟!

من الان برای خواهرم فقط آرشامم، نه بردار، چقدر تلخ و بیرحمان هست، خواهرت تو رو مقصر مرگ نیمه‌ی گمشد
هاش بدونه.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

به زور لب زدم:

- م یخواستم بدونم، چی دربارهی خانم سینایی م یدونی؟!

کمی شوکه م یگوید:

- خودش دربارهی من حرفی زده؟!

س ریع م یگویم:

- نه، اتفاقی از استاد مظاهری شنیدم.

سیما بامکثی م یگوید:

- چیزه زیاده‌ی نم یدونم، چندساله م یشناسمش، غمی ت وی چشماشه که داره از درون اون رو م یخوره، زیادم حرف

نم یزنه، ولی به شدت تلشگره، هر کس دیگ های به جای اون بود، تاحالا به راحتی جا زده بود، اما اون با هم هی

اون سخت یها مشتاقتر م یشد.

نمیدونم م یخوای چیکار کنی؟! اما اون خیلی بیشتر از اونجایی که گذاشت یش، لیاقت داره، و با استعدادده، اون با دست خالی تونست، فقط با آب و خاک یه آجر مقاوم بسازه، راستی اگه تونستی حقوقش رو زود به زود بده بهش نیاز داره.

اخم کردم، و ت وی دلم گفتم، مگه م یخواهم حقش رو بخورم؟!
آروم گفتم:

-از داداشش چ یزی م یدونی؟!

سیما با غصه لب زد:

-فقط م یدونم که حاضره جونش رو برایش بده، محسن هم اون رو واقعاً دوست داره، فقط میدونم اونا برحسب شرایط سخ تی که داشتند، به هم پناه آوردن.

با مکث کوتاهی گفت:

-من حوصله هی حرف زدن ندارم آرشام، خداحافظ.

بدون ای نکه منتظر جواب من بشه قطع کرد، و صدای بوق آزاد تو ی گوشم زنگ م یخورد.

پیش رو

چشمام رو بستم، حالم از صدای غم گرفته می سیم ا دگرگون شده بود.

روز سومی بود، که خانم سینای ی نیامده بود، شاید هم حالش بد بود، که سرکار نمیاومد، ساعت یک بود، وس ایلم رو جمع کردم، و با سرعت به دانشگاه رفتم، ت وی دفترم نشسته بودم، و عک سها و سرن خها رو دنبال میکردم، بدجور کلفه بودم، هر چی جلوتر م یرفتم دستم به جای ی بند نبود، عامل اصلی کسی بود، که مواد رو پخش م یکرد، و ب بین دانشجویها مخفی میشد، این ایی هم که دم به تله داده بودند، یه مشت آدم بدبخت بیچاره بودند، که از سر فقر یا اعت یاد به این کار ترغیب شده بودند.

کلفه با اعصابی داغون کنار پنجره ایستادم، پنجرهی اُتاقم، به پشت ساختمان دانشگاه باز م یشد، برف همه جا رو پوشانده بود، ماگ قهوهام رو لب زدم، و داشتم قهوهام رو مزه مزه م یکردم، که دختری نگران، پشت ساختمان پیداش شد، و هر دق یق ه مشکوکانه به پشت سرش بر میگشت، و نگاه م یکرد که کسی نباشه، و همش مواظب پشت سرش بود، با چش مهایی گرد بهش خیره بودم...

یه دفعه با خودم گفتم:

- ایول یه چیز خوب گیر آوردم.

دختره س ریع پشت درخت بزرگی رف ت، و پشت تنهی بزرگ درخت، پنهان شد، با سرعت برگشتم، و از روی میز گوشیم رو برداشتم، که ازش فیلم بگ یرم، و سریع به پشت پنجره برگشتم.

عصبی گفتم:

- لعنتی از این طبقه صورتش اصلا، معلوم ن یست.

دختره دوباره برگشت و یواشکی اطراف رو نگاه کرد، پوز خندی زد، و لبخن دی پیروزمندانه روی لبم نشست.

روی زانوش نشست، و از کوله پشتش چیزهای بیرون کشید، از پشت پنجره روش زوم بودم، ولی اصلاً معلوم نبود، چی در آورده؟!

سرم رو جلوتر بردم، که پیشانیم محکم به شیشه برخورد کرد، اخی از بین لبم بیرون اومد.

یه دفعه کفشش رو بیرون کشید، و با خوشحالی گفتم:

-گیر افتادی، بلی سرت بیارم که دیگه از این غلط نکنی، حتماً اتوی کفشش مواد جاساز کرده.

یه دفعه دیدم آرام بلند شد، و کمی سرک کشید، و پشت درخت رو دی زد، که پای راستش روی پای چپش نشست، گوشه‌ای از دستم سر خورد، و کنار گلدون روی تاقچه افتاد، دلم لرزید و

دلم لرزید و نگاهم روی تصویر پائین، توی خلوتترین جای دانشگاه زوم بود، چقدر مطمئن بودم، که فرد درستی روگیر انداختم، نفس‌گیرترین لحظه‌ی عمرم بود.

دختری که باچسب مایع، قسمت بیرونی جلدش رو کفشش روچسب میزد، اعصابم بدجور بهم ریخته بود، نگاهم روی اون پاش، که روی کفشش بود، چرخید، جوراب سفیدی که تا پنج‌ه‌پاش خیس شده بود، توی دیدم بود.

نفسه‌ای کشداری می‌کشیدم، پشتم رو به پنجره تکیه دادم، و کف دستم رو روی سکوی جلوی پنجره گذاشته بودم، کمی که گذشت، برگشتم، و دیدم که جورابش رو ازپاش درآورده، و تکه کاغذی رو توی کفشش گذاشت، گوشیم رو برداشتم، خواستم ازپنجره فاصله بگیرم، که دیدم دستش رو زیر شیرآب، یخ بسته برد، و ازسردی آب دستش رو

عقب م یکشید، ک می دس تهاش رو بهم مالید، چندباری دستش رو زیر اون آب سرد برد، و دستش رو شست،
 اخمهام بهم چسبیده بودند.

دوباره خودش رو به پشت همون درخت رسوند، دستش رو دیدم که باندرپی چی شده، انگار دستش زخم بود، از این
 فاصله درست معلوم نبود، چشم بستم، نمیدونم چرا از اونجا دورنم میشدم؟! هیچ وقت از دیدن این جور چیزا
 خوشحال نمیشدم.

ازکوله پشتیش نایلونی بیرون آورد، دو تالقمه روی کوله پش تیش دیدم، آروم آروم غذاش رو میخورد، گاهی نگاهش
 به عقب م یافتاد، که ناگافل، گی ر نیافته.

دستم رو توی موهام بردم، و کلفه موهای بلندم رو پریشون کردم، و پشت م یزقرار گرفت م، با دست سرم رو گرفتم.

بعد از بیست دقیقه بلندشدم، و وس ایلم رو جمع کردم، و راهی کلس شدم، به اصرار استاد مظاهری تدریس سخ
 تترین و مهمترین، درس رو به عهده گرفته بودم، تدریس واقعاً ساخته و من هرگز نم یخواستم قبول کنم، با این همه
 مشغله نب اید قبول م یکردم، ولی چون استاد مظاهری بود، نمیشد روی حرفش حرفی زد.

توی کلس درجا یگه استاد قرار گرفتم، با صدای قوی و محکم می سلم دادم، که صدای پیچ دخترها روم یشنیدم، مثل
 همیشه توی دلم پوزخندی بهشون زدم، از کیفم لپ تاپم رو بیرون کشیدم، و کابل و بقیه ی وس ایلم رو هم کنارش قرار
 دادم، خواستم وصلش کنم که کسی در زد:

جدی و با صدای خشک گفتم:

پروا
-بفرماید؟!

صدای باز شدن در رو شنیدم، که دختری با صدای نازک و لرزونی گفت:

-ببخشید استاد، اجازه هست؟!

با اخم گفتم:

-قانون اینه که قبل از استادت وی کس باشید.

با صدای بلند نفس کشید:

-بله، شرمنده که دی رشد.

صدای یکی از بیج هها رو شنیدم، که باتمسخر گفت:

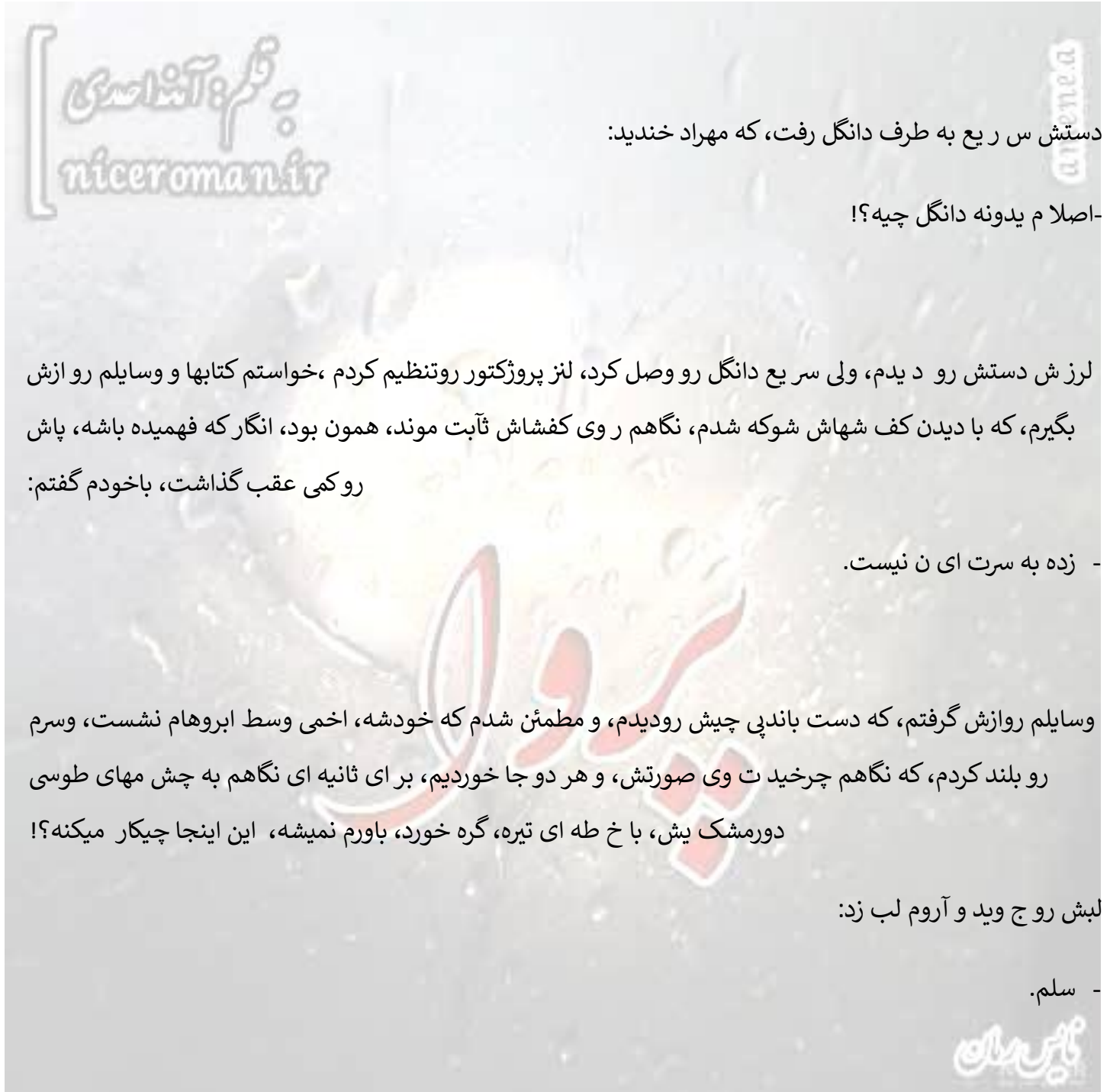
-راست م یگه، ت وی چا پخونه دیدمش، داشت کارتون کاغذهای چاپ شده روجابجا م یکرد، نه واقع اا خر زوره.

برگشتم، دیدم مهراد داره تیکه پرونی میکنه، با اخم بهش نگاه کردم، که حواسش نبود، لعنتی ای نکه درست نمیشد؟ بدون نگاه کردن به اون دختره، گفتم:

-بیا اینجا و اینا رو بگیر.

کتابها و وس ایلم رو برداشتم، و به طرفش گرفتم، سریع کنارم قرار گرفت، و وس ایل رو از دستم گرفت، لب تا پم رو به پروژکتور وصل کردم، آروم گفتم:

-میشه دانگل(usb) رو وصل کنید؟!



ازسک وی جلوی سالن کلس پاین رفت، و به سمت در حرکت کرد، و می خواست بره بیرون، که سریع و با صدای خشدار و ب می گفتم:

-چون کلس هنوز شروع نشده بود، میتونید بنشینید، ولی دفعه‌ی آخریه که بعد از من وارد کلس م یشید، با همه اتون هستم.

اصل ا باورم نم یشد، که خانم سین اپی باشه، اعصابم بهم ریخته بود، خواست بره آخر کلس، که سریع گفتم: کجام یزید؟! ای ن همه صندلی خالی س ریع بنشینید.

ترس خاصی رو حس کردم، اما با خودم گفتم، مگه چیه؟! کلفه بودم، که روی یکی از صندل یه ای جل وی، با دستی لرزون و ک می اضطرب قرار گرفت، بر ای ثانی های نگاهم چرخید روی کفشش، ولی دوست نداشتم معذبش کنم، نگام به لپ تاپ که افتاد، یاد اون روز توی راهرو افتادم، که سرم توی گوشی بود، پس زخم دستش بر ای اون روزه.

سعی کردم، احساس گناه و این حس مزخرف دلسوزیم، بر ای یه غریبه رو نادیده بگیرم...

کلفه، و سریع ادامه دادم:

-من حاضر و غایب نمیکنم، برام هم مهم نیست، که کی م یخواد از این کلس نمره ب یاره، و کی قراره بیافته، حتی اگه یه جلسه عقب بیافتید، نم یتون ید، چیزایی رو که جلسه قبل از دست داد ید، رو یاد بگیرید، ت وی این کلس مطالبی گفته میشه که توی هیچ کدوم از درسه ای قبل یتون گفته نشده، توی ای ن کلس تمام آموزشات، چه تصویری، چه عملی، که شامل بررسی پروژه ی واقعیه، دیدو باز دیده ای که قراره بریم، این چ یزا رو ازهرکسی نمیتونید یادبگی رید، پس سعی کنید، ت وی کلس باشید، یه بارم بیشتر توضیح نمیدم، به خودتون بستگی داره که میخواید، یه آدم کاربلد باشید، یا یه آدم دون پ ایه ی تو سری خور.

مهرادپوزخندی زد:

-مثل بعضیا.

عصبی توپیدم:

- آق ای نق وی آخرین باری باشه، که سرکس من بدون اجازه دهننون روباز م یکنید، اگرهم نمیتونید جل وی دهننون رو بگ یرید، درخروج روکه بل دید، هرکسی نم یتونه دهننش رو بسته نگه داره پس بهتره از همین جلسه ی اول ازکس م بره بیرون، که، تا وسط کس م تلشش بیهود ه هدر نره ...

- هر دق یقه از کس م مهمه، پس، دفعه ی آخری باشه که توی کس م وقفه راه می اندازید.

شروع کردم، و با ج دیت خاص خودم، تدریس م یکردم، ت وی کس م نور اندکی بود، که چشمم افتاد روی صورت خانم سین ای ی، که انگار، از درد جمع شده بود، دستش هم مشت شده بود، یه وی ت وی دلم آشوب شد، نکنه دوباره سر دردش اوت کرده؟!

رشته کلم از دستم در رفت، ولی س ر یع نگام به تصویر افتاد، و ادامه دادم، نگاهم چند دقیقه ای یکبار، روی صورت خانم سین ای ی م یچرخید، که گه گاهی از درد صورتش جمع م یشد، ای ندختر چشه؟! اعصابم بدجور، بهم ریخته بود، که یه دفعه دیدم، دستش آرام سر خورد، روی پهلویش.

نگاهم به چندتا پسری که پشت سرش بود، افتاد، که باهم ریز ریز م یخندیدند، خیلی مشکوک بودند، درحالیکه روی درس دادن تمرکز کرده بودم، حواسم به اون پسرا بود، که دیدم اون یکه دقیق پشت سر پروا نشسته، چیزکش ماندی روکشید و یه دفعه رهانش کرد، که در همون حال، پروا احساس درد کرد، مهاد رو دیدم که دستش رو نامحسوس به معنی "عالیه" نشون داد.

لبم رو از سر خشم، از داخل گزیدم، فکر نمی‌کردم، که مه‌راد، اینقدر حقیر شده باشه، از خشم نفسهام تند شده بودند، دستم هم مشت شده بود، آگه جاش بود، دندو نه‌اش رو همین جا، خرد می‌کردم، چرا جلوش درنمیاد؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

بلند گفتم:

- خانم سین ای؟!

ترسید و با صورتی رنگ پریده، به صورتم زل زد، قورت دادن، آب دهنش رو میدیدم، با صدای لرزون گفت:

- ... بله؟!

خشک و با اخم، وحشتناکی گفتم:

- اونجایی که نشس تید، روی پرده سایه انداخته، لطف ا، جاتون رو عوض کنید.

سرش رو تکان داد، و سریع بلند شد، و با صدای آرومش گفت:

- شرمنده.

س ریع جاش رو عوض کرد، اینبار روی آخرین و انتهای یترین صندلی جای گرفت، صورتش کمی آروم گرفت و

مشتاقانه، به درس گوش میداد، چرا اینقدر دلم برای این دخترم یسوخ؟!

کلس که تمام شد، وسایلم روجمع کردم و بیرون رفتم، کاردیگهای اینجا نداشتم، توی دفترم، کتم رو برداشتم، و از دانشگاه بیرون اومدم، و به سمت ماشینم رفتم، و سوار شدم، به شرکت که رسیدم به طرف دفترم رفتم، منشی هم طبق معمول، معلوم نبود کدوم گوریه.

رفتم توی دفترم، و پشت میز قرار گرفتم، و همراه اخمی، با خودم گفتم:

- آگه حالش خوبه که بره دانشگاه، پس چرا سرکار نم یاد؟!

از توی کشوی میز رزوم هاش رو بیرون کشیدم، و شمار هاش رو گرفتم.

بعد از شنیدن چند بوق، جواب داد، ولی سکوت کرده بود، و حرفی نمی زد، شایدم مزاحم داشت، و فکر می کرد، که شخص پشت خط مزاحمه، که نمیخواست حرفی بزنه.

باخونسردی گفتم:

-همراه خانم سین ای؟!

صداش توی گوشم پیچید:

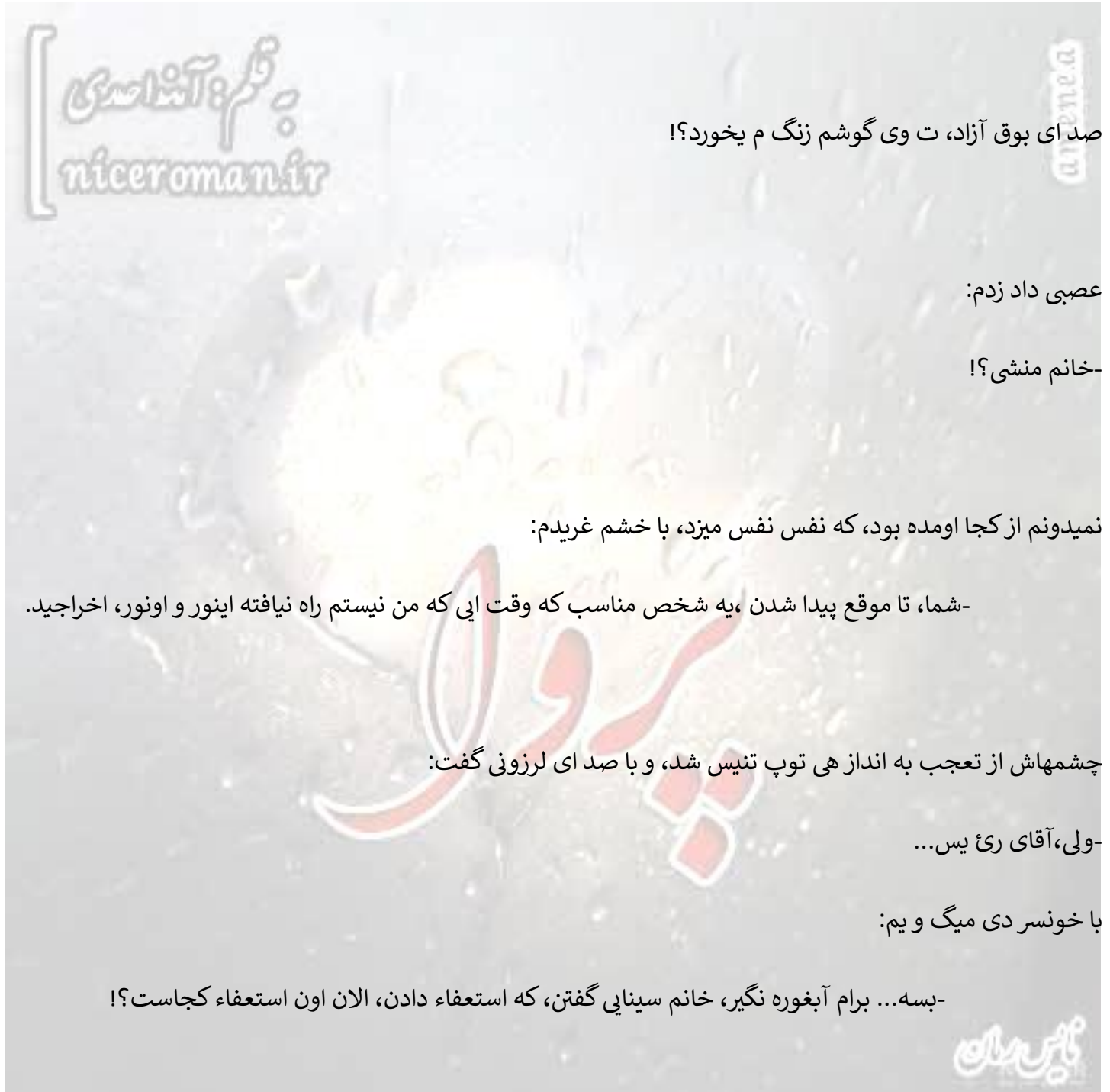
-بله شما؟!

با اخمی گفتم:

- سلم خانم سینایی، از شرکت فرود تماس گرفتم، می خواستم دل یل غیبت چند روزه اتون رو بیرسم؟!

کنارش انگار، یه صدایی م یاومد، س ر یع گفت:

- سلم، ببخشید، من آخرین روزی که اونجا بودم، استعفام روتح و یل آقا صمد دادم، که تحویل منشی بده، ببخشید باید، برگردم سرکارم، شرمنده، با اجازه.



منشی، با بغض و چشمه‌ای اشکی گفت:

-آقا، روی میزتونه.

از بین پروند هها گشتم، نامه رو پیدا کردم، اخمم کورتر شد:

- قرار داد این خانم رو برام بیا رید، مگه فکر کرده، که اینجا خاله با زیه؟! که هم ینطوری استعفاء بده؟! هان؟

منشی باحرص و خشمی کنترل شده گفت:

-آقا، شما خودتون گفتید، که یه ماه امتحانی اینجا کار کنند .

عصبی شدم، دستم زیر م یز مشت شد، خیلی عصبی بودم، پس برای هم ین بود، که م یخواست اون پ یشنهاد رو قبول کنه، و س یمام یگفت، حقوقش رو بده، کلفه، نفسم رو بیرون دادم، و خونسرد گفتم:

-پس بهش زنگ بزیند، و بگید، که فردا اینجا باشه، برای بستن قرارداد.

منشی با اخم گفت:

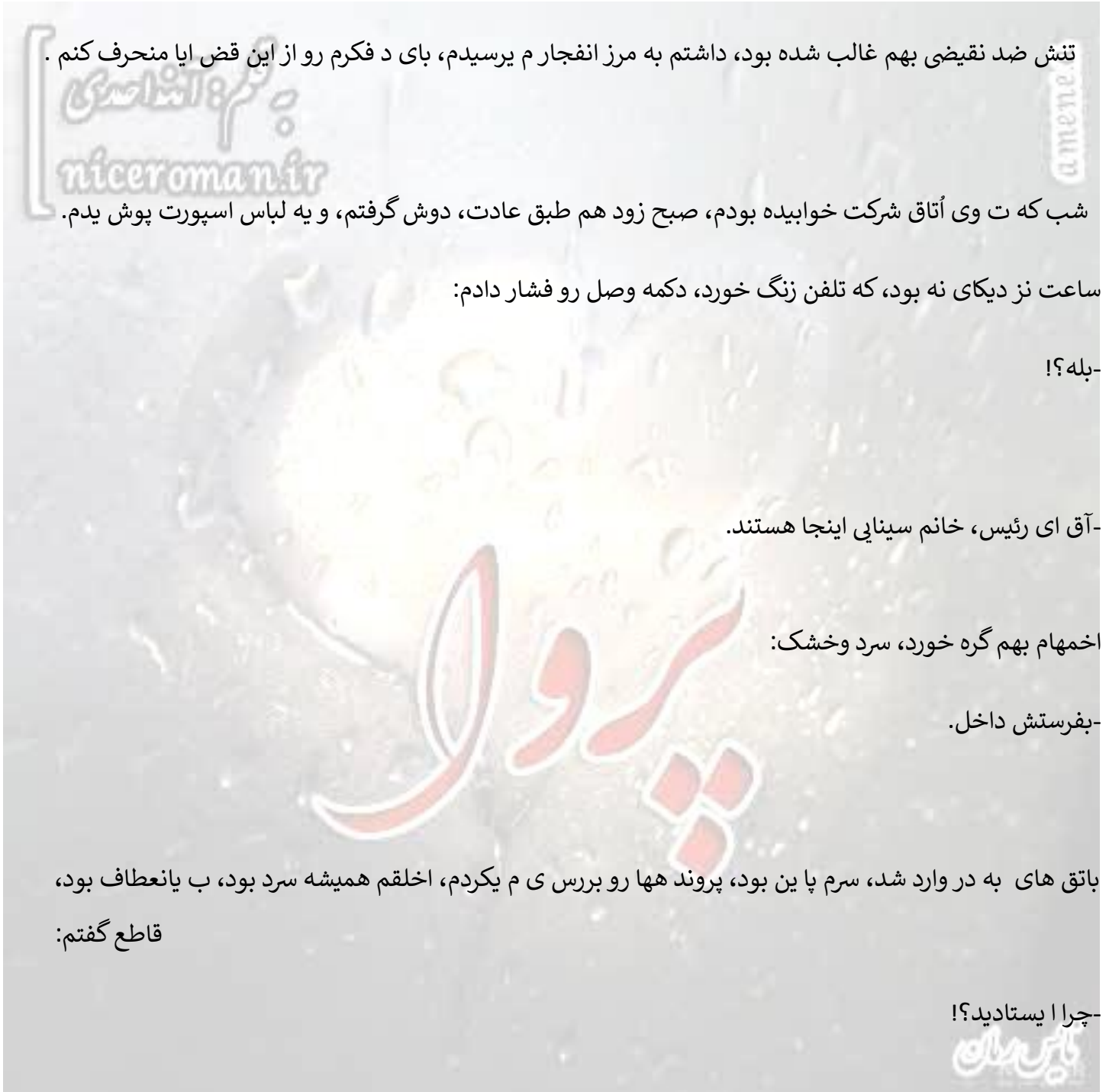
-من شمار هاش رو ندارم، آق ای رئیس.

شمار هاش رواز رزومه‌اش در آوردم، و با نگاه اخ مآلودی، بهش نگاه کردم، و کاغذ رو روی میز گذاشتم، و با همون لحن، جدی و بم و با چشم مه ای به خون نشسته، گفتم:

-بگیرید، و همین الان بهش خبر ب دید، تا فردا بهونه ای برای از زیر کار در رفتن، نداشته باشه.

پروا

منشی سریع شماره رو از روی میز برداشت، و ب یرون رفت، رفتم پشت صندلی مخصوص طراحیم نشستم، اعصابم بدجور بهم ریخته بود،



صد ای نفسی که ب یرون داد رو شنیدم، بنظر عصبی می رسید، آروم لب زد:

-سلم.

باصدای آرومش ادامه داد:

-بخشید، خانم منشی باهام تماس گرفتند و گفتند، که بامن کار دارید، ببخشید میدونم کار دارید، اما آگه میشه، یه کم

سری عتر کارتون رو بگید، آخه منم کار دارم.

باهم هی کارها و رفتارهای ساده اش، زیونش سه متر بود، ازتعب ابرو هام رو بالا داد م، و ناخودآگاه پوزخند کم رنگی

گوش هی لبم نقش بست، و آروم و ج دی گفتم:

-بفرمایید بنشینید.

نگاه کلفهام روت وی صورتش، چرخاندم، و تخس ایستادم، و تشرزدم و دوباره گفتم:

بنشینید لطف ا، انتظار ندارید، که خودم دست بکار بشم ؟

صورتش بدجور، کبود شده بود، برخلف صورتش ترس ت وی چشمهاش موج م یزد، بی صدا و آروم نشست.

دس تهام رو بهم قفل کردم:

-چای یا قهوه؟!

سرش پایین بود، و باصدای گرفت ه ای گفت:

-ممنونم، چیزی م یل ندارم.

نفس عمیقی کش یدم، و سرم روتکان دادم:

-خانم سین ای اینج شرکت بزرگیه، امیدوارم که درک کنید، من رقیب ای ب یشماری دارم، شما وقتی برای شرکت

من کارم یکنید، نباید سمت شرکت..

س ریع سرش رو بلند کرد، و با اخم گفت:

-من خلفی نکردم آقای پاکرو، من نسبت به شرکت شما تعهدی نداشتم، بعد هم من حتی پام به پلهی دوم اونجا هم

نرسید، پس الانم، لطف اا تمامش کنید.

توی مرام من، فروختن و جاسوسی وی اهر چیزی که فکرتون رو مشغول کرده نیست، من اصلا دیگه نم یخوام با اون

شرکت کار کنم، الان هم واقع اا دیرم شده، مرخصی ساعت ی گرفتم، با ید برگردم سرکارم.

صداقت وی حرفاش و صدایش موج میزد، عصبی شدم، یعنی با شرکت دیگه ای قرارداد بسته؟! با اخم وج دی

روبه اون گفتم:

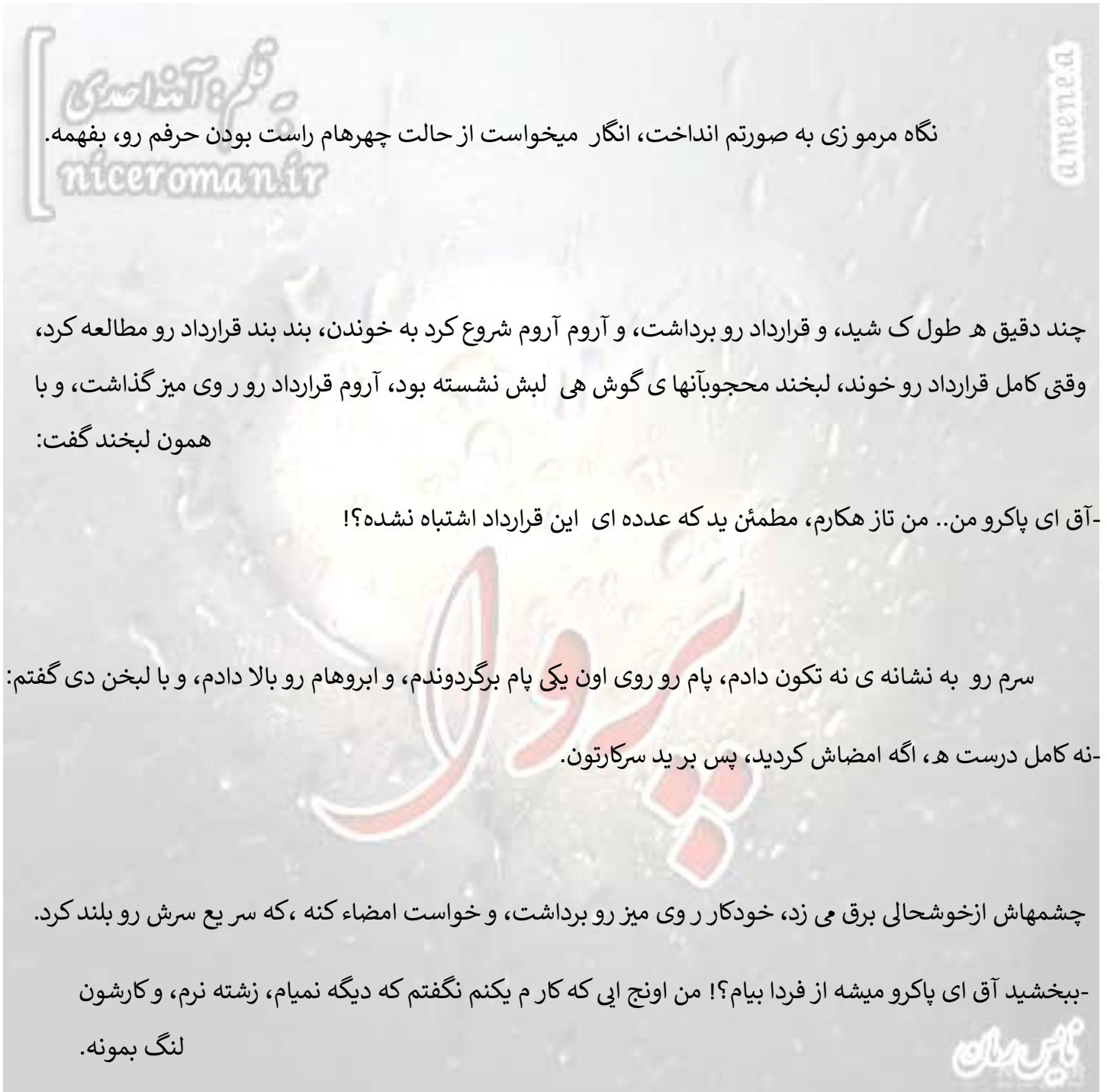
-با شرکت خاصی قرارداد بستید؟!

نگران نگاهی به در انداخت، و آرام گفت:

-توی چاپ خون هی دانشگاه کارم یکنم، اگه اجازه ب...

س ریع وسط حرفش پریدم، و قرارداد رو برداشتم، و روی مبل روبه روش جا گرفتم، کمی گوشه‌ی مبل خودش رو جمع کرد، به قرارداد اشاره کردم:

-اینو بخونید، اگر موافق بو دید امضاش کنید، و از هم ین الان هم می تونید کارتون رو شروع کنید.



سرم رو تکان دادم، که دوباره خودکارش روی کاغذ نشست و دوباره سرش رو بلند کرد، نفس کشداری کش یدم:

-دیگه چیه؟! شرط دیگه ای هم دارید؟

سرش رومظلومانه تکان داد، نمیدونم چرا از موضعم پائین اومدم، و کلفه گفتم:

-خوب؟!!

-میشه؟! کارب ایگانی رو تمام کنم؟! البته به یه اسکتر خوب نیاز دارم، و این که، یه نفرم کمکم بده تا زودتر تمامش کنم، اگه بزارید که انجامش بدم، ممنونتون میشم.

با تعجب بهش زل زدم که شایده شوخی کرده باشه، من میخوام بهت رین کار رو بهش بدم، اون وقت اون م یخواد باز تو بی ایگانی باشه.

عصبی بهش نگاه کردم، این دختر چرا مثل بقیه نیست، هر کس دیگه های بود، عمرا دیگه اسم اونجا رو میآورد، بعد هم جدی گفتم:

-حالت خوبه؟!!

سریع لب زد:

- ببخشید، قول میدم یه ماهه تحویلش بدم، من... من راستش من اصلا از کار نصفه و نیمه خوشم نمیاد، اگه میخوای دطبق قبل امتحانی باشه هم مهم نیست، اگه هم کارتون رو زودتر بذارید، میتونم یه کم بیشتر بمونم، یا اگه بهم اطمینان کنید، کار رو خونه انجام میدم، و صحیح و سالم تحویلتون میدم.

اخمام از پیشنهاد امتحانیش بهم چسبید، و سریع گفتم:

- باشه، اگه اونجا رو سروسامان بدی من جلوتر م یافتم، حقوقت هم طبق قرارداد سرجاشه، درمورد کمک هم، آقای امینی رو م یفرستم کمکتون.

چشمه‌اش گرد شد، و ترس رو ت وی وجودش دیدم، که باصدای لرزونی گفت:

- ببخشید میشه... میشه، که یه خانم باشه؟!

ای نبار من تعجب کردم، ولی س ریع یاد اون شب افتادم، از ترس لون ه شده ی ت وی چشمه‌اش اعصابم خورد شد، دوست نداشتم که دوباره مثل اون روز بترس ه.

وچرا من حس میکنم که این دختر، اسیر مرد پستی شده؟!

سرم رو نامحسوس تکان دادم، که این افکار منحرف رو از ذهنم بیرون کنم.

با چشم‌اش منتظر بود، سرش رو پا ین انداخت، و من آروم گفتم:

- امضاش کنید دیگه، میگم خانم کمالی بهتون کمک کنه.

لبخند گشادی روی لبش نقش بست، و زمزمه کرد:

- ممنونم.

س ریع خودکار رو برداشت، و امضاء زد، منم سریع قرار داد

رو از زی ر دستش ک شیدم، و امضاش کردم.

پشت م یزم نشستم، و برگه رو تکان دادم:

-خانم سین ایی این یعنی ای نکه بر ای ده سال ای نجا ماندگار هستید.

با لبخن دی گفت:

- باورم نمیشه، که موفق شدم، من طالب یادگی ریم، شما هم استادم هستید، و هم رئیس، امیدوارم که بتونم در کنار آدم باتجربه ای مثل شما پیشرفت کنم، استاد مظاهری بهم گفته بودند، که اگه خودت بخوای، بهتری نها جلوت سبز میش ن، برای انتخاب استاد این درس، واقع اا مونده بودم که چیکار کنم.

از شنیدن حرفش شوکه شدم، با تعجب بهش خیره شدم و ...

سم یر

گوشهی اُتاق روی زمین نشسته بودم، بازم مثل هر شب از زور دلتنگی ب یخواب شده بودم، مثل هرشب نوشیدنی کهنه دلیل حال بدم بود، حسرت دیدن چشمات وجودم رو به آتیش کشیده، بعد از تو آروم و قرارم رفته، آرنج دستم روی زانوم نشسته بود، و بغض بدی هم به گلوم فشارم یآورد.

اه ش به ای من، سیگار رو گوش هی لبم گذاشتم، و آخرین پکش رو هم باحرص کشیدم، و توی جاسیگاری خاموشش کردم، و ی کی دیگه روشن کردم.

توی اتاقی که یکی دوتا از وسایل پروا مونده بود، کف پارک تنها نشسته بودم، کنار وسایلی که زن عمو هشت سال پیش برام فرستاده بود، لم داده بودم، و ازگری ههای بی امانم ریز ریزه تنم می لرزید، و به جز عکسه ای که یا زن عمو، یا پروا ازهم جداشون کرده بودند، چیزی نبود، و فقط قسمتی از عکسه ای پاره شده که من توش بودم، مونده بودند.

سیگارم رو با سیگار قبلی که در حال تموم شدن بود روشن کردم، هیچی ازش برام نمونده، جز ای ن دردی که هر شب بی خ گلوم می شینه.

اش کهام بازمه مونی گرفتن، همه چیز هست جز تو، ای کاش الان کنارم بودی دارم بدون تو از دست می برم، توی این خون هی بی در و پیکر، دارم خفه میشم، چقدر این دلم تشنه صداته.

ازین آلبو مهایی که دور و برم ریخته بود، دنبال عکسهای ی که لب دریا گرفته بودیم، می گشتم، وقتی پیداش کردم، اون رو برداشتم و با انگشتم صورتش رو لمس کردم، ازبس عکس رو بوسیده بودم که داشت پوسیده می شد، دیگه دارم میمیرم از این دیوونه، حالی نمونده، مگه ماسهم هم دیگه نبود می، پس چرا فقط عذاب جدایی نصیبمون شده؟!

دیگه نمیتونم این دوری رو تحمل کنم، چه معصومانه افتادی توی این عکس، چه لبخند نجیبی روی لباته، تو میخندی و من سراپا گریهام.

چقدر دلتنگ عطر تنتم، چقدر دلم بر ای لوس با زی هات تنگ شده، مگه قرار نبود از من دیونه دور نشی؟! مگه قرار نبود، تا آبد توی خون هی من باشی، مگه قول نداده بودی هرجا رفتی قبل از من خونه باشی؟! مگه قرار نبود هر موقع درد داشتتم و خسته بودم سرم روی شان ههای تو جا بگ یره.

زندگیم از سیاهی بدتر شده، ای ن دیوون ه حالی داره منو می کشه، شیشه ی نوشیدن رو روی لبم گذاشتم، حتی این نوشیدنی کهنه هم دردم رو کمتر نمی کرد.

شیشه رو با خشم به دیوار کوبیدم، حس م یکردم سقف این خونه داره روی سرم خراب میشه، اینجات وی این خاموشی مطلق فقط صدای ناله های خودم توی این زندون م بیچید، آگه م یدونستم دوریت این قدر برام عذاب آورده، زنجیرت م یکردم، و با هم هی بد و خوبت سرم یکردم.

-جای خالی ت بد دردی پروا.

شبا با ه قهق و گریه سر روی بالش م یزارم، چرا این همه گریه منو آروم نم یکنه؟! این دنیای ب یرحم دلم رو آسون شکسته، دیگه نمیتونم دوام ب یارم، آخه ناپی برام نمونده، بیتو بیقرارم.

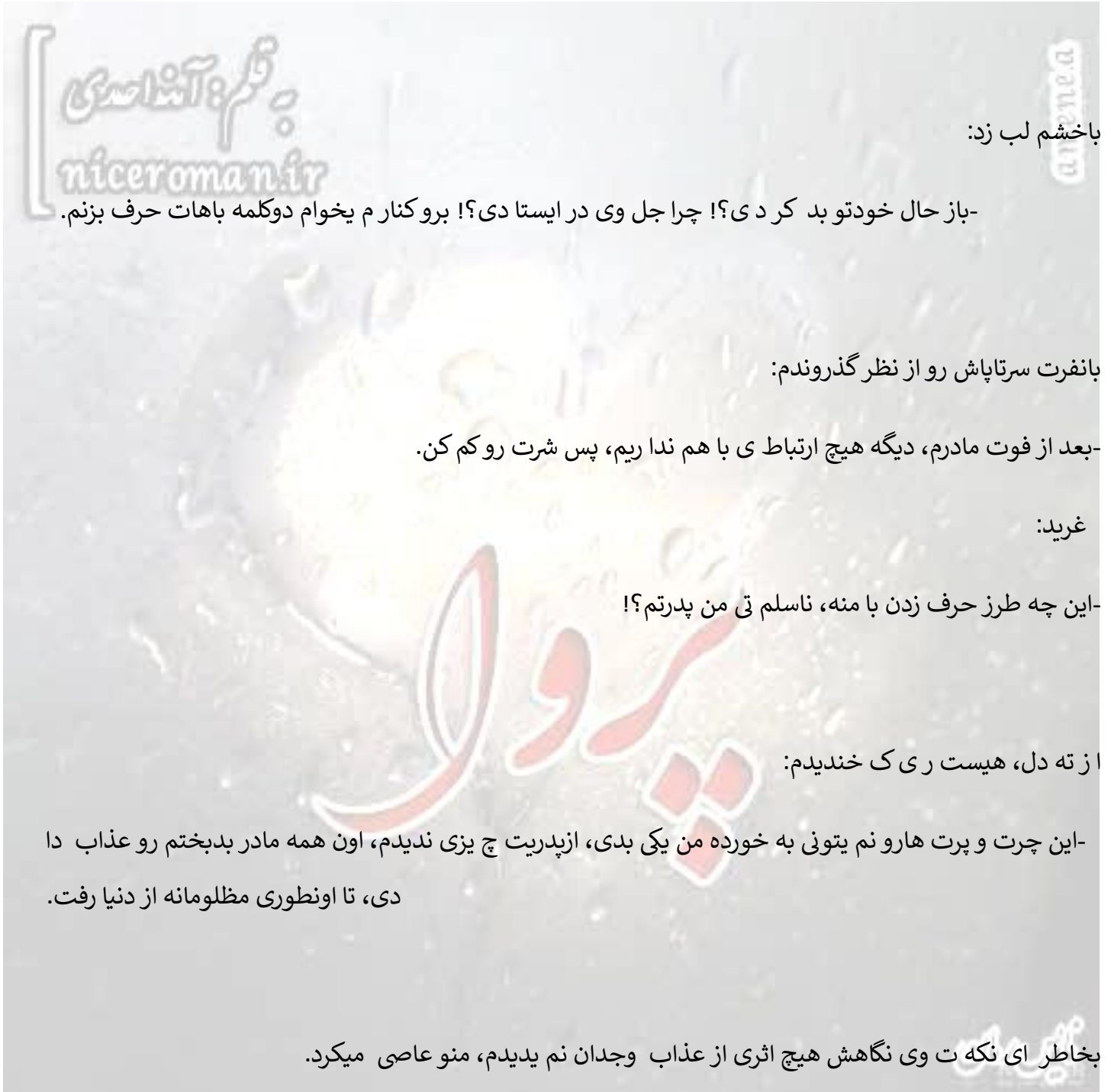
دوری ت منو نابود کرده، هرکاری کردم که فراموش کنم، نشد که نشد، حتی اشک ای شبانه رزم هم آرومم نم یکنند، قلبم بدجور درد میکنه، لعنتی خودت رفتی، اما خاطرات اینج ا دارن شب و روز، آزارم میدن.

شبها هم هاش بیمارم، یه دنیا فکرو خیالات وی سرم یچرخه که منو بیچاره کرده، حتی حق هقامت وی دل شب هم سکوت شب رو م یشکنند.

شمار هاش رو میگ یرم، و بازهم مثل ه میشه صدای نحس اپراتور رو م یشنوم، یه چیزی بگو که بغضم نشکنه، قسم خورد ه بودی ترکم نکنی، زجرآورده این سکوتت، این بیخبری داره منو ذره ذره میکشه.

صد ای زنگ در به شدت روی مخم بود، روی زمین خوابم برده بود، کمی تکان خوردم و به زور بلند شدم و تلو تلو خوران رفتم سمت در و از چشمی در نگاه کردم، و با اخم و خشم در رو باز کردم، و با نفرت و دهن کجی گفتم:

-هان چیه باز سر خرت رو کج کردی اومدی این طرفا؟



-نیامدم گذشت هها رو شخم بزنم، اومدم درباره آرتین حرف بزنم.

دستم روت وی هوا به نشانهی این که، حوصله هی شنیدن این چرندیات رو ندارم تکان دادم، و خواستم در رو ببندم که پاش رو لای در گذاشت و باصورت کبود شده ازخشم گفت:

-من سنی ازم گذشته نمیتونم ازش مواظبت کنم، تو بزرگترین اشتباه زندگیم بودی.

ازته دل خندیدم، در رو ول کردم و ت وی چهارچوب ایستادم، و دس تهام رو زیر بغلم زدم:

-اینارو که قبلهم گفتم، حرف تازه ای اگه داری بزن، وگرنه شرت رو کم کن، من و تو هیچ نسبت خونی ای باهم نداریم، یه عمر یتیم بودم، اشتباهه تو الان جل وی چشماته، و فقط آرزوی مرگت رو دارم.

هر شب دارم م یمیرم و صبح زنده میشم، دیگه چیزی ندارم که ازدست بدم، هرشب با آرزوی مرگم، چشم ای اشک آلودم رو میبندم، خونهی آرزوهایم رو خوب ببین، الان فقط یه آوار هخونه هست.

بعدشم بارها بهت گفتم که از اون بامن حرفی نزن، اون زنیکهی بیآبرو به خ یال ای نکه م یتونه منو داشته باشه توله پس انداخت، وقتی دید نم یتونه این دل صاحب مرده رو صاحب شه، تول ه شو رو انداخت گردن مادر بدبخت من، اون زنیک ه اون موقعها که یق ه پاره م یداد، که بجهاشه از خونشه، پس چی شد؟ رفت و پشت سرشم نگاه نکرد؟! هان؟! من ازش تعهد گرفتم، بعد از مرگ مادرم، وکیلیم اون رو فرستاد یتیم خونه، پس چرا به شب نرسید ه رف تی آور دیش، چون از تخم و ترکیه عشقت بود، همون شب هم بهت گفتم اگه بمیره هم به من ربطی نداره، نگفتم؟

اون رو ببر همونجایی که بود، یا وظیفه های رو که هیچ وقت برای من انجام ندا دی، برای اون انجام بده.

پدرم که با تعجب و تاسف، سر تکان م یداد گفت:

-تو دیگه چه جور جونوری هستی؟! چه شیطانی هستی هان؟! اون بچه ای که داری میگی از خون توئه نامرد، پسرته م یفهمی؟! تو... اصلا از خون من نیستی، میفهمی؟!

پوزخند تلخی زد، دلم آتیش گرفت اشکی از گوش هی چشمم افتاد، بغضم شکست، چانهام لرزید:

-اتفاقا از خون خودتم، مادر من پاکتر از این حرفا بود، که خودش روب یارزش کنه، مادر من زن قانونیه تو بود، نطفهی من از حال بد و درحالت ب یخبری نبود.

از توئه نامرد بود، من دست پروردهی خودتم، هرچی هستم، آینهی رفتار خودتم، تو منو تراشی دی، وقتی بچه بودم، هی چ وقت نبودی، اون بچه ش اید، از خون من باشه، اما از خون پروا ن یست، وقتی اسمش میاد، حالم از خودم و سرنوشت کذایی ای که برام رقم خورده بهم م یخوره، ماسهم هم از این دنیا بودیم، این آتیشی که روی دلم جمع شده داره فوران م یکنه..

بامشت کوبیدم روی قلبم:

-آتیشی اینجامه که هرشب بدون ای نکه کسی بفهمه داره خاکستر م یکنه، همهتون دست به یکی کردید، که عشقم روزم بگیرید و موفق هم شدید، روزگارم این شده که هرشب پات یل و رو به موت بشم و صبحا دوباره زنده بشم، از دلتنگی دارم م یم یرم.

هم هاش روی دورباختم، غم دوریش منو ازپا در آورده، ای ن داغه بیخبریش منو به جنون کشونده، هر جا رو م یگردم ازش خبری نیست، انگار هیچ وقت نبوده، اگه با تمام حرف وح دی ثهای پشت سرش پاش رو قلم م یکردم که از پیشم نره، و این زجری که هرشب دچارش رو نکشم، اگه به زنجیرم یبستمش اینجا، اینقدر عذاب م ش دید نبود، عذاب یکه شب و روز سرش نمیشه و همش داره آزارم میده، و توی بد برزخی دچارم کرده، این چه روزگاریه که برام ساختید؟! عمرم روی پای اون دادم، قبلهام روگم کردم، ازحالم چی م یفهمی؟! از ای نکه هم هی دنیا م روی ای اون آدم شده چی م

یفهمی؟! هان؟! کارم شده هرشب یه عوضی روتست کردن، تا شاید آروم کنند، ولی فقط دارم م یسوزم، دیگه هیچ وقت هیچ کسی ن میتونه اونطوری که پروا قلبم رو به تپش م یانداخت، بیاندازه.

برو و بیشتر از این غرور شکستهام روبه با زی نگیر، مردهی متحرکم، دیدن ندارم، کاری به اون بچه ندارم، م یخوای

نگهش دارن میخوای هم زنگ بزنی به وکیلیم بیاد بپوش همون خراب شده ای که بود.

پدرم بانفرت و بدون هیچ حرفی رفت.

به محض رفتنش تن خست هام رو به آب زدم، خودم رو به شرکت رسوندم خودم رو توی کارغرق کرده بودم، تا حداقل روزا کمتر از دلتنگی عذاب بکشم، بعد از رفتنش، دیگه سرکار اصلیم نم یرفتم، چون پروا دوست داشت من پزشک باشم، برای هم یه اون کار علقه داشتم، بعد از اون همه چی فرق کرد.

تاساعت پنج ت وی شرکت بودم، از شرکت که بیرون اومدم راننده شرکت ماشینم روجل وی در پارک کرده بود، وس ایلیم رو عقب ماشین گذاشتم، و درماشین رو بازکردم که صدای بلندی داد زد:

-پروا!؟

از شنیدن اسم پروا سرا پا چشم و گوش شدم و برگشتم و بین جمعی ت مثل دیوونهها دنبال منبع صدا م یگشتم، با شنیدن دوباره اسمش سرم رو برگردوندم و دورخودم چرخنی زدم، صدای ظریف زنی توجهم روجل ب کرد.

-تو چقدر فضولی؟!؟

نگاهم روی دختر بچه ای که موه ای مشکیش یه طرفه بودن و به یه گیرهی عروسکی وصل بودند، خیره موند، آروم به طرفش رفتم و گرفتمش ت وی بغلم:

-ببینم خانم کوچولو چرا فضولی م یکنی؟! نباید دس ته ای مامانتو ول کنی.

کشیدمش روی پاهام چش مهاش هم مشکی بود، اصلا ه یچیش مثل پرو ای من نبود، اما دلم از ای نکه ک سی اسمش رو صدا زده بود کمی آروم شده بود، از ای نکه ح تی اسمشم قدغن بود، بدجور بهم می ریختم.

کنارشقیق هاش رو بوسیدم، و ازجییم شکتی رو درآوردم:

-بیا بگیر به شرطی که خانم کوچولو قول بده که دیگه دست مامانشو ول نکنه؟! باشه؟

باخوشحالی شکت رو گرفت:

-مال منه عمو؟!

سرم رو تکان دادم:

-اهومم.

مامان پروا کوچولو جلو آمد و بالحن آروم و نفس نفس زنان، گفت:

-ببخشید مزاحتمون شدیم.

بالبخن دی پروا کوچولو روبه آغوشش سپردم:

-نه خواهش م یکنم، مراحمید،

باهمون لبخند رو به پروا کوچولو ادامه دادم:

-این خانم کوچولو منو یاد کسی انداخت ، پس با اجازه.

س ربیع ازشون ردشدم، و سوارماشین شدم و روشنش کردم، و ضبط ماشین رو پلی کردم، باصدای آهنگ بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.

توی قبلم خاطرات غم میاره نفسم میگ یره، قلبم کم م یاره، یه روزی آخرش م یرم از این شهر، این خونه تو رو یاد من م یاره.

بابغض دستی روی تنها یادگا ریش که دور گردنم بود، کشیدم، قدرش رو ندونستم، حالا هم این تنهایی و غم تاوان منه، پروا میخواست بمونه روی عشقم، اما نتونست، و منم باید م یرفتم دنبال حق یقت تا ببینم چرا بهم خیانت کرد؟! اما دیگه د یر شده بود، و الانم دیگه پشیمونی فایده ای نداره.

به گمونم هر چی دلتنگی تو این دنیاست، توی قلب من خونه کرده، دلم خیلی برای عطر تنش تنگه شده.

یک خاطره از تو، یادگاری مونده گل یاسم، واسم پر پرش دی واسم گل یاسه ناشناسم گل یاسم، گل قبلم، گل من، گل بارون گل شبنم، گل من، چرا دنیا دلش م یخواست ببینه، ما دوتا روجدا از هم.

تنها چیزی که ازش برام مونده بود، هم ین پلک بود، پلکش رو روی لبم کش یدم، و بوسیدم.

فلش بک، هش تسال قبل

روزعروسی سمی ر

با این کت و شلوار مشکی امروز رو روز مرگم عشق و احساسمه، ته دلم خالی ازهر احساسی بود، از آپارتمانم باعصبانیت خارج شدم و در ماشین روباز کردم و م یخواستتم سوار بشم، که صدای پروا باعث شد سرجام خشکم بزنه، چند دقیق های پشت به اون ایستادم تا به خودم اومدم، و با غرور و خشم رو به اون غریدم:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟! دختر عموی عوضی، ای ندفعه اومدی که منو بامظلوم بازی هات خر کنی؟! هان؟!!

با نفرت قدمی بهش نزدیک شدم، و باخشم گفتم:

-اومدی اینجا جلوی منو گرفتی که چی بشه؟!!

بلند خندیدم:

-آهان اومدی اینجا که بگی، انشالله خوشبخت بشی؟!!

پوزخند صدا داری زدم:

-لازم به گفتن نیست، من حتم اا خوشبخت میشم، چون من تازه الان، دارم خوشبختی رو پیدا میکنم.

باچشمهای اشکی بهم خیره شد، و باصدایی که سعی می کرد نلرزه، جدی گفت:

-من نظری درباره ی آینده ندارم ولی امیدوارم که خوشبخت بشی، من فقط اومدم، گردن بند نشونت رو که توی وس

ایلم چامونده بود رو پس بدم، چون الان دیگه زن داری پس خوبیت نداره، که فکرم پیشیه آدم متاهل باشه.

ازته دل خندیدم:

نامحسوس آب دهنش رو قورت داد:

- بچگی کردم، بچگی باعث شد، خام حرفه ای قشنگت بشم، گفتم تو مال منی آگه حتی زوری هم باشه مال منی، گفتم تا ته دنیا باهاتم، گفتم تا ته دنیا بهم اعتماد داری، اما تو دروغگوی قهاری بودی، و من خیلی ساده بودم.

از شنیدن کلمه "ساده" تعجب کردم، و پفی زدم زیر خنده:

- اون یکه با مردام پریزه رو هم شده ساد هست؟!!

با نفرت بهم زل زد:

- خیلی پستی، خیلی وقیح و عوضی شدی، من دست پروردهی خودت بودم، ولی بدون این بیشری و گستاخیت رو هرگز از یاد نمی برم، اول این کس ای که از روم رد شدن شماها بودین که از هرکسی بهم نزدیک تر بودین و خانواده ام بودین اما باز صدام درنیامد، تو درست توی عالم بچگی اومدی و دلم رو به آتیش کشی دی، بچگی باعث شد که اونطوری گرفتارت بشم، این دل داغونه من وقتی میگه یه، هی میگه یه و دیگه هم ول کن نیست، اومدم آخرین بایرجمی هات رو ببینم و برم، آره واقعاً داماد شدی.

سرش رو پایین انداخت، و من با عصبانیت داد زدم:

- تو همه چیز رو خراب کردی؟! تو منو به گرگا ترجیح دادی، کسی که این وسط باید شاک ی باشه منم، نه تو،

قلبت رو به کی دادی؟! اصلاً فکر بقیه رو کردی؟! خودت رو به چی و چقدر فروختی؟!!

با نگاهش که از اشک برق میزد گفت:

-این رو خوب بدون که تو هم یه روز میری از خاطر من از ذهنم از وجودم و از قلبم، یه روزی تمام میشه پشت سرت اشکه چشمم، یه روز تمام میشه دیدن تو تو ی خواب ای شبانه ام، قید احساسم رو زدم، توئه ب ی معرفت باعث شدی که قلبم بشکنه، دیگه هیچ وقت سرپا نمیشم، و هیچ وقت پروای قبلی نمیشم، نبودت سخته، اما هرآنچه که از دیده برود از دل هم برود، من که رفتم، اما دعا میکنم که تو به هر چیزی که میخواستی برسی.

اما اگه واقعاً عاشق بودی، هیچ وقت نمیتونی فراموش کنی، ولی بدون که از دلم رفتی، حسرت فردات رو با امروزت بسنج، اگه به حسرت رسی دی، درد امروزم رو درک میکنی، دردی که ب یصدا فریاد زدم و کسی ندید، تو روی همه ایستادم، ولی توئه نامرد با خالی کردن پشتم، جواب عشقم رو دادی، تا ریخ امروز رو توی دفترت یادداشت کن چون امروز تو پروا رو کشتی.

توی این بازی سرنوشت یا منم میمیرم، یا هر دو دق مرگ میشیم، من آوارگی رو انتخاب کردم، تا شاید تو خوشبختیت رو پیدا کنی.

دلم میخواه فحش بدم به روزگاری که توئه ب معرفت اولین نفری بودی که وقتی به سختی افتادم، منو زمین زد، بیج ای دفاع کردنت، تو اولین نفری بودی که با تمام تهم تهایی که به نافم بستین احساسم رو سوزوندی، تو منو کشتی، و خاکستر من رو به باد دادی.

ولی خوبیش اینه که هنوز ته موندی هرورم برام مونده، طوری ازت گذشتم که اگه از عشقت بمیرم طرفت برنم یگردم، چون برام تمام شدی و از خاطر من و دلم بیرون رفتی، جوری از دلم رفتی که کل شهر ماتم زده شده.

گردن بند و زنجیرت وی دستش رو جلوی صورت من گرفت، تمام بدنم از خشمم یلرزید، این عوضی انگار یادش رفته که اون خیاانت کرده، نه من، اونیکه طلبکاره منم نه اون. با تمام نفرت و خشمم، زدم زیر دستش، دستش از

شدت ضربه پرت شد به طرف مخالف ضربه و کم ی تعادلش رو از دست داد، و گردنبنند از دستش باز شد، و توی
جوب آب افتاد.

نگاهم به گردنبنند بود، که صد ای پوزخندش رو شنیدم، با تلخندی گفت:

-خوب ج ای افتاد، چون دیگه خاطره ای نمون ده که بخواد مرور بشه، پس جاش همونجاست.

بدون گفتن چ یزی عقب گرد کرد، با تمام حرصم جدی داد زدم:

-نمیخوای توی جشن عروسیم باشی؟! خودم شخصا دعوتت م یکنم.

دهن خودم از گفتن جشن عروسی مثل زهر شد، لرزیدن شانهاش رو دیدم، اگه بهم خیانت کرده؟! ای ن همه
احساسات ضدو نقیضش بر ای چ یه؟! خدا یا دارم دیونه میشم.

جدی درحالیکه سعی م یکرد، صدایش نلرزه گفت:

-من ب ی دعوت بهشتم نمیروم.

با بیرحمی و رذلت تمام، ج دی و قاطع توی صورتش زل زدم:

-دعوت کردیم، اگر خبر نداشتی الان دعوتت م یکنم.

با صدای گرفته شدهای گفت:

- شما خوش باشید، یه دختر بدنام به انداز هی کافی حرف وحدیث و لعن و نف رین شنیده، که سنگ پ ای قزوین شده.

عصبی خندید:

- فهمیدم، دلت م یخواد پیش عشقت کوچیکم کن ی؟! خوب نگاه کن و ببین من همین الانش هم کوچیک شدم آق ای سیناپی، ولی بیشتر از این پستی خودت رو نشون نده، بزار یه خاطره ی خوب ازت باقی بمونه که اگه روزی اوم دی بر ای بخشش روی اون رو داشته باشی و به حرمت اون خاطره ی خوب لب باز کنی تا شاید بخشیده بشی.

از ته دل خندیدم:

- خواب دی دی خیر باشه.

صد ای زنی رو شنیدم که جدی و محکم صدایش کرد:

- سوار شو پروا.

بیحرف و با بغضی که خیلی سعی م یکرد، نشون نده، عقب گرد کرد و سوار ماشین اون زن شد، شیشه ی ماشینش دو دی بود و چیزی معلوم نبود و با سرعت از کنارم گذشت، و من به رفتنش خیره شدم.

زمان حال

چرا اینقدر داغونم کردی؟ چطور اونقدر با اطمینان گفتم که از دوری هم دق میکنیم، آره به جنون رسیدم، از دلتنگ

یت دوام نم یارم.

تا بخودم اومدم ت وی کوچ هی خونهی قبلی عموم اینا بودم، هوا هم تاریک شده بود، باز دلتنگی منو تا اینج ا
کشونده بود.

سرم روی فرمان نشست، دلم مچاله شده بود، این غم با گوشت و استخونم عجین شده، صدای گوشیم روش نیدم،
بیحوصله گوشی رو برداشتم، و به صندلی تکیه دادم، با دیدن اسم آراد دکم هی وصل روزدم:
-بله آراد.

-سلم، معلومه کجایی مگه قرار نبود بی ای مهمونی؟ دوساعته که اینجام علف رسیده تا کمرم.

لبخندی زد:

-درد، به من چه، نکنه منتظری که برات داس یا ماشین چمن زنی بیارم؟!

-لازم نکرده جناز هات رو بکش امن که ن میخواستم اینجا باشم، خیره سرت تو
م یخواستی ت وی این مهمونی باشی، این مهندسه اینجاست، در ضمن دختری خوشگل زیاد می هم اینجان.

بیحوصله گوشی رو فشار دادم:

-امشب بد حالم خرابه، خودت یه کاریش بکن، دلم مثل حالم پ ریشونه، امشب از هر طرف غم، فت و فراونه .

پاییزه

آراد با صدای خشم آلود:

-بمیر، زود جمع کن خودت رو، کی حالت خوب بود رفیق من، هان؟! بدوب یا که کارمون گیره این آدمه، تا ده دقیقه هی دیگه جنازات رو م یکنشی میاری اینجا، وگرنه خودم حال بد رو نشونت میدم، زود باش سم یر تا خودم ب لی جونت نشدم.

باغصه لب زدم:

-یه امشب و بکش بیرون بد خرابم.

عصبی توپید:

-ببند گاله رو، سم یر اوضاع شرکت رو که میدونی پس این آبغور هها رو بزار دم کوزه، تو اصلا کی حالت خوب بود؟ پس ده دقیقه ای اینجا باشی.

عصبی و بدون خدا حافظی قطع کرد، از سر مجبوری ماشی ن رو روشن کردم و حرکت کردم به طرف اونج ای که مهمونی رو برگزار کرده بودند، بعد از ک می رانندگی رسیدم.

وار د که شدم آراد کنارم قرار گرفت، و کن ایه زد:

-مگه م یخواستی ب ری شرکت، این چه لباسیه؟!

-ببخشید، بیشتر از این ازم برنمایاومد، تو ی این ده دقیقه، وقتی بود که خودت تعیین کردی.

کلفه توپید:

-همیشه به همه چی گند میزنی.

بیخیال اخم و تخمش، لیوان نوشیدن ی رو برداشتم و سر کشیدم.

کنار مهندس ایستاده بودیم، آراد با احت یاط با مهندس حرف میزد.

بغض ت وی گلوم رو پس زدم، نگام ت وی سالن چرخید، چرا این همه زن نم یتونند حاله دلم رو خوب کنند؟

دست کسی روی بازوم نشست، دختری لوند، با چش مهای مشکی، با لبخندی چشمه اش روت وی چش مهام چرخاند:

-اوه مگه دا ریم پسر به این خوشگلی؟ وای چشاش رو، سبزه یا آب ی؟ وای چشمات مثل این شیش هه ای رن گی شفافه.

از شنیدن شیشه رن گی چشمهام گرد شد، تنها کسی که بهم میگفت چشم شیش های اون بود، چون هام نزدی ک بود جلوی این دختره بلرزه، به زور خودم رو نگه داشتم، و با اخم ازش گذشتم، به جمع آراد اینا رسیدم، و با اخم سلم کردم.

باهمه دست دادم، چرا آروم و قرار ندارم، باز هم یادش افتادم، کاش دل نمی دادم، هر جا م یرم یادش جلوتر از من اونجاست، خاطره هاش ول کنم نیستن، ب یحرف کنار آراد ایستادم، بغض کردم و شکستم و هیچ کس حال دلم رو ن میفهمید، با قلبی که زخمه تک تکه خاطراتم رو ورق م یزدم، یعنی سهم من فقط خاطر ههاش بود؟

گوشیم رو گرفتم و وارد پیج اینستا شدم، کل پس ته اش پر بود از عک سهای من درپوزیش نه ای مختلف، فقط عکس استوری ش عکس چش مه اش بود.

ماه زیبای من واقعاً که آرزوی محالی، چقدر بیقرارم امشب خدایا؟ اون همه شیرین زیبویات رو چطور فراموش کنم؟ غمت منو طلسم کرده، فقط تو بهانه‌ی زنده بودنی، چطور خندهات رو فراموش کنم؟ زیباترین بهانه‌ی عاشقانه‌ام.

نگاهم به آخر رین چ‌تهاش افتاد، نفسهای کشداری کشیدم، تاریخش مال هشت سال و هشت ماه پیش بود، به لحظه حس کردم که کسی سرش تو ی‌صفحه‌ی گوشیمه.

عصبی گوشیم رو توی جیبم چپوندم، نگاهم به نگاهش گره خورد و اخمم کورت‌تر شد، عصبی چشم ازش گرفتم و به آراد دادم، نگاهش پر از حسه‌ای مختلف بود، موهای سرش کامل سفید شده بود.

آراد با نگرانی که توی صورتش ه‌ویدا بود، چشم‌گرهی ب‌دی بهم رفت، دوست داشتم، انگار اون با هم‌هی بیخیالیش این دفعه متوجه اضطراب درونی شده، کاش میشد زودتر از اینجا فرارکنم، لعنت به همتون چی از جونم می‌خواهید؟!

آروم با نفس عمیق، با صدای گرفت‌ه‌ای گفت:

-ازش خبر نداری؟!

پوزخندی زد:

-چیه نگرانشی؟! مگه برات مهمه؟! اگه هر شب توی بغل یکی باشه به غیرت برم بخوره؟! اگه خلفکار

شده باشه، شماها رو وجدان درد میگیره؟!

داماد عوضی تون چطوره؟! هنوز پیدا ش نشده؟! نتونستی پیدا کن ی؟!؟

حالا که اونو بیرونش کردید و ازش گذشتید، نگرانش شد ید؟!؟

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

بلند خندید، دس تھام روت وی جی بها فرو دادم:

-جالبه، آقا بهرام بزرگ جل وی من ایستاده و الان با اون همه اُبھت داره از من سراغ دخترش رو میگیره؟!؟

دیگه چی میخواید؟! ازش گذشتیم، به نظرتون اون چی داره برای برگشتن؟! دلش به چی خوش باشه که بخواد برگرده؟!؟

ماها بو دیم که وعده شکستیم و اول ی ن کس ای بودیم، که هلش دادیم ته چاه، هر چی م یخوام ه یچی نگم ولی همیشه، حرم تی بین ما ن یست، یعنی حرمتی نمونده، چون دیگه پروای ن یست، مگه نه.

با نفرت توی چشم مهاش زل زد، با ب یرحمی گفتتم:

-شنیدم چکی رو به پروا داده بودی؟!؟ درسته؟!؟

کلفه نفسم رو ب یرون دادم:

- اما هیچ وقت وصول نشد، خیلی خوبه، از اون حساب صد میلیونی دوباره سرپا شدید، نه؟ اون روز اون چک با اطمینان روت وی صورتش کوبی دی و بهش گفتمی که از روز تولدش تا الان فقط برات نحسی آورده.

ولی تا پاش رو از خونهای بیرون گذاشت، رو به افول گذاشتی، از زندگی ساقط شدی به خاک س یا ه نشست ید، ولی از پولی که سهم ارث پروا بود، کمر صاف کردید.

اون هم یشه مغرور بود و هیچ وقت هم نمیبخشید، هیچ وقت منت کسی رو نمیکشید، صدقه قبول نم یکرد، حتی اگه ارثش باشه.

حاضر بود بم یره اما کسی رو که بهش زخم زده بود رو نبخشه، بدبختی میدونه چیه؟!

ای نکه جای خال یش درده، خاطر ههاش هناقه که بیخ گلوم چسبیده، شماها رو نمیدونم، ولی من دارم آتی ش می گیرم، از این ندونستن، بیخبر یش درده، اگه هم خطا کرده بود، باید پاش م یموند یم، باید جفت پاش رو م یشکستیم، ج ای که نفس م یکشیدم، نفس بکشه، باید زیرسای هی خودمون نگهش م یداشتیم، خیلی زور داره آق ای پدر که ندونی دخترجوونت، زیردست و پای کدوم ننه قم ریه نه؟!

اگه تو شبا راحت میخوابی، باید بگم که من بعد از اون ح تی یه خواب راحت هم نداشتم.

پوزخندی زدم:

-فهمیدم اون روز د قیق ۱۱ روز نامزدی من آبله داماد عزیزی ز کرد هات م یخواست ب یخ گوشت، درست زیر سقف خونهای چه غلطی بکنه. بعد تو چیکار کردی؟!

سرم رو با تاسفم تکان دادم:

-شنیدم فقط زورت به پروا رسید و زدی تن ظریفش رو آش و لاشش کردی.

شکستن دوباره کمر عمو رو دیدم، ولی برام مهم نبود چون اونا هم پروای مظلوم منو رو شکسته بودند.

یک ماه گذشته بود، خوشحال بودم، حقوق که به حسابم اومد اول یین کاری که کردم، این بود که اول رفتم دکتر، بخاطر سردرده ای شدیدم، چندتا آزمایش ازم گرفتند و جوابش دو هفته دیگه م یامد، برای محسن هم یه دست لباس ورزشی گرفتم، یادم افتاد که محسن چندتا از کتابها رو نداشت، و داره دست ن ویسی م یکنه، به کتابخونه رفتم، خیلی گشتم تا پیدااشون کردم، و با خوشحالی برای بیبی یه روسری گرفتم.

و هرچی هم کم و کسر بود برای خونه خریدم، باورم نم یشد که حقوقم پنج میلیونه، دومیل یون از اون رو به حسابم انتقال دادم، م یخواستم برای محسن پس انداز کنم، شاید هم یه جایی رو اجاره کردیم، تا آخر عمرمون که نم یتونیم سربار بیبیم، ممکنه پسرای بیبیم برگردن، و بخوان ما رو بیرون کنند.

نباید بیگدار به آب بزنم، محسن خیلی به خودش فشار م یاره، نباید بزارم زیاد م اذیت بشه چون هنوز بچه هست، و از ای نکه کار م یکنه، خیلی نگرانشم.

کل زندگیم رو باختم، و تنها دارایم الان فقط محسنه، هر چقدر جنگیدم، فایده ای نداشت، دیگه برای گذشته ای که رفته حسرت نم یخورم، و محکم رو به جلو قدم برم یدارم، و همه ی غصههام رو روی دلم آوار کردم، و باخاطراتم یه دیوار فولادی ساختم، بعد از سمی راز خودم و این دنیا بریدم، این تنهایی رو ترجیح م یدم.

وارد خونه شدم، و به آشپزخونه رفتم و وسایلی رو توی آشپزخونه گذاشتم، محسن نبود چون موتورش هم نبود، لباس ورزشی رو توی اتاقش گذاشتم، و رفتم سراغ بیبی، اون توی اتاقش نبود، ترسیده همه جا رو دنبالش گشتم، نکنه دوباره رفته سراغ پرندها، رو دوشی بافتش رو برداشتم، و با سرعت به طرف آخر باغ دیدم.

بادیدنش که سطل رو روی شیار مخصوص غذای پرنده ها خالی می کرد، س ریع به طرفش دویدم، و نفس نفس زنان و با نگران ی سطل رو ازش گرفتم:

-بی بی جون هوا خ یلی سرده اینجا چیکار می کنید؟! خودم میاومدم بهشون غذا می دادم، نباید به خودتون فشار بیا رید.

بی بی نگاهی بهم کرد، و آرام به عصاش تکیه داد:

-امیدم شده اینجا، خسته شدم از بس داخل نشستم پوسیدم توی این خونه ی درندشت، شماها هم که بیشتر وقتا خونه نیستید، ی دانشگاهین ی اسرکار، منم همه ی دلخوشیم شده این پرونده ها، لباس گرم تنمه، نم یخواد نگرانم باشی.

لبخندی زدم، و گون هاش رو بوسیدم:

-ای، من به فدای تو، دلتنگمون ش دی، مگه محسن نهار نیومد خونه؟!!

بی بی کلفه گفت:

-اون خیلی سر به هواست، اومد دوش گرفت و رفت، پروا حواست بهش باشه.

ترسیده به بی بی نگاه کردم، اون خیلی تیز بود، آب دهنم رو به زور قورت دادم، لبام هم می لرزیدند، ولی از هم باز نمیشدند، با هزار بار جون کندن نالیدم:

-چرا بی بی چیزی شده؟!!

بی بی سرش رو تکان داد، و به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد، و حرفش رو عوض کرد:

-اگه تموم شد بریم، داره سرد میشه، رو دوشی رو هم آور دی که فقط نگاهش کنی؟!

فکرم بدجور بهم ریخت، نگاهم به رو دوشی روی دستم افتاد، اون رو روی شانههای خمید هاش انداختم، اما بدجور

هو ای دلم طوفانی بود، توی بدشر ایطی بودم، مستأصل نالیدم:

-توروخدا، بگو محسن چی شده، غیر از اون که دیگه کسی برام نمونده، لطف اا .

بیبی آروم زبونش رو روی لبش کشید، و از جیبش پاکتی رو درآورد، روح از بدنم جدا شد با دیدن پاکت، تپش های قلبم به شدت م یکویدند ، اصلا نفهمیدم چطوری به ساختمان رسی دیم، و بدون هیچ حرفی به زیر زمین خودم پناه بردم، خدا ایا خودت به دادم برس، روی پلهها یه جفت کفش اسپرت مشکی گذاشته بود، حتم اا کار محسنه که برام کفش خریده، چیزی که خودم یادم رفته بود بگیرم، محسن مهربونم، که حواسش بیشتر از خودم به منه، عصبی کفشها رو برداشتم، اشکم چ کید، دل و رودهام زیر و رو شد، بعد از چند سال بلند داد زدم:

-نه... نه امکان نداره.

محسن و ای ن پاکت لعنتی؟! انگار به دلم چنگ م یزدن، داشتم سقوط م یکردم، تلوتلوخوران چند قدمی برداشتم و با ف ریاده، کفشها رو پرت کردم:

-من ازت کفش خواستم؟! من فقط ازت خواستم که تو سالم و سلامت باشی، بعد پاکت روت وی مشتم مچاله کردم، این حقم نیست، بخدا این حقم نیست.

تنها دلخوشیم نباشه دیگه نم یتونم زندگی کنم، ای خدا محسن رو ازم نگیر لطف اا جونم رو بگیر اما اون رو ازم

نگیر، باورش هم برام خیلی سخته، گوشه دیوار کز کردم.

-اگه چیزی هست به منم بگو تا با هم گریه کنیم، اگه هم بخاطر ای ن کفشاست، چرا فکر م یکنی چون چندسال ازم بزرگتری نم یتونم برات چیزی بخرم؟ چرا فکر م یکنی که به اندازه ی یه جفت کفش پیزوری پول تو جیبم نیست؟ رو چه حسابیخودت رو محق میدونی که برام هرچیزی م یخوای م یخری، ولی من نتونم؟! هان لعنت ی؟! چرا غرورم رو هر بار م یشکنی؟!

اگه از رنگ یا مدلش هم خوشت نیومده، می ریم عوضش م یکنیم، ولی تو رو خدا، بند و بساط آبغوره رو بزار کنار، اگه هم غیر از اینه بگو باهم گ ریه کنیم یا یه چاره ای بیاندیشیم، ت وی این تاریکی نشستی و زان وی غم بغل گرفتی که چی بشه؟! فکر م یکنی اینجوری همه چ یز درست میشه.

لنگه کفش رو ازش گرفتم و پرت کردم، و داد زدم:

-دردم توپی، درد من این کفش ن یست ت.

محسن عصبی غ ری د:

-مگه کورم؟! لالم؟! یا نکنه افلیجم که خودم خبر ندارم، خدا رو شکر چهار ستون بدنم سالمه م یتونم کار کنم، پول حلل هم در میارم، پول اینا هم حلل حلله، پروا خون به دلم نکن.

اگه دردت اینا ن یست، پس چیه، که چشمات داره از پف و ورم م یترکن؟! اون چیه که باعث شده چشمات کاس هی خون بشن؟ هان؟! پروا آتیش م نزن، بد خرابم نکن، طوری آوارم نکن که نتونم سرپا شم، میدون یکه خط قرمز فقط ت وی، پس نزار این دردت منو از پا دربیاره.

غریدم:

-همه ی درد منم ت وی، که به جای راه خوشی و سلمتی به سیگار و اعت یاد رو آوردی، م یفهمی؟!

ابروهاس به موهاش چسبید، و شوکه بهم خیره موند، عصبی توی بازوش کوبیدم:

مگه جز تو کی برام مونده؟! دیگه نم یتونم تو رو هم ازدست بدم، این دفعه م یمیرم، میفهمی؟ دیگه نم یکشم.

بدنم به شدت م یلرزید، در همین حال محکم توی آغوش محسن فشرده شدم، و عصبیتراز من داد زد:

-این چرت و پرتا چیه، که پشت سر هم چیدی؟! اعتیاد کجا بود، این رو کی بهت گفته؟!!

تو هم باورکردی؟! کجا بایده آزمایش بدم؟! که اینقدر خودت و منو عذاب ندی؟!!

با شدت خودم رو ازش جدا کردم، و به طرف پاکت مچاله شده هی گوش هی اُتاق رفتم، و به طرفش کشیدم.

کلفه دستی به موهاش کشید:

-پروا این مال دوستمه، به جون بی بی، به جون خودت هر جا بخوای م یرم آزمایش میدم، حتی اگه مشکوک به اعتیاد باشم، خودم رو هم ین جا جلوی چشمات به تخت م بیندم، تا ترک کنم، ولی با خودت و من اینکارا رو نکن.

دوباره به طرفم اومد، محکم و کمی خشن منو کشید توی آغوشش و محکم توی آغوشش فشرده شدم، طوری که صدای ترق تروق استخونهام بلند شد:

-چه کار کنم ازدستت؟! مگه آدم با یه سیگار معتاد میشه؟! تو چرا اینقدر خون به دلم م یکنی؟!!

نیمه برید

بابغض گفتم:

-چون فقط تو رو دارم، اگه طرف این چیزا بری من میدونم و تو.

سرم رو بوسید:

-دیگه دوست ندارم این اش کهات رو ببینم، میفهمی؟!

بعد از اون سکوت کرد، منم آرام تر شدم، کفشها رو کنار پلهها گذاشت.

-پاشو من گشمنه.

به محض ای نکه در رو باز کرد که بره بیرون، صدایی روشن دیدیم که با بویی خوش و بش و سلم علی یک می کرد، محسن با اخمه ای درهم لای در رو بست.

آروم پائین اومد و روی مبل نشست، و جدی گفت:

- پروا همیشه یه چیزی درست کنی بخوریم، خیلی گشمنه.

آروم گفتم:

- کی اومده؟!

محسن بلند شد، و با ناز راه افتاد، دستش رو جلو آورد و روسریم رو برداشت و اون رو روی دستش گذاشت، و

گلوش رو صاف کرد:

- و ای خواهر نم یه دونه چی شد؟!

از حرکت محسن لبم کش اومد، و به زور خودم رو کنترل کردم، که نخندم:

-امروز رفته بودم فروشگاه، اونم فروشگاه نه از این زپرت یه ای، این دوره زمونه؟!

محسن ن همونطوری با ناز به طرفم اومد، و با ناز گفت:

- انگاری تا حالا توی عمرمون فروشگاه ندیدیم.

بهم نگاه کرد، با تک خندهای:

-وا این چیه؟! خودت رو نکشی حالا، میخوای بخندی خو مثل آدم بخند.

روسریم رو از روی دستش برداشتم، و به زور گفتم:

-بسه، خیلی زشته که داری اداش رو در میاری، هر چی هم باشه خواهره بیبیه، بعد هم سنی ازش گذشته نباید...

وسط حرفم پ رید:

-بخاطر توئه که باون همه توهین های و تهمت های رو که بهمون نسبت میده روت وی صورتش نم یکوبم، بیخیالش اون برای من ب یارزشت رین آدم ت وی این دن یاست، فقط امشب مزاحتمم، بدم م یاد برم بالا آگه چیزی بگه نم یتونم جوابش رو ندم.

به طرف گاز رفت، و من سرم رو به نشانهی تاسف تکان دادم، در یخچال رو باز کرد:

-همه خواهر دارن منم خواهر دارم، نوکرتیم اوس ک ریم، دا ریم از گشنگی هلک میشم، اونوقت خواهر ما اون وسط ایستاده، و از زور خنده کبود شده.

به طرفش رفتم، شش تا تخم مرغ، و چندتا گوجه برداشتم، و با لبخن دی گفتم:

-بزار خودم درست م یکم...



محسن آروم گفت:

-برو سفره رو پهن کن الان آماده میشه.

س ریع رفتم و سفره رو پهن کردم، باهم شام م یخوردیم که محسن گفت:

-پروا پس فردا میخوایم بریم کوه، توهم ب اید بی ای، دیگه بهونه ای هم نداری ک بگی بی تنهاست یا هر چیز

دیگه، الان که دیگه خواهرش اومده پیشش و تنهان یست؟! آروم با س ری افتاده گفتم:

-ممنونم بابت کفشها، معذرت م یخوام دوباره ب ..

انگشت محسن روی لبم نشست:

-هیشش، هیچی نگو که ناراحت م یکنی، هنوز بخاطر اون تهمتت عصبیم، ها! این یکی رو دیگه نگو که آت یشی میشم،

درضمن خواهش، آجی جونم ناقابله، بعد شام هم م یرم کتابهام رو م یارم، امشب اینجا میخوابم.

سرم رو تکان دادم:

-کنار بخاری برات جا پهن م یکنم.

پروا

محسن سریع گفت:

-نه نمیخوام معذب بشی روی م...

باخم گفتم:

-ساکت، اونجا یخبندونه، راستی حقوقم رو گرفتم، خیلی خوشحال بودم که اینطوری ت وی ذوقم خورد، انگار طلسم

شدم نباید خوشحا ...



amene.d

محسن ت وید:

-بسه، اینقدر این حرفا رو خودت به خورد خودت دا دی که چی بشه؟! پس فردا می ریم کوه، م ی ای سر حال.

با لبخن دی گفتم:

- ولمون کن محسن، کی وسط چهله ی زمستون م یره ک وه؟!

محسن ق هقه زد:

-منو هزارتا کله خره دیگه، بعدشم کوه که نیست پیست اسکیه، خوش م یگذره، قول می دم.

آروم گفتم:

-من نم یام، هزارت ...



محسن ن نداشت حرفم رو تموم کنم:

-مثل آخر هفته چه کاری داری ها؟! ن میتونی که تا ابد دور خودت حصار بک شی که دیگران افکار منفیون رو نسبت به تو به زیونه نحسشون نیارن، تو می ای، خیلی خوبم می ای، پروا چون من م یخوام، فقط شرمندهام چون شبش باید، یکم چ یز میز آماده کنی چون این کارا تخصص شماست.

لبخند زدم.

محسن عصبی و با خشم وارد اتاق شد، سلم کردم ولی جواب نداد، و با خشونت به طرف ک یسه بوکسی که آخر زیر زمین آ و یزون بود، رفت و محکم و ب یوقفه مشت میزد.

کمی گذشت و آرام کنارش رفتم، عرق از صورتش م یبارید ، بانگرانی پرسیدم:

-چی شده؟! حالت خوبه؟!

محسن با لحنی عصبی و پر از غیض لب زد:

-نه خوب نیستم، دو روزه لنگر انداخته، کار ای ریز و درشتش رو به نافم بسته، بعد هم برم یگرده با حر فهاش نیش میزنه.

آخه به توجه پیر سگ، اصلا به اون چه که بیکس و کاریم، به اون چه که دهندش رو بیدلیل و ام یکنه؟!

اگه بخاطر بیبی نبود فکش رو پا ین میآوردم، اگه ب یی بگه بمیر هم م یم یرم، ولی به اون چه؟! مگه سرسفرش نشستیم؟! یا زیرسقف خونهایم؟! ما که می خواست یم از اینجا بریم ولی اون نداشت، از این آدم ای تازه به دوران رس یده نفرت دارم.

پروا دارم م یسوزم، م یفهمی؟! از دست این محله و آدم ای دهن بینش عصبانیم، هر بار که سمت توی دهن نجسشون به ناحق م یچرخه، قلبم میسوزه...

خیلی عصبی بود، برای ای نکه آرومش کنم مجبوری وس ای ل کوه رو آماده کردم، کمی خوراک ی و چیزای مورد نیاز کوه رو گذاشتم ت وی کوله پشتی.

اون شب محسن از دیدن لباس ورزشی که براش خ ریده بودم کمی دماغ شد، گفت به همه فکر م یکنم جز خودم، از رفتار ای خواهر ب یی خیلی عصبی شده بودم، محسن چند ساعت مثل مرغ سرکنده بود، و من خیلی نگرانم بودم، و تصمیم گرفتم، که زودتر از اینجا ب ریم، محسن خیلی اذیت می شد، بخاطر ب یی اینج ا مونده بو دیم، اما خواهر بیبی هر بار که م یامد، فکر میکردم یخوایم قاب ب یی رو بزنیم و ارثش رو بالا بکشیم، محسن از این همه زخم زیون شنیدن ها خیلی داره اذیت همیشه باید به فکر یه جایی باشیم، دلم بهت رینا رو براش م یخواد.

فردا با محسن درحالی که کوله پشت یش روت وی بغل گرفته بودم و اون سبد غذاها رو روی پل ه گذاشته بود، منتظر ایستاد ه بو دیم، محسن داشت با گوش یش ورم یرفت، یه دفعه گوش ت وی دستش زنگ خورد، س ریع جواب داد و با خشم گفت:

-معلومه کدوم گوری مون دید؟! قندیل بستیم، یاسر کو؟! ما که چیزی نم یبینیم!-

سروش رو بلند کرد و اطراف رو نگاه کرد، منم به تبعیت از اون نگاهی کردم و دیدم که ماشینی داره به طرفمون م

یاد، محسن سبد رو برداشت، ماشین جلوی پامون ایستاد و محسن با صدایی که زیاد بلند نبود، گفت:

-در صندوق رو بزنی.

وسایل رو گذاشت توی صندوق و کوله پشتی توی بغلم رو هم کشید، و آروم گفت:

-کوله پشتی خودت رو هم بده.

دوتا پسر جلو نشسته بودن و من با دیدنشون کمی نگران بودم، محسن که انگار فهمیده بود، آروم پیچ زد:

-این دوتا بدون رلشون جای نمیرن.

جدی تر گفت:

-سوار شو یخ بست ی.

در عقب رو باز کردم، دوتا دختر خواب آلود دیدم که به هم تکیه داده بودن، آروم سلم کردم، و کنارشون نشستم، راننده سرش رو برگردوند.

-سلم آبی خوش اومدی ببخش این دوتا خیلی تنبلن.

صمیمی برخورد می کرد، اون یکی پسر هم سلم کرد: ،

خوش اومدی خواهری، من حمیدم اینم یاسره.

لبخندی نصفه و نیمه زدم و آروم گفتم:

-منم پروا هستم، خوشبختم.

محسن در رو باز کرد، خودم رو عقب کشیدم، و به اون دختره چسب یدم.

محسن ن عصبی رو به راننده گفت:

-هی م یگفتی ماش ین دارم، همینه؟ دستمم توش جا نم یشه.

یاسر مثل شل یک توپ خندید:

- بشین بابا، اینا که دوپاره استخونن.

محسن ن عصبی توپ ید:

-ببند گاله رو، اینا دوپاره استخونن، من که نیستم، نصف بازوم هم نمیا د داخل.

آروم لبخندی زدم، و زیر لب دع ای چشم زخم رو براش خوندم.

خودم رو بیشتر به دخترا چسبوندم، محسن در رو که بست آروم رو به من گفت:

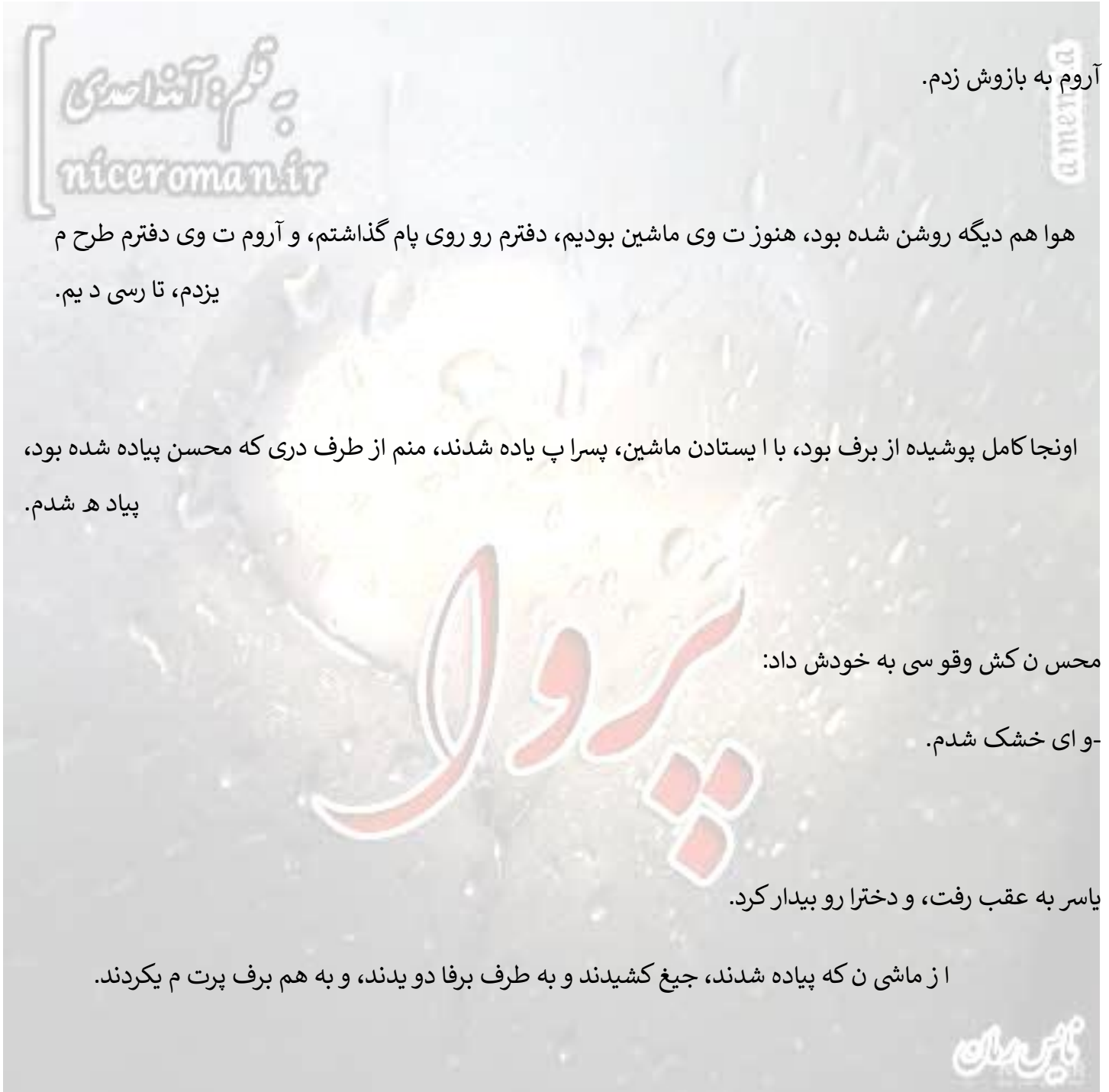
-خوبی، اذیت نیس تی؟!

پروا

آروم گفتم:

-تو چی، خوبی، اذی تی؟!

-نترس من جل وی سنگ پ ای قز وین رو هم میزنم.



آروم به بازوش زدم.

هوا هم دیگه روشن شده بود، هنوز ت وی ماشین بودیم، دفترم رو روی پام گذاشتم، و آروم ت وی دفترم طرح م یزدم، تا رسی دیم.

اونجا کامل پوشیده از برف بود، با ایستادن ماشین، پسرا پ یاده شدند، منم از طرف دری که محسن پیاده شده بود، پیاده شدم.

محسن ن کش وقوسی به خودش داد:

-و ای خشک شدم.

یاسر به عقب رفت، و دخترا رو بیدار کرد.

از ماشی ن که پیاده شدند، جیغ کشیدند و به طرف برفا دویدند، و به هم برف پرت م یکردند.

حمید سرش رو به نشانهی تاسف تکان داد:

-بازم شروع شد.

محسن ن به طرفم اومد، و بهم زل زد:

-دلم م یخواد هم یشه ای نظوری ازته دلت بخن دی، حتی اگه سوری باشه، دور خودت دیوار کشیدی که چی؟! هم هی آدما که بد نیستن، هم هی مردا که دنبال پستی نیستن، هم هی آدما محدود به اون محلهی نحس نیستن.


میدونم سخته، اما اگه در لحظه نباشی م و هم هاش افسوس بخوریم چیزی درست نمیشه، میدونم ازت کوچیکترم و حق ندارم بهت چ یزی بگم، ت وی فاز نصیحت و درس، مرس هم ن یستم، فقط م یخوام مثل ب قیه زندگی کنی، لیاقتت از زندگی و شادی بیشتر از این چیزاست، م یفهمی؟! از نگاه یخ زد هات متنفرم، پروا میفهمی.

بهبش لبخندی زدم:

-ممنونم که به فکر می، من با تو همیشه خوشحالم، تو برام انگیزه شدی، محسن من از زندگیم خیلی راضیم، فقط گاهی دلتنگی آدم ای گذشت هام م یاد سراغم.

درهمین حال گلوله ای برفی به گردن و سر شان هام برخورد کرد، ترسیده کمی از پشت به عقب رفتم.

محسن ن باچشم ای از حدق ه بیرون زده، بهم زل زده بود، و نگران گفت:

-خوبی؟! 

صد ای خندهی دخترا رو می شنیدم، نگران بهم زل زده بود، کمی خم شدم که گلوله ای برفی درست کنم، محسن رو به اونا داد زد:

-این چه کاریه؟ چرا بی حواسی گولهی برفی پرت کردی به پروا؟!

شانهای بالا انداخت، در همین حال گولهی برفی رو به محسن زدم، و فرار کردم، محسن که نگاهش به پشت

سرش بود، خیره نگاه کرد، و داد زد:

-خودت رو مرده فرض کن، منو بگو، بخاطر کی یقه پاره م میکنم.

یاسر با چوب اسکی کنارمون ایستاد، خیی لی سرحال شده بودم، از ای نکه با محسن اومده بودم، واقعاً خوشحال بودم.

در مسیری که بالا میرفتیم، جمعیتی جلوی ما بود، با افسانه و لادن خیلی جور شده بودم، خیلی خاک ی بودند، جلوتر از محسن اینا از تپهی ش بیدار و لغزنده بالا میرفتیم، که از بالا اسکی کنیم به طرف پای ن.

جاده خیلی لی ز بود، خداروشکر کف شه ای جدی دی که محسن برام گرفته بود، اسپورت بودند، برای من که همیشه پیاده روی م یکردم عال ی بودند.

نفس نفس میزد، و هرچی به طرف بالا میرفتیم به نوک تپه نمیرسیدیم، از سرما حس م یکردم انگش تهام دارن م یافتند، واقعاً خیلی سرد بود.

ایستادم، و دس تهام رو جلوی صورتم گرفت م، دماغم یخ بسته بود، سرم به طرف آسمون صاف و آبی بود، نگاهم به مردی افتاد که بالاتر از ما توی ش یب ماریچ، بالا میرفت که یه دفعه پاش لغزید و..

ترسیده دهنموباز کردم، که چیزی بگم، اون مرد پاش لیز خورد، محکم زمین خورد.

باچش مهای ترسیده و وق زده، بهش خیره بودم، از افتادنش سنگ بزرگی با کلی برف از تپه کنده شد، و به پائین سرا

زیر شد.

آب دهنم به زور قورت دادم، یه آن چشمم به مردی همراه دختر بچه‌های که درست زیر اون سنگ ایستاده بودن، افتاد.

سنگ که سرازیر شد، قلبم هم به شدت می‌کوبید، اصلاً نفهمیدم بچه سرعتی دویدم، باتمام قدرتم اون مرد و اون دختر بچه رو هل دادم.

در چشمم بهم زدنی دنیا روسرم آوار شد، دیگه نفهمیدم چی شد، فقط احساس کردم، که کلی برف و سنگ و کلوخ روی سرم فرود اومد، آرنجم رو جلوی سر و صورتم قرار دادم.

تیزی چیزی جلوی توی سرم فرود امد، از درد نفس کشیدن یادم رفت، به اجبار و از درد به زانو افتادم، گرمی چیزی روان، پشت گردن و گوش‌هایم آبروم رو حس کردم.

به زور نفس حبس شده‌ام رویرون فرستادم، دست و پام می‌لرزید، طعم گس خون رو توی دهنم حس کردم، قبل از افتادنم صدای غرشه‌ای پر درد محسن توی فضای کوه پیچید.

پیش‌بین

دختر خواند هام که از زن سابقم بود، مجبوری به فرزندى قبولش کردم، کنارم ایستاده بود، و غر میزد، که دیگه نمیتونه راه بره.

ایستاده بودم، هندزفرى هم توى گوشم بود، کنار آرشین ایستادم، چند دقیقى ه ای گذشت، که کسى از پشت ما رو هل داد، چون خودم رو محکم نگه نداشته بودم، به جلو پرت شدم.

از خشم ای نکه کی بود، که کی جراثم کرده، اینطور وقیحان ه هلم داده، به خودم لرزیدم، چند قدمى به جلو پرت شدم، ولى س رى ع خودمو کنترل کردم، و روى پام ایستادم.

نگاهم به آرشین افتاد که روى زمین ولو شده بود، خون جلوى چشم مهمام رو گرفت، سرم رو به شدت برگردوندم.

که دریه چشم ب ههم زدن کلى برف و سنگ و گل و لای روى سرمون آوار شد.

ترسیده دنبال آرشین می گشتم، گوش هی زانوهایم رو بغل کرده، نفسها تند شده بود، وقتى دیدم که حالش خوب بود.

مثل عقاب به طرفش پریدم، دست و پاهاش رو چک کردم، فقط کمی لباسهاش کثیف و کمی خیس شده بود.

ترسیده بود، حالش رو که دیدم سرش رو به خودم چسبوندم، اشکهای روى گونههاش رو پاک کردم، روى سرش بوسیدم.

-هیشش، چیزى نشده ع زیزم.

درهمین حال نعره‌هی کسی رو که صدا میزد "پروا" باعث شد که سرم به اطراف بچرخونم.

پسری جوان رو دیدم، که رنگش مثل گچ سفید شده بود، کسی رواز زیر آوار بیرون م یکشید، نگام به صورت مملو از خون پروا نشست.

آرشین ترسیده محکم منو به آغوش ک شیده بود، که صدای مرد جوانی رو شنیدم، بعد از اون صدای لرزان پدرم و آرهام باعث شد که به عقب برگردم.

بالبخن دی به پدرم گفتم:

-ما خوییم.

پدرم نگاهی به ما کرد، وبعد با اخم غلی ظی محکم به بازوم زد، عصبی و با اخم ی درهم، غرید:

-معلومه به چی زل زد ی؟! چرا ایستا دی؟! زود باش کمکشون کن.

کمی شوکه بودم، این دختره اینجایکار م یکرد؟! قدمی به طرفشون برداشتم، که اون مرد جوان، مثل برق ازم گذشت، کنار پروا زانو زد.

پروا

دیدم دستش رو برد سمت پروا که اون پسره که با لای سر پروا بود، باخشم محکم زد زیر دستش وت وید:

-مردک عوضی دست کثیف روبکش کنار، چرا حواست به زیر پاهات نیست که پات روکجا قرار میدی هان؟! ببین چکارکردی؟! آگه یه تار مو ازسرش کم بشه دودمانت رو به باد میدم، چون تو باعث وبانیشی.



آروم کنارشون نشستم، کم کم اطراف شلوغ شد، دست برد که روسری ش رو عقب بزنه، که محسن یقه اش روگرفت:
-مردک دستت رو بنداز نمیبینی این همه نامحرم اینجاست.

چشمه‌اش مثل خون شده بود، اون دکتره پالتوش رو درآورد، اونو محکم پشت سر پروا، هونجا که خون ریزی داشت روفشار داد، گفت:

-خونریزی داره با ید بپریمش پا ین.

قلم: آنصافی
niceroman.ir

محسن ن با بغض گفت:

-پروا، چشماتو باز کن، شرمندهام من نباید اصرار م یکردم، که بیای، پروا غلط کردم. به طرفش رفتم وشانهی محسن رو کش یدم، نگام به چش مه ای به خون نشست هاش گره خورد، باخشم گفتم:

-بس کن به خودت بیا.

اون مرد داد زد:

-کسی روسری اضا فی یا پارچه تمیز همراهش داره؟!!

زنی جلو اومد و روس ری ازکیفش درآورد:

-ممنونم خانم.

رووسری رومحکم دور سرش بست، وک می از برف تم یز برداشت رو روی زخم کنار آبروش گذاشت، تاجلوی خونریزی

رو بگ یره.

محسن ن شوکه کنارش زانو زده بود، س نی نداشت ترسیده بود، خم شدم، جسم غرق درخون پروا روبه آغوش کشیدم.

محسن باخشم به طرفم اومد، چشم غرهایی به طرفش رفتم:

-بس کن، نم یخورمش که الان وقت جنبش غیرت نیست، تو نم یتونی با ای ن چتهات، اون رو ببری پان م یفهمی؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

اون دکتر با اخم ری زی گفت:

-خودم اونو م ببرم.

باخشم نگاهی بهش کردم، که حساب کار دستش اومد.

با سرعت از سرایشی پان م یرفتم، وزنی نداشت، اما با این سراسیمی ناهمواری بود، باعث م یشد به نفس نفس بیافتم، صدای نالهی ضعیف ش رو م یشنیدم.

سرم رو پای نتر بردم، ببینم چی م یگه؟!

-من.. من ب یگناهم، لطف اا بابا، اون، اون م یخواست دست درازی کنه، قسم م یخورم، اون آدم ب دیه، اون به ظاهر آدم خوبیه، قسم، خواهی، تو باور کن..

پروا

نفس کشیدنش به خرخر افتاد، ترسیده ه بهش زل زدم، آروم دست و پا زد:

-دست از سرم بردا رید، چی ازجونم م یخواهید؟!

خرخره گلوش بیشت رشد، صداش کمی اوج گرفت:

-تورو خدا من جز.. ج... پاک... پاک یم چیزی برام نمونده، تورو خدا من دیگه چیزی برای از دست دادن ن... ولم کنید.

حالش خوب نبود، لباسهاش کثی ف و خ یس شده بودند، لرزش جسم ظریفش رو حس م یکردم، این دختره بدجور اعصابم رو بهم ریخته بود، کاراش رفتارهاش همه چیزش چرا این همه روی مخمه؟! مگه سوپرمنه که م پیره زیر آوار؟! م یکنه.

اصل ا برام معادلای غیر قابل حل شده، از طرفی جل وی همه خم میشه، از طرفی این همه جسارتش آدم رو فکر وادار م یکنه.

نمیدونم با چه سرعتی پا ین رسی دیم، که اون مرد جوان داد زد:

-از این طرف، ماشینم اونجاست.

به سمت ماشین شاسی بلن دی رفتیم، در رو که باز کردم، محسن پ رید داخل و مثل برق جسم بیجون پروا رو از دستم کشید، در که بسته شد.

صورت رنگ پریده و نگرانش رو دیدم، ترسیده به صورت پروا زل زد، و کنار گوشش نجوایی سر می داد، که نمیشنیدم.

اون مرد جوان پشت فرمان نشست، تا به خودم اومدم، دور شدن ماش ین رو دیدم.

دستی روی شان هام نشست، نگام به سمت پدرم برگشت که نفس نفس میزد، با بهت و نگرانی، با خشمو با نفس نفس گفت:

-چیشد؟! کجا رفتن؟! تو چرا باهاشون نرفت ی؟!-

بیقرار پرسید:

-حالش چطور بود؟! کجا رفتند؟!

کلفه و عصبی چن گی بین موهام زدم، و تازه متوجه خون روی دستمام و لبا سهام شدم.

نگرانش بودم، سرگردان دور خودم چرخ زدم، آرشین و آرهام ترسیده دست هم دیگه رو گرفته بودند، جلوا ایستادند.

کمی به خودم اومد، آروم لب زدم، که

پروا

-میدونم قول داده بودم، ولی..-

-میشه ب ریم خونه؟!

خیلی ترسیده بود، ازچشمهاش معلوم بود، به طرفش رفتم و به آغوش کشیدمش، تا آروم بشه.

سه روز از حادثه ی رخ داده ت وی کوه، گذشته بود، از منش ی شنیدم که یکی زنگ زده بود، و برای پروا مرخ صی گرفته بود.

خیلی نگرانش بودم، به آدرس ت وی رزومهاش خیره بودم، عصر بود، و در یه تصمیم ناگهانی بلند شدم، و به آدرسش رفتم، توی یه محله ی قدی می با خونه ای کلگنی بود، اصلا پلک ی وجود نداشت، باخودم گفتم:

-اینجا دیگه کجاست؟

-باید همی ن جاها باشه.

کسی هم رد نم یشد که ازش سوال بپرسم، نمیدونستم ب اید چیکارکنم؟! زنگ در یه خونه رو فشار دادم، زنگش کوچیک و قدیمی بود، مثل الان نبود که با یه دکمه در رو باز کنند، فقط اعلم م یکرد، که کسی پشت دره.

کمی طول کشید، تا زنی با چادری با گلهای ریز سفید و مشکی لای در رو باز کرد، ازدیدنم تعجب کرد، و لبخند چندشی زد، در رو کامل باز کرد، باهمون لبخند گفت:

-سلم، بفرما ید.

با اخم وسط پیشون یم، سیگار نیم سوزم رو انداختم، درحال یکه زیر پام لهش م یکردم، با خشم و صدایی بم گفتم:

ابروهاش به موهاش چسبید، تک خندهی بلندی سرداد، و با تعجب گفت:

-دنبال ک ی؟!!

ازخندهی کریهش عصبی چشم غرهای بهش رفتم، و ج دی لب زدم:

-خانم سین ای، نکنه مشکل شنوایی دارید؟!!

ازحرفم اخم کرد، قدمی جلو گذاشت، و جدی گفت: -مشت ریشی؟! اگه بخوای مورد بهتر سراغ دارم.

ای ندفعه من بودم که ازتعجب چشم مهمام گرد شده بود، شوکه بودم، یه دفعه اون زن نگاهی به پشت سرم کرد، و باطعنه گفت:

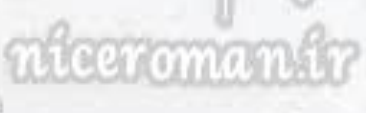
-محسن مشتری خواهرته.

با اخم، نگاه خشمگینم روی صورت اون زن کوبیدم، با حرف این زنیکه محسن موتورش رو رها کرد، صدای افتادن موتورش توجهام رو جلب کرد، محسن با چشمه ای سرخ و با خشمی زیادم دید سمت ما، که اون زن مثل برق پرید داخل خونه و در رو بست.

محسن غرید:

-زبونت رو ازحلقومت م یکشم بیرون، زنیکه دو هزاری، القاب خودت رو به خواهرم نسبت ب دی تکه تکت م یکنم، زنیکه ی بیآبرو مشتریها ی گروهی خودت چطورند؟!!

بلندتر داد زد:

-اون مردک اسمش چی بود؟! آهان "صفر" خوب عکسهای ازت داره، با عکسها حالت حال م یکرد، یه دفع هی دیگه اسم خواهرم رو به زبون نجست بیاری، اون عکسها رو سر در محله قآب م یکنم، فکر کردی همه مثل خودتن که به خاطر چندرغاز با معتاد ای کارت نخواب، میپرن؟! 

زنیکه با صد ای لرزان گفت:

-غلط کردم آقا محسن، آبروم رو نبر.

محسن لگدی به در کوبید، و هوار زد:

-زنیکه ی عوضی مگه آبرو هم داری؟! هزار بارم به غلط کردن ب یافتی، جبران گوهی که خوردی رو نم یکنه، فقط صبر کن ببین چطوری لهت میکنم بیآبرو، بلخره که این دروا میشه، اون روز من میدونم و تو، کاری م یکنم که تا عمر داری اس م خواهرم رو به زبونت نجس تراز خودت نیاری، دآخه کسی تا حالا یه تارم وی اون رو دیده که چاک دهنتون رو همش، مثل دهن چاه باز م یکنید؟! طوری توی محله سنگ رو یخت م یکنم، تا دیگه از ای ن غلطا و گوه خوری انکنی.

اعصابم از حرف ای ن زنیکه ی آشغال بدجور خراب شده بود، از طرفی هم هاج واج به محسن و فحشهای رکیکش با ای ن حجم از خشمش، خیره بودم، در حالیکه از خشم م یلرزید به طرفم یورش آورد.

کوبید تو بازوم، و با نفرت و خشم توپ ید:

-گورت رو گم کن، نمیدونم کی هستی، و برام هم مهم ن یست که کی هستی، فقط از اینجا دور شو، چشمم بهت نیافته.

نفس نفس میزد، و با چشم ای سرخش غرید:

-اینجا ته جهنمه دیدی که، چطوری فقط دهنشون رو باز میکنند.

اگه هم نم یدونی از الان به بعد این رو بدون که بالاتر از س یاهی رنگی هست، رنگی مثل رنگ ای ن متظاهرا ی کثیف وجود نداره، گند و گوه خودشون رو به پاکترین آدم ای اطرافشون م بیندند، تا انگشت اتهام رو از خودشون دور کنند.

کمی هلم داد:

-برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن، از اینجا دور شو، دیگه هم سروکل هات ای ن ورا پیدا نشه، پروا خودش به انداز هی کافی ب یگناه سرزبون این بیشرفاست، تو دیگه ه زخمی نشو روی درد ای ای ن دختر معصوم.

گیج و سرگردون به محسن نگاه م یکردم، از این رفتارش شوکه بودم.

محسن با خشم ازم دورشد، سریع خودم رو جمع و جور کردم، و دنبالش رفتم:

-با خانم سین ای کار دارم.

درحال یکه موتورش رو بلند م یکرد، با صدای دورگه ای غرید:

-غلط زیادمی کردی، که بخو ای با خواهر من کار داشته باشی.

بهت که گفتم بچه سوسول، اینجا ته جهنمه، اگه نمیخو ای لباس ای مارک دارت، چروک نشه و روی صورت

خوشگلت خش نیافته، دمت رو بزار روی کولت، و ده تا پ ای دیگه هم قرض بگ یر و فقط در برو، شیرفهم ش دی؟!

-اون وقت با این جثه ی ریزه میزها ت میخوای خوش بندازی روی تن من؟! به پا ناخنهات نشکنه.

از حرفم، یورش آورد به طرفم، و یورشش همراه شد با پوزخند من، و با همان حال لب زدم..

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

-فکر کردی چون یه زن رو ترسون دی میتونی هر غلطی که خواستی بکنی؟

دستش که به طرفم اومد، چنان حرفهای چرخیدم پشت سرش و به لباسش چنگ انداختم که حتی ن دید
چرخیدنم رو.

باخشم از پشت هلش دادم:

-صدات اگه برای زنا بلنده برای من و یز و یزه مگسه، دارم مودبانه میگم با خانم سینایی کار دارم، بچه قرتی برای من
جوجه جن گی میشه، من ری ی س خانم سینا یم، کارش دارم

بدون ای نکه کم بیاره، غرید:

-هرخری میتونی یخوایی...-

یه دفعه سکوت کرد، و عصب پتر غرید:

-اون به اندازه ای کافی دردرس داره، راهت رو بکش و برو.

پیش رو

دهنت رو ببند:

-فقط منو ببر پیشش.

عصبی بهم خیره شده بود وقتی دید، که نمیتونه هیچ غلطی بکنه، توپید:

-چی م یخوای؟! چ یکارش داری؟!

-عصبی گفتم:

-اون روز ت وی کوه بخاطر من و دخترم اون اتفاق براش افتاد و بدجور زخمی شد، بخاطر همین نگرانش شدم، و دور از ادب بود که بهش سر نزنم.

ازچشمهاش خون میبارید، مجبوری جلو افتاد، می خواستم از ت وی ماشین گ لها رو بردارم، که محسن خشمگین به طرفم اومد و گ لها رو پرت کرد ت وی ماشین، و باصدای گرفت های گفت:
-نمیخواد اینا رو ب یاری، لطف ایه شایع ه ی جدید دیگه درست نکنید.

عصبی گ لها رو روی صندلی ول کردم، و پالتوم رو برداشتم، و وارد باغ ش دیم، باغ بزرگی بود، اعصابم بدجور متشنج شده بود، از حرفه ای اون زنیکه، و حرفهای محسن با اون حالت خشمگینش، همه و همه مثل مته روی مخم بودند، و از این همه ترس و این همه وحشتش، بد فکرم رو درگیر کرده بود، ت وی این چند روز از شدت ناراحتی سیگارم رو فقط باسیگار روشن م یکردم.

پروا

بعد از کمی طی کردن طول باغ، به ساختمان اصلی رسیدیم، صدای سیلی محکمی که شنیدیم، همزمان شد با باز شدن در توسط محسن، دست زن مسنی رو دیدم که بالا رفته بود، معلوم بود که توپش هم خیلی پره و اون کسی بود که سیلی رو زده بود، یهو داد زد:

-دخترهی ب یابروی دزد.

باچش مهایی گرده شده به داخل نگاه میکردم، محسن نفس کشداری کشید و باغ یض، نعره کشید:

-تو چه گوهی خور دی؟! زنیکه م یکشمت.

دستش رو بالا برد، که یهو کسی جلوش رو گرفت، و دستش دور بازوی محسن نشست، نگاه روی دست باند پیچی شده ی، ک سی که بازوی محسن رو گرفته بود، گره خورد.

-دورت بگردم محسن آروم باش، چ یزی نش...

محسن با خشم هوار کشید:

-چی میگی پروا، این زنیکه دست روت بلند کرده، و من آروم بشینم و هیچ کاری نکنم؟ احترام بزرگتری که بزرگتری بلد نیست بره به جهنم، ولم کن تا بهش بگم که بیکس و کار نیستی.

اون زن داد زد:

-توئه ب یسروپ اغلط م یکنی، میدم پسر م طوری ادبت کنه که نقل دهن خاص و عام بشی، تو و این زنیکه ی ب

یسروپ ا اینجا مون دید، که ارث م یراث، خواهرم رو بالا بکشید، امروز خواهرت ک یف پر پول منو دزدیده، خدا

بهرتر میدونه که چه چیزای دیگه ای هم از این خونه کم شده، الان زنگ م یزنم پلیس بی...

محسن فریادی زد، که شک دارم حنجره‌هایی برایش موندده باشه.

-توب یابروپی زنیکه، که چشمت دنبال مال و منال بیبیه، مثل زالو بهش چسبی دی که چیزی ازش بکنی.

محسن دستای زخم و باند پیچی پروا رو پس زد، و بایه حرکت س ریع زد ت وی بازوی اون زنه، که پروا جیغ کشید:

- یا امام غریب.

با دست کوبیدت وی سرش و محسن رو هل داد، و با خشم و صدای گرفت‌های، داد زد:

زده به سرت م یخوای قاتل بشی؟ این که خودش پاش لبه گوره، م یخوای منو بدبخت کنی؟ محسن مگه من غیر از توکی رو دارم؟!

اون زنه که از حرکت محسن شوکه شده بود، نمایشی، خودش رو زد به کولی بازی و خودش رو روی صندلی پرت کرد.

پروا درحالی که سر و صورتش بین باند گم شده بود، ترسید و به طرفش رفت، و بالب هی روسریش اون زنه رو باد میزد.

محسن سرگردان چرخ زده، خیلی تحت فشار بود انگار زده بود به سیم آخر، آینه‌ی روی کمد کفش رو هل داد، و باصدا ی وحشتناکی هزار تیکه شد، و عصب‌یترا از قبل کمد کفش رو هل داد، که کمد وارونه شد، و کنار ج‌ایی که من ایستاد ه بودم، با صدای گوش‌خراشی افتاد، نفسش از خشم زیادم به زور بالا می‌اومد، و مشت‌های مکررش رو روانه دیوار می‌کرد، چشمام به صورت رنگ‌پریده و چشم‌های لرزانی، که از برق‌اشک می‌درخشید، چرخید، و مظلومانه خیره‌ی

محسن بود، از نگرانی بدنش م یلر زید، اول ین بار بود، که از دیدن کسی این همه واهمه و استرس به جونم افتاده بود، نگران پروا شدم، که

نمیدونست بای د نگران محسن باشه ی ا نگران اون زنیکه، ی ا داغ تهمتی که بهش زده بود، من که پروا رو زیادم

نم یشناختم، از خشم زیادم بدجور م یلر زیدم.

به طرف محسن رفتم و مشتش رو محکم گرفتم، هرچی زور زد نتونست دستش رو آزاد کنه، و دیگه نتونست حرکتی انجام بده، زمزمه کردم:

-بسه محسن پروا از دیدنت داره سخته م یکنه، خیر سرت مر دی، حالش خیلی بده، با این کارات هم داری اون رو بیشتر شکنجه م یکنی.

به زور نفس حبس شد هاش رو ب یرون فرستاد، دیگه زور ن می زد، دستش رو آرام رها کردم، و سریع بدون نگاه کردن به پشت سرش از در بیرون رفت، برگشتم و به پروا نگاه کردم، روی زانوهایش خم شد، دیدم که اشکش چکید روی فرش.

عصبی داد زد:

-من فقط بر ای شما غذا آماده کردم، کیف شما رو هم اصلا ندیدم، بهتر دور ورتون رو خوب بگر دید، و ال کی بقیه رو دزد نکن ید.

یه دفعه با سرعت کمر راست کرد، و با نفرت و خشم غرید:

-و ای به حالتون آگه یه خراش روی دست محسن افتاده باشه، آتیشی میشم به جونتون که اون سرش ناپیداست، تما م این سالها رو دندون روی ج یگر گذاشتم، و هر ب لی که خواستید سر روح و جسمم آورید، من دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارم، محسن تنها دارایی منه، بخاطر اون هم که شده م یشم

طوفانی که تر و خشک رو م یسوزونه، بترس از اون روزی که دوباره محسن رو اینطوری ببینم.

سعی م یکرد صدش لرزه، اما از بغض و نگرانی به خودش م یلرزید.

وقتی برگشت، نگاهش به صورت من افتاد، شکستنش رو دیدم، رنگش عوض شد و چانه‌اش به شدت لرزید از خجالت گون هاش رنگ باخت و سرش به یق هاش فرو رفت، پیشونیش چندین خراش ریز کنار هم داشت، روی استخوان پائین چانه‌اش هم یه خراش بزرگی بود، که اطراف اون خراش و روی بینیش و کنار لبش هم خون مردگی وجود داشت.

نگاهش به شدت منو سوزونده بود، غم ته چشم مه‌اش فریاد میزد، بغض کل وجودش رو گرفته بود.

سرش رو با غصه و پراز درد پائین انداخت، خیلی معذب شده بود، از استرس، بدنش لرزش شدی دی پیدا کرده بود.

موندنم رو جایز ندونستم، اصلا دوست نداشتم که اینقدر معذبش کنم، عقب گرد کردم که برم بیرون، یه دفعه اون زنیکه داد زد...

-یه مشت دزد دور و برومون رو گرفتن، یکی زنگ بزنه به پلیس، اون پسر ی عوضی رو باید بزن بازداشتگاه، من ازش شکایت دارم.

پروا با بغض نگاهی به اون زن کرد، چقدر مظلومانه اون گوشه ایستاده بود، چرا از خودش دفاع نمیکنه، نفسهام تند شده بود، چرا جلوی این همه ظلمی که بهش میشه، از خودش دفاع نمیکنه و حرفی نمیزنه، این دختر از این بی طرفیش و حرف نزدنش داره عصبیم میکنه.

خواستم برگردم که برم بیرون، که ی کدفعه نگاهم به خورد ه شیشه های روی زمین افتاد، کمد کفشها وارونه شده بود و کمی از کفشها بیرون افتاده بودند، نفسم رو با صدا بیرون دادم، و قدمی برداشتم و دست گیره ی در رو چرخوندم و در رو باز کردم، که نگاهم به چیزی افتاد، و با خشم به طرفش رفتم، از بین خورده شیشهها، درست پشت کمد افتاده بود، نمیتونستم ب تفاوت بگذرم، با خشم و نفرت، و با خونسردی تمام، گفتم:

-کیف پولتون قهوه ای بود؟! روش هم الماسه ای کوچیک داره؟!

با تعجب بهم زل زد، و بعد از کمی با اخم گفت:

-شما از کجا میدونید؟!

با انگشت به اون گوشه اشاره کردم، زهر خندی زد:

-انگار زیاد میپوشید، هم فراموشی گرفتید، هم دس تهاتون بد جور می لرزن، چون کیفیتون دقیقاً پشت کمد افتاده.

قدمی به جلو برداشتم، بهش کج دهنی کردم، خواست بیاد سمت کیف، سرع گفتم:

-خودم اون رو براتون میارم.

به طرف کیفش رفتم، و با کفشم خورده شیشه‌های که روی کیفش بود رو از روش پاک کردم، پوزخندم پررنگ تر شد، رنگش پر از خشم شد، با نوک کفشم کیف رو کمی تکان دادم، و بهش نگاه کردم فکر نمی‌کنم کل پولش به پانصد تومان هم برسه، و اینطوری تهمت میزنه، کیف پول رو با همون خشمی که درونم می‌جوشید و سعی می‌کردم، پشت ظاهر خونسردم قایم می‌شدم، جلوی پاش شوت کردم، از خشمم یلرزید، با کج دهنی از توی کیف پولم چک پولهای درشتم رو در آوردم، و نگاهی به چشمه‌ای سرخس انداختم:

-این رو هم بزارید روش، چون طوری که شما گوتون رو پاره کردین فکر می‌کردم، پولتون از حساب شمارش خارجه، اما الان فکر می‌کنم، اگه بشمار یمش کل پولتون به پانصد تومان هم نمی‌رسه، فکر نکنم کفاف گوی پاره خورد هتون رو بده، دوباره دست بردم، و هرچی چک پولت وی کیف پولم بود، رو در آوردم و با تمسخر گفتم:

اینم دیه‌ی اون سی‌لی‌ای که محسن بهتون زد، هر چند بیشتر از اون سیلی، بخاطر این تهمت بی‌جانون حقتون بود.

به طرفش رفتم، چونهی لرزون پروا اعصابم رو بهم ریخته بود، نزدیک پروا ایستادم، تکان ریز بدنش رو حس کردم، از ترس یا هرچی بود، سعی کردم ندید بگیرم، و بیشتر از این جلو نرفتم که حمله بهش دست نده.

پولهای توی دستم رو تکان دادم، نگاه اون زنیکه دنبال پولها بود، پوزخند صدا داری زدم، در همین حال تمام پولها رو روی زمین، روی کف شه‌ای پروا آروم آروم رها کردم، نگاهش مثل آتشفشان شد، باتسمخر از بالا به پایین نگاه کردم.

-پدرم همیشه می‌گفت پولداری که فقیر همیشه اگه دو قرن هم بگذره هنوز بوی پول میدن، ولی کسی که تازه به پول رسیده، یه تازه به دوران رسید هست که اگه صد قرن هم بگذره، فقط عقد هشون رو خالی می‌کنند، اینو باید باطل نوشت، چون مخصوص امثال شماهاست، پروا سر به زیر کنارم بود، آروم با خجالت سرش رو بالا آورد، نگاهم به مردمک لرزون چشم مهاش گره خورد، رنگ چشم مهاش ب‌ینظیر بود، نگاهش عجیب و خاص بود، خالصانه و پر از مهر به چشمهای سرد و بی‌روحم زل زد، برق خاص

چشمهای عجیب دلم رو زیر و رو کرد، با نگاه و اشکی که از غم نبود، ازم تشکر کرد، و آروم از کنارم گذشت، و منو توی خلسهای خاص چشماش جا گذاشت، نگاه نمیدونم چی داشت ولی بد دل سنگم رو تکون داد، نگاه مثل کسبی

بود، که تا حالا ندیده بودم، به ظاهر خودش رو قوی نشون میده، اما از درون داغون بود، حمایتش از محسن یعنی ای نکه جز اون کسی رو نداره که براش بجنگه، ولی ای ننگاش چی داشت، چرا از حمایت من نگاهش درخشید؟! چرا این دختر اینقدر اعصابم رو بهم میزنه و منو تا مرز جنون میکشونه؟! چرا دلم براش میسوزه، چرا مثل همه از خودش دفاع نمیکنه و به هر کس و ناکسی اجازه نمیده که هر چی دلشون میخواد بارش کنند، این رفتارش منو کفری میکنه، اگه از احترامشه که به درد هیچی نمیخوره.

به زور به خودم اومدم، و با کفش زیر چک پولها زدم، و با خشم گفتم:

-معطل چی هستی؟! پولتو بردار.

در همین حال محسن با خشم وارد شد، و با نفرت نگاهی به اون پیرزن انداخت:

-مثل ای نکه پولت پیدا شد؟! نه؟! توئه پیر سگ فقط القاب خودت رو به ای ن و اون میچسبونی، مگه نمیگی ما برای پول اینجایم، خیالت تخت همین الان از اینجا میریم.

بعد هم داد زد:

-پروا، پروا به جان خودت که همی دارا یم هستی، اگه باهام نی ای میرم و دیگه هم سراغت نمیام، و دیگه نمیشناسمت، دیگه هیچی من نیستی، قلبم مثل این تکه شیشهها، از هزاران تهمت و افتراپی که به تومی زند، بدجور شکسته، این دل صاحب مرده ام دیگه نمیکشه، خودشون هرشب توی بغل ای ن و اون حال میکنند، و برای ردگم کنی، دیواری کوتاه تر از تو گیرشون نمیاد، و اسم تو رو به زبون نجسشون میارند.

به زور راه نفسش رو آزاد کرد، و از بغض غریب:

-دیگه نم یتونم، نمیکشم، غیرتیم م یفهمی؟! درک م یکنی؟! از ای نکه هر آشغالی م یاد روی غ یرت و خواهرم دست م یزاره، دارم می م یرم پروا حالم خرابه، م یفهمی؟! غیرتم رو هر لحظه، له م یکنند، به سخره میگ یرند، از ای نکه یه مشت پست و چشم چرون سمت رو به زبون کثیفشون میارند، دارم جون میدم، دیگه نمیتونم، تو که نم یخوای قاتل بشم؟! م یخوای؟!!

اگه م یای قدمت روی چشم، دندم نرم یه جای مطمئن برات گیر میارم، فقط بیا بریم، منتظرتم، د آخه یه حرفی بزن، چیکار میکنی؟!!

نگاهش رو به پشت سرم دوخت، برگشتم دیدم پروا به چهار چوب در چسب یده، و خیلی هم سعی م یکنه که اشکش سرا زیر نشه، ولی ب یفایده هست، اشک توی کاس هی چشمهامش یچرخید.

محسن عصبی، به سمت اتاقی رفت و واردش شد، و من عصبی و بدون توجه، از پروا گذشتم، و به سمت چپ رفتم، و کلفه نفسم رو بیرون دادم و از جیبم س یگاری بیرون کشیدم، و با هم هی قدرتم کام عم یقی از سیگار لای انگشتم گرفتم، و حرصم رو سر سیگار خالی م یکردم، که صدایی رو از پنجره شنیدم.

-یه کم صبر کن دورت برگردم میدونم برات سخته، بخدا از ای نجا می ریم، ولی الان پساندازمون خیلی کمه، به اندازه ی یه کرایه هم نیست، وگرنه مگه مرض دارم که اینجا بمونم و ببینم که هر روز اینا خونت رو تو شیشه میکنند؟! خواهر ب بی دو روز دیگه میره، خواهش م یکنم مح سن.

محسن داد زد:

- من اینجا بمون ن یستم، دوستم گفته که بهمون یه اتاق م یده، چرا قده یه ارزن هم بهم اعتماد نداری؟! چرا همیشه آخ رین نف ری هستم که بای د بفهمم که همه دارن اذیتت م یکنند، هان، چرا بهم حرفی نم یزنی، با این کارات داری خرخرهام رو م یجوی ی،

نمیتونم پروا من که سبب زمینی ن یستم، که هر بار خردم م یکنی، میفهم ی؟! آگه الان ازت دفاع نکنم پس دیگه به چه دردی م یخورم؟! از حقوقتم حتی بر ای خودت یه جفت کفش نمیخوری، اما بر میداری بر ای من یه لباس ورزشی یه تومانی میخوری، با این کارات داری هر روز منو م یکشی و نمی تونی این رو بفهمی پروا.

-محسن تو یه پس ری و دیگه داری دکتر میشی، نب اید جل وی دوستات کم بیا ری آگه بخاطر تو نباشه منتظر مرگم م ینشینم، درست مثل قبل م یشم که فقط نفس م یکشیدم، من نم یتونم مثل قبل باشم م یفهمی، من همین طور یش هم انگشت نم ای یه مشت بی سروپام، من از هم هی دلبستگی هام گذشتم، و الانم جز تو کسی برام نمونده، خون به دلم نکن، تو که میدونی من چی کش یدم، تو که حداقل شاهدی کمی از بدبخت یا و قضاوتهای نابج ای این مردم بودی، تو دیگه منو اینقدر خرد نکن، محسن به شدت دارم دورت م یکنم از ای ن همه تشنج، ولی هر کاری م یکنم بدتر میشی، میزنی ت وی باز وی یه پیره زن که منو بدبخت کنی؟! تو پسرای این عجوزه رون میشناسی؟! تو م یخوای قاتل بشی؟! پس اول منو بکش محسن، من دیگه تحمل ندارم، تو رو به امام غریب قسمت میدم، دیگه غ ری بترم نکن، منو با این جماعت ب یرحم تنها نزار، دردت به جونم.

اینقدر درگ یر حرفه ای اونا شدم، که سوختن سیگار توی دستم رو متوجه نشدم، و سوزشی بین انگشت ای دستم حس کردم، سیگار ب یاختر و غیر اردای از دستم افتاد، آتش س یگار لآبه لای انگشتم رو سوزونده بود، پیره زن دیگ های رو دیدم که وارد شد و با اخم رو به من، گفت:

-شما کی هستید؟!

یه دفعه با دیدن داخل خونه داد زد:

-اینجا چه خبره؟!

پیر مرد

اون زن داد زد:

-بیا خواهر بی ن این ابا من چه کردن.

زینکه هنوز ادب نشده، عصبی پا تند کردم و کنار اون پیرزن ایستادم، که محسن با یه چمدان و ساک بیرون او مد، با دیدن پ پیرزنه، استپ کرد:

- سلم بیبی دارم م یرم، حلق کن ح قی رو که به گردن منو پروا داری، دیگه نمیتونم اینجا بمونم، پروا قده یه ارزن هم بهم اعتماد نداره، یه ج ای خوب پیدا م یکنم و م یام سراغ خواهرم، تا اون موقع مثل قبل مواظبش باشین.

بیبی با چشمه ای درشت شده بهش خیره مونده بود و عصبی ترغ رید:

- معلومه چه خبره چیشده؟! چرا چمدون بدستی؟! این مسخره ب....

س ریع پریدم وسط حرفشون، و عصبی توپیدم:

- این روب اید از اون زنیکه برسید، خانم سینایی اگه میشه به حرف محسن گوش کنید، لطف ا، من یه خون ه با تمام وسایل دارم، که طبقه ی پان خونگی سیماست، اونجا بیشتر از ده ساله که خالیه و وسایلش هم دارن خراب میشن، میتونید اونجا بمونید، کنار سیما هم که باشی برای آموزشات بهتره، و هم ای نکه من از حقوقت کم م یکنم.

اخم وحشتناک ی بی ن ابروهاش نشست، و با بغض سرش رو پان انداخت، و آروم و با احترام گفت:

- ممنونم آق ای پاکرو من.

سرد و با غیض، عصبی توپیدم:

- من اهل منت گذاشتن نیستم، اهل ترحم و این چ یزا هم نیستم، خونه داره پوسیده میشه، بعدش هم مجانی که نیست از حقوقتون کم میکنم، همین الان هم م یریم بنگاه.

پروا عصبی و با لرزش ریز صداهش، گفت:

-ممنونم آفاق پاکرو، برای خونتون یه مستأجر دیگه پیدا کنید.

تا حالا کسی روی حرفم، حرف نزده بود، از خشم ابرو هام بهم گره خورد، و سوزش دستم بیشتر شد، از مقاومت و غرورش کمی جا خوردم، و آرومتر گفتم:

-خانم سین ایی همیشه با شما خصوصی صحبت کنم.

بیبی عصبی، و هاج و واج گفت:

-این چرت و پرتا چییه؟! یعنی چی؟! کجا بره؟! تو دیگه کی هستی که دای هی مهربو نتر از مادر م یشی؟!!

عصبی و بدون توجه به پروا، به محسن گفتم:

-وسایلت رو بزارت وی ماشینم.

محسن ساکش رو روی شانهاش جابجا کرد، پروا هم ناراحت ساکش رو کشید، و محسن عصبی بیرون رفت.

پروا هم با صورتی غم زده به دنبالش کشیده شد.

بیبی دستش تو ی هوا مونده بود، پروا که با محسن هم قدم شده بود، از ساختمان دور شدند.

محسن از پروا گذشت، و من س ریع به طرف پروا رفتم:

-خانم سین ایی.

با ناراحتی و چانه‌های لرزان به راه رفتن می‌محسن خیره بود.

-خانم سین اپی محسن خیلی تحت فشاره الان هم که داش تیم می‌اوم دیم، با زن همسایه‌ی روبه‌روی سرای نکه به شما تهمت زد، دعواش شده بود، محسن جوونه این چیزا براش سخته، تحملش پائینه کس ی نمیتونه ببینه که زده به سیم آخر، آگه الان بره بیرون و با کس دیگه ای دعوا کنه و قاتل بشه م یخوای چ یکار کنی؟ غرورت مهمتره یا محسن؟! م یتوننی ببینی که اون رو م بیرن با لای دار؟! هان؟!!

با اخم و نفرت بهم نگاه کرد، باید برای عملی کردن حرفم از حساسیتش به محسن استفاده می‌کردم، از ای نکه بین این‌آدم‌ها هستند، بدجور اعصابم بهم ریخته بود، بدون توجه بهش ادامه دادم:

-خانم سین اپی، شما نباید فقط به فکر خودتون باشید، آگه محسن واقعاً براتون مهمه، یکم به این فکر کنید که چرا محسن تا حالا نتونسته که دوستاش رو به خونه دعوت کنه؟! فقط بخاطر لباس گرون قیمت نیست که غرورش له نشده، میدونی خیلی داره در مقابل ای ن آدم ای لجن که فقط زبون می‌چرخونن دوام م یاره؟! اون مرده و غیرت داره، براش سخته م یفهمی، میدونی وقتی که اون زنیکه برمی‌گرده و اسم خواهرت رو جلوی یه غریبه به زبون م یاره، چقدر درد داره؟!!

س ریع گفتم:

-الان برو وسایلت رو جمع کن تا ب‌ریم بنگاه، روی حرفم هم حرف نزن، پول کرایه رو هم تا قرون آخر ازتون میگیرم، باید برم دنبال محسن تا دیر نشده وگرنه معلوم نیست آواره‌ی کدوم جاده و خونه میشه، تا دور نشده ب‌اید برم پیداش کنم، خواهش م یکنم کنار سیما هم باشی خیالم راحت میشه.

پیرم

با بغض گفت:

-تاری‌کتر از بدبخت من پیدا نمیشه، ببخشید آق ای پاکرو ممنونم، به جا رو پیدا م یکنم، فقط آگه م یشه می‌تونید، هوای محسن رو داشت...

عصبی چشم بستم، و پ ریدم وسط حرفش:

-خانم سین ای الان وقت این حرفا نیست ب اید برم دنبال محسن، وقتی اومدم وسایلتون آماده باشه، محسن بدون شما ج ای ن میره، به منی که براش غ ریبهام، که دیگه اصلا راه نمیده، داشتن هو ای اون هم فقط کار خودتونه.

نذاشتم حرفش رو بزنه، و مثل برق ازش گذشتم، محسن رو توی خیابون ندیدم، طرف یه لاتی که ت وی خیابون بود و یه زنجی ر رو دور انگشت دستش میچرخوند، وی ه آدامس هم توی دهنش بود، و بایه حالت چندش آور و دهن کج اون رو م یجوید، و عص بی با خودش حرف میزد، داد زدم:

-محسن رو ن دیدی؟!!

اولش تعجب کرد، بعد مثل می خواست جدی باشه، یه دور دیگه زنجی ر رو دور انگشتش چرخاند:

-شما کی باشید؟!!

با اخم گفتم:

-به توئه بیسریا هم باید جواب م؟! تقصیر خودم بود، که از یه نخاله سوال پرسیدم.

س ریع به طرف مخالف اون لات حرکت کردم، سه قدم بیشتر نرفته بودم، که اون لات، داد زد:

-مأمور پأموری؟! اون نسناس، دوهزاری که فکر م یکنه از ما بهتره، بازم مثل همیشه پاچه م یگرفت، از این

طرف درم یرفت بدو تا درنرفته.

پروا

پوزخندی زدم، و برگشتم و با جدیت همیشگی گفتم:

وای به حالت آگه دروغ گفته باشی، اونوقت زیر سنگ هم که باشی پیدا میکنم، و یه بلی سرت میارم که تا نفس میکشی یادت نره.

ماشین رو روشن کردم و به طرفی که گفته بود رفتم، چند کوچه بالاتر بهش رس یدم، عصبی با چمداهاش ورم گرفت جلوش پیچیدم، نگاه عصبیش همراه شد، با چین بین ابروهاش، س ریع پیاده شدم، که داد زد:

-فهمیدم که پولداری، و ماشینت میلیارديه، و اینقدر هم خونهداری که از بس کسی نبوده که بهشون برسه، که دارند پوسیده میشن.

لبخند کم رنگی گوشهی لبم نشست، بچه بود، اما مثل خودم مغروره، از ای نکه گفته بودم بیان خون هی من، فشار زیاد می بهش اومده بود.

دهن کجی بهش کردم، و کنارش ایستادم و خاک فرضی روی سرشان هاش رو کنار زدم:

-الان روی غیرتت خش افتاده؟!

با اخم و با تمام قدرتش زیر دستم زد:

-هرکی هستی باش، ماها کف ای ن دنیا، ش اید از دار دنیا، فقط این نکبت و بدبختی سهم ماها بوده، اما آگه شده نون خشک رو با آب بزاق دهنمون خیس کنیم و بخوری م این کار رو می کنیم، ولی منت کسی رو روی سرمون نم یبذی ریم، چیزی جز غرورمون نداریم، ولی حداقلش پیش خودمون و خدامون سرمون بالاست.

پروا

بعدش هم این همه فقیر و گدا هست، برو و ترحمت رو خرج اونو کن، نکنه به ای جونت رو میخوای بدی؟! یا به قول شما سوپرمن با زی پروا، بخاطر مدال افتخار و پول نبوده، پروا از شکم خودش م یزنه تا کسی گرسنه نباشه، پس بدون که دینی به ما نداری، و جونش رو هم برای این آدم ای که روحش رو هر روز هزارت کیه م میکنند میده، مثل بقیه راهت رو

بکش و برو، چون این کارات به اون کمکی نم یکنه، فقط زخمی روی زخمهاش نشو، آدم ای این محله رو که دی دی ب یچاک وده ناند.

درمورد اجاره هم خواهرم جوابش رو بهتون داد، شاید دستم خالی باشه ولی تو ی اون قفسی که اسمش خون هست

اسیره، ولی میارمش بیرون، م یارمش اون هم با سر بلندی، نه ای نکه از سر اجبار باشه، و سرش رو بندازه پائین و هر ننگ و حرفی رو بشنوه، هر چی هم توی گوشش خوندی رو برای خودت نگه دار، پروا بیشتر از حقش نسبت به من لطف کرده، باری روی دوشش نیست، الان هم از سر راهم برو کنار.

مغرور و باهوشه، خوشم اومد، میدونه من بخاطر اون با پروا، حرف میزد.

-خوبه، باهوشی، برای هم من هم هست که دانشجوی پزشکی هستی، پس لازم نیست بخاطر هر چیزی صد صفحه توضیح بدم، تو و پروا کار میکنید، و گریه روی دید، قسم میخورم مثل هم هی جاها ی دیگه باشه، فقط پیش گریه ازتون نم یگیرم، پس خودت پروا رو راضی کن، چند بار دیگه باید اون زنیکه به خواهرت تهمت بزنه؟ یا اون پیری تهمت دزدی بهش بزنه؟

مگه ندیدی که چطوری دلش گرفته بود؟ چطوری قلبش شکست؟! ب یصدا همون گوشه شکست، محسن تو این محله ی لجنی که خودت گفتی ته جهنمه، درسته که از یه دختر، که به قول خودت داره تمام زورش رو میزنه که سرپا بمونه، این طوری چمدون به دست ازش بگذری، و پشتش رو خالی کنی، و راه رو برای هزار تا بیشرف چشم چرون که گفتی باز کنی، شبی نصفی شبی، اگه کسی بره سر وقتش، اون دختره هرچقدر هم خودش رو قوی نشون بده، اما در مقابل زوره یه نرخر چقدر میتونه دوام بیااره؟!

پروا

این رفتن به نفع هر دوی شماست، خواهرم طبقه‌ی با لای خونه منه، و استاد پرواست، هم پروا آموزشهاش رو کامل م یکنه و هم ای نکه یه سقف امن با لای سر خودت و خواهرت ب یمنت و بیترحم، هست، درسته ش اید منو نشناسی ولی بهت حق میدم، اما منم مثل خودتم، ت وی وجودم هر چی رو م یتونی ببینی م ی بینی، اما ترحمی نمیبینی...

خیلی دو دل و یه دنده شده بود، با هزار زحمت و زبون ریختن دلش رو کمی نرم کردم، جلوی خونگی اونها ایستاده بودم، همه یه جورایی به ماش ین خیره م یشدند، خداروشکر که شیشهها دودی بودند، و منو که داخل ماشین نشسته بودم، رو نمی دیدند.

محسن ن بیشت راز ن یم ساعتی هست، که داخل رفته و ازش خبری نشده، بیس ت دقیق های گذشته بود، که چمدان کوچکی رو از داخل ح یاط ب یرون آورد، و من پیاده شدم، و صندوق عقب رو باز کردم، ک ه با صورت گرفته و اشکی پروا روبرو شدم، که محسن در رو براش باز کرد.

پروا با بغض گفت:

-با موتور م یای؟!!

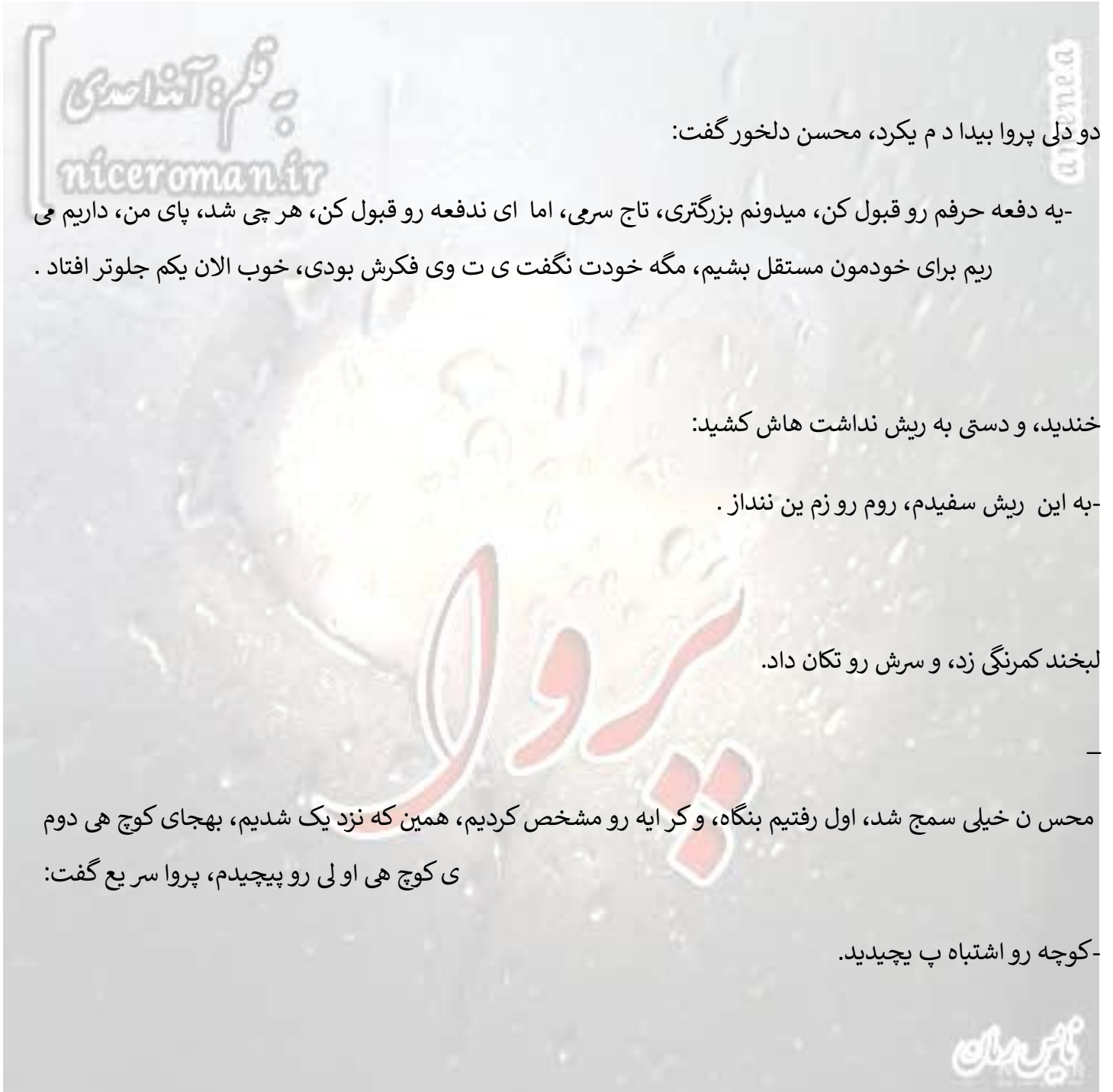
محسن ن با اخم گفت:

-نه اول بری م بنگاه، خونه رو ببینیم، اگه نیاز داره تم یزش کنیم، و بعد برم یگردم بقیه وسایل رو با موتورم برم یدارم.

پروا آروم گفت:

-بیبی چی میشه؟!!

-خواهر ع زیزش ب ای د فکر اینجاش رو بکنه، درضمن می ریم که برای خودمون یه سقف بالای سرمون باشه، بیبی به گرد نمون خیلی حق داره، پس هر وقت که شد بهش سر میزنیم.



دو دلی پروا پیدا د م یکرد، محسن دلخور گفت:

-یه دفعه حرفم رو قبول کن، میدونم بزرگتری، تاج سرمی، اما ای ندفعه رو قبول کن، هر چی شد، پای من، داریم می ریم برای خودمون مستقل بشیم، مگه خودت نگفت ی ت وی فکرتش بودی، خوب الان یکم جلوتر افتاد .

خندید، و دستی به ریش نداشت هاش کشید:

-به این ریش سفیدم، روم روزم ین ننداز .

لبخند کمرنگی زد، و سرش رو تکان داد.

محسن ن خیلی سمج شد، اول رفتیم بنگاه، و کرایه رو مشخص کردیم، همین که نزدیک شدیم، بهجای کوچ هی دوم ی کوچ هی اولی رو پیچیدم، پروا سریع گفت:

-کوچه رو اشتباه پ یچیدید.

پیرمان

آروم گفتم:

- بله خانم سین اپی، برم از خونهی خودم کلیدی خونہ رو بردارم.

سرش رو تکان داد و چیزی نگفت، جل وی در خونه ایستادم، از اینجا م یتونستم خونهی سیما رو ببینم، هر چند، چند سالیه که دور خودش دیوار کشیده، منو علیرضا خیلی باهم صمیمی بودیم، اینجا رو که خریدم، وقتی از پنجره ی اینجا، اون خونه رو دید عاشق اون خونه شده بود، قول دادیم، که با هم اونجا رو بخریم، همی ن طور هم شد، سه دونگ، سه دونگ شد، سیما و عل یرضا از طبق هی دوم خوششون اومد، و منم طبقهی اول رو

برداشتم، اما بعد از اون اتفاق س یما دور ما رو خط کش ید، و دور خودش پیل های بسته که به هیچ کس راه نم یده که بازش کنه، کلیدا رو برداشتم، و س ربیع پا ین اومدم، سوار ماشین شدم، و کل یدا رو به محسن دادم.

اونها رو تا دم در رساندم، چمدانهای اونارو جل وی در گذاشتم، و آروم گفتم:

- ببخشید، نمیتونم بیام داخل، دلم ن میخواد س یما رو ناراحت کنم، اگه به کارگر هم نیاز داشتید، بهم خبر ب دید.

محسن سریع گفت:

- نه این همه بازو رو برای همین روزا، پرورش دادم.

لبخندی زد:

- باشه، من برم، خانم سینایی شما هم این دو روز رو استراحت کنید، چهارشنبه با من کس مهمی دارید، اگه از دستش بدید از نمرهی شما کم میکنم.

پروا

پروا با لبخن دی گفت:

- چشم، ببخشید یه کم حالم مساعد کار نبود، برای هم ین به منشی گفتم برای من مرخصی رد کنه.

س ریع گفتم:



محسن اون رو به آغوش کش ید:

-مثل ای نکه داری به آرزوت م یرسی، ولی باید اونجا مواظب خودت باشی، اونجا محیطش مردونس ت.

-من فدای این غیرت بشم.

از دیدن سادگی و صمیمیت آنها یاد سیما افتادم، و بغض توی گلوم نشست، با سرعت و جدی گفتم:

-بخشید، من کمی کار دارم، آگه برای تمیزکاری اینجا، به کمک نیاز داشتید، بهم بگید، تا زنگ بزنم به کارگری چیزی.

محسن سریع زد روی شان هام:

-دمت گرم، آقا آرشام، برای اینجا هم، هم خودم هستم، و هم گزدهی (کلیه) مفتدم دیگه.

پروا خندید:

-باز زدی به کولی بازی؟!!

محسن وسایل رو برداشت، و در رو باز کردند، و با هم داخل شدند، من هم سوار ماشین شدم، و حرکت کردم، نگران برخورد سیمایم بودم، آخه بعد از فوت علی رضایی که دیوار فولادی دور خودش کشیده بود، چیکار کنم خدا یا، خودت به دادم برس و رحم کن.

-پروا

با محسن وارد خونهد شدیم، در رو که باز کردیم، هاج و واج مون دیم، گرد و غبار از سر و روی خونهد بالا میرفت، تار عنکبوت کل وسایل خونهد رو گرفته بود، تار عنکبوتها از بالای درکش آورده بودند، هر دو مون شوکه به خونهد نگاه می کردیم، آب دهنم رو به زور قورت دادم.

محسن دست گذاشت روی کلی هاش، و یه دفعه داد زد:

-گُردهام، آخخ، وای، وای..

اولش ترسیده بهش زل زد، بعد یه دفعه پفی زدم زیر خنده، در حال یکه به زور خودم رو کنترل م یکردم:

-خدا بگم چیکارت نکنه، ترسیدم.

محسن:

-این یارو م یدونست، اینجا آشغال دو نیه، برای همین فرار کرد.

با اخم گوش یش رو بیرون آورد:

-به اون دوتا نخاله بگم بیان کم کمون، اینجا تا ده روز دیگه آماده نمیشه، حالا شب کجا باید کپهی مرگمون رو بزاریم؟!

س ربیع گفتم:

-زشته محسن، زنگ بزن کارگر بیاد، به دوستات زحمت نده.

محسن بدون توجه به من شماره گرفت، گوشی رو روی گوشش گذاشت، و رو به من گفت:

-چی زشته، آجی؟! اونا بامعرفتن، پ ای هان، خاک ی و ب یدوز و کلکن.

-الو حمید، یاسر رو بردار با دوتا کارگر دیگه بیاید به آدرسی که میفرستم، دو دق یقه ای خودتون رو برسونی دها،
وس ای ل تمیزکاری رو هم بیا رید.

کمی مکث کرد:

-زر زن حمید، خودتون رو برسونید، وگرنه دیگه رنگ جناز هتون رو هم نبینم.

آسیتن محسن رو کشیدم، و آروم لب زدم:

-بیخیالش.

محسن لبخن دی زد، و شانہ ای بالا انداخت، و ج دی گفت:

-دوتا کارگر هم باخودتون ب یارید، با توام زود خودتون رو برسونید.

بعد نمیدونم چی گفت، که ابروهایش رو بالا داد، و باشیطنت گفت:

—جون حمید هر چی یزی اینجا بیشتر از همه پیدا شد، برات به سیخ میزنم.

با تک خنده ای قطع کرد، و گوشه ش روت وی جیبش هل داد، و با تخیسی گفت:

-اگه م یدونستم، قراره حمام خاک بگی ریم، الکی سه ساعت وی حموم چرک تنم رو نمیسآبیدم.

با لبخن دی بهش نگاه کردم:

-تو حرکت کجا بود؟! روزی سه دفعه میچپیدی توی حموم که.

نوچ نوچ کرد:

-مردم لقمه می‌شمارن خواهر من نشسته تعداد حمومهای منو، ای آدم فروش، پس بگو چرا بویی اون همه بهم گیر میداد.

محسن روی پله‌ها نشست، و چمدانم رو طرف خودش کشید، و زیپ اون رو باز کرد، سه ریب زدم زیر دستش و چشم غره ای بهش رفتم:

-دستت رو بکش، اینجا وسایله ای شخصیم هست.

محسن قهقهه‌های سرداد:

-من چیکار به وسایلت دارم، دو تا دستمال بده بزاریم روی سرمون که ای نعنکبوتات وی کلهپاچمون نرن.

نگاه کن تورو خدا تار عنکبوته، چطوری با درکشیده شده، جرعت ندارم برم داخل.

لبخندی زدم:

-پاشو شب شد، منتوی خاک و خل بخواب نیستم.

محسن کلفه گفت:

-فکر نکنم، اینجا تا دو هفته دیگه آماده بشه.

دستی به موهاش کشید و عصبی گفت:

-بزار حمید بیاد، این دوتا کارگر رو هم بیاره، تو رو می برم خونهی دوستم، یه امشب رو اونجا باش، تا فردا اینجا کمی رو
ب ه راه بشه.

عصبی و با اخمه ای شدیدی، گفتم:

-من خون هی مردم برون یستم، میدونی که من یه جورایی فوپی ای مکان جدید دارم، خودت میدونی، که وقتی
ت وی مکان ج دید بیدار میشم، چطوری حالم بد میشه.

محسن با خشم به صورتم دقیق شد:

-به نظرت اینج ا تا چند ساعت دیگه؟! آماده میشه؟! چرای ه بار هم نشده روی حرفم حرف نزن ی؟! من ب
یغیرتم؟! هان؟! فکر کردی نم یدونم فو بیای چی داری؟! چی نداری?!
فکر کردی اگه مطمئن نبودم، میگفتم بری اون...!

وسط حرفش پریدم:

-بس کن محسن، عک سالعمل بدنمه، مگه دست خودمه؟! چرا هرچی میشه، آسمون و ریسمون رو به هم گره می
دی؟! منو با این غمه ای ت وی چشمت اذیت نکن، میدونم تا ته دنیا هوایه منو داری، اما کابوسه، تو حداقل
میدونی چیکار کنی تا آرومم کنی.

بعد هم من از خونهی ناآشناس م یترسم، این ترس با رگ و پی من عجین شده، م یفهمی؟! من م یترسم، دست خودم نیست، این رو سالها نتونستم درمان کنم، چون تو ی ذهنم نقش بسته، تو رو خدا تو که دیگه م یدونی منو آزار نده.

محسن نفس پر از خشمش رو ب یرون داد، و با نگاه کوبنده ای که به مغز استخوانم نفوذ م یکرد، لب زد:

-آخه دردت به جونم، نباید با ترسها کناری ای؟! داغه دلت رو چرا نم یزاری کهنه بشه؟! تا کی ی بای دت وی پيله خودت رو بسوزون ی؟! م یدونم دلت سوخته، میدونم من مردم.

شاید بهم اعتماد نداری، اما برات م یمیرم این رو بفهم، ولی من خسته نمیشم م یفهمی؟!!

تو بیشتر از هرکس ی حق خوشی و خوشبختی رو داری، که با دل خوش عاشق یه مرد جنتلمن بشی که همه جوره پشتت باشه، نه ای نکه با کوچ ی کترین چیزی راه خودش رو بکشه و بره.

دارم م یسوزم پروا، غم یه ثانیهای چشمهام تو رو آزار داده؟! خیلی بیانصافی، پس من باید چی بگم؟! که این غمی که با جسم و روح قاطی شده رو هر روز نمیبینم، هان؟!!

چی بگم که این غصهای که باتویکی شده، داره منو از پا در میاره، من ب یکس و تنهام، آره ولی الان جز هم دیگه مگه کی رو داریم؟!!

دیگه این درد رو ب یشتر نکن، من نم یتونم با ج ای خالی تو سر کنم، من و تو جز همدیگه کسی رو نداریم، ولی رفتارات و کارات منو کفری میکنه.

فکر م یکنی، نمیدونم عکس اون بیشرف رو هر شب توی بغلت میزاری تا بخوابی؟!

فقط هوای تو منو آدم کرده، بترس از روزی که منو با این کارات د یونه کنی، میدونم اوضاع روح یت وخیمه، ولی تو خودت هم تلس نم یکنی، جلوی هرکس و ناکس سرخم م یکنی، چرا اینطوری منو خرد م یکنی؟!

تو بخاطر حرفه ای یه مشت آدم نخاله و مفت خور که نیش و کنای ههاشون آتیش م یکشند، به زندگی آدم ای پاک ی مثل تو، خودت رو قای م کردی، و خوشیه ای د نیا رو از خودت دریغ کردی، و شدی مثل مرد هه ای که وجود خارجی ندارن که نشد زندگی، از کنار آدما طوری م یگذری که انگار هیچ وقت نبود، این منو به آتیش کشیده، از رفتارات دارم م میرم م یفهمی؟!

کی گفته که تو نبای د مثل آدم ای د یگه آروم زندگی کن ی؟! مردم بچه بی پدرشون رو م یزارن زیر بغلشون و ککشون هم نم یگزه، یارو یه نفر رو کشته و اون وقت سرش به آسمونه هفتمه، تو چرا واس هی چرت پرتای یه مشت ح یون صفت خودت رو از هم هی خوشیها محروم کرد ی؟! وق تی م ببینم به زور لبات م یخنده برام سخته.

چانهام به شدت م یل به لرزیدن داشت، ولی نم یخواستم جلوی محسن ببارم، سرم رو پائین انداختم، و به قول رحیم که اون روز نجاتم داد:

-اگه م یخو ای بیشتر از این زیر چرخه ای روزگار و حرف و حدی ثها وتهم تها ی مردم له نشی مثل مرد هها زندگی کن، زندهایم اما زندگیمون ازم رگ هم غم ان گیزتره، طوری شده که ازگری هه ای شبانه ی ما همه شاک ی میشن.

خاطرات به مغزم هجوم آوردند.

فلش بک

انگش تنمای ی مردم بودن چقدر درد آورده، باسری افتاده، از محله ی نزد یک خون همون م یگذشتم، سر به زیر، با پا سنگ ریزه هه ا رو شوت م یکردم، هرطرف م یرفت منم به سراغش م یرفتم و شوتش م یکردم، بعضی وقتا عشقت و

خانواد هات کاری م یکنند، که از زنده به گور کردن عصر جاهل یت هم بدتره، بعد از اون یه ماهی که زندان بودم، زندگیم دیگه طوفانی شد.

طوفانی که همه چ یزم رو ازم گرفت، خانواد هام، دوستانم، اطرافیانم و مهمت رینشون، عشقم رو، همه دست به دست هم دادن تا منو به لجن بکشوند، یه آدم بدنام و بیکس، تنها، انگار خواری شدم ت وی چشم همه.

وسط کوچه رسیده بودم، چندتا لات رو دیدم، بنظر حالشون بد م یومدن، دس تی به روسری ومانتوم ک شیدم، و به طرف مخالف اونا رفتم، که از کنارشون نگذرم.

سربه زیرخواستم رد بشم، که دونفرشون با خندهی ک ریھی پ ریدن این طرف خوب، و سد راهم شدند.

ترسیده بهشون نگاه کردم، قلبم اومده بود ت وی دهنم، اما خودم رو نباختم، سرم رو بلند کردم و با نفرت داد زدم:

چیه؟! چ ی م یخواید؟! فکر کردی کی هستی که جلوی منوبگی..

یه دفعه پشت دستش که زنجیری دور دستش بست ه بود توی دهنم نشست، چشمهام از حدقه دراومده بود، از درد اشکی از چشمم افتاد.

از برخورد زنج یر به دهنم، لبم محکم به دندونام برخورد کرده بود و درد غیر قابل تحملی توی رگ به رگ لبم و دهنم پیچید، طمع گس خون روت وی دهنم حس م یکردم.

کاس هی چشم مهام پراز اشک شد، خون و آب دهنم رو با نفرت و خشم درونیم توی صورتش پرت کردم، که با چشم مه‌ای گرد شده و اون شکم قلنبه‌اش به طرفم یورش آورد.

به روس ریم چنگ زد و منم با تمام توانم بهش چنگ زدم، روس ریم رو از سرم درآورد و با حالت چندشی خندید، لبم از ترس به نیش کشیدم خیلی معذب بودم

با دستم سعی کردم موهام رو ببوشونم ولی بی‌فایده بود، رفیق‌هاش با دیدن ب‌یچاره‌گی‌م بلند بلند، با حالت چندشی قهقهه می‌زدند.

داد زدم:

-دستت رو بکش لات بوگندو.

خون دهنم رو به بیرون تف کردم و با پشت دست لبم رو تمیز کردم و چنگ زدم که روس‌ریم رو بگیرم.

صورتش رو نزد یک صورتم آورد و با لذت گفت:

-ای جونم، ل‌بهای خوش فرمش رو، تو چقدر هاتی.. توله سگ.. امشب چه شبی میشه.

قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد، چهار نفری دورم کرده بودند، من با نفس‌نفس زدن، به هرطرفی که می‌رفتم، جلوی منو می‌گرفتند و بلند بلند باحالت چندشی می‌خندیدند. ترسیده، از اعماق وجودم، جیغ کشیدم:

یکی از اونا از پشت بازو هام رو گرفت و پچ زد:

-کسی نمیاد، تو بگو کی جرعت داره ب یاد و جل وی آق کمال قد علم کنه؟! هان؟! بعد از مدتها، امشب بلخره طمع یه حوری بهشتی رو م یچشیم.

دستی روی موهام کشید و من سرم رو خم می کردم، تا دست کثیفش بهم نخوره، اما بیفایده بود، موهام رو پشت گوشم برد:

-رنگ موها ت، از همین الان منو از خود بیخودم کرده، تمام این سالها کمر سفت کردم بر ای همچین شی.

مثل دیوونها آت یش گرفتم و به جلاز ولز افتادم، خودم رو به در و دیوار م یکویدم، تقلاهای ب یفایده ای م یکردم.

سه نفری منو گرفته بودند، اونی از پشت بازو هام رو با تمام قدرتش گرفته بود.

حرصی و کفری غ رید:

-پدرسگ، چه زوری هم داره.

همون گرد و قلنبه که به صورتش تف کرده بودم، به طرفم اومد.

پام رو بلند کردم، که ت وی شکمش بزنم که کف کفشم رو گرفت و محکم ت وی ساق پام کوبید.

از درد نفسم رفت، اون یکی پام هم به تبعیت از درد ب یجون شد و خم شدم، و به زانو افتادم، اون که از پشت توی چنگش بودم، به زور منور که از درد پام ب یجون شده بودم رو بالا کشید.

نغمه: آنجاسی
niceroman.ir

amane.d

کمال به موهام چنگ انداخت، صورتم از درد مجاله شده بود، اخی بیاختیار از بین ل بهام آوا شد.

موهام رو با بیرح می به عقب کشید، و با لذت به صورتم زل زد، از دیدن صورتش، با حالت چندشی صورتم رو جمع کردم و عقب کشیدم.

خواستم دوباره ت وی صورتش تف کنم، که سیل یای با زنجیری که وصل هی دستش بود، طرف راست صورتم رو به آتیش کشید، استخوان فکم از سن گینی دستش و زنجیر جابه جا شد، و باعث شد ج یغ پر دردم ت وی کوچهی خلوت بپ یچه.

داد زدم:

-عوضیا . ولم کنین بی شرفا، چی ازج ...

نفسم بند اومده بود، نمیتونستم حرف بزنم، به سرفه افتاده بودم، باخنده ای از سر لذت و خوشی گفتم:

-بیاریدش که بدجور دوست دارم طعمش رو بچشم.

با هم گفتن:

منو با قدرتش دنبال خودش کشید، خودم رو سفت گرفته بودم، بدنم رو مثل چوب خشک کرده بودم، و پاهام رو به زم
ین بند کرده بودم، ولی اون غول تشن منو به راحتی م یکشید، تنها کاری که از دستم برم یاومد، جیغ کشیدن بود.

داد زدم:

-کمک ..یکی نیست؟! خواهش م یک..د..

یه دفعه دستش جلوی دهنم نشست و خم شد و ، نف سهای داغش روی موهام و شقیق هام رو برخورد، حالم رو
بهم م یزد.

از بوی دستمالی که دور دستش بود، دل و رودهام زیر رو میشد، بیاختیار عق زدم.

، خودم رو پائین کشیدم، ضعف ش دی دی بهم قالب شد، نفسهام تند شده بود، و تقلهام بیشتر.

منو دنبال خودشون م یکشیدند، از شدت کوب شهای قلبم همه وجودم م یسوخت، اس ید معدهام باعث م یشد، که
عق زد نهام ب بیشتر بشه و به هر چیزی که م یدیدم چنگ میزد.

هوا تا ریک بود، کوچه هم اونقدر خلوت بود که حس م یکردم ر دی از موجود زند های پیدا نمیشد، از ضعف داشتم بیهوش میشدم، مثل بید ت وی آغوش این بوگندو میلر زیدم.



با بیچار هگی درحالی که اشکی از گوشه ی چشمم چکید، سرم رو بلند کردم، نگاهم به سیاهی آسمون که مثل بدبخت من بود، افتاد، از ته دلم نال یدم:

-خدا یا خودت به دادم برس، حداقل ب یابرو م نکن، حال و روز منو بدبخت رو ب بیشتر از این داغون نکن.

نفسم بند اومده بود، پیچیدن توی کوچهای تنگ و تاریک، این چه نف رینی است که ای ن عذاب تمامی نداره؟!

ترس به وجودم رخنه کرده بود، انگش تهام بدجور یخ بسته بود، با همون دس تهای لرزانم به ارنج خم شده ای اون مرد ب یخ گلوم چسبیده و لحظه به لحظه حصار ارنجش رو تن گتر م یکرد، نفسم رو بند آورده، از فشردگی گلوم صورتم به کبودی م یرفت، از ناچار چنگ میزدم، تا ش اید راهی فراری پیدا کنم.

نام یدانه سعی در باز کردن قفل دس تهای ای اون نامرد رو داشتم، صد ای بلند خس خسه ای نف سهام سکوت کوچه رو در هم م یشکست.

چشمه ای ب یرمق رو که باز کردم، یه دفعه با دیدن کسی که از بچگی ازش م یترسیدم، نا امیدشدم، دس تهام کنار تنم سرخوردند.

بدنم به رعشه افتاد، با خودم گفتم:

-دیگه کارم تمومه، دیگه امی دی ندارم.

یاد روزی که با سم یر از کوچهای این شهر گذر م یکردیم، کنجکاو بودم، بدونم اگه یه روزی اتفاق کسی مزاحم

بشه، اون چکار م یکنه، افتادم:

-سمی ر جونم؟! اگه یه روزی یکی مزاحمم بشه چیکار م یکنی؟!

سرخوش خن دید:

-چه بیشر فی جرعت داره، مزاحمت بشه؟! هان؟! هان؟! هان!؟

بغض وجودم رو گرفت، از تمام حرفها یش، وعده های که داده بود، غصه هام صدبرآبر شد.

چرا هرشبم شده مرور خاطرات و حرفهای قشنگش تو خالیش؟! کار هر شبم شده دیدن روی اپی چشم مه ای شیشهایش.

بعد از اون همه ظلم، چرا دلم چشم به راهه اون نامرده؟! هان!؟

صدای عصبی رحیم توی کوچه پیچید، کل تهران رحیم بیکله روم یشناختند، همه هم مثل سگ ازش م یترسیدن.

از سر ناچاری با بغض جیغ کشیدم:

-چی از جونم م یخواهید؟! مگه چیکارتون کردم؟! هان!؟

با صدای گرفته و لرزونی نالیدم:

-خودم به اندازهی کافی بدبختی دارم، چی از جونم م یخواهید؟! هان!؟

غلم ب یخیال داد وفر یاد من، با چآبلو سی دستش رو روی چشمش گذاشت:

-چاکر، داش رحیم.

رحیم با تعجب بهم زل زد، بیتوجه به کمال ازش گذشت، من مثل موش آب کشیده، تنم خیس عرق شده بود، رحیم که جلوم ایستاد.

از نگاه ترسناکش زهره ترک شدم، از ترس قالب تهی کردم، باصدای بلن دی آب دهنم رو قورت دادم.

باچان های لرزان خیرهچشمهای خشن رحیم شدم، التماس کردم:

-من به اندازهی کافی رسوایی عالمم، دیگه منو بدبخ ترم نکنید، تو رو به بان وی دو عالم قسمتون میدم، ای ن زندگی برام از جهنم بدتره، تو رو خدا دیگه این زندگی رو سیاهتر از اینی که هست نکنید، منو دیگه بیشتر از این نشکنید.

رحیم با چشمهای به خون نشست هاش سرش رو طرفم خم کرد، از ترس سرم به یقه هام نشست

وحشت به جونم افتاده بود، طاقتم تموم شده، غصه ای به چنگ میزد، توی دلم رخت میپوشاندند، که رحیم، مچ دست اون ک سی که گردن منو نگه داشته بود، رو با چنان خشمی چنگ زد.

که از درد نالید، یه دفعه رحیم با سرعت قبل از ای نکه بفهمم میخواد چکار کنه، با تمام قدرتش با کله کوبی د، توی صورت همونیکه نگاهم داشته بود.

از نعره ای که کشید، گوشم سوت کشید، از ترس دس تهام روی گوش هام نشست، و ناخواسته جیغ خف های کشیدم.

با سرعت بازوم رو گرفت، و منو به طرف دیوار هل داد، توی مشتش که از خشمم یلر زید، چیزی رو به طرفم کشید.

بادیدن روسری مجال ه شدهام، دست بردم از دستش گرفتم، باورم نم یشد، روسریم که توی کوچ هی اولی از سرم باز کرده بودن، با دستای لرزوانی در حال یکه پشت به من ایستاده تا توی دید اونا نباشم، اون روسریم کردم، روسری کج و معوج سر کردم، اصلا مهم نبود.

اون یکه کتک خورده بود یه متر اون طرفتر کنار دیوار از درد به خودش م پیچید.

یه تارم وی گن دید هی رحیم به سر تا پ ای اون بیشر ف ای که همه پشت سرش به نمازم یایستند، م یار زید، حالا که خوب فکرش م یکنم.

تاحالا کسی ازش آزاری ندیده، تاحالانشنیدم کسی بگه رحیم مزاحم دختر یا زنی از محله ای شده، دلم واسه آذر و مظلومیتش خون شد.

شاید رحیم هم مثل من زیر فشار تهم تهای بیجا باشه، اعصابم بدجور بهم ریخته، چندماه ی هست که از این همه ب یح می خانواده و اطرافیانم یه خواب درست و حسابینداشتم یا غذای درست و حسابینخوردم، اینقدر بغض از همه پنهنون کردم، که غده شده توی گوم.

-مردم چرا اینقدر ازش بد می‌گن؟! زنده‌ای محله برای ترساندن بچ ههاشون می‌گن میدمت رحیم بیکله بخوردت، یا می‌گن اگه این کار رو نک نی و اون کار رو بکنی، میدم رحیم بیکله گوشه‌ها رو از ته ببره؟!]

حتم اا به خاطر زخم عمیقی، که از گونه تا کنارهی لبش، ت وی صورتش جا خوش کرده باشه، با مشت محکم کوبیدم ت وی سرم، من چقدر خنگم؟!]

کلفه نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم، و توی دلم نالیدم:

-خدا یا دارم دیونه میشم، از این نقابه ای آدمات، خدا یا واقع اا اینا رو نم ببینی ولی باز هم سکوت کردی؟! چرا خدا؟! چرا این مردم همه متظاهرند، و هرکدوم با نقابه ای خوش خط وخال خودشون دنی ا روس یرم میکنند، و آدم ای ساده، اونا رو خوبای عالم میدونن؟!]

اونی که اون فتوا رو میده، که رحیم نوشیدنی خوار و اهل جهنمه، همون نوشیدنی خوار جهنمی میاد، برای کسی که نم یشناسه سینه سپر م یکنه، و گلو پاره م یکنه تا آبروی یه غریبه رو بخره، چشم م ببندد تا روس ریم رو سر کنه، تنش روسپر م یکنه، که م وی منه غریبه، ت وی دید یه مشت ح یوون نباشه، و دلدا ریم میده.

کس ایی که توی ای ن روزه ای بد فقط زخم میزنن، این روزها از کسی خوبی ن دیدم، فقط دل شکستن رو بلدن، کسای که به ج ای پشت بودن، خودشون من رو هل دادن تا هر جوری شده زمینم بزنند.

کسای که از تمام مسولی تهاشون شانه خالی کردن، جوری گذاشتن رفتند، که انگار هیچ وقت نبودن.

فکر و خورشید داره منو م یسوزونه، منم از همه این آدمای بریدم، رفتی ولی بدون این راه و رسمش نبود، تمام آرزوهایم رو سوزونده، الان دیگه زنده یا مردهام برای هیچ کس فرقی نداره.

چشم های اشکم دوباره جوشید، واقعاً مرد به این می گن، که توی بدت رین شرایط خودش رو نشون بده، نه توی خوشی و شادی که همه پشتت تا ته دنیا.

niceroman.ir

پوزخندی زدم به حرفی، که سمیریه روز بهم زده بود، ولی چرا دنیا فقط این متظاهرا رو مرد میدونه؟! ولی اینا همو نه ای هستند، که با شایع او مدن سختی، هفت سوراخ قایم میشن، و ای از دست این آدمای بیرحم، و بیمرام.

قضاوت نایب ای منو امثال من زندگی خلیا رو تباه می کنه زندگی کسی مثل رحیم، زندگی کسی مثل من رو تباه می کنند، کاش زمین دهن داشت تا از قضاوت بیجایی که دربارهاش داشتیم فروم یرفت.

توی مسیری که در حال حرکت بودی م، با صدای بم و خشنش گفت:

-اگه می خوای بیشتر از این زیر چرخه ای روزگار و حرف وحدی آنها و تهمته ای مردم له نشی مثل مرده زندگی کن،

ما زنده ایم اما زندگیمون از مرگ هم غم انگیزتره، داغون و خرابیم، از گریه های شبانهامون هم همه شاکین.

نفس عمیقی کشید:

-من نم یدونم چقدر از حرفه ای دیگران دربارهات درستن؟! اما یاد بگیر اگه ن میتونی از خودت در مقابل قلدرها و این روزگار و تهم تهای رگباری این مردم با یستی، سرت رو بنداز پا ین و مثل مردهای کنار زندها زندگی کن، کاری کن تو ی دید نباشی.

با پوزخندی بهم خیره شد:

-با این لاک جیغت و این لبهای رنگ و وارنگت و این موه ای حال تدارت میخوای بگی خوشگل ی؟!]

پوزخندش پررنگتر شد:

-آره هستی، اما بر ای یه مشت چشم چرون، تو فقط وسیلهی برای یک شب اونایی.

ولی اگه م یخوای طعمه امثال اونانش ی، این چ یزارو، این قر و فراهات رو حذف کن، و زیونت رو کوتاه کن، خلصهی کلوم (کلم) مردهی متحرک باش تا فراموش شی، از چشم حسودا و زمونه بیافتی، یا منتظر بدتر از این باش، الان که انگشت اتهام به طرفته، مقاومت کردن ب یف اید هست، هر چی سعی کنی ثابت کنی بیگناهیت رو، تف سر بالامیشه.

آروم برگشت و بهم زل زد:

-گناهکار یا بیگناه باید بسوزی و دم نزنی مثل من، مگه چه کرده بودم؟! که عم ری دارم تاوان میدم؟! جور ی روی قلبم پا گذاشتن، که انگار روی مشتی خاک پا گذاشتن، یه کاری با دلم و زندگیم کردن، که هیچ رقمه ن میتونم کمر راست کنم، منی رو که الان م ببینی، به هر غمی که فکر کنی دچارم.

مطمئن اا همه پشتت رو خالی کردن، اول از همه هم خانواد هات الان هیشکی رونداری مگه نه؟! حرمتت رو هیچ کس نگه نم یداره؟!

الان توت وی چشم گرگه اپی هستی که برات دندون ت یز کردن، اگه به این کارات و رفتارات ادامه ب دی دیر یا زود مثل امشب، گیر کسای بدتر از این ام یافتی.

کنار دیوار تکیه داد:

-تو الان زورت به ی هر خر م یرسه؟! دوتا باشن چی؟!

جایی گ یرم یافتی که صدات به کسی نمیرسه، همیشه هم راه فراری نیست.

برادرانه یه نصیحتی بهت م یکنم، هرچ اپی هر لحظهای گیر افتادی، قبل از ای نکه اوضاع بدتر بشه و کار از کار بگذره، فکرت رو بکار بندار، و به هر چی که داری چنگ بزن.

ولی بدون این بغض و اشکت نم یتونه کمکت کنه، کساییکه به درنده خوی رسیدن، رحم ندارن.

گاهی زور نم یتونه نجات بده، زرنگ باش، گزک دست کس نده، این موقعه شب برای دختر ای ب یحاشیهاش خطرناک، چه برسه کسی که انگشت نمایی هم هست.

پس بج ای آب غوره گرفتن کل هات بکار بنداز، این روزا هم زشت بودن درد سر هم زیبا بودنش .

نیمروز

سکوت کردم، توی حرفهای معن یدار رحیم غرق شدم، چقدر به حق م یگفت، پشت سرش آروم آروم مثل جوجه اردک راه افتادم، تا کنار درخونه که رسیدیم قدم تند کرد.

قدمی دنبالش برداشتم، س ری ع گفتم:

-خیلی ممنونم، اقارحیم.

دس تها ی عرق کردهام، روی مانتوم کشیدم، آروم گفتم:

-من.. من م یخواستم، بگم، معذرت میخوام که فکر م یکردم، آدمی ب دی هس تید، شرمندهام، ندونسته قضاوتون کردم اقارحیم.

پوزخند صداداری زد، آقا روکشید:

-اونم من؟!

درحال یکه پشتش به من بود، دستش رو بالا برد، نفسش بیرون داد، ب یحرف رفت.

حالم بدجور خراب بود، غصهام گرفته بود، حیران ماندم، از این رفتن، ازسکوت معنادارش، از ای ن که نفهمیدم، منو بخشید یا بخدا واگذار کرد، یا از بس حرف و ح د یث شنیده که براش عا دی و ب یاهمیت شده.

تنها مر دی که بعدا مدتها به چشم دیدم، حتی پدرم و بردارم هم وقتی پ ای منافعشون وسط باشه، قید خی لی چیزا رو م یزنند، تا از انسان یت آبروی ظاهری برای خودشون جمع کنند.

کربلی صدش میزند، ولی مرام دس تگیری ش بر ای حفظ ظاهر خوبشه، ملت نمیدونند که از داخل چقدر گند هاند، فقط ه بیت آدم به خودشون گرفتن، وگرنه ح یوان یه ای هستند، درقالب آدم.

دفتر خاطراتم رو که این روزه ای سرد زندگیم تنها مونس شده رو باز کردم.

توی دفتر خاطراتم در این دوران سرد تاریک زندگیم برای اولین بار بنام مردی به اسم رحیم م زین شد.

مردی که بیمنت، بیقضاوت ازم دفاع کرد، دلداری داد، سرم داد زد، بیکتک و تحقیر درس زندگی و آدمیت رو برام مشق کرد.

شاید صورتش زشت باشه، اما طنیت پاک ی داره، هرخط از دفترم از مردیش و مردونگی ش در حق بیپنا هترین آدم این شهر پر م یشد.

خودکارم رو که کنار گذاشتم، رو کردم به اسمون با لبخند گفتم:

خدا یا خودت فقط عالم و آگاه به اعمال این آدم دوپ ای.

این خوبی رحیم رو با هیچ ط لی عوض نمیکنم، فهمیدم خوبات همیشه آدم ای نماز خوان و درظاهر آدمای سربه ز یر و بیح ایش هترین آدمات ن یستند.

گاهی حایش هدرت رینها، ولگردا و بدنام تری نهات، الما سهای تراشید ه و صیق ل گرفته، پاکت رین آدماهات لقب میگ یرند.

خدا یا واقع اا ممنونم، امیدوار شدم، که میون این همه شلوغی و آدم ای رنگ به رنگ، آدمای یه اپی که فقط دل م یکشند زخم میزنند، آدمهای متظاهرو پلیدی که ت یشه به ریشه م یزنند، آدمهای خوبی هم پیدا میشن.

niceroman.ir

که با وجود زخمه ای عمی قشون دلدار میدن، سینه سپر م یکند.

ممنونم فکر م یکردم، بیپشت و پناهام، حتی تو هم رهام کردی، خوشحالم که نشونم دادی آدم یت فقط ظاهرش نیست.

از الان دیگه باکی از هیچی ندارم، کتک بخورم، زخمم بزنند، تحمل م یکنم، چون فهمیدم، تو هوامو داری، و هرجایی برم یکی از همون خوبات یه جا پیداش م یشه که دستم بگ یره، دلدار یم بده .

زمان حال

با ریختن چیزی سردی روی صورتم، ترسیده یه متر با هوا پریدم، ترسیده به اطراف نگاه کردم، خودم روت و ی راهرو پلهای نا آشنایی دیدم، دستی جلوی صورتم تکان خورد.

با نفس نفس زدن، به کسی آب روی صورتم ریخته بود، زل زدم.

پیر زمان

محسن ترسیده ه بارنگی پریده بهم زل زده بود، محسن عصبی بازوم روگرفت:

-بنشین اینجا نصف عمرم کردی، یه دفعه چت شد؟! تو که خوب بودی.

خیر سرم سه ساعت داشتم برات روضه م یخوندم؟! معلوم نیست باز ت وی کدوم دنیا خودت زندونی کردی؟!
 آخه چی بهت بگم؟! زبونم مو در آورد.



دیدم درچمدانم رو باز کرد، مثل عقاب طرفش پریدم، غریدم:

-چکار م یکنی؟!

محسن خندید:

-نترس خواهی دنبال شالی، روسری، چیزیم که ببندم دور سر وگردنم، با لباس شخصیات هم کار ندارم.

اخم غلیظی تح ویلش دادم:

-حوست هست جدیدا خیلی ب یحیا شدیا؟!

محسن بلند بلند قهقهه زد:

-چی میگی پروا؟! من فقط دنبال شالم، این کجاش به حیا ربط داره؟!

یکی از شالهام رو برداشت دور سرش بست به اسمون نگاه کرد:

-خدا یا، خودت امروزمون به خیر کن.

با احتیاط در رو باز کرد:

- پروا برم بهش بگم غلط کردم، خرما از کزگی دم نداشت، اینجا خونه بشون یستا.

- غرنزن محسن، اگه بجا زیونت دس تنها بکار بگی یری، تمام میشه.

نفس پر از حرص با صدا ب یرون داد:

- حداقل بزار لباس پلو خوریم، دربیاریم.

خندیدم:

- میگم ب یچی ایی شدی، خودت به کوچ هی علی میزنی.

- اینجا توی راهرو جلوی من جای لباس عوض کردنه؟!!

محسن به طرف ساکش برگشت، یه دست لباس برداشت، بالا رفت، منم از موقیت استفاده کردم، منتوم و باتون یک عوض کردم.

پروا

روسریم رو برداشتم، وسایلم رو پل هها گذاشتم، داخل رفتم، با دیدن عنکبوت او یزان شده ترسیده لبم رو گاز گرفتم، با وحشت در رو کامل باز کردم، با حالتی چندشی داخل شدم.

یه متر خاک روی وس ایل نشستہ بود، به اشپزخانه رفتم، دنبال طی وسایل گشتم، با دیدن درح یا ط خلوت به طرفش رفتم، فقل کش وی اونو کشیدم، سفت بود، باز نمیشد، انگار زنگ خورده.

با دیدن آچار اونو برداشتم، باچند ضربه به در دستگیره محسن رو پشت سرم دیدم، دستش رو جلو آورد، درهمین حال فقل باز شد.

محسن:

-این کارا، کارای تو نیست، بده من.

لبخندی زدم، توی دلم قربون قد بالاش رفتم، سرمو روتکان داد:

-باشه، بین طی و اینا توی حیاط خلوت نیست؟! برم پارچ هی روی وسایل بردارم.

محسن برگشت، توپید:

-زده به سرت؟! گند از سر روی خونه م بیاره، آگه اونو برداری خاک و خول م یره توی جون وسایل.

درهمین حال صدای زنگو شنیدم، قدم برداشتم که محسن، با اخی گفت:

-صبر کن، مثل مرد خونهام.

ازته دل خندیدم، توی دلم قربون صدق هاش رفتم.

محسن کلفه چشم غرهای ناجوری رفت:

-هان؟! خنده داره؟! نکنه باید چادر چارقد سرکنم؟!



صدای بلند دوست محسن از ایفون توی خونه پیچید:

-یعنی خاک توی سرت محسن، انگار نوکرتیم.

-ببند گاله رو اون موقعه که باشگاه رو آماده کردی م، نوکرت بودیم؟! که الان تو نوکری؟! -



محسن ن باحمید و یاسر درحال یکه ت وی دستشون کلی طی برس، ما یع ش ویند ه بود، بالا اومدن.

-خیرسرت قرار بود چکار کنی؟! کو کارگرات؟!!

-چقدر عجولی، ادرس بهشون دادیم میان.

-بادیدنشون سلم کردم، باخ جالت گفتم:

-ببخشید مزاحم شدیم.

یاسرخندید:

-این چه حرفی ه؟! آجی با ما و این حرفا؟! خونهی ج دیدتون مبارک، اینجا م یتونیم راحت بی ایم ب ریم، جرئت نداش
یتم پیام اون محلهی نف رین شده.

حمید، محسن و یاسر کمی هل داد:

-میگم خواهری منم هستما؟!!

باخم تصعنی یه یاسر تنه ای زد، با شوخ طبعی رو به من گفت:

-اینا کار منه چرا از این نخاله تشکر م یکنیا؟! خودم اینجام.

از راحت بودنشون خوشم اومد.

پروا
-بله ممنونم.

حمید:

-ای بابا نه به تو، نه داداشت؟! تشکر مشکر چیه؟!

حمید نگاهی به داخل انداخت سوتی زد، به شوخی گفت:

-میگما بر ای بچ ههام پوشک نگرفتم، برم زودی برگردم.

محسن خندید:

-کور خوندی جناب.

با تنهی هلش به داخل داد. یاس رکفه:

-بابا زورنگو، ببین اینجا چه خبره؟! تا ده روز دیگه کار کنی تمیز نمشه.

-اگه بی ای داخل شروع کنی تمام میشه.

یاسر:

-بابا کار ما نیستا؟!!

-ساکت شید، اول از بالا تار عنکبوتا و خاکها رو بگی ریم، بعد ازکف م یرم، ان شاءالله تا شب تمومه.

برس روگرفت خودش شروع کرد.

-پروا اگه همیشه چندتا روسریهات روب یار.

سرم روتکان دادم، س ریع رفتم روسریها بهشون دادم، خواستم کمک کنم، محسن چشم غرهای رفت، منظورش نفهمیدم که بهم نزد یک شد:

-شما بهتره یه کم به اشیپزخانه برسید.

ناراحت اخم ی کردم.

-دست درد نکنه؟! یعنی اونجا جا ی منه؟!

محسن فکش چفت شد:

-د آخه یه چیزی م یدونم، برو.

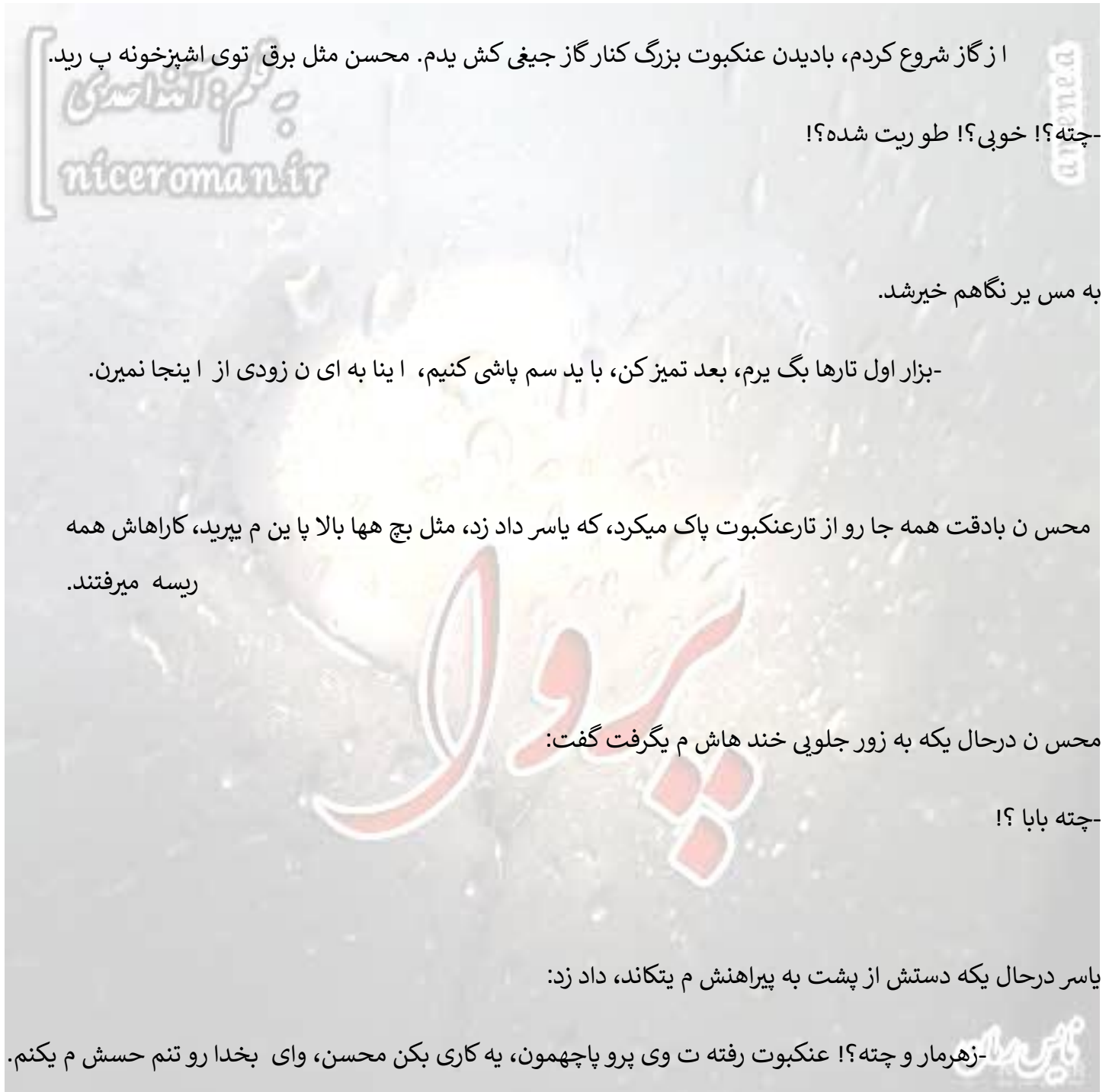
گنگ نگاهش کردم.

-مجبوری دس تهاتو بالا بیاری، منم خوشم ندارم، جل وی اندامت بیرون بیاد.

دستی به شالم کش یدم، با اخم زیری بهش نگاه کردم:

-باشه.

به آشپزخانه رفتم، از ای نکه حواسش به همه چیز خوشم اومد، توی چندین سال واقعاً کسی رو نداشتم که برام غیبت خرج کنه، از شوق اشکی توی چشمهام جمع شد.



حمید، درحالیکه بلند بلند میخندید به طرفش رفت. بیاب ریم این ور لباس تو دربیار.

محسن هم به طرفشون رفت با هم میخندیدن و مسخره بازی می کردند.

آشپزخانه واقع ۱۱ افتضاح بود، بعد یه ساعتی تازه تار عنکبوتها تمیز شده بود، در همین صدای جیغ زنانهای شنیدم.

سریع برگشتم دیدم، افسانه ولادت وی چهارچوب در، از ترس بالا و پایین می پریدند، لادن مثل برق باجی بیرون رفت.

لادن با صورتی مجاله شده ای گفت:

-ای وای خدا اینا چقدر چندان، من داخل بیا نیستم.

درهمین حال صدای عصبی گفت:

-اینجا چخبره؟! شماها کی هستید؟! معلومه اینجا چکار میکنید؟! این همه سروصدا برای چی؟!!

صدای سیما چون رومیشناختم مثل همیشه قاطع بود.

لادن سریع گفت:

-خانم کاری نمیکنیم، تاحالا کسی، تونسته ب سروصدا جایی رو تمیز کنه؟! درضمن اینجا واقع ۱۱ باغ وحشه.

س ریع به طرف در پا تند کردم که به استاد بیادبی نکنه، سیما رو دیدم که عص بی تا پلهی نزدیک اپارتمان اومده بود.

خشمگین فریاد زد:

-زود جمع کنید، ب رید، اینج ا برای اجاره نیست.

لادن دست به کمر شد:

-جان؟! ما اینجا رو کرایه کردیم، اصلا شم...

س ریع پریدم وسط حرفش با لبخندی زورکی معذب رو به استاد ایستادم:

-سلم استاد، شرمنده، قول م یدم آروم کار کنیم.

سیما با اون قامت بلندش، موه ای که چند تار سفید بینشون دیده میشی د که سمت چپش حالت داده بود، بهم خیره شد، چشمه ای مشکی و درشتش که مثل چشمه ای اق ای پاکرو بود، رو کمی زیر کرد.

هنگ بهم خیره شد، با اخم ریزی، گفت:

-پروا، تو.. اینجا؟! اصلا چخبره؟!!

محسن درحالی که کل تنش خاک ی بود، سرش از گوش هی در بیرون آورد.

-سلم بر استاد گرامی، و محبوب، بس یار کنجکاو بودم بین متون، بخت انگار امروز یار شد.

سیما به محسن خیره شد، بان میچه لبخندی سرد.

-باید محسن باشی؟! -



محسن لبخن دی زد.

-پروا اینقدر ازتون حرف زده، گف تیم بی ایم طبقه پائین خونتون اتراق کنیم.

سیما کمی توی هم رفت.

-م یخواید اینجا زندگی کنید؟! -

محسن سرش تکون داد.

-نه، اوم دیم، این عنکبوت بگ یریم سوپ عنکبوت درست کن یم.

چشم غره ی به محسن رفتم.

محسن نخس رو به استاد کرد.

-استاد به جونم خودم، این پروا چنان چشم غره های میره که قلب آدم رو وضع یف م یکنه.

آب دهنم قورت دادم:

محسن شاک ی:

-آخه مگه چی گفتم؟! اصلا استاد شما بگو، پسر به این ماهی.

لبم گاز گرفتم.

محسن کلفه نگاهش ت وی صورتتم کو بید:

-خیلی خب، رفتم، اینجا که حالا حالاها آماده بشو نیست، حداقل برم سوپمون آماده کنم .

سیما با اون همه جدیتش لبخن دی زد. روبه من با ناراحتی و اخم ریزی لب زد:

-هر کس دیگ های بود، اجازه نم یدادم، اینجا رو اجاره کنه.

رنگ به رنگ شدم، معلوم استاد دوست نداره، اینجا کسی زندگی کنه، بر ای هم ینه این همه مدت خالی بوده.

سرم به یق هام افتاد .

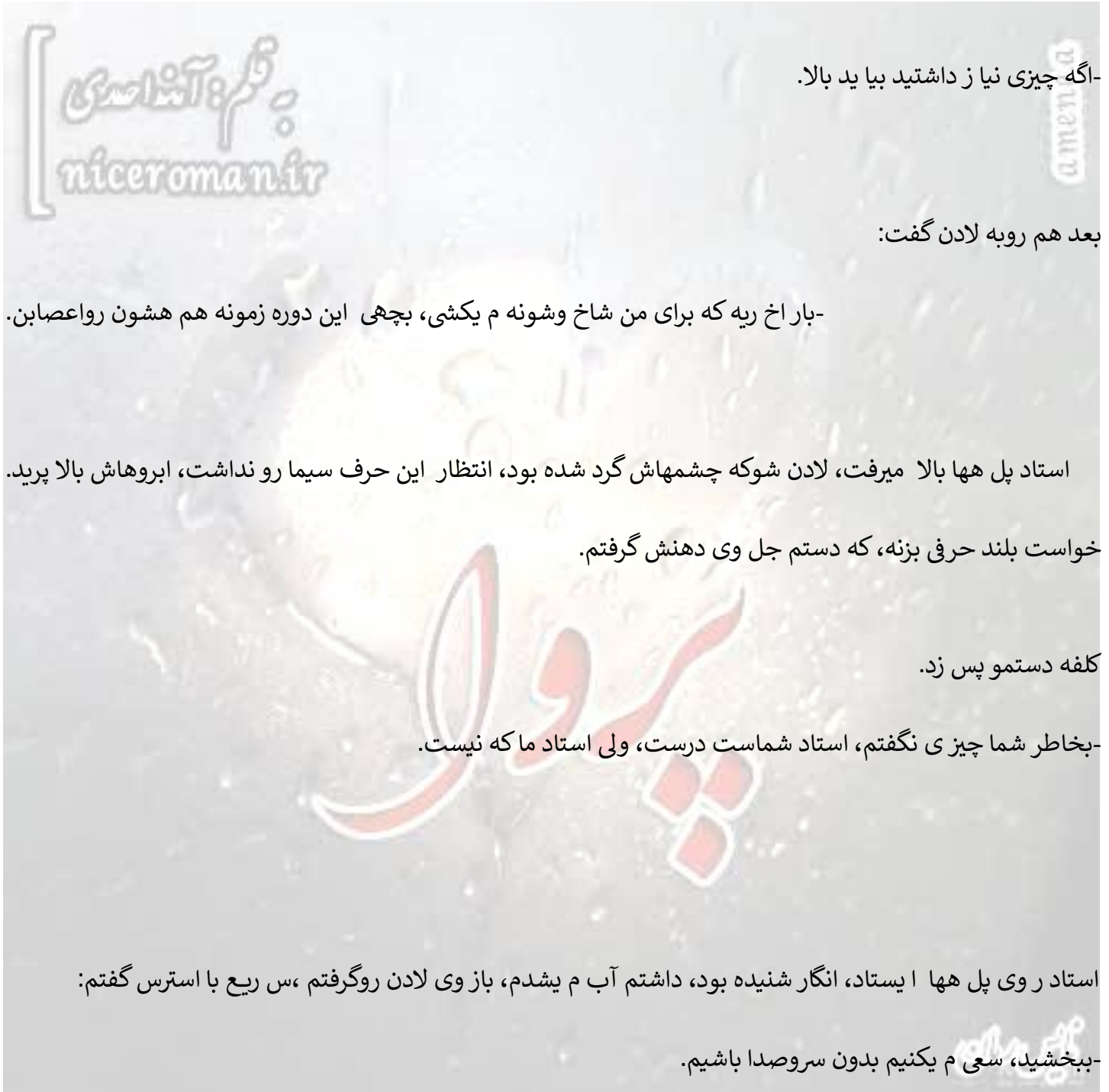
-شرمندهام استاد، یه مدت اینجایم، به محض پیدا کردن جای مناسب می ریم، میدونم نمیخواید، اینجا اجاره ب

دید، قول میدم، مزاح متون نباشیم، اصلا انگار نه انگار اینجایم.

پروا

لادن از شنیدن حرف اخمی کرد، خواست حرفی بزنه، دستش رو گرفتم.

سیما سرش تکون داد، با تل خخندی بهم زل زد .



بدون تغییر درچهر هاش سرشو تکان داد، درهمین حال یه مرد و دوتا زن باسلم بلندشون سکوت رو شکستند.

چندین ساعت بدون وقفه درحال ت م یز کردن بودیم، محسن ازیرون ناهار سفارش داد.

خسته بودم، سرم درد م یکرد، به خواب نیا ز داشتم، هنوز نرفته بودم سراغ جواب ازم ای شهام.

محسن ودوستاش بگو مگو م یکردند، بالبخن دی روی اونا زوم بودم، اون سه تا کارگر نزدیک من آروم آروم غذاشون م یخوردند.

هرگ ز فکر نم یکردم، روزگار منو تا اینجا بیاره، منی که بریده بودم، اما بخاطر محسن و امیدم، لبخندهاش برام ارامشه، این غمها و غصهها رو رد میکنم، تحمل م یکنم، از این همه غم و غصه از هم نمپاشم.

صبر م یکنم، امید دارم، همه چی درست میشه، دارم با اون همه عذاب صاحب یه سقف هرچند عاریه م یشم، خیلی خوشحالم، بغض ت وی گلوم جا خوش کرد.

حداقلش میدونم مال خودمونه، ولی چرا هرچی دلتنگیه م یون سین هام جمع شده، خدایا؟!

قسم خوردم شکایت نکنم، ولی این امتحانت خیلی سخته، چرا دنیا م یخواست پرپر شدن احساساتم رویینه، خاطراتش فقط غم میاره، نفس کم میارم.

پیران

فرسن گها دورم اما چرا نفسم بر ای اون میگ یره؟! چرا با اون همه نامر دیش باز هم قلبم بر اش م یتپه، قلبم چطوری این نامرد یشها رونم یبینه؟!

بابشکنی که جل وی صورتتم گنگ به محسن خیره شدم، محسن کلفه وعصبی بهم زل زد:

-تو چته؟! حالت خوب نیست؟!!

دستش روی پیشان یم نشست:

-نکنه دوباره سرت درد م یکنه؟!!

بابغض بهش زل زد، آرام گفتم:

-بلخره م یخوایم بیمنت زیرسقفی که مال خودمونه زندگی کنیم، دیگه محتاج کسی نیستیم، نیا زنیست
التماس کسی رو بکنیم.

سرم روی شانه پهن محسن نشست:

-دردت به جونم، تو لایق بهت رین هابی، از الان تا زندهام و نفس م یکشم، دیگه ه نمیزارم التماس کسی روبک نی،
دیگه نم یزارم ت وی خودت بشکنی، دیگه اجازه نم یدم حس خجالت روی صورت بنشینه، قسم م یخورم، برات یه
قصر میسازم که کل دنیا حسرتش رو بخورند.

نمیزارم دیگه ت وی این دنیا ب یرحم ک سی چشمه ای رو بارونی کنه، نمیزارم دل کوچک تو رو باتحق یرو تمسخر
بشکنند، نمیزارم بخاطر یه مشت احمق چشم چرون غصه بخوری.

نمیزارم

قسم میخورم آگه یه روز از عمرم مونده تقاص میگ یرم، از همه کس ای که باعث شدن یه قطره اشک از چشمت بیافته
تقاص م یگیرم.

تک تک کارشون و حرفاشون ت وی فرق سرش م یکوبیدم، کاری م یکنم تقاص هق هقه ای شبونهاات روپس بدن، اونایی دلت رو شکستن یه روزی به پات م یافتند.



حق تو از این دنیا ی بیرحم و آدم ای ب یح مترش میگ یرم، آت یش م یکشم ریشه ی کسی که باعث شده گلم این همه درد رو تحمل کنه.

م یفهمی پروا، من محسن پناهی قسم م یخورم تقاص بگ یرم، از تک تکشون.

درحالی از غرورم اشک توی چشم جمع شده بود، سرم رو بلند کردم، با غرور به صورت محسن خیره شدم.

-میدونم، بهت افتخار م یکنم، محسن، ولی حق نداری خودتو بخاطر من یا کسی دیگ های به خطر بندازی، قول داده بودی محسن.

محسن آرام ت وی کمرم زد:

-بس کن، این آب قوره گرفتنتو، این اولشه، از الان دیگه ب اید فقط بخن دی دیوونه.

به محسن که بحث رو عوض کرد، خیره شدم.

-اصلاً نفهمیدم.

محسن ن خندید:

-جمع کن خودتو جلوی بچ هها، درضمن من خاطرت وی دهن اژده م یرم، دل خطر که چیزی نیست، من عذاب

کس ای هستم، که اشکت رو درآوردن.

نگران بهش نگاه کردم، که یاس راز پشت سرش دستش رو به نشانهی ای نکه قاطی کرده تکان داد، با تک خنده ای گفت:

-آبجی بیخیال بابا ، جوگیر شده بچ همون.

بلند بلند خندیدن، بین خند ههاش گفت:

-الان که فقط محسن داداشت ن یست، منو این حمی د تا اخرش برادرتیم ، ش ای د قد محسن کنارت نبود یم، اما از الان ما رو داری.

لبخندی زدم، با بغض گفتم:

-ممنونم ازتون، با وجود شماها دیگه نگران چیزی ن یستم.

محسن ن خندید:

-واقع ا که حسودید، همین یه خواهر داشتیم، که شما دزد ید.

نوجی نوجی کرد، لبخندی ریزی زدم.

-محسن، بهت نماید حسود باشیا؟!!



محسن ن تخس بلند شد:

-حسود چیه روغن لادن؟!!

لادن حرصی گفت:

-یاسر، یه چیزی بهش بگو.

یاسر با اخمی روبه محسن توپید:

-این چه طرز حرف زدن با عشقمه، از هیکل گند هات خجالت بکش، خودت که رل نداری م یخوای بین ما رو هم بزنی، واقع اا حسودی.

محسن ن لگدی به یاسر زد:

-خفه، اشاره کنم هزار تا دختر برام م میبرن، درحدم کسی رو پیدا نکردم، درضمن من با زن داداش خودم بودم، تو چته آتیش بیار معرکه میش ی؟! اگه حسودم فقط روی یه چ یز.

پروا

یاسر درحال یکه رانش رو ج ای ضربه رو ماساژ میداد:

-ت وی پات فولاد کار گذاشتی، شکست پام.

پروا
حمید: -

محسن

حرف که

باد
هواست،

عملی اون

دخترارو

روکن.

لادن:

- با اون هم هی باشگاهی که میره، معلومه که فولاد شده.

از حرف لادن اخم ریزی کردم، و زیر لب ماشاءالله گفتم.

محسن ن عصبی سطل وطی رو برداشت:

-پاشید، شب شد، چتونه همه روی من کلید کردید، پاشو دیر شد وگرنه شب توی پاگرد باید بخوابیم.

پاشید

حمید ج دی شد.

-یه امشب با ما بد بگذرونید، اینجا جک و جونور داره خطرناکه، بای د س مزدای ی بشه، امکان نداره بزارم اینجا بمونیم.

محسن ن بهم نگاه کرد، نگران بهش نگاه کردم، من راحت نبودم، چشمکی زد، محسن آروم روحمی د کرد.

-کمتر ور بزن، بلند شو، فعل که داره ت میز میشه، تا شب هم کلی راهه.

تا ساعت دوازده دورش بودیم، خستگی روی تخت دراز به دراز افتاده بودیم. دوست ای محسن خسته رفتند.

چند روز بیوقفه دور تمیز کاری و بازسازی خونه بودیم، خی لی خوشحال بودیم.

بامحسن توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودیم.

محسن ن نگران لب زد:

-اونجا محیطش مرودنست، ب ایدخیلی مواظب خودت باشی، اون قفلی که برات گرفتم پسورد داره، موقع شب از داخل قفل کن، وقتی ب بیرون رفتی از بیرون قفل بزن، برات اسپرهی فلفل و شوکر گذاشتم.

پروا دلم اشوبه، تو شبا که کابوس م ببینی نیازداری یکی پ یشت باشه، دوست ندارم بری! نگرانتم، میش ی نری ؟

با لبخن دی بهش زل زدم:

-مواظب خودمم، نگرانم نباش، غذا تو کامل بخوری، درسها ت روبخون ی، خیلی مواظب خودت باش، اگه

دوستاتو آور دی خونه سروصدا نکنید مزاحم سیماخانم نشید، وقت کرد ی یه سر به ب بی سریزن.

سرش رو خم کرد:

-بیا، گردنم از مو نازکتره.



لبخندی زد:

-قد یه آسمون تنهام اگه نباشی چکار کنم؟!

اصل ا نمیدونم چجوری تا بی ای صبر کنم، اول ین با ریه که بعد این همه سال ازهم، این هم دور میشیم.

-قربونت برم، این همه بیقراری نکن، زود برم یگردم، فقط مواظب خودت باشی.

درهمین حال یکی داد زد:

-دانشجوه ای ع زیز آروم از طرف راننده سوار سرویس بشی د.

نگاهم به یکی از استادهامون افتاد، دستهی چمدانم به آرومی فشردم، دلم از الان برای محسن تنگ شده.

-خداحافظ داداشی.

لبخندی زد:

-مواظب خودت باشی، خداحافظ.

بغضم درحال شکستن بود، که سریع کنار افراد دیگه ایستادم، آب دهنم م یخوردم، تا بغضم پس بزنم، نمیخواستم با ای ن چانهی لرزان به عقب برگردم. محسن رو ناراحت کنم.



-بله ممنونم، بزارید خودم م یارم زحمتون م یشه.

پروا
نواب با لبخن دی به من نیم نگاهی انداخت.

-به هیچ وجه بفرماید، میخواید باماشین بیاید؟!!

آب دهنم و قورت دادم، لبخندی زورکی زدم، با دستپاچگی دستی به مانتوم کشیدم.

-نه، ممنونم.

نواب اصرار کرد، ولی قبول نکردم، کمی ناراحت شد، ولی آرام گفت:

-هرطور راحتید.

به ماشین نگاه کردم، که همهی اونا مرد بودن، خیره شدم زبونم روی لبم کشیدم.

-همیشه صندل یهای اخر روبرام خالی کن ید؟!!

نواب با اخمی ریزی گفت:

-فکر کنم جلو باشید، بهتره.

پروا
اورم گفتم:

-نه ترجیح میدم اخر باشم.

-صندل یه ای اخر رو بر ای خانم مهندس خالی کنید، صندل یها ی جلورو پرکنید.

کمی گذشت، نواب یه پله پا ین اومد:

-بفرماید، خانم مهندس.

به طرفش رفتم، پل هها ی پا ین اومده رو بالا رفت، وارد شدم، زیرلی سلمی کردم.

همه مرد بودن وحشت به دلم افتاد، اما نقاب خونسر دی زدم، روی اخرین صندلی نشستم، نگاهم به نگاه

نگران آقای نواب گره خورد.

-مطمئن ی؟!

سرم روتکان دادم.

-بله ممنونم، ببخش ید بهتون زحمت دادم.

نواب بالبخن دی آروم رفت، چند دقیقه ه بعد اتوبوس حرکت کرد، دلتنگی به دلم چنگ انداخت.

نایب رمان

سرم روبه شیشه ت کیه دادم، نفسم از بیهوایی اینجا سنگین میزد، بعد از رین باری که سوار اتوبوس شدم، این اولین دفع هست، که به مقصدی ناشناسی راهیم یشدم، ذهنم پرکشید، به وقتی که ترسیده فرار شبانه و بیکس دل به جاده زدم.

فل شبک

توی تاریکی شب، دستی روی پتوم نشست، فرزانه توی تاریکی با نور باریکه گوشه ساد هاش، با استرس آروم کنار گوشم پچ زد:

-بجنب، الان وقتشه، آگه دیرکنی، از اتوبوس شب جام میونی.

اشکی از چشمم افتاد، آروم صدای لروزی گفتم:

-اما.. اما.. کجا برم؟ من.. اونجا رو نمیشناسم، من..

فرزانه دستش روی لبم کشید:

-هیشش، زده به سرته؟! خوب میدونی اون عوضی عکست و داده به اونا، میدونی گیر اون باند بیافتی، کارت تمامه؟!

با پشت دستم اشکم رو پاک کردم، فرزانه عصبی زمزمه کرد:

-اینجا کسی که رونداری هر جا هم مثل الان بری کسی نداری، حداقل زندگی از این جهنم دره بدتر نمیشه، دنیا

آگه وارونه بشه برای ماها روبه راه نمیشه، ولی آگه منصرف شدی، مهم نیست، همه منتفی میشه.

-جز پاک یم چیزی برام نمونده.

با بدنی لرزونی گفتم:

-باید برم، همه ازم من دل کندن، من هم دل م یکنم از همهشون، دور میشم، هوامو نداشتی خداحافظ عشقی که ساده ازم رد شدی، ب ی معرفت، هرچی بود بار کردی، خیالت هم از سرم ب یرون میکنم.

دلم رو از هم هتون شکسته، دل و یرونهام رو کجا ببرم که آروم بگیرم.

فرزانه چیزی روت وی مشتم گذاشت، مشتم رو بست.

-راستی امشب حساب اون جاسوس رو رسیدیم، روی زبونش قاشق داغ گذاشتیم، که دیگه نتونه از این غلط کنه، رفیق دخت ری اون دختره لوح داده این کار رو کرد، حقش بود، تو هم رفتی فقط چشمت به جلوت باشه.

خواستم مشتمو رو باز کنم، تا به چیزی مچاله شده ت وی دستم نگاهی بندازم، با دست شهاش مانعم شد.

-میدونم آدم مغروری هستی، اما بهش نیا ز پیدا م یکنی، اونجا مواظب خودت باش، زندگی بر ای امثال از جون کندن هم سخته، ولی ب یکسی سخ تتره، هر جا رفتی با دختراش ص یمیی نشو، به هیچ کس حتی به س ای هی خودت هم اعتماد نکن، اینجا رو سرمشق کن، همه جا از این ناک سها پیدا میشه.

زور زدم دستم رو باز کنم، که پولی که با بدبختی جمع کرده بود، بهش پس بدم.

-نه، تو بیشتر به این پول نیاز داری، دخترت چی؟! -

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

فرزانه عصبی گفت:

-هی ش، چته بابا؟! فعل بدرد من که ن میخوره، ولی به درد تو میخوره، ب اید ب ری، دیگه هیچ وقت برنگرد، بیبی آدم خوبیه.

ساک کوچکم رو کف اون دستم بند کرد، دولا دولا بیرون رفت یم، با کمک فرزانه به زور تنم رو از حصار میل هی بالا بردم. با نفس حبس شدهام پا ین پریدم، چند ثانیه بعد ساکم رو پرت کرد، کمی اون طرفتم افتادم، با بغض ساکم رو برداشتم.

فرزانه آرام گفت:

-دوستم، سرکوجه منتظرته، برو خدا به همبرات.

با بغض نالیدم:

-خوبیت رو هیچ وقت فراموش نم یکنم، امیدوارم به دخترت برسی.

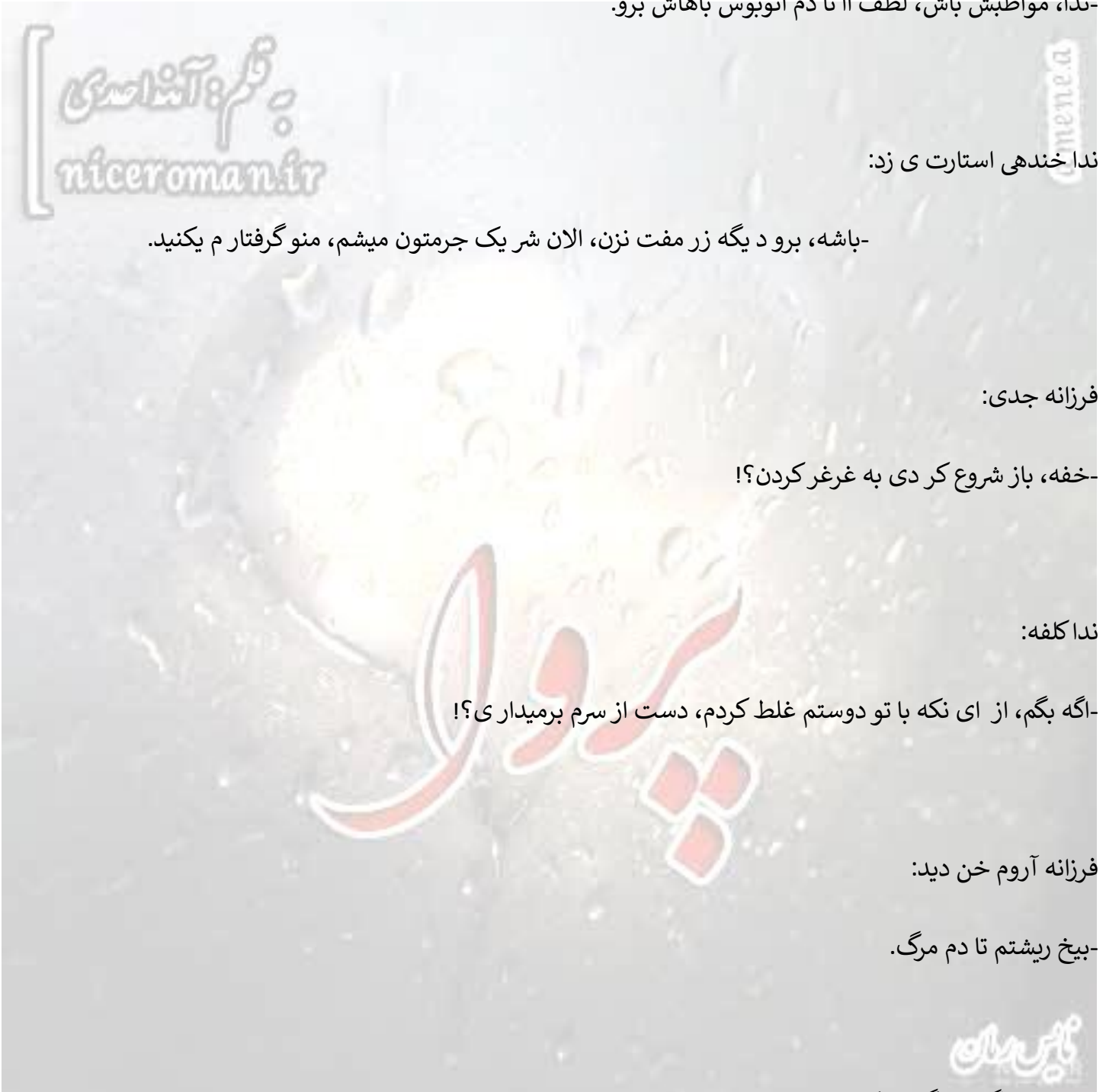
پروا

درهمین حال دخت ری بهم نزدیک شد، درحال یکه نفس نفس میزد:

-بدو دختر.

فرزانه آروم گفت:

-ندا، مواظبش باش، لطف اا تا دم اتوبوس باهاش برو.



ندا خندهی استارتی زد:

-باشه، برو دیگه زر مفت نزن، الان شریک جرمتون میشم، منو گرفتار م یکنید.

فرزانه جدی:

-خفه، باز شروع کردی به غرغر کردن؟!

ندا کلفه:

-اگه بگم، از ای نکه با تو دوستم غلط کردم، دست از سرم بر میداری؟!

فرزانه آروم خن دید:

-بیخ ریشتم تا دم مرگ.

-خدا یا، مگه چی گناهی کردم، ای ن عذاب نصیبم شده؟!

فرزانه عصبی با ف کی چفت شده، درحالی که سعی م یکرد، صداسش بالا نره توپ ید:

-خفه خون بگ یر، الان پروا فکر م یکنه حرفات ج دی، ناراحت میشه.

ندا دستشو براش تکان داد، س ری ع بازوم رو کش ید، سوار پر ایدش ش دیم، تمام احسا سهای بد عالم
به دلم سراز یرشده بود.

از استرس ناخ نهام روم یجو یدم، که ندا دستم رو کشید.

-مثل بچ هها ناخن نجو. میدونم نگرانی اما هرجا بری بهتر این از خراب شد هست.

درحالی که آدمس میجوید گفت:

-همه فکر م یکنند چون پا یتخته هم هی خوش یهای دنیا رو اینجا گذاشتن تا اونا ب یان پیداش کنند.

کج دهنی کرد، نفس با فشار از دهنش بیرون فرستاد:

-ولی نم یدونن اینجا انسانی ت مرده، آدماش بیرحمن، شبا که میشه گرگاش بیرون میز یرن، شب ای اینج ا دلهر هاور
وترسناکه، اصلا مناسب ماهان یرست، اینجا برای ک سی پول ومقامی نداره جهنمه محضه.

یه دستش به فرمون بود، با اون یکی موهاش رویه طرفش فیسک کرد.

-هرکدومون با یه بهانههای چسبی دیم به فلکت و این جهنم.

مکثی کرد:

-فرزانه م یگفت باهوشی، خوشگل هم که هستی، برو راه ناهمورات رو هموار کن، چون غیر از خودت ه یچکس نم یتونه بهت کمک کنه.

مات وی این زندگی انگار سر بار دنیا یم، چون کسی پشتمون نیست، هرطرف می ریم به بیراهه ختم م یشه، ولی تو اول جوونیه، میتونی این سرنوشت نانوشتهای که میگن سهم دخترای ب یکس وکاری مثل امثال ماها فقط ای نکه یا برده و سراز خونههای تیمی و درم یاریم، یا فروش مواد، هزار کوفت دیگه، رو عوض کنی.

آخر کارمون هم مردن با زجر و خواریه، کف یه باتلقی عمی قیم که هرچی دست و پا میزنیم بیشتر فرو میریم.

توی اسمون ستاره هی برای ماها نیست، فقط برای داشتن این ستاره ب اید تا وقتیکه نفست بالا میاد جون بکنی، هزار بار بیافتی و بلند بشی تو این راه ناامید نشی، تا ستارهات رو با دس تهای خودت وسط این اسمون بکاری.

سعی کن ستارهات رو هر طوری بکاری توی دل این سیاهی که پر نورت رین ودرخشا نتر ستاره ای بشی که هر طرف سربه چرخ ی دیده باشی.

اسمت و حتی نم یدونم، اما اینوازم نی بشنو که کف، کفه اون باتلق رو با رگ و پیم تجربه کردم، منو امثال منو دیر یا زود یا پلیس میگ یردمون، یا یکی از اون حروم لقم هها سرمون زیر آب م یکنه.

گناهمون اینه که که ساد ه بودیم، کلک بلد نبودیم.

دل دادم به نا اهلش، درحالیکه اون فقط دنبال یه حس مسخره بود.

آه عم یقی کشید، با حسرت ادامه داد.

- بعد هم که طبل رسوایی افتاد، رانده شدم از زمین و زمان، از دنیا و عزیزانم، بعد هم اشتباه پشت اشتباه، برای ماهها راه فراری از این کثافت نیست، چون تاخرخره ت وی لجن احساسا تمون گ یر کردهایم، تو راه منو فرزانه نرو.

درحالی که سرم پا ین بود، با نگاهش براندازم کرد.

- شنیدم پاک یت داری، بخاطر با اون پاک ی باچنگ و دندونت بجنگ، مثل من خام نشو، ارزوهات دو دستی به لجنزار نکش، کاری که منم ب ایدم یکردمو نکردم.

زهرخندی زد:

- با دو کلم حرف قشنگ خودم رو و تمام دارا یم رو دو دستی تق دیمش کردم، فکر م یکردم بعدش خوشبخت م یشم، اما تو ی آتیشش سوختم، سیلی این خوشبختی چنان محکم توی گوشم خورد، که هنوز که هنوزه بوی سوختن ای ن خوشبختی بی خ گلمو چسبیده و ذره، ذره خورهی روحم شده، این دردیه که یه دفعه آدم رو خلص ن میکنه.

نگاهی س یاهی دل خیابون انداختم.

- وقت ما اندکه، اما لپ کلم ما زندگ یمون و با ندونم کاری خودمون به گند و گوه کشوندیم، تو این راهو نرو.

پاک بودن راحت نیست، گشنگی داره، کل شبهات زیربارون ی دنبال یه سقفی، به هرچی دست میزنی ازس یا هی دل این شب سیاهتر میشه، طوریکه انگار زمین زمان دست به دست هم میدن تا تو رو زمین بزند، هیچی جز سیاهی پیش روت نیست.

توی این راه هیچ کسی نداری، تک و تنها بادست خالی باید بجنگی، اصلا اسون نیست، به جرات میگویم که هیچکسی تا حالا نتوسته دووم بیاره.

اگه هم باشه به انگشت شماری هم نمیرسن، راه درست بودن توی این دوره وزمونه برای یه دختر تنها سخت و طولانیه، اما واقعاً دوست دارم و امیدوارم بتونی با این نام لیتم یه مثل کوه بجنگی.

یه دفعه قهقه زد

-چته مثل ننه مردها گرخی دی؟! -

لبخندی زد، دستش روی شانهای لرزان گذاشت، با چ دیت گفت:

-ولی خوبیش به این که سیاهی رو رد کنی، پشتش روشن آیه، اون موقعه دیگه کسی نمیتونه به گرد پات هم برسه، یه آدم خودساخت های که سرش رو برای کسی خم نمیکنه.

با حالت غمگینی گفت:

-سهم ما مرگی زیر تیغ و غربیان هست، سرنوشتت، مطمئن باش سرنوشت منه، اگه مثل گرگ نشی در مقابل این ب یرحمی زمین و زمان، دنیا برای هرکی بهشت باشه، واسه ماهاست زندونه.

سرمو رو تکان دادم، ترسی ده نگاهم به تاریکی بود.

-ممنونم، سعی م یکنم حرفات هم یشه یادم بمونه.

ندا استارتی خن دید:

-چته بابا؟! الان ن میخواد خوف کنی.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

لبخندی زورکی زدم، توی ایستگاه منتظر اتوبوس بودیم.

-پول من حرومه اگه بهت بدم، از به ج ای برات نحسی میاره، مثل کوه باش، جلوپی کسی شانههات افتاده نگیر، اگه ترسی دی، کوه باش وت وی صورت نما یان نکن، بدون، اگه ترسی دی کارت تمامه، از دست کسی چی زی نگیر که منت بشه روی دوشت و بخوان بخاطر اون، سواری ازت بگیرن، برو امیدوار م این رفتن سبب خیر بشه.

محکم بغلش کردم، بابغض نالیدم:

-منو نم یشناسی اما تو و فرزانه درحقم خواهی کردید، ممنونم نداخانم.

ندا خندید:

-خانمی به یه طرفم، من ندا دست طلسم، به قول خودم، ندا کیف قلم.

نیمه راه

اشکم رو پاک کرد:

-ماتم واشک، اه راه بجایی نداره، قرص ومحکم سرجات بمون، درستته ممکنه از

مقاومت هر بار ج ایت خرش برداره، اما صیقل داده م ی شی، مثل صورتت، زیبای زندگی به دس تهای خودت م یکاری، اینطوری لذت بخ شتره، وگرنه هرکسی درشر ایط عا دی هم هی چیز ای معمولی رو دارن، هم هی آدم ه ای دور و برت تفاوت تو رو با بق یه درک میکنند.

با دلی اشوب ت وی دل شب، سوار اتوبوسی بیبرگشت به مقصد ناشناسی شدم، با غصه به دل سیاهی پشت شیشه اتوبوس زل زدم.

اشکی اومد از چشمم بیافته، سریع پاکش کرد، سعی م یکنم، دیگه اشک ن ریزم، گذشتم، زمزمه کردم:

-خداحافظ عشقی که قسم خورده بودی، تا ته دنیا پشت منی.

خداحافظ مادر، مادری اون روزچنگ انداخت به موهام ولباسهام.

"وصد ای توی اکوشد:

-شیرم وهمه زح مهاتم حرومت، تف به روت بیاد که روس یاهم کردی."

خداحافظ مادری که شیرتو حروم کردی، میدونم برات ننگم، اما دوستت دارم، دلم برای عطر آغوشت تنگه.

چطوری از این همه خاطره دل بکنم؟! حرفاتون، کارتون، نادیده گرفت نتون مردم و جون دادم.

پروا

هیچ وقت ازتون چ یزی نخواستم، فقط یه ذره محبت، یه ذره حمایت، ولی اون هم با کوچکت رین با دی ازم دریغ کردید، خداحافظ حاج بابا.

خداحافظ داداش بزرگه، غربیانه رفتم، امیدوارم دیگه سرتون پاپین نباشه، با این حال رفتم، تادیگه باعث کسر شانتون نشم.

amene

niceroman.ir

فقط دلم میخواد بدونم، که کسی منو یادش میاد؟! پروا پیس یاه بدبخت رفت که هم هتون خوشبخت بشید، امیدوارم خوشبخت بشید، خواهر بزرگه.

بازی رو باختیم سمی اینجا برام غربته، گفته بودی، حرف از مردن نباشه، اما تو منو کشتی.

الان محکومم به این پریشونی، آتیش زدی به جونم، گفته بودی اگه زودتر از تو طوریم بشه، سنگ قبرم رو با جسم خودت میسازی، ولی اون سنگ قبر رو با نفرت و حرفاهات ساختی، با دلی شکسته میرم تا شاد باشید.

پووف کلفه ای کشیدم، و اشکی سمج از گوش هی چشم روی صورتم لیز خورد، همزمان زمزمه کردم:

خداحافظ، شهر نامرد.

پایر بیان

از خود بیخود بودم، عالم رو نم یفهمیدم، دستی کسی که محکم منو تکان داد، ترسیده جیغ بلندی و خف های کشیدم، دستم رو محکم روی دهنم گرفتم تا صدای بلندم رو خفه کنم، با دیدن پسری کنارم باچشمان وق زده بهش خیره شدم، خودم به شیش هی پنجره چسباندم، پسر ترسیده عقب رفت.

نگاه ترسیدم ناخواسته به صورتش چسبیده بود، زمان و مکان از دستم در رفته بود، اون پسر هم با رنگ و رویی رفت ه ای به چشمها و صورت ترسیدهام زل زده بود، ترسیده با نفس نفس زدن نگاه کردم، ب یاختر دستم به صورتم مملو از عرق و اشک ک شیدم، من کی این همه گ ریه کرده بودم؟!

همون پسر ترسیده عقب رفت با صورت قرمز شده ای گفت:

-شرمنده خانم مهندس نم یخواستم شما رو بترسونم، فقط نگرانتون شدم.

س ریع با دست صورتم رو پاک کردم، از خجالت داشتم آب م یشدم، آروم گفتم:

-شرمنده، حواسم پرت شد.

درهمین حال مردی قوی هیکل ج دی به سمت ما اومد، نگاهی بد و پراز خشمی به اون پسر کرد، س ری ع گفت:

-حالتون خوبه خانم سینای ی؟! این پسر مزاحمتون شده؟!

به زور تلخ لبخندی زدم، نگاهم به صورت خجالت زده اش نیم نگاهی کردم، سرش پائین بود، عرق روی پیشانی اش نشسته بود، س ریع بریده بریده گفتم:

-بب... ببخشید، نمیدونم چی شد، یه کم عالم بد شد، این اقا پسر خواستن کمکم کنند، ممنونم چی یزی نیست.

خشک، جدی گفت:

-باشه اگه چیزی بود من اون جلوم، لطف اا صدام کنید.

سرم رو باخجالت تکان دادم، سرم رو پ این انداختم، از دست خودم این افکاری که چسبیده بیخ گوم کفری بودم، برای جل وی گیری دوباره غرق شدنم ت وی افکارم دفتر طراحییم درآوردم، شروع کردم، به طراحی باید فکرم مشوش رو منحرف کنم.

توی افکار خودم بود، که باصد ای کسی سرم روبلند کردم، همون پسره با لبخن دی، چیزی جلوی گرفت.

-بفرماید خانم نون محلی هست مادرم درست کرده.

بالبخن دی نصفه نون رو جدا کردم، ذوق کردم.

-و ای مرسی.

نون بو کردم ب وی خوبی میداد، تکیهی کوچکی توی دهنم گذاشتم.

بانگاهی بهش کردم، آروم گفتم:

-تو چرا اینجایی، بنظر م یرسه سنی نداری؟!

پروا
تلخ خندش اعصابم رو بهم ریخت.

- پدرم، ماه قبل صدمه دید، چون به کارش نیاز دارم، با اق ای مهندس صحبت کردم، چون کاربرد بودم، نیاز داشتیم
اقای مهندس قبول کرد من بچ ای پدرم باشم.

بغض به گلوم چنگ زد، لبخند زورکی زدم، بهش نگاه کردم.

- اسمم پرواست، منو مثل خواهر بزرگتر ببین.

لبخندش گشاد شد، دستی به موهاش کوتاهش کشید، سرش پایین انداخت:

- شما خیلی خوبید، ممنونم خانم مهندس، خیلی تعجب کردم، که یه مهندس توی اتوبوس نشست.

آروم تیکهای ازنون به دهنم گذاشتم، جدی گفتم:

-چپش تعجب داره؟! منم مثل شماها آدمم.

بهش نگاه کردم، تازه ریش و سبیل دراومده، تازه توی دوران بلوغش بود.

چشمهام ریز کردم.

-خودت معرفی نکردی، چندسالته؟!

پروا
سرش بلند کرد بهم زل زد .

-رضام، هیجدا سالم هـ.

-خوشبختم اقا رضا.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

جثهی لاغری داشت، دس ته ای لاغرش وظ ریفش بر ای کار ای سخت مناسب نبود، آروم وص یمی پرسیدم:

-درس م یخونی؟ کارت چیه؟!

کنارم روی صندلی اخر نشست، باذوق گفت:

-م یخوام مثل پدرم ارماتوربند حرفه ای بشم.

اخم کردم، جدی بهش گفتم:

-میدونم درج ایگا هی نیستم بهت نص حیت کنم، اما م یتونی بجای پیمانکار شدن، به مهندس حرفه ای بشی.

سرش انداخت پا ین با اخمی ریزی گفت:

-شاید پدرم دیگه هیچ وقت نتونه کار کنه، منو چندتا خواهر برداریم، نم یتونم دست روی دست بزارم.

پیرمرد

نگاهم به بیرون دوختم دوست نداشتم یه مرد کوچولو رو بخاطر فقرش با نگاهم تحقیر کنم .

خیلی آدمای با یه نگاه، آدمای ضعیف رو به راحتی میشکنن، مثل منی که سالها زیر این نگاه این آدمای له شدم، نمیزارم این دفعه کسی بخاطر نگاهم، عذابهای که کشیدم رو بکشه.

شاید نفهمند آدما اما بعضی وقتا نگاهشون یه کوه رو ذوب میکنه، منی که تجربهاش رو داشتم، به خودم اجازه نمیدم غرورت و ی نگاهش رو خورد کنم، اگه بتونم کمکش میکنم.

آروم درحالی که بیرون زده بودم.

-تو میتونی شبا درست بخونی، اگه بخوای میشه، آدما همیشه مسیر زندگیشون صاف واسفالت نیست، باید بدخودت دست بکار بشی، درست الان دستت خالی و چی نداری، ولی میتونی.

شاید با کار کردن سادهات سفرهتون خالی نباشه، ولی چیزی نمیتونی تغیر بدی، ولی اگه بتونی کمی تلاش کنی میشی مهندس هم زندگی خودتو تغیر بدی هم خواهر بردارات.

بهش نگاه کردم، سرش به یقهاش افتاده، آروم رو بهش لب زدم:

-نگفتم ناراحت بشی، یا خجالت بکشی، مطمئنم میتونی.

من تونستم، رضا تو هم میتونی این روزایی سخت طی کنی، من روزی یه ساعت میتونم باهات کار کنم، قول میدم، کتابه ای کمک درسیت جور کنم، ولی اگه خودت نخوای من کاری ازم برنمید.

سرش بالا آورد:

-خیلی دلم م یخواد، ولی خانم مهندس نمیدونم م یتونم هم کار کنم هم درس بخونم.

لبخندی زد، گوشیم رو آوردم، از گالریم عکس خندون محسن بار اون چال گون هاش واون پلک پرچم ایران روی گردنش سمت رضا گرفتم.

-این داداشمه، اسمش محسنه، محسن داره پزشکی م یخونه، الان عمومی هست، ولی با جنمی که داره حتم اا تخصص م یگیره، مطمئنم.

مکثی کردم.

-رضا چیزی الان بهت م یگم بین خودمون باشه، این زندگی ماست، دوست ندارم نقل دهن بین مردم بشم.

برای این بهت میگم که بدونی سخته، خستگی داره ب یخواب یداره، اما شدنیه، هم من هم محسن روزا کار م یکریم، شبها درس م یخوندنیم، پس بدون محال وجود نداره.

رضا لبخند دی زد، با سادگی و ذوق واز احساس گفت:

-اولین مهندسی هستید، که بجای ماشین لوکس خودش با اتوبوس دربه داغون کارگرا اومدید، همه تعجب کردن، ولی فهم یدم با اونا فرق داری.

توی چشم مهانش ستاره بارون شد.

-بامنی که اصلا نم یشناختید، خودمونی رفتار کردید، ازنون محلی مادرم خور دید، این خیلی خوشحالم کرد، اگه

مزاحمتون نباشم، و وقت داشته باشید قول م یدم تمام تلشم رو بکنم، خیلی زود، مهندس بشم.

لبخندی زدم، سرم رو تکان دادم، که همون مرد ج دی برگشت، رو به رضا گفت:

-رضا بهتره سرجات بنشینی و مزاحم خانم مهندس نشی.



رضا س ریع بلند شد، معذب گفت:

-چشم.

رو به رضا گفتم:

-برو سرجات، چون دخترم خوب نیست بقیه فکر دیگ های میکنند.

لبخندی نصفه ون یمه زد، سرش رو تکان داد.

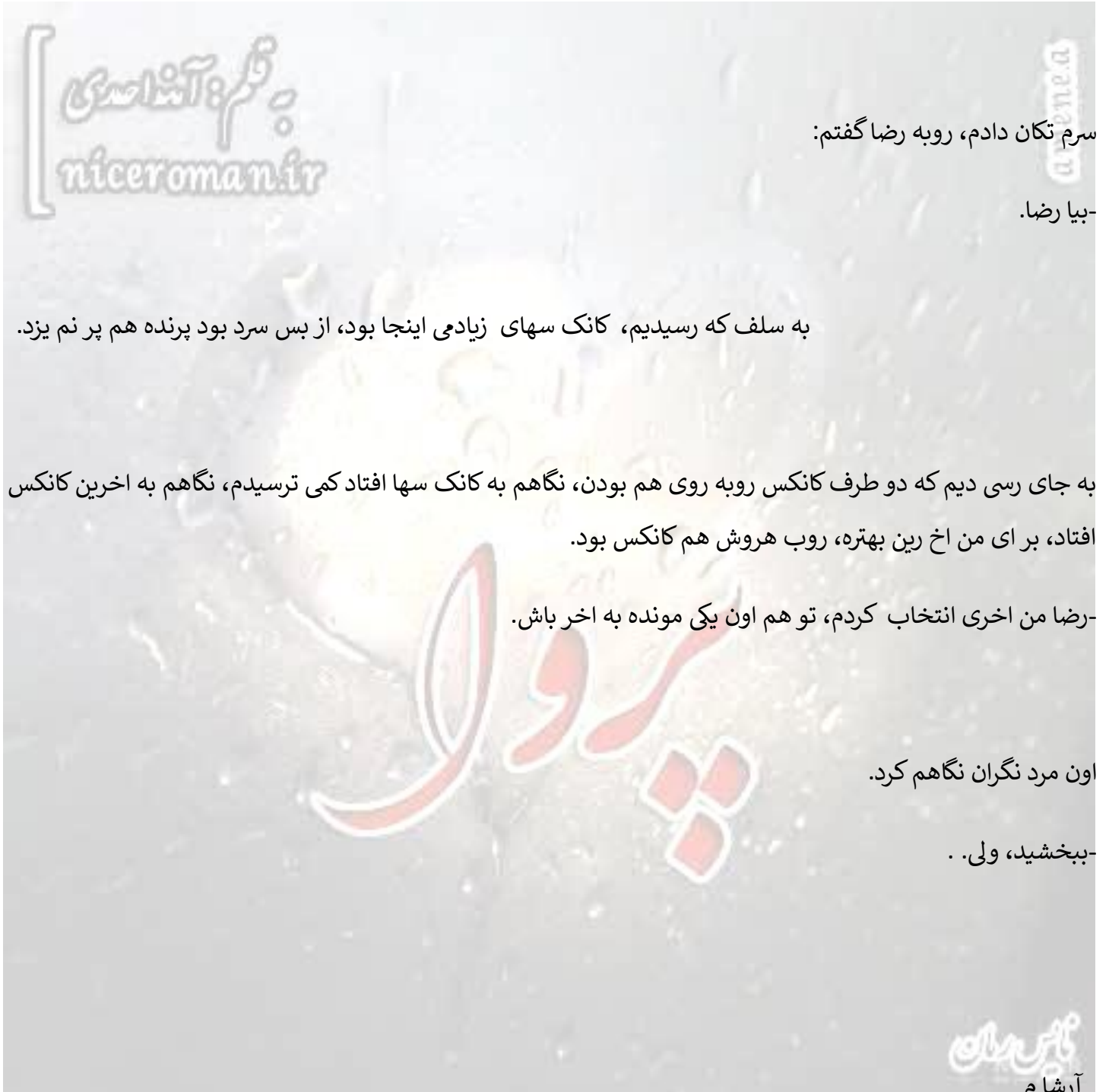
چند ساعتی توی راه بودیم، از ماشین که پیاده شدیم، آخرین نفر پیاده شدم، وس ایلم رو برداشتم.

وسط بیابون بو دیم، هوا خیلی سوز داشت، لرزشی از سوز سرما به تنم نشست، کلی تپهه ای بزرگ و کوچک

اطرافمون دیدم.

دس تھا نیامده یخ بسته، وس ایلم برداشتم، نگاهم به رضا افتاد کمی بافاصله ازشون رضا راه م یرفتم، که همون مردقدبلند وهیک لی بود، به ما نزدی ک شد، روبه من گفت:

-خانم مهندس از این طرف.



سرم تکان دادم، روبه رضا گفتم:

-بیا رضا.

به سلف که رسیدیم، کانک سهای زیادی اینجا بود، از بس سرد بود پرنده هم پر نم یزد.

به جای رسی دیم که دو طرف کانکس روبه روی هم بودن، نگاهم به کانک سها افتاد کمی ترسیدم، نگاهم به آخرین کانکس افتاد، بر ای من اخ رین بهتره، روب هروش هم کانکس بود.

-رضا من اخری انتخاب کردم، تو هم اون یکی مونده به اخر باش.

اون مرد نگران نگاهم کرد.

-ببخشید، ولی..

آرشام

اعصابم خورد شد که خانم سین ای با نواب نرفت، به یاسر سپردم حواسش بهش باشه کسی اذ یتش نکنه.

قبل از ای نکه آنتنها قطع بشن، شماره یاسر رو گرفتیم.

-الو کجا ید؟! خانم سیناپی خوبن؟!

-سلم اقای مهندس، بله اقا خوبن.

-چیزی نشد مشک لی نداشتن؟!

-نه اقا فقط رضا ک می باهاش حرف زد، بهش گفتم که مزاحمش نشه.

بیاختیار اخ مها به گره خورد. ،

-رضا کیه؟!

-پسر همون مردی که افتاد کمرش مشکل پیدا کرد.

سرم تکان دادم خیالم راحت شد، اون بچهست. با اخم ج دی.

-یاسر مواظب خانم مهندس باش، راس تی وقتی رسید ید، روبهروی کانکس خودم بهش جا بده.

-چشم.

-حواست جمع باشه.

زودتر از بقیه رسیدم، خسته بودم، چقدر هوا سرده؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

هوای خشک سرد، اینجا آدم رو عصبی م یکنه، چمدانم و ساکم به کانکس انتقال دادم، س ریع س ویشترتم از تن درآوردم، تن خستهام رو به آب سپردم، از خستگی با حول هی تن پوش روی تخت درازکشیدم، ارنجم روی چشمم گذاشتم، از خستگی خوابم برد.

یه چرتی زدم، نیم ساعتی گذشت که سرو صدای، شلوغی بیرون خسته لای پلکم رو باز کردم، چرخ زدم، و روی شکمم خوابیدم، متکام روی سرم گذاشتم.

کمی گذشت کسی در زد، با بیحالی بلند شدم، فقل کانکس باز کردم، یاسر جلوی در دیدم.

درحالی خم یازه ای م یکشیدم، بهش خیره شدم، سرم رو به نشانهی ای نکه چیه تکان دادم.

یاسر آب دهنش قورت داد.

-ببخشید اقا هر چی به خانم مهندس گفتم، گوش ندادن.

پروا
ابروهام بالا رفت، با اخمی توپیدم:

-یعنی چی؟!

یاسر عصبی به نظر می‌رسید.

-اق ای مهندس، خانم مهندس آخرین کانکسه ای رو به روی رو برداشتن، خواستن رضاهم کانکس کناریشون رو پر کنه.
niceroman.ir

لای در رو باز کردم، با اخم نگاه کردم، چندین کانکس اونطرفتر نگرانش بودم، چرا اخ رین رو انتخاب کرد؟! احمق لجباز، لعنتی، تخس.

-باشه، موردی نیست، یاسر الان برو استراحت کن، بعد از استراحتت یادت نره اونجا نور افکن نصب کن، که مشکلی نصب سرویس بهداشتی نزدی ک کانکسها رو پیگ یر باش.

یاسر که کمی خیالش راحت شده بود، سرش تکان داد، با لبخندی آروم گفت:

-چشم اقا، ببخشید مزاحم استراحتتون شدم.

سرمو رو تکان دادم، در رو بستم.

پیر مردان

روی تخت دراز کشیدم، چشم بستم، فکرم سمتش کشید، حداقل روبهر وی اتاقم بود حواسم بهش م بیود،
لجباز.

کمی دراز کشیدم، گشمنه بود، کاش زودتر شام م یآوردن، خیلی گشمنه، لباس ورزشی پوشیدم، س یگاری از باکس س یگار ب یرون کشیدم.

با فندک روشنش کردم، صندلی راحتیم رو برداشتم، جل وی فضای اندک کانکس گذاشتم، سرم ای هوا به عضلتم نفوذ کرد.

روش نشستم، پام رو روی پام گذاشتم، بیخیال سرما مشغول دود کردن سیگارم شدم، تو ی دلم گفتم، کاش قهوه های چیزی بود، چشم بستم.

کمی گذشت صد ای شنیدم، درحا لکه سرم پشت سرم صند لی گذاشته بودم، صدای کسی رو شنیدم.

سرم رو بلند کردم، با دیدن پسر بچ های اخم به هم گره خورد، ت وی دستش چ یزی بود بهم نزد یک شد.

-سلم اقا ی پاکرو، ببخشید مزاحم خلوتون شدم.

سینی رو طرف کش ید، زیونش رو ی لبش کمی مضطرب بود.

بهش زل زدم، با س ینی دستم روبه طرفش کشیدم، ازش گرفتم.

باهمون لحن ج دی بهش گفتم:

پروا
-خودت چه ای دم، کردی؟! -

لبخندی زد.

-نه خانم سیناپی دم کرده، بر ای منم آورد، اینو داد، بر ای شما بیارم.

ابروهام بالا رفت، سینی رو طرف راستم پاین گذاشتم، نگاهم به سینی افتاد، ک می شیرین یها رنگی و پولکی توی قندون بود.

آروم لب زدم:

-باید رضا باشی درسته؟! -

سرش تکان داد، همزمان:

-بله اقا.

جدی، بالحن خشدار:

-رضا اینجا محی ط مردونهست، خودت اینو میدونی، شرای ط بر ای یه خانم سخته، پس ازت م یخوام مواظب خانم سین ای باشی.

اون یه ذره از مردا میترسه، ای نکه اینو بهت گفتم، یعنی ب اید بین خودمون باشه، کسی بفهمه گردنت رو خورد م یکنم، انگار بهت اعتماد کرده.

شبا که م یخوابی حواست باشه اگه صد اپی اومد با ب یسیم ی که بهت میدم خبرم کنی، یکی اضافه میدم که بدی به

خانم سینایی.

niceroman.ir

amaneh.d

لبخندی زد:

-چشم، خانم مهندس خیلی آدمی خوبیه، مثل خواهرمه.

با اخم گفتم:

-چرا اون اخری انتخاب کرد؟! در تعجبم.

رضا س ریع گفت:

-منو و یاسر هم بهش گفتیم، که اخری روانتخاب نکنه، اما بعد که داشتم کمکش م یکردم پرده رونصب کنه

گفت، بعد از اون کسی نیست، قبلش هم که منم، اینطوری کمتر امکان داره مشکلی پیش بیاد.

بعدش گفت دیوارها نازکن اگه کسی حرف بد بزنه از دیواره رد میشه.

پایزیدان

با اخم غلیظی پک عمیقی به س یگار م زدم، راست م یگفت، سرموتکان دادم.

-باشه، حواست جمع کن، گفتم یه نور افکن اونجا نصب کنند، که کسی جرئت نکنه بخواد اونجا تجمع کنه، سرویس بهداشتی خانماها رو قراره کمی به سلف نزدیکتر کنم.

فقط شاید خانم مهندس روش نشه بهش بگه، اگه تونس تی مواظب باش اتفاقی پیش نیاد، نیم ساعت دیگه بیا



اینجا شبا زود آدم میخوابید، تلویزیون کوچیک اون گوشه ی چیزی نداشت.

از پنجره کوچیک کانکس به اخ رین کانکس روبه روی خیره شدم، اولین شب خوابیدن تو کانکسها باید برایش باشه.

باید خیلی مواظب باشه، اما نم یدونم چه مرگم شده، که همهاش نگران این دختر هی غریبهام من از این خصلتها نداشتم.

دلم بدجور براش میسوزه، از این جل وی این همه ظلم سرش رو خم م یکنه، کاراش منو تا مرز جنون م بیرن.

وقتی رضا برای بردن سینی اومد، بهش بیسیم دادم، اینطوری آگه مشکلی پیش بیاد، م یفهمیدم، هنوز دلم آرام نم یگرفت.

مشغول کشیدن طرحی که ت وی ذهنم بودم، ساعت نزدیک یازده شب بود، که کسی در زد.

با اخم نگاهی به ساعت افتاد، باخودم غر زدم:

-یعنی کیه؟!

قفل در زدم، با دیدن نیل شهابیا ز تعجب ابرو هام به موهام چسب ید، ولی سریع خودم رو جمع کردم نفسم از خشم بیرون فوت کرد.

با اخم غلیظی بهش زل زد، نفرت سرتا پام رو گرفت، این آشغال اینجا چه غلطی م یکنه.

با لوندی در رو کامل باز کرد، موه ای شرآبیش کامل دورش ریخته بود، دندون هام و روی هم سآبیدم، رودو شیش کامل باز بود، بلوز سفی دی تنش بود، با ناز قدمی داخل گذاشت.

خیلی سعی داشتم کنترلم رو از دست ندم که...

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

amane

مثل برق خودشوروت وی آغوشم انداخت، بوی عطرتح ریک کنند هاشت وی فضا موج خورد.

صورت پر از آرایش و چشمهای درشت مشکیش بهم خیره بود، با لبآه ای برجست هاش با ذوق زیاد ملب زد:
-وای آرشام باورم نمیشه، دوباره تورو ببینم، وقتی گفتن، اینجایی باورم نشد، اومدم تا با چشمهای خودم ببینم.

دستهایش دور کمرم بود، نوازش وار آروم با ناز بالا پایین میکرد.

شوکه سرجام خشکم زده بودم، از دیدن نیل اینجادر تعجب بودم.

آخرین باری که دی دمش قبل فوت علیرضا بود، بعد از ماجرا از گرفتن پروژ مشترک باهاش سریار میزدم، الان بودنش اینجا یعنی ای نکه.

نیمه زمان

کلفه نفس عمیقی کشیدم، با اخم و خشم درحالی بغض غریبتوی گلوم چنگ انداخته بود، زبونم روی لبهای خشکم کشید، از خودم جداش کردم.

وقتی فهم ید پیش زدم، برداشت در رو قفل زد، زنجیر در بست، با تعجب بهش نگاه کردم.

روسریش رو باز کرد، رو دوشی در آورد، من هنوز همون وسط ایستاده بودم.

دوباره سرش روی بازوم نشست، با صدای پراز ناز گفت:

-وای خدا اگه بدونی چقدر دلتنگت بودم، نمیدونم چرا ی کدفعه از من بری دی، فکر رسیدن به تو منو دیوونه کرد.

همیشه توی خاطر من بودی، حتی یه لحظه هم از یادم نرفتی، خیلی بیقرارتم، تو هم یشه برام خاص و تودل برو بودی.

اون همه خاطره ازت داشتم، نمیدونستم به کدوم جرم ازم گذشتی، اصلا باورم نمیشد، که به راحتی از من گذشتی، تا حالا کسی منو پس نزده، با این اخلاق خشکت کسی جز من نمیتونه تورو تحمل کنه.

هنوز شوکه بردم، عصبی با نف سهای تند شده، قلبم مچاله شد، یاد علیرضا توی ذهنم نقش زد، لبخندهاش مسخره بازیهاش.

علیرضا روی کاپوت ماشین دراز کشیده بود، با غرور خن دید:

-باورم نمیشه، دارم پدر میشه، دلم میخواد یه دخلم باشه، یه زخمی توی قلبمه، میخوام با این دخلم کوچولو درمانش کنم.

م یخوام اسم خواهر کوچیکه مرحومم روش بزارم اگه سیما قبول کنه.

آرشام برام برادری کن باهش حرف بزن، من نم یتونم، دوست ندارم ناراحتش کنم، اگه گفت نه بگو هر چی دوست

داشت م یزاریم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

amane.d

ترش کردم:

-باز توئه کله خر، منو سپر ب لی خودت کردی؟!!

خندید، بلندشد و نشست روی کاپوت، بازوم و گرفت.

-غر نزن هم ین اخ رین دفعهست، دیگه چیزی ازت نم یخوام قول میدم.

کل تنم به غرق نشست، دستم یخ بست درحالی کل تنم مثل کوره م یسوخت، صحنه ای خنده ای علیرضا،
و صورت خونی تن اغشته خونسش با همون لبا سی که م یگفت م یخواد بره دیدن س یما، پاه ای سستم جلو نم
یرفت، خدا یا نه...

دیدنش در ان وض عیت که پ ای بن ای برج افتاده، از بلندی خودم سقوط کردم، روی زمین افتادم، اون روز کمرم
شکست.

خندهای پراز ذوق و شوخ یهای ب یح د وصفش با این صورت غرق خون منافات نداره، تنم مملو از عرق شده، با ریختن چ یزی سردی روی صورتم، به زور راه نفس باز شد.

از استرس نفس کشیدن از یاد م رفته بود، روی تخت افتادم، نیل پام نشست.

- عزیزم، آرشام، چی شدی؟! چرا هر چی صدات میزنم، جوابم رو نمی دی؟! آرشام یه چیزی بگو، چت شد؟!

دستم توی دستم گرفت، با خشم دستم از دستش، ب یرون کشیدم، سرم رو بین دستام گرفتم.

با کمال پروپی کنارم نشست، با نفرت از خود بیخود، گردنش ت وی چنگم اسی ر شد، با چشمه ای به خون نشسته گردنش رو فشار دادم.

دلم بدجور سوخته، دلم مثل کورهی آت یش بود، قرار بود اون شب با عل یرضا برم جایی اما این اون شب با ناز گردنش زیاد یش خوی مردونگین رو بیدار کرد، نذاشت برم سراغ داداشی که بیشت ر از جونم برام ارزش داشت.

نمیدونم اون شب غریبانه چه اتفاقی براش افتاد، درحالی که من ت وی خوش گذرونی م یسوختم، اون ت وی خون خودش میغلطید.

به خر افتاده بود، روی دستم چنگ میزد، اصلا چیزی به پهلوام خورد، از درد به خودم پیچیدم دستم شل شد.

مثل روانی ایه لحظه از یاد بردم کجام، صورت پراز ارایش به هم ریخته ارایش روی صورتش پخش شده بود، صورتش کبود بود، چشمهای کاسهی خون، به سختی سرفه کرد، نفسهای کشدار و عمیقی با سرفه های خشک راه نفسش رو باز می کرد.

غریبم:

- گم شو هرگز صورت نحست رو جلوی من نیار گم شو، وگرنه گردنت رو می شکنم.

من روانیم، کنترل روی خودم ندارم، بعد علیرضا کی میدونه چی به روزم اومد؟!

از صد کیلو مت ریم رد نشو از اون مرد مغرور یه دیونه مونده، با روح شکسته، دنیام بعد علی ماتم شد، پس طوری از جلوی چشمم ناپدید شو که تا عمر دارم چشمم بهت نیافته، تا اینجا مثل نامرییها باش.

درحالی که سرفه های خشک می کرد، تلویح و ران به سمت در رفت، بریده بریده بین نفسزدنهایش نالی داد:

-تاوان پس میدی، عوضی، کره خر.

اگه اون شب اون نبود، منو تحریک نمی کرد هیچ وقت نمیتونستند، اون شب عزیزت رین کسم رو بگیرن.

خواهرم رو داغدار کردم، هم هاش تقصیر منه، اگه باهاش می رفتم، اینطوری نمیشد، هرگز خودم رونم ببخشم، بخاطر من جون مرگ شد.

صورت خونی و مالیش سالها خواب شب روازم گرفته، بردارم دوستم غرب یانه، رفت، معلوم نیست، چه اتفاقی برایش افتاد، چه بلی سرش آوردند...

هیچ وقت نفهمیدم، چی پیدا کرده بود، اون چیز مهم چی بود، که جونش رو سرش اون گذاشت، چرا به فکر زن بادارش نبود.

چرا فکر نکرد، عشقش بدون چی م یکشه؟! زنی که از اون بعد از شب یه شب آرامش نداشته.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

تا صبح مثل مرغی سرگردان توی کانکس راه رفتم، و خود خوری کردم.

صبح با اعصابیداغون سوار ماشینم شدم، به سرکشی سد رفتم، از بالا دیدم خانم سینایی پاپین ایستاده، با پیمانکار صحبت میکنه، اون الان باید توی دفترم من باشه، اینجا چکار میکنه؟! لعنتی این دختره بد روی مخه.

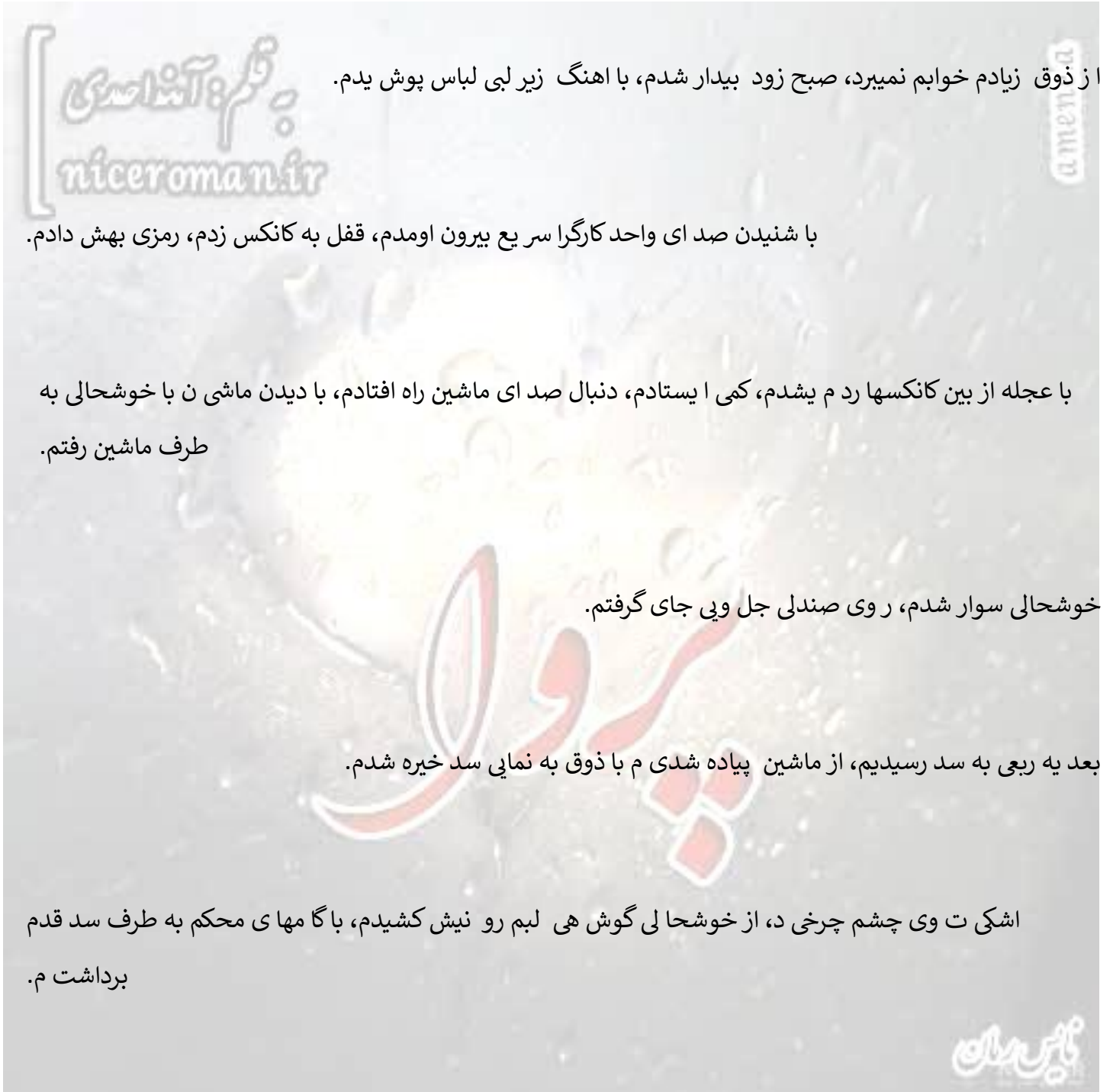
کمی طول کشید از بالا پاپین اومدم، که با ندیدم خانم سینایی عصبی ب یسیم رو گرفتم.

با پیمانکار صحبت کردم، بدتر عصبی کرد.

اون دختره به چه جراحی رفته برای نظارت زیرساختها پاپین رفته، بدون آموزش ممکن بلی سرش بیاد.

امروز چه روز نحس یه، اون از شبش ای ن از الان.

وقت نداشتم، ب اید بقیه آموزشات رو میدادیم چند روز ب یشر اینجا نبودیم، با خشم راه افتادم سمت دفترم.



از ذوق زیادم خوابم نمیبرد، صبح زود بیدار شدم، با اهنگ زیر لبی لباس پوشیدم.

با شنیدن صدای واحد کارگرا سریع بیرون اومدم، قفل به کانکس زدم، رمزی بهش دادم.

با عجله از بین کانکسها رد میشدم، کمی ایستادم، دنبال صدای ماشین راه افتادم، با دیدن ماشینی با خوشحالی به طرف ماشین رفتم.

خوشحالی سوار شدم، روی صندلی جلوی جای گرفتم.

بعد یه ربعی به سد رسیدیم، از ماشین پیاده شدم با ذوق به نمایی سد خیره شدم.

اشکی توی چشم چرخید، از خوشحالی گوشه لبم رو نیش کشیدم، با گامهای محکم به طرف سد قدم برداشتم.

از چند نفری پرسیدم، با پیمانکار حرف زدم، ازش خواستم، زیرسازها رو ببینم.

پیمانکار کسی رو همراه فرستاد، کله ایمنی رو بهم داد، از سرا زیری و شیب تندى پاين رفتيم، جاى خطرناكى بود، صخره اى تندى داشت.

با احتياط پاين م يرفتيم، به پاين رس يديم، از مسيرى بار يكي رد شديم، كارگرا در حال كار بودند به ارامى به آنها سلم كردم، به زير پ اى هها اصلى سد رسيديم، با ديدن رضا لبخندى زدم، به طرفش رفتم:

-تو اينجاى ي؟!

سرش بلند كرد، با ارنجش عرق پيشان يش پاك كرد، با ديدنم كمر راست كرد، با لبخندى ساده و ب يغل و غش گفت:

-سلم خانم مهندس، اينج ايد؟!

-اره يه سرى به اينجاه ا بنزنم، رضا اگه كارى داشتى يه ك مى ديگه اينجا هستم.

ديدن اينجا برام به عنوان مهندس ناظر پروژ كلى ذوق زده بودم، كه گذر زمان حس نكردم، كه رضا با يه زير انداز كه ت وى دستش بود، كنارم ايستاد.

با تعجب بهش زل زدم.

-چى شده چرا اينطورى نگاهم م يكنى؟!

رضا با لبخن دى گفت:

- انگار خیلی، خوشحالی، سر این زیر انداز بگیرید خانم مهندس.

با لبخن دی ازش گرفتم.

- همیشه باهم غذا بخوریم؟! DAMAD

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

چشمهایش برق ی زد، دستپاچه سرش رو تکان داد، باهم سر سفره ای کوچک نشستیم.

رضا کمی معذب بود، اما من ب یخیال با دست کباب به نی ش کشیدم.

رو به رضا گفتم:

- مثل داداشمی، پس نم یخواد جلوی من معذب بشی، ب بین رضا من مثل خودتم، مثل اون پولدارای که فقط به فکر خودشونن، نیستم، اینو گفتم که بدونی،

حتی اگه پولدار هم بودم، مثل اون رفتار نمیکردم، هرچند ممکنه من مثل اون م یشدم ولی مطمئنم مثل اونای بیرحم نم یشدم.

با لبخن دی گفتم:

- پس با من خودمونی رفتار کن، اگه بتونم دوست دارم ت و ی درس کمکت کنم، پس لطف اا دیگه با من غرب یگی نکن، پیش من راحت باش.

با لبخن دی به صورتم سرش پا ین انداخت، جثهی ریزه و میزهای داشت، صورتش استخوانی، چش مه ای مشکی درشت، با ته ریشی معلوم بود توی سن بلوغه، صورت معصومی داره.

نیم: انصاری
niceroman.ir

amane.d

با دیدن چندتا پ یر مرد که م یخواستن از کنار ما رد بشن، بلند شدم سریع گفتم:

- بفرما ید بنشینید.

س ریع به من نگاه کردن، یک یشون سری ع گفت:

-راحت باشید خانم مهندس، ما اون ط ...

وسط حرفش پریدم:

-سفره ی درو یشیه بفرما ید، خواهش م یکنم.

زیر چشمی بهم نگاه کردن یکی با لبخن دی گفت:

-چشم ممنونیم.

نیم: انصاری

زیر اندازی پهن کرد، کنار ما نشستند، ک می بعد چند نفر دیگه به ما پیوستند.

با لبخن دی به سفره ای که کمی طولانی شده بود، نگاه کردم. راحت مشغول خوردن شدیم.

یکی از اونا گفت:

- خانم مهندس شما مثل اونا نیستید.

سرم رو بلند کردم، با لبخندی گفتم:

- یعنی چی؟!

یکی دیگ هشون گفت:

- هیچ کدوم از مهندسا با آدم ای فقی ری مثل ما هم سفره نمیشن.

لبخندم پر رن گتر شد:

-منم مثل شماهام، فرقی ندارم، مهندس اصلی اینجا نیستم، ولی دوست دارم اینجا باشم من از کنار شما بودن واقعاً خوشحالم.

با خوشحالی ناهارمون خور دیم، چقدر از کنار آدم ای ساده و مهربون لذت بردم، و خدا روشکر کردم.

پروا

از ای نکه اون مرد گفته بود مثل بقیه نیستم، روی آبرا بودم از ای نکه مثل آدم ای خودخواه نیستم، خیلی خرک یف بودم.

عصر اونروز همراه رضا و بقیه کارگرا سرکارمون رفتیم.

وقتی از بقیه جدا شدم، با دقت همه چیزا رو بررسی م یکردم به همه جا سرک م یکشیدم که یه دفعه چشمم افتاد به
 اتاقکی کوچکی زیر پ ای ههای سد و واردش شدم.

چادری روی وس ایل ی کشیده بودند، آروم اون عقب زدم، با دیدن فولاد استنلس استیل دستی به اون کشیدم.

کمی چادر روعق بتر کشیدم. دست ی به آنها کشیدم، چشم افتاد به برچسب اون با شک به اونها خیره شدم.

استنلس استیل فریت یک (Ferritic) (لبم روگاز گرفتم، ازخودم پرسیدم:

-اینجا چیه؟! این برای این نوع استنلس که استحکام نداره، این تجهیزات هیدرو مکانیکال مطمئن نیستند.

اصلا اینجا چخبره، یا خدا اصلا اینا نباید، اینجا باشه، باجون مردم بازی م یکنند؟!!

نباید کسی بفهمه..

رشتهی افکارم با فریاد مرد میانی سال ی درهم شکست.

از صورت و طرز نگاهش آتیش م یبارید، با خشم و نفرت قدمی به طرفم برداشت، نعر هاش باعث شد زانوهام سست شد.

-اینجاچه غلطی م یکنید؟!



-توکی هستی؟! یه ضعیفه این پاپین چه غلطی میکنه، از کجا اومدی؟!

باغرش اون کمی به خودم اومدم، اخی غلیظ روی صورتتم نشست، توی دلم دلهرهی عجیبی گرفتم، با کج خندی گفتم:

-اینش به شما رب طی نداره، شما بهتره به کار خودت برسی.

اون مرد عصبی به طرفم قدم برداشت، بدنم لرزی ری زکرد، ولی نباید خودم رو نمیباختم، با اخم دستم رو که توی جبیم بود مشت کردم، و خودم و آروم کردم، ناخنه ای کمی بلندم رو توی گوشتم فشار دادم.

با خونسردی چرخیدم و مغروانه پشت به اون ایستادم:

- من فقط نگاهی به اطراف انداختم، خسته نباشید، دیرم شده، باید برگردم.

آروم از طرف راست کمی به پشت چرخیدم، با نگاهی به صورت اون مرد که خشم قرمز شده بود.

مغروانه دستم رو بالا آوردم، انگشتهام به نشانهی خداحاف طی تکان دادم.

اون مرد عصبیتر از قبل گفت:

-صبر کنید، کجا با این عجله؟!

پروا

از لحن صدایش مو به تنم سیخ شد.

ولی منم با این که زهره ترک شده بودم، ولی مثل خودش خشمگین صدامو بالا بردم.

- صدات و برای من بالا نبر، به تو ربطی نداره، بهت گفتم سرت به کارت باشه، تا سرت و به باد ندادی.



توی چشم مهاش ترس دیدم.

- شما از طرف مهندس شهابیوم دید؟!

از شنیدن اسمی که به زبون آورده، کمی به فکر رفتم، با خودم گفتم:

-اون کیه دیگه؟!

خیلی کنجکاو بودم، ولی، بدون عکس العملی توی صورتتم سرمو رو تکون دادم.

پشتم رو به اون مرد کردم، سلنه سلنه راه افتادم، هر چند قلبم چنان با شتاب میکوبید، تنم عرق کرده بود، سعی کردم خونسرد باشم.

با قدمه ای بلند راه رفتم، ترسیتوی دلم موج میزد، ولی نباید میزاشتم اون مردک بفهمید، آرام از اون اُتاقک بیرون جستم.

بدون برگشتن به پشت سرم با آرامش راه افتادم، سنگینی نگاه اون روی خودم احساس می کردم.

ولی باید آرامش رو حفظ م یکردم، تا اون مرد بهم شک نکنه.

ولی اعصابم بهم ریخته بود، اینا دارن چه غلطی میکنند؟! پای جون مردم وسطه، اینجا چخبره، شهابیکیه؟!

آب دهنم قورت دادم، اصلا به من چه، حتم اا اشتباه فهمیدم، صد ای رضا منو از افکار درهم و بهم ریختهام

بیرون کشید.

رضا باحالت دو به طرفم اومد، بانگاه ی بهم خیره شد، یه دفعه پیچید جلوم با تعجب گفت:

-چیشده خانم مهندس اتفاقی افتاده؟!

ازصورتش خستگی م یبارید، با لبخن دی گفتم:

-هیچی، چرا؟!

رضا سرش پا ین انداخ ت.

-آخه رنگتون پ ریده.

لبخندی زدم:

-خوبم.

توی واحد مخصوص سوار شدیم، به سلف رسیدیم.

خسته بودم، در رو باز کردم، به کانکس جمع جورم نگاه گذرای انداختم، به طرف گاز کوچک رفتم آب رو برای

جوش گذاشتم.

قلم: انصاری
niceroman.ir

damene.d

یاد د پرو ز افتادم، که به محض رسیدن ساکم رو باز نکرده به اینجا سروسامان دادم، ملف هها رو عوض کردم،

پرده روی پنجره کانکس نصب کردم.

گوشه، گوشه اینجا روی با دقت و حساسیت تمیز کردم، چ ای بابونه رو دم کردم.

کسی در زد:

-کیه؟!-

-منم خانم مهندس غذاتون آوردم.

روسریم سرم کردم، در رو باز کرد، آروم در باز کردم.

-ممنونم رضا ببخش به دردرس افتادی.

پیرمیان

خندید:

-کاری نکردم، بفرماید.

ظرف یکبار مصرف غذا رو ازش گرفتم.

-رضاده دق یقه ای دیگه بیا برای خودت و اق ای مهندس چ ای ببر.

دستی به موهاش کشید، آروم گفت:

-راستی اق ای مهندس از دست تون کفری بود.

گوشهی لبم و جویدم سرم روتکان دادم.

-باشه، ممنونم که گفتی.

بارفتنش در رو قفل کردم، آروم غدام رو میخوردم، یاد محسن که روی سفره مسخره بازی م یکرد، افتادم بغض ت وی گوم نشست، دلم بر اش تنگ شد ه.

اشتهام کور شد، غذا رو برداشتم، درب کتری کوچکی که روی اجاق بود، برعکس کردم، غذا رو روی اون گذاشتم که اگه گشتم شد، زود سرد نشه.

صد ای در که شنیدم حدس زدم رضا باشه، ولی محض احتیاط پرس یدم.

-تویی رضا؟!

ماگ ت وی سینی گذاشتم، چای رو ریختم بوی بابونه آدم زنده م یکرد.

کمی تنقلت خشک ت وی جعبهی کنارشون گذاشتم در رو باز کردم.

-بیا، ببخش خست ه ای منم مزاحمت شدم، پیش خودت بزارشون صبح ظرف ازت میگ یرم. باخودم گفتم چای
دیروزی هم هاش موند خراب شد، منم که چای خور نیستم.

-یه لحظه صبر کن،

رفتم فلکس چای برایش بردم.

یه چای برای خودم ریختم، فلکس بهش دادم، بیا ببر بخورید، دیروزی موند خراب شد، من فقط یکی میخورم.

سربه زیرازم گرفت، پسر خوبیه، آروم وم تینه، در روقفل کردم.

گوشیم رو که باز کردم، انتن قطع بود، عکس سم یر رو ت وی گالری نگاه کردم.

پروا

یاد اون روز افتادم که محسن گفت، که خیال کردی نم یدونم که هنوزم عکس اون رو داری، خجالت کشیدم.

دستم رفت برای حذف عکس رفتم، به پیام ایا از حذف مطمئنید؟! زل زدم.

با خودم گفتم نه، هر شب دارم با این بغض دوریش سر میکنم، درحالی اون با زن و بچهاش خوشه.

جدایی سهم ما شد، دیگه عادت کردم، به این دلتنگی، همونطوری که اون رفت منم اونو از ذهنم پاک میکنم.

دستم رفت روی دکمه ولی نتونستم لمسش کنم.

گوشی رو خاموش کرد، دیگه بیتاب و عاشق نیستم، قلبم دیگه مثل سابق نیست، زود پشتم رو خالی کرد، منو با دل زارم تنها گذاشت، قلب صبورم رو شکستی، اون روزی که غروم رو شکستی، خیلی گله ازت دارم، منو باحرفات و چشمه ای شیش هایت وآبسته کردی، با نامردی زم یتم زدی.

گفتم که ازت میگذرم، کسی ازم میگذره جای تو زندگی نداره، مرگ احساسم رو ذره ذره با وجودم حس میکنم.

دیگه به قول محسن باید به فکر خودم باشم، بایده زندگی میکنم، برای اولین بعد از این همه سال از اینجا بودن احساس غرور کردم، حس کردم برای خودم کسی شدم، واقعاً اینجا، با زیر صفر خودمو بالا کشیدم، هر چند زخمی بامنه که هیچ وقت خوب نمیشه.

از الان با هر کسی مثل خودش رفتار میکنم، روی احساساتم پا میزارم، از امشب دیگه نمیزارم غصه چیزی روی دلم باشه.

من الان دیگه درج ایگه ضعف نیستم، الان زمان اون رسیده، ستاره‌ی که با دستهای خودم وسط اسمون چسبوندم، بهش فرصت درخشیدن و دیده شدن رو بدم. ستاره‌ی اقبالی که برام رقم زده بودن، عوض کردم.

الان باید درخشش این ستاره طوری خیره کننده باشه، که تدریجی هم هی کسی ای که زخم زدن، عذاب م دادن رو سرفکنده کنم. دیگه زمان پنهان شدن گذشته.

لبخندی روی لبم نقش بست، چش مهمام رو بستم، از خستگی زود به خواب رفتم.

امروز اق ای پاکرو بهم بد پيله کرده، کل ی سر ای ن که سر خود رفتم ت وی سد گشتم، غرزد، یه حال توپ ازم گرفت.

هنوز دس تهام از اون دوتا س یا ه چالهی خشمگین م یلری د، کلی پرونده و چ یزه ای الکی گذاشته تا لیست کنم، کلفهام کرده بود.

هر چی م یخواست م بیخیال بشم، فکرم بدجوگیر بود.

با ترس و لرز به طرف اق ای پاکرو که با پرست یژ و مغزوانه چیزایی روی بررسی میکرد، رفتم.

آروم جل وی میزش ایستادم، چند دقیقه هی گذشت، بدون بلند کردن سرش کفه مقتدارنه پرسید:

- چرا بالای سرم ایستادی؟! اعتراضی داری خانم سین ای؟!!

از جدیت کلمش خونت وی رگم ماسید، این کیه دیگ ه، حتی صدای عادیش ای ن همه آبهت داره؟!!

- ببخشید، اق ای پاکرو من..

دل کردم، برای گفتن، ازش م یترس یدم، خواستم برگردم، قدمی عقب برداشتم.

سرشو بلند کرد و جدی توپید:

- کجا؟!!

از تن صداش ناخواسته تنم کمی بالا پ رید.

- ب... برم، به کارم برسم، یعنی..

-از حرفهای نصفه و نیمه متنفرم، از این که کسی بخواد ادعای زرنگی کنه، دور بزنم هم نفرت دارم، من با این آدمای کاری م یکنم که ازشون نسلی روی کرهی خاک ی نمونه.

الان هم مثل بچه آدم حرفتو بزن، فکر نکنم آدم از زیر کار رویی باشی، پس دهننتو باز کن زود، کار دارم. آب دهنم قورتم دارم، ولی از خشکی دهنم زبونم به سقف دهنم چسبید.

niceroman.ir

ateneo

-هیچ...

به دفعه با مشت کوبید روی میز، دومتر به هوا رفتم، صدای لغزیدن پایهای میز رو شنیدم.

با خشم مثل حرکت نور بلند شد، جلو قد علم کرد، چشمهای مشکی وترسناکش به صورتم دوخت.

از نگاهش تیر و ترکش به صورتم پرت م یکرد، بغض توی گلو م اشوب م یکرد، مثل سگ پشیمون شدم، نه راه پس داشتم نه راه پیش.

-بهت نگفتم، با من حرف میزنی نگاهت توی چشم من باشه؟!!

آبیکه توی دهنم جمع شده بود، سعی در قورت دادنش داشتم، اما نمیدونم چرا پاپین نمیرفت.

سرمو تکون دادم، مغروانه چشم مهاش توی صورتم چرخاند.

-حُب...

سکوت کرد، نگاهم افتاد به چشم مهاش که الان فهمیدم، قهوههای تیره یا شاید هم روشنه.

چون اینجایی که ایستاده، کمی نور تابیده، انگار قهوههای روشن م یخوره، منتظر حرف زدنم شد، ل بهام از

ترس از هم باز ن میشد.

-من دوبار به سوال رونم بیرسم، پس تا وقت داری، ول بهاتو بهم ندوختم مثل آدم حرفت رو کامل و بیح ایشه بزن.

ناخهام ت وی کف دستم فشار میدادم، آروم با صدای لرزونی گفتم:

-فقط به سوال داشتم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

با همون ج دی ت قدمی برداشت، از کنارم گذشت، به طرف پنجرهی کوچکی که توی اُناقش بود د رفت.

منتظر بودم اجازه بده که ب یاعصاب تو پید:

-باید به زور از دهنت حرف بکشم؟!

چانهام لرزید، اما زود خودم رو جمع کردم.

ترسیده بودم، سری ع کف دست عرق کردهام به مانتو سآبیدم و زیونم روی ل ب خشکم کشیدم.

-استنلس استل فریتیک(Ferritic) استحکام نداره، این تجهیزات هیدرومکانیکال برای همچنین پروژهی مگه

نامناسب ن یستن؟!

شانههاش لرزی د، شایدم هم خیال کردم، ولی لرزیدن نامحسوس بدنش رو دیدم.

دوقیقه ای پشت به من ایستاد، به نقطه‌های نامعلوم خیره موند، س ریع با صورتی مثل برج زهرمار برگشت، صورتش که به نظرم رنگ پ ریده بود، با گامه ای قوی بلند به یه قدمیم رسید، از ای ن همه نزدیکی ترسیده، زانوها به لرزش افتاد.

نگاه دق یقی بهم انداخت، با خشم بازوم و گرف ت، منو مثل تکیه کاغذ تکون داد.

-چته؟! خوب گوش کن، از هرکی و هرچی م یترسی، بترس، ولی من آرشامم خودم تأ این م یکنم که کی باید ازم بترسه و کی از خشمم هرجای دنیاست امن یت داره، یا نداره، پس...

چانهام محکم ت وی مشتش گرفت، چشمهای لرزوم ت وی سیاه چال های خشم گینش م یلرزد.

-اولین واخ رین بار بهت میگ م خانم سینایی خوب بهم نگاه کن، ای ن چهره روت وی پست وی ذهنت حک کن، چون حق ترس یدن از من نداری، تحت هیچ شرایطی. بار اخ ری هی که این مردمک لرزونت توی صورتتم م یچرخه، پس خوب ت وی ذهنت ثبتشکن.

نمیدونم ت وی گذشته یا حالت چه اتفاقی رخ داده، اما از الان تا آینده ای که قراره رقم بخوره، ش اید به اندازهی محسن بهم اعتماد نکنی، اما کمتر از اون هم حق نداری بیاعتمادی کنی، پس تا وقتی ت وی محدوده ی منی حق این لرزش تنت و نفسه ای نیم بندت رو نداری، دفعه بعدی اگه این ترس ت وی چشمهات ببینم چشمهاتو خودم از کاسه در میارم.

قلبم هر ثانیه یه سخته میزد بازوم رها کرد، روی زانوه ای سستم خم شدم، نزدیک بود سقوط کنم که به زور نزد یک زم ین خودم رو نگه داشتم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم.

-الان هم خودتو جمع کن....

دم عمیقی کشید.

-جمع کن خودتو، از آدم ای سست عنصر و ضعیف نفرت دارم، الان هم مثل بچه آدم بگو چرا اون سوال پرسیدی؟!

نمیتونستم با ایستم، روی مبل سقوط کردم، دس تهای لرزونم روی زانوهای ب یجونم بالا و پایین کردم. به روز با نفسه ای عم ی قی به خودم اومدم.

-نمیدونم، من چی زی نمیدونم.

عصبی جلوم قرار گرفت، انگشت اشاره اش روی گل میز وسط مبلها چند باری روی چوب بالا پایین کرد.

خشمگین درحالی که آرنجش، روی زانوهایش بود، خودش روی مبل به جلوک شید.

-ببین نمیدونم چی شده، دیروز چی دیدی، ولی آخرین باری که اینو شنیدم، یه هفته بعدش جنازه عزی ترین فرد زندگیم، یه رفیق بینظیر یه آشنای بامرام، خون ی و مالی درحالی از شد....

پروا

بغض اونو مجبور به سکوت کرد، بلند شد، خشمگین فض ای ی کوچک کانکسش رو بالا و پایین م یکرد.

ده دقیق های خود خوری کرد و من از شنیدن حرفهای شوک بدی بهم وارد شد، نگاهم گویی به زمین، گل میز و کف زمین دخیل بست ه بود.

عصبی لب هی مانتو فشار م یدادم، آرشام که کمی به خودش اومده بود، درباره جلوم نشست ، آروم گفت:

-لازم نیست از چی زی بترسی این دفعه دیگه نم یزارم، همچین اتفاقی بیافته، پس هرچی میدونی کامل و رسا بگو، بفهمم چی شده.

درضمن در این مورد با اح دی حرف ن میزنی، به هیچ کس اعتماد نم یکنی، از این مورد به محسن یا اطراف یانت لام تا کام حرف ی نمیزنی ممکنه جوشون به خطر بندازی، شنیدی؟!

مکثی کرد.

-در این مورد غیر از من با کسی حرف زد ی؟! کجا رفته بودی؟! اونجا که بودی، کسی تو رو ندید؟!!

چیزی دیگ های توج هات جالب نکرد؟! چطوری رفتی اونجا؟!

بهم زل زد .

-کفریم نکن حرف بزنی لامصیب.

معلومه از چیزی دیگهای هم خبر داره، من حرفهای استرس به جانم، نکنه برای محسن اتفاقی بیافته، نباید دهنم رو باز کنم .

کلفه بلند شد، لیوان آبپیر کرد، طرفم کشید:

-بگیر.

ترسیدم دوباره عص بی بشه، با بغض ت وی گلوم لیوان رو ازش گرفتم، به نفس سر کشیدم.

لیوان که روی گل م یز گذاشتم، راحت خونسرد به تاج مبل ت کیه داد، دست راستش روی دست هی مبل بود، با انگش ته ای اون یکی دستش روی رانش ضرب م یگرفت، از صورتش کلفگی م یبارید، منتظر من بود.

با بدنی لرزونی هر چی دیده بودم، براش توضیح دادم، فقط اخرش با شنیدن

شهاپیرنگش به کبودی نشست، مثل آب جوش به جوشش افتاد، سرش کمی تگون داد.

که یعنی برو بیرون خواستم تنهاش بزارم، ولی نگرانش بودم، حالش بد بود، انگار چیزی مثل خوره ت وی سرش به جوش افتاده بود، خیلی تآبلو بود، که ناجور خود خوری م یکنه.

قبل ب بیرون رفتن محکم گفت:

-پروا؟!!

سرم جام ایستادم، س ریع برگشتم بهش زل زم .

-میدونم باهوشی، پس اگه درحال مرگ بودی، چیزی از ای ن جریانت به کسی نمیگی . شاید خودت دم مرگ راحت بشی، اما جون اون یکه به ذهنت خطور کرده، رو هم خطرناختی، فهمی دی؟!

درضمن بارخ ری هی که بدون اجازه من جای میری و سرت م یندازی پاین برای خودت هرج ای دوست داشتی جولان می دی و سرک میکشی، از الان تا وقتی توی تی م منی سرت به کار خودت باشه، فهمیدی؟!

چشمهام از حدقه بیرون زد، ترسیده فقط سرم رو تکون دادم.

از اون روز اق ای پاکرو چشم ازم برنم یداشت، منم هنوز از اخطارش و ج دیت ش کلمش زهره ترکم بودم.

همه از دیوار هی سد باز دیده م یکردند، من اینا رو قبل رو پیش سیما از برشده بودم، هرچند اینجا مکان واقعی بود، اما فرقی حس نم یکردم، چندین ساعت معطلی و انتظار دیوونه کنده هست.

پاینترج ای که بچه رفته بودم، روی یه سنگی نشسته بودم، دقیق ۱۱ بالای سرم بودن، صدای سروصداشون م یشنیدم، با تکه چوبی بار یک چوبی روی زمین خطوط درهم م یکشیدم با خودم غر میزدم.

از بالای سرم روی یه بتن نصفه کاره صدای نحس بهراد میشنیدم، داشت مثل هم یشه پز میداد و زیون م ی ریخت، با اون دوس تهای احمقتر از خودش بقیه رو مسخره م یکردند.

از همون ترم اول تا الان فقط آزارم داده بود، بعضی وقتا واقع ۱۱ دوست داشتم با دس تهای خودم خفهاش کنم.

ده دقیق های گذشت، س ای هی رو بهراد روی لب هی بتن افتاده بود نگاه م یکردم، چند ثانی های نگذشت بود، که یه دفعه یه انفجار شد دید، و صدای وحشتناکی که باعث لرزه زمین شدیدی شد.

زیر پاهام که لرزید، یه دفع باعث شد نبض قلبم روی دور تند بکوبه، صدای فریادی مردونه ای توی فضا پیچید، سرم ناخواسته مثل عقاب به طرف صدای انفجار چرخید.

معلوم نبود صدای چی بود، به جای که صدا بمب رو شنیده بودم، خیره بودم، از اینجا چیزی معلوم نبود، اصلاً معلوم نیست دارن چه غلطی م یکنند.

نعره ای بلند پر از وحشت مردی باعث شد، نگاهم از اون طرف بگ یرم، سرو صداهای بالای سرم شنیدم. نگاهم روی کسی که از بالا او یزون میلهگرد بود، چرخید، از سینگ ای اون مرد ملی هگردد خم شده بود.

به شدت جا خوردم، ترسیده در حالی که مغزم هنگ بود، پاهام به جلونم یرفت، به یه دقیقه ی نکشی دوباره نعره زد، صدای وحشت آورش توی فضا پیچید، از بلندی صدایش کمی به خودم اومدم.

با سرعت به طرفش رفتم. لبه دیوار هی ایستادم، دستم بالا بردم، روی انگشت پاهام ایستادم، ولی دستم حتی به کفشش هم نمی رسید زی رپاش رو نگاه کردم. دره عمیقی بود، من زورم به این نره غول نم یرسه، هرآن ممکن بود پرت بشه، قلبم دیوانه وار م یکوبید.

نفسه ای بلند، بلند، منقطع م یکشیدم، آب دهنم رو از ترس نمیتونستم قورت بدم، اون کسی از بالا او یزون شده بود، به شدت دست و پا میزد.



مثل دخترا جیغ میکشید، کمک م یخواست، از بالا هم صداه ای نگران ش دیدتر شده بود.

-تو رو خدا کمکم ک نید.

-چ.. چرا ایستا دید، یکی بیاد کمکم کنه .

چشم اطراف چرخ ید، چیزی نبود، دس تهاش داشت لیز م یخورد، بیاختیار و سرگردون مس یری رو دویدم، ولی هیچی به چشم نمیخورد.

از خشم داد زدم:

-لعنتی.

چرخیدم برگردم، سمت اون مرد، که پشت ستونی بشک هی اهنی رو دیدم انگار دنیا رو بهم داده باشند، با حالت دو سمتش رفتم.

با یه محلول آب ماندی که کمی سبز رنگ بو د پر شده بود، با تمام قدرتم زور زدم که خالیش کنم، اما واقع اا سنگین بود و زورم نم یرسید، هر کاری کردم، فقط ازل بهاش کمی آب به بیرون پرت میشد، فایده نداشت، زورم نم یرسید.

سرگردون دستم روی سرم گذاشتم، وقت نداشتم، هر لحظه ممکن بود به پا این پرت بشه، داد و ف ریادهای بیشتر شد.

ترسیده محکم به بشکه لگ دی پرت کردم، که پای خودم درد گرفت، از درد صورتم جمع شد.

- بخشکی شانس.

نفس نفس میزد، از فریاد وحش تاور ی دستم سست شد، خواستم از اونجا برم، چونفایده نداشتم.

در همین حال ب یاختر پشتم رو به ستون تکیه دادم، دس تهام به پشت بردم، از پشت ستون بهم گره زدم.

دو پام رو بدنهی بشکه گذاشتم، با کمک ستون و با ف ریا دی زور زدم، بشکه کمی تکون خورد، من بیشتر ر فشار آوردم، درهمی ن حال بشکه با صدای مثل گمپ محکم به زمین خورد، آبیکه ت وی اون بود در چشم به زدنی خالی شد.

دریای از آب راه افتاد، بدون توجه به اون با پا بشکه رو محکم هل دادم، قل خورد با سرعت دنبال بشکه راه افتادم، محض اینکه بهش م رسیدم، محکم دوباره با پا هلش میدادم.

باورم ن میشه اینقدر از اونجا دور شده بودم، وقتی رسیدم داد و ف ریاد اون پسره کر کننده بود.

بشکه رو لب هی سطح کی اون پسر اویزون بود گذاشتم، مثل برق یه پام بلند کردم، خودمو روی بشکه کشیدم، پسره دست و پا م یزد، آروم نم یگرفت، این تقلاهای الکی باعث خمیدگی ملیهگرد شده بود.

از اون بالا به لحظه چشمم به دره زیر پامون افتاد، پاهام سست شد، قلبم رو زیر زبون حس می‌کردم.



بدون توجه بهش داد زدم:

-آروم باش، الکی تقل کنی هر دومون پرت میشم، خوب گوش کن هر کاری می‌گم انجام بده.

خواستم بگم که چکار کنه، لبم تکون خورد، که صدام بین صدای ناجور وگوش خراش بلندگ وی گم شد، از این صدای ناگهانی بدنم واکنش داد، پاهام سست شد، ترسی بهم غالب شد، یه دفعه از پشت کمرم خم شد، نزدیک بود

تعادلم رو از دست بدم.

نغمه: آنجاسی

از تکو نهایی من بشکه هم کمی لرزید، نفسم رو حبس کردم، قلب از ترس خودش رو بیرحمانه میکوبی د.

خودم ارامشم رو از دست دادم، سرمو رو به طرفین تکون دادم، الان نب اید به چیزی فکر کنم، نباید بترسم، الان وقت ترسیدن نیست.

تمام این سالها اینو تم رین کردم، تا موقع خطر فکرم رو بکار بگیرم، پس نبای د جا بزنم درسته اذیتم کرده اما آدمه، ش اید قسمت بوده، بالا نباشم تا جون کسی رو نجات بدم، پس جا زدن نداریم، تند تند و عمیق نفس م یکشید.

هرچی به خودم میگفتم ولی ترسی وجودم رو گرفته، چرا من ب اید اینجا باشم، لعنت به من و شانسم، هووف.

سر خودم داد زدم.

- خونسرد باش، چیزی نیست، هیچی نیست، من پروام.

پروا

داد زدم:

- ببین تو سنگینی، زورم بهت نم یرسه، بای...

چشم بستم،

داد زدم:

-مجبورم، ببخش.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

دستم دور کمرش حلقه کردم، بوی غلیظ عطر تلخش به همراه بوی سیگار قاطی بود تو ی بینیم پیچیدم.

داد زدم:

-الان نوبت توئه، بین وقتی گفتم دستتو ول کن، سریع دستتو آزاد کن، آگه اینکار نکنی م میبری، باید بهم اعتماد کنی.

نفس عمیقی کشیدم:

-سنگی، ولی آگه همزمان خودت مثل وقتی که پرش م یکنی به سمت داخل پرش کن، منم تورو می کشم، فقط مواظب باش، آگه اشتباه کنی هر دومون م میبریم.

بهراد داد زد:

- دیونه ش دی؟! به کشتنم می دی، یکی کمکم کنه، یکی منو از شر این دیونه خلص کنه.

پروا
عصبی غریدم:

- حتی الان هم فقط به فکر خودتی، اگه نمیخوای ولت م یکنم، میرم، جز من اینجا کسی نیست، تا برسن بهت استخوانات فسیل شده.



غرشش به اسمون رفت.

-دخترهای عوضی... یه کاری بکن.

از حرفش عصبانی شدم ولی سریع به خودم مسلط شدم.

آروم گفتم:

-مجبوری همون کارو که گفتم بکنی.

- لعنتی، وضعیت م رو نمیبینی چطوری الان پرش کنم؟!

آب دهنم رو قورت دادم، خودم به کارم شک دارم، اصلا نمیدونم چی درسته چی غلطه خدایا خودت به دادم برسم.

آروم طور یکه سعی کردم صدام نلرزه.

-میتونی، فقط باید یه کم تمرکز کنی، باید با هم همزمان عمل کنیم.

پروا
نفسم رو به بیرون فوت کردم.

-الان م ی شمارم.



داد زد:

-من نم یتونم، دختر هی احمق.

-یک.

-صبر کن، تو رو خدا صبر ک.. ..

غریدم:

-وقت نداری م دو.

داد زد:

-اگه نمرده ایم، خودم به خدمتم م یرسم.

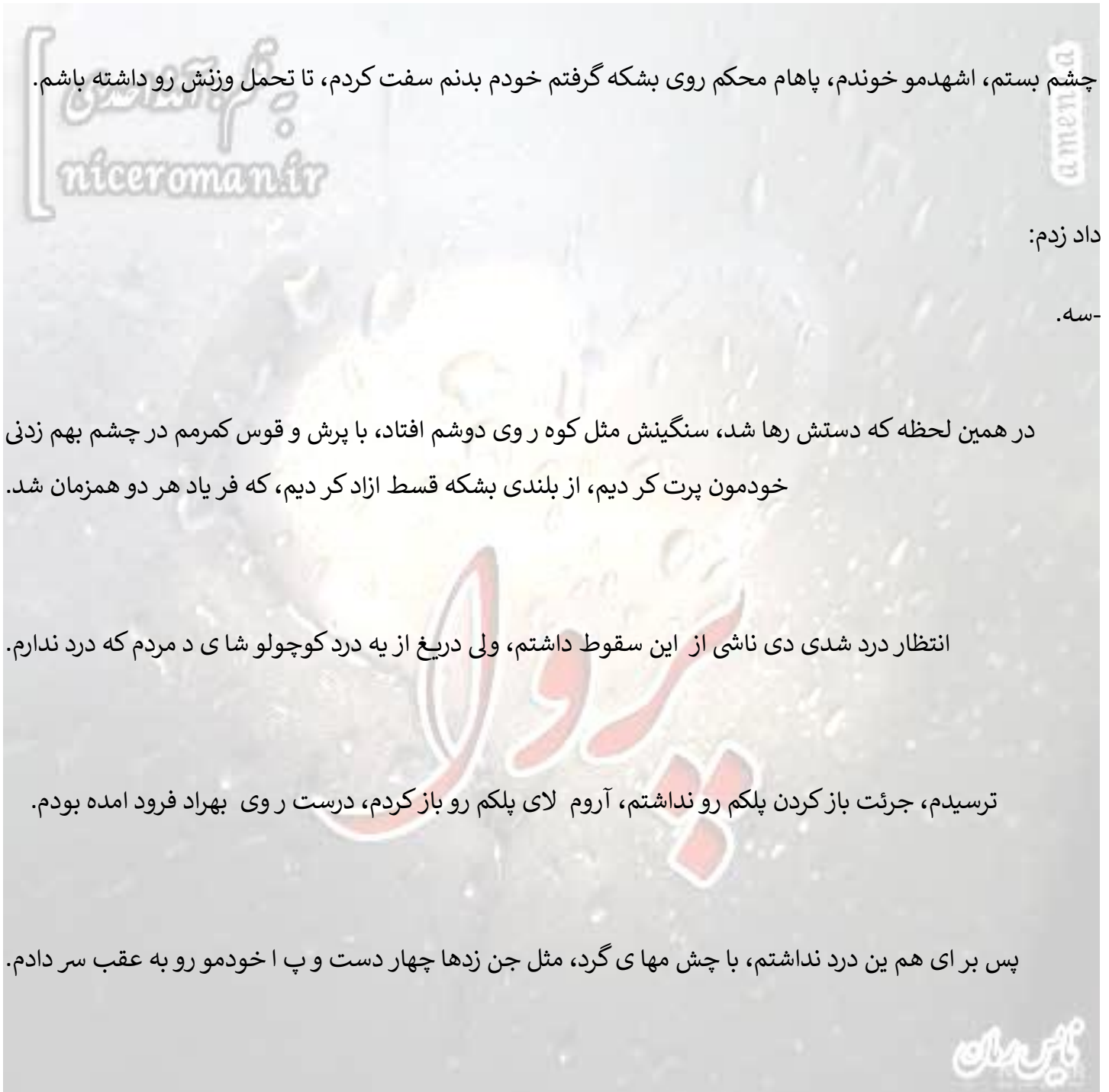
کلفه گفتم:

-باشه، الان اگه تونستی از خودت یه جنمی نشون بده، که بتونی به حسابم برسی.

فریاد زد:

-من تو رو م یکشم.

-دو، نفس عمیق بکش.



چشم بستم، اشهدمو خوندم، پاهام محکم روی بشکه گرفتم خودم بدنم سفت کردم، تا تحمل وزنش رو داشته باشم.

داد زدم:

-سه.

در همین لحظه که دستش رها شد، سنگینش مثل کوه روی دوشم افتاد، با پرش و قوس کمرم در چشم بهم زدنی خودمون پرت کر دیم، از بلندی بشکه قسط ازاد کر دیم، که فر یاد هر دو همزمان شد.

انتظار درد شدی دی ناشی از این سقوط داشتم، ولی دریغ از یه درد کوچولو شای د مردم که درد ندارم.

ترسیدم، جرئت باز کردن پلکم رو نداشتم، آروم لای پلکم رو باز کردم، درست روی بهراد فرود امده بودم.

پس برای هم ین درد نداشتم، با چش مهای گرد، مثل جن زدها چهار دست و پا خودمو رو به عقب سر دادم.

مثل بچه روی چهار دست و پا کمی ازش دور شدم، نف سهای کشدارم سکوت اینجا رو م یشکست، گوش هام جز صدای نف سهام چیزی نم یشنید.

نگاهم جسم ب یجان بهراد گره، خورد، چشم به سرش خورد به خون قرمزی جا ری از کنار گوشش روی سطح
سیمانی رو رنگی کرده بود، گره خورد.

لرزی به تن وصل شد که تنم رو به رعشه انداخت، ترس یده مثل بچ هها همونطوری که روی زمین نشسته بودم،
چهار دست و پا خودم رو به طرف سرش کشیدم.

انگشتم ت وی خونش گرمش نشست، چانهام لرزید، اش کی از چشم افتاد، با بینهایت لرزان گفتم.

-هی تو بیدار شو، منو نترسون، لطف اا یه چیزی بگو.

سرشو با ناله ای تکون دادم، ولی مثل مرد هها ب یحرکت بود، دوباره حرکتش دادم، ولی بیفایده بود، داشتم قبض
روح میشدم.

-خدا یا اصلا باورم نمیشه، نکنه ..

حالم بد بود، سرم گیج م یرفت، مثل دیوون هها تکونش دادم، ولی جونی توی تنش نبود.

بیاختیار خندیدم، بین خند ههام داد زدم:

-من... من... اون... ..نوک... کشتم.

هیستریک خند یدم، و داد زدم.

-اونوکشتم، مرده.

به صورتم چنگ زدم، بیاختیار بلند شدم، و با پاه ای لرزون عقب گرد کردم، و بیتعادل به چیزی برخورددم، بشکھی پشت سرم افتاده، باعث بهم خوردن تعادل شد، از طرف راستم محکم به زمین برخورد کردم، درد وحشتناک ی ت وی بازوم حس کردم.

چشمم به جنازهی غرق در خون بهراد بود، داد فریاده ای که نزدیک میشد، تمام مقاومت من نئونستم پلکم روی بازنگ هدارم، سیاهی مطلق...

پل کهای سنگین که بالا رفت، از سرگ یجه دنیا دور سرم چرخید، چشمم ت وی فضای ناشناسی باز شد، ترس مثل پتکی روی سرم فرود آمد.

نفسها یکی درم یون درم یاومد، با ج یغی بلندی، ترس یده از بلی که سر اوامده باشه، ملفه رو به دس ته ای یخ بستهام به سرعت کنار زدم، لباس صورتی کمزنگی تنم بود.

ارنجم که برای بلند شدن خم شد، سوزش شدی دی باعث مچاله شدن صورتم شد، از درد حالت قبل برگشتم.

آنزوکت توی دستم فرو رفته، دوباره نگاهم ت وی فضا بچرخ ید، تمام اتفاقات جل وی چشمم جان گرفت، دست کسی که روی بازوم نشست، با وحشت جیغ بلن دی کشیدم، خواستم دستش پس بزنم، اون پرستار هم از ترس به دیوار چسبید، نفس نفس زد.

وای خدا قلبم، چته دختر، وای ضربان قلبم، زهره ترکم کردی.

عصبی و ترسیده خودم رو لب هی تخت سر دادم:

پروا
-کجام، بیمارستانم؟!

اش کهام روی صورتتم ریخت.

-به دس تهام دستنبد نمیزن؟!

پرستار با چش مه ای گرد روی صورتتم مکث کرد.

چنگ زدم به ملف هها، اونو به دندان گرفتم از ترس دوباره زندان رفتم، مثل آبر بهاری اشک ریختم.

پرستار که به خودش اومده بود، به طرفم قدم برداشت.

-ببینید چیزی نشده، حالتون خوبه؟!

با صدای لرزون و ته چاهی نالیدم:

-بخدا من کاری نکردم، من ب یگناهم، فقط اونجا بودم، من همیشه جا یم که نباید باشم، تو رو خدا خانم پرستار، کمک کنید.

دستش روی بازوم نشست.

-چیزی نیست ب اید استراحت کنید، حال روز خودتون دی دی؟! دراز بکش.

-نمیخوام خواهش م یکنم باید برم، بخدا من کا ریش نداشتم، من...

پرستار گنگ به شانهام فشار م یآورد، تا منو بخوابونه، در همین حال مردی کمی چاق که با بیسیم توی دستش بود، به همراه اقای پاکرو وارد شدن، بیاخت یار آب دهنم رو قورت دادم، دست پرستار رو گرفتم.

- غلط کردم، بقران من بیگناهم، به هم هی مقدسات بیگناهم، من کارم نکردم. به جان محسن فقط خواستم نجاتش بدم،

سرم روی بازوم پرستار فشار میدادم، که سرم روی چی یزی سفت چسبید.

بیاختیار و ترسیده به پارچه ای چنگ انداختم:

- من کاری نکردم، خواهش میکنم، میدونم هم هی مجرما میگن بیگناهن اما به جان محسن به جان بی می زد.. من بیگناهم.

نفسی گرفتم، ترسیده ادامه دادم:

- فقط... فقط...

نفسم بند اومده بود، قلبم تیر می کشید، سر درد وحشتناکم شروع شد، گرمی چی یزی پشت لبم رو حس کردم، تنم می یون اغوشی گم شده بود، روی سرمو و گردنم رو نوازش می کرد.

بین نفس نفس زد نهام با هم هی قدرتش جسم لرزوم تکون داد، نعره کشید:

- بس کن، به خودت بیا، پروا چی یزی نشده، لطف اا به خودت بیا.

به روس ری م و صورتی چنگ انداختم:

-من اونو نکشتم، من فقط خواستم کمکش کنم، تو رو خدا، دیگه منو زندان نب رید، دیگه نمیتونم اونجا رو تحمل کنم.

بقران ب یگناهم، من کاری نکردم، من دیگه از زندگی خستهام، منم آدمم دیگه نمیگشتم، انگار همه دنیا روبه روم ایستادن تا منو زمین بزنند. من که کاری نکردم، فقط ج ای نادرستی بودم، همه منو شیطان میدونن، این امتحان لعن تی کی تمام میشه، دارم از این همه رنج م میبرم، کم آورد م.

-دیگه نم یتونم جونی برای جنگیدن برام نمونده.

آرشام با اخم و صورتی کبود دستش روی دس تهام نشست و دستم و محکم گرفت، اش که ای روانم با کف اون یکی دستش اش کهام خشن پاک کرد، نعره کشید:

-چرا ایستادی یه آرامش بخش چیزی بهش بزن.

دیدم تار بود، چیزی نمیدیدم، با خش می که باعث لرزش تنش بود، داد زد:

-شما هم ب یرون، ن میبینید اونو م یترسونید؟!

گوشمهام از صدایش زنگ میزد، صدای بلندش م یشنیدم:

-پروا.. پروا، منم آرشام، نگاهم کن، ببین اون نره غول طوری ش نشده، مرخص شد، معلوم نیست کدوم گوری گذاشت رفت.

توی ذهنم گفتم:

-نشده؟!



سوزشی روی دستم حس کردم.

آرشام عصبی لب زد:

-اره باور کن من حرف الکی نم یزنم، طوری ش نشده.

چشمهام روی رفت، حرفه ای توی ذهنم روم یخونه؟! مچ دستش با دو تا دست، هام سفت چسبیدم.

-نزار دوباره منو زندون بپرن.

چرا اینقدر خوابم م یاد؟! و پلکم روی هم رفت و دنیا بیخبری.

آرشام

نمیدونم چیشد اونو محکم به آغوشم کشیدم، اعصابم خیلی خورد بود، این همه فکر و خیال داره مغزم رو سوراخ م یکنه.

این دختره بیشتر از همه منو کفری م یکنه، با کاراش یه شهری به م پریزه، به توجه اخه که میخوای یکی نجات ب دی؟!؟

اون هم کسی که از رفتاراش معلومه ت وی دانشگاه چقدر خون به دلت کرده و عذاب ت داده.

amane.d

با این خوابه ولی با دو دس تهاش مچ دستم رو محکم گرفته.

-من چرا دستم رو نمیکشم؟! چرا اینقدر افکارم درهم و برهم؟! این منم که از دخترا متنفرم؟! چرا این طوری دارم به سمت این دختر کشیدم ه م یشم؟!؟

وقتی ت وی اون شرایط جیغ م یکشید، موهاش ت وی صورتم می ریخت با ب وی شاپوی موهاش یه حالی شدم.

تو کی هستی چ یهستی؟! در عین این که روحش متلشیه ولی شجاعانه میره توی دل خطر، تو چی هستی؟! چرا تو رو نم یفهمم؟! مگه از مرگ نمیترسی؟!؟

مگه از زندگیت سیری؟! آگه از زندگی سیری پس چرا اینطوری بدون استراحت و بیوقفه بر ای زندگی یت و ایندهات م یجنگی؟!؟

پایزیدان

تو اومدی ت وی زندگیم تا منو دیوونه کنی؟! تا اینطوری منو سردرگم کنی؟!؟

چرا هیچی درموردت درست از آب در نمیاد؟! این همه ترس از مردا، فوب یایی مردا؟!
فوبی ایی پلیس و نگهبان.

منظورش چی بود، که نزارم دوباره اونو بیرن زندان، این ایع نی چی؟! اون روز هم ت وی کوه فقط م یگفت بیگناهی، کی
آدم بدیه؟! کی بهت اینقدر اس یب زده؟!
niceroman.ir

فکر م یکردم، مورد آزار و دست درازی قرار گرفتی، ولی بعدش گفت جز پاک یت چی زی نداری، پس کی آزارش
داده که روحش رو اینقدر عمیق خراشیده؟!
درد

دس ته ای لاغرش انگش ته ای کوچکش مثل دست دختر بیج ههاست، بغضم گرفت کی با این آدم ضیع فت راز
خودش این همه ظلم کرده؟!
درد

با اعصابیداغون توی ذهنم پرسیدم ک یا به چه حق ی؟! با چه هدفی؟! حق زندگی و ح یات از اون گرفتن و این همه درد
رو بهش تحمیل کردند؟!
درد

این غم و سوز چشمه اش داره منو از هم م بیپاشه، چی داره که اینطوری منو بیاحساس درگیر کرده؟! که از اون روز که
جسم خونی علیرضا به آغوشش کشیدم، دیگه برای کسی ذره ای حسی نشون ندادم، چون اون روز منم باهش مردم.

اما تو کی هستی؟! چی از جون من آواره و در به در م یخوای؟! منی که سالها پیش مردم، چی م یخوای چرا هم هاش
سر راهمی؟! هر جا م یرم اثری از تو اونجا بوده، چرا همه جاهست ی؟! ت وی فکرم، توی خونه، سرکار دانشگاه،
کوه

کلفه به موها چنگ زدم:

-فقط اوم دی منو بهم بریزی؟!-

با مشت مثل دیوونها محکم یکی ت وی سرم کوبیدم.

چه اتفاقی افتاده این همه زندگی ت رو متلطم کرده، چرا فکرم این همه درگ یر توئه، مغزم داره این همه سوال منفجر میشه.

باید یه ملقات با محسن داشته باشم، باید بفهمم این همه آبهام مثل خوره داره مغزم رو از کار میندازه.

نمیتونم ت وی ای ن سرآب دست و پا بزوم، باید بفهمم چی باعث روح ای ن دختر اینطوری متلشی و شکسته بشه؟!

دلیل ای ن همه ترس، وحشتش چیه، این چه زخمیه که هربار یادآوری ش عمی ق و عمی قتر میشه؟!

مثل مرغی سرکنده، چشم بستم.

دست آزادم و روی صورتم کشیدم، چرا خودمو درگ یر مشکلات کسی کنم که حتی درست و حسابی هم نمیشناسمش؟!

مظلوم یتی که ت وی اون چش مه‌ای طوسی دور مشکیه نهفته چیه، که منو اینطوری گرفتار کرده؟! این غم شعله
ور شده که ت وی چشمه‌اش این همه هیاهو به پا کرده، این غم چیه که تمامی نداره؟!

مثل ناشناخت هت رین اسرار شده که باید اون کشف کنم، با دیدن گوشیش فضولیم گل کرد.

دست بردم برداشتمش گوشه کوچکی قدیمی که فکر نکنم دیگه از این نوع ت وی باراز پیدا بشه، گلشش چهار و پنج
ج ای شکستی ول پیر شده بود، دکمه‌ی پورش زدم، صفحه روشن شد.

دست کشیدم روی صفحه و عین ناباوری صفحه با صدای چیرکی آرومی، باز شد.

کلفه بهش چشم غرهای رفتم.

توپیدم:

-احمق، نم یگه ک سی میره سرگوشی ش.

دستم رفت پ یام شهام تنها سن ده‌اش فقط اسمی به نام عمرخواهر بود، یکی دیگه به اسم دان یال کنجکاو دانیال
رو باز کردم.

سلم برخواهری نامرد، ما رو فراموش کردی، دلخورم ازت آگه به فکر من نیس تی حداقل به فکر این پیرزن باش که
چشم انتظارته، و با ذوق کلی برگه چرک ن ویس برات کنار گذاشته، آگه تونس تی حتم ایه سریزن، منتظریم آجی.

از دیدن کلمه آجی ناخوسته لبخن دی روی لبم رفت س ری ع محو شد.

عمرخواهر باز کردم، پیا مه‌ای دلتنگی محسن و پروا رو دیدم، بیرون اومدم مخاطبا روچک کردم.

دهنم کف برش د، لیستی که تا حالا توی عمرم ت وی گوشتی یه دختر ندیده بودم.

بی بی.

عمر خواهر.

دانیال.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

سه مخاطب همین؟! گشتم دنبال اسمم ندیدم، فقط ت وی تماس شها شماره ی من ناشناس بود، دستم رو رفت اسمم س یو کردم آرشام.

برنام هه ای گوش یش رو چک کردم، جز واتساپ هیچی نداشت.

زمزمه ای سردادم:

-این کیه دیگه؟!

گالری عکسش هاش بازکردم، جز عکسه ای شاد و محسن اون پیرزن دو می که اون روز دیدم چ یزی نبود.

عکس تکی، دونفرکنار اون پ پیرزن در ژس تها، لباسه ای وموقعیته ای کوه رستوان دانشگاه، همه وهمه، دریغ از یه عکس ازخودش، تازه فهم یدم، چرا قفل نداره صفحه.

خواستم ازگالریش خارج بشم عکسی متفاوت رو دیدم دستم ناخواسته اونو لمس کرد.

پیرزن

تصویری پسری س ی وخورده ای ش ایده کمتر، موه ای خرماپی ت یره به سمت چپ حالت داده شده، چند تار مواز موه ای سمتش راستش روی پیشونیش افتاد بود تا آبروش رسیده بود، چشمهای سبز روشن رگهای تیره ت وی

سبزی چشمه‌اش کمی ته چهره‌ی پروا رو داشت، ابروها‌ی صاف ولی بهش م‌یاومد ته ری شی نازکی پیراهن س‌فید وکت اسپورت لی.

تنه‌اعکس ناآشناس توی گوشه‌ی ش بود، که باعث پیچ خوردن ابروهام شد.

نفسم غیرارادی تند شد، از گالری اومدم بیرون از خشم ویدوها روچک کردم بیشتر علمی بود، بی‌اختیارلیست ت‌بالام یکشیدم، به اخرلیست رسیدم.

تصویر صورتی دخت ری نظرم جلب کرد، فیلم رو پلی کرد.

پروا اینجا نیستی اما همیشه دوست داشت م، بهت بگم تویه عوضی احمقی، هرچی سرت اومده حفته، الان هم این ف‌یلم برات گرفتم، که بدونی توی دیگه دل داداشم هیچ وقت جایی نداری.

خیلی دوست داشتم ت‌وی مراسم نامزدت ببینم اماح یف شد، ولی مهم نیست، میدونم حتم‌ایه چیزی توی قلبت داره م‌یسوزه، اونجا زانو غم بغل کردی، داری برای نامزدت عزاداری م‌یکنی، درحالی که اون اینجا داره با عشقش یه زندگی عاشقانه رو می‌سازه، البته برای تونه عوضی فکر نکنم ساخته باشه.

از لحن کلمش و حرفش خونم به جوش افتاد.

از مس‌یری شلوغ و پرسرو صدا رد م‌یشد، صداها واض‌حتر شدن.

عروس دامادی رو دیدم، که روی سفره‌ی مجلل عروسی خوشحال نشسته بودن، پسر به دوربین نگاه کرد، برق چشم مه‌ای رنگیش خشم رو شعله ور کرد.

-عروس خانم پ‌ریمه سینایی بر ای بارسوم ایا بنده وکلیم؟! dancing

-با اجازه بزرگترا بله.

-آقا داماد سمی ر سینایی وکلیم؟! niceroman.ir

باسکوتی چند ثانی‌های لب باز کرد،

که باعث کل کشیدن، جمع شد، صدای ک فزدن و سوت، جی غشادی وه لهله جمعیت کل سالن رو هوا برده بود.

عروس دختر خوش بر روی‌ی با چشم مه‌ای تقریباً هم رنگ چشمه‌ای پروا خوشحال م یخندید، دختره ت وی پوسته خودش نمیگنجید.

رفتار پسر عادی و کمی سرد به نظر م ی رسید. فیلم روی سفره زوم شد، و کات شده بود، خون به مغزم به ثانیهای نرسید.

پروا نامزد داشته؟! اینجا چخبره؟! اون عکس نامزدشه؟! چرا هرچی م یگذره این دختر معم ابی ناگفتهای ازش رو میشه؟! نم یدونم چرا دل رود هام زیرو رو شد.

چشمهام روباز کردم، باورم نمیش ه، دست اقای پاکرو چنان محکم گرفتم که هنوز دستم بنده، دس تهاشه.

دستم رو با خجالت آروم کشیدم، که سریع چشم مهاش باز کرد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

بادیدن چشم مه‌ای بازم کمی تعجب کرد، ولی س‌ری ع خودشو جمع کرد، مثل هم یسه چهره‌ای سرد و کمی
خشنش جذبه‌ی وجودیش بود، رونمایش گذاشت، آدمی سرد غیرقابل انعطاف، با همون اخم غل‌یظ ملفه
روکمی بالاتر کشید.

-بهترید؟!

سرم رو تکون دادم.

-اقای پاکرو، الان منوم بیرن زندان؟!

اخمش بیشترگره خورد.

-چرا اون وقت؟!

-من اونو کشتم، ک‌لی خون از سرش رفته بود، دیدم، مثل مرد هها افتاده، و نفس نمیکشید، ولی قسم م

یخورم فقط م یخواستم نجاتش بدم.

چشم غره‌ی وحشتناکش قلبم ازجا درآورد، روبه سخته رفتم.

-م یخوام بدونم، سوپر منی؟! -

به زور گفتم:

-چی؟! -

کلفه درحالی دندونهایش روی هم میسآبید:

-تو سوپر منی؟! مردعنکبوتی، یا این آبرقهرمانای ی؟! تو چی هستی؟! چرات وی دل خطر م پیری؟! به تو چه که
قهرنان با زی رو درمیاری؟! مدل افتخار م یخوای؟! دردت چیه، بگو چی م یخوای؟! -

تو یه دختری هزار مشکل هزار درد مرض وکوفت زهرمار داری، بیافتی روی ویلچر خجالت نم یکشی محسن
بخواد تر و خشکت کنه؟! -

صورتتم ازحرفش قرمز شد، تنم توی آتیشی وحشتناک بیدود سوخت، دوست داشتم جیغ بکشم، بسه،
دست از سرم بردار، اما انگار دهنمو بهم دوخته بودن.

دس تهام برای نشنیدن روی گوش هام رو چنگ زدم.

-اگه گوشها و بگی چیزی عوض میشه؟! معلوم نیست سرت خودش چه مشکلی داره که این همه خون دماغ میشی،
با اون سردرد وحشتناک، اون وقت برای ما جو جنتلمن بازی میگیره؟! اصلا یه افرین بهت میگن؟! نه خانم شجاع

این واقعیت تلخ زندگیه، حتی اگه مدال هم بهت بدن اون مدال میشه یه آهن خراب ت وی تاقچ هی خاک خورد ه ای که از روی ویلچر هم به زورن میتونی گرد و خاکشو پاکش کنی.

تشویقها زیاد زیادش طول بکشه یه سال، بعدش فراموش میشی، حتی اگه اسمت وی کتابا ثبت بشه، زجری که میکشی رو هیچ کس نمیتونه درک کنه، عذابیه که میکشی رو نمیتونی با اون آهن خرابه مدالت کم کنی، اون تشویق وافرینها دستی برای بلندکردنت نمشه.

پس به خودت بیا، توی این دوره زمونه برای حماقتا جی نداره، تویه شغل پرخطری روانتخاب کردی، پس جلوی چشمت راحت آدم کشته میشه، شاید پرت بشه از جسمش چیزی نمونه، اگه میخوای از الان این طوری رفتار کنی بهتره یه کار دفتری بگی.

-من آدمم، من نمیتونم نسبت به جون بقیهی آدمابیتفاوت باشم، دیدن جنازه اگه مجبور باشم که سهله من اونو هم جمع میکنم، چون انتخابم این شغله، از خطراتش هم آگاهم.

ولی ازم نخواهید که جون یه آدمی که در خطر باشه اسون ازش بگذرم، تا لحظهای که نفس میکشه، زنده هست پس اگه تا آخرین نفسم باشم کمکش میکنم، نه بخاطر مدل و تشویق و ریندیگران، بلکه بخاطر وجدان خودم و این شب راحت بالبخندی سرم روی متکام بزارم.

نمیتونم هرشب کابوس تکراری روببینم که دارم سعی کاری که تو واقعیتم با اید کمک میکنم و نکردم.

نمیتونم توی کابوسها به بدترین شکل ممکن هرشب بدون وقفه قرار بگیرم و هر ثانیه فقط عذاب بکشم، که چرا

اون روز کاری نکردم.

شاید بگی شعاره، اما نم یتونم مثل آدم ای مرده خودم رو به خواب بزنم، به ام یدبقیه چشم ببندم، تا شاید فرجی بشه.

بیخیال تعجب نگاهش ملفه روی سرم کشیدم، کلفه راه میرفت، صدای نف سهای عمیق و بلندش سکوت فضا رو میشکست.

niceroman.ir

آب دهنم رو قورت دادم، به زور لب زد:

-میشه بگید اون چطور ه؟! اون که نمرده؟!!

آرشام با فک چفت شده ای در حالیکه اتاق بالا و پایین م یکرد، گفت:

-نه اینقدر حالش خوب بود، خودش رو مرخص کرد، گورش و گم کرد، اما تو چی دو روزه اینجا بیهوشی، ب اید صبح همون روز برگشتیم.

فقط ما اینجا مون دیم، خانم سوپرمن اصلا دی دی دو متر برف اومده؟! وسط چهلهی زمستونیم، الان چطوری باید برگردیم؟!!

ملفه محکم کشید، با چش مهای گرد بهش زل زد، با اون دوتا چش مه ای س یاهش که مثل سیاه چال بود، عاری ازهر حسی بود، بهم چشم غرهای رفت، که قلبم زیر زبونم حس کردم.

انگشت اشار هاش رو جلوی صورت تکون داد، اخطار گونه تو پید:

-وای به حالت دفعه دیگ هی خودت بندازی ت وی دل خطر حتی اگه محسن ت وی خطر باشه، خودت به خواب نزن، بیعقل، داد میزدی، هوار م یکشیدی، حتم ا یکی کمک م یاومد، پس اینو مثل گوشواره به گوشت بنداز.

وقتی حرفش با اون همه حجم خشنونت زد، آرامش نسب ی به صورت همیشه صامتش برگشت.

اگه بای د م یرفتیم ب اید زودتر بریم، محسن نگران م یشه، ب اید برگردیم، ولی اخه کی جرئت داره حرفی بهش بزنه ؟

من که از کسی حساب نمی بردم اینقدری جذبه داره که ازش م یترسم، ش اید در مقابل آزار و اذی تهای اونا سکوت

کنم، ولی هرگز آدم حسابشون نمی کردم.

باهراربار جون داد، ترس لرزلب بازکردم.

-میشه، ب ریم، خواهش م یکنم.

آرشام فقط نگاهی بهم کرد، چیزی نگفت، مگه جراعت دارم دوباره بیرسم، کلفه به سقف زل زدم، عجب گی ری افتا دیم، وقتی اینجاست جو اُناق سنگینه، وجودش خودش آدم به هول ولا میندازه و ای به ای نکه عصبی هم باشه، بعد از نیم ساعت نفس گ یر لب باز کرد.

-دکترت م یگه فقط شوکه ش دی.

گنگ گفت با خودش پچ زد، نشنیدم.

-فعل که مشکلی نداری، مرخصی، بلندشو وس ایل ت جمع کن می ریم سلف، چمدونهامو رو برمیداریم، دیر نکنی ت وی این هوا شب گیری افتا دیم.

غرزد:

-بیا افتادیم ت وی این برف و بوران.

با گفتن این حرف بیرون رفت، قلبم کوپ کوپ م یزد، اینقدر جذبه داره که وقت ی عادی حرف که میزنه قلبم از ترس نم یزنه، این دیگه کیه، خدا به داد زنش برسه، بدبخت حتم اا جرأت نم یکنه، باهانش درست حرف بزنه.

مثل فرفر از ترس این که دوباره عصبی نشه، لبها سهم م یپوشیدم، دیگه چیزی نداشتم.

دنبالش مثل جوجه اردک سربه زیر راه افتادم، باورم نم میشد، به محض خروج از ساختمان لباسی درستی که تنم نبود، با هجوم سرما لرزش دیدی بهم دست داد، بیاختیار خودم رو بغل کردم، برف همه جا روسف ید کرده بود، آرشام از دیدن پا تند کرد روبه منم گفت:

-س ری عترب یا، لباس درست و درمانی هم که تنت نیست.

کنار ماشین شاسی بلندش رسی دیم، سریع سوارشد، خواستم عقب سوار بشم، که شیشه روپا ین داد، با سر به جلو اشاره داد، خواستم نادیده بگ یرم س ریع دستم رو خوند، عجب چموشیه این مرد.

جدی وقاطع گفت:

-من راننده یامحافظ شخصی بانو نیستم، سوار نشی مجبوری خودت تا سلف تنهایی راه بیایی.

سرما سوزش به استخوان م یکوبوند، نفس عمیقی کشیدم، سوار شدم.

آرشام به چشم مهمام نگاه گذاری کرد:

-بهت گفتم اگه تکرارش کنم معنی فرار و ترس واقعی اون موقع م یفهمی.

از حرفش توی دهنم آب جمع شد، جراعت قورت دادن و یا حتی تکون خوردن نداشتم، راه افتاد، بعد نیم ساعت بهم نگاه کرد.

- حالا خودت نکش، راحت باش، از من اگه م یترسی دلی ل داره، ولی منو با اون بیشرفا یکی کنی، خودم نفست رو م بیرم، از عقب پتو بردار یه کم بخواب تا برسیم وسایلمون برداریم.

خوابم نم یامد، ولی حاضر بودم کل عمرم بخوابم ولی بهش نه نگم.

بند دل آدمو با حرفهایش پاره م یکنه.

پتو برداشتم، چشم بستم، مجبوری تا برسیم، به اهنگ م ل می که ت وی فض ای ماشینش روح نوازی م یکرد، گوش م میدادم، بعد نیم ساعت دلهره اور توی یه فضای کوچ یک با ای ن مرد سخت و نفوذ ناپذیر بلخره مثل پرندهای از قفس ازاد شده پیاده شدم که پاهام تا زیر زانو در برف فرورفت.

سرما باز مثل خنجر ی تیز به جسم تیغ کشید، فهمیدم، چقدر توی ت وی ماشین هوا گرم و دلچسب بود.

آرشام با نگاهی بهم گفت:

-زود وسایلت جمع کن م بیرم.

با تعجب بهش زل زدم، انگار فکر م رو خوند چون خودش ادامه داد:

-نیم ساعت بیشتر وقت نداری.

-همه رفتن؟! مگه مریضی خودتو به دردرس انداختی، نیم ساعت با اون عصا قورت دادی سر کردی، نی مساعت مجسه شدم، اون وقت ب اید این همه راه رو ب اید باهاش سرکنم.



آروم گفتم:

بلندترگفت:

-بزار روی صندلی عقب.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

هاج واج همونطوری کنارماش ین ایستادم، آروم زمزمه کردم:

-شنید؟! مگه میشه گوش شها اینقدرتی زباشه؟! این بشر آدمه؟!

درعقب رو باز کردم، اونا به زور روی صندلی گذاشتم، کمی ارنجم درد م یکرد.

در همین حال در صندوق عقب رو باز کرد.

-من گرگم، گرگی که اجازه نداشته باشی توی محدودهی من ول بچرخه، دریده میشه، شنیدن که چیزی ن یست.

چشهام گرد شده بود در صندوق بست.

-کمک نم یخوای؟!

از ترس حرفش دستم ت وی هوا موند.

سرمو پا ین انداختم، توی افکارم گفتم:

-نه مطمئنم آدم ن یست.

باصداهش به خودم اومدم، سرش رو تگون با حالی خاص وجدی سرش کمی خم کرد که صورتم و ببینه.

- معلومه چکار م یکنی؟! کجا س یر م یکنی؟! برو بشین جلو هو ای ماشین سرد کردی.

مثل ربات جلو قرار گرفتم، در و پشت سرم بست، سوار ماشین شد، کمی رانندگی کرد، با دیدن اتن، گوشی رو برداشت.

هندزفری حلزونی تو گوشش گذاشت.

- سلم اقا جون خوبی، بچهها اذیت نکردن؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

- باشه، خودتون چی زی احتیاج ندارید؟! الان ساعت دهه اگه جاده خوبه باشه امشب اونجا یم.

- باشه، به عزیز سلم برسون، خدا حافظ.

گوشیش رو قطع کرد، گوشیم رو دیدم، آخرین خط شارژ اعصابم خورد، به محسن پیام داد، گفتم شای د امشب برسیم.

به محض دریافت مسج، محسن زنگ زد، زود دکم هی وصل روزدم.

- سلم داداشی.

محسن دلخور داد زد:

- سلمو درد، پروا تو نصف عمرم کردی، آرشام چی م یگفت؟! به تو چه آخه؟! مگه احمقی؟! چرا منو این ور دنیا این همه اذیت میکنی، اون همه بهت گفتم حواست به خودت، باشه، باید دیگران بهم بگن خواهرم افتاده گوش هی بیمارستان؟!

چطوری به عنوان ی ه برادر سرمو بالا بگیریم؟! چرا چوب حراج میزنی به حرمتی که بین ماست؟! منوای نهمه اذیت نکن، م یدون نی چی کشیدم، بین این همه آدم چرا تو؟!

-دورت بگردم، بخدا خودم هم موندم، من کاری نکردم، محسن تو خودت ناراحت نکن، من خوبم، گوشیم شارژ نداره، محسن الان خاموش میشه.

niceroman.ir

ameneh

محسن داد زد:

-از دستت به جنون رسیدم، داری سکتها میدی، وقتی ت و ی این روزه ای سخت کنارت نباشم، پشتت نباشم، از یه غریبی ه کمترم و ارزشی ندارم.

-این طوری ن یسه...

با بغض گفت:

-خیلی ازت دلخورم، دلخورم، دلخورم.

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد، لبم لرزید، لبم رو گاز گرفتم که جلوی این آدم نبارم، محسن ناراحته، ولی مگه چه کار کردم، خدای ا واقع امتحانه؟!

پروا


آرشام آهنگ غمگی نی رو پلی کرد، سرم رو پا ین انداختم.

- آگه م یخوای گ ریه، چرا خودت آزار م ی دی، شما زنان که اشکتون دم مشکتونه، خودت و خالی کن، وگرنه یه جای دیگ هتون فوران م یکنه.



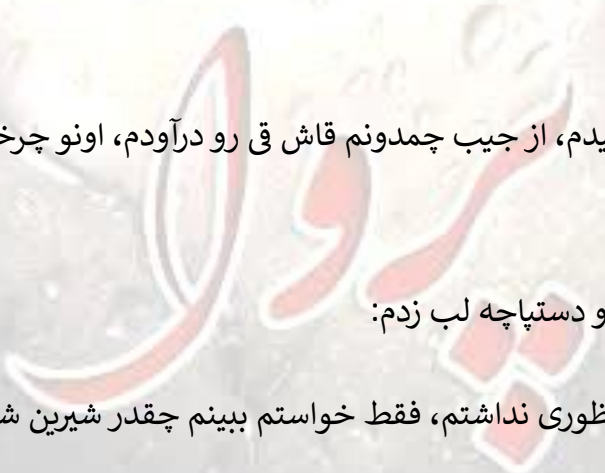
آرشام جدی گفت:

خم شدم، فلکس رو برداشتم، یخچال کوچک بین بود، لیوانی رو برداشتم براش چ ای ریختم.

-براتون ش یرینش کنم؟! چون پشت فرمونید، راحت بخورید؟! 

-نگاهی گ یر اپی بهم انداخت، نگاهمون بر ای ثانیه ای بهم گره این مرد آبهت خاصی داشت.


-هرکاری م یخو ای بکن، فقط زیادم ش ی رین نباشه، مزه ای شیرین رودوست ندارم.

-سرمو رو نکون دادم، دوتا قند انداختم، باخودم گفتم ازکجا بفهمه چقدر شی رین شده؟! 

خودمو از بین صندلی عقب کشیدم، از جیب چمدونم قاشق رو درآوادم، اونو چرخاندم، تا حل شد، با قاشق کمی ازش مزه کردم.

با نگاه اخم آلود بهم خیره شد، هول و دستپاچه لب زدم:

-ببخشید، بخدا منظوری نداشتم، فقط خواستم ببینم چقدر شیرین شده، اگه نمیخواید، الان عوض...

لیوان از دستم قاپید، یه نفس سرکشید، از کارش خوشم اومد، اون ای نکه یه آدم معمولی ازچایش خورده خم به آبرو نیآورد، کم حرف م یزد، ولی وقت ی نیش میزد، ریشه روم یخشکاند. 

کمی بعد توی این سرما پنجره رو تا نصفه بیرون کشید، دیدم با فندک سیگارش رو روشن کرد، فندک رو جلوی فرمان انداخت، بوی سیگارش توی فضا پیچید، دود غلیظ سیگارش رو بیرون فوت میکرد، سعی میکردم، اذیت نشم.

یاد محسن و پاکت سیگاری که بپی پیدا کرد، افتادم، چقدر دلتنگشون بودم، هوووف خدایا چرا هیچی برای من درست پی ش نمیره هرچام یرم بابغض برم یگردم!؟

چقدر با پرست یژ خاص خودش سیگارش رو دود م یکرد.

-پروا، میدونم نباید به محسن حرفی میزد، اما نگران بود، کلی زنگ خورد، وقتی جواب دادم، نگران شد، بعد هم صدای پیجر بیمارستان پپیچید، اون هم شنیدم.

مجبور شدم، بگم، من اهل معذرت خواهی نیستم، اون هم در این مورد که بلخره میفهمید، از بس سر خود تصمیم گرفتی که فکر میکنی میتونی هر کاری دوست داری بکنی، میخوای یه تنه با همه بجنگی.

باید یاد بگیری دیگه اینطوری نیست، از گذشته پراز سوال و مبهمت کاری ندارم، از الان دیگه حق نداری.

میفهمی، شاید قبل محسن بچه بوده و نمیتونسته ازت مراقبت کنه، اما الان محسن بزرگ شده، مغروره یه مرده، اون با کارات دیوونهاش نکن.

در مورد کارت اگه بخوای توی باز دیده اسر خود عمل کنی و هربار خودتو به خطر بندازی ترجیحا کار دفتری رو بهت میدم.

عصبی بودم، از رفتار خونسردش خودخواهانش، ای ن همه غرورش، حرفهایش آدمو کفری م یکنه.

با عصبانیت گفتم:

-ببخشید من مهندس پروژهام، درسش خوندم، بنظرتون حالا ب اید پشت میز بنشینم پرونده ای شرکت توتون بالا و پا این کنم؟!

آرشام ابروهایش بالا پرید:

-جدی؟! دیگه چی؟! زیونت برام من کوتاه کن، من کارم فقط کوتاه کردن زیون آدم ای زیون درازه.

توی دلم فحشی بهش دادم، منو مسخره م یکنه، بدم از بالا به آدما نگاه م یکنه.

خونسرد گفتم:

-الان داری توی دلت فحش بارونم میکنی؟! ولی نمیتونی حتی توی دلت به من فحش بدی پروا، من ازت بزرگترم، رئیستم ت، اگه بخوام میتونم تورو پشت میزت قل و زنجیر م یکنم، من محسن یا هرکسی دیگهای نیستم که بخوام لیلی به لات بزارم.

حرص خوردم، لبخند پیروزش روی مخم بود، بدم یاد از این خودرای بودنش، این همه زجر و تحمل نکردم، به

مهندس زیرتی پشت میز نشین بشم.

-م یخوای بخوابی، بگیر بخواب، خیلی مونده تا برسیم.

سرم رو پشت صند لی ماشین تکیه دادم، کمی منظره‌های اطراف که پوشیده از برف بود، رو دید زدم، تا خوابم برد.

با صدایی از خواب پریدم، آرشام کلفه بود مثل برج زهرمار بود، نگاهم به راه بندون جلومون افتاد.

از سرش از پنجره بیرون برد، داد زد:

-کی راه باز میشه؟!

کسی دیگه بلند نال ید:

-معلوم نیست، م یگن کوه ری زیش کرده، بهمون شدی دی راه بند آورده، حالا حالا راه باز نمیشه.

با فک چفت شده، نعره زد:

-لعنت.

نگاهش به عقب افتاد.

-من فردا قرار مهم ی دارم، نم یتونم معطل بشم.

عقب گرد کرد، نگران بهش زل زدم، بدون توجه به من مس یری رو عقب گرد، با ماشین رفت، تا بلخره تونست ماش
ین روت وی جاده بندازه.

از جاده اصلی کمی فاصله گرفتیم، ده دقیقه ای رانندگی کرد، نگرانی از سروروش م یبارید، دل به دریا زدم.

-ببخشید، اق ای پاکرو داری د چیکار م یکنید؟!

کلفه بدون نگاه کردن، به جلوش خیره شد، با حرکت اهسته‌های پکی از سیگارش گرفت.

-چیه؟! ترسی دی تو که برای خودت خوب سوپر منی هس تی.

اخمهام بهم گره خورد.

-ببخشید، اق ای پاکرو دوست ندارم مسخرهام کنید، من فقط ازتون پرسیدم کجا م یریم؟!

پوزخندی زد.

-چیه؟! سوپرمن ن یست ی؟! پرسیدی چکار م یکنید، منم جواب تون دادم، ولی سوال دومتون، آآ دی دید

که راه مسدود بود، منم کار دارم، یه راه قدیمی م یشناسم.

سکوت کرد.

-آق ای پاکرو اگه راه اصلی وضعش اینه، اون ب یراه قطعا بدتر از اینجاست.

آرشام سریع ایستاد، بهم زل زد، چند دقیقه ای بهم خیره شد، داشتم ذوب میشدم، چه غلطی کردم؟!

خشک و ج دی مثل برج زهرمار لب باز کرد .

-چرا نشستی، زیاد م از جاده فاصل ه نگرفتیم، پیاده شو من کار دارم.

ابروهام چنان با سرعت بالا پرید و چشمهام گرد شد، ترس یده به اطراف نگاه ی کردم.

هیچ کس این اطراف نبود، آب دهنم و قورت دادم، ت وی این جاده خلوت و برف و کولاک، اینطوری م یخواد یه دختره رو پیاده کنه.

عصبی و کلفه طرفم خم شد، در باز کرد، با جدیت و قاطعیت کلمش بهم زل زد.

-زود باش همی نجوریش هم به شب ب رم یخورم، پیاده شو، کلی بدبختی دارم.

ترسیده نگاهش کردم، چنددقیق های طول کشید، نگاهم به جادهی پشت سرم گره خورده بود، پیش یه آشنا باشم بهتره تا گیر یه آدم ناشی بیافتم.

درروآروم بستم، اخمها بیشتر توهم رفت.

-این یعنی ای نکه جیکت درنمیاد، جراعت اعتراض نداری، هر خطری پیش ب یاد، خودت انتخاب کردی، هوا برفیه

جاده کم ترده، ممکنه گ یر بیافت یم، بعداا نگی نگفت ی؟! چون من اهل ریسکم، پروژه فردا برام واقع اا مهمه.

سرم رو تکون دادم به منطقه سفید خیره شدم.

چند ساعت گذشته بود، هرچی جلوتر میرفتیم وضع جاده بدتر میشه، لبمو رو از استرس گازم یگرفتم، ماشین با ای نکه شاسی بلند بود به زور حرکت می کرد.

نگرانیم هر لحظه بدتر میشد، نامحسوس ناخ نهام روم یجویدم.

آرشام کمی عصبی بود، پشت سرهم س یگار دودم یکرد، فضا پر ازدود بود، دوساعتی گذاشت بود، چشم روی هم رفته بود، که بامشت روی فرمان کوبید چشم مهمام باز کرد، ماشین ایستاده بود.

آرشام مثل یه گاو وحشی نفس می کشید، بانگرانی بهش نگاه کردم و .

در ماشین با خشم باز کرد و پیاده شد، عقب ماشین رفت، منم آرام پیاده شدم، که تا زیر زانوم توی برف فرورفت، هوا واقعاً سرد، نفسم مثل دود سیگار از دهنم و دماغم بیرون می اومد، تقرب یا اخرایه بهمون بود، دیدم از چمدونش یه پالتو بلند در آورد.

با صورتی برزخی به سمتم قدم برداشت، از ترس سرجام خشک شدم.

با خشم گفت:

-کی گفت پیاده بشی، توی ماشین باش.

پیرمرد

از استرس لحن صدایش بهم خودم لرزیدم، ولی زود خودمو رو جمع کردم.

-ببخشید چی شده؟! چرا ایستادیم؟!

آرشام کلفه به جاده نگاه م یکرد.

- برو داخل ماشین، زود برم یگردم.

ترسیده به قدمیش ایستادم.

- یعنی چی؟! چی شده؟! کجا م یخوای بری?!

با خودم گفتم، این آدم مغرور نم یخواد اعتراف کنه که افتادیم ت وی دردسر ولی کجا م یخواد بره؟! ماش ین خراب شده؟! من بدون اون تنه ای از ت وی جادهی متروکه زهره ترک م یشم، نکنه حیوونی چیزی بهم حمله کنه.

س ریع داد زدم:

- باید منم در جریان باشم، چی شده؟! کجا م یرید؟!!

آرشام با اخم وحشتناک بهم زل زد.

- ببین بنزین تمام شده، به کلب هی این نزدیک بود م یرم زود با بنزین برم یگردم.

به طرفش رفتم، با التماس گفتم:

- منو.. منو م یخوای ت وی این شرایط تنها بزاری؟! من م یتروسم، منم با شما میام.

کف دس ته ای عرق کردهام به لباسم سآبیدم، با خشم داد زد:

-معلوم نیست چقدر راه مونده، از الان داری قندیل م یبندی، ت وی ماشین گرمتره، اگه سرد شد از چمدانت لباس گر
متر دربیار بپوش، زود میام، اینجا انتن نمیده، بای د برم.



کلفه سرش رو به اسمون کرد، دور خودش چرخید.

-تو رو خدا منو از اینجا بودن تنها میترسم، من به فضاه ای ناشناس فوبی ا دارم، م یترسم، اگه بری کسی مزاحمم بشه
، یا حیوونی بهم حمله کنه تنهایی توی جهنم دره چیکار کنم؟! منو با این همه دلهره تنها نزار.

آرشام ارووم گفت:

-ممکنه خطری پش بیاد، برف تاز هست، اینجا باشی ام نتر، معلوم نیست، معلوم نیست توی این بوران و کولاک

چی بشه، حداقل تو درامانی.

قسم: آرشامی
niceroman.ir

damene.d

سرم رو پای ن انداختم.

-هر چی بشه حداقل کنار یه آشنا، مگه نگفتی حق ندارم ازت بترسم، پس بزار بهت اعتماد کنم، لطف اه، ن

میتونم اینجا بمونم و منتظر بشم.

نفسه ای عصبیش و بیرون فرستاد، انگار دودس یگارش بیرون م یداد.

-باشه، پس هر چی بشه پای خودت، سبک حرکت کن، چی زی زیادمی برنذار.

سرمو تگون دادم، فقط کوله پشتی و برداشتم، دو تا بندش روی شانهم انداختم، با هم راه افتادیم.

خونت وی رگهام یخ بسته بود، هر چی راه م یرفتم تمامی نداشت، سوز سرما شدید ی به عمیق وجودم نفوذ کرده

بود، صورتم رواز سرما رو حس نمیکردم.

پیش روی

دنبال آرشام راه م یرفتم جراعت گفتن کوچ کترین حرفی ا اعتراضی رو نداشتم، چی م یگفتم؟! م یگفت خودت

انتخاب کردی.

پام رو حس نم یکردم، دوست داشتم گ ریه کنم، دیگه جونی توی پام نمونه بود، نمیتونستم جل وی لرزش ش دید بدنم رو کنترل کنم، گاهی دندونها بهم م یخورد. آرشام عصبی برگشت.

-اینجا جاده تنگ م یشه، یه دره هم ای نجاست، مواظب باش فقط ج ای پ ای من پا بزار، اتفاتی ن یافته.

هوا کمی تاریک شده بود، استرسم بدتر شده، سرما و گرسنگی تمام انرژی م رو گرفته بود، آرشام نور گوشیش رو گرفته بود، که جلومون ببینم.

کمی گذشت، خیلی مواظب بودم، دس تها م روی بازو هام بالا و پای ن م یکردم، تا کمی گرم بشم، جراعت اعتراض هم نداشتم.

یه دفعه سنگی زیر پام لغزید، یه آن زیر پام خالی رو خالی دیدم، تپیدن با قدرت و شدت قلبم رو حس کردم، جیغ بلندی کشیدم، قلبم دیوان هوار م یتپید، تعادلم رو از دست دادم، یه لحظه خودموت وی هوا دیدم، ته قلبم خالی شده بود، داد زدم:

-آرشام.

از روی سرایشی تند درهی پوشیده از برف دور خودم م یغلتیدم، صدای نعره آرشام رو شنیدم، درد در تار و پودم م پیچید، به هر برف و هر چی سر راهم بود چنگ م یانداختم تا خودم رو نجات بدم، نفسم از برخورد بر فهای ت وی صورتم بالا نمیاومد، اکسیژن به ریه هام نم یرسید، اشکی از گوش هی چشم افتادم، اینجا آخر زندگیه.

بغض کردم، توی دلم گفتم خدا حافظ محسن، ببخشم.

شاخه ای خشک و لخت کوچکی که توی مسی ر بود با سرعت به تن پر دردم و س روصورت کبودم میخوردند، از درد خراشههای ناگهانی به خودم م بیپچیدم.

ترسی وحشتناکی ته دلم لانه کرده بود، بیاختیار داد میزدم و کمک م یخواستم، قلبم تیر م یکشید.

damene.d

نامی د شدم، در هم ین حال توی گودال افتادم از سنگینی جسمم یخ نازک روی اون شکست، ته آب فرو رفتم.

نفسم از شدت سرما بالا نمیامد، برای بیرون آمدنم تقل میکردم، خودمو بالا م یکشیدم، خس خسه ای ش دید برای باز کردن راه تنفسم بیفایده بود، بیاختیار دس تهام رو بالا میبردم، شاید کسی کمکم کنه.

توی آب ب یهدف خودمو بالا م یکشیدم، ولی توان نگهداشتن خودمو نداشتم س ریع زیر آب فرو م یرفتم.

آب یخ بسته بود، مجبور م یشدم برای رساندن اکسیژن اونو قورت بدم، از دهن نفس م یکشیدم، صدای نفسه ای کشدار و عمیق و صدای بر خوردن دندونها، دست و پا زدن بیفایدهام تنها صدای بود که توی گوشهای کیپ شدهام میپچید.

قلبم کند م یزد، دیگه بدنم شل شده بود، چشم بستم، از شدت یخ بودن آب نفسم در نمیامد، انگارت ویه دریا غرق شدم، هرچی دست و پام میزدم فایده ای نداشتم. دیگه جونی برای نمونده بود، زیر آب فرو رفتم، ن امیدانه چشمهام و بستم که دستی منو از گودال بالا کشید، داشتم بیهوش م یشدم، با عق زدن راه نفسم کمی باز شد.

-ها، ها.

خس خس سین هام ، م یثنیدم ، جلویه چشمم تار بود، چی زی نمیدیدم، بدنم سر شده بود، چیزی رو حس نمیکردم، نف سهام به شدت سنگین م یزد.


کل بدنم مثل قندی ل خشک شده بود، نمیتونستم حرکت کنم، سیلی به صورت بیحسَم خورد، لای پل کهام قندیل بستهام رو آروم باز کردم، آرشام نگران و عصبی بهم زد بود.

حس کردم، روس ریم برداشته شد، مانتوم و از تنم در آورد، دستش به لب هی تا پم افتاد.

که بدن خشک شدهام ب یاختیار واکنش داد، با باقی موند هی توانم، دستش چنگ انداختم، بدنم ناخواسته عک سالعمل نشون م یداد.

هلش دادم، به زور جیغ کشیدم، خودمو رو عقب کشیدم، با آخرین نف سهام و خسه ای گلوم زیون زدم.
-ولم گ... کن، چی ی از جونم م یخو ای؟! دست... ت از س...رم بردار، ول...م گ...ن .

سیلی محکم به صورت شوک شدهام نشست، داد خشدارش رو شنیدم.

-اینطوری م میبری بدبخت، ای ن لباسها باید در بیاد، ب اید گرمت کنم، وگرنه م ی میری، کاریت ندارم، گوش کن، کاریت ندارم، میفهمی؟! 

از لرز نم یتونستم خودمو کنترل کنم، ولی کمی خودمو به عقب سردادم تا ازش فاصله بگیرم، از برخورد دندونها و نال هها که ب یاختیار م یکشیدم، سمفونی مزخرفی ایجاد شده بود.

پروا
-ذ.. نه، نمیخ..وام.

سرم رو کمی تکون دادم.

-نا.. نام.. محرمی، ازم دور شو... و

ل بهای لرزونم روی هم نمیا یستاد.

-اگ.. ه بم یرم بهتره، ازم دور شو، تن... هام ب.. راز.

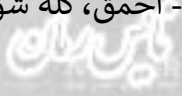
آرشام عصبی به طرفم حمله کرد.

-نه بس لون دی دارم برات م یمیرم، بای د لباسهاتو دربیارم با گرمایی تنم گرمت کنم.

-ذ... نا محرمی...

نتونستم حرفی بزنم، فک بهم قفل شد.

کلفهتر داد زد:

-احمق، کله شق، لنگ همین آیه ای؟! هان، میخوام بهت کمکت کنم، م یفهمی؟! یه ساعت دیگه هم دوام نمیاری،
یه کم دیگه بگذره بدنت از سرم ای دورن قندی ل م ببندی، به خواب مرگ میری، چرا نم یفهمی؟! 

با تمام قدرتم بهش چنگ زدم، مقاومت کردم، انگارت وی جسمم رو با قن دیل پر کرده بودن، از سرم اپی شدت بدنم چیزی رو حس نم یکردم، کل بدنم به رعشه افتاده بود.

با خشنونت و با تمام قدرتش کلف ه سرمو رو هل داد، غری د:

-به جهنم، میخوای بمیری، خوبم یر، اصلا ببینم تا کی دوام میاری.

بلند شد ازم دور شد، همونطور که روی برف افتاده بودم، مثل نوزادت وی خودم مچاله شدم، پالت وی روم افتاد، نم یتونستم اونو دور خودم بپیچونم، لرزشه ای تنم بیشتر و بیشتر میشد.

کنترلی روی رعشه بدنم نداشتم، دندانها محکم به می خوردن بیاختیار صداه ای نامفهوم می درآوردم، می ل شدی دی به خواب داشتم، روی پل کهام وزنهای صدکی وی حس می کردم.

_آرشم

راه رفتن طولانی، لرز و بی حالی و صورت رنگ پریده پروا اونطوری نفس نفس زدنش از خستگیش دید روی اعصابم بود.

حرف که به گوشش نمیره، از بی حالیش معلومه که سوز سرما به استخوانش نفوذ کرده بود.

برف تا زیر زانو هام ون می رسید، من با این هیکل از این سرما کم آوردم، چه برسه به اون با اون حال نزارش و زخمهای روی تنش، جراحت اعتراض هم نداشتم، بهش نگاه می کردم، سرش پا این می گرفت.

سرما و لرز شدید، ن ای برای هر دو دومیون نداشتته بود، اما سعی م یکردم کم نیارم، چون نگاه پروا به من بود، نباید بزارم توی نظرش بشکنم، محکم کمی جلوتر از راه م یرفتم.

هوا رو به تاریکی بود پروا از سوز سرما و ضعف بدن نزدیک بود، از هوش بره، پشتم بهش بود آروم آروم راه م یرفتم، سعی میکردم، زیادم از راه فاصله نگ یرم، که صدای وحشتناک جیغش زانوهایم سست شد، تعادلم از دست دادم و زانوم توی برف فرورفت. مثل برق برگشتم، دیدم پروا به طرف پایین م یغلته، روح از بدنم رفت، شوکه سرجام ایستاده بودم، خون به مغزم نم یرسید، با جیغ بعدیش به خودم اومدم، مثل برق روی برف خودم سر دادم، تا بگ یرمش.

مثل گولهی برفی دوره خودش م یچرخید، هرچی سعی کردم، نتونستم بهش برسیم.

تمام حواسم به اون بود، که زانوم به درختی خورد، از شدت ضربه نعره کشیدم.

کلی برف از روی شاخههای لختش روی سرم افتاد.

نفسمو درد بیرون فرستادم، ب یاختمار داد زدم:

پروا!
پروا!

با شنیدن جیغ سریع بلند شدم، هرچند لنگ میزدم، به زور با صورتی از درد مچاله شده، خودمو پایین رسوندم.

دنبالش گشتم، صدای ازش نم یامد، یه دفع صدای دست و پا زدنی شنیدم، قلبم نبض میزد، س ریع به طرف صدا حرکت کردم.

با دیدنش ت وی اون گودال یخ بسته، از بلندی خودم سقوط کردم، خودمو لب هی گودال کشوندم.

دستموتوی آب بردم، که از سرماییش دید آب چشم مهمام گرد شدو جرقهای بهم وارد شد، لرزی شدی دی ت وی تنم رسوخ کرد.

بازوش گرفتم به زور بیرون کشیدم، خیلی سنگین شده بود، از تننش بخار بلندشده بود، نفس نمیکشید، قلبم ایستاد، تکونش دادم، که یه دفعه با چشمه ای گرد س ری ع نفسه ای کشداری کشید، از شدت سرما نفسش کند میزد، بدنش مثل یه تیکه چوب خشک یخ بسته بود، حرکت نم یکرد.

به آغوشش کشیدم، دست ته ای قندیل بست هاش ت وی دستهای لرزونم گرفتم، درهمین حین متدج هی خون ریزی سرش شدم.

س ریع روسریش ازش قاپیدم که با داد پروا همزمان شد، با بیرون ریختن آبشار خوش رنگ موهاش، چشم مهمام ر وی موهاش گره خورد.

-ولسم کسن چ... کارم... یکنم...

بیاختیار چنگم میزد، نمیفهمید چیکار میکنه، فقط تقل میکرد.

-آروم بگ یر سرت خون ریزی داره اصلا متوجه شدی؟! -



قلم: آنشاسی
niceroman.ir

گوشه‌ی روس‌ریش بلندش رو پاره کردم، روی زخمش بستم، محکم گره زدم.

عصبی توپیدم

-تو دیگه کی هستی؟! واقعاً نوبره، این همه خون ریزی نفهمیدی.

مانتوش رودراوادم، دستم لبهی تاپش نشست، هستریک شروع کرد، به جیغ کشیدن، با ناخنه‌ی بلندش چنگم میزد.

-ولم کن، چی از جونم میخوای؟! دست از سرم بردار، ولم کن.

عصبی اختیار سیلی محکم به صورت سفید شد هاش زدم، داد، داد زدم:

-اینطوری میمیری بدبخت، این لباسها باید دربیاده، باید گرمت کنم، وگرنه میمیری، کاریت ندارم، گوش کن،

کاریت ندارم، میفهمی؟! -

-نه، نه، نمیخوام.

پسران

سرش رو کمی تکون داد.

-نا.. نام.. محرمی، ازم دور شو.. و..

ل بهای لرزانش روی هم نم یا استاد ن.

-اگ.. ه بم یرم بهتره، ازم دور شو، تند.. هام ب.. راز.

عصبی به طرفش حمله کردم، گی ریه الف بچه افتادیم.

-نه بس لون دی دارم برات م یمیرم، بای د لباسهاتو دربیارم باگرمایی تنم گرمت کنم.

-ن.. نا محرمی..

نتونست حرفی بزنه، فکش قفل شد. کلفهتر داد زدم:

-احمق، کله شق، لنگ همین آی های هان؟ یه ساعت دیگه هم دوام نمیاری چرا نمیفهمی؟!

بهم چنگ زد، از دستش کله شدم، سرش رو هل دادم، غ ریدم:

-به جهنم، ببینم تا کی دوام م یاری.

عصبی بودم، خیلی لجبازه، پالتوم طرفش پرت کردم، بلند شدم ازش دور شد، س ربیع هیزم جمع کردم، بافندک آتیش بزرگی درست کردم.

بمیرم

به طرفش رفتم نبضش کند میزد، از ترس قلبم ت وی دهنم حس کردم، کشیدم به آغوشم، با آخری ن نف سهای باقی

موند هاش پسم زد.

مثل یه تیکه چوب خشک شده بود، زی ر لب م یگفت نامحرمی، حرصی غ ریدم:

-دردت همی ن دوکلمه عربیه؟! هان؟!!

صدای غرشم ت وی فضا پیچید، تکونش دادم.

-کله خر تخس، لجباز، باشه صبیغی محرمیت م یخونم، باید باگرم ای تنم گرمت کنم، سرت هم خون زی ری داره، بدنت ضعیف شده دوام نمیاری.

رنگش مثل گچ سفید بود، ل پهاش قرمز بود، بیحس، کرخت بود، سریع آیه روخوندم، پلکشهاش بسته بود.

عصبی نفس زدم، بدنش کرختش تکون دادم، غ ریدم:

-بگو قبلت.

پلکش خورد، دندونهاش بهم میخورد، صداه ای نامفهومش روشنیدم.

-قب.. بلیت، قب.. بلیت، قب.. بلیت.

دست خودش نبود، تکرار م یکرد، آروم شقیقه ای یخ بست هاش بوسیدم.

-باشه، عزیزم فهمیدم.

توانی نداشت، چشمهای درشتش خمار شده بود، معصومیت ب یحدی توی صورت سفید شد هاش موج میزد،

گونهای مثل انار گلگون بود.

بدنه تراشیده و سف یدش مثل کوره بود درحال یکه ازسرما بدنش به رعشه گرفته افتاد.

دیدن قشنگیش باعث شد تنم یه دفعه گرم بشه، انگارت وی کوره افتادم، نزدی ک یازده سال دوست دختری نداشتم، حسی ت وی تنم نشست که دل و دینم باخودش برد.

بادس ته ای لرزوم صورتشو گرفت م یهوش بود، به اغوش کشیدمش

، ل بهام ب یاختر روی لوپش چسبید.

راست گفتن هیچ وقت زن و مرده غرب یهای نب اید تنها باشن، الان با این افسونگر چه کنم؟

با این م یدونست م لباس شخصیش خ یسه امانم یتونستم دیگه پیشروی کنم این افسونگر نفسمو ب ر یده،
نمیشه خوددار باشم، بهش دست درازی نکنم،

توی این سرماعرق کرده بودم، تن هردوتامون داغه داغ بود، دستمو زیر تنش ظریفش و بینظیرش بردم کشیدم
طرف خودم.

تاحالا حوری به ای ن زیبای به چشم ندیدم، چشم ازتنش کنده نم یشد، فهمیدم با اون حال نزارش چقدر نجابت به
خرج داده، چقدر راست میگفت که نامحرمیم، ولی این محرمت و ای ن حس ریخته شده ت وی تنم دارم م یمیرم،

باورم نمیشه، منی که سخت باکسی این حس رو پیدا می‌کردم، الان حس توی وجودم سرا زیر شده، داره پدرمو درمیاره، کی می‌فهمه یه مرد در این حرکت چه حیوونه درنده‌ای که نمیشه.

بافتم روبالا کشیدم، اونوت وی بافتم جا دادم، تنی خ بستش لری بهم وارد کرد، پاهاش جمع کردم توی آغوشش پالت وی که بهش داده بود برعکس پوشیدم تا گرمش کنم، به آتیش نزدیک شدم، دوتا چوب برداشتم لباهاش روی چوب اویزون کردم، سعی می‌کردم، فکرمو منحرف کنم، از گرمایی آتش زانو هام و صورتم بیحد داغ شده بود.

به سختی نفس می‌کشیدم، من از گرمایی هر نفسش روی خودم دندون روی هم سآبیدم، صدای برخورد گاه ب یگاه دندونهایم می‌شنیدم، ولی فکرم فقط پیش حس خودم پرواز می‌کردم، دست خودم نبود.

سرم ای شدید بدنش به بدنم منتقل می‌شد، محکم دستم رو دور تنش حلقه کردم.

- لعنتی فکر نمی‌کردم، اینقدر بادیدنش هوا می‌کنه و جذبش بشم بخاطر محرم یته؟! نه ..

قبلش از دیدنش هیچی نداشتم.

بلندعصبی:

- چته؟! چرا اینقدر بیقرارم می‌کنی؟ ب یجنبه بازی درنیار تاحالا اینطوری نبود. حق نداری توی این سن بتپی؟! حق نداری با این همه غرور درگیر یه الف بچه زیون دراز که ادعای سوپرمنی داره بشی.

پروا

نعره کشیدم.

- گرفت ی؟!

از ترسه ای نکه خفه بشه، کالر پالتوم عقب کشیدم، دست بردم یقه بافتم کمی پا این کشیدم.

صورت معصومش گلوگونش تابلو ب ی نظیری ازش ساخته بود، کل مقاومتم و اون همه غرور مردونگیم با ی ه نظر

آوار شد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

damene.d

بیاختیار سرم فرو رفت، گوش هی چشمش رو بوسیدم، شور خاصی از این شکار بینظیر بهم منتقل شد.

اصلاح حال خودم رون میفهمیدم، عنان از کف دادم، چش مه ای دریدهام روش چشم چرونی م یکرد، این دختر واقع اا

محشره.

باورم نم یشد، یعنی این دوکلمه آیهی عربی، اینقدر آدمو زی روم یکنه؟! دارم از کورهی آتیش این حس م یسوزم.

تنش تباداریاعث گرمای بیشترم شد، مژ ههای س یاه وبلندش بدجور دلبری م یکرد.

چونهایش از روی لباس بالا دادم، پراز حس روی پل کهای داغشو لمس کردم. از داغی تبش بیقراری مثل خوره ت وی

تار وپودم جوشید، نفسه ای پراز حسم بلندوکشدار شد.

نیمبرستان

نگاهم به لباس شخصی بالا تنش چسبیده بود، توی قلبم طوفانی سهمگین غوغا م یکرد.

یعنی ای ن همون دختری بود که اوایل برام جذابی تی نداشت؟! این دختر با هم هی بیحال یش دربرآبرم مقاومت کرد، تا مجبور بشم به این صیغه روبخونم؟!

روح وروانم بهم ریخته بود، فشارش دی دی بهم غالب شد، بیاختیار دستم از یقه رد کردم.

چونهایش بالا کشیدم، نرم لپاش رو با تمام قدرتم بین ل بهام گرفتم و بوسیدم

نابت رین لحظ هی عمرم، هم ین لحظ ه رقم خورد، فهمیدم کل عمرم برباد فنا بود، تمامه وجودم دراین لحظه گره خورد، آشوب غوغا توی تنم راه انداخت، این تپیدن ب یحدطبیل رسوایم شد.

ل بهام به سرشون هاش نشست، خو وحشیگری ذاتم روی عقلم سایه زد، نیش م به سرشونهایش فرو رفت، از زور فشاری که بهم اومده بود دندونهایم ت وی پوست سرشونهایش مثل یه آدم گوشتخوار فرو کردم آهی که از ل بهاش ب بیرون پرید کمر شکن بود، نفسم حبس شد

نفسه حبس شدهام و به زور بیرون دادم، فشار دندونهایم کم شد، قلبم سازش ناکوک شده بود، روی دور تندم یکوبید.

از زور پستی خودم چنگ زدم به برف سفید و روی صورتم گذاشتم، تا شاید التهاب تنمو کم کنه، اما دریغ از ذره‌ای کم شدن این همه جنونی که ت وی وجودم غلغل می‌کرد.

دل ت وی دلم نبود، هوا تار تری کتر میشد، نگران بهش زل زدم، نگاهم به سرخی آتیشی که رو به خاموشی م یرفت، بود، لرز و رعشهی تن پروا کمی بهتر شد، آرام لباسهایش پوشیدم، اینجا خطرناکه بایدم م یرفتی م.

شدیدا ب یحال و تبار بود، به خودم تک یهاس دادم، بر ای اینکه خوابش نبره الکی لب زدم:

-نمیتونم تو رو کول کنم خودت با ید راه بیای، همین جور یش هم خماری نبا ید بخوابی.

زیر بغلش رو گرفت م، چند متری به زور کشوندمش، نزدیک بود بیهوش بشه، مدام اونو بالا م یکشیدم، یه دفعه به خودش لرزید، کمی تکونش داد، بدجور نگرانش بودم.

-بیدار شو لعنتی، نب اید بخوابی،

نگاهم توی این س فیدی ب یحد صورتش چرخید، کلفه داد زدم.

-احمق.

از دیدنش فکم قفل شد، قلبم از اینجوری دیدنش م یلر زید، بعد مرگ عل یرضا تاحالا همچین ترسی که الان توی تنم رخته کرده بهم دست نداده.

-جون دلم، همه چی درست میشه، ن میزارم طوری ت بشه، این دفعه نم یزارم.

نعره کشیدم.

-لعنتی لجباز، اگه ت وی ماشین م یمون دی ای نظوری نم یشد.

محک متربه خودم فشارش دادم، دس تهای سردموت وی دس ته ای تبارش گذاشتم، با اونو دستم صورتش که ت وی اغوشم بود بالا کشیدم.

بالذت به صورتش نگاه کردم، باور کنم این افسونگر ریزه میزه زنده؟!!

دلم چه راحت و داده، ای ن خوشی و این لبخند نشون هی چیه؟! آروم صداش زدم:



-پروا؟!!

پووفی کشیدم، حالش بد بود.

-صدام میشن وی؟! گوش کن.

سرف های خشکی کرد، آروم سرش تکون داد.

-کولت م یکنم، به شرطی برام داستان زندگی روبگی؟! اگه نگي باید خودت راه بی ای.

گوشهی پلکش تکون خورد، لبهای خوش فرم خشک و کبودش کمی تکون خورد اما نتونست حرفی نزد.

جون حرف زدن نداش ت، تبه بالاش نگرانم میکرد ولی کاری ازم ساخته نبود، از ای نکه که نمیتونستم هیچ غلطی بکنم، منو تا حد انفجارکشونده بود، اونو کول کردم.

کمی گذشت، صدای خس خ ساش رو میشنیدم، باتک سرفهای و صدای گرفت های دلخور گفتم:

-م یخواستی منوشب تنها بزاری؟!!

لبخندی زدم:

-تنهایی زود تر حرکت م یکردم، ولی خوشحالم که اینجای ی، نگرانتم که طوریت بشه، بهتری؟! -

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

سرش آروم شون هام تکون داد.

-خب شروع کن، منتظرم.

باصدای بریده ب ریدها ی آروم آروم نفس میزد، شروع کرد، نمیدونم چرا حرف گوش کن شده؟! باهر کلمه ای که گفت نفرت و خشمی وحشتناک توی رگهام ترزیق میشد.

رسید، تالخط هی شبانه ازتهران فرار به همدان که ب یحرکت وساکت شد.

خودمو تکون دادم، تأبیدارش کنم، اما صد ای ازش نم یاومد، پاهام رو دیگه حس نمیکرد، رگه ای کنار زانوم به شدت گزگز م یکردن.

معلوم نبود این کلبهی لعنتی که اون بار رفتم، کجا بود؟ گرم ای تن تبارش به کمرم منتقل م یشد، منم خودم گرمای نفسم درنمایاومد.

پروا

ازوقتی خستگی و بیحالی ت وی کمرم خوابش برد، خداروشکر چند دقیق هی یه باره زیون م یگفت، باعث م یشد بفهمم حالش خوبه.

کل ه زیونهاش اینکه من ب یگناهم، و بهم دست نزن ختم م یشد، حتم اکابوس اون مردتیکی که گفت روم
یدید، ومن عص بی میشدم از همجنس ای خودم.

نمیدونم چرا هم هی حرفهاشو با دل و جونم پذیرفتم، منم باهاش زجر کشیدم، هرکی از این به بعد به زخم گذری هم نگاه
کنه ت وی حدقهی چشم مهاش سرب داغ م یریزم.

بادید ن نوری ازدور انگار دنیا بهم دادن، پروا توی تب م یسوخت ب اید عجله کنم، به زور خومودن تاکلبه کشوندم،
بلخره داشتی م به کلبهی چوبی م یرسیدیم، ازخستگی نای خوشحالی هم نداشتم.

کمی مونده به کلبه بارش برف شروع شد و روی تنمون م ینشست و سوزش رو به جانمون م یانداخت، دونه
ای برف روی سرو صورتم، لباسهام نشسته بود.

بانوک کفشم به درکوبیدم، خبری نشد، پروا که سنگ ین شده بود، باتکونی بالا دادم.

چندبار در زدم، خب ری نبود، چراغ روشن بود، اعصابم بهم ریخته بود، آگه یه دقیقه دیرتر اون پیرزن خمیده، با اون
عصاش در رو باز م یکرد، بالگد بازش م یکردم.

س ریع گفتم:

ت وی جاده موندیم، خانمم حالش بده، امشب روبهمون جا بدید.

عینکش بیشتر به چشمم چسبوند، توی صورتتم دقیق شدم، کمی نگاهم کرد.

-تو که نوهام نیستی.



-تمام شد، رسی دیم، خوب میثی افسونگر مو ابرایشمی.

جون بلند شدن نداشتم، ت وی همون حالت، به پیرزنه که هنوز ت وی شوک بود، زورلب بازکردم:

-سلم، اینجا لباس خشک پیدا نمیشه؟!

نای حرف زدن نداشتم.

پیرزن آروم دستی به عینکش زد، با صدای لرزانش عصاش آروم به پام زد.

-جوون، برو اون طرف، آب بریز توی اون سطل ب اید پاهاتون بزارید ت وی آب ب...

به سرفه افتاد، پشت سرهم سرفه م یکرد، بین سرف ههاش بهم زل زد .

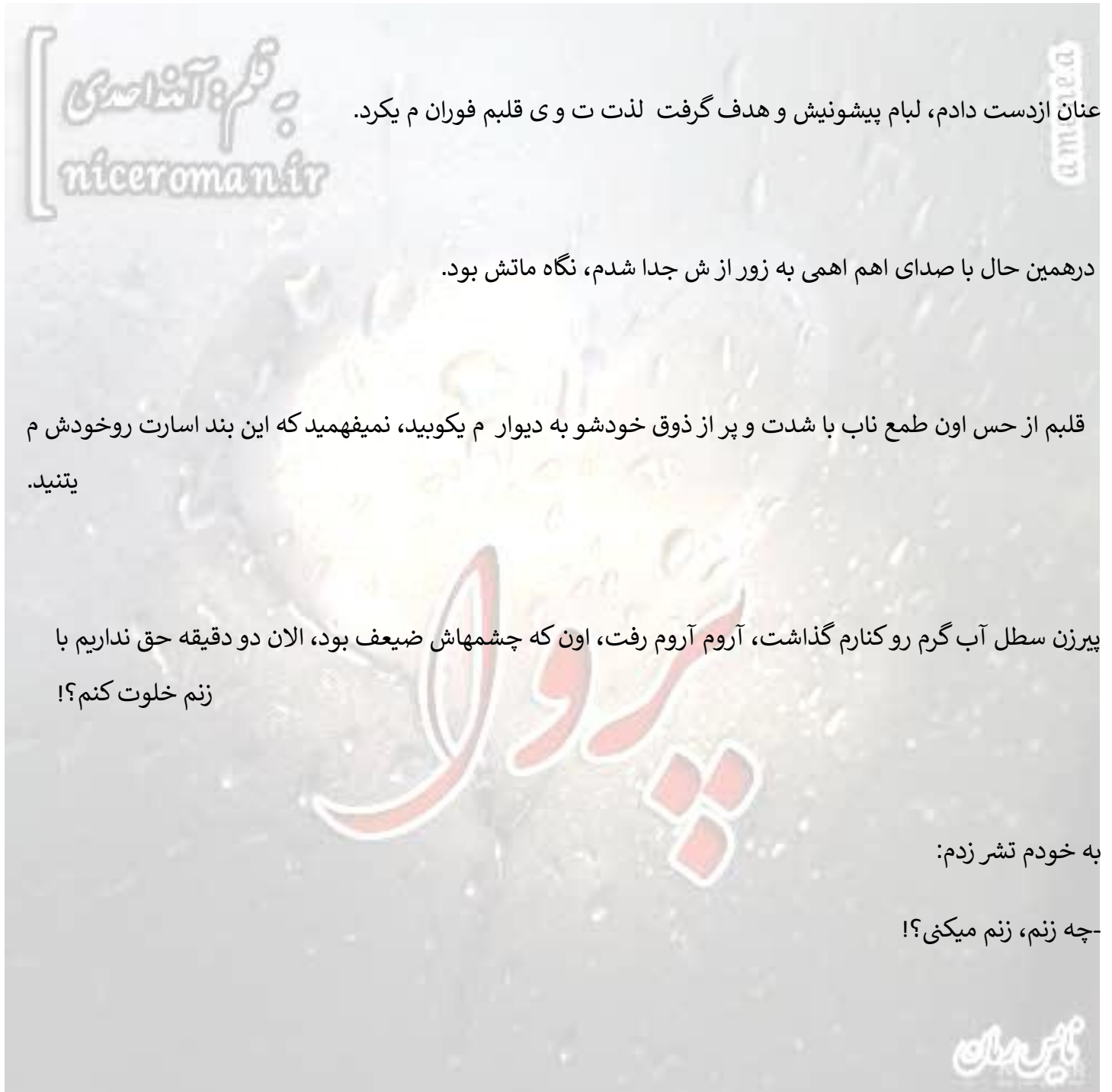
بیخیالش مجبوری بلند شدم، آب روی اون اجاق گذاشتم، اون پ پیرزن کنار اجاق ایستاد، زیر ظرفی که روی اجاق بود رو روشن کرد.

تا آب گرم بشه، به طرف پروا رفتم، که همونطوری که پتو دورش پیچیدم، روبه روی شومینه، کنارش روی زمین دراز کشیدم، بازوم زیر سرم گذاشتم، واقع اا رمقم رفته بود، کشیدمش ت وی آغوشم.

پنج دقیقه بعد بلند شدم، کف شهاش و درآوردم، کف شهاش و کنار کف شهای خودم گذاشتم، دستم رو زیر سرش بردم، بلندش کردم، اونو بالا کشیدم.

روی پاهام گذاشتم، محکم توی آغوشم گرفتش، پیشونیش به گردنم تکیه داد.

نگاهم توی صورتش م یچرخیدم، ب یاختر ل بهام روی لوپش نشست، خودمو روی آبرا حس کردم، انگشتم روی لبش کش یدم، ل به ای که از سرما سفید بود به طرفی که انگشتم حرکت کرده بود، کج شد، سرمو خم کردم، بهش زل زدم.



عنان ازدست دادم، لبام پیشونیش و هدف گرفت لذت توی قلبم فوران م یکرد.

در همین حال با صدای اهمی به زور از ش جدا شدم، نگاه ماتش بود.

قلبم از حس اون طمع ناب با شدت و پراز ذوق خودشو به دیوار م یکوبید، نمیفهمید که این بند اسارت رو خودش م یتنید.

پیرزن سطل آب گرم رو کنارم گذاشت، آروم آروم رفت، اون که چشمه اش ضعیف بود، الان دو دقیقه حق نداریم با زخم خلوت کنم؟!

به خودم تشر زدم:

-چه زخم، زخم میکنی؟!

پروا تب داشت، پاهاش گرفتم کمی بالا بردم، که تکون خورد، لایه چشمش رو باز کرد، بیحال کمی به صورتم و اطراف نگاه کرد، یه دفعه از دیدن خودش توی آغوشم رنگش عوض شد.

صدای کوبش های قبلش رو م ی شنیدم، مردمک لرزونی ت وی صورتم چرخید، ترس ت وی چشمهایش بیداد میکرد، خواست جی غ بزنه، سریع دستم رو جل ویه دهنش گرفتم.

اشکی از گوش هی چشمش افتاد، ترسیده باچونهای لرزون بهم نگاه کرد، سریع دستم رو پس زد، مثل برق خودشو از ت وی بغلم عقب کشید، خودشو به عقب سرم یداد تا ازم دور بشه.

روبهروم با تنی لرزون با نف سه ای ب ریده ولی عمیق نشست، با اخم بهش زل زدم، سریع پاهاش گرفتم.

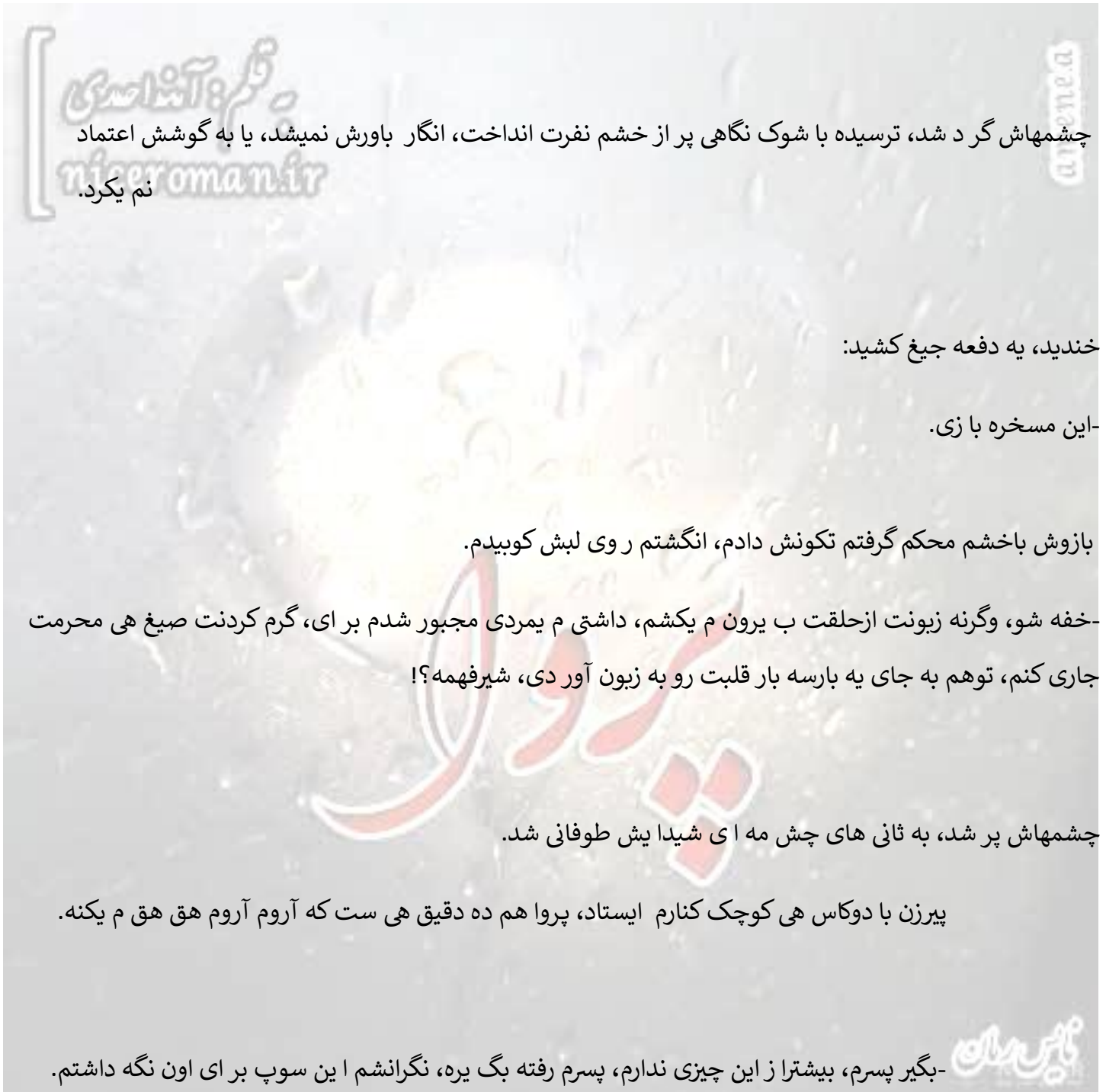
درحالی که کمی مقاومت م یکرد، پاهاش رو ت وی در آب ولرم گذاشتم، صورت گلگونش از خجالت پر رن گتر شد.

نگاهم تو ی صورتش م یچرخید، از اینکه از خجالت سرش به یقه افتاده دلم براش ضعف رفت چش مهمام روی نابترین وک میآبت رین تصویر از خجالت دختر خیره مونده. آروم با دستم پاهاش رو ماساژ دادم، و آب رو روی ساق پاش می ریختم، پاهامو آروم در تو ی همون سطل گذاشتم.

پروا با خجالت خواست پاهاشو عقب بکشه، که کف پاهام رو روی جفت پنج هی پاهاش گذاشتم.

چشم غرهای به صورت ترسیده و خجالت زده اش حواله کردم، هیرون و پ ریشون بود، ولی حساب کار دستش اومد، تنها کاری که در مقابل ای ن زورگویی بود، خجول سرش رو بیشتر به یق هاش فرود بود.

-نمیدونم، تا کجاش یادته، اما بین ما صبیغ هی محرمت جاری شده، الان زن می پس این ادا و اصول برای من نیا چون حتی اگه اجباری بوده، الان زنم به حساب م ی ای.



چشمه‌اش گرد شد، ترسیده با شوک نگاهی پر از خشم نفرت انداخت، انگار باورش نمیشد، یا به گوشش اعتماد نم یکرد.

خندید، یه دفعه جیغ کشید:

-این مسخره با زی.

بازوش باخشم محکم گرفتم تکونش دادم، انگشتم روی لبش کوبیدم.

-خفه شو، وگرنه زیونت ازحلقه ب یرون م یکشم، داشتی م یمردی مجبور شدم بر ای، گرم کردنت صبیغ هی محرمت جاری کنم، توهم به جای یه بارسه بار قلبت رو به زیون آور دی، شیرفهمه؟!!

چشمه‌اش پر شد، به ثانی های چش مه ای شیدایش طوفانی شد.

پیرزن با دوکاس هی کوچک کنارم ایستاد، پروا هم ده دقیق هی ست که آروم آروم هق هق م یکنه.

-بگیر پسر، بیشتر از این چیزی ندارم، پسرم رفته بگ یره، نگرانشم این سوپ بر ای اون نگه داشتم.

آروم گفتم:

-ممنونم.

پیرزن باسرف های به بیرون زل زد:

- هو ایه ب دی شده، من پام درد م یکنه، میرم بخوابم.

عصاش رو به طرف آتاق کشید.

- از اونجا برای خودتون زیراندا ز و متکا در بیارید، شب خوش.

اورم آرام بهش سوپ دادم، باهر قاشق از هر چشمش سه چهارتا اشک م یافتد، وجراعت حرف زدن نداشت. بیاختیار بیربط گفت:

- معذرت م یخوام، هم هاش بخاطر نحسی وجود منه.

-چی؟! بخاطر توئه؟!

-گیر افتادن اینجا.

یه دفعه قهقهه ای زدم، با بغض شوکه ادامه داد:

-باریدن برف، اومدن بهمن، هر که بلیی اومده هم هاش از نحسی من بوده.

خشم سرتا پامو گرفت.

- پروا از این رفتارت بدم م یاد، از ای نکه اینطوری باخودت رفتار م یکنی، تو که خدا نیستی، که بتونی برف، بهمن رو به وجود بیاری.



وقتی چرخید صورتش هنوز قرمز بود، لرزی چند دقیق های از تنش م یگذشت.

جسم نحیفش کم ی تکان م یخورد. در حرکتی غیر ارادی تشک زیر تنش رو به طرف خودم کشیدم، پتوهای نازک و سرد روی منو پروا رو باهم یکی کردم، تن پروا رد به آغوشم کشیدم.

که از داغی بدنش خودمو عقب کشیدم، عرق سردی روی صورت و پیشونیش نشسته بود. س ریع بلند شدم، تشت آب سردی آوردم، پارچه رو توی اون گذاشتم، روی پیشونیش گذاشتم، از خستگی چشمهام باز نم میشد، دس تهاش با دستمال خیس م یکردم نگاهم به صورتش بود، که آتیشی به جونم افتاد.

کنارش دراز کشید، لبه ای خوش فرمش تکون خورد.

هوش از سرم رفت،

که به پشت خوابید، با لبخندی پر از لذت اعضا ای صورتش رو از نظر گذروندم، تا بیحرکت شد.

مثل دیوانهها شده بودم

برای اولین بار رضایت طرف برای رابطه برام مهم نبود، من جای جای صورتشو بوسیدم

گرم ای تنش عطش خفتهی وجودم بیدار کرد، دلم از شسی نمیگرفت، نیم ساعتی بود که نگاهم م یخ صورتش بود، باخودم زمزمه کردم:

پروا

-این دختر همیشه اینقدر زیبا بود، یا الان که هورمونها و زیر روکرده، اینقدر لوند و هات شده؟! -

بیاختیار ل بهام وسط پیشونیش نشاندم، لذتی شورانگی زکل تنم وگرفت، طمع این ناییزی ر دندانم مزه کرده بودول بهام رو به دیووانگی کشیده بود، م یل ش دی دی به لمس دوبار هاش آتیش زد به بهم .

عمیق پراز لذت ل بهام به پیشانیش م یچسبید، از این لمس به یکباره تمام خوشی دنیا به سمت قلبم پاتک م یخورد.

niceroman.ir

نبض زدن قلبیکه سالها بود قند یل بسته، روبه وضوح حس کردم.

قلبم به شدت م یکوبید، گرم شدن تنی که چندین ساله تن زنی رو بین ای ن حصارش جا نداده بود، گواه چی روم یداد؟! این حس مالکیت وجودم رو شعله‌ور کرده بود.

نمیتونستم کامل از آن خودم کنم، وقتش نشده، تنگ، این جسم نح یف و لرزانش روم یان بازوانم فشار دادم پاهام روی پاهاش رد کردم، تنش بین حصار تنم قفل کردم.

لذت خاص درهم امیخت، منو آتیش کشید، حس خوبی درمن زبانه کشید، سالها تجرب هاش نکردم، حسی که با تار پودم پیوند م یخورد.

اینقدر عطر تنش به ریهام فرستادم و صورتش بوسیدم، که ازخستگی پل کهام روی هم افتادن.

پروا

غرق در خواب ازجی غ کرکنندهی چشم بازکردم و وسط تشک نشستم، پروا س ریح عقب جست، سرشوبین زانوهایش گرفت.

کلفه توپیدم:

-مرض چته احمق زهره ترکم کردی.

پروا از ترس زبانش بند اومده بود، چشم غر های بهش رفتم.

-چته؟ آبرو آدمو بردی، نگران نباش چ یزی نشده.

عصبی و کلفه سکوت کرد، معلوم نبود، چش شده، کمی بعد بابغض نالید:

-الان چه غلطی کرده بود؟!

پوزخندی زد:

-منظورت ای نکه بغلت کردم، خورش اومده؟! پس بدو بیا سرجات.

چشمه‌هاش گشاد، رنگش کبود شد. سرمو تکون دادم.

-باز باید بگم داش تی م یمر دی، افتاد ی ت وی چاله آب یخ، سرت شکسته، حالت بد بود، داشتی م یمر دی،

صغیھی محرم یت روجاری کردم یادت نم یاد

چشمکی به صورت پریشونش وحشت زد هاش زد.

-تو هم سه بار قبلت روتکرار کردی، الان هم زنی، زن من، یه بار دیگه کلم هی غلط بگی زبونت رو ازحلقه بیرون م

یکشم، تو رو در اغوشم گرفتم تا تنت گرم شد و نفست بالا اومد، یادت م یاد دیگه.

سرشو هیست ر یک تکون میداد، حالش خراب و عرق کرده بود، دس تهاش روی گو شهاش گذاشت، چش مهاش به هم فشار میداد

-نه.. نه.. این در.. درست نی.. نه.



کمی گذاشت دس تهاش روی گوشش بیشتر فشار میداد.

-م.. من.. چه.. غل..

یه دفعه جیغ کشید، مثل برق پریدم، دم دهنش گرفت م

- ساکت الان پیرزن فکر م یکنه داریم کارای خاک برسی میکنیم.

چشمه ای اشکی به اندازهی نعلبکی شد، ل بهاش لرزونش تکون م یخورد، سرش به یق هاش فرورفت، هی رنگ به رنگ و سرخ، سفید م میشد، به چشمهام نگاه نم یکرد، با ناراحتی، بغض فقط به صبحونه نگاه میکرد.

نگاهم به برف و کولاک بیرون بود، کلفه کنارش درحالی که سرشو به زانوهای بغل کرد هاش چسبونده بود، نشستم.

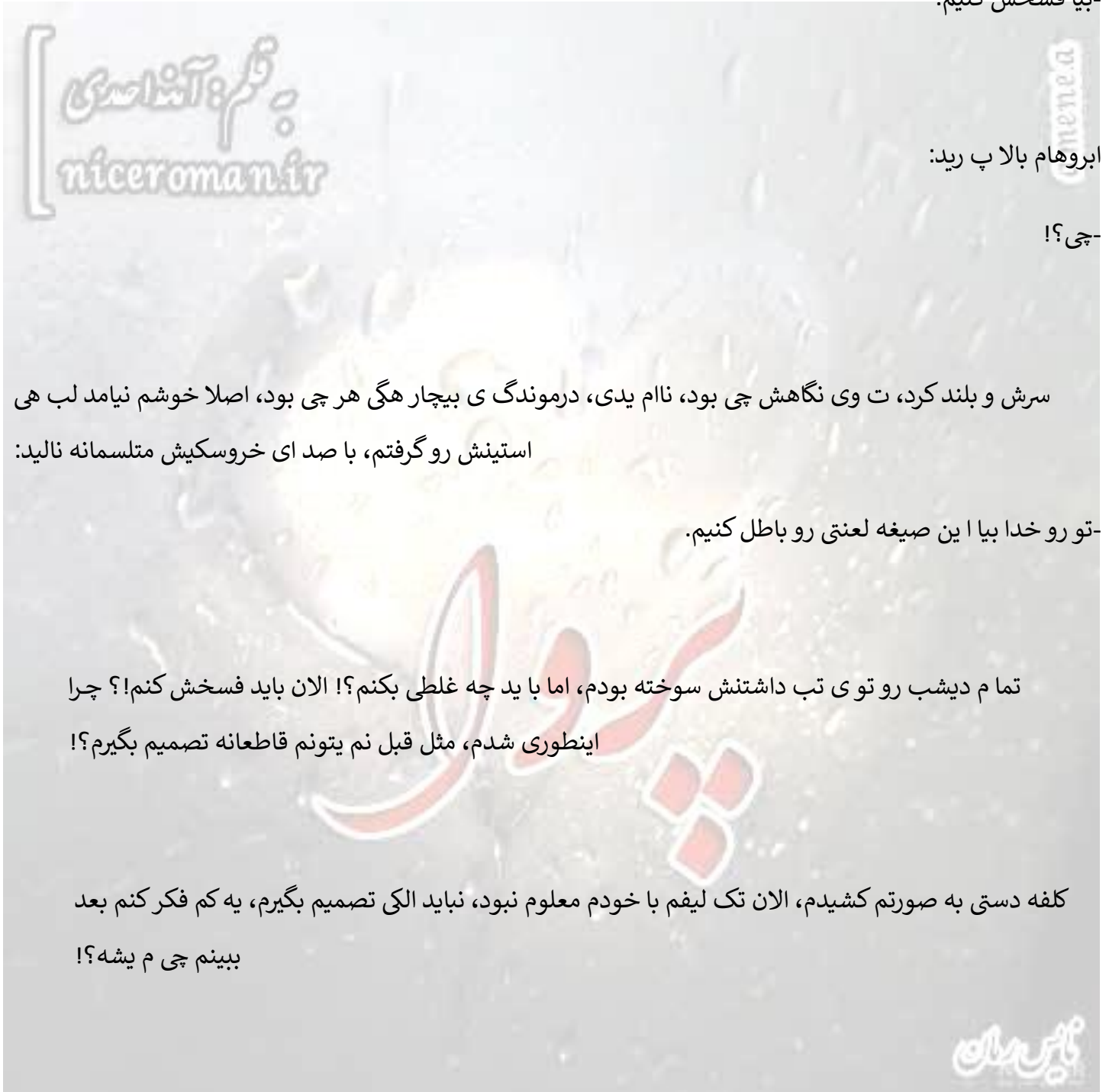
-بهتری؟!

لر زیدن تنش و دیدم خودمو به ب یخیا لی زدم.

-ببینم چته؟! جای ت درد نمیکنه؟! بزار ببینم سرت که شکسته بود چگونه؟!!

انگارت وی این دنیا نبود با صد ای لرزن گرفت هاش:

-بیا فسخش کنیم.



نغمه: آنجاسی
niceroman.ir

parham

ابروهام بالا پ رید:

-چی؟!

سرش و بلند کرد، ت وی نگاهش چی بود، نام یدی، درموندگی بیچارهگی هر چی بود، اصلا خوشم نیامد لب هی استینش رو گرفتم، با صد ای خروسکیش متلسمانه نالید:

-تو رو خدا بیا این صبیغه لعنتی رو باطل کنیم.

تمام دیشب رو توی تب داشتنش سوخته بودم، اما با دید چه غلطی بکنم؟! الان باید فسخش کنم؟! چرا اینطوری شدم، مثل قبل نم یتونم قاطعانه تصمیم بگیرم؟!

کلفه دستی به صورتم کشیدم، الان تک لیفم با خودم معلوم نبود، نباید الکی تصمیم بگیرم، یه کم فکر کنم بعد ببینم چی میشه؟!

نغمه: آنجاسی

از حرفهای عصبی شدم، اخ مها بهم پیچید نگاه دلخورم توی صورتش کوبیدم.

-اولا دلت بخواد که اسمم کنار اسمت بیاد، دوما فعل که زنی، خوب برای خودت بخشش کن، تا هک بشه ت وی مخت، درسته اجباری شد، اما الان شوهرتم، س یب و پیا ز که نگرفتم که اگه خوب نبود پسش بدم.

پس دفعهی بعدی دهنـت الکی باز کنی پراز خونش م یکنم ، این صیغه چون ت وی اون شرایط زمان تعیین نکردیم، پس نودونه سال هست، تا من نگم تمامه همه چی سر جاشه.

توهم ت وی کل هی پوکت فروکن، زنه آرشام پاکر وی، پات و کج بزاری چه نگاهت، چه فکرت بدجور به خدمتت م یرسم، من همین بار میگم.

با انگشتم ت وی پش یونیش کوبیدم.

-من هرگند وگوهی زده باشم مال ق دیمه از الان بهت تعهد دارم، تعهد داری، زنی ، نگاهت کج بره ای ن چشم ایه خوشگلـت و درمیارم، از الان به مورچه نر تصادفی نگاه کنی، یا دور برت ببینم، برادر رضایم، فلن بهمانه، نداریم.

یه مدت اینطوری باشه، تا تصمیم درست بگیرم، پس یه مدت این صیغه م یمونه، فهمیدی؟!

عصبانی سرش این ور اون ور تکون داد. ل بهاش تکون م یخورد ولی صدای ازش در نمیامد.

من ب یتوجه بهش ادامه.

- ت وی این مدت بهتره طبق خواستهی من عمل کنی، من خ یلیا رو د یدم به اسم برادر جلو اومدن دو روز بعدش برادر شد عشقش.

من گرگم، بوم یکشتم، در مورد زخم چی زی به اسم رفیق مفیق یا هر برادر مرادر خونی و غیره سرم نمیشه، چه از جانب من، چه از جانب تو، جز محسن هیچ کره خری با تو صمنی نداره، منم درمورد زخم، برادرمو هم حتی نم یشناسم، امیدوارم آویزه گوشت شده باشه.

با چشم مه‌ای وق زده بهم خیره بود، در همین حال صدای ماشینی رو شنیدم، س ریع بلند شدم، از پنجره با دیدن ماشین س ری ع تا دم در رفتم، خواستم در رو باز کنم که در باز شد، نگاهمون بهم گره خورد، از دیدنم شوکه شد سرجاش کمی خشکش زد، کله و شالش که درآورد.

درحال یکه با تعجب بهم زل زد.

من که به خودم اومدم، جدی و خونسرد محکم جلو رفتم.

-خوش اوم دید، ببخشید ت وی بوران و کولاک گ یر کر دیم، گذرمون اینجا افتاد.

مردی میان سال و اخمو آروم سرش رو تگون داد.

-خوش اوم دید، پس ماشین شما بود وسط جاده رها شده بود؟!!

صورتش برزخی شد.

-به هزار زحمت اونو کنار زدم، مجبور شدم شیشه رو بشکنم، سیم کشی رو ک می دستکاری کردم، کل ی به

زحمت افتادم، اصلا م یدونی چقدر نگران مادرم بودم؟!!

درهمین حال اون پیرزن با لبخن دی به طرف پسرش رفت، همد یگر رو بغل کردن.

-خوش اوم دی نور چشمم.

-ممنونم ننه، ببخش بدقولی کردم، نشد جاده بسته بود.

-فدات بشم، ایراد نداره، تنها نبودم، این جوونا بودن.

آروم لبخندی زد.

-باشه برو بنشین، زانوت حتم اا درد گرفته.

چشم چرخوند روی پروا که سرش روی زانوش بود.

-زنمه، دیروز کمی اذیت شده، الان حالش خوب نیست، فکر کنم سرما خورده. سرش رو تکون داد، اون مرد صبحون هاش با اون پیرزن خورد، خیلی بهش اه میت میداد.

دقیق اا دو ساعت که به اُتاقش رفته بود، کلفه توی خون ه قدم میزد.

روبه رویه شومینه نشستم اون مرد بعد دو ساعت سلنه سلنه از اُتاقش بیرون اومد.

روی مبل کنارم جاگرفت، درحالیکه به سرخی آتیش شومینه دخیل بست هبودم، دستش روی شانهام نشست.

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-ممنونم بخاطر ای نکه بهمون جا دادی، اما با ید ب ریم، اینجا نه برق هست نه آنتن حتم اا نگرانمون شدن.

برادر خانمم الان یه شهر و بهم ریخته، اگه میشه یه کم بنرین و زنجیر چرخ بدید، ما رو تا نزدیکی ماشین برسونید،

جبران م یکنم.



amane.d

با صدای بمش به نیم رخم نگاه کرد.

-درک م یکنم، اما بهتره بمونید کولاک تویه راهه، درضمن جاده ق دیمی و کوهستانی ه خیلی خطرناکه.

سرمو تگون دادم.

-میدونم ولی بای د بریم، کلی کار دارم، به جلسه هم نرسیدم، حداقل خانواد همامون و از دل نگرونی دربیارم.

لحنش عصبی شد.

-باشه پس تا دم ماشین م پرسونمتون.

نگاهم روی پروا چرخید، پروا حالش بد بود، انگارت وی خلسه ای خاصی رفته، فقط جسمش اینجا بود.

پروا

اصل ا نمیفهمیدم، چرا اون حر فهارو بهش زدم، خودم هنوز هضمش نکردم، از اون م یخوام درکش کنه، چم

شده؟! لعنتی..

الان که تبش از سرم افتاده، فقط دلم براش م یسوخت، یه چیزی ت وی وجودم م یگه فقط حم ایتش کن، خودمم بعد از اون چندباری که دیدمش م یل شدیدی داشتم کمکش کنم، بفهمم چی به سرش اومده.

الان که کمی قصه‌ی زندگیش فهمیدم، خیلی دوست دارم بابدونم زخمهای تنش رودرمان کنم.

عقلم م یگفت به توجه راهتو بکش و برو ولی امان از دلم که همیشه ساز مخالفه.

از دیشب نم یدونم چه بلی سرم اومده؟! حسه چیزی ت وی وجودم ت غییر کرده، سرمو تکون دادم نه، بابا فقط تب زودگذره، هم هاش بخاطر دیدن پرواهاه منم مردم مثل هم هی مردا کاملطب یعیه واکنش نشون دادم.

لبخندی زدم، باخودم گفتم.

-اره، خیلی وقته که با کسی نبود، باید هم اینطوری جوگ یر بشم.

ولی ازدست خودم کفریم، من با اون خودداری وغرور مثل چشم چرونها رفتار کردم، دیگه نباید این اتفاق بیافته.

بلند شدم روی پاشنه! ی پاجلوش نشستم، دستم روی کمرش گذاشتم.

-بلندشو پروا باید بریم.

سرش بلند کرد، گون ههاش گل انداخته بود، چقدر خوردنی شده بود، به خودم تشر زدم. دستم روی پیشونیش نشست، تب داشت، اخم کردم، زیر بازوهاش و گرفتم، چونهاش لرزید، چشمهاش پر شد، کاپشن تنش کردم، نم یدونم چش شده، سکوتش عجب یب بود، مثل مجسه شده بود، بادیدن حالش نظرم عوض شد

-م یترسم باز مشک لی پیش بیاد، همینجا بمون ماش ین رو برمیدارم میام سراغت.

چونهاش نامحسوس م یلر زید، آروم سرش و تکون داد، اعصابم خورد شد، باخشم ازش گذشتم، خودخوری کردم، تا رسیدیم، به زور ماش ین رو زنج یر کردیم، دوباره بام تین که تو ی ماشین خودش بود به کلبه برگشت یم،

تا دم ماشین بردم، تبش شدی د بود، سرفههای عمیقش باعث گرفتگی نفسش م یشد، زیر بغلشو گرفتم سوارش کردم.

از اون پیرزن و پسرش تشکر کردم، سوار شدم، از شیشه شکسته طرف من سوز به نمون وارد م یشد، پتویی درآوردم روی تنش کشیدم تا روی شان هاش بالا کشید.

دستمال خیس روپ یشونیش گذاشتم،

سرش به شیشه تک ینه داد، با نگاه خمار شده اش پتو رو روی سرش کشید.

راه افتادم، از لرزشهای تنش فهمیدم داره گریه م یکنه، کفری شدم، ارزوی همهی دخترام، ای ندرختره با این رفتارش منوکفری م یکنه، دلش بخواد که اسمم کنار اسمش ب یاد.

بیخیال چشمم به راه بود، وقت ی بخواب رفت هم هاش حواسم بهش بود، دستمال روی پیشونیش مرتب براش عوض م یکردم.

نزدیکای غروب رس یدیم، دم دارو خون های ایستادم، از دکتر داروخانه پرسیدم، چندقلم دارو براش گرفتم.

پروا هنوز خواب بود دم خونه پارک کردم، پیاده شدم، زنگ در رو زدم، که صدای وحش تزدی محسن رو

شنیدم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

-معلومه کجا ید؟!

اف اف رو گذاشت، کلفه زمزمه کردم:

-چرا در رو باز نکرد؟!

درهمین حال تر سیده سراسیمه با موه ای آشفته و پریشون در رو با سرعت باز کرد.

محسن کف دستش روی بازوش گذاشت محکم هلم داد، خواست درماشین رو باز کنه، بازوش کشیدم.

-صبر حالش خوب نیست، بدجور تب داره، الان هم خوابه.

محسن دستم رو پس زد:


-دستتو بکش، معلومه داری چه غلطی میکنی؟! همم؟! خواهرم چش شده؟!

پروا

-قصه‌هاش درازه گ یر افتادیم ت وی برف و بوران، پروا افتاد سرش شکسته.

-الان وقت این حرفانیست، بکش کنار بیرمش بالا.

محسن ن تخس هلم داد.

-اون یکه باید دستشو بکشه تویی، نه من، اون خواهر منه، اصلا تو چکارهای ی؟! 

صورتتم کبود شد، این جوجه برای من آدم شده، لبم تکون خورد که بگم، خودم رو کنترل کردم.

با وجود مخالفت محسن س ریع کنارش زدم، تن ب یجون وتبدارش و به آغوش کشیدم.

پام روی پله اول استپ کرد، چن دین ساله که پام به این خونه باز نشده، اما الان بخاطر این دختر دوباره واردش میشم.

محسن ن غرید:

- نه به اون همه عجله نه به الانت، چرا ایستاد ی؟! بده خودم اونو میبرم.

با اخم غلیظی اونو پس زدم، پروا رو روی تختش گذاشتم، محسن چمدونش روت وی اُناقش گذاشت، صورته سرخ و تبدارش مثل ماه م یدرخشی د.

محسن مثل فریره م یچرخید، س ریع ب یرون رفت، ب یاختریار جلو رفتم، دستم روی پیشونیش گذاشتم، نگرانش بودم.

ولی از ای نکه سالم رسوندمش حسی خوشاین دی بهم دست داد، یه دفعه ل بهام به پیشونیش چسبید لذت نابیت وی رگ به رگم ترزیق شد، چشم روی تن ظ ریفش کردم باورم نم یشد انگار سحر م کرده.

niceroman.ir

به خودم تلنگری زدم.

-چته بازجوگیرش دی؟!

آروم کلفه پتوروش کشیدم که باغرش محسن دستم از حرکت ایستاد.

-نمیبینی عرق سرد کرده؟! پتوروش نکش، باید تبش بیارم پایین.

به داروها ت وی دستم اشاره کردم.

-اینا روبراش گرفتم.

محسن ن تشت آبیپ این تخت گذاشت، بهم تنهای زد.

-برو کنارت وی دست وپایی، اصلا اینجا چیکار میکنی؟! نه اینکه خواهر دست گلم و سالم تحویل دادی بازهم

طلبکاری، رسوندی ش سلامت.

پیشونیش

چشم غرها ی بهش رفتم، برام زور داره این جوجه دک ی

برای من شاخ و شونه میکشید

محسن دستمال خیسی روی پیشونی و دس تهاش م یکشید.

-دیدم امانت داریت، جناب خودخواه.

کلفه لگ دی به پاش زدم.

-نفست بالان یاد، منو اونو نجات دادم، حساب ب یحساب شدیم، فهمیدی؟! بعد هم تا تو ی اون شرای ط قرار
نگیری حق زر زدن و باز خواست رو نداری.

امانتیت هم که ماشاءالله یه آبرقهرمانی بر ای خودشه، یه جا بند نمیشه، دفعه بعدی برای من شاخ بشی، شاخهات تو م
یشکونم، مگه من به پ ای اونم؟! اون روز بهم گفتم سعی م یکنم، دو برابر سعیم رو کردم، اگه حالش بده، تا
اینجام ببرمش دکتر.

محسن اخمی کرد.

-خودمم مواظبشم، اگه کاری نداری، دیگه بهتون ن یا زی نیست.

نفسم تند شد، این یه الف بچه داره منو بیرون م یکنه، عصبی چشم غره ای، بهش رفتم.

پایان

-تا ندونم حالش چطوره ج ای نم یرم.

توی از آتاقش بیرون رفتم، توی تراس سیگاری روشن کردم، نگرانش بودم.

سیگار رو که از لبم جدا کرد، دودش ب بیرون دادم، کج خن دی زدم، زبونم روی لبم کشید.

وقتی تبش پا این از خستگی چشم مهام بالا نمیرفت، رفتم خونه، پدر کلی سیم جیمم کرد، حوصله هیچ کسی رو نداشتم.

با دیدن آرهام روی سرش بوسیدم.

-برو پیش ارشین خست هام.

لبش روحالت قهر آویزون کرد، با دو به آتاقش رفت، بعد از این که دوش گرفتم، مثل جنازه افتادم، تاشب خواب بودم.

یه روز از اون روز گذشته بود، دلم مثل سیر و سرکه م یجوشید، نگرانش بودم، لعنتی انگار افسونم کرده.

اون دوتا آیه منو اینطوری زیر و رو کرد ه؟! ب یقراشم، ت وی دلم بعد این همه سال یه حسی بیدار شده، نزدیکی ساعت ده بود، پروا انگار خیال او مدن نداشت، باید تکلفیم رو مشخص کنم.

گوشیم رو برداشتم.

-الو، خوبی؟!

پروا
-مرسی.

-کجای ی؟!



-دانشگاه.

خشک وج دی گفتم:

-تا چند؟!

-تا ساعت یک.

زیونم روی لبم کش یدم.

-باشه، ساعت یک بیا کافه سرکوچه دانشگاه باهات کارمه می دارم.

پووفی کشید.

-باشه، امیدوارم مهم باشه.

پایان

-هست.

پروا
س ریع قطع کردم، نجوا کردم.

-بچه پرو.



س ریع صفح هاش رو باز کردم با دیدن هر عکسش کفری م یشدم، ت وی کلپشن تک تک رو مت نه ای عاشقانه رو نگاه کردم، اخ رین بازدید، و عک سهاش مال هشت یا نه سال پیش تاریخ خورده بود.

لبخندی زدم، اسپرسو رومزه مزه کردم، نگاهم توی کافه چرخید، به ساعت نگاه کردم، ازش خبری نبود، پیج پروا زیر روم یکردم، برگشتم، به پیج سمی رکه چشمم به پست جدیدش خورد.

عکس نوشت هـ.

"خدا ایا خودت رح می به حال کن، فقط تو میدونی و م یفهمی زیون حال این دلم رو".

سرم پا ین که کسی جلو نشست، سرمو بلند کردم، تخس و کلفه بهم زل زد.

-بگو کار دارم.

زیونم روی لبم کش یدم.

-چیہ مثل طلبکارا رفتار میکنی؟!

-ببین من کار دارم، حوصله هی جر و بحث بیخودهم ندارم، برو سر اصل مطلب.

پوزخند صدا زد داری زدم.

-فک نکنم از من سرت شلو غتر باشه، ولی م یرم سر اصل مطلب نه بخاطر حرف توئه یه الف بچه، برای ای نکه

خودم کار دارم.

پروا

خب راستش نم یدونم از کجا شروع کنم، من یه مرد سی وهفت یا هشت سالها م دو تا بچه دارم بعدا فهم یدم دخترم از خونم خودم نیست، ولی درحال حاضر با منن پدر وم...

همونطوری کنجکاو بهم زل زد بود، سریع وسط حرف رژه رفت.

-صبر کن جناب مهندس، اینا به من دخلی نداره، فقط درصورت ای نکه.. درصورت اینک..

-آآ، خوشم میاد باهوشی.

هیستریک خند ید.

-یعنی اوم دی اجاز هی خواستگاری بگی ری؟! اون هم تو مغرور خودخواه، بین نمیدونم چی شده تا دیروز براتون غربتی بودیم، الان چی عوض شده، و ای به حالت خط ای ازت سرت زده باشه و اون حال روز پروا از این همه عجل...

ه وی ترمز کن باهم بریم، نوچ اومدم درجریان باشی که میخوام شوهر خواهرت بشم، به زودی باحلق ه به خودم زنجیرش کنم فق..

محسنی آتیشی شد.

-یعنی بری دی ودوختید؟! خوب خودتون بقیه اش هم انجآب بدید، الان من چکارم؟!

مترسک؟!

با خونسر دی لبمو از قهوهام گرفتم.

-من دوختم، قراره تنش کنم، اون از چ ی زی خبر نداره، اول از همه اومدم سراغت، دارم نخودیا رو از دورخارج میکنم، محدود هی امنی بر ای زلم بسازم، اگه م یخو ای پیش پروا باشی، پس باید طرف من باشی، خوشبختی اون ب اید ارز وی تو باشه.



درمورد پدر و مادرم، من زندگی خودم دارم، اون هم زندگی یش خودشون، ولی من اولاد اونام پس وقت و بیوقت بهم نیا ز داشته باشند با سرم یرم.

قراره نیست که زخم بخواد به خانوادهام بیاحترامی کنه، زخم جای خودشه، خانوادهام سرچ ای خودش هرچند م
یدونم، شخصیت پروا به ای ن چیزا وکارا نم یخوره.



-همینی که هست، نخواهی تو محدوددهی من باشی، کنار پروا هم جایی نداری.

-اون وقت تو از راه نیامده اینو برای من تعیین م یکنی؟!

-از الان به بعد تکل یف پروا رومن تع یین م یکنم.

-ببین پروا حتی چراغ سبز به تو نشون نداده، که سند مالک یتش بنام خودت زدی، در جایگاهی نیستی که بخوای برای منو خواهرم تصمیم بگی ری، درست که رئیسشی صاحب اختیار اون که نیس تی، زیادمی جو گیری نشو.

لبخندی زدم، به پشت صندلی تکیه دادم.

-سهم منه، سهم هم گرفتی نیست، حق مسلمه، فرقی نداره اون کجا باشه، صاحب اختیارش هم خودم میشم، من خوده جذبه ام پس با جوکاری ندارم.

پچ زد:

-عوضی مغرور.

-حرفتو شنیدم، ببین بچه من از تو بزرگترم، رفتارتو درست کن وگند هتر از دهنه حرف نزن، چون بدنم یبینی، رفتار الانتو میزارم پ ای نگرانیت و خوب نشناختن من، ولی دفعه بعدی نیست.

حرص م یخورد، پوزخندش پررنگ شد.

از ته دل لب خندیدم.

-حالا حرص نخور.

-برادر زن.

محسن چشم غرهای رفت، باعصبانیت گفت:

-ازکجا معلومه اون ی که پروا رو خوشبخت م یکنه ت وی؟! ازکجا معلوم دو روز بعد بخاطر حرف وحدی ثهای پشت سرشه، خوده مغرورت به جونش نیافت ی؟!

روی چه حسابیب ا این سنت و این وض عیت خانوادگیت روی خواهر جوان من دست گذاشتی، خدای جذابی ت هم که باشی، یه کم انصاف هم خوب چی زیه جناب مهندس.

ازکجا معلومه این عشقت دو روز دیگه خوابه؟! زندگی روبهش زهرنکنی؟!

اصل ا م یتونی پروا رو عاشق کن ی؟! م یتونی اون همه غصه ازش بگیری؟! همه عذاب یکه کشیده رو چطوری از ذهنش پاک م یکنی؟! از فوی ای اون چیزی میدونی؟! ال کی برای خودت رویا بافی کردی، جناب.

اصل ا از زخمهای عم یقش چیزی میدونی، اون وقت تو با ای ن اخلق گندت اوم دی برای من شعار می دی اصلا م یتونی دنیاش روبساز ی، م یتونی اونو از نو بسازی؟! فکر کردی الکیه ؟

بیای به من بگی تمامه؟ نخیر اق ای مهندس، اون بخاطر همین خودخواهی تو وامثال تو به این حال و روز افتاده، برای اون تصم یم نگیر چون تا اخرین نفسم پشتشم.

هیچ کسی نتونسته توی دلش جا بازکنه، فکر کردی از راه نرسیده م یتونی توی دلش جا بازکنی؟! روی چه حسابیجر

فهای الانت روداغ نکنی به روح و جسم خواهر بدبختم؟

پروا از درون داغونه، دلش هزار تکیه شده، ازمردا فوب یا داره، پر ازگریه پر از درد ورنجه، شبات وی خواب فقط جیغ م یکشه، متکاش هرشب خیسسه، طوری حنجره پاره میکنه که دل سنگ آب م یکنه.

طوری من ب یگناهم، فریادمیزنه که دور ازجونش تالب هی مرگ م یره، هرشب داره عذاب م یکشه، توی خواب و بیداری بخاطریه مشت آدم دهن ب بین حراف.

کوله پشت یش برداشت، جلوم ایستاد.

-اون دورخودش پیله کشیده.

توی قلبش فقط درد و حسرت لونه کرده، حتی اگه لبش بخنده نگاهش تاحالا ندیدم بخنده.

هم هی آد مهایی که از کنارش گذشتن، بهش یه زخم عمیق زدن، اون توی گذشتهاش مونده، برای آینده جنگیده، اما فقط برای من جنگیده.

پروا

برای نجات خودش از اون سرآبیکه گیر کرده، هیچ تله ن میکنی، اصلا به فکر خودش نیست، م یفهمی؟! اون انگاریه مردهی متحرکه.

پیشون و داغونه، تمام سعیمو کردم نشد، نتونستم، هرچند هیچ وقت ازش ناامید نمیشم، اما رابطه ی ما فرق داره.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

رابطه ی شما هم فرق داره، یه سال دو سال، تا چند سال براش صبر م یکنی؟!

اونش ایده یچ وقت نتونه مثل بقیه آدمایه زندگی معمولی بیتشنج داشته باشه، توم یتونی تا ته دنی ا براش صبر کنی؟!

کلفه بهش زل زدم، یعنی اینقدر از نظر روحی داغونه؟! اخمها بهم گره خورد، سرم به یق هام افتاد.

محسن کلفه بهم زل زده بود

-ببین آقای پاکرو اومدی اینجا حتم اا کارا خیره، یا شاید هم دلت برای پروا سوخته ولی از چیزی خبر نداری، با اطمینان م یگی فلن م یکنم، بهمان م یکنم، ولی م یتونی مثل یه مرد واقعی برای زخمهای عمیقش مرهم بشی؟!

برو اول تکفیتو با خودت مشخص کن ببین م یتونی چشم بزاری تمام تهم تها و ناروها، سابق هدار بودنش، اونو بپذیری؟! و توی جمع خانوادگی با عزت احترام قبولش کنید، بعد بیا برام شعار بده، پروا زخم خورده از نامزدش که هم خونس بوده، حتی ازش یه توضیح ساده نخواسته.

از پدرش از کسی بهش نه ماه توی شکمش بزرگش کرد، دوسال شیر داده، هفتد هسال پرورش داده، از کل خانواده هاش که شادی و غمش رو کنارشون گذرونده، با کوچ کترین اتفاقی اونو توی برزخ رها کردن .

پروا فقط دنبال تکیه گاه که توی سختیهاش قد علم کنه، نه توی سختیها دستش رها کنه و اونو هل بده وسط بدبختیها.

عصبی بلندشدم با چشمه ای به خون نشسته صورتش زل زد.

من اهل شعار ای ن خزو غبل نیستم، حرفم دو تا نم یشه، سرب داغ هم ب ریزن روی زیونم وت وی حلق هیچ کدوم از حرفهای الانم روعوض نم یکنم.

توی گذشتهی اون هر چی بوده، خوب یا بد همونجا م یمونه، فقط یه روز بای د بهم یه توضیحی کاملی بده.

ولی الان میگم حت ی آگه... آگه مورد دست درازی یه بیشر ف هم قرار گرفته باشه، هم هرگز حرفی نم یزنم ، چون من اونو با آگاهی از گذشتهی فوقالعاده سختش پ ذیرفتم، از الان کسی بخواد پشت زن من حرف و حدیثی رو به زیونش بیاره به من دهن کجی کرده.

مطمئن باش جراعت باز شدن اون دهن رو بهشون نم یدم، تاجسم سهم خاک نشده، امکان ن داره بزارم اول اون زمین بخوره یا زخمی روی تنش نقش بزنه.

در مورد عشقو بدست آوردن دله زخم یش موضوع خصوصیه، فقط به منو پروا ربط داره.

فقط بدون گرگی مثل من شکاری مهاریه، عشقی رو رقم میزنم که مثل اون عکس ت وی گوشیش خاطره نشه.


محسن ناراحت گفت:



س ریع گفتم.

پروا
-کجا؟! جواب من چی شد.

پوزخندش روی مخم ژره م یرفت، پول روی میز گذاشتم، دنبالش رفتم.

-تو برای همه تصم یم گرفتی، بنظرت الان ب اید چی بگم؟! 

چشمهام ریز کردم.

-انتخاب ت درست، ذهن پروا رو آماده کن.

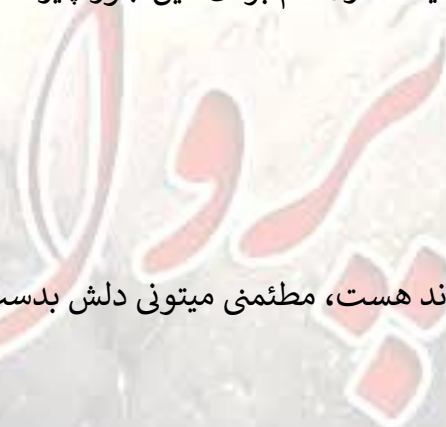
محسن کلفه به من زل زد.

-منو قاطی نکن، اون منو آدم حساب نمیکنه، اون هم برای این جور چیزا.

با خشم نگاه کرد.

-اون یه دند هست، مطمئنی میتونی دلش بدست بیاری؟! همیشه حرف حرف خودشه.

چشمک ی زدم.

-نگران این نباش، جلوی من نم یتونه خودسری کنه. 

محسن متفکر بهم زل زد، پووفی کشی د

-توئه خود شیفته؟! خدا کنه، پروا که از آدم ای خودشیفته دل خوشی ندارم.

س ریع پشت گردنش زدم، داد زد:

-اخخ، چیکار م یکنی؟! دستت بشکنه، وای گردنم، گرفت.



عصبی توپیدم:

-ه وی بچه پرو باز که دنده گاز رفتی، گند هترة از دهنهت حرف نزن، پاره میکنم دهنهتو.

سوار شو م یرسونمت.

محسن اخم الودنشست، خودشو به بیخیالی زد.

-جونده، بابا فکر میکنی منم از صدای بلندت و گردنه کلفت م یترسم؟!

با پشت دستم محکم به بازوش کوبیدم.

-واس هی من دور برندار، جوجه فوکلی.

محسن عصبی به نیم رخم زل زد:

-هووف قرار نشد هرجا کم آور دی کتک بزنی، برای من بزرگیت رو ساز کنی، اگه چیزی نمیگم به خاطر هم ین سنت،

پس مواظب باش، چون احترام بزرگتری رو فقط تا سه بار صبوری م یکنم.

پوزخندی زدم.

با تسمخر گفتم:

-جناب صبور خان؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

نگاه کلفهام ت وی صورتش کوبوندم، بیخیال شانہ ای بالا انداخت، سریع با حالت داد بلند گفتم:

-هان داشتم، م یگفتم، اصلا چی شد، تو با این همه ادعا رفتی ت وی نخ آجیم؟! مطمئنم چیزی شده که ب یخبرم، یه چیزی پروا رواز خورد خوراکی انداخته باعث شده، خودشو توی آتاقش زندونی کنه.

به جلو خیره شدم، خودمم هنوز نمیدونم میخوام چه غل طی بکنم، اولین باری ه که ای نظوری مستأصل شدم، راه سختی با پروا در پیش دارم، کلفه بهش نگاه کردم.

-گل بگی ر محسن، روتو کم کن، اگه اتفاقی هم افتاده باشه، به تو ربطی نداره؟!

حرفم سنده، میگم که راجب من یا پروا خیالی نکنی، من فقط مجبور شدم، م سیری اونو حمل کنم، حالش بد بود، همین امیدوارم کنجکا ویت رفع شده باشه.

تخس، نوچی روک شید، بیخیالش ادامه دادم:

-شاید ازت خجالت کشیده، درضمن حرفه ای امروزمون ج ای درز نکن، تا بتونم با پروا حرف بزنم.

پروا
نفسش تند کرد.

-من بچه ن یستم، این تو و پروا منو کلفه م یکنید، از دستتون به ستوه اومدم.



-هووم.

پروا
دندون روی هم سآ بیدم.

-مواظبش باش، چ یزی شد، بهم خبر بده، فرق نداره چه ساعتی بشه.

-جناب مغرور خان، عاشقی بهت نم یخوره.

قلم: آنصافی
niceroman.ir

چشمهام گشاد شد، نیشخندی زد، سریع در رو بست، این جوجه فولکی م یره روی اعصابم.

پام با تمام قدرت روی گاز گذاشتم، کل خشمم روی گاز و فرمان خالی م یکردم، ماشین با سرعت نور حرکت کرد، و دود غلیظی پشت سرم جا گذاشتم.

-یعنی واقعاً عاشق شدم؟! این ح سها چیه؟! من چرا هم هاش ب اید به فکر پروا باشم، چرا دیدنش خوشحال م یشم؟! چرا از این جنس مخالفی کنارش ببینم کفری م یشم?!

هووف، این کابوس چیه?!

دقیقاً پنج روز ازش خبری نبود، هر چی زنگ زدم، پیام دادم، تهدید کردم، دریغ از خبری چیزی امروز باهاش کلس داشتم، میدونه نیاد سرکسسم به حسابش م یرسم.

پروا

صبح ساعت هشت بود، با ماشین وارد حیاط دانشگاه شدم، خواستم از ماشین پیاده بشم متوجه پروا شدم با مردی تقریباً هم قد خودم چهارشونه صحبت م یکنه.

چنان عصبی شدم که چندتا مشت روان هی فرمان کردم.

-این بی شرف کیه؟! چی میخواد؟!

چنان نف سهام تندشده بودم، که سین هام بالا وپا ین م یشد.

- صبح به این زودی داره چی دم گوش زنم وزوز میکنه؟!

بیاختیار سیگاری از باکسش بیرون کشیدم، با خشم پوک میزدم، تا آرام بشم، ولی خون به مغزم نم ی رسید.

ده دقیق هی همونجاست وی ماشین به خودم پیچیدم، چشمم روی اونا زوم بود.

با خندهی بینظیر پروا خونم جوشید و طوفان ت وی وجودم به پا کرد، با نف سهای کشدار وس ایلم رو برداشتم
و...

با چش مهای به خون نشسته، راه افتادم.

عمدا از کنارشون رد شدم، طوری که انگار تازه اونا رو دیدم، سعی کردم خونسرد طوری که اصلا ن دیدمشون از کنارشون بگذرم.

پروا خودش با صدای گرفته، و خروسک یش درحال یکه انگار از دیدنم شوکه بود، با تته پته سلم داد.

با شنیدن صدایش سرمو رو بلند کردم، چشمهام و ریز کردم، بهش نگاهی انداختم، خشم سرتاپام گرفت، نگاه بدی به اون مردک انداختم.



جدی خونسرد، ولی اخطارگونه لب زدم:

-خانم سین ای مگه کس ندا رید؟! م یدونید بعد از من اجازه ورود ندا رید؟!

سرشو پا ین انداخت.

-بله، ببخشید.

اگه اونجا م یبومدم، گردن اون یارو رو خورد م یکردم.

از کنارشون گذشتم، با گامهای بلند به درحالی که خشمم روی دستهی ک یف لبتآبم خالی م یکردم، طرف دفترم رفتم، کلفه کمی توی اتاق راه رفتم، که آروم و قرار نم یگرفتم، برم سرکس حالش رو بگیرم، دلم خنک بشه.

با عصبانیت سمت کس م یرفتم که ت وی راهرو فرشاد رو دیدم، باخنده ای طرفم اومد.

-سلم، خوبی آرشام؟!

پایز میدان

سعی کردم لبخند بزوم اما نتونستم.

آروم فقط سلم کردم.

-یه کمی به شروع کس مونده، بیا ب ریم صبحونه ای، چای، چیزی بخوریم.

لبخندی زدم.

-نه مرسی، کس دارم.

-تعارف نکن بابا، کل سهم دیر نمیشه.

دستم روی شونه‌هاش فشار دادم و ازش رد شدم، اصلا حوصل هاش رو نداشتم.

وار دکس شدم، دیدم پروا طبق معمول اخر نشسته، ب پشت ریا بودند، فقط جای بهراد خالی دیدم.

روبه دوستش با اخی پرسیدم:

-بهراد نرسیده؟!

س ربیع سرش رو تکون داد.

-رد داده، معلوم نیست چش شده، ت وی اتاقش خودشو زندونی کرده، کل سها رو نمیاد، دیروز پیشش بودم، م

یگفت بدرد این کار نمیخوره از این چرت و پرتا.

اخمی کردم.

-خوبه، چون این شغل ج ای سوسول با زی نیست، یه لحظه غلفت فاجعه به بار میاره.

نگاهم همهاش روی پروا بود، خیلی دوست داشتم کاری بکنم حالش رو بگیرم، ولی آروم ومتین نشسته بود، کل حواسش به درس بود، هیچی از صورتش نم یخوندم، کسم که تمام شد، به دفتر رفتم، یه ساعت دیگه کلس داشتم، از ای نکه نتونستم کاری بکنم، حالم بد گرفته بود.

م یدونستم پروا الان یه کلس دیگه داره الان با ید سرکلس باشه، وگرنه ب اید جواب پس م یداد.

لیوان چ ایم رو برداشتم کنار پنجره ایستادم، که چشم مهم از دیدن صحنهی رو به روم گشاد شد.

پروا ت وی این سرما توی ح یاط نشسته بود، اونم با اون حالش و اون صد ای خروسکیش، لگ دی به دیوار زد، این دختر منو عص بی م یکنه، انگشت پام از ضربه گزگم یکرد.

در همین حال کسی وارد شد، برگشتم دیدم فرشاد، با جعبه ای که معلوم شی رینی وارد شد، کنارم ایستاد.

از بالا به پروا خیره بودم، صورتش درهم بود، از اینجا هم م یتونستم تشخیص بدم که ناراحته، اصلا معلوم نیست

چشم شده؟!

چرا سرککش نرفته؟! اونجا داره چه غلطی م یکنه؟! مضطرب سر به زیر نشسته بود.

چشمم روش زوم بود، که صدای فریاد تو ی گوشم زنگ خورد.

- هات و باهوش ولی فقیر، از حرفش عصبی شد م

دس تهام که کنارم بدنم بود، مشت شد، خشم بهم غالب شد، غریدم:

- تافقر رو تو چی ببینی، اون مثل این تازه به دوران رسیده ها نیست، شان و منزلت آدما رو ثروت مشخص نمیکنه؟!

آدمی شاید فقیر باشه، ولی اون اذتش غنی و با اصالته، از کل رفتارش حجب و حیا م یریزه.

لب زد:

-اره، همه فکر م یکنند چون فقیر اراد هاش، درهم شکنند هست ولی اینطور نیست، عمرا به ا حدی پا بده، خیلی

چموش و سرسخته.

امروز اینج ا چه خبره؟! همه دارن منو به جنون م یکشونن، این از رف یقم، اون از اون مردک که نم یدونم کیه،

انگار دارن خرخرهام م یجوان ، قصد دارن صبرم رو بسنجن؟!

-خیلی دلم خواست باهش باشم ولی ناکس پا نمیده.

با حرفی که زد خون به مغزم نرسیده، برگشتم با دست راستم گردنش و سیب ک گوش رو گرفتم، کارام دست خودم

نبود.

پروا
خون جلوی چشم مهام رو گرفته بود.

از خشم قلبم مثل طبل بلند و پرسروصدا م یکوبید.

اینقدر با قدرتم هلش دادم اون هم با چشمه ای گشاد شده دس تهام و گرفت ، درحال یکه از فشار دستم

عقب میرفت.

با نفس نفس گفت:

-داری چه غلطی میکنی؟!

با تمام قدرتم به دیوار پشت سرش کوبیدم، درحال یکه گلوش گرفته بودم، اونو به جلو کشیدم و دوباره محکم به دیوار کوبیدم.

از خشم با تمام قدرتم گلوش و فشار میدادم، اونو به طرف بالا درحال یکه با دو تا دستش سعی م یکرد دستم رو باز کنه، م یکشیدم، به خرخر افتاد.

با تمام قدرتم اونو روی دیوار به طرف بالا کشیدم، فشار دستم طوری بود که به خس خس افتاد.

به چشمهام به خون نشسته بود، صورتم از خشم کبود شده بودم، رگهای پیشونیم و گردنم متورم شده بود، توی صورتش غریدم؛

-خفه خون بگی ر، یه دفعه دیگه دهنه باز کنی، جونت رو میگیرم، عوضی به چه جراحی جلوی خودم اسمش و به زیونت میاری؟! هان؟! با فک چفت شده به زور لب باز کردم.

-وقتی یه گرگ محدودش رو مشخص میکنه، وقتی کسی بخواد به محدود هاش یه قدم نزدیک میشه و بخواد پات وی ح ریمش بزاره، با چنگالش لت وپارش م یکنه.

حتی اگه اون مهاجم کسی باشه که از یه مادر باهم شیر خورده باشند، اخطار میدم، من صدبرآبر از اون گرگ وحش یترم، نگاهت روش بچرخه چشم مهاتو از کاسه درم یارم.

بخت اخطار م یدم رفیق جون با هر دانشجویی م یخوای روی هم بریزی، بریز، ولی...

نگاهم عصبی ت وی مردمک گشادش چرخاندم، روی صورت و پیشونیش عرق نشسته بود.

-حتی از ذهنه خطور نکنه روی محدودهی من حتی از روی کنجکای یه نظر بندازی، من دیوونهام م یدونی که لحظه ای برای بهانهها درنگ نمیکنم، گوشت رو به نیش م یکشم.

دارم هرچی خودی و نخودیه از دور و برش دور م یکنم، پس اگه م یخوای از

تیرترک شه ای من درامان باشی، اسمش هم روی زیونت نچرخه که چرخش میکنم، اون هم با آوارهام(دندآنها).

گو شها ت که درسته شنیده؟! چون خوب م ی دونی این حرف دو بار برات تکرار نمیکنم. مشتت وی پهلوا م فرود اومد ، صورتش قرمز شده بود، تق لی ب یخودی م یکرد، از مشتت لحظهای نفسم رفت، ولی از جام ذره ای تکون نخوردم.



عصبی بلند شد، مشتت نثارم کرد.

-بیشعوری ت وی خون خوده چشم چرونته.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

بیرون رفت، در چنان بهم کوبید که چندباری محکم بهم م یخورد، برم یگشت.

کلفه دورخودم چرخیدم، کمی که آرام شدم، با سرعت پا این رفتم، تلکفم ب اید باهاش معلوم کنم، دس تهام ت وی جیبم فرو سر دادم.

سرش پا این بود ازسرما گون ههاش رنگ گرفته بود، عص بی جلوش ایستادم، با خشم داد زدم:

-مگه تو کس نداری؟! توی این سرما نشستی اینج اکه چه غلطی بکنی!؟

ازیه وی ظاهرشدن وصدای بلندم شوکه یه متر به هوا پرید، سرش بلند کرد، نگاهم به رنگ طوسی آبروبا دی چش مه ای خوشرنگش گره خورد.

رنگ نگاهش پر ازغم شد، با اخم پام و بلند کردم، کنارش به میز تکیه دادم، خودمو کمی به سمتش خم کردم، ازنجم و ر وی پام گذاشتم.

پام

باصدای بم و خشن ی بهش زل زدم، لرزیدن نامحسوس شون هاش دیدم، نفسمو ب بیرون فوت کردم.

-تو با این حالت باز اوم دی وسط سرما وبه این نیمکت دخیل بستی که چی بشه!؟

سکوتش کلفه ام میگرد، با صدای گرفته، ته چاهیش نالید:

-خواهش م یکنم بزارید به دردخودم ب میرم.

بلندخندیدم، صدای ی ت وی فضا پیچید.

-حتی اجازهی مردنت بامنه، منو کفری نکن، فکر کردی هربار باید برات سخنرا نی کنم وتوضیح بدم؟!!

ته گلویش کمی صاف کرد، باخروسکیش نالید:

-ول یولی.. اق ای پاکرو ما زمین تا آسمون باهم فرق داریم، همیشه، تو رو خدا اذیتم نکنید، من دیگه نا ندارم،

بدت رین و عذاب آورترین عشق دنیا روتجربه کردم.

عشقی که حتی ازم نپرسید ومنو به راحتی طردم کرد، خواهش م یکنم تمامش کنید، به محسن وب پی چی بگم؟! منوت وی برزخ نزارید، تورو جون عزیزت، دارم دیوونه میشم، ازبس فکر کردم.

کلفه چونهی لرزانش وگرفتم.

-منو با یه آدم بیارزش که رسم عاشقی بلد نیست یکی نکن، میدونم آزارت دادن، اعتمادت و به آدما از دست دا

دی.

نیمه یار

ولی الان همی نجا قسم م یخورم، دیگه به اون روزا برنم یگردی، الکی بهترین سالهای عمرت وپ ای یه آدم بیارزش باختی.

تجربهی عشق واقعی رومن نشونت میدم، مزه واقعی عشق رو بهت م یچشونم.

نگران حرف اینو اون نباش مگه خلف کردیم؟! برای خودمون زندگی م یکنیم، جمع کن خودتو دیگه این ق یافه مادر
مردها روازت نبینم.

بیاختیار باهمون صدای خشدارش:

- کجا بودی وقتی که هزار بار از بیتکی هگهی زمین خوردمو روحم رو به تاراج میبردن؟!

عصبی قاطع بهم زل زد:

- چرا دست گذاشتی روی دختری که شهره عالمه و آدمه؟! چیشده، که یه شبه اون غربتی براتون مهم
شده؟!

هم هی شماها هر قدمی که م یدارید، بجای فشار روی زم ین روی دل من فشار میارید. الان که خودم وساختم، الان
که تونستم این بغض کهنه رو پس زد م.

درست زمانیکه غم عالم رو به دوشم کشیدم، خودمو جمع کردم، اوم دی دوباره زخمیم کنید؟! تنهایی هزار بار
شکستم تا بسازم.

-چرا راحت نم یزاید؟! بقران دیگه جونی ندارم، زیرا این همه فشار دارم له میشم.

الان که به کسی نیاز ندارم اومدی بگی که چی؟! من جونی برای تجربه تلخی دیگه ای ندارم، منه بازنده رو وارد با
زی از قبل باخت نکنید.

من نه روحیش و دارم، نه توان مقابله با موجی دیگه، به اندازه ای کافی ازم ای ش شد م، پس لطف ا دست از سرم بردا
رید اق ای پاکرو.

به خودش اشاره کرد.

-خوب نگاه کنید من پروا می آید ب یچاره که هم ه بهش ترحم م یکنند.

از بغض زیاد می نفسش آروم بیرون فوت م یکرد، ل بهاش و چونهاش بشدت م یلر زید.

-من کسیم که هر کی م یخواست وس ایل کهنهاش دور بندازه م یآورد برای من.

پوزخندی زد، بایش دستش اشکش پاک کرد.

-شده بودم مثل این دیوار مهربونی اینجا هر کی هر چیز بدرد نخوری داشت روی اون میزاشت.

من اینم اق ای پاکرو می کسی که بدبخت عالمه.

توی چشم مهام زل زد با اطمینان لب زد:

-خوگرفتم با این غم، منوچه به از ما بهترو، اینجا زندگی واقعی، یاد گرفتم، دم پر آدم نباشم، زهر حرفهاشون و کاراشون باگوشه تنم لمس کردم، یه آدم معمولیم حدم و میدونم هی چ وقت هم پرنسس با اسب سفیدش نخواستم، لطفآبزا رید با دردخودم بم یرم.

ازکوله پشیش چی زی روی درآورد، پاک تی و ستمت کشید.

-نصف جریمه، چک حامله، ت وی پاکته.

صداش لرزید، بغض نمیزاشت حرفشو بزنه، با صدای خروسکیش، باغصه لبش رو ترکرد.

-بقیه اش یه چک قدیمه، ببینم اگه وصل بشه ک

اخم هام کور شد، پاکت روگرفتم بازش کردم، ابرو هام به مو هام چسبید، استعفاء مثل شیر غرش کردم.

-این کارات چه مع نی داره؟!

-ببخشید، ولی من نمیتونم و نم یخوام وارد این بازی بشم..

بایشت دستم توی دهنش کوبیدم، ضریهام محکم سرش به طرف مخالف خم شد، ولی مغرور بود، خم به آبرو هم نیاورد عصب یم کرده بود، ولی ح تی آخ هم نگفت، ازخودم کفری شد م از ای نکه دستم هرز رفته.

بغض دار بهم زل زد، اشک ت وی چشم مه ای خوشرنگ میدرخشید، باگفتن اولین جملهاش اشکش ازچشمش افتاد. -بزن، مجازاتم کن، اما من نم یتونم، تو رو به هرچ ی م پیر سی منو درگ یر این با زیا نکن، جز آبروم چیزی برای از دست دادن ندارم، منوروت وی ای ن با زی کثیف نکشون، من تحملش روندارم.

ل بهاش وچآنهاش مثل بیدم یلر زید، باصد ای لرزونی گفت:

-میدونم فقیرم اما منم آدمم مثل همه غرور دارم.

من مث.. مثل.. مثل زنای بدکار صیغه شدم.

ازخشم کل بدنم م یلر زی د، بافک چفت شده غ ریدم:

-خفه خون بگ یر.

بیتوجه بهم ادامه داد:

-قلبم داره از زور این دردم یترکه، شدم یه صیغه ای ب یارزش.

بامن از این با زیا نکن، همینطوری رو سیاه عالمم به پاتون م یافتم، منو بیشتر از این له نکنید.

شما یه آدم با اعتبارید، همه چی دارید، دست بزارید روی هر دختری امکان نداره بهتون نه بگه.

چشم ای اشکباره بشدت ناامیدش روت وی صورتتم چرخاند، مردم کهای لرزونش ت وی چشمه ای به خون
نشستهام دودو زد:

-اصلا روچه حسایروی یه آدم بدبخت وبدنام دست گذاش تید؟!]

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

amante

ازشدت خشم نزدیک بود زیرمشت لگدم بگیرمش، س ریع کمی ازصندلیش فاصله گرفتم، دورخودم چرخیدم لگدم
محکمی به درختی که اون طرفتر بود کوبیدم.

ازشدت ضربه هرچی برف روی شاخ ههاش روی سرمون ریخت، از افتادن برفها روی گردنم لرزی به تنم وصل شد،
داد زدم:

-روی مخم راه نرو، صیغهی اون روز جونتو نجات داد، بعدهم من خواستهی نامع قولی خواستم؟! که شان
خودتونکنا ریه بدکاره دیدی هان؟! من یه آدم بالغم باعقلم تصمیم گرفتم، زنی، ت وی این مدت همو میشناسیم
همین.

داد زد:

-من ازکسی، حم ای تی ندیدم، اون هم یه مرد، همه نامرد از آب دراومدن دست خودم نیست، من همه روبه یه
چشم نم یبینم.

هیچ وقت مردی پشتم نبود، کسی نبود همه جوره باگناه و بیگناه پشتم باشه.

وقتی هم جنس ای تو میفهمیدن یه دختر تنها و بیکس و کاره برای دیدنش چها که نمیکنن.

من فقط ای ن روی شماها رودیدم، پس تو رو خدامنوب یخیال شید من یه آدم عقدهایم، عاشقی بهش نم یاد با این روح و روان زخمی زن خوبی نمیشم.

کل تن محسن وقت ای که کابوس م ببینم، یا حمله بهم دست میده پراز خراشه و ج ای چنگه؟! خودشو سپرم یکنه، چون م یدونه جز اون کسی روندارم، دردمو م یفهمی؟! باکاراتون منو بهم ن ریزیدا زاین حم ای تهای ریز ودرشت ت وی زندگی نداشت م، کسی نبوده دردهام باهاش شریک بشم.

فقط م یخوام محسن سروسامان بگ یره، چون زندگی خودم به باد رفته و جز غم رنگی به خودش ندیده، واقع اخست هام جونی برای مقابله ندارم.

روحو روانم و بادو تا کلمه دلخوش نکن ید، داغونم پس تو رو خدا نزارید الکی و آبسته بشم، من به این تنه ای خو گرفتم.

نزارید بخاطر ترس از تنهایی به این خیال واهی چنگ بزنم، الان که با این حس بیپناهی عجین شدم دیگه دوست ندارم طمع ضعف و آبستگی و بچشم.

توی خودم ماتم زده و از تمام دنیا خست هام، از حرفهای خوب و خیال واهی زخمهای عمیقی دیدم، آرام شی بیاضطراب و بیدلهره نداشتتم، شدم یه آدم از یاد رفته که پر و بالش و چیدن.

توخالی و داغون با یه روح متلشی، با این و آبستگی ساختگی بیشتر از ای ن خوارم نکنید، توی بر زخم تکلیفم با خودم معلوم نیست، نه جز زند ههام ونه جز مرد هها.

از عشق و مهر و محبتهای تو خالی آدمهای ظاهریین فقط زخم برداشتم، زخمهای که هنوز تاز هاند، کسی نمیتونه نجاتم بده.

دستموتوی جیب کردم، مغروانه جلوش ایستادم، تاییه قد میش جلو رفتم، سرشو گرفتم، اونو به خودم تکیه دادم.
- باید وآبسته بشی، من از پوست تنم برات قایق نجات میسازم.

میدونم ترسیدی وحشت لمس دوباره اون عذاب و داری اما حرفم حرفه از الان تا روزی که نفسم درمیادحم ایتم فقط مال توئ ه.

بدون خستگی غمتو به دوش می کشم، خودم پر و بالت میدم، آرامش و عشقی بدون اضطراب وب یدلهره بهت میدم، هرچی محبتتوی وجودم بجوشه روفقط خرجتوم میکنم.

جات فقط پیش منه، هنوز عاشقت نیستم ولی همی نجا قسم میخورم ازت دست نکشم، تکلیف من که مشخصه، توام نترس یه بارت وی زندگی ت یه تصمیم درست بگیر، میدونم دلت طوفانی و ناآرومه اما من آرشامم، تا حالاننده تو ی اوج خواب الودگی حرفی بزنی که صدبرآبر به ضررم باشه و بهش عمل نکن م، الان که توی اوج بیدا ریم درضمن دیگه هیچ وقت اسم بدنای و صیغه ای روبه زیونت نیار.

لبخند بدجنس ایی زدم:

-از وقت یکه توی بغلم خوابی دی و آرامش گرفتی تکلیفت معلوم بود.

خجالت زده، با تعجب بهم زل زد، گنگ بهم خیره شد.

-تکلفیم من چیه؟! وقتی حتی خودم نمیدونم؟! خودمو سر یه دوراهی ترسناک م ببینم.

نغمه: آنجاسی
niceroman.ir

مغرورانه لبخن دی زدم.

-پروا تنها تکلفی که داری فقط منم، چیه کز کردی یه گوشه؟! چقدر م یخوای اینطوری خود خوری کنی؟! هان؟!!

گفته بودم حق ترسیدن از من و نداری؟ مگه عشق بیازار نمیخوای؟! منم هم یه روم یخوام، دوتا مون زخم خور دیم، یه مدت بهم زمان می دیم تا کنار بی ایم.

میدونم الان ترسی دی، هر دومون سرگردونیم، من سنی ازم گذشته، وقتی برای از دست دادن ندارم، تو هم عاقل و بالغی و یه دختر خود ساخته، نیازی نیست من چیزی بهت بگم، مگه به خودت شک داری؟! بنظرت نباید از یه جایی شروع کنی تا کامل بلند شی؟

پس زودتر این ننهمن غریبم رو تمام کن، تا به روش خودم تمامش نکردم. جوجهی نری غیر از محسن کنارت ببینم جلوی چشمت آتیشش می یزنم.

نغمه: آنجاسی

تو از هر کدام از اون دوراهی ترسناکی گفتی میخوای تاتیتاتی کنی بکن، انته ای اون راه فقط به من ختم می شه.

برای اولین بار که اینو میگم پس گوشهات بازکن. جای تو، توی محدودی منه، ازجایی که نفس م
یکشی، قراره نفس بکشی، هرجا که بری، جات توی محدودی منه.

گنگ بهم زل زد، باغصه بهم زل زد:

-نمیدونم باید به کی اعتماد کنم، به هر کی خوبی کردم، خنجرش صاف خورد توی قلبم.

شاید منم یه وقتایی بد بودم، اما حقم این نبود، طوری شده که وقتی اسمشون که میاد بدنم میلرزه، من همدرد نم
یخوام، پس برام درد نشید.

هم خونه ای خودم از صدتا گرگ بدتر شدن، به نظرت نباید بترسم؟ ب اید راحت اعتماد کنم؟!

سر تنهام ب اید روی شونهی کی بزارم که توی بیکسیم نره، آدمو ول نکنه؟ آدمو له نکنه، هان؟

اگه م ببینید که مردش نیستید از همون اول ولش کنید، من دیگه طاقتش رو ندارم، به باکی راه پیام که وسط راه،
راهشو جدا نکنه؟! به کی دل بدم که تا به سختی افتاد دلش با بیرحمی از دلم جدا نکنه؟!

خواهشش م یکنم، بیشتر از ای ن منو له نکنید، تویه آدم با کمالاتی لطف اا شما دیگه نامرد نشید، ما زمین تا اسمون با
هم فرق داریم، اصلا خانواد هات با یه دختر بدنام، بیکس و کارکنار م یان؟!

محک مترتوی اغوشم کشیدم.

-من مردش، تا آخرش پات به پات راه میام، زمین م یخورم، اما نمیزارم زم ین بخوری، بین ای ن همه گرگ صفت یه گرگ واقعی پیدا شده که حصارش دورت کشیده، دلی که قراره عقب بکشه، باچنگالم م یکشم بیرون، م یخواد دل خودم باشه یا دل تو.

برای تنهات تکی هگاه میشم، وسط هی چی ترکت نم یکنم، آدم ول کردن کسی وسط راه نبوده ونیستم، حتی اگه نشدو نتونست یم کنار بیایم، تا امدگیش رو پیدا کنی، تنهات نمیزارم، پس بسه کن این اه نالهی ال کی، اینقدر جلزو ولز نکن.

صورتش قرمز شد هاش با لذت بوسیدم، چشمهام از بسته شد، ل بهام ب یقراری کرد، ل بهام پشت پل کهای داغش مهر م یشد.

-مو ابرایشمی، بدجور داره فکر وخیال الکی م یکنه.

کمی آروم شده بود، لبخندی زد:

-میش م اون خنجری که بهت زخم زدن، زهر م یریزم به تن کسی قلب کوچیکت زخمی کرده، وای به حال روز کسی که ت وی این حالت دخیل باشه.

عصبی دندونهام روی هم کشیدم.

-چه خونی وچه غی ر خونی از روشن رد میشم، پدر و مادر خشکی مذهب ت اگه درقیده حیات باشن، صدر این جدولن، بردار ب یغیریت، داماد پستتون، خواهر دیوونت، بیشتر از همه اون پسرعم وی بیسرفت.

چون اونا اگه پشت بودن، زخما تها اینقدر عمیق نم یشد، تک تک پیداشون میکنم، روشن کب ریت م یکشم.

آتیش میشم روی آبروی وتن بدن کثیفشون، دردت به جون م یخرم، ولی پای لنگ رو نمیخوام، کاملت روم یخوام، خوش ندارم عکس یه ب یسرف ت وی گوش یت ببینم، من درک م یکنم، بابت گذشته دلت با اون بوده، ولی از اون روز به بعد درک وفهمی ندارم، چون اسمم با اسمت ی کی شده، جسمت، دلت، فکرت هم ب اید یکی بشه، گرفت ی؟!!

بار آخری که استعفا م ینویسی دفعه بعدی بهت نشون میدم، تا یه چی م یشه فرقی استعفا م ینویسی، پارهش کردم، اینم چکت بگ یرش.

لبخندی زدم:

م یخوام این دفعه با آگاهی وبا اشتیاق دلمو بهت ببازم، میگن عشق عقل و منطق سرش نمیشه، ولی م یخوام با عقلم و منطقم، تنها دارا یم بهت ببازم.

کنارت به آرامشی که نداشتم برسم، از وجود هم فقط لذت و آرامش بگی ریم، خوشبختی روم یسا زیم، همونطور که خودتوساختی.

کاری م یکنم که تمام پ له ای پشت سرت خراب بشن که نخو ای حتی از روی کنجکاوی به عقب نگاه کنی.

لبخندی زدم:

-از الان تا آخرین نفست مجبوری فقط جلوتو نگاه کنی، فقط زیادم نگاهم نکنی که تمام بشم.

یه ت ای آبروش بالا پرید، دستمو کنار لبمو کشیدم:

-دیگه خودتو به خ ریت نزن جات توی محدودهی حصار بازو هامه، من سی ونه سالمه، وقت بر ای بچه با زی ندارم، میفهمی؟

الان هم بلند شو یه آبی به سرو صورت بزن، الکی بر ای خودت غصه تراشی م یکنی.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

amane

با استرس بلند شد قدمی ب هطرف شیر آب کنار درخت قدم برداشت، با لذت بهش زل زد:

-راستی میدونی از الان با همیم؟! پس این لبو لوچی ا ویزونت روجع کن، چون ممکنه کار به جاه ای با ری ک بکشه، منم یه مردم که خیلی وقت با کسی نبودم.

از پشت لرزیدن تنش و دیدم، و ای چه حسی خوبی بهم انتقال داد، قهقهه ام توی فضا موج خورد.

آبیسرد به صورتش زد، ل پهاش از سرما رنگ گرفته بود، عنان از کف دادم، جلو رفتم، از چونه اش محکم گرفتم.

ترسیده تقل کرد، خشم قاطی رفتارم شد

چشمه ای ترسیده و بازش رو حس م یکردم، با کف دسته دیگهام روی پیشونیش گذاشتم، دستم روی صورتش تا پل کهاش پای ن کشیدم، با تخیسی چشمها رو بستم.

پیشون

پشت درخت تن ظریفش محکم توی آغوشم حل کردم، بوی عطرم لیمش زی ر بینیم حس کردم، بعد مدتها به خودش عطر زده.

کوبش قلبش رو م یثینیدم، اما عقب نکشیدم، با ید بهم عادت کنه، طمع ناب این اغوش داشت دیوونهامم یکرد.

نفس کم آورد، تن لرزونش محک متر گرفتم که ت وی حصار بازو هام ب یجون شد، کمی عقب کشیدم.

چونهاش بالا کشیدم، نگاهم به نگاه تر سیده، غمدارش گره خورد.

-نگاهت کنم، خوب ی؟! -

بیتوجه به حالش لب زدم:

-با وجودت دیوونهام کردی، بعد ازچش یدن این طمع ناب مگه کسی جراعت داره، ازم دوری کنه، یا فکر ای

مزخرف به سرش بزنه ؟

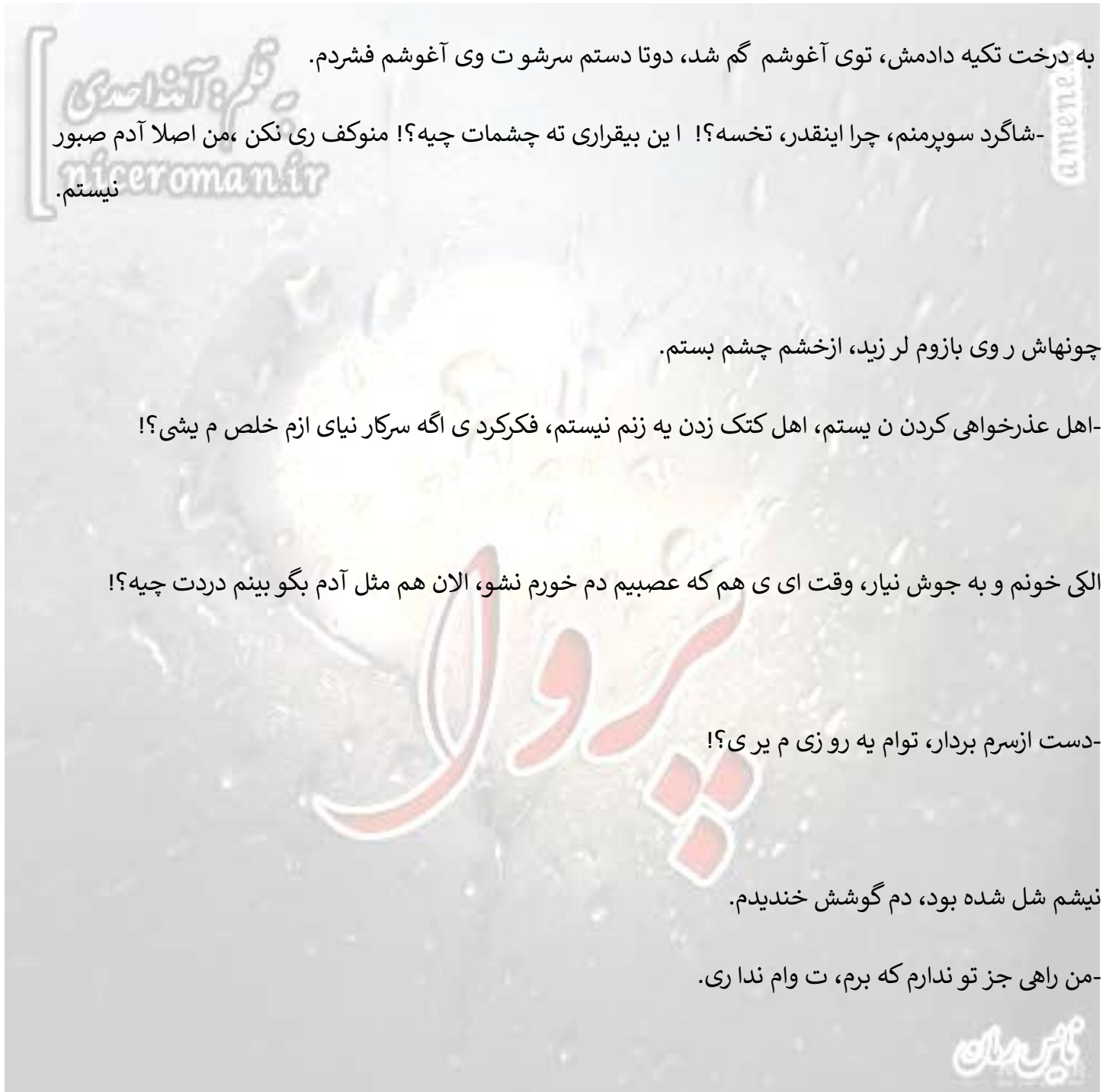
عطرت بد دلخوشم کرد، دلم هواتو کرد، یعنی اون دو ایه منو این همه وحشی کرده؟! ی این لون دی تونه که منو

وحشی کرده؟! -

ترسیده تقل کرد از خوشی قهقه زدم، ت وی آغوشم فشردمش.

-نترس کایت ندارم، البته تاوقتی که با لباس سفید خانم خونهام بشی.

گونهام روی گون هه ای رنگ شده و داغش گذاشتم، گرمی تنش بخاطر خجالت بیش از حدش بود، ولی داشت منو به جنون میکشید.



به درخت تکیه دادمش، توی آغوشم گم شد، دوتا دستم سرشوت وی آغوشم فشردم.

-شاگرد سوپرمنم، چرا اینقدر، تخسه؟! این بیقراری ته چشمت چیه؟! منو کف ری نکن، من اصلا آدم صبور نیستم.

چونهای روی بازوم لرزید، ازخشم چشم بستم.

-اهل عذرخواهی کردن نیستم، اهل کتک زدن یه زخم نیستم، فکرکردی اگه سرکار نیای ازم خلص میشی؟!!

الکی خونم و به جوش نیار، وقت ای ی هم که عصبیم دم خورم نشو، الان هم مثل آدم بگو بینم دردت چیه؟!!

-دست از سرم بردار، توام یه روزی م پیری؟!!

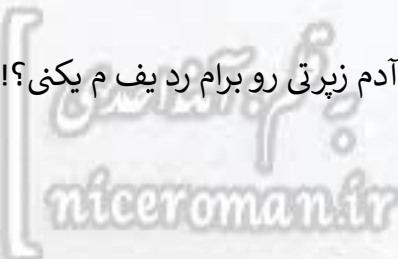
نیشم نشل شده بود، دم گوشش خندیدم.

-من راهی جز تو ندارم که برم، ت وام ندا ری.

درد اصلیت که ب یقرارت کرده رو بگو، طفره هم نرو.

پروا
بیربط شنیدم.

-جواب محسن و بیبی رو چی بدم؟! اذیتم نکن.

-من خودمو آدامه کردم با یه شهر طرف شم، تو دوتا آدم زیرتی رو برام ردیف م یکنی؟! 

عصبی شدت وی بغلم زور الکی میزد.


-باز که وحشی ش دی؟ الکی به خودت فشار نیار، جات هم ینجاست.

با اون صدای خروسکیش دادزد:

-ولم کن، الان یعنی حیوونم؟! 

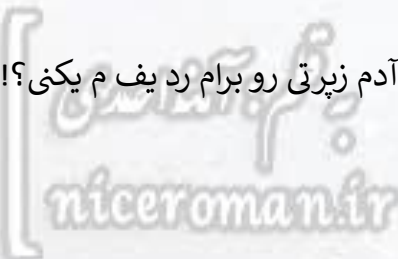
حق نداری به بیبی، محسن بیاحترامی کنی.

کلفه بازوشو محکم فشار دادم، از فشار بازوش کمی آرام گرفت.

-من چه بیاحترامی کردم منوکفیری نکن؟! 

از حرفم جنی شد، کمی تقل کرد.

توپیدم:

-درد بعدیتو بگو؟! 

دلخور با صدای لرزونی نالید:

-دردی ندارم ولم کن م یخوام برم.

محکم توی کمرش کوبیدم:

-منوچی فرض کردی؟ بنال چون بعدش کاری م یکنم مثل بلبل زیون ب ریزی. بغض کرد، با اون صدای لرزون و روی مخیش نالید:

-معصومه خانم حالش خیلی بدشده.

یه ت ای آبروم بالا پ رید، صدای ب ینهایت لرزونش منو آتیش میزد.

-خیلی درحقم خوبی کرده.

-اون وقت تو با ای ن حالت دایه عزیزتر از مادر شدی؟! با این رفتارت منوکفیری م یکنی، خودت کم مشکل داری که غصه بقیه رو هم م یخوری؟!

-ولم کن، اصلا چرا باید به تو ب. .

نعره زد:

-ببرصداتو.

از صدای بلندم ت وی بغلم سیخ شد.

-تو فقط باید به من بگی، از کسی حرفهاتو بشنوم خودم قبرت و م یکنم.

مکثی کردم، خواستم دلش و بدست بیارم.

-اوهمممم؟! حالا آروم باشو بگو اون ک یه؟!

بابغض شدی دی هق هق کرد.

آروم بچ زدم:

-م یخوای بریم ب بیمارستان.

سرشوت وی آغوشم تکون داد، از خوشحالی لبخندی روی لبم نقش بست.

دس تهای سردشوت وی دستم گرفتم، از یخی دستش خشم سرپام روگرفت، خودش هنوز کامل خوب نشده توی این سرما برای من عزا گرفته.

کلفه درحال یکه دس تهاش و بادستم محکم نگه داشتم تا گرم بشه نگاهم به پنجرهی اتاقم گره خورد، یاد اون روز که داشت کفشش و چسبم یکرد نف سهام تند شد.

نگاهم چرخید روی مانتو شلوار سادهاش، کفشهای اسپورت نوئش لبخندی زدم.

-برو وسایلت و جمع کن بریم. ولی قبلش یه کار بانکی دارم، کارت ملی همراهته؟!

اخم ریزی کرد.

-برای چی؟!

چشم غرهاهی بهش رفتم.

-حتم !! یه کاری دارم، بدون سوال و جواب نباید گوش بدی؟! حساب شرکت عوض کردم، باید برات یه جدیدشو بگیرم.

سرش رو تکون داد.

-برو دیگه لوس و بغلی شدی؟!

ازم خودم فاصلهاش دادم، ابروهاش بالا پرید، چشم مه ای درشتش اندازهی نعلبکی شد، باخونسردی چشمکی زد.

-م یرم وسایلم و بیارم، دم دانشگاهم ببینمت.

س ریح از اُتاقم وسایلمو برداشتم، سوار ماشینم شدم، دم دانشگاه نبود، دیدمش که کمی جلوتر رفته.

جلوی پاش ایستادم، نگاهی به پشت سرش انداخت و سوار شد، عصبی روی فرمان کوبیدم.

-منو ببین، ما که خلف شرع نکر دیم، لازم نیست از کسی ق ایم کنیم، اینو توی گوشت فرو کن.

لبش رو گاز گرفت.

-همی نظوری همه کلی پشتم بدم یگ ن.

ابروهام بالا پ رید، چشمهام گرد شد، کلفه چند نفس عمی ق کشیدم.

داد زد:

-به جهنم .

عصبی به نیم رخش زل زد و ماشین و روشن کردم.

-مثل ای نکه تو هنوز نفهمیدی؟! نه؟!!

بلندتر داد زد:

- فکر م یکنی حرف مردمو اصل حساب م یکنم؟! من بر ای آدما ب یارزشی که فقط بلدن حرف دربیان تره هم

خورد نم یکنم.

پیش رو

عصبی روی فرمون کوبیدم.

-چرا منو عصبی میکنی؟! ما که برای حرف یه مشت حراف زندگی نم یکنیم.

این و بدون من هرگز افسار زندگیم و دست دهن کث یف یه مشت آدم دهن بین نمیدم.

هرکی بخواد اسممو یا اسم کسی و ربطی به زندگیم داره رو به زبون نجسش ب یاره، اسم خودشو اجدادشو با بدنامی
صدر اخبار روز م یکنم.

من یا عزیزم یه زخم کوچک ببینه، اونو با یه زخم ای کاری جبران م یکنم، طوری نفسش میزنم، که جراعت انتقام هم
نداشته باشه، گرفتی؟!

آب دهنش رو قورت با صدا قورت داد، اخمهام به هم پیچ خورده بود.

عصبی با خودم نال یدم:

-واس هی من از یه مشت نفهم حرف م یزنه.

کلفه به جلو زل زده بودم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم آرش رئیس دانشگاه سریع دکم هی هندزفریم زدم.

-جانم آرش.

-سلم، چطوری، کج ای آرشام دانشگاهی؟!

اخمی کردم.

-ممنونم، الان اومدم، بیرون چطور، چی زی شده؟!

-م یتونی برگردی؟!

کمی مکث کردم.

-راستش دارم خانم ایند هاموم بیرم ج ای.

خندید.

-ای کلک نگفته بودی؟!

لبخندی زدم:

-دیگه شد.

-آشناست؟!

-نه، از دانشجو هامه، فکر نکنم بشناسی.

بلند خندید.

پایان

-اوه کی بوده، که تونسته تورو تحمل کنه، دانشگاه ما برات خیر داشت آآ؟! از عزبی دراوم دی، جالب شد باید بیاری

ببینم ش.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا

پروا
لبخندی زدم:

-اوکی آرش جان.



نگران گوشهی به نیش کشیدم.

-ببینم چیزی شده؟!

مکثی کرد.

-اره راجب همون موضوعی که دنبال میکر دی، باید تا شب ببینمت.

اخمهام بهم گره خورد.

-رستوران همیشگی ساعت هشت.

-باشه به کارت برس.

- فعل خداخافظ.

پیر زمان

گوشی رو خاموش کردم، به جلوزل زدم، کلفه به فکر رفتم، باز حتم اا اتفاقی افتاده، لعنت به اونا چی از جون یه مشت دانشجو بدبخت م یخوان؟! کاش م یتونستم یه کاری بکنم. اینقدر فکرم درگیر شد که نفهمیدم کی رسیدم، به محض وارد شدن، همه نیم خیز شدن، احترام گذاشتن.

مستقیم به سمت رئیس بانک رفتم، جلوم بلند شد، با خوشرویی ازم استقبال کرد.



محکم هم بغل کردیم.

-افتاب از طرف دراومد؟! که تو این طرفا پیدات شده.

-کم لطفی م یکنی، کامب یز جان.

بلند خندید.

-هنوز که خدای غروری.

به شانهاش دست زدم، دعوت به نشستن کرد، با هم نشستیم، که آبدارچی س ریع چ ای و شیرینی جلومون گذاشت.

-آرشام شنیدم، استاد کمی کسالت داشتن، الان به ترن؟!

لبخندم کم رنگ شد.

-خداروشکر بهتره، برای این از استرس دورش کنم، مجبور شدم بازنشستگی اجباری براش بیچم، دوتا شرکت رو با هم

اغلم کنم.

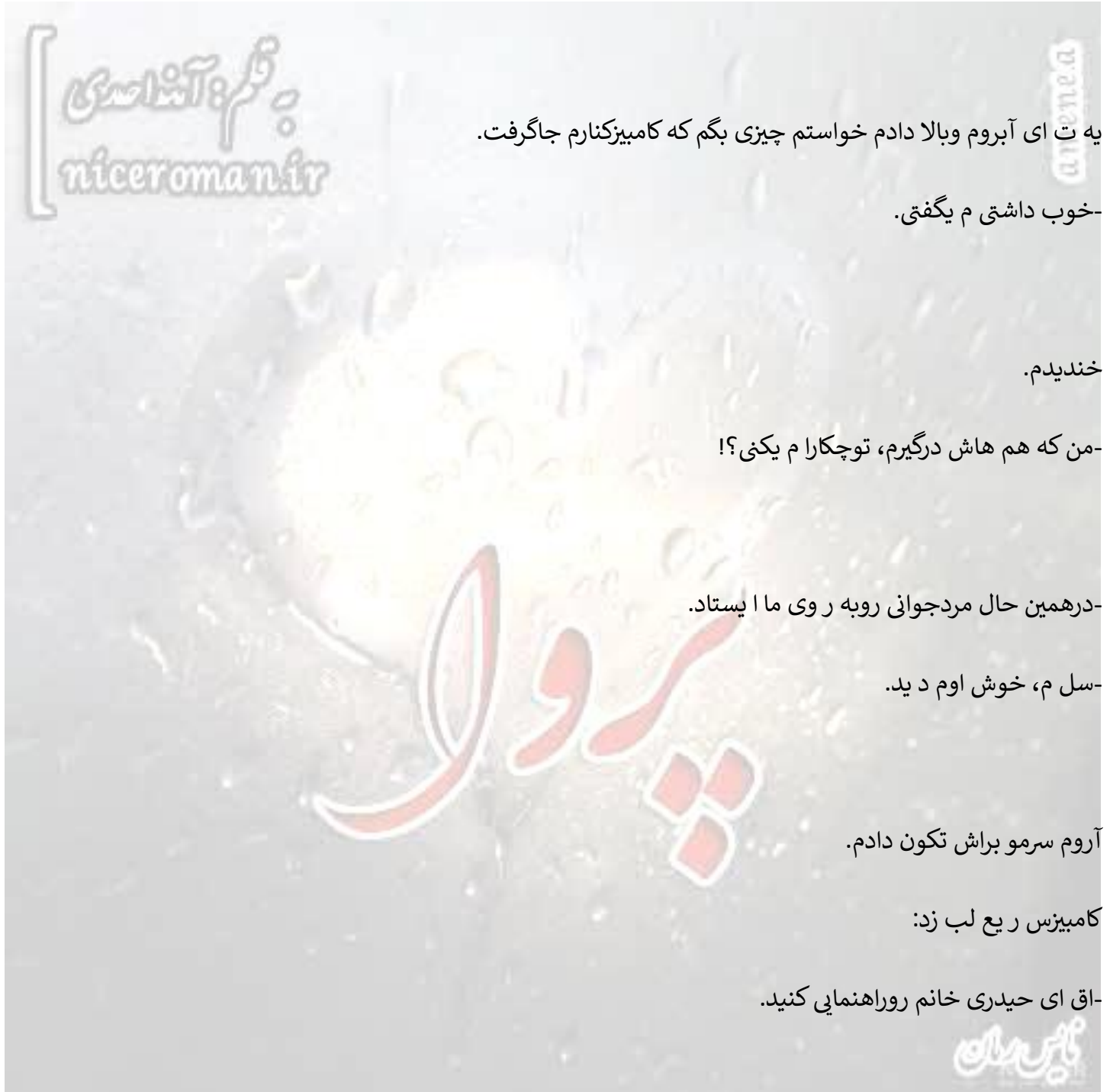
پروا
سرشو تگون داد.

-خیلی هم خوبه، جنمش و داری.



-خودم بدم چطوری حساب بازکنم، ببخشید اق ای پاکرو من که بچه نیستم، نمیدونم با اون صبیغ هی مسخرهای که
دا رید باهاش عذابم می دید، میخوای د به چی برسید.

از همین اول م یگم دست از سرم بردارید، من تمام این سالها جنگیدم، که فقط از آبروم محافظت کنم، تحقیر برای همه رو به جون خریدم، نمیزارم بخاطر یه آدم مغرور و خودرای همه چیز خراب بشه، و به باد بره.



یه ت ای آبروم و بالا دادم خواستم چیزی بگم که کامبیزکنارم جاگرفت.

-خوب داشتی م یگفتی.

خندیدم.

-من که هم هاش درگیرم، تو چکارا م یکنی؟!

-در همین حال مرد جوانی روبه روی ما ایستاد.

-سل م، خوش اوم دید.

آروم سرمو براش تکون دادم.

کامبیزس ریع لب زد:

-اق ای حیدری خانم روراهنمایی کنید.

پیشروان

لبخندی زد:

-بله البته از این طرف.

بادست اشاره داد، پروا با اخم دنبال اون مرد اومد، روبه کامییز گفتم:

-یه تومان از پول حساب شخصیم به حساب خانم سین ای انتقال بده هر چی لازمه بده امضا کنم، درضمن هر ماه

مبلغی که مشخص م یکنم، به حسابش انتقال ب د یه.

به شوخی.

-بابا ولخرج، راس تی مگه اون حساب برای روزم بدا بچ ههات نداشتی بودی؟!

-اره، یه تومان دیگ ه م یمونه، اونا هم برای خودشون زحمت بکشن.

خندید:

-واقع اا ماحرص میز نیم، عرق می ری زیم اونا سرش دعوا م یکنند، کنجاوم کر دی ا این خانم کیه، که صدمیل یون به

حسابش انتقال میدی؟! اع یال پنهنویه؟!

لبخندی زد.

-پنهنوی نیست، فقط الان تکلفیم با دلم نمیدونم، دختر ه خودشاخت ه ومغرور یه، نمیدونه بهش گفتم که

شماره شرکت عوض شده تا آوردمش.

کامییز پوووفی کشید.

-چراسختش م یکنی؟! اگه باپولت در رفت چ ی؟! واقع اا بهش اطمینان داری؟!

-مهم نیست، هرچند میدونم اهلش نیست.

کامیاز لبخن دی زد.

-خداروشکر.

به شانهام زد:

-مثل همیشه انتخابت تکه، امیدوارم ای نبار خوشبختی ت رو بدست بیاری، اگه عاشقی سعی کن ازدستش نده.

اخم ریزی کردم.

-عشق کجا بود، توی این سن وسال.

لبخندی زدم، بعد از انجام کارها راه افتادیم به بیمارستان رسیدیم با پرس و جو جلوی ای سی یو رسیدیم که پسره که توی اون شرکت جلوم گرفت اینجا بود.

ازای نکه پرواخیلی باهاش راحت بود، کفریم میکرد، بهش گفته بودم روی این چیزا حساسم.

پشت درآفاق بودیم، پروا بانگرانی ازاون پسره دانیال درمورد مادرش می پرسید.

اخم بهم گره خورده بود، اعصابم بهم ریخته بود، کمی گذشت رو صندلی نشسته بودیم، که کسی بلند گفت:

برگشتم دیدم، این مردک صبح دیده بود .

-اینجاچه غلطی م یکنه؟!

-شماهم اینجاید؟! اون روز نشد ازتون عذر خواهی کنم.

حوصل هاش رونداشتم.

-بنبید اون روزبخاطر سهل انگار یتون نزد یک بو دیکی جونشو ازدست بده.

اخمی کرد.

-بله حق باشماست، بیدقتی کردم.

پروا بالبخندی گفت:

-الان که چیزی نشده، بیخیالش.

پروا

بامهربانی به پروا زل زد.

-خیلی ممنونم، پروا خانم شما خیلی مهربونید، دل بزرگی دارید، هنوز روی پیشنهاد قهوهام هستم.

دس تهام مشت شد، این مردتیکه چه ی بر ای خودش بغلور م یکنه؟! م یخواد پروا رو دعوت کنه؟!!

اعصابم خورد، شد سریع گفتم:

-اگه کارت تمام شده ب ریم.

پروا خجالت کشید.

-م یخوام بمونم؟! ممنونم زحمت کشی دی.

یعنی ای نکه محترم گم شو، چشم غرها ی بهش رفتم، تهدیدوار.

-کاری ازما ساخته نیست، بیا بریم زود.

کلفه بهم زل زد، عصبی به طرف دانیال رفت، چه یزی گفتم، به سمتم اومد.

-بریم.

سرمو تکون دادم، لبخندی زد.

-فعلخدا حافظ اقای دکتر.

پروا

با اخم بهش نگاه کردم، سریع با صدای آرومی خدا حافظی کردم.

-بہت گفتم خوش یہ نہ خراطراف ببینم، اون وقت تو چکارم یکنی؟!

اخمہاش بہم گرہ خورد.

-من چن دین سال تک وتنہا یہ تنہ جن گیدم، خوب بد زندگی روم یدونم، دانیال داداشمہ، مثل محسنہ، اون دکتہم نگاهشو رفتارش روبد ن دیدم.

عصبی بازوشوکشیدم و....

پوزخندی زدم.

-ببین منم خوب اونا روشناختم، یاد گرفتم چطوری رفتار کنم، بیگدار بہ آب نزنم، اینی کہ جلوت ایستادہ ہزار از آتیش جہنم رد شدم، ہزار بار طمع ہی ادم ای پست شدم، باید بدونی من از اونا سریلند بیرون اومدم، دوست ندارم، ہر بار بخاطر یہ آدم منو شخصیتم زیر سوال ببری.

از حر فہاش دس تہام مشت شد، تنم از خشم لرزید، قلبم سنگین م یکوبید، منو با این حر فہاش اذیت میکنہ، ولی واقعہ حقیقت اینہ، باید تحمل کنم، من قصدم خورد کردن شخصیتش نیست، بہ ہمجنسام ذرہای بہشون اعتماد نم یکنم.

بدون توجه بہ عالم ادامہ داد:

-از نگاه آدما م یفہم چی م یخوان، من نگاه پست و با نگاه تحقیر آمیز، یا دلسوزانہ روتشخیص میدم.

من قابل ترحم نیستم، میدونم شما دلتون برام م یسوزه ونگران منید، ولی سخت دراستباهی بهتره برای نیازمندش دل بسوزنی اینی که میبینید، شاید از نظر مالی ضعفم به نظر بیاد ولی نیازی روحی و جسمی نه.

به شما نه بکسی دیگهای نیازی ندارم، بهتره زودتر اون صیغه رو فسخ کنیم، من نتوانش نه جونش، منو وارد همچین با زیا نکن، منتظر خبرتونم تا صیغه رو فسخ کنیم.

عصبیتر به صورتم زل زد:

- با اجازه.

هاج واج به راهی که م یرفت زل زدم، راست م یگفت، من دلم براش م یسوخت، نگرانشم، سریع به طرفش رفتم، بازوش گرفتم، که ترسیده جیغ خفهای کشی د. بهش چشم غره ای رفتم زور م یزد ارنجش رو از دستم بیرون بکشه.

با نگاه بزرخیم تهدیدوار توپیدم:

- یالا سوار شو فکر کردی ب یغیرتم، زن جوونم رو وسط خ یابون ول کنم.

پروا خندید، خندهاش اوج گرفت، اولین باری که م یدیدم این طوری م یخنده، چقدر بهش م یامد، صدای خروسک یش بین خندههایش شنیدم.

- بنطرم، خودتون به یه دکتر نشون ب دی د.

-دستت رو بکشش، من مثل اون دخترا نیستم که ت وی بغلت جولان م یدادن، کشته مردهی صورت نایس، تیپ و جیب لارجتون هم نیستم، واسهی خودتون ب ریدی و دوختید اما جناب به عرضتون م یرسونم، اونی ب اید تنش

کنید من نیستم، اندازهی تن من نیست پس لقمهی درست بردا رید.

شاید منو دیدی جلوی هرکس و ناک سی سر خم م یکنم ولی تا حالا کسی نتونسته منو خم کنه، اگه بر ای حفظ آبروم و حرمتم کفشه ای دیگرون رو پاک کنم، م یکنم.

ولی آت یش م یشدم به جون کسی که بخواد روی آبروم و حرمتم خدشه بندازه، الان هم راهتون برید، چون منو تو ش اید اجباری باهم صیغه ش دیم اما من اهل هیچ اجباری نمیشم حاضرم بخاطرش نفسم هم ب گیرم، پس لطف اا بهم گیر ندید.

یه ت ای آبروم بالا بردم، به حالت مسخرهای سرمو تگون دادم.

-سخنرانی ب ینظیری بودی، ولی یه چی زی رومن بهت م یگم، فقط من حق دارم دل برات بسوزونم فقط من حق دارم نگرانت بشم، تا حالا دخترایی رو که گفتم به اجبار توی اغوشم راه ندادم، به می ل خودشون بود.

ولی تومجبوری، چون من خواستم، ت وی حصارم باشی، واسهی تو که سهله واسهی جد و آبادته هم م یدوزم، اگه لازم باشه گوشت تنت روم یتراش م تا انداز هت بشه، لقمه هرچی کوچ کتر باشه، مز هاش به دهن آدم م ینشینه و راح تتر ازحلقوم پاین میره.

نفرت و خشم ت وی چشمه‌اش موج خورد.

لیخندی زد.

اوه اوه ترسیدم، خانم کوچلو، سوارشوروی سگم توی خیابون جلوی یه مشت نسانس درنیار، آتیشی میشه واسه من، برای هر نره خری میخوای اتشفشان شو بشو، برای من دود سیگاری هم نیستی.

کشیدمش باخشم هلش دادم توی ماشین عصبی در روبهم کوبیدم.

توی ماشین که قرار گرفتم، با اعصابی درهم به جلو خیره شدم.

الان هم باهم می ریم هرچی نیاز داشتی، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد که نیازی بر میداری، درضمن تا وقتی من زنده‌ام و نفسم درم یار، بهت حتی اجازه نمیدم که فکر پاک کردن گردوخاکی رو نداری چه برسی به اون چیزی که توی دهنه چرخیدی.

من چی یزی احتیاج ندارم.

محکم روی فرمون کوبیدم، عربده زدم:

نیم الف بچه برای من سه متر زیون درمیاره.

اخمهاش توی هم بود.

اون صیغه رو خدا هم نمیتونه برگردونه، توی گوشت فرو کن، از الان هم هی خرج و مجارجت پای منه، هرچی خواستی مثل بچه آدم میری میخری.

منو با کارات حرف ای صدمن یه غارت کوچک کنی تاوان پس می‌دی، جلوی یه نسانس دهنه تو میگی پری، هرچی برات خریدم، بیحرف بر میداری، وای به حالت جلوی یه آدم دو هزاری دهنه تو و کنی بخوای منو کوچک کنی، اون وقت من میدونم تو.

بردمش فروشگاه صورتش کبود، از تک تک رفتارش خشم م یبارید، مانتو شلوار کیف و کفش برایش خریدم، جرات باز کردن، دهنش رونداشت.

توی طل فروشی بودم، دلم م یخواس ت دیگه نگاه ب دی روی اون نباشه هرچند به زور برده بودمش نخواستم حلق هی نشونش اجباری باشه، نظرم روی انگشتر تک ن گین بود، ولی به زور وبغض یه رینگ ساده با اخم وتخم برداشت.

اعصاب مصاب نداشت، منم که ریز ریز بهش م یخندیدم چ یزی نگفتم، با اخمهاش خوشگ لتر شده بود.

س ریع حسابش کردم جلوتر ازمن ب بیرون رفت عصبی کنارما شین سربه زیر ایستاد. تحت فشار بود، حالش بنظر خوب نم یرسید ولی بدون اجبار از پس این دختر تخس برنمیامدم.

پوزخندی زدم.

روی صندلی که نشست، خواستم در رو ببندم، که دیدم صورتش مملو از اشکه.

عصبی شدم، مگه چکارش کردم؟! انگار اونو آوردم سلخی کنم، عجب.

س ریع در روبستم، سوارشدم، بغ کرده بود، سرش کامل پائین بود، شونههاش آروم آروم م یلرزید، آتیش توی وجودم موج زد، ازخشم سیگاری روشن کردم، خشم پک عمیقی کشیدم.

-نکنه برای نامزد سابقه این طوری آبغوره گرفته؟! تا قبل از برداشتن حلقه، تخس و مغروانه رفتار م یکرد، الان مثل آبربهاری داره میباره.

عصبی پک عم یقی کشیدم.

-نفسش رو م بیرم، وقتی اسمش کنار اسم منه فکرش جای دیگ های بچرخه.

کمی رانندگی کردم، روی پل ق دیمی، ایستادم، باید کمکش کنم تا بتونه از گذشتهاش بگذره.

بفهمه که همه چی ز عوض شده، گذشته هیچ وقت برنم یگردم، ب اید توی مخش فرو کنم که شرایط جدیدش رو با فقط من ببینه.

وقتی ایستادم، هنوز اشک می ریخت. خودمو به طرفش کم ی خم کردم.

تن ظ ریفش م یلر زید، خیلی سعی م یکرد صدایش بالا نره سریع دستموت وی گردنش فرو کردم، اونو به طرف خودم کشیدم، مقاومت کردم، بچه پرو فکر کرده زورش به من م ی رسه؟!

با خشمی که توی رفتارم بود، محکم به آغوشم کشیدمش، تن ظ ریفش ت وی آغوشم گم شد.

پیرمیان

-گریه کن، گریه کن اونم بلند و از ته دلت گریه کن، خودتو خالی کن، ب اید آروم بشی، چون دیگه اجازه نداری جلوی من برای کسی دیگه های آبغوره بگیری، چون بعدش حق نداری وقتی کنار منی حتی فکرت خطا بره.

شانها ی من از الان تا وقتی دم اخرم رو بکشم، برای گری ههات حکم ستون رو داره.

صداتو دردهاتو، ت وی وجودت خفه نکن، بزار بیان بیرون، عزا میگیر ی بگری، ولی ت وی بدتر لحظ ههای زندگ یت کوه میشم تا نیافت ی.

فکر کردی احمقم که بزارم بری؟! دختر ای رو دیدم که برای یه قرون پول چها که ن م یکنند، ولی تو بخاطر پاک یت این همه خفت رو تحمل کردی.

نمیگذرم از کسی که ت وی بدت رین شر ای ط برای پاک یتش جنگ یده، نم یتونم بزارم این گنج از دستم در بره، میدونم بلتکلیفی.

منم مثل توام، سرگردونم، اما من میدونم چی م یخوام، زندگیم، روی باد اگه بزارم این گنج از دستم بره.

بهت کمک م یکنم تا فراموش کنی، از این کارم هم هرگز خسته نمیشم، ب یوقفه تلش م یکنم.

من مثل اون نامردت هیچ وقت وسط رویاه ای نصف و نیمه رهات نم یکنم.

سرش محک متر به خودم فشردم.

-دس تهاتو محکم میگ یرم، نم یزارم یه قدم از دور بشی.

اجازه نم یدم تا وق تی بامنی زمین بخوری، فقط بر ای یه بار هم که شده سعی کن غمتو فراموش کنی.

بعدش بیا باهم دوباره خودتو از نوبساز، این دفعه توی همه چیز منم شریکت میشم، قسم میخورم به جون تنها پسرم، که دس تهاتو رها ن میکنم، نمیزارم توی این مسیر پات بلرزه، قول میدم تا زند هام هرگز ی کی مثل اون عکس توی گوش یت نمیشم.

صداش که بلندتر شد باخس خس گلوش یکی شد، هق هقش توی فض ای ماشین م پیچید، برای اول ین بار توی زندگی احساس درموندگی کردم.

-میدونی چیه؟! تو باهمه فرق داری، ه بیچ معادل های باتو به جواب نم یرسه ای ن فرقت که تو رو خاص کرده.

همه چیز کامل یهویی شد، پروا م یدونم م یترسی، از همه آدم ای دور و برت زخم خور دی، اما با دس تهای خودم قلبم رو م یشکافم تا بدونی از من زخمی روی تنت نم یافته. مشت به بازوم کو بید، بینهایت غص هدارنالید:

-نمیشه، نمیشه، همهتون فقط به فکر خودتونید، کی بر اش یه دختری که روش مهر بدنامیه روم یخواد؟!

وقتی استفاد هتون کردی د، مثل یه تکیه آشغال م یشم براتون، مگه نه؟! من مثل اون ای دیگ ه نیستم، نمیتونم دارم زیر این غم له میشم.

عصبی دم گوشش توپیدم:

غمتو ازت م یخرم، دست منو ول نکن، بزار باهم از این همه درد ورنج بی ای بیرون.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

اق ای پاکرو این زندگی واقعیه، فیلم که نیست، منم یه دختر فقر بدنامم.

همه موقعه ازدواج منتظر یه پرنسس با اسب سفیدن، اما من فهمیدم توی این دنیای بیرحم اینجور چ یزا فقط مثله یه خیال خوش م یمونه.

من خیلی داغونم شما دیگه بیشت راز این داغونم نکنید، شما هم مثل بقیه ب رید پشت سرتون نگاه نکنید،
طوری که انگار که نه انگار دختری به اسم پروا وجود داره.

به نقطهای خیره شد.

-خیلی مسخر هست یه پسری مثل شما از یه دختر با فقر و بدنامی که واسه یه لقمه نون کلفتی هرکسی و ناکسی
روکرده، خوشش بیاد و ...

بغض به گلوش هجوم آورد، ادام هی حرفش روخورد، مثل دیوونها خن دید.

-مگه میشه یه پسر پولدار همه چی تمام بیاد بخواد اونو از این فلکت نجات بده؟!
زیاد می اکنه.

خنده‌هاش به آنی قطع شد، چانه‌اش لرزید:

- شماها که برای زخم‌ها مرهم نم‌یشید، پس از زندگی ب‌رید خواهشش م‌یکنم، ب‌زارید با درد خودم بم‌یرم، این حق یفته زندگی ی‌ه دختره آوار هست.

گیرم اون‌ی که م‌یخوای شد، فکرشو کردید که دهن چند نفر م‌بیندید؟! اگه یک ی‌بیاد بهت بگه زنتو با فلنی دیدن، چطوری م‌یخوای هضمش کنی؟!

روی چه حسابیت وی‌عصبانیت کار احمقانه‌های نکنی و قاتل ن‌شی؟!

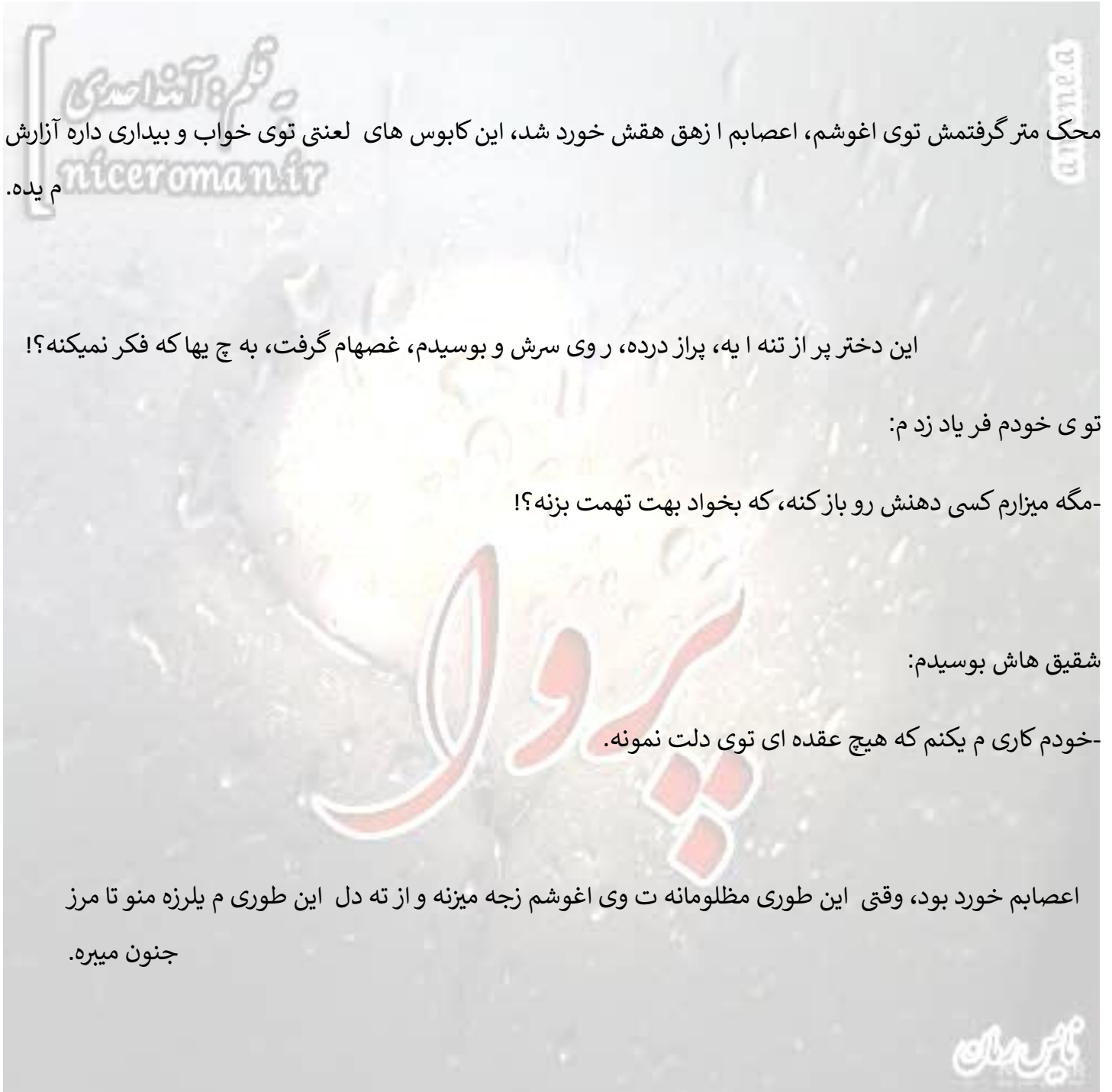
-من یه آدم بدنامم م‌یفهمی، هیچی اینوت وی‌چشم مردم عوض نم‌یکنه، چون توی دهن اینا جا افتاده، راست و دروغش هم برایشون مهم نیست، فقط دوست دارن بهش دامن بزنن.

تو یا کسی دیگ‌های نمیتونه منو نجات بده، تو رو جون محسن برو، برو بزار به درد خودم بمیرم.

منو به حال خودم بزارید دیگه نم‌یکشم، الان که به زندگی سیاهم عادت کردم، اومدی م‌یخوای همه چی رو بهم بریزی.

من عقده‌ی ه‌شب راحت رو دارم، عقده‌ی یه ذره محبت ی‌واقعی به دل دارم، ه‌یچ وقت آرامش ت وی‌زندگی م‌نبوده، خواهش م‌یکنم، یه آدم تنها و دل‌مرده و عقده‌ای رو الکی دل‌خوش و هوایی نکنید.

دوباره اون کابوسا رو برام نسا زید این بار دیگه دوام نمیارم، دلم از همه خونه، تو رو قران، تو رو به هر کی م
پیرستی، منوب بیشتر از این خوار نکن، من واقعاً کم آوردم .



محک متر گرفتمش توی اغوشم، اعصابم از هق هقش خورد شد، این کابوس های لعنتی توی خواب و بیداری داره آزارش
میده.

این دختر پر از تنه ایه، پراز درده، روی سرش و بوسیدم، غصهام گرفت، به چ یها که فکر نمیکنه؟!

توی خودم فریاد زد م:

-مگه میزارم کسی دهندش رو باز کنه، که بخواد بهت تهمت بزنه؟!

شقیق هاش بوسیدم:

-خودم کاری م یکنم که هیچ عقده ای توی دلت نمونه.

اعصابم خورد بود، وقتی این طوری مظلومانه توی اغوشم زجه میزنه و از ته دل این طوری م پلرزه منو تا مرز
جنون میبره.

خندیدم:

-چرا اینهمه الکی آه و ناله م یکنی؟! همه چیز و به من بسپار، تق دیر هر چی بوده الان دیگه با منی، تق دیر تو رو تا
اینجا کشونده، چون م یخواستنه ازت الماس واقع ی بتراشه، دفعه بعدی جلوم عزوجز کنی با من طرفی.

توی دلم اشوب بود، ولی خواستم آروم ش کنم، اما کلم های برای کاهش رنجش توی دهنم نمیچرخید،

باخشم چشم بستم.

niceroman.ir

از بس فک روی هم فشار داده بودم و دندون قروچه کرده بودم، فکم درد گرفته بود.

اونو به خونه رسوندم، از ای نکه نتونستم دل زخمیش رو آروم کنم، ب یقرار بودم، با هیچ حرفی نم یتون ستم آروم کن م و درد و رنجش رو کم کنم، خدایا واقع اا م یتونم اونو از این وضعیت کذاپی نجاتش بدم؟! حتی اگه بزرگترین گناه دنیا رو انجام داده باشه، این حقش نبوده و نیست.

مثل مرغ سرکنده دور به خودم پیچیدم، توی اتاقم م پیچیدم، شب اصلا خوابم نبرد، فردا صبح زود به شرکت رفتم، ساعت ده بود، فکرم پیش پروا بود، به منشی زنگ زدم.

جدی و خشن لب زدم:

-خانم سین ای رو خبر کنید.

پیش پروا

-چشم اقا.

تلفن رو گذاشتم، ک می بعد تلفن زنگ خورد.

-خانم سین ای امروز هم نیامدن.

اخمام ت وی هم رفت، عصبی گوشه رو سرچاش کوبیدم، موبایل م رو برداشتم، زنگ زدم جواب نداد.

کله خره، لجباز، س ریع پیام نوشتم.

-چران یام دی سرکار؟! مثل رئ یسا می ای و میری، منو عصبی نکن، اخر ساله دست تنهام، و ای بحالت از فردا یه ثانیه دیر هم کن ی اون وقت من م یدونم و تو.

کلفه گوشه و روی میز انداختم، تلفن اُتاقم زنگ خورد، با خشم گوشه رو برداشتم.

-هان؟!

ازصدام ترسید.

-بب... ببخشید اق ای رئیس یه خانم به اسم سیما پاکرو اینجاست م یگ...

گوشه از دستم سر خورد و روی م یز افتاد، صد ای الو الو منشی ت وی فضا م بیچید، با چنان سرعتی بلند شدم که

صندلی چرخدارم به عقب سرخورد و دور خودش میچرخید.

با سرعت نور به طرف در پرواز کردم، در رو که باز کردم، نگاهم چرخید روی صورت کمی شکست ه و کشید هاش، چشمم چرخید روی موهاش که ک می سفید شده بود، بغض کردم.

با سرعت اونو توی اغوشم کشیدم، با خشم گفتم:

- میدونی گرد سفی د روی موهاش نشسته؟! چطوری تونس تی ما رو این همه عذاب بدی؟!

شقیق هاش رو بوس یدم، خیلی سعی کردم صدام نلرزه.

-هر طوری م یخوا ی مجازاتم کن، اما دیگه منو با این دوریت مجازات نکن، مثل درست قلبنا باش، کاش م میشد به قبل برگردیم، به زمانی که هیچ چیزی عوض نشده بود.

میدونی چقدر دلم برای این عطرت تنگ شده بود؟! غصهی تو ما رو کشت، اون پیرمرد و پیرزن رو جون لب کردی.

محکم توی کمرم کوبید:

-چقدر هم لوس شدی، مثل چسب چسبیده به آدم ول کن نیست، بدم م یا د از این کارات.

لبخندی زدم، دیدم منشی به ما نگاه میکنه، اصلا برام نبود هیچی نم یتونه این خوشیم رو خراب کنه.

جدی با خوشحالی گفتم:

-خوش اوم دی.

از خودم فاصل هاش دادم، دستمو پشت کمرش کمی فشار دادم.

- بفرما داخل.

چشم غرهای ساختگی بهم رفت.

-داشتم هم مین کاروم یکردم.


یه دفعه چشم خورد به کسی که با چشمهای اشکی اون طرفتر بهم زل زده بطرفش رفتم و..

گنگ بهش زل زدم، کنارش ایستادم.

چشمه ای خوش رنگش مملو از اشک بود.

بهش خیره بودم، به سیما نگاه کردم.

-خوشحالم که از سوپرایزم خوشحال ش دی.

ابروهام بالا پ رید، روی پاشنه پام چرخیدم، به سیما که بیخیال بود زل زدم، یع نی پروا اینکارو کرده؟! 

خودمو به پروا رسوندم، خم شدم نجوا کردم.

-خانم کوچولوم، دنیا رو بهم دادی، دوباره جلو افتادی، ش دیم یک به هیچ.

لبخندی زدم، آروم پچ زدم.

-ممنونم، مو ابرایشمیم، گفتم که مال خودمی و دستمو ب گیر و کنار دلم باش و با من بمیر.

کنارم باشی عشق ویرانگری رو بهت نشان میدم، این دل فقط به تو پا داده، این دل فقط با تو سازش میکند، چون تو نقطه هی امن اسایش منی.

چشمکی زدم، خجالت کشید، و ای چقدر این رنگ گرفتن گونهایش منوت وی اوج برد، رنگ گرفت لپهای لذتی ناب به تار و پودم منتقل کرد.

از دیدنش غرق خوشی شدم، با خجالت و خوشحالی ل بهاش و داخل دهنش برد، ذوق کردم، س ریع گفت:

-من م یرم ت وی اناقم، شما حتم اا کلی حرف دا رید، هر وقت کارتون تمام شد، بیاد بریم.

سیما س ریع سرشو روتکون داد.

- زیادم دور نشو که زود بریم.

زیونش روی لبش کشید.

-چشم.

کمی خودمو عقب گرفتم، این دلم واقعاً درد داده بی ن چطوری بعد از دیدن ای ن نیمچه سوپرمن چه آروم گرفته. آروم سرمو خم کردم طرفش.

-برات دارم، منو دست تنها میزاری؟! -



کمی از روی مبل خودمو جلو کشیدم، ارنجور روی زانو هام گذاشتم، سرمو با لبخندی کج کردم، با دسته چپم دستی روی مو هام کشیدم، از نگاهش ذوقش زد هاش فهم یدم، منظورشو.

-خوشحالم که خوشت اومد از تصمیمم، ولی خیلی لجبازه.

سیما ج دی گفت:

-توهم که خوراکنه سر به راه کردن این جور لجبازاست، مگه نه؟! DAMAD

لبخندم پررنگتر شد، با اطمینان سرمو تگون دادم.

-اره ولی پروا خیل ی نفوذ ناپذیره.

-موندم چطوری، بهش نفوذ کردی.

با اطمینان به مبل تکیه دادم.

-منم دیگه خواهرجون.

اخمی کرد.

-من بیشتر از یه سال م یشناسمش، مهربونه و آروم ه ولی روحی پ ریشون داره، اما زیر وزرنگه، زود جلوی آدما خم م
یشه ولی به موقع هاش هیچکس حریف ش نمیشه، جدی بگو خیلی دوست دارم بدونم.

پروا

-واقع ام یخوای بدونی؟! DAMAD

-حتم اا مال همون موقع هاس که توی کولاک گیر افتادید؟! اونجا یه اتفاقی افتاده، تا کجا پیش رفتید؟!

اخمم غلیظ شد، از کجا م یدونه، امکان نداره پروا گفته باشه.

-اون چیزی که توی فکرته نیست، من خواستم نجاتش بدم، خیلی سرتقی درآورد مجبور شدم، ایه ص یغه
روبخونم، تاج ای ی پیش نرفتم.

خنده ای ریز متین سیما رو بعد مدتها شنیدم، مات خند هاش شدم.

-باید باور کنم؟! اونم تو که از یه پشه ماده هم نم یگذشتی، این شر و ورا رو بر ای من نساز، که باورت نمیکنم، ولی
کارت سخته ها، اخه پروا جسمی ب یروحه، اینو که خوب فهمیدی مگه؟! نگاه سرد یخ زد هاش و دیدی؟ منی که
یه بار هم غیر از درسش با هاش حرفی نزدم میدونم مهرک س دیگ های روبه دل...

س ریع باخشم داد زدم:

-وقتی شوهر داره، دلش خطا بره؟! آگه مهر یه نره خرعو ضی بیشر ف به دل داشته نبضشو قطع م یکنم.

بخواد از این غلطا بکنه، قلبشو بیرون م یکشم و قلب دیگه بر اش م یزارم.

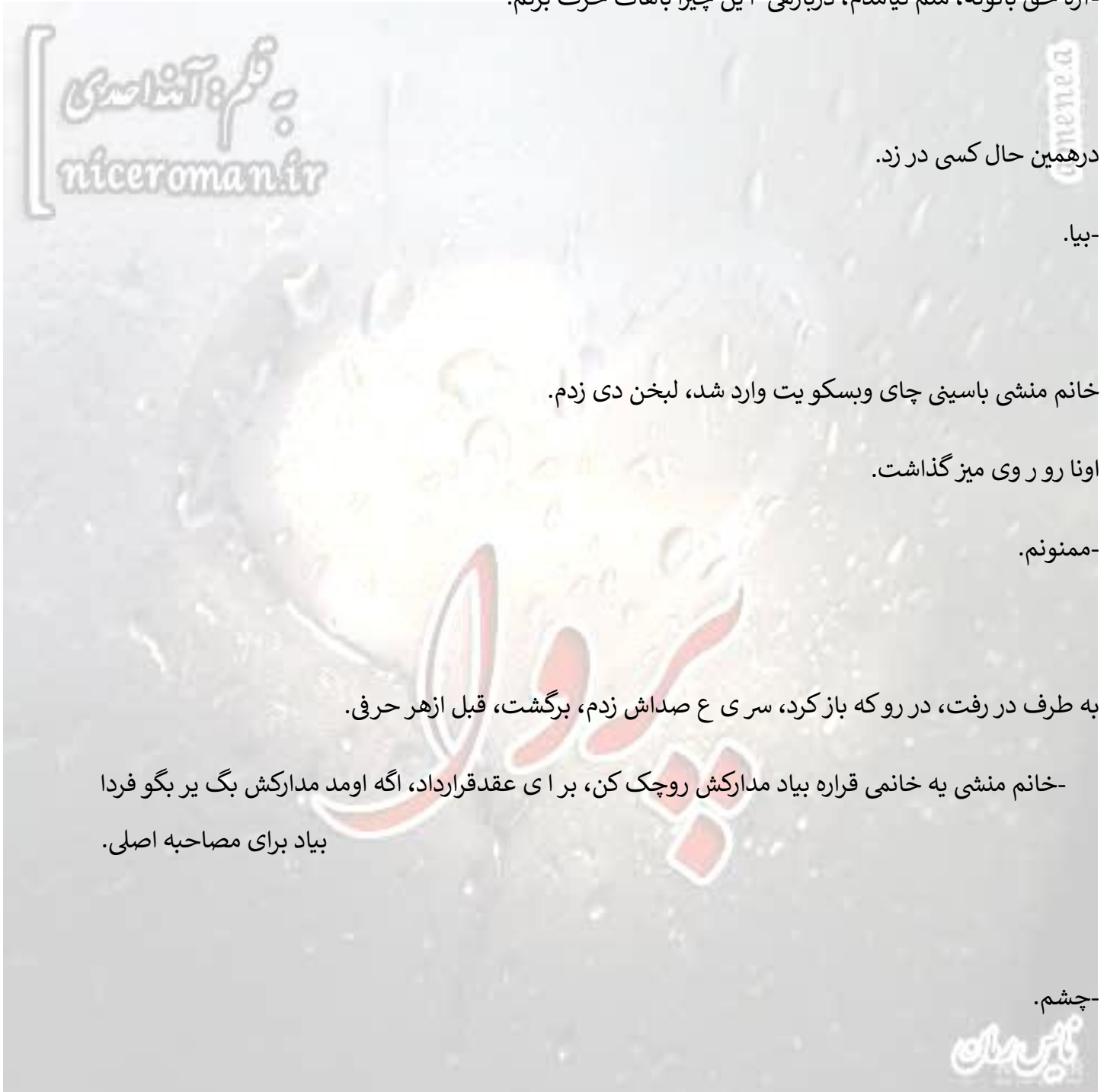
الان هم بس کن سیما م یخوای زخم بزنی بزنی، آگه سرمو بلند کردم؟! ولی پای پروا رو وسط نک ش، من هرچی باشم،

تاحالا کسی به زور به تختم راه ندادم، حتی آگه زخم باشه تا خودش منو نخواد جسمی نم یخوامش، حداقل اینو م

یدونی.

سیما پووفی کشید.

-آره حق باتوئه، منم نیامدم، دربارهی این چیزا باهات حرف بزدم.



-درهمین حال کسی در زد.

-بیا.

خانم منشی باسینی چای و بسکویت وارد شد، لبخن دی زدم.

اونا روروی میز گذاشت.

-ممنونم.

به طرف در رفت، در رو که باز کرد، سری ع صداش زدم، برگشت، قبل ازهر حرفی.

-خانم منشی یه خانمی قراره بیاد مدارکش روچک کن، برای عقد قرارداد، آگه اومد مدارکش بگ یر بگو فردا

بیاد برای مصاحبه اصلی.

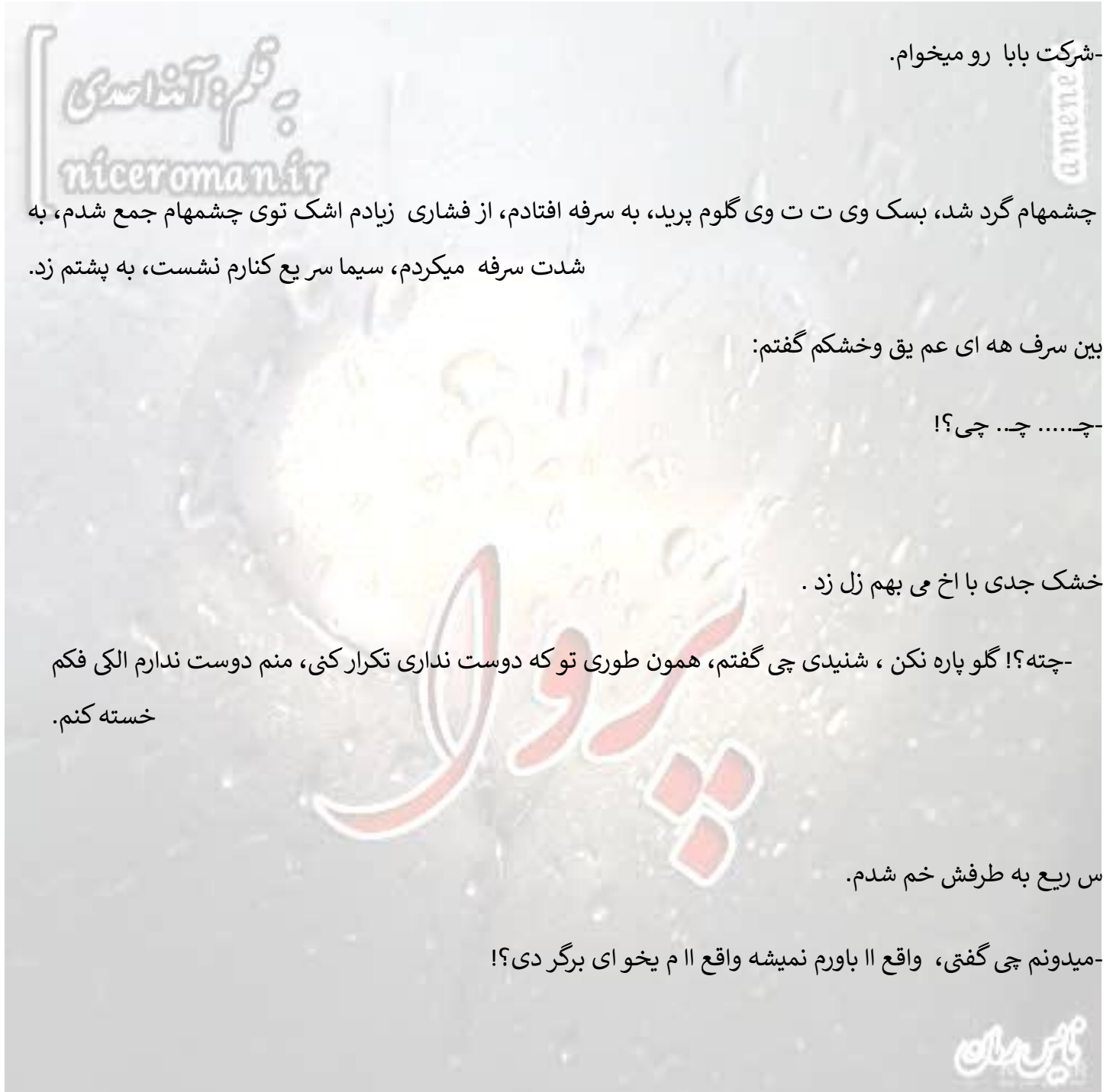
-چشم.

نیکرمان

در که بسته شد، چای روجلوی سیما گذاشتم، بسکویت کنارش گذاشتم.

-بفرما.

سیما نگاهی به لیوانها، بعد به من کرد، من چای رو برداشتم م، سیما بهم زل زد بود، بسک ویت به دهنم گذاشتم که سیما لب باز کرد.



-شرکت بابا رو میخوام.

چشمهام گرد شد، بسک وی ت ت وی گوم پرید، به سرفه افتادم، از فشاری زیادم اشک توی چشمهام جمع شدم، به شدت سرفه میکردم، سیما سریع کنارم نشست، به پشتم زد.

بین سرفه ای عمیق و خشکم گفتم:

-چی... چی... چی؟!

خشک جدی باخ می بهم زل زد .

-چته؟! گلو پاره نکن ، شنیدی چی گفتم، همون طوری تو که دوست نداری تکرار کنی، منم دوست ندارم الکی فکم خسته کنم.

س ریع به طرفش خم شدم.

-میدونم چی گفتمی، واقعاً باورم نمیشه واقعاً میخوای برگردی؟!

نفسی گرفتم.

-میخوای شرکت بابا رو مدیریت کنی، کمی رو به راهش کردم.

دستی به صورتم کشیدم، بلند شدم با خوشحالی گفتم:

-واقعاً خواب نیستم؟! منو سرکار نداشتی که هان؟! الان زنگ میزنم اُتاق و برات آماده کنند ..

سیما س ر یع بلند و پر جذبه روبه من گفت:

-صبرکن، من م یخوام انتقالش بدم، به بابا هم گفتم درج ریانه، قرار نیست اینجا بمونم، کل کارمندا و همه چیز شرکت رو از اول م یسازم.

درضمن جز یکی دو تا از اون کارکشت هها و قدیما به بقیه احتیاجی ندارم.

با تعجب بهش زل زدم، همونجا وا رفتم، جدی نالیدم:

-ولی اون منو مجبور کرد، گفت به شرطی بازنشسته م یشه که کارمندااش اخراج نشه.

سیما زیونش روی لبش کشید.

-اره زحمت بقیه روی دوش خودته، با ایده کاری بهشون بدی.

پروا
داد زدم:

-چی؟! شوخیت گرفته؟! من شرکتم تک میله، اگه بخوام اونا استخدام کنم با اید درش و گل بگیرم.

میدونم اون حقته، اما با کل کارمندااش در این مورد کاری ازم ساخته نیست، درکم کن.

عصبی داد زد:

-حالا بعد این همه سال یه چ یزی ازت خواستم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

تو م یدونی چی م یخوام، من دنبال چ یزیم که ب اید بهش برسم، تا بهش نرسم، نمییرم.

چشمهام ریز کردم:

-نکنه میخوای بری دنبال انتقام؟!

سکوت کرد، حرفی نمیزد، کفه بلند شدم.

-داری باهام شوخی م یکنی؟! چرا بعد این همه سال؟!

بغضش و دیدم اما بیتوجه بهش باصد ای بلند داد زدم:

-زده به سرت؟!

یه دفعه غرید:

-اره، زده به سرم، میخوام انتقام خون بیگناه بچه وشوهر مظلومم و بگ یرم.

باید تقاص خونی که روی زمین مونده روبگیرم، به بابا هم گفتم به تو هم م یگم، از الان سیاهو تنتون کنید.

امی دی به برگشتنم نداشته باشید، چون اگه نتونم، از راه قانون تقاص بگ یرم، ب اید با دس تهای خودم تقاص پس میدن.

میدونم اون جاش توی بهشته، ولی بر ای عشقی که داشت به ثمر م ینشست اون نامردا نداشتن، آت یش جهنم روبه جون خریدم.

باچش مهای گرد بهش زل زد، اون باصد ای لرزون ادامه داد:

-بدونِ عشقم خیل ی وقته مرد ه ام، این نفسه ای لعنتی بی اون درده، من یه بغض بیصدا شدم.

صداش لرزید.

-بدون اون ناقصم، نبودش درده، اگه بدونی چقدر در داوره که جز یه سنگ سرد ازش چیزی نمونده.

بر ای هم ین روی اون سنگ قبر هیچ وقت نرفتم، چون نامردی کرد گفته بود مرگمون هم باهمه، ولی.. ولی زجرش تنه اپی رو به جونم انداخت.

اما زجر وزجه دیگه بسه، الان وقتش رسیده، وقت انتقامه، فکرکرد دید تمام ای ن سالها سرمو زیر برف کردم؟! نه

داداش.

اون شب که تو تو ی بغل اون دختره بو دی علیرضام ناجوانه مردانه جون داد.

هیستریک خند ید.

س ی تا خانواده بعدمرگ علی سراغم اومدن گفتن علی اونا روحما یت م یکرده.

علیرضام ازم خواسته بود، اونا حما یت کنم، دست هرکدوم یه دست خطی از علی برام بجا موند.

عصبی باصورتی مچاله س ریع بلند شد، به پنجره دخیل بست.

برای اولین بار یه تصمیم عاقلانه گرفتم، من از اون خانوادها یک ی دوتا باهو شهاش رو انتخاب کردم، آموزش

دادم، حما یتشون کردم تا بزرگ شدن، کاری کردم تا ت وی دل دشمنم پیش برن؟!!

من عمداا کنار کشیدم، اون روزا حالم خراب بود، میدونم خانواده علیرضام از ای نکه یه بار هم سر قبر علی نرفتم ازم

ناراحتن.

وصی تمامهام ت وی جعبهی مورد علقه ی علی روی تاقچ ه گذاشتم، کلیدش هم جای همشگی تو عل یرضا

مخفی کردم.

افسرده بودم، ولی کاری کردم تا همه فک کنن از زندگی س یر شدم، تمام این سالها نقشه چیدم، الان وقتش رسیده.

اطلاعات جمع کردم، الان هم شرکت بابا م یخوان م یخواستم با پروا پیش برم، اون دختر باهوشیه، درحال یکه سرت به جزیات ب یخودی گرم بود، پروا رو اون داخل زیر زمین پیدا کرد.

سکوت عم یقی کرد، منم شوک زده روی مبل وا رفتم.

-اما فهمیدم، پروا خیلی زجر کشیده، باخودم گفتم بسه هر چی زجر کشیده، الان جزیی از خانواده ه ما به حساب میاد، اونوا از ای ن چیز دورکن بهش یه زندگی خوب بده، چون حقشه.

خشکم زده بود، س یخ سرجام نشسته بودم.

-اینجا چه خبره؟!

س ریع به خودم اومدم.

-علی تنها رفیقم بود، اگه کسی ب اید تقاص بده اون منم.

سیما داد زد.

-بسه، این مسول یت منه، تا خون تقاص خون علی رو با دس تها ی خودم ن گیرم آروم نمیگیرم.

داد زد:

-من اینکار و م یکنم، به هر قیمتی که شد ه.

-فکر کردی با یه حرف تو کنارم یکشم؟! فکر کردی م یزارم تو طوریت بشه؟! و عذاب وجدانم دوبرآبر بشه؟!!

که دوباره روسیاه بشم که نتونستم مواظب امانتدار و عشق تنها رفیقم نبودم؟! هان؟!!

چطوری باخودت حساب کردی میزارم تنها خواهرم بره ت و ی دل خطر، من راحت بخورم و بخوابم و برای خودم راحت بگردم؟! هان؟!!

داد زدم:

-دستت درد نکنه، واقعاً دستت درد نکنه، تا حالا هیچ کس ای نظوری با یه حرفش غروم رو خورد نکرده بود.

درحال یکه از خشم میلرزیدم، داد زدم:

-من کیه توام؟! روی چه حسابیمنو از خودتو علی جدا کردی؟!!

وقتی تو خارج راحت برای خودت درس م یخونی، منو علی با هم عجب ن شدیم، اون قبل ای نکه عشق تو بشه رفیق و پشت من بود.

اومدی جلوم ایستادی مزخرف میگی، منو چی فرض کردی؟! چطوری دوتا چهارتا کردی که من با دس تهای خودم لباس س یاه و تن پدر و مادر پیرم کنم؟!!

گیرم که این کار بکنم، ولی چیکار کردم، که فکر کردی من یه سیب زمینی ب یرگم؟! تو به روی من ب یاد، یعنی من اینقدر خوار شدم، که غیرت و شرف سرم نمیشه؟!

بهبش نزد یک شدم، دلخور به صورتش زل زدم.

-فکر کردی چون چندسال باهات کاری نداشتم، ولت کردم بادی به هر جهت ب شی؟! ولی من توی این سالها حتی نذاشتم یه پشه نر غریبه دوکیلومتری اونجا رد بشه.

بعد تو نشستی بر ای خودت نقشه چ یدی، و من باید راحت مثل این ب یغیرت ایه زنو جلو بفرستم، بعد خوشه غیرتیت دست روی دست بزارم؟! واقعاً من اینو قدر حقیر دیدی؟! که کاری نکنم؟!

پوزخندی صدا دارش شنیدم.

-مثل با اون لباس نینجایت و رفتنت به اون انبار خالی میخواستی کمک کنی؟!

چنان تکونی خورد که قلبم تیرکش ید، نفسم حبس شد، چشمهام اندازهی نعلبکی شدم، به زور فکم از هم باز شد.

-ت... تو از ک.. جا میدونی؟!

جدی مطمئن جلو ایستاد، به غرور بهم زل زد:

-من از همه چیز اون ب یشرفاخبر دارم.

فکر کردی نم یدونم دور وبرم چخبره؟!

دلخور نگاهش وگرفت:

-بخاطر حماقت تو ممکن بود پروا الان زنده نباشه، اگه بچه ای من اون ف یلم پاک نمیکردن، ش اید پروا الان

زنده نبود.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

به موهام چنگ زدم، داد زدم:

- چی داری م یگی؟! اصلا به اون چه ربطی داره؟! اون روحشم از اون کار من خبر نداشت.

سیما بلند بلند خندید، جدی بهش زل زدم، دس تهامو روی بغل زدم، خونسرد گفتم:

-نمیتونی با جون پروا منو منصرف کنی، تا اخرش باهاتم، اگه قراره بمی رییم باهم م میرم.

اخم ریزی کرد:

-تویه احمقی.

فکر کردی الکی؟! ما با آدم ای حرفه ای طرفیم، همه چی ز به پروا ربط داره، چون دست راست اون عوض یا پروا رو توی اون انباری دیده، عکسش صورتش رو با دقت کشیده.

اگه بار دیگه همچ نین حماقتی بکنی ای ابو بیرن همچین غلطی کردی، ی پروا اتفاتی از کنارشون رد بشه اونو م

یکشن، میفهمی؟! چون اونو تنها کسی بوده که اونجا دیدن، در این مورد هم با کسی شوخی ندارند.

توی این راه تو نم یتونی کنارم باشی، پس زور الکی نزن و منو بیشتر از این عصبی نکن، تو نم یتونی قدم از قدم برداری چون...

-ستون خون های دوتا بچه داری و به یه دختر تک تنها امید دادی که پشتشی، نمیتونی زیر حرفت بزنی.

نیمه انسانی
niceroman.ir

damene.d

خندیدم.

-منو نم یتونی با این مزخافت ازم دور کنی، من قرار نیست به پروا پشت کنم، اگه نباشم کل برنامه ههات تک تک بهم میزنم.

چطور فکر کردی من از اون خانوادها بیخبرم، میخوای از سلمان، یاسر و ازک میل... اون بچه تخس وکیله اسمش چی بود...؟!

بشکنی زدم:

-اهاا فرزند و اون جوجه فلکی مهندسات استفاده کنی؟! بهشون دل خوش نباش پی تک تکشون میگیرم.

سیما با چشم مه ای درشت تن ظریفش لرزید، انگشت اشاره تکون داد.

-حق نداری به هی چ کدومشون نزدیک بشی.

انگشتشو گرفتم پیچوندم، باخشم ت وی صورتش توپیدم:

-برای من انگشتو تکون نده.

-اهههه، ول کن.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

دانلود

-حواسم بهته، من نباشم، نمیزارم قدم از قدم برداری، کی تاحالا ازم بی غیرتی و بی شرفی دی دی؟!!

روی حساب کدوم کره خری منو کنار گذاشتی؟! فک کردی م یزارم پشتو به یه غ ریبھی غربتی کنی؟! هان؟!!

دادم زدم، گلدون پرت کردم.

-منو اینقدر حقیر دیدی، چون یه بارت وی آتیش سوختم، دلمو این همه نسوزون، اینقدر منو خوار نکن.

در باز شد پروا نگران و با منشی وارد شدن، سیما با صورت قرمز شده ب یتوجه داد زد:

-اره همون یه بار عشقمو ازم گرفت، وقتی توت وی بغل اون دختره خوشی م یکردی، جونمو ازم گرفتن.

با نقشه کیش، ماتت کردن، درحال یکه بخاطر شرکت شماها علیرضام ت وی اوج غریبی جون داد، روی چه

حسابیمیگی یه بار سوختی؟! درحالی که من هر شب ب یدود م یسوزم?!!

نفسش گرفته بود و نفس نفس میزد، دستی به صورته اش کیش کشید، بغ ضدار گفت:

-تک و تنها معلوم نیست چه بلی سرش آوردن.

نگاهم چرخید روی صورت ب یرنگ پروا، س یمای جلوی پروا با بیرحمی تخریبیم م یکرد.

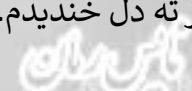
وقتی دید نگاهش م یکنم، سرش پان انداخت، دستپاچه بازوی منشی رو کشید، در رو پشت سرش بست، چقدر بابت این کارش ممنون بودم.

-الان وقتش که از تک تک اون آدما انتقام بگیرم، کسی سد راهم بشه از روش رد میشم، فرقی هم نداره کی جلوم قرار گرفته.

درسته تمام این سال ها دندون روی جگر گذاشتم، ولی بیدلیل نبوده، نم یزارم یه قطره از خونش پ ایمال بشه.

تو بچه داری و یه دختر ب یگناه رو به خودت زنجیر کردی، نمیتونی توی این راه با من باشی.

از ته دل خندیدم.

-الان داری اسمون ریسمون م یبافی که منصرفم کنی؟! 

کلفه به سمتش رفتم، با خشم سرمو تا یه وجبی صورتش جلو بردم.

-منو عصبی نکن س یما، میدونی که کنار نمیکشم، اگه تو عذاب کشی دی من دوبرآبرش رو کشیدم، هرشب صورت خو نالود عل یرضا جل وی صورتمه.

به طرف پنجره رفتم.

-اگه قراره کسی انتقامش بگیره اون منم، امکان نداره، بخاطر بچ هها خانوادها م یا دختری که امیدوار کرد م، بزارم تنهایی به دل خطر بزنی، امکان نداره بزارم عذاب وجدانم دوبرآبر بشه.

سیما به طرفم اومد، مشتی به بازوم زد:

-تو نم یتونی پشت پروا رو خالی کنی، اون این دفعه دوام نمیاره.

از خشم به موهام چنگ زدم، دور خودم چرخیدم، با تمام قدرتم به میز کارم لگدی کوبیدم.

از شدت ضربه م یزروی زمین کشیده شد، وسایل روی میز لغزیدن و روی زم پرت شدن، مانیتور از روی م یز افتاد ولی به کوتاهی سی مهاش باعث آویزون موندنش شد.

عربده کشیدم:

-پروا رو قاطی نکن، روی نقطه ضعفام دست م یزاری که چی بشه؟! وقتی م یدونی خدا یکیست حرفم یکی، به روح

علیرضا یه قدم بدون اطلاع من بداری.

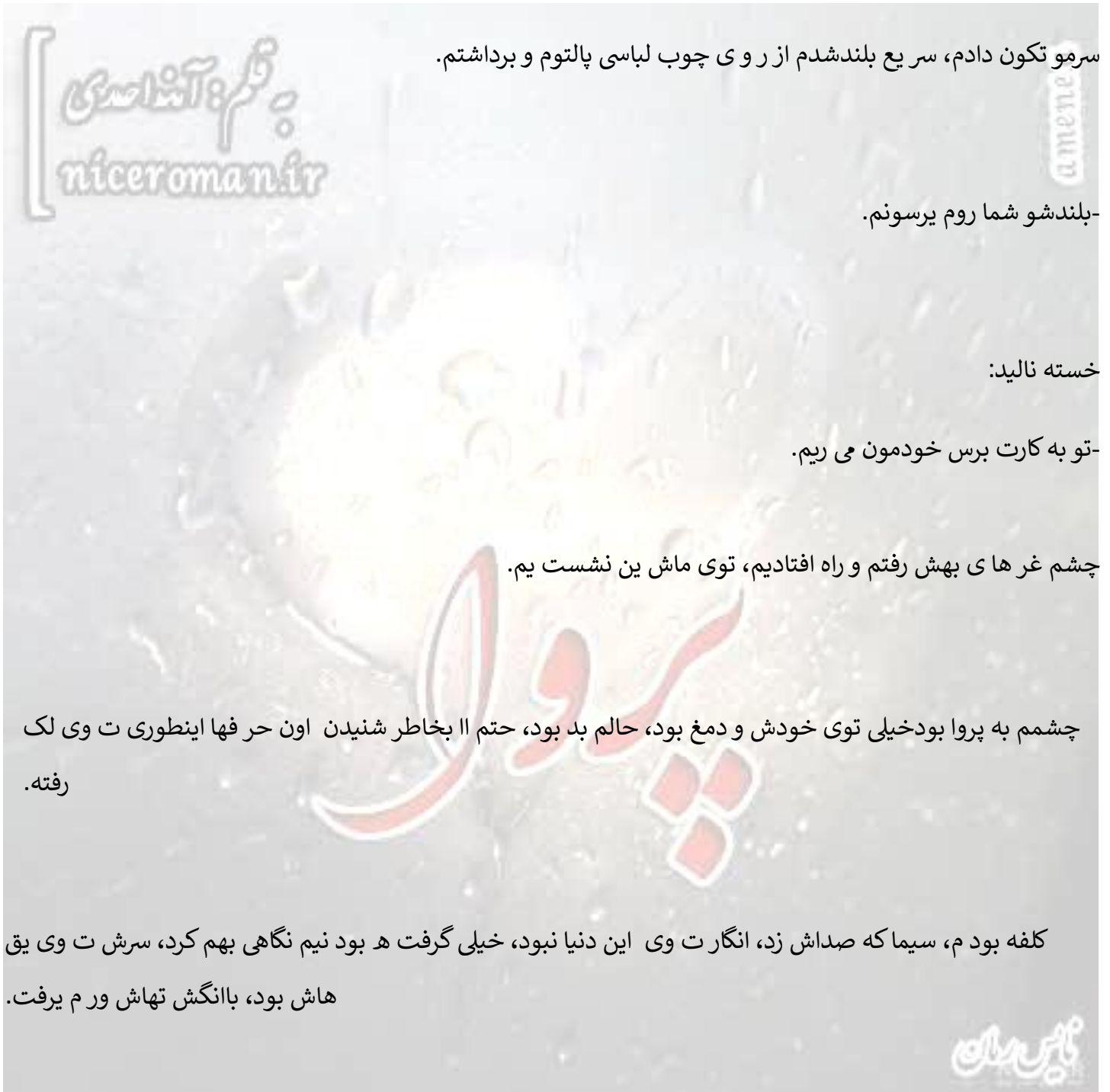
برگشتم سمتش، تهدیدوار و با چش مه ای به خون نشسته گفتم:

-خودتو اون تیمی که ساختی، روی سرتون خراب م یکنم و خودم، یه تنه جلو میرم.



کمی سکوت کردیم، سکوت خفه کننده ای بود، ب یربط گفتم:

- بهتره بریم، پروا منتظرمه، پس کارای انتقال شرکت بابا با تو و این توب اید پشت پرده بمونی، تایه مدرک درست و حسابیگ یر بیارم.



باصدای سیما گنگ نگاه کرد، بادیدن خونه دستپاچه پیاده شد و بدون حرفی بالا رفت.

-فکرکنم بخاطر شنیدن حرفامون عصبیه.

کلفه به سقف نگاه کردم.

-نگران اون نباش، خودم درستش می‌کنم.

سیما دستی به بازوم کشید، آرام لب زد:

-اون آگه بخواد کنارت بمونه مجبوره گذشتها رو هم قبول کنه.

خیلی حالم گرفته بود، پروا خیلی حساسه، هنوز با این وضعیت من کنار نیامده، این موضوع هم فهمیده، ولی تا کی پنهان می‌کردم، همین اول کار فهمید بهتره.

دوهفته از اون روز گذشته بود، پروا نه جوابمرو میداد نه سرکار می‌یاومد، فقط دو هفته دیگه تا عید موندن بود، بدجور سرم شلوغ بود.

سیما یه هفته بود که داشت تلش می‌کرد شرکت رو انتقال بده تهران. خداروشکر کردم.

چون پروا از تهران دل خوشی نداشت.

هرچی بهش پیام میدادم جوابم رو نداد، از محسن حالش و می‌پرسیدم، تهدیدش کرده بودم، آگه امروز نیاد از پروژه ماه بعد می‌زارمش کنار.

ولی دلم برای اون رنگ چشم مهانش تنگ شده، دل کوچکش ازم گرفته بود، پس اونم نسبت به من ب میمیل نیست.



تخس و لجباز، امروز اون همه چشم انتظارش بودم ولی ن یامد، صبحش دیر بیدار شدم، کمی دیرتر رسیدم.

خواستم وارد بشم، که دیدم پروا با صمد خوش و بیش م یکنه، لبخند کم رنگی گوش هی لبم نشست، با گام های بلند کنارش ایستادم.

-سلم اقا صمد.

-چه عجب، خوبید خانم سینای ی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت، سرش رو پا ین انداخت، سرش رو تکون داد آروم لب زد:

-بله خوبم.

با بیرحمی گفتم:

پایر بیان

-یکی دیگه رو استخدام کردم، اگه ازش عقب بیافتی کسی که تو ی پروژه دست راستم میشه اونو.

پروا
اخم کرد، عصبی تو پید:

-هر کاری دوست داری بکن.

با خشم ازم گذشت، حالم از ای نکه حالش رو گرفته بودم، خوب شد.

به اُتاقم رفتم، بخاطر ای نکه اینج ا بود، مثل روز ای قبل بداخلق وعصبی نبودم.

تا عصر ت وی اُتاقم بودم، هوا رو می دیدم، که کمی تاریک شده بود، همه ساعت چهار رفته بودند، منم کمی کار ای عقب افتادم انجام میدادم.

به محسن پ یام داد م

-کجای ی؟!

سریع پیام داد.

-چطور؟!

بچه پرو.

-هیچی م یخوام بدونم کج ای؟!

-جا یم، امشب یه امتحان سخت دارم، نمیتونم پیام اگه کارم داری.

ابروها از تعجب بالا پرید، ذوق کردم.

-اهان باشه.

محسن سریع پیام داد.

-برای پروا که اتفاقی نیافته؟!

-نه چه اتفاقی؟! خواستم ببینمت.

-باشه.

نفسم رو بیرون دادم، خیلی خوشحال شدم، بعدش به اتفاق پروا زنگ زدم، م یدونستم اونجاست، چون بخاطر کم کاریش کلی کار سرش ریختم، بعد از دو بوق جواب داد.

-بله؟!

سریع ب یا اتفاقم کارت دارم .

-هنوز از کارام مونده.

پرووی کشیدم.

-مهم نیست، جمع و جور کن، ب یا برسونمت، فردا انجامش میدی.



صدای عصبی نف سهاش ت وی گوشی پ یچید، زود گوشی رو گذاشتم، چند دقیقه ای گذشت که کسی در زد.

جدی و با اخمی ب این ابرو هام س ریع گفتم:

-بیا.

پروا آروم و م یتن وارد شد، بهم نگاه کردم.

-سلم.

-سلم، بگیر بشین .

روی مبل نشست، منم روی طرح هام کار می کردم، بلندشدم و کمی ب یسک ویت از روی میزم برداشتم، روی مبل بغل دستش نشستم.

-آگه قهوه میخو ای از قهوه ساز برات بریزم.

لبخندی ملیحی زد.

نگاهم بهش بود، دلم واقعاً برایش تنگ شده بود، بوی عطرمل یش منو جذب می کرد، چشمهام رو ریز کردم،
بیاختیار بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم.

-به محسن پام دادم، گفت امشب جا یه، نمیداد خونه.

رنگ از صورتش پرید، دستموت وی کمرش گذاشتم سبخی سرچاش نشست نبض گرفتن قلبش رو حس کردم.

ولی بخیال دستموت وی کمرش لغزاند، اونو با قدرتم به پهلو چسبوندم، عصبی بود، لبم به لپوش چسبوندم.

-معذب نباش، ما بهم محرمیم.

بدنش بدجور می لرزید، صدای بلند ریتم قلبش رو میشنیدم، لبخند عمیقی زد.

-چی میخوری؟! چرا این قدر عرق کردی، باشوهرت نشست یقرار نیست که بخورمتا، البته شاید هم خوردمت، اخه
با این همه خجالت خوردنی شدی.

چشمهانش گردش، چشمهانشوت وی کاسه چرخوند، از دیدن رنگ بینظیر چشماهانش غرق درخوشی شدم.

-پروا قراره بعد از عیدت وی یه مناقصه مهم شرکت کنیم، یه شرکت معتبر سرمایه گذاره باید بتونیم برنده بشیم.

طراح هات رو دیدم، ولی از فردا روی طراحی با نظارت من کار کن.

لبخندش هوش از سرم برد، بیاختیار سرم پا این رفت، بازم لوپش و شکار کردم.



دستم سمت دکم هی مانتوش رفت.

مانتوش و از تنش در آوردم، عصبی بود و م یلر زید، از خجالت شرشر عرق م یر یخت.

چرا داری اینطوری عرق م یریزی؟!

شیطون شدم، زیونم رو روی لبم کشید، لذت م یردم، از ای ن که ای ن طوری خجالت م یکشید، بدجنسانه لب زدم:

شوهرت دلش بو یدنت و کرده.

سرموت وی موهاش بردم.

اووم عاشق بوتم، عطر موهاش و دوست دارم.

بدنش از ترس مثل بید م یلر زید، با لذت شقیق هاش و بو سیدم، بلند خندیدم.

شوخی کردم، نترس کا ریت ندارم.

مقن هاش درآوردم، بایقراری دستی به دم اسب ی موهاش کشیدم، آروم بو کردم:

-بوی موها تو دوست دارم، نگران نباش، گفتم کاریت ندارم.



کامل به طرفش چرخیدم و....

دستموروی کش موهاش نشست، موهای بلندو خوش رنگش دورش ریختن.

س ریع مبل به حالت تخ خواب درآوردم، بازوم دورسرش حصار کردم، اونو با خودم به عقب کشیدم، روی مبل دراز کشیدیم سرش روی بازوم نشست.

دستمو که زیرسرش بود کمی خم کردم، توی موهاش به رقص درآوردم.

-خودتو به اغوش من بسپار، از این غربت ته چشمات متنفرم، لحظ ههای من عطر تن تو رو گرفته، پس حق لرزیدن و پس زدن نداری.

بغض وتبدار ازخجالت:

-دلت برام م یسوزه؟!

-اولش شاید یه کوچولو ولی الان به هیچ وجه.

الان یه دل خسته دارم که محتاج آرامش توئه، چشمه ای برام تو مثل ارا متین خواب جهانه، با این چشمه های نظر کرده منو مثل آهنربا طرف خودت م یکشه.

گونهایش بوسیدم.

شاید توی حسرت گذشته و عشقی باشی، اما الان که پیدات کردم برات میجنگم، باخودم گفتم شاید هوات از سرم بپره، ولی نشد.

دمی عمیق کشیدم و اروم بچ زدم:

توی این قمار تو رو باختم، به هر سمت بری به سمت میام.

کمی به سمتش چرخیدم.

منتظر خودت و دلت میمونم اما به شرط این که در محدودی حصار بازو هام باشی، میدونم دلت اماده پذیرش این حس نیست.

محکمتر گرفتمش روی موهایش بوسیدم.

میگی ساده نیست، اره میدونم، مغروری، من هستم.

ولی از الان دلواپ ستوام هر جای که باشی، هر دقیق هاش رو باید امار بدی، چون با منی مال منی..

نفسم با صدا بیرون دادم، به یاد حرفهای سیما آروم لب زدم:

- یه کمی کار عقب افتادم دارم، به محض تمام شدنش، عقد م میکنیم.

تنش لرزید، بغضی دار آروم لب زد:

- ولی به اجازه پدرم نیازه.

از خوشی خندیدم، سرش روی بازوم تکون م یخورد، ساق پاموروی زانوم گذاشتم.

ترسیده ضربان قلبش بالا رفت.

- الان یعنی تنها مشکلمون اینه؟!

کمی خودش و عقب کشید.

- معذب باشی گردنتو خورد م میکنم، حق نداری تا بامنی چشمهات ابری بشه.

به طرفش چرخیدم، دستموروی کمرش گذاشتم، محکم گرفتش، اونو به سمت خودم کشیدم، گون هام روی گوشش

گذاشتم، آروم نجوا کردم.

- با تو خیلی خوشحالم، حالم خوبه.

دی عمیقی کشیدم، بوی موهاشو به ریهام فرستادم، روی موهاشو بوسیدم.

-خیلی ناراحت شدی از این که فه می دی قبل چه آدمی بودم؟! هان؟!

آب دهنشو باصدا قورت داد و سکوتش ادامه دار شد.

-اون موقع هها اینترنت ودنی ای مجازی و موبایل این چ یزا نبود، آدم ای خیلی ک می گوشی همراه داشتن.

نفسم سنگین میزد.

-بچه بودم، گفتن با اون ازدواج کن ازدواج کردم، من اون موقع هها واقعاً سربه راه بودم، از ای ن چیزا حالیم نمیشد، مثل احمقا از اون زنیکه و خانوادهاش رو دست خوردم.

گفتن اینا به پروا برام سخته اما ب اید بدونه.

-وقتی ارشین تصادف کرد، اونجا تازه فهمیدم، از خون من نیست.

آب دهنم به زورقورت دادم.

-بعد پنج سال تازه فهمیدم، اینطوری فهمیدن درد داشت، جلوی همه خورد شدم.

شدم یه آدم سرخورده عوضی و بیاحساس، خواستم طلقش بدم که گفت حامل هست شک مثل خوره به جونم افتاده بود، تا اورهان بدن یا اومد ازش ازم ایش گرفتم و طلقش دادم.

پروا ت وی اغوشم آروم وکشدار نفس م یکشید.

-شدم اونی که س یم ا اون روز گفت، عمدا خودمو به لجن کشوندم، تا شا ید خودمو آروم کنم وانتقام سرخوردگیم

رو بگیرم، به تهش رسیده بودم افسرده بودم.

نفسمو با شدت بیرون دادم.

-میدونم لایقت نیستم، ولی من کسی رو اجبار نکردم.

همه دنیا برام مثل یه زندون بزرگ بود، ولی الان خوشحالم، گذشتمام رو نم یتونم عوض کنم، ولی پروا منی که خیانت

دیدم هرگز خیانت نم یکنم.

کمی ازخودم فاصل هاش دادم، به صورتش زل زدم.

-حواسم به زندگ یم ه پس هیچ وقت روی خط قرمزام پا نزار.

نگاهم به نیمرخش بود:

-نمیخو ای چیزی بگی؟!

به چشمه ای بستهای نیم نگاهی کردم، آروم پلکشو باز کرد وبه افق دوخت ل بهام درست وسط پیشو نیش جا

ی گرفت.

-حسی که الان بهت دارم یه حس خوب یه، دلم میخواد ای ن حس دو طرفه باشه.

که صد ای قارو قور شکمش ضربان قلبش بالا برد، بلند از ته دل خندیدم، با خنده محکم تو ای اغوشم چلوندمش.



صبح زود بیدار شدم وقتی بیدارش کردم، از خجالت مثل لبو شد، دستپاچه و بهم ریخته بود.

س ریع با خجالت مانتوش و تن زد مقعنهایش پوشید پشت در ناپدید شد، تمام مدت با یه لبخند به رفتار خجالت زد هاش خیره شدم.

زیر لب گفت:

-اگه محسن بفهمه چه خاک ی به سرکنم؟!-

اخمی کردم با خودم گفتم:

-اصلا به

اون چه ؟

چند ساعت بود با ذوق خاصی مشغول کارم شدم.

ته دلم شور میزد که تلفن اُتاقم زنگ خورد .

صمد نفس زنان نال ید:

-اقا... اقا خانم سین ای حالش خوش نبود .

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

نفس نفس میزد، قلبم از شنیدن اسم پروا کند میزد زیونم قفل شده بود، هر چی ل بهام تکون م یخورد صدایی درنمیاومد.



صدای نگران صمد روی اعصابم ناخن کشید.

- انگارت وی این دن یا نبود، هر چی صداش زدم انگار نشنید.

دستی به یقه لباسم کشیدم، انگار داشتم خفه میشدم، دستم روی قلبم سردادم، از درد صورتم مچاله شد، نعره زدم:

- چرا اون که....

حرفمو خوردم.

- کجا... کجا رفت.

صمد آب دهنش رو قورت داد.

- ناراحت و پ ریشون بود، رنگ به صورتش نداشت.

ترسیده وسایلم و برداشتم با تمام سرعتم پا بین رفتم، قلبم تیر م یکشید، اما الان چیزی مهم تر از اون نیست.

نفس بردان

رو به صمد که نگران پا بین ایستاد بود، داد زدم:

- کدوم سمت رفت.

دستش که به طرف راست کشید، د وید م به سمتی که صمد گفته بود، بعد کمی دویدن با دیدنش خیالم راحت شد، دمی عم ی قی کشیدم.



قلبم از شدت استرس م یزد، عمداا گذاشته بود که این ماشین بیاد و بپره وسط خ یابون.

فقط خواستم نزارم ماشین بهش بخوره، تعاد لمون بهم خورد، روی زمین غلت یدم، درد شدیدی توی ارنجم و پاشنه‌ای پام پی چید.

تنش و محک متر باین دس تهام گرفتم صدای وحشتناک ترمز ماشین و بوی بد سوختن لاستیک باعث شد به سرفه بیافتم.

دود اطرامون رو گرفته بود چشممو که باز کردم نگاهم به صورت خونی پروا گره خورد.

تن بیجونشو بیشتر ربه اغوش کشیدم، فریادی از درد زدم:

- پروا!؟

اگه اتفاقی برایش بیافته این دنیا برام ارزشی نداره، همونطور که محکم گرفته بودمش، بیرمق نگاهش کردم دیدن صورت خونیش و چشمه ای بستهای روح از بدنم جدا می‌کرد. دلشوره بدی به جونم افتاده بود، به زور دستمو ستون تنم کردم تا از روی زنی بلند بشم، صدای پیچ‌پچهای اطرافم میشنیدم.

تازه فهمیدم اون شب توی اون کولاک

این دختر با وجودم عجین شده، دلم به شدت بیقراری می‌کرد.

باتمام وجودم نعره زدم:

باخودم گفتم:

- آگ ه طوریش بشه دق م یکنم.

مردی باصد ای خشداری داد زد:

- معلومه دارید چه غلطی میکنید؟!

تاما خشمم نصی ب اون شد مشتی به صورتش کوبیدم.

- گال هاتو بازکنی هم ین جا م یکشمت.

فریادش ت وی ه مهمها گم شد، نم یدونم چی ت وی چشمهای به خون نشستهام دید که زبانش بند اومد، ترس ت وی نگاهش و دیدم.

تن خون الود پروا روبه آغوش کشیدم.

- نگران نباش، نم یزارم طوریت بشه.

ازین جمعیتی که فقط برای تماشا اومدن گذشتم با دیدن تاکسی س ریع جلوش پ ریدم باصدای وحشتناکی
جلوی پام ترمزکرد س ریع به طرف عقب رفتم و سوار شدم.

باتعجب وچش مهای گشادشده بهم زل زد، بانف سهای بریده ه بریده باخشم گفتم:

-راه بیافت.

اول به من بعدهم به پروا نگاهی انداخت، انگار فهمیدچقدر عصبیم که بدون حرفی س ریع راه افتاد.

نمیدونم ازکج ای سرش خون م یاومد، محکم دس تهامو پشت سرش فشار میدادم، موه ای خوشرنگ وابر ایشم
یش باخون سرش رنگی شده بود.

دلم بعدعلیرضا هی چ وقت اینقدر نلر زید ه بود، دوباره صورت خونی علی جل وی چشمام جون گرفت، تمام اون
صحن هها مثل فیلم از جلوی چشمام رد میشدند، انگار برگشتم به اونروز زجه زدم.

-تورو خدا تندتر برو.

بدجور ترسیده بودم، نباید دوباره بزارم اتفاقی برای کسی بیافته، ازکیفم هر چی پول نقد بود روی صندلی شاگرد گذاشتم.

کف دس ته ای سردش گرفتمو بوسیدم اگه اتفاقی بیافته با این عذاب وجدانم چه کنم؟!

یه دفعه چی شد؟! چرا همچین غلطی کرد؟!

سرشو کمی بالا کش یدم، لبمو روی پیشو نیش گذاشتم.

-یه کم طاقت ب یار.

با ایستادن ماشی ن س ریع پا ین پ ریدم.

-کمکم کنید.

دوتا پرستاری بطرفم اومدن اونو روی تخت گذاشتم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

دقیق الانیم ساعته که پشت در اُتاقم به در زل زدم، دستی به موهام کشیدم، روی کل لباسام و دستام خون خشک شد هی پروا بود.

پروا با همه آدمهای اطرافم فرق داره، اون مثل کسی نیست نکنه کاری کردم که باعث شده دست به همچنین غلطی بزنه؟!

ولی من که کاری نکردم چرا این دختر رونم يفهمم؟! یعنی اینقدر تحت فشار بوده که همچین کاری کنه؟!

در همین حال در باز شد دکترم یان سالی بیرون اومد، ترسیده با پای سست به طرفش رفتم.

بالبخن دی روبه من گفتم:

-نگران نباشید حالش خوبه، سرش شکسته، کمی خراشیدگی سطحی داشتن، الان هم به هوش اومده.

پروا

نفس راحتی کشیدم کمرمو به دیوار تک یه دادم سرم و به دیوار پشتم تکیه دادم به سقف خیره شدم.

صبر کردم آروم بشم، تا بخاطر این خ ریتش بلی سرش نیارم.

داخل رفتم، بدون توجه به حالش و صورته غم دارش، کلفه باصد ای کنترل شده ای گفتم

:



دستم بالا رفت که با پشت دستم ت وی دهنشو بزتم، دستم از فشار زیادم م یلرز ید، ولی دلم نیامد دستمو روش
 بلند کنم.

داد زدم:

- غلط زیادی از دهنتم درمیداد، زنی اینو چطوری حالی ت کنم؟ م یخواستم کم ی به این شرایط عادت کنی.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

paname.a

نفس عمیقی کش یدم.

-دردت همینه؟! بهونهات همینه؟! باشه.

گوشیم رو درآوردم، چندباری ت وی گوشم بوق خورد.

-سلم اقا جون خوبی؟!

-ممنونم، اقا جون، اقا راستش م یخواستم یه توک پا بی اید بیمارستان..

-نه صبر کنید، طوری نشده، خوبم.

-راستش کسی اینجاست که م یخوام ازش برام خواستگاری کنید، تا مرخص بشه حضوری بریم خونشون.

نفس عمیق

لبخندی زدم:

-اره دیگه.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم، صندلی رو برداشتم، کنار تختش نشستم.

-اگه خیالت راحت شد، بگیر استراحت کن.



سرش پا ین بود.

-باز چیه؟!

بلند شدم، کف دستم روی پیشونیش گذاشت م، با فشاری مجبورش کردم دراز بکشه.

بانگرانی چشم مهاش و بست کمی بعد بخاطر داروها به خواب رفت بعد از یه ساعت آروم تکونش دادم.

پل کهاش که بالا رفت، گنگ به اطراف نگاه کرد.

-پروا پدر و مادرم اینجان.

چشمهاش گشاد شد، بهم زل زد انگار منتظر بود بگم دروغه، دستی به روسری و لباسهاش کشی د.

نمیدونم چرا ذوق کردم، جدیداً با کوچ کترین حرکتش ذوق زده م یشدم.

به طرف در رفتم، پدر و مادرم با گل ش یرینی وارد شدند، جعبهی شی رینی و گل و ازشون گرفتم.

با لبخن دی به پدرم نگاه کردم وسایله ت وی دستم روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم ،مادر باخوشحالی کنارم ایستاد، خم شدم پیشونی مادرم رو بوسیدم.

-خوبی مادر؟! -



-ممنونم عزیز.

لبخندی زد:

-بلخره دم به تله دادی?! -

لبخندی زدم، به کمرش فشاری آوردم، کنار تخت پروا قرار گرفتن مادر سریع به طرفش رفت.

-ماشالله بزخم به تخته، پس بگو چرا این پسرم این همه مقاومت م یکرد.

پروا گون ههاش گل انداخته بود، معذب شد مامان خم شد، پیشونیش بوسید.

-خوبی عزیزم، خدا بد نده، مشکلی پیش اومده?! -

پدر سریع گفت:

پروا
-خوبی بابا?! -

مثل برق سرشو بلند کرد و به پدرم زل زد، برق اشک ت وی چشمهاش درخشید، نگاهش روی پدرم زوم شد .

با غصه به مادرم زل زد، بعد هم به من نیم نگاهی کرد، نمودونم به چی فکر م یکرد ولی هر چی بود، خیلی ناراحتش کرده بود.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

چونهایش لرزید، مثل آبر بهاری بیصداگ ریه کرد، پدرم نگران دستی به سرش ک شید.

-چی شد بابا؟! چی زی گفتم که ناراحت شدی؟!

بابا م بهم زل زد با اشاره گفت یه کاری بکن، نگرانی توی صورت پدرم موج زد، به طرف پروا رفتم که سریع با کف دستش اش کهاش پاک کرد.

-معذرت م یخوام، دسته خودم نیست، خیلی وقت بود که کسی دخترم صدام نک....

چونهایش لرزید.

-خیلی وقته کسی بهم دخترم نگفت ه، همه مثل جزامیا باهام برخورد م یکردن.

اعصابم خورد شد، بغض به گوش نشسته بود، سرش ت وی یق هاش فرو رفت، پدر عصبی شد.

-از الان چه زن آرشام بشی چه قبولش نکنی، بخاطر این حرفت و این که اون روز جون پسرمو و نوهامو نجات دادی،

مثل دختری.

پایرین

اشکی از صورت پروا لیز خورد، روپ پیراهنش افتاد، آروم درحالی که به انگش تهاش ور م یرفت، بغض دار گفت:

پروا
-خیلی ممنونم.

پدر کنار تخت ایستاد.

-این تعارف ب بین پدر و دختر که معنی نداره، ناراحت نباش دختر خوشگلم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا با نیمچه لبخن دی به پدرم زل زد، در همین حال اشکش از روی لبش سرخورد.

مادرم سرشو به اغوشش کشید، پدرم روبه من ج دی به حرف اومد.

-پسرم، دخترم کی مرخص میشه؟!

نگاهمو از پروا گرفتم به پدرم دوختم.

-مشکلی نداره، الاناست که مرخص بشه.

مادر باذوق گفت:

-خوبه، خداروشکر.

کمی مکث کرد.

-پس فردا شب می ایم برای خواستگاری.

چشمهام و با اطمینان بستم پدرم محکم شانهام فشار داد.

ذوق ت وی صورت پدرم مادرم روم دیدیم، پروا خیلی معذب بود بخاطر همین کمی بعد پدرم و مادرم رفتن.

دنبال کارای ترخی ص رفتم، با گرفتن برگه ترخیص به اتاق پروا برگشتم.

سرش هنوز به یق هاش فرو رفته، لبه تختش نشستم، چشمهام و ریز کردم، ش یطون ت وی جلدم رفت.

-عروس خانم سرت رو بلندکن، یه نظر به دل ما کن.

با چشمهای گرد ت وی چشمهام زل زد، اخم ریزی کردم.

-این دفعه غمبرک بگیری، من میدونم و تو، الکی ما رو اسیر بیمارستان کردی، خودتو برای هیچی و فکر ای

احمقانه ای نظوری زخم و زیلی کردی.

نوک انگشتم روی خراش کوچک گون هاش کشیدم.

-الان دیگه بهونه ای نداری مو ابرایشم ی؟!

زیونموروی لبموک کشیدم.

-نمیخوای خودت رو زیرکامیونی چ یزی بندازی؟!

ل بهاشوروی هم فشارم یداد، بیاختیار خودمو بهش نزدیک کردم، سرش و به اغوش کشیدم.

-دیگه هیچ وقت از این غلطای که خودم زنده زنده میزارم توی قبر.

محکم گرفتم توی آغوشم، صدای لرزانش شنیدم.

-من.. من خیلی میترسم، اصلاً نمیدونم چی درسته چی غلطه؟! عقلت می‌گه به مردا بیاعتماد باش، اما دلم می‌گه حق داری مثل بقیه آدمای زندگی عادی داشته باشم.

یه پیراهنم چنگ زد.

-اما.. اما.. الان نمیفهمم می‌خوام چی بکار کنم، دیگه توانی ندارم که بخوام با قسمت بجنگم، من خیلی تلاش کردم تا یه تنه جلوی آدمای ایستم، تا نظرشون عوض کنم، اما..

اما...

سکوتش طولانی سرمو کمی تکون دادم، به نیم رخش زل زدم.

-میدونم چی خواهی بگی، توی جامع ما هر چقدر هم مستقل باشی نیاز به حمایت مرد داری، برای این که چشم‌کفتاری دنبال یه زن بیدفاع نباشه.

آروم کمرشو نوازش کردم.

-میدونم چه حس داری، اما منو با این گفتارایکی نکن، درسته منم ایرادیه خاص خودم و دارم اما پایی حرفم، با من و کنار من بودن خوده امنیته، چی یزی برای ترسیدن نیست.

شونه‌هاش و محکم گرفتم و از خودم فاصله دادم.

-الان هم خودتو جمع کن، من همون پروا سرسخت خودم و م یخوام.

کمی دور شد

- الان پرستار میاد انژیو از دستت دربیاره.

چند دقیقه بعد، زیر بغلش رو گرفتم، از تخت پا ین اومدم.

-خوبی؟!

سرشو تکون داد.

-عروس زخمو زیلی نمیخوام.

بهم چشم غرهای رفت لبخن دی زدم، اول ین بارشه که باهام عادی رفتار میکرد.

اونو به خونه رسوندم و وارد شدم، اونو روی مبل نشاندم.

-پات درد میکنه، مشکلی نداره؟!

سرشو تکون داد.

-خوبم، چیزی نیست.

وسایل توی دستم روی مبل گذاشتم.

آروم لب زد:

-نه ممنونم.

به آشپزخانه رفت، بلند گفتم:

-واس هی فردا شب چیزی احت یاج ندا رید؟!

صد ای نه گفتنش بین بهم خوردن درگم شد.

سرمو خم کردم، دیدم محسن با کوله پشتی و کمی وس ای ل ت وی دستش متعجب به پروا زل زد هرچی توی دستش بودن سرخوردن و روی زم ین افتادن.

شوکه باچونه ای لرزون بهم زل زدند، با سرعت طرفش پرواز کرد، کنارش روی مبل نشست.

نفسه ای بلند و ع میقی م یکشید، از شدت خشم و نگرانی م یلرزید، صد ای به شدت لرزون و خشارش توی سالن پیچید.

-دردت به جونم، چت شده؟! این چه حال و روزیه؟! چرا پات باندپیچی کردی؟!

دستش و گرفت، پشت دستش و بو سید.

سر پروا رو بیشتر ت وی اغوش گرفت:

-مگه ما غ یر هم ک سی رو داریم؟! مگه چیزی بیشتر از تو ارزش داره؟! ب یتوم میمرم چرا نمیفهمی؟!]

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman.ir

پروا آروم با مهر گفت:

-یه تصادف ساده بود، من خوبم زود هم مرخص شدم.

دلخور باصد ای لرزون گفت:

-همین؟! این یعنی ای نکه برو به جهنم.

بغضدار غرید:

- دلمو شکستی واقع اا ازت دلخورم که هیچ وقت آدم حسابم نمیکنید، واقع اا ناامیدم کردی، فکر م یکردم برادرتم اما الان ..

س ریع برای دفاع پروا قدم جلو گذاشتم.

پیرمان

-تقصیر اون نبود من نخواستم نگرانت کنیم، الان هم بسه اون ب اید استراحت کنه.

با دلخوری بهمون زل زد:

-اره نو که اومد به باراز کهنه میشه دل آزار.

س ریع با عصبانیت به آتاقش رفت و در محکم بهم کوبید.

پروا با غصه به آتاق محسن زل زده بود.

پروا

خیلی حالم بد بود دودی ب یداد میکرد، محسن هم سرسنگین شده، ولی مثل فرفره دورم میچرخید، رفته بود کلی م یوه و کلی چیز ای الکی گرفته بود، کلی میوه ت وی یخچال بود، خراب م میشد.

دنبال ب یی رفت ولی گفت که عصر خودش م یاد اما به ح مید سپرده بود بره دنبالش از خوشحالی یه جا بند نبود فداش بشم.

یه لباس ش یک وساده تنم کردم موهامو یه طرفه زدم.

محسن ن بادیدنم از اشپزخانه بیرون اومد با لبخن دی واشک ت وی چشماش مثل برق جلوم اومد، شق یقهام بو سید، کوبیده شدهام توی اغوشش.

-لایق خوشبخت یته، برات ارزوی بهت ری نه ا رو دارم، اگه هرک سی غیر از آرشام بود، اجازه نمیدادم پاش به خونهی ما باز بشه ولی اون جنمش رو داره.

-ولی مطمئن نیستم، انگار توی برزخم، دلم مثل سیر و سرکه م یجوشه.

-هرتصم یمی بگیری پشتت م یمونم ولی پروا، آرشام یه مرد واقعیه، درست خیلی خشک و غ یر قابل نفوذ اما بر ای خانوادهاش چیزی کم ن میزاره.



کمی سکوت کرد.

-ولی وقتی رک و رواست اومد بهم گفت ازش خوشم اومد.

مکث کرد.

-از ای نکه قراره ازم دور بشی خیلی ناراحتم ولی از ای نکه قراره خوشبخت بشی و شاد یتو ببینم توی پوست خودم نمیگنجیدم.

کف دستم روی بازوش کوبیدم.

-هیچ وقت قراره ن یست ازم دور بشی، این وت وی گوشت فرو کن.

محسن ن دستی به روس ریم کشید.

-مگه زاده شده ک سی که بخواد منو از یه دونه خواهرم دور کنه؟!!

لبخندی زدم.

-بدجور دودلم محسن، ت وی دلم غوغا یه که نگو.

محسن بازوم کشی د و روی مبل نشاند، خودش هم روی مبل کناریم نشست و دستموگرفت.

-بین پروا تو خودت خوب و بدت م یدونی اما واقعاً ب اید از گذشت هات بگذری.



میدونم دلت م یخواد برگردی به اون موقع ههات، اما هیچ ی مثل قبل ن یست اون ی که یه بار تو رو پست زده با کوچ
کترین اتفاق به راحتی ازت م یگذره.

سرمو تکون دادم.

-میدونم.

محسن به دستم فشاری آورد.

-نترس من به آرشام اعتماد دارم، آرشام کسی که اگه بشکنه هیچ وقت یه زنو نمیشکنه.

بهم زل زد:

-دلت و به دریا بزن چون آرشام ناخدا ی قابلیه.

لبخندی کم رنگی زدم، درهمین حال زنگ در به صدا دراومد، محسن لبخندِ پراز آرامشی زد.

س ریع به طرف در رفت منم پشت سرش تاجل وی درکشیده شدم بادیدن ب یب ی دهنم از ذوق بازمونده.

پروا
محسن بیبی روبغل کرد.

-خوش اوم دی.

-بکش کنار ایه چه س ریش میشه.

محسن ن تخس گفت:

-ای قریون این اخلقت بشم.

خودمو باخوشحالی توی اغوشش انداختم.

-خوش اوم دی ب بی.

بیبی منو محکم گرفت.

-ممنونم، دختر خوشگلم، مبارک باشه.

لبخندی زدم.

-ممنونم بفرماید، سراپا اذیت م یشید.

محسن ن با کسی دست داد.

-بیا تو حمید.

پروا
-نه باید برم، اینم امانتیت صحیح و سالم.

س ریع جلو ی در رفتم.

-ممنونم داداش ح مید.

لبخندی زد، دس تهاش و ت وی جیبش برد.

-خواهش کاری نکردم آبی.

-بیا تو.

-رئیسم پا ینه، قول دادم بپرمش ب پرون.

لبخندی زد.

-باشه مواظب خودتون باشید.

حمید خندید:

-ولی ش یرین یمون سرجاشه.

درهمین حال سیما با جعبه‌های از پل‌ها پا ین اومد. -بیا همین الان
شی رینیت و بدم.

باخوشحالی کنارم قرار گرفت صورتتم و بوسید.

-من فام یل عروسم.

سرمو پا یل انداختم حمید با لبخن دی رو به سیما گفت:

-می ایم یه ش یرینی حسابیم یخوریم، فعل برم شب خوبی داشته باشید.

لبم روی زبونم کش یدم.

-همچنین.

دستمو پشت سیما گذاشتم به داخل هدایت کردم، محسن برای بی سیما شربت آورد.

یه ساعتی گذشت، مهمونا که اومدند حالم منقلب شد، یاد سمیر افتادم به زور خودمو کنترل کردم.

محسن ن آروم با پاش به پام زد، آرشام باچشمه ای ریز شده توی تیپ ج دیدش خیلی شیک و خوشگل شده بود، بلند شد دکمهی کتتش و بست.

من که تازه موضوع و گرفتم، آروم بلند شدم، یعنی چقدرت وی فکر بودم؟! باهم به اُناقم رفتیم کنار در تراس ایستاد.

پروا
برگشت بهم نگاه کرد.

-چرا اینقدر دماغی؟ برامون یه چای خشک و خالی هم نیآوردی یادت باشه عروس خانم.

دستش و طرفم کشید، آروم به طرفش رفتم روبهروش ایستادم با لبخندی دستمو گرفت منو به طرف خودشو

کشید.

قلم: آنشاصری
niceroman.ir

گونهایش روی گون هام گذاشت، زبری ته ریشش روی پوست صورتم حس کردم.

-اخچ چه بوی خوبی میدی.

به دیوار تکیه داد و منوت وی اغوشش فشرد، فقط صدای نفسهامون توی سکوت اتاق مپیچید.

تک خندهای زد:

-آخه کی دیده یه آدم از زن خودش خواستگاری کنه؟!

دستی به موهای وی ه طرفهام کشید.

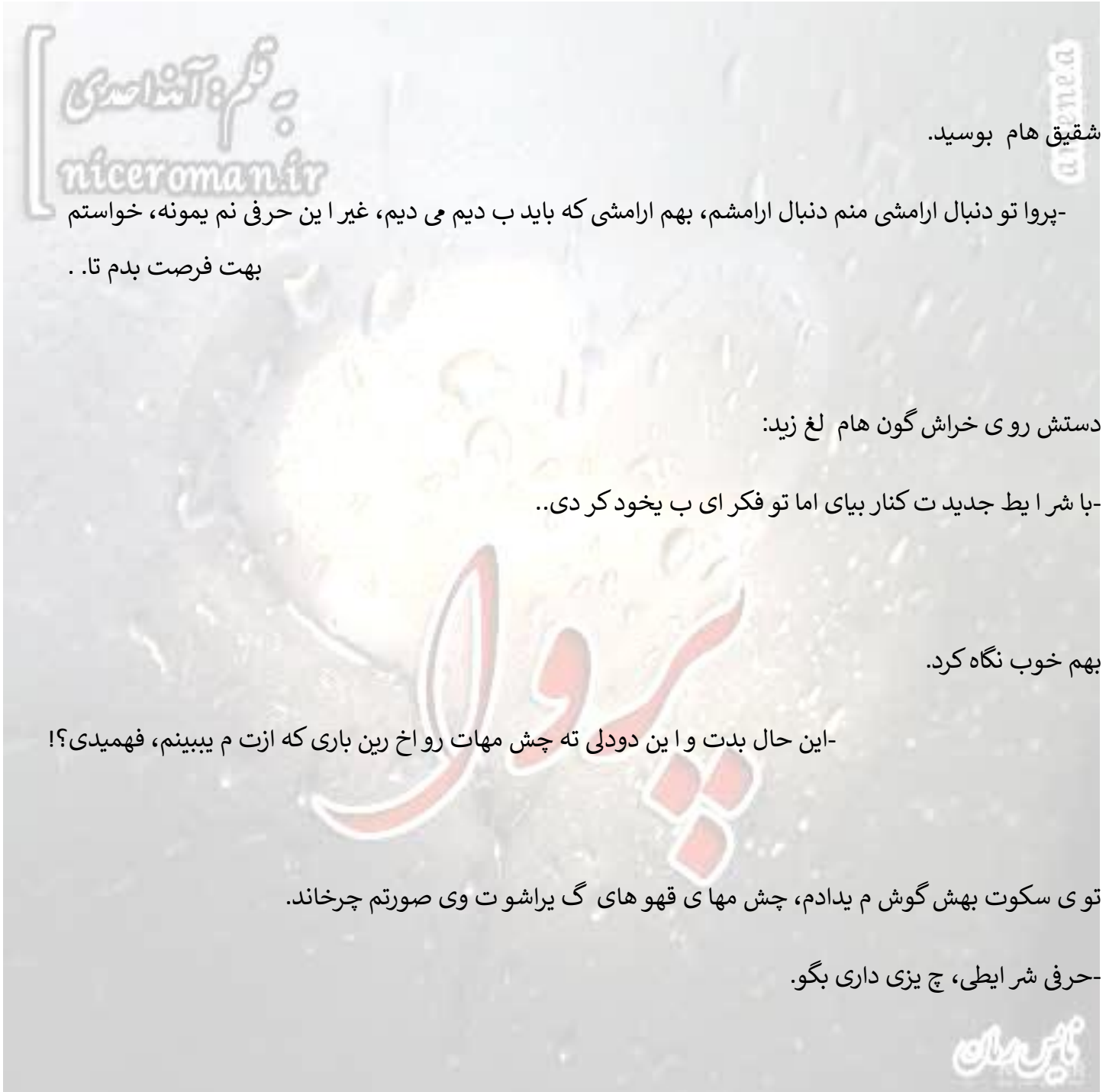
-برای من خودتو آماده کردی؟ باینظیر شدی.

ازتعریفش خیلی خوشم اومد.

-موهاتو دوست دارم.

از آبراز محبتش ضربان قلبم بالا گرفت خودمو کمی ازش دور کردم که محک متر بین حصار بازوهایش فشرد شدم، ریز ریز خندید.

-چقدر این طوری دیدنت لذت داره.



شقیق هام بوسید.

-پروا تو دنبال ارامشی منم دنبال ارامشم، بهم ارامشی که باید بدم می دیم، غیر این حرفی نم یمونه، خواستم

بهدت فرصت بدم تا..

دستش روی خراش گون هام لغ زید:

-باشرا یط جدیدت کنار بیای اما تو فکر ای ب یخود کردی..

بهم خوب نگاه کرد.

-این حال بدت و این دودلی ته چشم مهات رو اخ رین باری که ازت م ببینم، فهمیدی؟!

توی سکوت بهش گوش میدادم، چشمهای قهوه‌های گ یراشوت وی صورتم چرخاند.

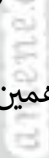
-حرفی شرا یطی، چ یزی داری بگو.

پروا

چشمهام و ت وی کاسه چرخاندم.

-قول بده هر چی شد تا ازم توضیح نخواستی و به حرفهام گوش ندادی منو مجازاتم نکنی، اگه مجازاتم کردی حق نداری قضاوتم کنی، حق نداری وسط راه منو تنها بزاری، حق نداری بین یه مشت گرگ منو به امون خدا رها کنی.


مقتدارنه توی صورتم زل زد، صورتم و با دستش لمس کرد.

-همین؟! 

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

سرمو تکون دادم لبشوروی لوپم گذاشت، محکم و با احساس م بیوسید، سبیک گوش بالا و پاین م یشد، ضریان قلبم بالا رفت .

به زور کمی ازش فاصله گرفتم.

-ولم کن، چکار م یکنی؟! 

لبش و داخل دهنش برد.

-کاری نمیکنم، دارم زرم رو به آغوش شوهرش وابسته م یکنم.

سرم پاین افتاد دستش زیر چون هام نشست.

-الان نوبت تویی ه، لوپامو بای د با لذت اون طوری که من چند دقیقه پیش برات عملیش و رفتم بیوسی، یاد نگرفته

باشی خش نترش رو یادت میدم.

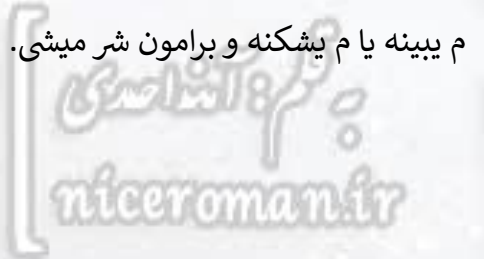
نیمبریان

با تمام قدرتم مش تی به بازوی عضلنیش زدم که دست خودم درد گرفت.

دستمو گرفت آروم ماساژ داد.

-اخره تو که چون نداری الکی چرا میزنی، خودتو که به اندازه‌ی کافی زخمو زیلی کردی، با این مچ نازک دستت یا ضرب

م یبینه یا م یشکنه و برامون شر میشی.



amane.d

با اخم بهش زل زد م

- اووه، فرض کن ترسیدم.

خندید.

- م یدونی با اخم خوردن یتر میشی؟!

کلفه بهش زل زد م.

-بسه.

-هووف باشه، چه زن خشنی من گرفتم.

عصبی بهش زل زد م، تک خنده‌ی بلندی سر داد، لپهام و گرفت و به دو طرف کشید. -اخر، دردم گرفت، ول کن.

نیکرمان

دستش و پس زد م.

- کم حرص بخورش یرت خشک میشه.

هر چی زورت وی مشتم بود به شکم زدم اما مگه دردش میگرفت؟!

روی چشمم و بوس ید.

- تا نفسم درم یاد، تنهایی وجدایی نداریم، فقط مرگ ما از هم جدامون کنه.

صورتتم و بوسید.

- دلم برات تنگ شده بود مو ابرایشمی، امشب تمام و کمال مال من ش دی.

چونهایش و روی سرم گذاشت، ت وی بغلش آروم گرفته بودم، عطرشو و ب وی س یگار ش باهم قاطی شده بود ترک
یبشون باهم واقع اا تحریک کننده بود.

یه دفعه محکم ضریهای به کمرم زد، با تعجب بهش زل زدم.

- زیادمی به اغوشم و آبسته ش دی، بسه الان فکر بد م یکنند.

انگشت هام و ت وی دستش گرفت.

- بیا بری م پیش بقی ه.

چشمهام بیش از حد باز شد آرشام ریز ریزم یخندید.

انگار به زبونم قفل صد کیلویی وصل کرده باشند چیزی نگفتم، به کمرم فشاری آورد.

-راه بیافت، بانو.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

بیرون رفتیم نگاهها به ما خیره موند، مادر باخوشحالی رو به ما گفت:

-دهنمون و شیرین کنیم؟!

آرشام اخمی کرد.

-معلومه، پستو دست کم گرفتی.

مادرم اخمی ریزی کرد:

-تو که خدا را اعتماد به نفس کاذبی.

لبخندی زد، دستی به موهاش کشید، منم سومو پا این انداختم.

مادر آرشام کل کشید س ری ع به طرفم اومد، بیبی و محسن با اشک توی چشم بهم زل زدند، سیما هم بالذت و

تحسین بهم زل زد.

-خدا روشکر، خوشبخت بشید.

مادر منو در اغوشش کشید، صورتم و بوسید.

-همیشه هم این طور خوش خبر باشی.

در همین حال از جیبش جعبه‌های شکلی رو درآورد اونو جلوم بازکرد.

انگشتم و گرفت، انگشتر تک نگینی توی انگشتم انداخت و همزمان کل کشید، آرشام با لبخند کجی گوش هی لبش و باچش مهایی که برق میزد بهم خیره موند.

محسن بلندشد، بغض دار:

-جز این روزی نداشتم، خوشبخت بشی فداشتم.

منو محکم توی اغوشش گرفت.

-ممنونم داداشی.

با خوشحالی روی موهام رو بوسید، بیبی‌آروم بلند شد، خم شدم دستش و ببوسم نذاشت، منو به اغوش

کشید.

پروا

-مد یونتم ب‌یی.

-به من دینی ندار ی، خیلی درحقم خوبی کردی، زندگیه کسل کنندهام با تو ومحسن رنگ گرفت، خوشبختی حفته ع
زیم.

پدر بامهربونی بهم نگاه کرد.

-پس با اجازه ب بیی ومحسن اخر هم ین هفته عقدتون باشه.

آرشام بهم نگاه کرد.

-اگه پروا موافق باشه، وقته مناسبیه.

همه به من زل زدن، چرا اینقدر سریع؟! خدایاچی بگم؟! باورم نمیشه بعد اون همه اتفاق عذاب وگ ری هزاری
واسترس واون همه تاصبح بیداری سرنوشت منو تا اینجا آورده باشه.

یه دفعه هلله شد، من متعجب به جمع زل زدم، محسن با لبخن دی بهم زل زده بود، آرشام نامحسوس چشمکی
زد، مادر آرشام بامهربونی دستمو فشرد، آروم بهم گفت:

-دختر گلم خیر بیی نی، پسر سروسامان گرف ت، دیگه نگران اون دوآبچه هم نیستم.


سرمو آروم تکون دادم، پدر جدی گفت:

-حاج خانم از الان داری مادرشوهر با زی درمیاری؟!

لبخندی زدم، ب بی آروم گفت:

- پروا به نعمت، هر جا باشه خیر و برکت همراهشه.

نگاه تشکر ام یزی بهش کرد م، بعد از صرف شیرینی، پدر گفت:

- مه ریه اینا چقدر مد نظرتون؟! 

بی بی بهم زل زد:

- هرچی خودشون مد نظرشون باشه.

آرشام جدی و قاطع گفت:

- پروا هرچی میخوای بگو، بعدا پشیمونی در کار نیست.

اولین بار بود که دلم از این روراستی آدما آروم گرفته.

- من حرفی ندارم، هرچی بزرگتر بگن قبوله.

همه به بی بی زل زدن، بی بی به روجمع گفت:

- اگه کسی بساز باشه به این چ یزا اهم یت نمیده، با نون خشک هم سرم یکنه، ولی کسی از آینده خبر نداره.

یه زن هم همیشه طرفش ضعیفه و نب اید ب یپشتوانه بمونه ملک عقله، به نظرم با همون رسم عرف اینجا ۳۱۴ سکه بهار آزادی باشه، اگه کسی دیگه نظر داره بس مالله.

از حرفهای خوشم اومد، به دل نشست، پدر سرش رو تکون داد.

-بله البته منم قبول دارم، دخترم پروا حرفی، سخنی؟!

سرمو به معنی نه تکون دادم، به آرشام نگاهی کرد.

-ت وی چی پسرم؟!

آرشام لبخندی زد.

-نه.

پدر دستی به زانو آرشام کشید:

-پس از فردا کار ای لازم و انجام بده، خوشبخت بشید، به پای هم پیر بشید.

زیر لب آمینی رونجوا کردم.

سرشو تکون داد.

-چشم.

پروا
بعد مدتی بلند شد.

-دیگه رفع زحمت میکنیم، شما هم اذیت شدید باید استراحت کنید.



محسن سریع بلند شد.

-اختیاردا رید رحمت ید.

پدر دستی به بازوش کشید، پدرومادر آرشام چند قدمی دور شده بودن که س یما کنار منو آرشام ایستاد آروم پیچ زد:

-مفت ومجانی دخترمون و بردی، ت وی گلو ت گ یرکنه.

آرشام چشم غرهای بهش رفت.

-تو اصلا رفیق قافله ای؟!

سیما دس تهاش و زیر بغل زد.

-اونو خودم تعیین م یکنم.

تادم در بدرقه شون کر دیم آرشام بهم زل زده بود لبخندی زد، سرش و انداخت پ این پشت سر اونا دور شد.

سیما هم پشت سرشون رفت، محسن آروم وسایل و به آشپزخانه م یبرد، منم به آشپزخانه رفتم درحال

شستن ظرفها بودم.

کسی کنارم حس کردم، نگاهم به چش‌های محسن که از خوشحالی برق می‌زد گره خورد.

-میدونم درست انتخاب کردی و خوشبخت میشی.

مکثی کرد.

-ولی اگه خداوند اتفاقی افتاد، فوراً بهم خبر بده، م‌یا ی‌پیش خودم، پشتتم که فکر نکنند بیکسی و کاری، درسته خیلی شکل خوبی نداشتت و ی‌خون‌هی اونا بودیم.

لبخندی زدم، با ارنجت و شکمش زدم.

-ما اجازه نشینیم درسته، اینجامال اوناست، ولی داریم پول اجازه میدیم، از این فکر نکن.

چشم تو بهترین داداش دنی‌ای خودت و اذیت نکن خب؟! شاید از نظر مالی در حد اونا نباشیم ولی سرمون بالاست چون نون عرق خودمون و می‌خوریم.

دستی به بازوم کشید با آرامش بیرون رفت صبح زود به آزمایشگاه رفتیم، به شرکت رفتیم، دو روز گذشته بود.

به تنها آشنا زنگ زدم برای عقد بیا، صدای شادان یال رو شنیدم.

-به به ستاره سه‌یل نصف ونیمه رویت شد.

پروا

خندیدم.

-خوبی، مادر جون بهترن؟!

بازوق گفت:

-اره خداروشکر، همهاش به لطف توئه.



-من که کاری نکردم.

-بخاطر تو به مادرم رسیدگی بیشتری شد، ممنونم.

لبخندی زد:

-خیلی خوشحال شدم سای هاش بالای سرتون باشه.

مکشی کردم.

-راستش زنگ زدم، اخرهفته باخانواده دعوت کنم.

آروم لب زد:

-شر ایطمو که میدونی فعل نم...

گوشهی لبموج دیدم.

-اخرهفته عقدمه، میخوای تنهام بزاری؟

صد ای دادش باعث شد گوشو از گوشم دورگرفتم.

-چی؟! تو.. تو داری شوخی م یکن..

و ای اصلا باورم نم یشه.



قلم: آنجاسی
niceroman.ir

amene.d

اصل اکیه؟ چرا یه دفعهای حتم ا اون پسره آرشامه .

کمی مکث کرد.

-خیلی خوشحالم کردی.

دودل لب زد:

-راستی خودم م یخواستم بهت بزnm، اخه.. اخه ،یعنی

راستش یه مرد از تهران اومده...

باهات کار داره البته قبل از ای نکه مادرم بیمار بشه دنبالت بود.

اینطور که فهم یدم چنده وقت یکه دنبالت، کل دانشگاه رو دنبالت گشته، اما چون کل سہات کم شده بود،

نتونسته بود پ یدات کنه..

از شنیدن این حرفهاش و اسم تهران شوکه ب دی بهم وارد شد، دنیا دور سرم م یچرخید.

بیاختیار با خودم نالیدم:

-من با آدم ای گذشتهام کاری ندارم، چی از جونم م یخوان؟! که دست از سر جناز هام هم برنمیدارن؟!

چرا الان که دنیا م یخواد به روم بخنده، سر وکل هشون پیدا شده؟! یعنی کیه که باز اومده روی سرم خراب بشه؟! دیگه طاقت ندارم خد ایا..

رنگم به شدت پریده ه بود، بدنم مثل بید م یلرزید، و صدای الو الو دانیال ت وی مغزم م بیچکید.


محسن رو دیدم که از ت وی آشپزخانه با لیوان توی دستش حواسش به من بود.

یه دفعهای با دیدن م لیوان از دستش سرخورد، مثل باد طرفم اومد.

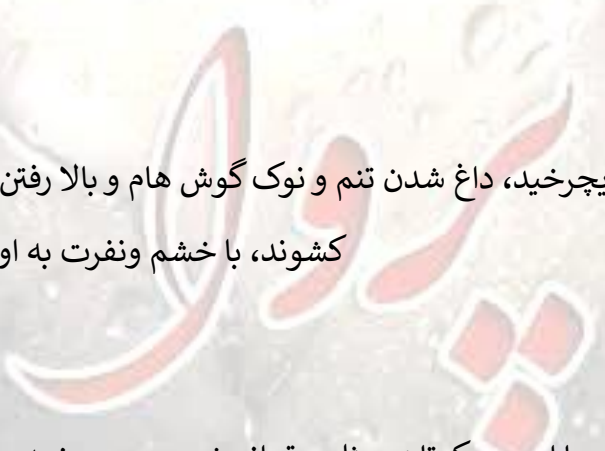
جلوی چشمم تار میشد، دس تهای سردم بیجون شده بود.

حتی توان نگهداری گوشه رو هم نداشتم در همین حال از دستم سرخورد و...

اون هم تنه ای ی؟!


داشتم از حرص خوردنش لذت م ببردم که لرزیدن شانهاش و نگاه ترسید هاش رو دیدم عصبی بهش زل زدم، این چش شد؟! 

تیز به رد نگاهش زل زدم، یه لات مفن گی از روبه رو با حالت چندشی و قیاف هی نحسش تیپ زارش معلوم بود، چه گوهیه؟! طوری راه م یرفت انگار بردپیته.

داشتم از خشم م یترکیدم، چرا پروا ب ای دازیه آدم ب یارزش اینقدر بترسه؟! 

نگاه ای در دید هاش روی پروام م یچرخید، داغ شدن تنم و نوک گوش هام و بالا رفتن ضربان قلبم منو به جنون انی کشوند، با خشم و نفرت به اون ب ی همه چیز خیره شدم.

درهمین حال پروا ترسیده با ایست کوتاهی مثل برق از پشت سرم چرخید و طرف دیگها م قرار گرفت.

نگاهم به صورت رنگ و رو رفت ه و کبودش گره خورد، با نفرت و خشم خاصی به اون لات نگاه م یکردم. 

پوزخند صدا دار اون مردک عوضی خونم رو به جوش آورد، دس تهاام مشمت شد، خون خونم رو م یخورد، نفسهام به شدت تند شده بود.

با رسیدن به خون هی بیبی با عصبانیتی زیر پوستی زنگ در روزم با باز شدن در پروا چند قدمی جلو رفت و با صورت

گرفته و ناراحتش منتظر نگاهم کرد.

مجموعه انجمنی
niceroman.ir

amaneh

دستی به جیب لباسم کشیدم.

-برو الان میام، گوشیمو توی ماشین جا گذاشتم.

بیرمق سرشو تکون داد، داخل رفت، سریع دنبال اون مردک راه افتادم با دیدن پسر بچه‌های کنارش ایستادم.

-ببینم بچه جون پول م یخو ای؟!

-من که گدا نیستم.

آبروم بالا پ رید.

-منم نگفتم گد ای در عوض سوالم بهت میدمش، یعنی معامله م یکنم.

مجموعه انجمنی
لبخندی زد، منم سریع به اون مرد اشاره کردم.

-ببینم اون مرده که داره م یره کیه؟!

پروا
بهش نگاه کرد.

-اون، هیچکی ن یست، یه بدبخته.

-نه بابا، تو چقدر زرنگی.

عصبی چشم غره ای بهش رفتم.

- بین بچه جون اینکه یه آدم کور هم میدونه، من اسمش م یخوام چیکارست، کجا زندگی م یکنه اینا رو بگو.

-ما رو گرفتی مأموری؟!

-من اگه مأمور بودم که از کامپیوتر در میآوردم، از تو یه الف بچه نم پیرسیدم، تا اون روی سگم بالا نیآور دی مثل بچه آدم حرف بزن روی مخ من اسکی نرو فهمی دی جوجه؟!

اخمی کرد.

- اسمش نعیمه، ی ه آدم معتاده بدبخته، مامانم م یگه یه آدم چشم چرونه، همهاش دور بر دختر ای ب یبیه.

از خشم کبود شدم.

-خونهایش کجاست؟!

-ته همین کوچ هی که داره میره، سمت راست، درشون سفی د و زنگ زد هست.

پوزخندی زدم.

-بیا بگیر.

پول و بهش دادم، ازش دور شدم گوش یم و درآوردم.

-الو مهرشاد، ببین یه ادرس برات م یفرستم، یه آدم به اسمش نعیم امشب ببرش انبار همیشهگی، حساب یا ز خجالتش در بیا، کل بدنش به علوه پاهاش خورد کن.

خونم به جوش اومد.

-ولی به دس تهاش کاری نداشت چون مال خودمه ب ای د ببینم چه گوهی خورده.

بدنم به رعشه افتاد، محسن که نگاهش بهم افتاد، سریع به طرفم پا تند کرد.

-چته؟! چرا رنگت پ ریده؟! چ یشد یه دفعه?!

دستش و روی پیشون یم گذاشت، ضربان قلبم کند میزد، همو نظور که روی صندلی نشست بودم، محسن سرمو

روی شکمش فشرد، خم شد گوشه رو برداشت صد ای داد و هوار دانیال رو شنیدم.

- کی هستی؟!

یه دفعه وارفته داد زد:

- زده به سرت دان یال؟! چی بهش گفتی؟! رنگش عینهو گچ شده.

مثل ازدها نفس میکشید.

- غلط کرده کسی بخواد دنبال خواهر من بگرده.

آروم کنارم نشست، عصبی داد زد:

- از تهران چی میخواد؟! با پروا چیکار داره؟! مگه عقلت وی سرت نیست؟! نباید...

از شنیدن اسم تهران و این که کسی اومده دنبال انگار دوباره دنیا روی سرم اوار شده بدنم یخ بسته بود و میلرزید.

محسن کمی گوشه رو از گوشش فاصله داد. با اخمی هشدارگونه نجوا کرد:

- خودتو جمع کن، آروم باش قربونت برم، چیزی نشده.

دستمو محکم گرفت:

ل بهای لرزونم روی هم فشار دادم، با تعجب بهش خیره شدم سرمو به نشان هی نه تکون دادم.

-م یگه چندباری اومده دانشگاه یه امان تی پیشش داری.

دس تهام مثل یخ قندیل بسته بود، محسن فهمید دستمو فشرد.

-حتم اا کلکشونه پیدام کنند، نمیخوام با اونا روب هرو بشم.

- مگه شهر هرته؟! من م یرم ببینم اون مردک کیه و چی میخواد؟!

بدنم میلرزید محسن گوشه رو قطع کرد، با نگرانی بهم زل زد.

-نباید خودتو انقدر س ریع ببا زی، الان هم آروم باش، مگه میزارم کسی اذیت کنه؟!

بازوم و گرفت.

-پاشو برو یه کم استراحت کن، رنگت مثل گچ دیوار شده.

صبح زود محسن ب یرون رفته بود، آرشام پشت در بود.

تازه یادم افتاد که گفته بود امروز بری م یه سر به بیبی بزنی، ولی اصلا دل و دماغشو نداشتم، مجبور شدم باهاش برم ولی تمام راه فکرم درگیر اون مرد بود.

با لبخن دی دستمو گرفت.

-چی شده بانو چرا ساکت ی؟! سر سنگی ن شدی، جواب درس تی به پیا مهمام نمی دی، برای پشیمون شدن دیره گفته باشم.

بعد از کمی سکوت به نیم رخ خوشگلش زل زدم.

-پراز اضطرابم، حس م یکنم م یخواد همه چیز بهم ب ریزه، از بس خودمو نیشگون گرفتم تنم کبود شده.

آرشام دستمو گرفت، پشت دستمو بوس ید.

-تو که خواب ن یس تی.

ابروهاش بالا انداخت با شیطنت لب زد:

-م یخوای من گازت بگیرم تا بفهمی خوابیا نه؟!

پروا

چشمهام گرد شد، صورتم داغ شد، تک خنده ای زد، فکم قفل شد دیگه حرفی نزد، آرشام هم ریز ریز میخندید.

نزد یک خون هی ب یی، آرشام ترمز کرد به جلوم نگاه کردم، دیدم چال ه ای بزرگ وسط جاده کنده شده بود، آرشام داد زد:

-این چه وضعشه؟! نباید یه روز این خ یابون رو درست ببینم؟!

با عصبانیت پ یاده شد.

- الان چه غلطی بکنیم؟!

کنارش ایستادم، مثل این دخترا غرم یزد، آرام گفتم:

-خوبه چرب یهاتو آب م یکنی.

عصبانی ت وی صورتم خم شد.

-چربی؟! مشکل بین ای داری خوشگل خانم؟! ب یانصافی نکن عضله رو با چرب ی اشتباهی گرفتی.

لبخندی زدم، بهم زل زد.

-باید هم بخندی؟! تو نخندی کی بخنده بانو؟!

مجبوری، پیاده کنار هم قدم زنان حرکت کر دیم. نزدیک ایی خونه بودیم که با دیدن کسی که تمام این سالها باعث

شده بدترین روزای عمرم رو تجربه کنم به خودم لرزیدم.

اون عوضی کابوس تمام ش بهام بود، آب دهنم و به زور قورت دادم، چش مه ای ترسیدهام رو به اون مردک عوضی دوخته بودم، وحشت کل وجودم و گرفت. پوزخندش با اون حالات لاتی راه رفتنش، روح از بدتم جدا م یکره، بیاختیار تنم لرزید.



کمی طول کشید، به آرشام زنگ زدم.

-الو.. کجا مون دی؟!

صد ای عصب یش به گوشم رسید.

-در رو باز کن.

کمی بعد با صورت گرفته و لبخن دی مصنوعی وارد شد.

-یالا.. یالا...

بهش نگاه کردم، خواستم کمی جو براش عوض کنم، با لبخن دی بهش نگاه کردم.

-بیا تو خودتو لوس نکن.

کفشهاش و که درآورد کنارم قرار گرفت، دستشو دورم حلقه کرد، گوش هی چشمم بوسید.

-بچه پروپی دیگه.

به کمرم فشاری آورد، منو به داخل هدایت کرد، بیپروی مبل نشسته بود.

باخوشحالی جلورفت.

-سلم بیبی.

بیبی نیم نگاهی بهش کرد، خشک روبه آرشام گفت:

-سلم خوش اوم دی.

آروم پیچ زد.

-یا خدا از پس تو بر پیام از پس بی بی برنمیام.

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم، براشون چای بردم، آرشام با بیبی صحبت میکرد، با رسیدن من ساکت شدند.

-بیبی میدونم چون یه دفعه شد ناراحتی، اما خوشبختش میکنم.

بیبی باعصا به پاش کوبید.

-جرأت داری دخترمو خوشبخت نکن و از گل بالاتر بهش بگو.

سرش و تخس تکون داد.

-تا این سن رس یدم، کسی بهم نگفت چیکار کنم، الان بین بخاطر عشق چقدر ذلیل شدیم.

نگاهم به آرشام بود، لبخند ملیحی زد، آرشام به طرف ب بی کمی خم شد لحنش جدی شد.

-بی بی اومدم دست بوسی و ای نکه به عنوان بزرگتر پروا اخر هفته ازتون اجازه بگیریم.



بی بی بهم نگاه کرد، حس کردم صدایش لرزید.

-دوست ندارم از پروا دل بکنم، اما جز خوشبختیش ارزوی ی ندارم، لازم به اجازه نبود ولی ممنونم پسر، خیلی خوشحالم کردید.

بی بی به آرشام نگاه کرد.

-پروا برای عقد به اجازه پدر نیا ز داره.

آرشام عصبی شد.

-کسی که حق پدری رو به جا نیآورده هیچ حقی نداره.

کمی سکوت حاکم شد، آرشام لب بازکرد.

-اونو ردیف کردم نگران نباشید، از دادگاه نامه دارم.

بی بی سرش و تکون داد بهم نگاه کرد، آرشام به ساعتش نگاه کرد.

-من کاردارم می ای بریم؟!

آروم لب زدم:

-امشب اینجام یمونم فردا صبح باب بی می ریم خونه بعدش، آخرین روزه دانشگاهه باخودت کلس دارم میام.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

سرشو تکون داد.

-باشه مواظب خودتون باشید.

آرشام بلند شد بانگاه پرمهری ازم گذشت، شامو درست کردم، کنار بی نشستم، بیبی دستمو گرفت.

-میدونم دوست داری خانواد هات کنارت باشه ، هر دختری دوست داره ت وی این روز مهم عزیزاش کنارش باشه.

دستموروی دست بیبی گذاشتم.

-عزیزا م کسای هستن که توی غم وشادی و اشکام شریک بودن.

لبمو گازگرفتم.

-من از آرشام شناختی ندارم، م یترس م بیبی.

بیبی بهم زد:

-کسای که م یشناختی اونطوری بهت بد کردن، دلتو به دری ا بزن دخترم.

سرمو تکون دادم، اینو راست م یگفت صبح نزد یک ساعت نه بود بابیی بالاتر از اون چاله منتظر سروی س بودیم که ماشینی ایستاد.

دونفر مردی که مثل مومی ای باندپیچی شده دس تهاش و پهاش صاف مثل ربات گچ گرفته بود رو پیاده کردند، از نوک سرتا پاش کل باندپیچی بودوروی ولیچر گذاشتن.

از صورتش چیزی معلوم نبود نگاهم به یه چشمش افتاد که باندپیچی نبود.

هیچ وقت این نگاه بد و از یادم نبردم، ترسیده دست ب یی رومحک متر گرفتم، اما دیدم اون از دیدنم بیشتر ر وحشت کرد، برخلاف دفعه های قبل که دوست داشت اذیتم کنم، انگار سعی م یکرد ازم فرار کنه.

نال های نامفهوم ی م یکرد، مردی ولیچرش و هل م یداد اون عوضی هرچی بهم نزدی کتر م یشد.

تقلهاش هم بیشتر م یشد، نگاه هراسانش رو ازم م یگرفت، نال های نامفهوم از خودش درمیآورد.

به خودم که اومدم دیدم نیشم تا بناگوشم بازه.

از دیدنش توی ای ن حالت خرکی ف شده بودم، انگار روی آبرا بودم، بیی رو رسوندم، با خودم اهنگ شادی رو

زمزمه م یکردم.

-سزای آدم ای نح سی مثل اون همینه، هرچند کمشه.

وسایلم رو جمع کردم سرکس بیدلی ل خوشحال بودم، اصلا نمیتونستم به درس گوش بدم، لیخن دی روی لبم نقش خورده بود.

از خوشحالی انگار بال درآوردم، دست خودم نبود واقعاً خوشحال بودم انگار امروز همه چیزش عالی بود، نفهمیدم کی کس تمام شد که گوشیم توی جیبم لرزید.

اس آرشام رو دیدم.

-بیا اتاقم .

با احتیاط به اتاقش رفتم آرشام منتظرم بود، س ریع به طرفش رفتم محکم بغلش کردم، حالم خیلی خوب بود سرمو روی شونه پهنش گذاشتم.

عطر تلخش و بوی سیگارش باهم قاطی شده بود و آدمو بدجور تحریک میکرد، نامحسوس نفس عمیقی کشیدم، حس خیلی خوب و نابی به من داده بود برای اولین بار لذت و خوشی به قلبم یخ زدهام سرازیر شد.

با لیخن دی دستمو دورکمرش قفل کردم، آرشام که کمی شوکه بود، دستی به مقعنهام کشیدم و سرشوروی سرم گذاشت.

سرشو کمی خم کرد آروم باحالت رقص دونفره کمی خودشو تکون داد، باهم تکون خوردیم، نف سه ای سوزانش روی پیشونیم پخش م یشد.



-این خوشحالی ت و مد یون چیم؟! دیدم سرکس هم هم هاش داشتی یواشکی لبخند میزدی.

بیاختیار گفتم:

-خیلی حالم خوبه سبک شدم، انگار دارم پرواز م یکنم.

آرشام دم عمیقی کشید نفسش بیرون فوت کرد.

-خداروشکر یه بارد یدم حالت اینقدر خوبه .

روی موهام و بوس ید.

-حالا دیگه سرکس من پروازم یکنی

لحنش باشوخی همراه بود، نرم اما عمیق پیشونیم و بوس ید.

-الان هم مثل بچ هی آدم یه جواب قانع کننده بهم بده تا بخاطر ای نکه حواست به کلمه نبود تنبیه ت نکردم.

باخودم نالیدم:

-یاخدا الان چی بگم؟!!

سرمو پا این انداختم آروم لب زدم:

-گردنم از مو باریکتره استاد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

آرشام چشم مهابشو تنگ کرد.

-با گردنت کاری ندارم، بگو چی دل کوچی کتو شاد کرده وگرنه از کسبم برای ه همیشه محرومی.

بیخیال تهدیدش ریز ریز خندیدم، به جان پوست لبم افتادم.

-من ب یخیال نمیشم، پس طفره نرو.

باتته و پته لب زدم:

-خب... خب را.. راستش یه لاتی تو ی محل همون بود اونو دیدم.

خشمگین بازومو فشار داد صورتش کبود شد، چشم مهابش واقع اا ترسناک شده بود، به زور آب دهنمو قورت دادم.

با همون خشنونت منو از خودش جدا کرد، نگاه خیلی ب دی بهم انداخت داد زدی که یه متر به هوا پ ریدم.

-یعنی دیدن یه لات بیهمه چیز اینقدر برات خوشاینده؟!

چشمهام گشاد شد، از ترس زیونم بند اومده بود دلم از بد فهمیدن منظورم گرفت.

کلفه با کف دستم توی سرم کوبیدم، منقطع و ب ریده بریده نالیدم:

-...نه بخدا یعنی ... من اونو دیدم ک..

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

خدایا چطوری توی یح بدم؟! الان چی بگم که فکر اشتباه نکنه؟! از استرس پوست ناختم و م یکندم.

-اون.. اون همه رو اذیت میکرد، یعنی دیدم ش که انگاری ه تریلی از روش رد شده، مثل... تصادف کرده، مثل ا

ین موم یایها ک... بدنش باند پیچی بود.. من...

سرمو پا ین انداختم.

-من اذرد ورنج دیگران خوشحال نمیشم اما اوز..

بغض نداشت حرف ی بزمن سرم پا ین افتاد.

درهمین حال صدای بلند تک خند هاش توی اتاق پیچید، از واکنشش سرمو با چنان سرعتی به طرفش چرخاندم که رگ گردنم گرفت، از درد اخم ریزی کردم.

پیرمیان

با لذت بهم زل زد، دستی به صورتم کش ید.

-که اینطور؟!!

هاج و واج، نگران وسط اُتاق ایستاده بودم، که آرشام رفت طرف میزش و وس ایلش جمع کرد.



-منو چه به لات و لوتا، معلوم نیست چه غلطی کرده اون بلها سرش اومده. .

پروا
مکثی کرد.

- ولی اگه گفته بودی خودم قبلش نفسشوم بیریدم تا خوشحالیتم رو ببینم.



-جوشی نشو، مو ابرایشمیم، حالا که خوشحالی دلم نمیخواد حالتو بگیرم، اینو بدون اگه بدونم یکی تو رو اذیت کرده

باشه من راحت ازش بگذرم؟!

مردمکش بین چشمهام درگردش بود، مطمئن ت وی صورتی زل زد:

- محاله ممکنه.



چشمهام گرد شد، با اخی غلیظی ت وی صورتی فوت کرد، کارش باعث شد چشمام بسته بشه.

- چشمهاتو اینطوری نکن آدم از این چشمه ای قلب هات م یترسه.

سقلمهای بهش زدم:

- خیلی بدجنسی، چشمه ای من قلب هست؟!

چشمک زیب ای زد:

- من خوده جنسم.

بعدهم با بدجنسی سرشو تگون داد، موهای بلندش ت وی پیشونیش ریخت، س ریع با حرکت دستش اونا رو بالا داد.

باهم خندی دیم، بازوش و طرفم گرفت، منم دستمو دور بازوش حلقه کردم.

- به اصرار آرشام به رستوان رفتیم همه حواسم پی ش محسن بود، قرار بود با اون مرد ملقات کنه.

از دانیال شنیدم، کل دانشگاهارو دنبالم گشته، این کاراش خیلی نگرانم م یکنه یعنی کیه؟!

چیکارم داره؟!

دیدم دستی جل وی صورتتم تکون م یخوره، برزخی نگاهه به خون نشست هاش رو تو ی صورتتم چرخاند.

-چته؟! بهت گفتم زمان یکه اسم روت ب یافته حق نداری به غیر از من فکر کنی.

-نگران چ یزیم.

کلفه نگاهش و اطراف چرخاند.

-اون وقت تا من اینجام تو نگرانی چ ی هست ی؟! ها ن

دلخور نگاهش و بهم دوخت:

-کاش م یدونستم چی ت وی اون مغز کوچیکت م یگذره، نه از فضا لذت م یب ری واز نه غذا، چی تو اون مغز

فندوق یت م یگذره؟! خدا میدونه.

دلخور بهش نگاه کرد م، بغض کردم.

-دللم نم یخواد بهم شک کنی.

جفت ابروهاش بالا پرید:

-آدم که صاحب یه زن خوشگل باشه، به یه مورچه نری که از کنارش رد میشه هم شک میکنه، فکر کردی سبب زمینیم.



ابروهام بالارفت، چشمکی خیلی خوشگلی زد، داره با این کاراش و این چشمک ه ای خاص خودشو، نگاهش منو مجذوب خودش میکنه.

niceroman.ir

لبخندم پررنگتر شد، از این که برای کسی این همه مهم شدم خیلی حس خوبی بهم دست داد، یعنی واقعاً قراره منم مثل مردم عادی زندگی کنم؟!

نهارمون رو خور دیم.

-خانم خانما اصلاً حواست نایستا، اینا همهاش تاوان داره.

یه ت ای آبروش و بالا برد.

-میدونی که منم آدم صبوری نیستم.

به عمق چشمهای قهوه‌هایش زل زدم.

-داشتم فکر میکردم، بلخره منم برای یکی مهم شدم.

دستش روی پهلویم نشست، صورتش پراز آرامش شد، منو محکم به پهلویش چسبوند.

-معلومه که مهمی، تو برای خیل یا مهمی دیگه این حرفا رو ازت نشنوم.

دستم رو محکم گرفت، مثل بچ هاها دس تهامون رو به عقب و جلو حرکت می داد، دستمو فشار میداد م که تکون نخوره، ولی جدیتر به کارش ادامه میداد.



حرصی آروم با دست آزادم، به بازوش زدم.

-زشته، مگه بچ هایم.

آرشام نوچ نوچی کرد، با اخمی کمرنگی به جلوزل زد:

-مگه فقط بچ هاها دل دارن؟!!

کمی با هم قدم زدیم، حسی خوبی بهم دست داد خیلی وقت بود که از این خوشیهای کوچک هم محروم بودم.

به خونه که اومدم واقعاً حس خوبی داشتم، پر از انرژی بودم.

محسن و بی بی با هم بگو مگو میکردن، وقتی محسن گفت بعد از شام دعوتش کرده نگران شده بودم، اصل اکیه که محسنو راضی کرده؟!!

من از استرس یه جا بند نبودم محسن هم که نم پس نم میداد، میگفت خودت میفهمی، انگار دنبال عقربه ه ای ساعت افتادن که اینقدر تند میگذشت.

زنگ در که به صدا دراومد، قلبم به رعشه افتاد، ب یی دستمو گرفت.

-آروم باش مطمئنم برات خیره.

از ای ن حرف ب یی ب بیشتر ترس یدم، یعنی چی؟! محسن که نداشت به آرشام بگم دلم مثل داره س یرو سرکه میجوشید، آرشام بفهمه منوم یکشه.

niceroman.ir


محسن بهم لبخن دی زد، دستمو کشید، س ریع با هم به سمت در رفتیم.

جلویی در ایستادی م تا از پله ها بالا اومدن، مردی خوش تیپ و قد بلند به محسن دست داد، بعدش هم دانیال با لبخندی وارد شد.

با خودم گفتم:

-کیه؟! من که تا حالا توی عمرم ندیدمش.

نگاهم به صورت اون مرد خوش تیپ بود که مردی با لباس کامل مشکی و عینک افتاب یمثل این نینجاها، با شال گردنی ش هم کل صورتش و پوشانده بود کنار چهارچوب ایستاد.

سنگینی نگاهش زی ر عینک افتاب یش حس م یکردم، اخه کی توی شب عینک میزنه؟! 

ترسیده قدمی به عقب برداشتم که به تخت سین هی پهن محسن کوبیده شدم، بدنم از ضعف بیحس شد، پاهام سست شد، نزدیک بود زمین بخورم که محسن زیر بغلم گرفت و..

ضربان قلبم کند میزد، محسن سریع گفت:

- پروا آرام باش چه یزی نیست، ای مرد اوونی ای نیست که فکر میکنی نیست.

با ترس بهشون زل زدم، اون مرد سریع کله و عینکش رو درآورد، شال روی صورتش پاپین کشید.

مردخوش چهره با نگاه جذاب و گریه ای روبه روی خودم دیدم، محبت از چشم مهانش مبیارید، بنظرم چهرش آشنا میاومد، ولی تا حالا ندیدمش.

اون مرد با صدای دلنشینی کمی هول شد:

- وای ببخشید، نمیخواستم بترسی.

با نفسهای بریده بریده به تک تکشون نگاه کردم، تمام حسه ای بد دنیا به سمتم سرازیر شد.

محسن آرام منو به روی مبل نشانده.

اون مرد جوان آرام لب زد:

- ببخشید خانم سین ای اگه میدونستم میترسید اینطوری وارد نمیشدم، از روی عادت بود.

محسن نگران دستمو ماساژ میداد.

- شما چکاره ایه؟! بچه رو زهره ترک کردی.

عرق خجالت روی پ یشونیش نشست، چشمم به اونا بود که محسن عصبی دس تی به موهاش کشید.

- بیبی اون سلبریت یه، اگه صورتش رو نپوشونده بود، مردم راحتش نم یداشتن.

جفت ابروها بالا پ ریدن، بهش نگاه کردم اون مرد جوان اول ی با لبخن دی گفت:

- من برد یا صف ای مدیر برنامه ای اق ای کامیار سعادتتم.

دانیال با نگرانی لبشو گازم یگرفت، دس تهای عرق کردهامو به لباسم کش یدم.

ضریان قلبم هنوز تند میزد.

- خوش اوم دید.. ولی.. ولی من شما رو نمیشناسم، مطمئنید با کسی اشتباه نگرفتید؟! آب دهنمو قورت دادم.

- من.. من کاری کردم؟!!

کمی به فکر فرو رفتم.

- هان دو ماه پی ش کوله پشتیم خورد به یه ماشین خارج ی یه ذره خراشیده شد مال شما بود؟! بخدا اون افاهه

گفت، اشکال نداره برو.

دانیال اخمی کرد، کلفه گفت:

-ماشینش با یه کوله پشتی خراش برداره؟! اون هم یه از خسارت یه ماشین خارجی بگذره؟! ساده ای پروا؟! معلومه از قبل بوده.

یه ت ای آبروم بالا بردم، باخودم نالیدم، یعنی خودش از قبل خودشو خراشیده بود، چقدر الکی عذر خواهی کردم، کلفه شدم.

niceroman.ir

amane

بانگرانی به محسن زل زدم:

-ولی اگه بازهم بر ای خسارت اومد..

کامیار س ریع وسط حرفم پ رید.

-نه اصلا لطف اا آروم باشید، ما ن یام دیم تا شما رو بازخواست کنیم.

لب برچیدم، نفس عمیقی کشیدم، بیبی بانگاه برزخی گفت:

-پس چی؟!

به بیبی زل زدم:

-اره با من چیکار دارید؟! من تل وی ویزن نگاه نم یکنم، شما رو تا حالان دیدم، برای چی دنبالم من م یگشت ید؟! این

واقع اا خیل ی عجیبه.

کامیار لبخندی زد:

به دانیال که آروم بهم زل زده بود نگاه کردم، لبخن دی آرامش بخشی بیصدا لب زد:

-آروم باش.

که صد ای جدی کامیار رو شنیدم.

-چهار سال پیش رو یادتون؟! دم غروبی روی پل ق دیمی شما یه مردی رو از لب هی پل پل کشیدید؟!

به کامیار زل زدم، اره وسط سال بود، اون مرد هم ناامیدانه ایستاده بود، یه پاشو روت وی هوا نگه داشته بود.

ولی به اینا چه ربطی داره؟! نکنه اون مرد اید ز گرفته باشه و اینا خیال میکنند از من گرفته؟!

ترسید با تته پته نا لیدم:

-بخداا.. من.. من.. اید ز.. ندارم، م یتونم برم ازم.. .

کامیار با تعجب به صورت ترسیدم زل زد بود، م دی ر برنام هاش سریع حرفمو قطع کرد.

-خانم سین ای، خودتون و اذیت نکنید، ما برای این چ یزا اینجا نیستیم، بعدش هم اون کسی که روی پل اون پل این

کشی دی خوده کام یاره.

چنان جاخوردم که دهنم باز موندو زیونم بند اومده بود، شوکه بهش زل زدم، هیست ریک خندیدم.

-منو.. منو سرکار گذاشتید؟! اون مرد یه طرف صورتش سوخته بود امکان نداره..



نگاهش عصبی وکلفه شد.

آب دهنم رو قورت دادم.

-یعنی شما اون روز نمیخواستید خودکشی کنید؟!

سرم به یقه افتاد.

-شرمنده من.. من فقط خواستم کمکتون کن..

س ریع وسط حرفم پرید.

-نه اونی که ب اید از شما عذرخواهی کنه منم.

سرمو بلند کردم، بهش زل زدم واقع اا شوکه بودم، یه سلب ری تی دنبالم گشته تا ب یاد جلوی همه ازم عذر خواهی کنه اما چرا؟!

آب دهنمو باصدا قورت دادم با اخم بهش نگ اه کردم.

-ولی.. یعنی.. خب راستش من نم یفهمم چرا دنبالم گشتید؟! یعنی لازم نبود تا اینجا بیاید اون هم بخاطر یه عذر خواهی.

پروا

-خب اون روز که ب بیمارستان رو تسویه کر دید گویا وس ایلتون و دراو رید و دفتر خاطراتون و یه مقدار دستبند و گردنبند دست ساز رو جا گذاشتید.

وقتی خواستم مرخص بشم پرستار اونا رو به من داد، هر چی گفتم شما رو ن میشماسم اونا رو پس نگرفت.

به دست هی مبل فشاری وارد کرد.

-اون روز خیلی عص بی بودم، راستش وقتی دوستم اومد سراغم همه چی رو بهش توضیح دادم.

موقعهای که م یخواستم از بیمارستان برم وسایلتون رو ت وی سطل زیاله انداختم.

نفسشو سنگین بیرون داد.

-دوستم بدون اطلاع من اونا رو برداشته بود، اونا رو تو ی اتاقم گذاشته بود .

بهم زل زد:

-الان که اینجام فکر م یکنم قسمت بود که اونا به دست من برسه.

زیونش و روی لبش کشید، با ناراحتی گفت:

-من اون روز واقع اا با شما بد برخورد کردم.

پروا
سرش رو پا ین انداخت.

- بعد از سالها وقت ی که دوست دخترم داشت دکور خونه رو عوض م یکرد، دفتر رو پیدا کرد.

آب دهنش رو با صدا قورت داد.

- بعد از فهمیدن داستان زندگ یتون واقع اا شرمنده شدم خیلی ناراحت بودم تمام این چندماه واقع اا عذاب وجدان شدی دی گرفتم.

کسی حرفی نمیزد، کلفه نفسم رو به ب یرون فوت کردم.

-خاطرات خوبی از اون دفتر نداشتم، خودم دلم نمیامد سربه نیستش کنم، خوشحال بودم که خودش گم شده بود.

کامیار کامل به طرفم چرخید.

-میدونم حق دا رید، وقتی دوست دخترم که دفترتون پیدا کرده بود اولش کنجکاو شد که شاید دوست دخترم باشید و از سر کنجکا وی خط به خطش خونده بود.

کلفه لبمو گاز گرفتم، از ای نکه دفترمو خونده ناراحت شدم.

س ریع ل یوان آب شربت رو برداشتم سر کشیدم.

کامیار آروم گفت:

-ببخشید خیلی اتفاقی شد، نمیدونستم ناراحت م یشد، دوست دخترم خیلی تحت تاث یر قرار گرفته بود، با هر کلم هاش
یه مشت آب از چشماش رفته بود.

نفس عمیقی کش ید.

-راستش بیشتر کار رو اون انجام داد، دانشگاه شما رو پیدا کرد، با اقا دان یال حرف زد، اما اون نم پس نداد .

به دانیال نگاهی کرد.

-کلی ما رو سر دوند تا بهش کل ماجرا رو گفتم، بعد هم گفت ب اید ب اید با محسن حرف بزنم، اگه بدونی از دیدن
محسن چقدر ذوق زده شدم.

محسن ن خندید:

-اره منو چنان ت وی اغوشش چلونند که فکر کردم از اون مرداس ت

دانیال خندید.

- پروا خودشو نم یگه وقتی فهم یده کام یار سلبر یتیه دیوونه شد، اگه بدونی چه کولی با زی درآورد؟!

محسن ن لگدی به پ ای دانیال زد.

-ساکت شو آدم فروش آنتن.

دانیال صورتشو مچاله کرد.

محسن چشم غرهای بهش رفت، دانیال بیمهآبا خن دید.

کامیار با چشم مه‌ای ستاره بارون بهم زل و دستی به صورتش کشید.

-اصلا باورم نمیشه شما رو پیدا کردم.

هاج واج بهش نگاه م یکردم، با استرس روبه اونا آروم لب زدم:

-هنوز نفهمیدم، چی شد؟! بخاطر این دفتر خاطراتی که دلم نمیخواست پیدا بشه، این همه زحمت کشی دید؟!!

کامیار کمی خودشو روی مبل تکون داد.

- راستش خانم سینایی من دفتر شما رو به نویسندگهای نشون دادم، از روش فیلم نام ه ساخته.

کمی سکوت حاکم شد.

-اسم فیلم به نام شما کلید خورده.

چشمهام انداز هی نعلبکی شد، این چه شوخیه؟! مگه امکان داره؟! این خواب ن یست. صداشو شنیدم.

- تهیه کنندگی اون هم بر دیا به عهده گرفته.

برد یا آروم متین لب زد:

-خیلی دوست دارم اجازه ب دید فیلم زندگ یتون ساخته بشه و این که خیلی مشتاقیم خودتون نقش پروا با زی

کنید.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

amane.d

هنوز ت وی شوک بودم که از شنیدم این حرفش دهنم یه متر باز موند.

نبض گرفتن قلبمو به وضوح م یشنیدم، هاج واج با چشماهای گرد بهشون زل زدم اینا دیوونهان یا من دیوونه شدم؟!

ل بهام تکون خوود و

نفس عمیقی کش ید.

-فکر کنم با زی خودتون فیلم جالبی و پر بینندهای میشه، اینطوری مردم م ببینند هرچی درموردتون میگفتن اشتباه محض بوده، اینطوری بیگناه یتون رو ثابت م یکنید.

هاج و واج به دهن برد یا بعد به کامیار زل زدم، دانیال و محسن هم مشتاقانه بهم زل زدن.

پروا

دس تهام یخ بسته بودن، اینا چی میگن؟! ل بهام لرزید.

ولی.. ولی این زندگی منه، فیلم که ن یست، من یه آدم معمولیم.

سرمو تکون دادم.

نه.. نه اصلا دلم ن میخواد زندگی من دهن به دهن دیگران بچرخه.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

محسن اخ مهاش بهم گره خورد، برد یا ناراحت شد، کام یار دسته مبل رو فشار داد .

من نم یدونم چی شده که این روزا اتفاق ای خوب برای من پیش میاد، یعنی همیشه اتفاقای بد پشت سر هم برای

آدم پیش م یاد و اتفاق ای خوب باهم؟!

بغضم کردم.

-ممنونم خوشحالم کر دید، ولی من دارم ت وی این جامعه زندگیم م یکنم، من دختر عادیم..

کامیار با صد ای کنترل شده به طرفم ک می خم شد:

-خانم سین ایی حیفه، این ذهنیت بد از شما بجا بمونه، شاید بتونید زندگی کی مثل خودتون رو نجات بدید، شا

ید راهشون رو گم کرده، با این فیلم برگرده، خیل یا مثل تو مورد قضاوت دیگرانن شاید این فیلم بتونه کمی از دید

مردم رو عوض کنه.

قلم: آنجاسی
برد یا بهم زل زد.

-منم فکر کنم حق با کام یاره.

سرم پا ین افتاد، محسن س ریع گفت:

-پروا تو بدون فکر کاری نمیکردی، الان هم چند روز بهش فکر کن.

به محسن نگاه کردم.

-ولی محسن، من الان نمیتونم تنهای ی تصمیم بگیرم، اگ..

محسن ن سریع حرفمو قطع کرد.

-ببین پروا آرشام آدم سخت گیری درسته، اما باهاش مشورت کن مطمئنم قبول م یکنه.

ول...

کام یار لبخن دی زد:

-خانم سین ای من به تصمیمتون احترام میزارم ولی به نظرم حق با محسن ه، ما تا چهارشنبه سوری اینجایم ، عصر پنجشنبه حرکت م یکنیم، تا عصر پنج شنبه م یتونید فکرتون رو بکنید.

محسن، لبخن دی زد:

-خوبه چند روزی وقت داری فکر کنی.

-اقا کامیار خیلی اتفاقات افتاده، کار ای خانوادهام خیل یا اونا رو م یشناسن اگه بخوام این کارو بکنم براشون بد میشه، واقع اا فکرشو که م یکنم م ببینم نمیشه.

برد یا س ریع گفت:

-خیلی از صحن هها رو همیشه توی فیل م جا بدیم، مجبوریم خیلی جاها رو عوض کنیم یا کمی سانسور کنیم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

دستی به موهاش کشید.

- ولی هرکدوم بخواد حذف م یکنیم، البته از نظر من حیفه، اونا به شما رحم نکردن، اون روز که برادرتون شما رو کتک زد حقی وقتی خدمتکارتون بهش گفت شما حالتون خیلی بده اون دنبال خوش گذرونی خودش رفت.

سرمو به نشانهی تاید تگون دادم.

-اره، ولی خوب یا بد خانوادهام.

کامیار عصبی بهم زل زد:

-پروا اون روز تا صبح درد کشیدید، دوتا از دندنهای شما شکسته بود، ولی خانواده ای که میگی هرگز نفهمیدن، خودتون یه جای دفترتون نوشتید که خانواده ای ندارید، اون همه بل سرتون آوردن.

ل بهام روی هم فشار دادم، با ناراحتی بهشون زل زدم.

-ولی قول حتمی ن میدم.

لبخندی زدند، بیبی بهم نگاه انداخت، دانیال بلند شد.

پروا
-من دیگه برم، نگران مادرمم.

برد یا و کامیار با دان یال بلندشدن.

-ماهه رف زحمت کنیم.

کامیار درحالیکه شال دور گردنش م پیچید:

-امیدوارم خبرای خوبی ازتون بشنویم.

باهم تا دم بدرق هشون کردیم، همین که دانیال در رو باز کرد، صدای پسرچ های رو شنیدم.

پسرچ های با پوست سفید موه ای مشکی با لبخن دی با برد یا و کامیار وارد شد.

-سلم.

فهمیدم ب اید اروهان باشه، خم شدم صورتش سفیدش بوس یدم.

-سلم به روی ماهت.

آرشام رو دیدم که با خشم و اخم غلی ظی ت وی قآب در پیدا شد.

آرشام نگاهی بدی بهشون انداخت، دانیال بدون توجه اخم و تخمش اونو به اغوش کشید.

-بابا دمت گرم، اصلا باورم نمیشه، هنوز فکر م یکنم، خوابم، باورم نمیشه قاپ آبییم و دزدی.

آرشام که از کار دانیال عصب یتر شده بود، بادست سعی م یکرد دورش کن ه، با شنیدن حرف اخرش کمی آروم شد.

-خیلی خوب بابا، فقط به آدم نجسب.

دانیال بلند خندید.

-چقدر گوشت تلخ ی.

محسن دستی به شونهی دان یال زد:

-آرشام خوشش نم یاد.

برد یا ج دی باصد ای آرومش به آرشام سلم داد.

-علیک سلم.

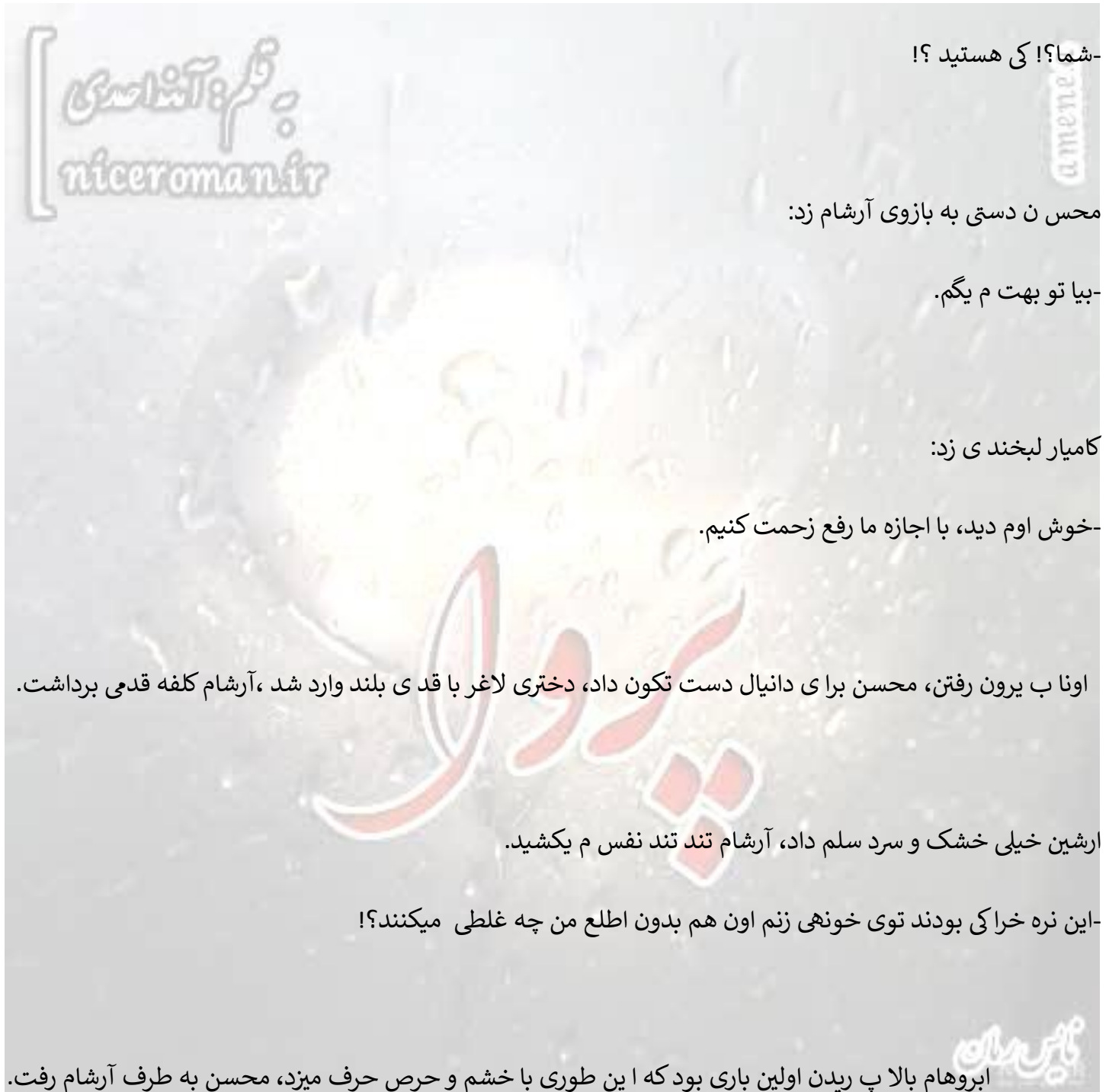
ارشین با دیدن کام یار دهنش باز موند جیغ کشید.

-وای خدای من ای ن کام یار سعادتت، باورم نمیشه.

کامیار درهمین حال شال دور گردنش روی صورتش کشید، آرشام چشم غرهای به ذوق ارشین رفت، کام یار با لبخن

دی صورتش و پوشوند.

آرشام نگاه زننده ای بهش انداخت، س ریع دستشو برد شالش رو پا ین کشید، یه ت ای آبروش بالا رفت، اخمش پررنگ تر شد.



- شما؟! کی هستید؟!

محسن ن دستی به بازوی آرشام زد:

- بیا تو بهت م یگم.

کامیار لبخندی زد:

- خوش اوم دید، با اجازه ما رفع زحمت کنیم.

اوناب بیرون رفتن، محسن برای دانیال دست تکون داد، دختری لاغر با قدی بلند وارد شد، آرشام کلفه قدمی برداشت.

ارشین خیلی خشک و سرد سلم داد، آرشام تند تند نفس م یکشید.

- این نره خراکی بودند توی خونهی زخم اون هم بدون اطلاع من چه غلطی میکنند؟!

ابروهام بالا پ ریدن اولین باری بود که این طوری با خشم و حرص حرف میزد، محسن به طرف آرشام رفت.

و ای آرشام نم یدونی چه خبره، اون پسره که روش و پوشانده بود کام یارسعادت با زیگر فیلم مهاجم باورت نمیشه چی شده؟!

سقلمه ای به محسن زدم، بهم نگاه کرد، چشم غرهای ب دی بهش رفتم.



ازخشم م یلر زید.

-الان که همه چی تمام شده، م یاومد م به ریشم بخندید؟! منوچی فرض کردی؟!!

عصبی دور خودش چرخید.

-چند دفعه بگم گذشته حال و ایندهات از وقت ی اسممو بهت دادم به من ربط داره، اینوم یفهمی؟! حواست هست منو مترسک حساب کردی؟!!

داشتم ازضعف سکتته م یکردم، محسن س ریع بلندشد، دستم و نامحسوس تکون دادم که چیزی نگه ولی مگه گوش میده.

-من خواستم بفهمم کین بعد بهت بگ.

وسط حرفهات فریاد زد:

-توغلط کردی توچکارهای که بچ ای من فکرکردی وتصمیم گرفت ی؟! مگه خودم چلق بودم؟! کار ای پروا به من ربط داره.

بی بی عصبی عصاشو زمین کوبید.

-بسه به جون هم افتادید، به فکر اون اون دوتا بچه هم ن یستید؟!!

لبمواگ زگرفتم آرشام عصبی به تراس رفت، من به طرف ارشین و اروهان رفتم.

-ببخشید عزیزم، بی اید بنشینید.

خم شدم، صورت گردوسفید بوسیدم، ارشین با اخم ریزی بهم نگاه کرد.

-بیاعزیزم چرا وا یسادی؟! -

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

اروهان که دورشد آروم پیچ زد:

-عزیز زتون یستم، م یدونم فقط برای جلب رضایت بابا م میخوای بهم محبت الکی کنی، من اروهان نیستم.

ارشین بزرگ بود م یفهمید.

-من برای جلب رضایت کسی کاری نم یکنم، قرار نیست خودمو به کسی تحمیل کنم، اغوش محبتم برای اطرافیانم بازه من صبوری م یکنم، اگه نشد رهام یکنم، مثل گذشتهام

دختر لاغرقدبلند باچشمه ای درشت رنگی اصلا هیچ شباهتی به خانوادهی آرشام نداشت.

لبخندی زد.

-بریم بنشینیم.

پروا

محسن با اخمی به ارشین زل زده بود، عصبی پاهاشو تکون داد باپوزخندی دستی به موه ای پشت سرش کشید زیر لب گفت:

-این بچه ر یقو هم بر ای ما آدم شده، برای خواهر مظلوم من شاخه وشونه م یکشه.

چشم غرهای بهش رفتم.

-واسه من چشماتو اینطوری نکن من تحمل نم یکنم پروا.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا

ازخشم م یلر زید، به تراس رفت نیم رخ آرشام م دیدم که با پرست یژ خاص خودش س یگار م یکشید.

باخشم و غی ض به محسن خیر ه بود، نگران روی او نا زوم بودم، دست کوچکی روی دستم نشست.

-مامان بزرگ گفت قراره بامن زندگی ک نی.

بهش صورتش نگاه کردم.

-تو دوست داری من باشما زندگی کنم؟

ذوق کرد.

-اره خیلی منومدرسه م ییری؟!

-معلومه.

پروا

ای جونم دلش م یخواد مادرش بره دنبالش، دلم براش کباب شد یه دفعه تر سیدم نکنه نتونم از پس مسولیت که ر

وی دوشم میافته برب یام؟!

نکنه مثل نامادری محسن آدم ب دی بشم؟! داغ روی دست محسن ت وی ذهنم نقش گرفت، لرز کردم.

نه خدایا منو بکش اما کسی مثل اونا نشم، خم شدم روی موهاش و بوس یدم، نمیتونم مظلومیت محسن و نادیده بگیرم، خدایا توبه، منو به این گناه نندازمن فقط از نامادری محسن گله کردم.

اگه کسی روبرای گناهی سرزنش کنیم نمیریم تا اونو گناه بکنیم، خدایا توبه میکنم.

اعصابم بهم ریخت بیبی محکم به ساق پام کوبید و منو از فکر بیرون کشید، و ای محسن راست م یگفت
چقدر درد م یکنه، لبخندی کم رنگی زدم.

-جانم بیبی.

با به سر به تراس اشاره کرد.

-برو سراغشون تا همو نکشتن.

نگران به تراس زل زدم، بنظرم هر دو عصبی بودند، س ریع بدون توجه بقیه ب یقرار سر به هوا به تراس پ ریدم، همین
که وارد شدم، هر دوشون بهم زل زدند.

آرشام محکم پک عمیقی به س یگارش زد، روی نرده نشسته بود.

دس تها ی عرق کردهامو با استرس به لباسم کشیدم.

آرشام باصد ای بمش به حرف اومد.

-عقلت می دی دست یه الف بچه؟! منو بوق حساب م یکنی؟! حواست نیست مال من شدی؟! گفتم صبیغه شدی،
گفتم عقد، سه روز دیگه عقدمونه .

عصبی سیگارشو زی رپاش له کرد، داد زد:

- مثل این س یگار منو له کردی، منو تو رو از خودم جدا ن میدونم، تو چطوری منو از خودت جدا دی دی؟!
تو غلط کردی سرخود بدون اطلاع من تصمیم میگی یری، دلم به دلت دادم حواست هست؟! که دیگه منی وجود
نداره؟!

بینهایت دلخور بود حتی بهم نگاه نم یکرد.

-من.. من قصد نداشتم اینطوری فکر کنی؟! من خواستم ب بینم چی از جونم میخواد.

یه دفعه با نعره ای بلند شد.

-دهنتو ببند چون هرچی بگی بدترش میکنی، منو ب اید ج ای ج ای زندگی ت بزاری، من رو تو ی اول ی زندگی ت
بزار، تو فقط از یه نفر اجازه م یگیری اونم منم..

دمی عمیقی کشید وادامه داد.

- منو دیوونه کنی برات بد م یشه به سرت نزنه، بدون اجازه نفس بکشی، بخوای برای خودت هر غلطی بکنی.

محسن کلفه داد زد:

-بس کن، اون که کاری نکرده، مگه چی شده؟ صداتوت وی سرت انداخت ی؟!

اگه آدم شکاک ی هستی بهتره از هم ین الان راهتو بکشی و بری، چون زندگی پروا پر از درده پراز غمه تو اصلا م یدونی چندنفر م یخواستن بهش دست درازی کنند؟! م یخوای بزنی سیم اخر بزن اما حق نداری سر پروا خالی کنی.

میدونی پشت سرش چی ادهن به دهن چرخیده؟! هنوز که هنوزه م یچرخه؟! همه اونو زمین زدن، تو با صدای بلندت اونو زعی ن نزن، دلشو نداره.

محسن ن عصبی تر داد زد:

-یه عمر دربه دری کشیده، ب یکسی اونو زمین گیر کرد، تا ج اپی که از نفس کشیدن س یر شده بود، توی میدونی من یکی از کسای که بودم پروا ازش م یترسید؟!

با خشم به طرف محسن هجوم برد یقه‌اش و گرفت اونو بالا کشید، قلبم مثل گنجشک میزد، خشمم زده بود جراعت نداشتم برم جلو، فک هم از خشم آرشام قفل شده بود.

-برم؟! برم؟!

پروا

بلند تر داد زد:

-مگه اومدم باراز کفش ی ا جورآب گرفتم؟!

شکاک هم باشم به تو جوجه فکلی رب طی نداره؟! درمیارم چشمی که روی پروام چرخیده باشه، دهنشو سرب داغ م
یریزم، تو رو هم هزار قسمت تقسیم میکنم، عوضی، هنوز دیوونگی منو کسی ندیده.

پاهام سست شد، دستمو به دیوار گرفتم که سقوط نکنم، زده بود به سیم اخر.

محسن ن هم کم نم یآورد، پوزخندی زد:

- تو چی هستی؟! پروا برای خودش مردیه، چی شده؟! تو اصلا چرا برامون بل گرفتی؟!]

محکم به دیوار کوب یدش.

- پروا زنه، اونم زن من، هرچی بود برای وقتی بود که اسمم روش نبود، چاک دهننتو باز کنی بهم میدوزمش.

دور خودش چرخید، روی نرد هها مشت کوبید:

- دردم ای نکه کسی که باید پشتش باشه منم، اول ب اید به من م یگفت، نم یخوام نفر دوم باشم، الان هم گم شو
تا نگفتم چشمم بهت نیافته.

روبه محسن آروم چشم بستم که بره، محسن یق هاش و درست کرد، دستی به لباسش کشید، با خشم و صدای دو
رگه ای گفت:

- دلشو بشکنی برام مهم نیست کی هستی از روت زد میش م، صدای بلندت فقط پروا روم یترسونه..

آرشام خشمگین به طرف محسن رفت، محسن کم نیآورد و

محکم یق هاش و بیرون کشید.

باصدای دورگه ای دستشو پس زد:

-بخاطر پروا عقب م یکشم، ولی، چه تو چه اون جوجه رن گیت بخوای براش شاخه وشونه بکشید قلبتون رو درمیارم.

niceroman.ir

damad

محکم به بازوش تنهای زد و رد شد، آرشام بهم زل زد، سرم، مثل بچ های که خطا کرده به زیر افتاد، صد ای فندکش شنیدم، بوی سیگار ش ت وی بینیم پیچید.

-این چی م یگه؟!

ل بهام و روی هم فشار دادم.

-نمی...

داد زد:

-وقتی با من حرف میزنی توی صورتم چشم تو چشم حرفتو میزنی..

مستأصل بهش زل زدم، سکوتم که طولانی شد، گفت:

-خب؟!

-نمیدوز...

پوزخندی زد، سرشو تگون داد وسط حرفم نوچ نوچی کرد.

-ل بهات و بهم میدوزم، بخو ای دروغ و دری وری تح ويلم بدی.



آب دهنمو قورت دادم، نمیخوام چغلی کنم، خدا بگم چیکارت نکنه محسن.

س ریع به طرفم اومد قدمی به عقب برداشتم، س ری ع با قدم بلندی پرش کرد چونهام و گرفت.

-هان؟!

ترسیده گفتم.

-خب فکرکنم، بیع نی خودم از پشش برم یام.

-از پس چی؟! ارش ین چیزی گفته؟!

نگران بهش زل زدم، عصبی لب باز کردم.

-اون بچ هست فکر م یکنه میخوام ج ای مادرشو بگ یرم.

پوزخندی زد:

پای من

-مادر؟! واسم جک م یگی .

به چشمهام زل زد:

-تو بدون من حق نداری از پس کسی یا چیزی بربی ای با دید جمع ببندی، چون ما شدیم، واقعاً ات وی مخت گچ پر کردن درک کنی دیگه منی وجود نداره؟!



سرموس ریع تکون دادم، دهنم و باز کنم، که ازش معذرت خواهی کنم که سریع دستشو بالا آورد:

-راجب ای نکه ازم اجازه نگرفتی یه کلمه بگی یه فصل کتک مفصل م یخوری، چون نمیبخشم هیچ حرفی رو هیچ کاری رو از جانبت.

کلفه زمزمه کرد:

-کلمه صیغه ، این بندوبساط و مهمون دعوت کردنت، از پس براومدنت.

دستش و دور لبش کشید.

-سه شده، تمام فرصتات سوخته بیشتر از این بشمارم، گردنت و م یزنم.

نزد یک بودم زهره ترک بشم.

-خوبه م ببینم داری یاد میگیری که من عزرا یلت میشم بخوای ب یگدار به آب بزنی. بهش با مردمک لرزون زل زدم.

-باید از شوهرت بترسی چون دیوونگی م حد نداره، پس به سرت غلط اضافی نزنه ..

پروا

چون هام و آروم نوازش کرد، روی صندلی داد.

-سیگاری که فقط یه پک ازش زده بود، زیر پاش له کرد.

یکی دیگه روشن کرد.

-محسن چی م یگفت؟!



-هان؟!

با اخم زل زد بهم:

-گفت این نره غولا یه چیزی م یگفتند.

-هان اون.

نگاهمو بهش دوختم.

-معلومه قبول نم یکنم.

نمیدونم محسن از کجا پیدا شد، توپ ید:

-چرا؟!

هر دو برگشتیم، آرشام با صورتی کبود غ رید:

-تو یه ذره ادب نداری؟! ش اید داشتی م حرف خصوصی میزدیم.



قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا

سرخ و سفید شدم روی گون همام کوره روشن کردن.

محسن بلند قهقهه زد.

-به من چه، ب بیبھی م یگه برایش یه چکه آب بیره از بس داد زده گوش خشک شده.

لبشو گاز گرفت:

- آرشام واقعاً ح یا نداری خواهر بدبختم آب شد.

کلی عرق کردم، سن گینی نگاه آرشام و حس کردم.

-سینی رو بده شرتو کم کن.

اخم الود بهش زل زد:

-اینارو یادم م یمونه، نمیزارم یه ثانیه با نامزدت تنها بشی.

محسن بلند خندید.

-لعنت به اون روزی که تو رو قسمت ما کرد.

-گل بگی ر بچه پرور..

-پروا روش فک کن مگه خودت نم یگفتی کاش جادوگر بودی ذهن آدم رو پاک کنی، به قول کامیار دید مردمو عوض م
یکتی، خودتو به اون اپی که تو رو شکستن ثابت م یکتی، تمام اونا رومبھوت خودت م یکتی.

متساصل نالیدم:

-ار ه هنوز هم م یخوام زندگی عا دی داشته باشم، اما محسن این زندگی منه، نمیخوام زندگیم دهن به دهن مردم
بچرخه، من که سلب ریتی ن یستم یه آدم عا دیم.

نگاهم به آرشام افتاد .

-تازه من دیگه تنها نیستم، نم یتونم.

-اذ یتم نکن فداتش م، آرشام ب ایدا ز خداهش باشه.

عصبی تر گفتم:

-به نظرت اگه کسی پشتت بد بگه آرشام ساکت م یمونه؟! هان؟

نه بقران، اون بخاطر ای نکه خبر نداشت نزد یک منو تورو بفرسته سین هی قبوستون، بخدا این مردی که کنارت نشسته.

کلفه جلوم چرخید.

-نه فراموش میکنه، نه میبخشه، نه بیاحساسه، نه راحت از کسی م یگذره.

روی پاشنه پاش نشست.

-تو پاک یت به یه مشت آدم دهن بین و حراف، نشون می دی و اینطوری انتقامت از کسای که پشتت نبودن میگی.

به آرشام اشاره کرد.

- آرشامو از قاتل شدن درگیری ه ای احتم الی دور م یکنی، تو م یتونی انگ یزهی خیلیا بشی، که الان ت وی شرایطت تو گرفتارن.

بادلخوری و ناراحتی به محسن زل زدم، دستمو بهم فقل کردم.

-ولی اینا روکی باور م یکنه؟! حس م یکنم خوابم طولانیه که بیدار نمیشم.

با بدنی لروزی ت وی خودم شکستم.

-یه دختر بدبخت بیکس و کار یه دفعه صاحب یه شوهر همه چی تموم بشه، یه مهندسی که داره واسهی مناقصه آماده میشه، از این طرف هم یکی میاد بگه بیا گذشتها تو پاک کن و سلبریتی شو.

اشکی از چشمم افتاد .

- اینا برام زیادیه، قلبم تحمل این همه خوشی رو نداره، ن میتونم ت وی اوج باشما بودن یکی بیاد احساسم روزم

بگیره، انگارت وی دلم و عقلم کودتا شده.

با صورت اشکی خن دیدم نیشم شل شده بود و ه یستریک میخندیدم، عصبی لرزیدم..

با نگاه به خون نشسته بهشون زل زدم:

-م یترسم از ای ن خواب بلندبشم ببینم دوباره همه چی روی سرم اوار بشه، محسن راحت نیست، اصلا امکان

داره؟ !

با پشت دستم اشکام و پاک کردم.

- به بدبختی عادت کردم، انگار این در دیوارا دارن روی سرم خراب میشه، قلبم داره ذوب میشم.

یه دفعه سرم توی بغل آرشام فرورفت.

-خواب ن یستی هی چ چیز قرار نیست اوار بشه، همهاش واق عیه همه چیز امکان داره، هرجا بری سایه به س

ایهات میام.

محسن آرام دستشوروی زانوم گذاشت.

-مگه من مرده باشم، دوباره غص هاتوب بینم.

با صورتی گرفته سریع از تراس بیرون رفت.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

آرشام شق یقه م و بوسید کرد.

-منو به جنون نکشون، با این حرف ای زهراگ ینت.

پیشونیم و بوسید، دستمو گرفت.

- همه چیز و درست م یکنم، م یشکنم ولی نم یزارم بشک نی.

محکم توی بغلش گرفتم.

-فکرم کنارت آروم میگیره.

نفسه ای کشد ای کشید.

- اخخ که دلم برات تنگ شده، گوشیتم که هیچ وقت دستت نیست ب اید بهت بدوزمش.

نیم بران

لبخندی زد.

-اخ خندی دی.

کمی ت وی سکوت منو به اغوش کشید، بر ای عوض کردن جو س ریع به نیم رخم زل زد.

-فردا شب چهارشنبه سوریه با خانوادهام اینج ایما.

-قدمتون روی چشم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

chame.d

بین حصار بازوش، فشارم داد.

-پیشی ملوسم قراره سلب ریتی بشه؟!

از شنیدن سلب ریتی با سرعت سرمو بالا گرفت م

-چی؟!

سیبک گوش بالا پ این شد.

-بین پروا محسن با اونوعقل ناقصش فهمیده من چقدر روت حساسم.

لبخندی زد.

-اون میدونه تو ی عصبانیت وقتی پ ای خانواده و تو وسط باشه اعتباری به قول وقسم نیست، اونم منی که نه

میبخشم نه یادم م یره، دست خودم نیست روانم بهم میریزه، م یفهمی؟!

نیرمان

روی موهام رو بوس ید، نفس آرومی کش ید.

-بهت اعتماد تام دارم، اما به هم جنسام هرگز، درمورد ای ن مسله هم باورت دارم، م یدونم بهترین تصمیم و میگ

یری.

با ناراحتی سرشو کج کرد بهم زل زد.

-ارشین چی بهت گفته که محسن آتی شی بود؟!!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

لبخندی زد.

-چیزی نبود، ب اید بهمون فرصت بدی تا با شرایط کنار بی ایم، همه چی یه دفعه های شد.

لپمو بوسید.

-کی گفته ،به دفعه ای بوده؟! اگه پ ای دل وسط باشه هیچ چیز یه دفعه های و تصادفی نمیشه.

چشمهام گردش، ضربانم بالا رفت، صورتم داغ شد؟! ته دلم یه جوری شد، یه نی دوستم داره؟!!

دستش سمت باکس سیگار رفت، س ریه چنگش زد و برداشتمش، اخمو و جدی دستمو پس زد.

-دستت و بردار ببینم، پیشی ملوسم چنگ میزنه؟!!

-اره، میدونی الان چندتا دود کردی؟! قول دادی پابه پام بی ای، پس حق نداری با اینکارات به خودت صدمه بزنی، تا اخرین نفسم با ید کنارم باشی.

چشمش برق زد با لبخندی بهم زل زد دس تهاش و به عقب برد خودشو عقب کشیده اسمون زل زد.

-اون شب توی اون کولاک وقتی تو رو دیدم از تمام دنیا ب ریدم همون شب که دل دادم غمتو هم بچون خ ریدم.

سرم و پا ین انداختم، سنگینی نگاهش و حس م یکردم.

-پیشی مو ابرایشم یم، خجالتیه؟! Dilim

کف دس تهام یخ بست، به اسمون نگاه کردم.

-آرشام من... من ن میدونم چیکار کنم؟! Dilim

اخم ریزی کرد.

-درباره ی؟! Dilim

به عمق چشمهای مشکیش زل زدم، انگار فهمید چی می خوام بگم سریع با اطمینان چشم بست.

-من حرفامو زدم، نظر محسن هم که میدونی بقیه اش باخودته پروا.

اگه بری روی صحنه و دیده بشی هیچ چیزت مثل گذشته نمیشه، میشی یکی مثل اون مردک با اون همه نقاب و دم و دستگاہ.

پروا

مکثی کرد.

-شاید نتونی مثل قبل یه پ یاده روی ساده بکنی، و ملت دورت حلقه بزنند.

دستش رو از عقب برداشت و به موهام کشید.

-مع ایب و خوبیا این کار رو میدونی ولی تصمیمش با خودته.

آروم به آرشام نگاه کردم.

-محسن م یگه پول خوبی هم میدن.

ابروهاش بالا پرید، صورتش کبود شد.

-دیگه اسم پول و این چیزا نشنونم، مگه من کمبودی م یزارم؟ هووم؟

لبخندی زد.

نه میدونی، خیلیامدرسه، مسجد میسازن کارخیلی خوبیه، اما کاری که ب یی کرد واقعاً کمیابه، به کسای مثل من انگیزی زندگی داد، منم م یخوام ازپول خودم یه همچنین کاری کنم، خیلیاشاید قدر ندونن مثل مستانه پست بشن ولی شاید یکی مثل من بینشون باشه فرصت زندگی کردن پیداکنه .

آرشام با لذت بهم زل زد چشمهاش برق م یزد، کمرشو صاف کرد دسشو دورم حلقه کرد.

-بهت افتخارم یکنم ومنم شریک وکار خیرتم پیشی کوچولوم.

از لقب ج دیدم خوشم اومد، وقتی میم مالکی ت بهش چسبوند احساس خیلی خوبی بهم دست داد، فهمیدم واقعاً آدمای نیا ز به عشق ورزیدن دارند، سرمو با لبخن دی روی شون هاش گذاشتم.

انگار قراره منم طمع خوشبختی رو بچشم.

اورهان شب پیش محسن موند، نزدیک ای ظهر آرشام کلی سبد، کیسه برنج وخی لی چیزای دیگه رو آورد، خیلی از این کارش معذب شدم.

آرشام خم شد اروم رو به من گفت

-زمنی رحم کن، این لب و لوچ هات و جمع کن، منو هوایی نکن، دیگه نبینم معذب بشی هم هی چیزت با منه پیشی.

عصر هم هاش استرس داشتم که غذا خوب نشه، فسنجون و خورشت سبزی درست کردم.

ماهی شکم پر با کمک بی بی و محسن اماد هشد، سالاد هم پای محسن افتاد، چقدر غرغر کرد.

با اروهان توی حیاط آتیش درست م یکردند، توی تراس رفتم، داد

پروا

* زدم:

-محسن.. محسن ...

محسن دستشو به کمرش زد.

-جانم!؟

-مواظب اروهان باش، نره طرف آتی ش.

دستش و جل وی نور توی چشمش گرفت، محسن داد زد:

-باشه آجی، نترس مواظبشم.

خیلی نگرانش بودم، بچه مردم طوریش نشه.

آرشام توی تیپ اسپورتش واقع اا خیلی زیبا شده بود.

-سلم بانو.. محسن ت وی ح یاط عجب آتیشی راه انداخته.

دستمو طرفش کش یدم.

-سلم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman.ir

دستموی دس تهای سردش گرفت، محکم منو

توی بغلش کشید.

-کی گفته با یه دست دادن خالی من راضی میشم!؟

نفس عمیقی کشید، ل بهای داغش با لذت پشت پلکم نشست، گرمی نف سهاش پشت پلکم رو آتش کشیده بود.

-این حصار و این اغوشو فقط بر ای تو اختصاصی کردم، پس نمیتونی هروقت به سرت زد دور بشی.

توی بغلش آرام گرفتم دستشو روی مهره های کمرم لغزوند بعد از مدتها آرامم بودم اونم با این مرد.

محسن راست میگه هیچی مثل قبل نمیشه آدماعادت میکنند به محبت خالصانه، کسی که با این همه حرف وجدیت پشتم بوده امکان نداره منو تنها بزاره.

پیشونیم و بوسید.

-اخخ که قرص آرامبخشی دختر ولی جالبیش اینجاست که این پیشی ملوس توی بغلم این همه آرامی و پنجول نمیکشه.

لبخندی زدم انگشتش و دورلبش کشید، با لبخن دی بهم زد.

-هوایم نکن.

مکشی کرد.

-بدو یه چ یزی بده روی تخت بیرون پهن کنم، بیبی و ببرم، تا بقیه برسن.

قالی و بهش نشون دادم، با نگرانی گفتم:

-راستی رفتم بالا هرچی در زدم کسی نبود.

سرشو تکون داد، یه فرشی اون گوشه بود برداشتم درحالی که قالی بغل کرده بود، حرکت کرد.

-رفته تهران کمی کار داشت.

لبخندی زدم.

-خدا رو شکر که حالش خوبه.

بیرون رفتم.

منم چای لیوانها رو توی سینی چیدم، نقل و کمی شیرینی و تنقلت کنارشون گذاشتم، محسن با اروهان با خنده وارد شدند، به اروهان خیره شدم.

-بهت خوش گذشت؟!

بلند خندیدم.

-اره خیلی، عمو منو از روی آتیش رد کرد.

آب دهنم قورت دادم.

-اروهان جانم، این کارا خطرناکِ چون عمو کمکت کرد اشکال نداره اما تنه ایی به هیچ وجه انجامش نده.

سرشو تگون داد:

-چشم عمو هم گفت.

محسن ن بهم زل زد:

-بده هر چی هست ببریم، آرشام گفت سماور توی یکی از کابینت هاست درش بیار.

-باشه.

سماور و بیرون کش یدم و اونو شستم، آب ریختم، محسن اونو برد.

آرشام اومد، بیبی که توی اتاق استراحت م یکرد، بیرون برد، ازت وی آشپزخانه بیرون اومدم، طرفش رفتم.

-آرشام جان.

بیبی بادقت بهم زل زد، تازه فهمیدم چی گفتم، خجالت کشیدم، سریع سرشو به طرفم برگردوند، یه ت ای آبروش وبالا برد، چشم هاش برق م یزد، لبخندی زد.

-بفرمایید خانمم.

ایندفعه من سرمو پ این انداختم، آروم گفتم:

-برای بویی دوامتکا ببر که کمرش درد نگیرد.

دستی به موهاش کشید.

-باشه الان برمبگردم.

نغمه: آنجاسی
niceroman.ir

من از خجالت سریع به اشیازخانه رفتم، لبخندی روی لبم نشست.

-یعنی واقعاً این منم؟! م‌یتونم خوشبختی روحس کنم؟! دوباره همه چی خراب میشه؟!!

توی فکر بودم که دستی منو توی اغوشش قفل کرد بوی عطرش تحریک کننده و غلیظش

توی بینیم پیچید، چونهاش و روی سرشونهام فرو کرد، نفس عمیقی کشید.

-اخخ که از این جسم نحیف این همه ارامش مگه میشه؟!!

موهام و کمی روی پیشونیم بالا داد.

-منو جانم صدای کردی نفس جانم؟! هووم؟!!

نغمه: آنجاسی

با دستش موهام و پشت گوشم سرداد.

-اخخ از دست این موه ای خوش رنگ و پ ریشونت، صد اخخ از دست این چشمهای تیره ای خاکست ریت.

دس تهاش روی شکمم م یلغزید، یه دفعه شالم و کنار زد سرشوت وی موهام برد، نفس عمیقی کشید، بوس ههای ریزی میزد.

یه دفعه لباسم و روی شون هام پا ین کشید، تقل کردم منو محکم از پشت نگه داشت، یه دفعه دندونهایش و توی پوستم فرو کرد.

- اایی، آرشامم، اخخ.

شونهام و تکون دادم، ولی دندون هاش رو محک متر فشار داد فکم رو از درد روی هم فشار دادم، صورتم از درد مچاله شده بود، نمیتونستم داد و بیداد کنم، کند هشدن گوشت تنمو حس میکردم، که صدای دادم بلند شد، نالیدم:

- آرشام؟! تو رو خدا.

فشار که بیشتر شد، دستمو روی پیشونش گذاشتم اونو عقب زدم.

- آرشام چکار م یکنی، اایی، خیلی درد میکنه.

نفسه ای کشداری م یکشید یه دفعه سرش و عقب کشید، با حالی بد با نفس نفس زدن، اروم بچ زد:

- منو دیوونه کردی، بد دیونم کردی.

تا برگشتم نگاهش کنم، با گامهای بلند بدون نگاه کردن به پشت سرش توی در دیوار ناپدید شد، بدجور پریشون بود.

دستم روی شونهام نشست، آرام ماساژ دادم، خیزی آب دهنشو حس کرد، با درد آب دهنمو قورت دادم.

نگاهم به جای دندونهایم نشست جای کل دندون شها روی شون هام نقش بسته بود، پیراهنمو درست کردم.

کنار بقیه پایین نشستم نیم نگاهی به آرشام کردم، با نیمچه خندهای بهم زل زده بود، زود نگاهمو ازش گرفتم، واقعاً انگار حالش بده.

بقیه هم اومدن کلی شیرینی وم یوه آورده بودن، پدر پیشونیم و بوسید.

-خوبی بابا؟!

مادر منو محکم توی اغوش گرفت.

-خوبی دخترم.

لبخندی زد.

-ممنونم خوش اومدید، بفرمائید.

خواستم ارشین و ببوسم، بنظر دلخور میرسید، کمی عقب کشید، لبخندی بهش زد، وقتی نشست، مادر با لذت

به تخت و سماور نگاه میکرد. اونو شستم، آب ریختم، محسن اونو برد.

-به به اینجا رو، خی لی وقت بود اینطوری دور همی با چ ای، سماوری نداشتیم، ممنونم عزیزم یاد ق دیما افتادم،
خیر ببینی.



لبخندی زد.

-فکر آرشام بود.

محسن و اروهان و ارشین دور آتیش شلوغ کاری می کردند، داد زد:

-محسن بیا برو چندتا پتو مسافرتی بیا، سوز داره هوا.

محسن دستشو بالا برد.

-هان چشم.

آرشام به طرفم اومد دستمو گرفت.

-پاشو، چهارشنبه سوریه، چیه کز کردی یه جا؟!

مجبورم کرد، از روی آتیش پریم، آرشام خندید.

-نوچ قبول نیست، باید بگی، زردی روی من برای تو سرخی روی تو برای من.

خندیدم.

آبرو هاش و بالا داد، سرشو خاص تگون داد.

-عمرا.

باشه روی آتیش پ ریدم، همزمان م یگفتم.

-زردی روی من بر ای تو، سرخی تو بر ای من.

ارشین هم چند با ری پرید، دور آتیش سروصدا میکردیم.

کنار هم شام خوردیم، چقدر لذت بخش یه سفرهی نسبتاً طولانی با لذت به خانوادهی که بعد اون همه سختی بدست آوردم نگاه کردم.

اشک توی چشمم درخشید.

-چته بابا چرا تو خودتی؟!!

همه به من زل زدند، آرشام که روبه روی من با اخم بهم زل زد، با اشک گفتم:

-ممنونم، حس خی لی خوبی دارم، یه خانوادهی خوب با پدرومادر، بیبی محسن، بچههای دست گلی مثل ارشین و

اروهان، باورم نمیشه اینجام، ممنونم با وجود همهی حرف وحدیثها منوتوی جمعتون پذیرفتید.

-این چه حرفیه بابا!؟

محسن ن خندید.

-پروا بسه تو رو خدا، ت وی خوشی ت وی غم اشک؟! اصلا این همه آب از کجا میاری؟! [

آرشام با همون بهم زل زد، چیزی نگفت، اروهان توی بغلم لم داد بود، براش میوه پوست م یگرفتم.

آرشام که محسن ورق م یزد، برگشت بهم زل زد، با دیدن اروهان اخمی کرد.

-اروهان درست بنشین.

خواست بلندبشه نذاشتم.

-راحتم به بچه چیکار داری؟! [

سیگارش زیر پاش انداخت.

-من ناراحتم، سنگینه.

اروهان خودشو عقب کشید اخ مالود بهش زل زد، شب خیلی خوبی بود وقتی رفتن دلم گرفت.

با بیحالی و سایل جمع کردم کمی جمع جور شد، به اتاقم رفتم و از خستگی بیهوش شدم، وقتی بیدار شدم، نگاهم به ساعت خورد، با تعجب چشمم ماساژ دادم.

ساعت یک ظهر بود، باورم نمیشد، دوباره چشمم مهام و باز بسته کردم.



صدای سیر و جدیش توی گوشم پیچید.

پروا
- راجب با زیگری؟! -

لبخندی زد:

-اره تصمیم گرفتم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman

صد ای خندهی مردونش شنیدم.

-مبارکت باشه خانم سلب ریتی، ولی مال منی پروا کسی بهت چشم داشته باشه چشماشو درمیارم، پیشی.

با چش مه‌ای گرد به روبه‌روم زل زدم، با نفس نفس نالیدم:

-از کجا فهمی دی؟! تصمیم چیه؟! -

-دیشب وقتی اون طوری دیدم ت فهم یدم، م یخو ای برای نگه داشتن خانواده‌هی جدیدت با دل و جون بجن گی.

مصمم دستی به موهام کشیدم.

-اره م یخوام بر ای این خانواده‌ای که برام ارزش قائل شدند، با دل و جون بجنم.

تا.. تا.. با تهمت یه آدم ازم دل‌سرد نشید، تا یه وقت کسی یه جا سر راه اقا جون و مادر جون نگیره بهشون بگه

عروستون فلنه کرده یا بهمانه کرده.

پروا
بغضم و پس دادم.

-اسون دل نم یبندم، اما اگه دل بدم هم تا تهش هستم آرشام.

آرشام خندید.

-تبریک دوم پیشی کوچلوم، دل بستگیت مبارک پروام.

گونهها داغ شد.

-حالا حتم اا سرخ شدی؟! م یگم چرا زنگ زدی من پاینما.

چشمهام گرد شد.

-اینجای ی؟!!

-اهووم امروز روز عروسیمونه وقت ارا یشگاه دار یا تنبل خانم.

دستی به لباس هام کشیدم پاین رفتم، دیدم آرشام گوشه به دست توی سالن روی مبل نشسته.

پاینما

با لبخن دی ابروهاش بالا داد.

خندیدم.

پروا
-فکر کردم سربه سرم گذاشتی.

آرشام بلندشد، سرمو پان انداختم، باگام ه ای بلندش خودشو به منو رسوند.

-یه قدم به طرفم برداری صد قدم یه طرفت میام.

به اغوشش کوبیده شدم.

-فکر کردم همیشه تو رو به راحتی شناخت، اما قلقلت دستم اومده، راحت م یشه م یفهممت.

دستش و زیرچان هام گذاشت، سرموبلند کرد شروع به بوسیدن م کرد

یه دفعه باخجالت هلش دادم، ابروهاش و بالا داد، نگران اطراف نگاه م یکردم، با تف ریح توی صورتتم نگاه کرد، لبخن دی زیبازد.

-کسی نیست بانو، نذاشتی یه دل سیر فیض بب ریم.

چشمهام گرد شد، مشتی بهش کوبیدم، با لذت نگاهم کرد.

-چشمه ای تو واقع ا نظر کرد هاند.

روی پلکم و بوسید، خواستم از دستش فرار کنم.

-کجا رفتند؟!

-دنبال کاراشون که توی عروسیمون تک باشند، اون وقت عروسم، خودش بیخیال برای خودش م یچرخه.



سرمو پا ین انداختم، پووفی کشید.

-یخات قرار نیست آب بشن؟!

دوباره خودمو به کوچه علی زدم.

-آرشم این شمار هی اق ای سعادتت قول دادم خبرش کنم، اول به اون زنگ بزن.

پیشونیم بوسید.

-بهت اعتماد دارم، پروام، فقط بدون اطلم کاری نکن، پس خودت زنگ بزن.

باچش مه‌ای مطمئنش مطمئن شدم، گوشیم رو برداشتم.

هنوز یه به بوق کامل نخورده بود، س ریع جواب داد.

-الو.. الو.. خانم سینای ی؟!

پیرمیان

تعجب کردم.

-الو.. بله ازکجا فهمیدید؟!

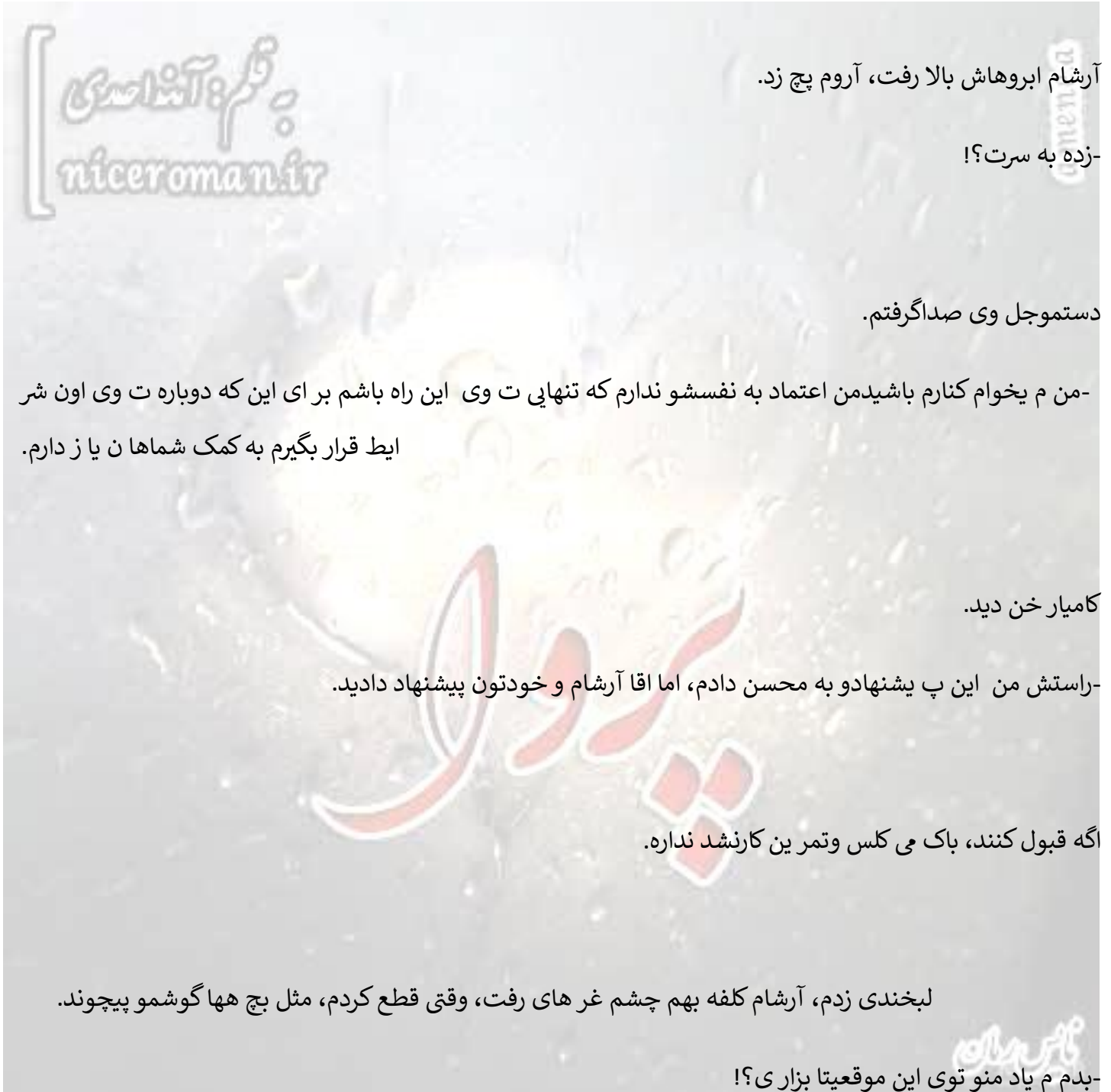
مردونه خندید.

-ازاون روز هر ناشناسی زنگ زده همین و پرسیدم.



-اره.. خانم سین ای فقط چی؟! بگید.

-راستش من میخوام اگه بشه نقش محسن خودش با زی کنه، اگه آرشام قبول کنه اونم نقش مقابلم باشه.



آرشام ابروهایش بالا رفت، آروم بچ زد.

-زده به سرت؟! niceroman

دستموجل وی صدا گرفتم.

-من م یخوام کنارم باشید من اعتماد به نفسشو ندارم که تنهایی ت وی این راه باشم برای این که دوباره ت وی اون شر ایط قرار بگیرم به کمک شماها ن یا ز دارم.

کامیار خن دید.

-راستش من این پ یشنهادو به محسن دادم، اما اقا آرشام و خودتون پیشنهاد دادید.

اگه قبول کنند، باک می کس و تمرین کارنش نداره.

لبخندی زد، آرشام کلفه بهم چشم غرهای رفت، وقتی قطع کردم، مثل بچ هها گوشمو پیچوند.

-بدم م یاد منو توی این موقعیتا بزاری؟! niceroman

-خودت گفتم من سلب ریتمی میشم، دنیا هم وسط هم فرق میکنه، میخوام با هم کنار هم سطح باشیم، پس کنارم باش.

آرشام عصبی بغلم کرد.

-تا ببینم چی مشه، چرا سرخود برای من تصمیم م یگیری پیشی؟! -



قلم: آنجاسی
niceroman.ir

gite.me

لبخندی زدم.

-خودت گفתי پا به پام م ی ای..-

توی لباس سادهام کنار آرشام روی سفرهی عقد شیکی که چیده بودند، نشسته بودم.

آرشام باکت شلوار مشکی و پیراهن سفیدش محشر شده بود، دس تهامون زیر قران روی هم بودند، سوره ی نور م یخوندی م که عاقد شروع به خواندن کرد.

-دوشیزه پروا سینایی به بنده وکالت میدید شما رو با مهریه معلوم یه جلد کل مالله، یک جام اینه وشمعدان و سه دونگ ی ک باب یه منزل مسکونی به عقد آرشام پاکرو درآوردم؟! -

شوکه از سه دونگ خونه به آرشام زل زدم، نجوا کردم.

ولی.. ولی...
آرشام

محسن بلند گفت:

-عروس خانم تو شوک فرو رفته.

همه خندیدند، چشم غرهای خفنی بهش رفتم، عاقد دوباره خونده، عاقد که ساکت شد، آرشام دست به جیب شد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

محسن سریع با خنده ای گفت:

-اقا داماد زیر لفظی رو فراموش کرده.

آرشام حرص خورد، آهسته نالید:

-این بچه پرو رو براش دارم.

یه سرویس زیبا رو پراز نگینی جلوم باز کرد لبخن دی زدم.

-ممنونم.

-ناقابله، خانمم.

انگشتر اون یه نگین بزرگ وسطش و دورش نگینی نه ای کوچک تزیین شده بود، اونوت وی انگشتم فرو کرد، سالن از کف وسوت به هوا رفت.

محسن با خوشحالی کل می کشید، منم انگشتری که براش گرفته بودم، براش انداختم.

بالبخن دی انگشتام و بین انگشتاش محکم گرفت.

عاقده بلند شد، شروع کردم به خوندن کردن من دعا کردم برای زندگیم.

اینجام و عه دی مقدس با مردی محکم و مغرور م یبندم، خدا یا کمک کن، تا با محبتم زندگی پر از عشق و محبتی به اون و خانوادهم ه دیه کنم.

توی این راه تنهام نزار، خدا یا کمک کن و خوشبختی و سریلندی بهش بده تا زندهام کنارم باشه.

بچههاشو بیشتر از بچه ای خونیم دوست بدارم، عاشقانه کنار اونو و خانواده ای کوچکی بسازم که حسرت همه باشه و سلمتی و سریلندی به اطرافیانم بده.

-خانم سین ای بر ای بارسوم، ایا به بنده وکلت میدهید؟!

سکوت شد، توی عمق چشمه ای آرشام خیره شدم، آرشام بالبخندی نگاهشو به نگاهم گره زد.

اطمینان از نگاهش م یبارید واین بر ای تمام عمرم کافی بود، پلک زدم.

ل بهام که تکون خورد، آرشام همزمان با من با صدای محکم بله رو گفت.

صدای مطمئن بله مات وی سکوت پیچید.

لبخندی پراز آرامش آرشام و فشرده شدن انگشتام توسط آرشام، باعث شد بغض به گلوم فشار بیاره.

یه دفعه هللهه بپا شد، محسن و دان یال با بغض و اشک تو چشم سوت میزدن.

محسن درحالی که کف م یزد، داد زد:

-مبارکت باشه خواهری قربونت برم خوشبخت بشی.

بیبی با برق ت وی چشم، چشم بست، زیر لب دعا خونده، مادر آرشام سرمو به اغوش کشید.

عاقده بلند گفت:

-مبارک باشه، اقا داماد شما هم به بنده وکالت می دید؟!

آرشام درحال یکه بهم نگاه م یکرد.

-من جواب مو دادم.

توی ذوق و شور خاصی ت وی دلم جوونه زد.

عاقده لبخندی زد:

-که اینطور مبارکتون باشه، به پای هم پیر بشید.

آرشام خم شد پیشونیمو عمیق بوسید، محسن بین دست زدنهایش گفت:

-عروس ب اید ببوس شاد دامادو.

خجالت و داغ شدن پوست صورتم و حس کردم، باخشم به محسن نگاه کردم، بیخیال شونه بالا انداخت.

آرشام سرشو جلو آورد، با لحن شوخی سرشو به گوشم نزد یک کرد.

-این یک یو راست گفت.

، همه بامحسن یه صدا شده بودند.

آرشام هم با نامردی صورتش جلو آورده بود، با استرس صورت شیش تیغش و بوسیدم.

اهنگ ت وی سالن پخش شد.

آرشام بلند شد، دستمو گرفت، باهم وسط سالن رفتیم، دستش روی کمرم نشست، کف دستمو روی شونه ی

عضلن یش گذاشتم.

آروم آروم با اهنگ تکون م یخوردیم، نفسه ای داغش پیشونیمو به آت یش کش یده بود.

آرشام پچ زد:

آروم فشاری به کمرم آورد.

-عاشق این بو موهاتم، پیشی کوچولو به زندگیم خوش اومدی ساحل ارامشم، مو ابریشمیم.

عطرش و بو یدم.

-از ای نکه، منو لایق خودت و خانواد هات دیدی، منو با همه اتفاقاتی که ت وی زندگیم افتاده، با وجود همهی تهم
تها و بدنام یها محرم خودت دونستی ممنونم، تو هم به زندگیم خوش اوم دی، امیدوارم بتونم خوشبختی رو بهم
هدیه بدیم.

لبخندی زد.

-موج این موهات منو دیونه م یکنه، چشم تیلهای خاکست ری.

بهش زل زدم.

-تو مهر هی مار داری دختر.

توی چشم مهاش چ یزی درخشید، خم شد، لپمو بوسید، از کارش جل وی این جم عیت، سرخ و سفید شدم،
سرموت وی اغوشش فرو کردم.

-این خجالتوروی چشمام م یزارم، با تویه عشق ماندگار رقم میزنم، اخه از تو دیگه نمیشه دل کند.

خیلی خوب حرفه‌اش دلمو م یلرزوند.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

کنار هم م یرقصید یم تا محسن با خوشحالی و قلدری ج ای آرشام رو گرفت، ک لی پول روی سرم ریخت.

دورم چرخید و پشت سرم ایستاد، و گردنبن دی بنام پروا با فونت زیب ای فارسی که روی الفش پروانه ای زیبای با
نگی نه‌ای ریز رنگهای قرمز و سبز نقش زده بود، روی باله‌اش نگینه ای سبز و قرمزی روی گردنم بست.

منوت وی اغوش گرفت.

-دورت بگردم، خوشگ لترین عروس قرن.

اشکش روی لباس سفیدم افتاد.

-خیلی خوشحالم خواهی، خوشبخت بشی.

بادانیال دورم چرخ یدن رقص زیب ایی رفتن آرشام تو دایره اونا قرارگرفت، دستمو گرفت مردونه م یرقصیدن.

وسط حلقه ایستاد. لبخندی بهش زدم دس ته‌اش روی کمرم نشست، سوت و کف زدند.

کنارهم ایستادیم دوستان تب ریک م یگفتند رژان همکار ج د یدم به طرفم اومد و صورتم و بوسید.

-والی مبارکت باشه، فکر نم یکردم، قاپ رئیس برد ه باشی شیطون.

سقلمه ای بهش زد، دختر خیلی خوب ومهربونی بود ولی خیلی فک م یزد تا آخر شب کنار هم بودیم.

ساعت دوشب وقت ی قصدرفتن کردند، اروم پچ زد:

-اخه کی دیده شب اولی عروسم ازم دورباشه.

باتک خنده ای و چشمکی ازم گذشت.

فردا شب ت وی خونهی آرشام با وسواس داشتم هفت سی ن م یچیدم که آرشام با لباس راحتی و ورزشی کنارمحسن قرار گرفت، پدر قرآن و بوسید.

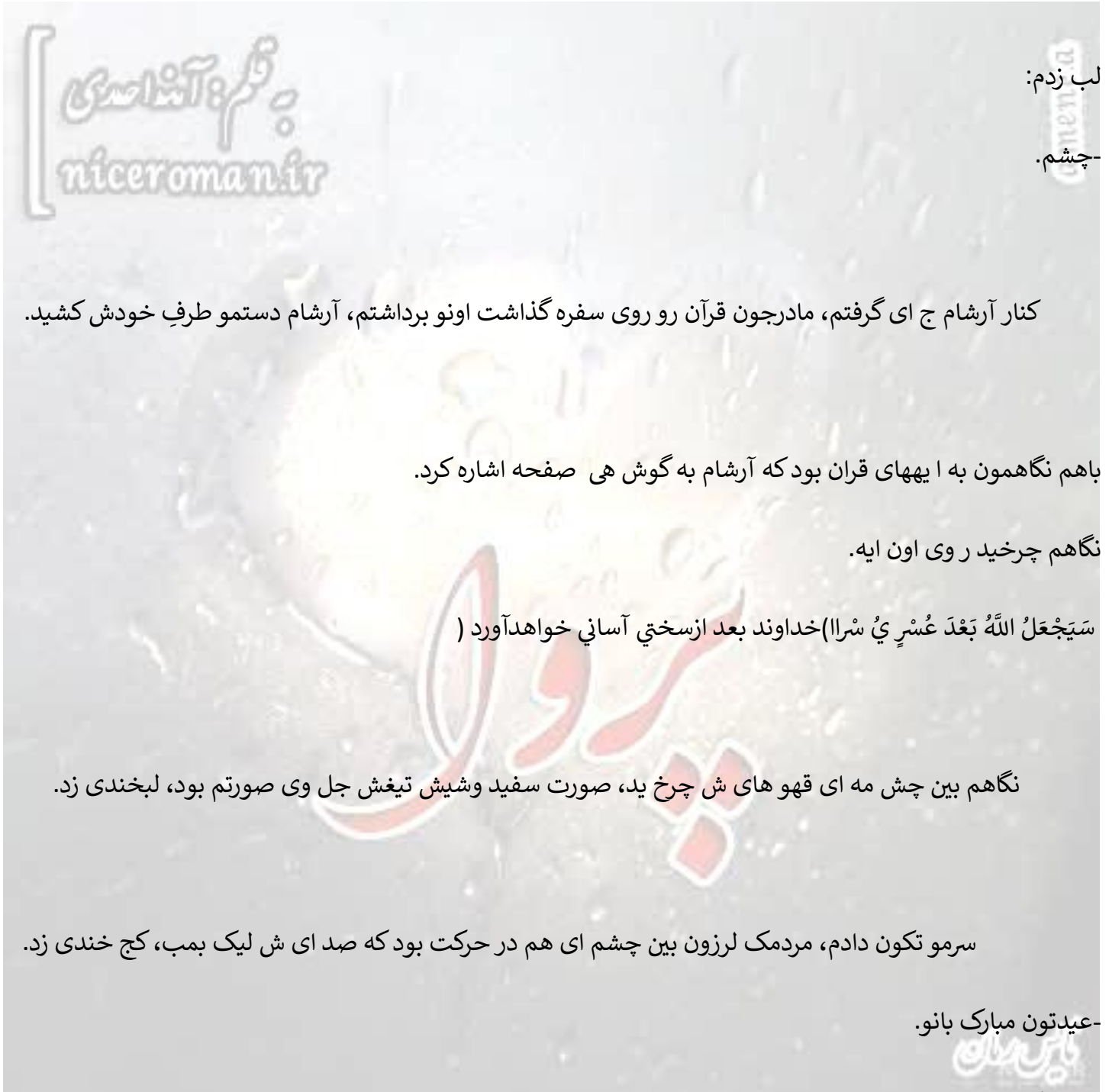
آرشام ابروهاش و بالا داد، اروهان با محسن آروم آروم بگو بخند داشت.

ارشین اون طرف آرشام نشست، دست آرشام روی کمرش بود ولی تمام حواسش به من بود.

کلفه گفت:

-بیا دیگه، منو کفری نکن الان سال تح ویل میشه.

-بیا بابا چرا ایستادی؟



قلم: آنجاسی
niceroman.ir

لب زدم:
چشم.

کنار آرشام ج ای گرفتم، مادر جون قرآن رو روی سفره گذاشت اونو برداشتم، آرشام دستمو طرف خودش کشید.

باهم نگاهمون به ایتهای قران بود که آرشام به گوش هی صفحه اشاره کرد.

نگاهم چرخید روی اون ایه.

سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرِي سُراا) خداوند بعد از سختی آسانی خواهد آورد (

نگاهم بین چشم مه ای قهوهای ش چرخید، صورت سفید و شیش تیغش جل وی صورتم بود، لبخندی زد.

سرمو تکون دادم، مردمک لرزون بین چشم ای هم در حرکت بود که صد ای ش لیک بمب، کج خندی زد.

-عیدتون مبارک بانو.

پایزبان

پیچ زد.

-خیلی خوبه ثانی ههای اول سال اینط وی چشم ت وی چشم یار تحویل بشه.

شقیق هام و بوسیدگرمای ل بهاش و نفسهاس روی شقیقهام میسوخت، صورت ارشینو بوسید اروهان محکم به اغوش گرفت پدرومادرش به اغوش کشید و تبریک گفت.

به طرف مادرجون و اقاجون رفتم.

آرشام هم محسن محکم گرفت چندباری توی کمرش کوبید:

-بردارزن عیدتون مبارک.

-ممنونم شادوماد.

ارشین و بوسیدم اروهان و بغلم گرفتم، عیدی، پدرومادر دادم.

با آرشام برای پدرکت و شلوار گرفتیم، برای مادرجون یه گردبند به اسم اعظم الله.

آرشام برای محسن ساعت گرفت، منم عینک دودیهایی که دلش میخواست.

برای اروهان ماشینی کنترلی گرفتم، ارشین ست لوازم آرایشی البته بعداً از مشورت وقانع کردن آرشام.

کلی ذوق کرد باخوشحالی به کل خانوادهام خیره بودم، جای بی‌خالی بود.

-نگران بی‌نباش خواهرش اومدن.

پروا

محسن ن با اخم ادامه داد:

-آبجی چی برای شادوماد گرفت ی؟!-

آرشام اخم ریزی کردی.

-به تو چه مگه فضولی بچه؟-

محسن ن چشم غرهای رفت:

-اصلاخودت برای خواهرم چی گرفتی؟!-

آرشام دستشو بالا برد، دستشو تگون داد.

منم دستمو بالا بردم.

-اوه، اینجا روباش ساعت زوجی.

خندیدیم، پدر بامهربونی پول لای قران درآورد بهم داد باخوشحالی گرفتمش.

مادر روبه من گفت.

-دختر گلم، بهتره به بیبی زنگ بزنی.

-ت وی فکرش بودم، گفتم ش اید بد باشه اخ.

پروا
آرشام حرفمو قطع کرد.

-این چه حرفیهی بزن روی اسپ یکر.

نگاه تشکر ام یزی به هموشون کردم، از ای نکه برای خانواد هی کوچکم اینقدر احترام قائل م یشدم ازشون ممنونم
بودم.

به بیبی زنگ زدم دورش شلوغ بود، ک لی هم ما شلوغی کردیم.

باهم یه مسافرت کوچلو رفتیم، ت وی دوتا ماشین بو دیم، خیلی ذوق داشتم بعدا از چندین سال بلخره بدون
ترسو دلهره به مسافرت م یرفتم.

یه جاده سرسبزکم ی قدیمی بود، آرشام وارد شد، جلوی وی لپی خیلی خوشگل نگه داشت، بوق زد.

بعدا از چند دقیقه مردی میان سال در روباز کرد بادیدن آرشام باخوشحالی به طرفمون اومد.

-خوش اوم دید آقا.

آرشام بالبخندی جواب ش و داد.

-ممنونم رضا زودتر در وباز کن همه خست هان.

پروا
-چشم اقا.

درکه باز شد آرشام به عقب برگشت، محسن پشت سرمون ایستاد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

آرشام وارد شد، ماشینوت وی پارکینگ پارک کرد، از دیدن این همه زیب ای ذوق کردم.

-و ای خیلی خوشگله.

خیلی شیک بود، پر بود ازدرختان زیبا، بوی گلها کل ح یاط برداشته بود، آلاچیقهای زیبا.

صد ای آبوشنیدم.

-صد ای آبه؟!

آرشام درحال یکه چمدا نها رو پاین میگذاشت گفت.

-یه رودخونه هم ازوسط باغ رد میشه.

چه عالی.
پایین

محسن وارد پارکینگ شد ازماشین که پیاده شد کش وقوسی به خودش داد.

-و ای خسته شدم.

لبخندی زدم.

-خسته نباشی.

-ممنونم فدات.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman.ir

رضا هم سریع سر رسید کمی وسایل رو برداشت داخل که رفتیم فضاش واقع اا آرامش بخش بود.

اقاجون و مادر جون به طبقه پایین رفتند.

ارشین و اروهان با دو، بالا رفتند.

آرشام آرام آرام با چمدان بالام یرفت.

منو محسن بلتکل یف موندیم.

آرشام سریع گفت:

-چرا ایستادید؟!

لبخندی زدم.

-آقا قمون بالاست؟!

پروا
آرشام لبخندی شیطانی زد.

-آفاق محسن کنار آفاق اروهانه ولی..

سکوت کرد، بیحیا با ابروهای بالا رفته به خودش اشاره کرد بعد به من.

ابروهام بالا پ رید، ضریان قلبم به شدت تند شد.

آروم بامحسن بالا رفتم، آرشام ودیدم که در آتاقی اخر راهرو روباز کرد، محسن اولین آفاق رو باز کرد و داخل شد.

س ریع به طرف آرشام رفتم حرصی چند باری به بازوش مشت زدم، بلند خندی د.

-اووه، پیشی خجال یتم.

بازوهاشومحکم دورسرم قفل کرد با پا در وبست.

-اخخ بلخره تنها شدیم، فهمیدم اگه ازت بگذرم م میرم، از روزی که چشمام به چشمات افتاده ازت خوشم

اومد.

هووف فکر داشتن داره مثل خوره مخموم یخوره، نیمهی دیگ هی من بودی پیشی چشم خاکست ریم.

صد ای ضریان قلبشو زیر گوشم م یشنیدم.

-این همه زیبا رو یکجا جمع کردی معلومه که برات دردسرساز میشه.

نشست لب هی تخت، منوروی پاهاش نشاند، سرموت وی اغوشش فرو بردم.

دستش و زیرچون هام برد، سرمو بلند کرد.

-بهم نگاه کن.

آب دهنم وقورت دادم چشم توی چشم شدیم، آرشام یه ت ای آبروش وبالا برد، انگشت شصتشوروی لبم کشید.

-تم ازتب این چشمات داغه، نم یزارم کسی جزم توی قلب زخمیت جآبشه.

چشمه اش وبادقت توی صورتم چرخاند، مردمک چشم اش توی چشمام دودو میزد.

ی خ قلبمو آب کردی فکرم یکنی م یتونی دربری؟!

صورتشوروی گون هام گذاشت.

-هیچ چیزی جز به تو به چشم نیامد، هوش وحواسم، دلم فقط با توئه اگه بدونی دوری ت چه ب لی سرم م

یاره؟!

پروا

دستش و روی دکم ههای مانتوم چرخید، قلبم بیقراری م یکر د نفسهام تند شده بود.

دستموروی موهای وگردنش نشست، تنم شروع کرد به لرزشه ای ریزی.

ترسیده بهش زل زد، پیرهنش و گرفتو ازتنش درآورد، عضلت فولاد یش جل وی دیدم بود.

نیمه آشناسی

niceroman.ir

سرشوت وی شونم فرو برد گاز ریزی از شونم گرفت کمی اونو هل دادم ولی زورم بهش نمیرسید، که کسی در زد.

خدارو هزار بارشکر کردم، قلبم دیوانه وارمیکوبید، عصبی باحالی خراب گفتم:

-کیه؟!

-بابا، اقاچون گفتم بگم شام اماد هست.

عصبی مشتش کنار سرم فرود اومداز ترس چشم بستم.

-باشه، برو الان می ایم.

لب هی تخت نشست، به سرویس رفت آبی به سروصوتش زد، کمی بعد بیرون اومد.

نیمه آشناسی

ازجیبش باکس سیگارشو درآوردت وی تراس س یگرم یکشید، س ریع چمدانمو بازکردم، یه دست لباس درآوردم،

توی تراس حواسش نبود.

س ریع روهمی پوش یدمو روسری م و انداختم ت وی اینه به خودم نگاه کردم قلبم هنوز تند میزد.

آرشام بااخمی غلیظ وارد شد درتراس بست، حس کردم وسیلهی برای رفع نیازشم با اخمه ای غلیظ بدون نگاه

کردن بهم لباسی درآورد وتن زد.

اعصابم بهم ریخته بود یعنی منو فقط برای هم ین م یخواد؟! دلخور لب هی تخت نشستم.

بغضم گرفته بود آرشام جل وی پام نشست، دستشو زیرچون هام زد.

-پیش خودت فکر ای ب یخود نکن این حال و روزت ونم یخوام ببینم ت وی مغزت کوچیکت فروکن من تو

روبر ای این چ یزا نم یخوام.

شوکه بهش زل زدم، نکنه بلندبلند فکر کردم؟! دستپاچه سرمو پا ین انداختم.

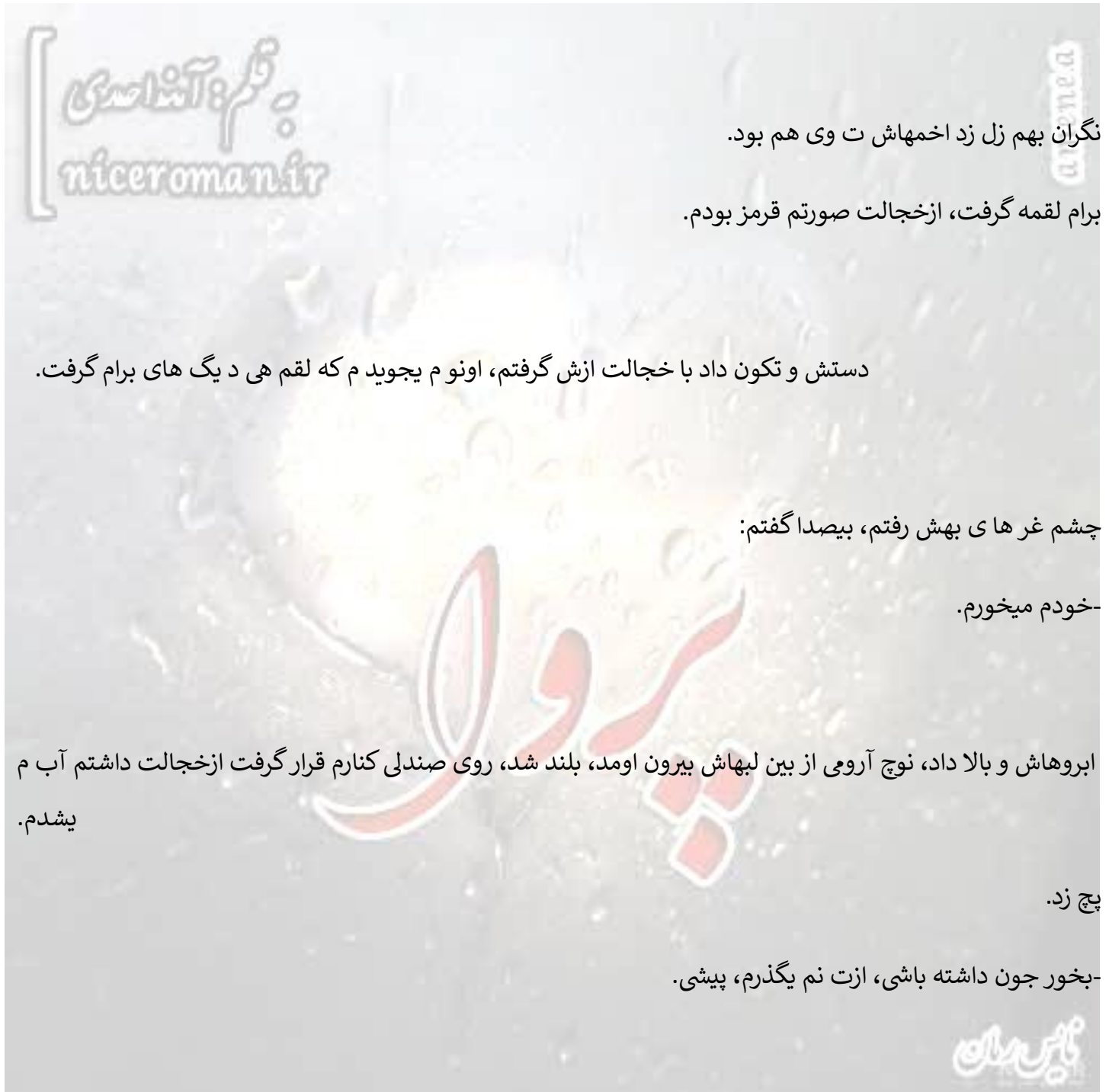
-ناراحت شدم بخاطر ترسی که تو ی صورتت موج زد، فهمی دی ؟

-ازکجا فهمی دی ناراحت شدم؟!

-اخم کنی هم م یفهمم.

بلندشد، کمی خم شدروی موهام بوسی د.

دستمو گرفتوپا این رفتیم، روب هر وی هم نشستیم اصلاحواسم نبود، آروم با پاش به پام زد نگاهش ت وی صورتتم دودو زد.



نگران بهم زل زد اخمهاش ت وی هم بود.

برام لقمه گرفت، از خجالت صورتتم قرمز بودم.

دستش و تگون داد با خجالت ازش گرفتم، اونوم یجویدم که لقمه هی دیگ های برام گرفت.

چشم غرها ی بهش رفتم، بیصدا گفتم:

-خودم میخورم.

ابروهاش و بالا داد، نوچ آرومی از بین لبهاش بیرون اومد، بلند شد، روی صندلی کنارم قرار گرفت از خجالت داشتم آب م یشدم.

بچ زد.

-بخور جون داشته باشی، ازت نم یگذرم، پیشی.

چشمهام گرد شد، عرق سردی روی پیشونیم نشست، زیر نگاه ای بقیه هزار بار آب شدم ولی آرشام ب یخیال بود.

بلند شدم با خجالت ظرفها رو جمع کردم، اروهان دستمو گرفت.

لبخندی زد:

-بله بریم بالا عزیزم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

باهم با اتاقش رفت یم، برایش قصه گفتم، چشمهایش خمارشده بود، پتو رو کمی بالا کشیدم که در باز شد.

برگشتم، دیدم آرشام، باتیشرت جذب مشکیش و شلوارک یه وجب زیر زانوش باخنده ای وارد شد.

لب هی تخت اروهان نشست خم شد، صورتش بوسید، دس تی به موهایش کشیدم.

بالبخن دی به صورتم نگاهی کرد، دستمو بین دس تهانش فشرد، آروم بلند شد، منو بلند کرد.

-دستات خیلی ظریف، حس م یکنم فشاری بهش بیارم بشکنه.

اخم کردم دستمو کشیدم محکم گرفت اجازه نداد.

آرشام.

توی این تیپش دلبریایی میکرد، بلوز کوتاهش تا روی رانش بود شلوار جینش پاهای خوش تراشش و به نمایش گذاشته بود.

تبش توی تنم نشسته بود داغ بودم، وقتی خجالتشوم دیدم دوست داشتم یه لقم هاش کنم.

مهر هی مار داشت این دلبر کوچولو، دس تهای ظریفشو گرفتم به اتاقمون رسی دیم.

در رو که بستم دس تهام و دورش حلقه کردم روسریش و برداشتم، لبخندک جی گوش هی لبم جاخوش کرد.

ل بهام به شق یق هاش چسبید، لذت ت وی تنم پیچید.

-اوج خوشی یعنی باتو بودن.

ضریان قلبمون بالا رفت.

-نترس پیشی کوچولوم ، خودتو به من بسپار.

لبم رو لوپشنشست لذت توی تنم غوغا به پاکرد.

-باید جواب قلبی که بیقرار کردی و ب دی

به ارامی بلندش کردم تنش که به تخت نشست تن عقب کشید، لبخندی زدم بین بازو هام گرفتمش کنار تنش ر

وی تخت زانو زدم.

-امشب دیگه راه فراری نیست چشم خاکست ریم..

-چشمات بد هوا یم کرد، تو کاری با دلم کردی که اصلا فکرشو نم یکردم با خودمو زندگیم سرد بودم.

لبخندی زدم.

-پس خیال فرارکردن به سرت نزنه پی شی مواب ریشمیم.

سرمو روی موهاش گذاشتم.

-این لحظه من، آرشام دلی خواستم پروا، پس بادلم کنار بیا.

دستم روی دکم ههای لباسش نشست، تنش آروم آروم م یلر زید، اما اعتنا نکردم، تنش به عرق نشست.

آروم شروع کردم، بوسیدنش ضربان قلبش

وحش یانه م یکوبید

-ازهمون لحظه که دیدمت فهمیدم باهمه فرق داری، نم یدونستم که پیشت دلم این همه ضعیفه.

گونهام وته ریشم روی پوست نرم و روی ای صورتش کشیدم،

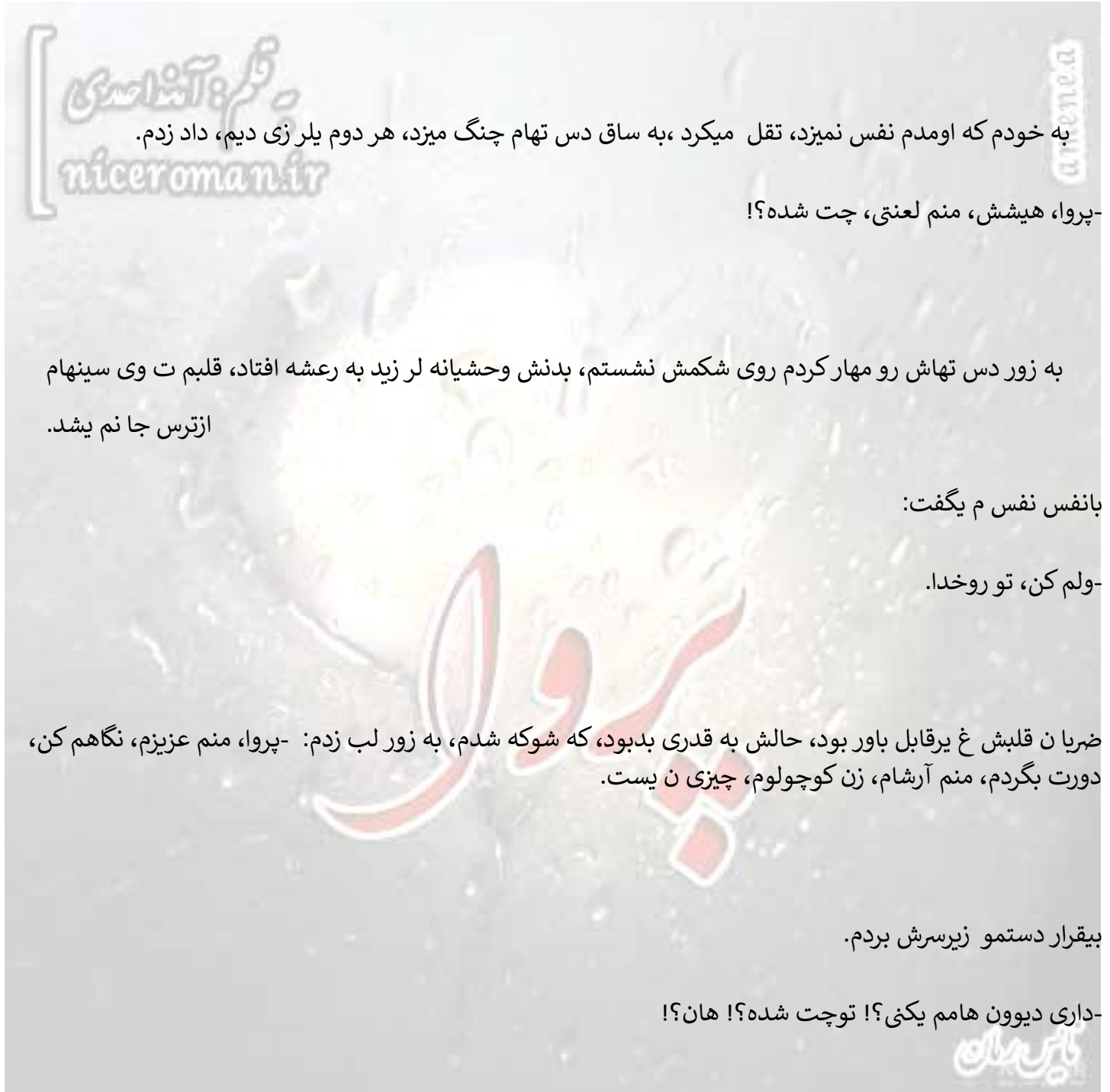
منه مرد با این همه ابهت وغرور کنار این دختر دلم تپید، مگه میشه ازش گذشت؟!

دست وپام از دیدن این همه زیب ای م یلر زید وهیجانو شور توی تنم حس جنون بهم داد، این چشم خاکستری ت

وی دلمو روحو روانم ریشه بسته.

ضربان قلبم به شدت بالا رفت، که یکدفعه شروع کرد به جیغ زدن.

شوکه بهش زل زدم، خون دماغ شد، وحشیانه دستو و پا م یزد باناخ نه ای بلندش چنگ میزد زخمی شدن سرشون هام
منو از شوک درآورد.



به صورتش سیلی آرومی زدم رنگش مثل گچ سفید شده بود بانگرانی لب زدم.

- پروا تو چته؟! -

چندتا سیلی محک می بهش زدم، طاقت نداشتم داشتم جون میدادم مخم هنگ کرده بود، اشکی ازچشمم افتاد، این حالش داغ دلمو تازه م یکرد.



لب هی وان نشستم، شیرآب سرد بازکردم، دوش سیار روی صورتش وتنش گرفتم، کمی لرزکرد.

پاهاش این طرفو اون طرفم بود، دستمو که زیر سرش بود، وحش یانه تکونش دادم، فکش قفل شده بود، رگ گردنم از بس بهم فشار اومده بیرون زده بود، قلبم بیقراری میکردم، نمیتونستم آروم بشم.

ل بهام روی چون هاش گذاشتم این حالش امونمو ب ریده بود، غریدم:

-کمک، کمک.

-لعنتی..

لعنتی دیوارع ایق صداست، چون هام لرزید احساس بیچارگی ی کردم. ،

-میدونی چندوقته که دلم این حال خوب و نداشته؟ حق نداری منو وسط این برهوت تنها بزاری ب ریدم، خست هام، نم یتونم همیشه بری پس اذیتم نکن خب؟ بازکن چشمه ای رویا یتو.

تن داغش ت وی بغل مثل دستگاه ویراتورم یلر زید دلهره تمام وجودم گرفت.

-قلبم و آت یش نزن، دستمو رها نکن.

از حالو روزش اشک ی از چشمم افتاد، پ یشونی به پیشونی ش چسبوندم داد زدم:

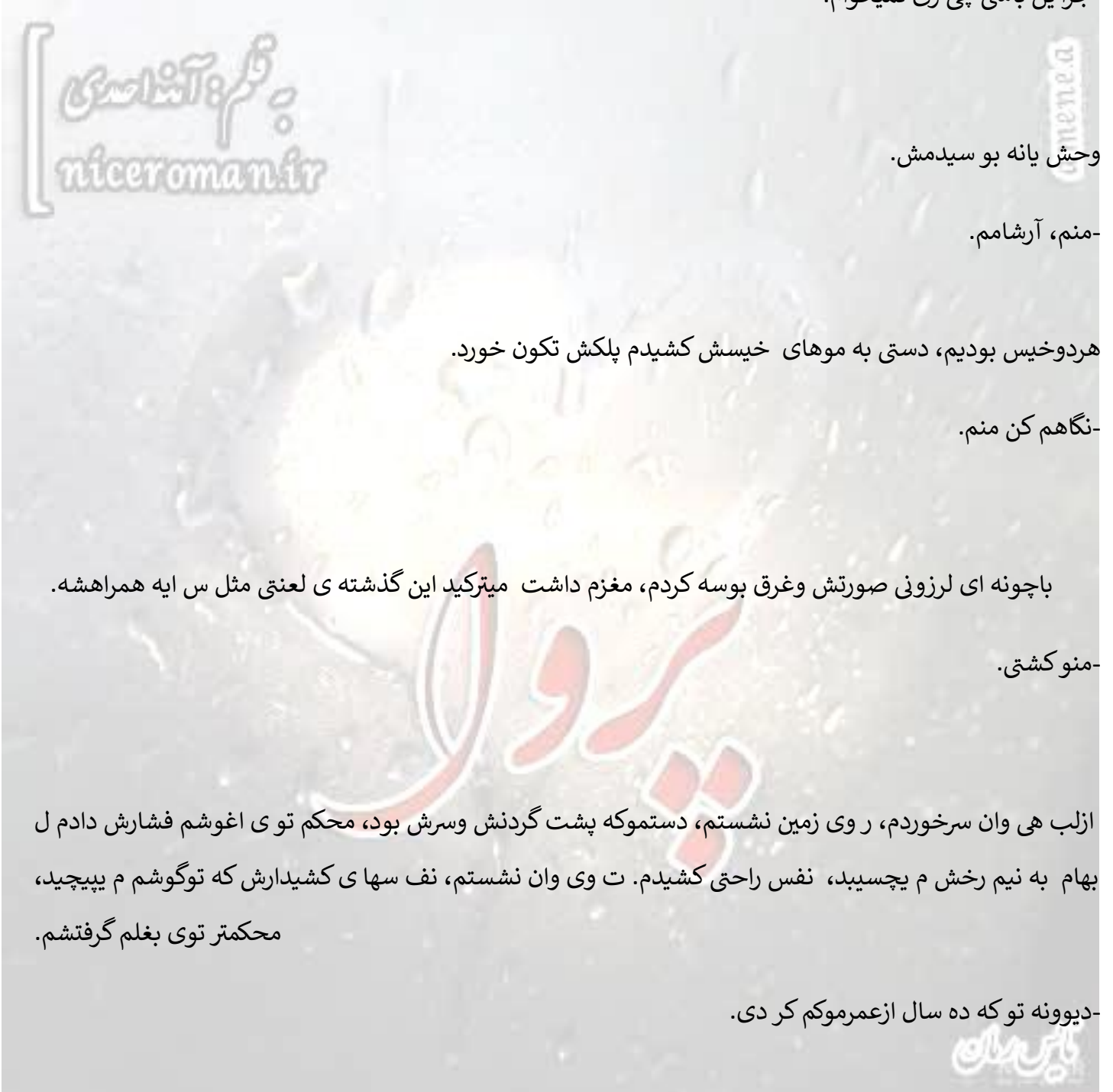
-بیرحم منو این طوری نترسون.

با دوتا دستم گرفتمش آروم به گوشش سیلی م یزدم.

-معدرت م یخوام، پرواگوش کن منم، آرشام.

نفسه‌اش که کمی بالاومد، توی اوج پریشونی واشکام خندیدم.

-جزا این باشی چی زی نمیخوام.



قلم: آنجاسی
niceroman.ir

panama

وحش یانه بو سیدمش.

-منم، آرشامم.

هردوخیس بودیم، دستی به موهای خیسش کشیدم پلکش تکون خورد.

-نگاهم کن منم.

باچونه ای لرزونی صورتش وغرق بوسه کردم، مغزم داشت میترکید این گذشته ی لعنتی مثل س ایه همراهشه.

-منو کشتی.

ازلب هی وان سرخوردم، روی زمین نشستم، دستموکه پشت گردنش و سرش بود، محکم توی اغوشم فشارش دادم ل
 بهام به نیم رخش م یچسبید، نفس راحتی کشیدم. ت وی وان نشستم، نف سهای کشیدارش که توگوشم م پیچید،
 محکمتر توی بغلم گرفتم.

-دیوونه تو که ده سال از عمرموکم کردی.

پروا

کمی ضریان قلبشو نفسش عادی شد باهم بلندشدیم، حوله روتنش کردم، عص بی باخودم کنجارم یرفتم.

روی پاهام لبهی نشوندمش، آروم آروم موهاشو خشک م یکردم، ه زیون م یگف ت ل بهام نرم ب یوقفه
وسط پیشون یش مینشست.

آروم که شدنگاهش کردم ج ای چهارتا انگشتم، روی صورتش نقشه بود، ل بهام روی صورتش نشست.

-غریت و بیپناهی این دختر کی میفهمه؟!-

نفس نفس میزد، نفرت سرتاپام گرفت، رنگ پرید هاش منو به جنون میکشوند، غم عجیبی دورقلبم چنبره زد.

تن لرزونش وتوی اغوشم گرفتم، خون دماغش روی متکا بود دستمو بردم، ملفه رو آوردم، دیدم متکا هم

خونی بود خشمگین اونو پرت کردم که به اینه خورد.

موهاش نم داشت، خیلی بیحال و ب یرمق بود، آروم اونو خوابوندم، کنارش دراز کشیدم، دستمو از زیر سرش

رد کردم.

باموه ای خوشرنگش ورم یرفتم.

-کی دل کوچکت اینطوری داغون کرده؟ غم دنباله دار من.

بهش نگاه کردم یکردم که آروم و باصد ای گرفت های گفت:

-معذرت م یخوام دست خودم نبود .

-معذرت نخواه ه یچ وقت، بیدار ش دی؟! خوب ی؟!-

سرشوت وی اغوشم فرو برد، چونهام روی فرق سرش گذاشتم، ت وی بغلم فشردمش، کمی که آرام شد، گوش ه ی چشمشو بوسیدم، لبخندی زدم.

-پیشی میدونی اول ی باری که یه چ یزی اینقدر خواستم؟! هووم.

-اولین دفع هست ی ه زن تونسته این طوری منوهو ای کنه وقسر دربره.

لبخند تلخی زد.

-این رنگت روی اعصابم.

-معذرت م یخوام.

آروم پیچ زدم:

-گفتم نخواه، اولی ن باری که ازدوری ک سی تب کردم این حسو فقط از تو دارم، باعث شدی بفهمم منم زندهام، ممنونم چشم خاکستری که بهم این همه حس خوبی میدی.

نرم شق یق هاشو بوسیدم.

-کمر شکنه گذشتن ازت، هیچ وقت ن میفهمی مردی که نیا ز داره اونم از عشق نوبا باوجودیه زن افسونگر

گذشتن چه حال ی داره؟!

پروا
بغض کرد سریع بی ن بازوم فشردمش.

-هیشش، چیزی ن یست.



بوسیدمو به شوخی گفتم:

-امشبوکه در رفتی، پیشی.

دستموروی موه ای نرمش کشیدم کنار چشمش و وپرشورم بیوسیدم به پشت چرخیدم، اونو تو اغوشم کش یدم، نیم تنهی بالاش روی تنم بود.

سرش طرف مخالف نشست، موه ای بلندش روی شان هام متکا مثل آبشار افتادند.

خواست تکون بخوره محک متر گرفتمش.

-صد ای قلبمو م یشنوی؟ هنوز داره م یتپه پس دیگه منوترسون.

بغض کرد.

-حتی کوه هم ازپا درمیاری ماه من پس بغض نکن که امشب بدنفسم و ب ری دی.

نیمه زبان

لبخندی زدم آروم چرخوندمش بحالت قبل، بهم زل زد.

-با این نگاه نازت منودیوونه نکن.

موهایش و نوازش کردم.

-برم برات آب قن دی چیزی بیارم؟! -

نگاه خست هاش روحو از بدنم جدا می کرد، با صدای گرفته ای نالید:

-خوبم.

کلفه بهش زل زدم.

-امارنگ پ ریدات م یگه نیستی.

عصبی فکمو روی هم فشار دادم سخته برام، اما به زبون آوردم.

-برم خانم جون وصدا کنم؟! -

چشمهام بسته شد، پیشونیشو بوسیدم، امشبو دلمو لرزوند، فهمیدم بدجورت وی وجودم ریشه انداخته.

چشماش گرد شد دستپاچه با کف دستش روی بازوم زد بریده ب رید ه نالید:

-ذا.. نه زده... به... سرت من.. من چیزیم نیست.

پس اینطوریه این چشم خاکستری کل احساسم و ربوده، اونم ت وی این سن این دختر بد به قلبم نشسته.

زیونمو روی لبم کش یدم، پروام برام بارزیشتر بود، براش غرور خودمو له م یکنم.

-برم محسنو صدا کنم؟! اونو بیشتر از من میدوز...



این دفعه کبود شد، محکم روی بازوم کوبید، خواست نیم خیز بشه گرفتمش.

-اصلا.. اصلا.. تو.. چی میگی؟! زده به سرت؟! همه با ید بفهمن بین ماچی بوده؟!!

عاشق خوش زبونی این فرشتهام با لذت نگاهش کردم کش یدمش تو اغوشم دوباره چرخیدم به پشت.

-دل بیچارهی منو که سیخ کشیدی پی شی کوچولوم.

شقیق هاش که نزد یک لبم بود اماچ بوسههام شد.

-اخخ که ازهر عسل شیری نتری با این که حالت بده بازهم لجبازی.

نفس عمیقی کش یدم.

-ممنونم موابرایش می چشم خاکست ریم.

محکم توی اغوشم فشردمش.

-من برای چیزی که حقمه معذرت نم یخوام، فقط شرمندهام پروام، یکی شدنمون خیلی زود بود، باید بهت

فرصت میدادم.

مکثی کردم، انگشتش روی بازوم کشید.

-تو با این چشمای رویایت بامن چه کردی؟!

انگشتشو با کمی خشم گرفت م

-خرابتم، پس منو با این کارات آتیش زن.

بیحال و رنگ پریده چشم بست با لبخندی بهش زل زدم این دختر واقعاً دلموم یلرزونه.

آروم روی بازوم گذاشتمش، بغضم گرفته بود، تا صبح نگاهش کردم، توی فکر و حال و روزش بودم، اصلاً خواب به چشمم نیامد، دلم از دیدنش سیری نم یگرفت، دلم میخواست توی بغلم بچلونمش تا نگرانیم و کم کنم اما ترسیدم بیدارش کنم.

قلبم طاقت یه ذره از ناراحتیش و نداره، چشمهانش قلبم شده.

دستموروی کبودی صورتشوج ای رد انگشتم حرکت دادم، لبهام روی کبودیها نشست.

-منو دق مرگ کردی.

کلفه بودم از اون رفتارش و حملهی عص بیش بدجور دلم به شور افتاده بود.

-دیوونه، باید باهات چه غلطی کنم؟! باید دلش به دلم زنجیر کنم، تاخودشو سمتم ب یاد، نه این که ازم بترسی.

هوا گرگ و میش بود خوابم نم یامدا ز فکروخیال ز یادم مخم رد داده بود، کف ری بلند شدم، ت وی تراس

سیگاری روشن کردم، پوک اول که زدم.

دستی برای گرفتن سیگارم جل وی صورتتم دیدم، ب یاختریار با اخیم دستمو تکون دادم، مقاومتتم کردم.

-ااخ، و ای دستم، سوختم.

توی فکر بودم که نگاهم روی پروا چرخ ید، سیگار از لای انگشتم سرخورد، صورتش مچاله شد، چشمهام گرد شد، سر

یع انگشتشو گرفتم به ل بهام نزد یک کردم، نرم بوسیدم.

-چت شد؟!

بغض کرده بود، حرصی س یگار زیر پام وله کردم، دستی به موه ای پ ریشونش کشیدم، دادی زدم که ده متر به

هواپرید.

-بار اخرت که از ای ن غلطام یکنی، نفست ومیگ یرم، ببین با خودت چیکار کردی؟! به خودت اسیب زدی.

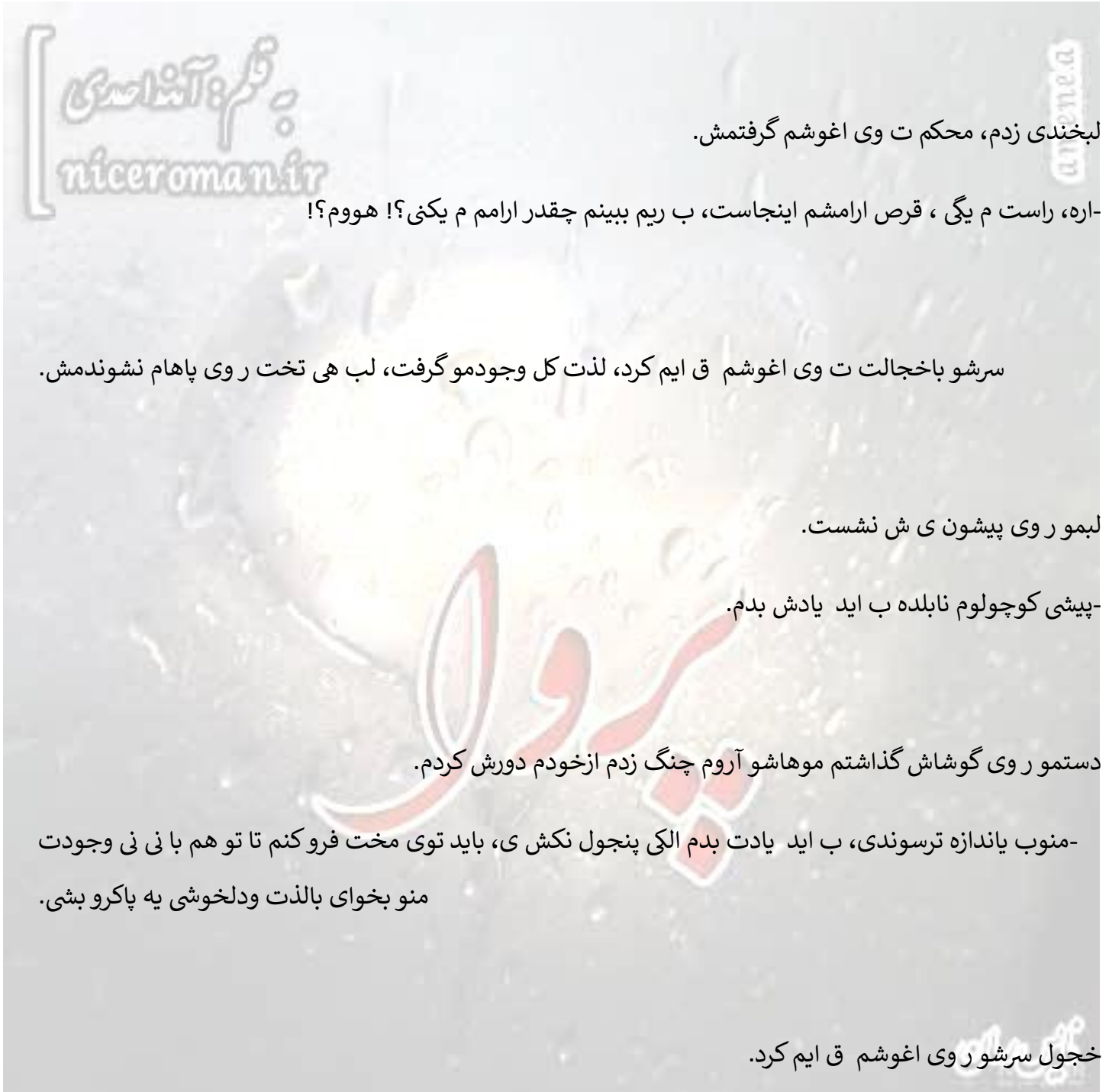
خودشو توی اغوشم مچاله کرد، دس تهاشو دورکمرم حلقه کرد.

-بگیر بگ یر بگ یر، ولی حق نداری کله سحری ناشتا خودتو باسیگار خفه کنی، اگه نتونم آرومت کنم لایق ت

نیستم.

سینه‌های ازخشم بالا پا ین م یشد، ولی حرفش بد به مزاقم چسبید، خشن به کمرش چنگ زدم.

-م یکشمت، م یکشمت، پروا اگه بخوای کله سحری اینطوری با این سروضع توی تراس بیای، فهمی دی؟! این دفعه چون کسی نیست م یبخشمت.



لبخندی زدم، محکم ت وی اغوشم گرفتمش.

-اره، راست م یگی ، قرص ارامشم اینجاست، ب ریم ببینم چقدر ارامم م یکنی؟! هووم؟!

سرشو باخجالت ت وی اغوشم ق ایم کرد، لذت کل وجودمو گرفت، لب هی تخت ر روی پاهام نشوندمش.

لبموروی پیشون ی ش نشست.

-پیشی کوچولوم نابله ب اید یادش بدم.

دستموروی گوشاش گذاشتم موهاشو آروم چنگ زدم ازخودم دورش کردم.

-منوب یاندازه ترسوندی، ب اید یادت بدم الکی پنجول نکش ی، باید توی مخت فروکنم تا تو هم با نی نی وجودت منو بخوای بالذت ودلخوشی یه پاکرو بشی.

خجول سرشوروی اغوشم ق ایم کرد.

-خوبه که فهمیدی ازخودم باید بخودم پناه بیاری.

موهاش و پشت گوشش زدم بااسترس نالید.

-معدرت م یخوام، خیلی چنگ زدم؟! -

ل بهام و روی پیشونیش گذاشت م، بیحرکت موندم.

-دست خودم نبود.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

ل بهام که به پیشونیش چسبونده بودم به خنده باز شد بالذت چشم بستم، نیشم شل شد بیصدا خندید م.

آروم سرشو بالا آورد به عمق چشمهای ستاره بارونم زل زد، تعجب تو وی چشمهای خاکستریش موج

میزد.

-لبت یه کم زخم شده.

خجالت کشید گونهای بیرنگش رنگ گرفت.

-حق نداری خجالت بکشی چون زنی.

راستش بخوای من یکم خشنم، لذت میدم لذت میگیرم پنجول بکشی منو بیشتر ر آتیشی م یکنی، هرچند میگم

جونش رو نداری دوام نم یاری.

پروا
عصبی تقلکرد.

-خیلی.. خیلی.



حرصی خواست ازم دور بشه.

-آرشام.

لبمولوچ هام و جمع کردم.

-جونم.. تو غارتگر دل مجبوری با من راه بی ای.

آروم با صدای گرفته ای گفت:

-ازم بزرگتری نم یتونم یه درشت بارت کنم.

دوست داشتم هم ین جونم در بره، ای ن پیشی کوچولوم حرمت نگهمیداره.

-اووه، اووه، بانوم خشن م یشود.

موه ای نرمش و از توی صورتش کنار زدم.

-قربون تو بشم، که حرمت سرت م یشه زن کوچولوم ، اخخ که وجودت پراز آرامشه، تو اوج دلخوری هم حرتمو نگه میداری؟!

بهم زل زد .

-سعی م یکنم، مطیع باشم.

-اخخ اگه بدونی من چقدر مطیع دوست دارم، از دختر ای سرکش اصلا خوشم نمیاد.

پروا
نگران بهم زل زد.

-تو که مثل اینا که برده دوست دارن نیستی؟! -

نیشم شل شد، از خندهام تنش بالا وپا این م میشد.

نگاهمو به ج ای انگشتم که ت وی صورتش گره خورد، خورد کلفه شدم.

-از چی م یترس ی؟! تو هم حکم بردگی ت و امضا کردی.

آب دهنشو به زور قورت داد وومن کی ف کردم، از این نگاهش، دستمو دور کمرش بهم گره زدم.

-اخخ اگه بدونی اینطوری چقدر خورد نی شدی.

ل بهام ج ای انگشتم نشست.

-از این کبودی روی صورت متنفرم پروام، برده کوچلوم، حقت این همه ظلم نبوده، دستمو بشکنه.

لبخند آرامش بخشی زد، فهمید دارم سربه سرش میزارم، اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد، سرشو روی شونهام گذاشت، عطر همو بو یدم.

-چیزیم ن یست، با تو خوب میشم اق ای ی.

حلق هی دستمو تنگ تر کردم.

-چه عشقی م یکنم از ای ن اقا گفتنت.

-یه جوری عاشقت کنم که دل دنیا رو بلرزونم، خودم زخما تو با خون تو رگهام و محبتی که تو ی وجودمه خوب م یکنم.

چشمهام از ب ی خوابیمیسوخت، موهاشو نوازش کردم.

-یه کم بخوابیم، بدجور خوابم میاد.

میون بازو هام گرفتمش، دراز کشیدیم. نگاهش ت وی صورت م یچرخید، لبخندی زد، سنگینی نگاهشو حس م یکردم، کاری من کل شب کردم.

دیر بیدار شدم، دستی به صورت م کشیدم، کسی ت وی اُتاق نبود، صدای بازی بچهها می شنیدم، بلندشدم به تراس رفتم، پروا و ارشین، اروهان یه پسر بچه دیگه بین درختا توپ بازی م یکردن.

یه آبی به سرو صورت م زد، پا یین رفتم.

مادر با لبخندی گفت:

- بیدار شدی مادر.

-صبح بخیر مامان.

-صباح بخیر شیر پسر، میز صبحونه تو ی اشپزخونهست.

پروا
-دست طل مادرجون.

-باید از زنت تشکر کنی.

حالش خوب بود؟! با دیدن م یز لبخندم پررنگتر شد، صبحونه خوردم.

به حیاط رفتم، زی رس ایبون روبه روبهی به دیوار تکیه دادم، به اونا زل زدم، س یگاری روشن کردم.

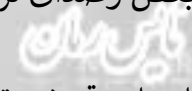
خانوادهی کوچکم باخوشحالی م یخندند، از خندهای اونا لبخندی کنج لبم جا خوش کرد.

پروام با ذوق ولبخند گشاد توپ پرت میکرد، لبخند عمیقتر شد که صورت عصبی محسن جل وی دیدمو گرفت.

نگاه کلفهام و ت وی صورتش کوبوندم، دود سیگارمو بیرون فوت کردم.

-کلهات ت وی افسایده، بکش کنار جوجه.

بابغض وصدای لرزونی توپید:

-به چه حقی دست روی خواهرم بلند کردی؟! 

یه ت ای آبروم بالا رفت، عصبی روی بازوم زد.

-فکر کردی با یه ارایش اون کبود یا میتونی محو کنی؟!

دس تهام مشت شد، نفسهای کشیدارم یکشید، کفری کرد بادستمو روی محکم پشت گردنشو گرفتم فشار دادم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

چشمه ای به خون نشستهام صورتش چرخوندم.

-امروز اعصاب مصآب ندارم، پس بکش کنار.

با قدرت هلش دادم، به دیواریهی سمت چپم خورد.

-لعنت بهت، اون همه بهت گفتم پروا دستت امانته.

روی یوار سرخورد، صدایش از بغض دورگه شد.

-آرشام، منو بزمن، اما با پروا کاری نداشته، به پاتم یافتم.

عصبی پک محکم وعمیقی از سیگار گرفتم، پروا دنبال توپم یرفت تا بگ یرش، خون خونم و میخورد.

بادس ته ای مشت شده دس تهای که راست ای تنم بود به دیوارچند باری مشت کوبید، درد شدی دی ت وی

دستم و تنم موج خورد .

نیمه یاران

بافک چفت شده ای آب دهنو به جلو پرت کردم.

-خوبه که حواست به خواهرته، اما محسن من هرگوهی باشم بیدلیل روی کسی دست بلند نمیکنم، اونم روی یه زن پس روی مخم راه نرو.

پوزخندی زد، منو کفری کرد، سریع دوباره ایستادم، باعصبانیت هلش داد.

-واسه من پوزخند بزنی چاک دهننتو میشکافم، هرچی بود عین حق یفتو گفتم.

پوزخند زد، باخشم بهش زل زد.

-فقط صورتش و دیدی؟! بدن ب یرنگش و چی؟! تن لرزانش و چی؟! اون خواهرتوئه درست اما اینوت وی

گوشتات فروکن زنه منه احمق.

نگاهم روی بچها چرخوندم، اخمم غلیظتر شد.

محسن روی دیوار سرخورد.

-پس صورت کبودش چیه؟!

-آبدا بهت حق نمیدم بخوای توی زندگیم دخالت کنم، بزمنش هم به تو ربطی نداره، پس پاتوا از زندگی بکش

بیرون فقط نقش بردا ریتو بازکنی.

داد زد:

-اگه به عنوان برادر اینجا نمیبودم که با ایدگردنت بخاطر اون کبودی می شکستم.

-اخه احمق چرا ب اید اذیتش کنم هان؟! بهت دخلی نداره، اما برای ای نکهه ازما بکشی بیرون م یگم، دیش ب بهش
حملهی شدیدی دست داد، برای هوشیا ریش بهش سیلی زدم، همین.



رنگ باخت، چونهاش لرزید.

اخمهام بهم گره خورد.

-نصف شبی، تو ای ن روستا دکترم کجا بود؟ لب زدم.

-فوبیا داره ب اید بیرمش پیش یه دکتر درست و حسابی.

اخمهام بهم چسبیده بودم محسن کلفه دور خودش چرخید.

-ممکن بود سگته کنه.

از شنیدن حرفش ت وی دهنم برج زهره مار شد، فشاری به فکم آوردم یه ت ای آبرم بالا بردم، به ته سیگارم پکی
عمیقی زدم، آروم لب زدم:

-فعلکه خوبه و داره میخنده پس روی مخم راه نرو، میدونم برات مهمه و نگرانشی من بیشتر از تو نگرانشم، پس الکی
خونمو به جوش نیار خودم انداز هی کافی دیش ب تاحالا تحت فشار بودم.

خواستم به طرف بچهها برم که محسن یه قدم جلو ایستاد.

-آرشام میدونم سخته اما اونو پس نزن، اگه اونو پس بزن ی م بیشکنه الان بهت احتیاج داره، اگه اونو تنها بزاری طاقت.

چشم غرها ی توپی بهش رفتم، دستمو بالا به نشانهی سکوت بالا بردم.



-چرت و پرتا چیه ؟ من قرار نیست ازش بگذرم پس گالتو ببندم یخوام به صدای خندهی خانوادهام گوش بدم.

amane.d

نیمه انحصاری
niceroman.ir

روی شونهام و بوس ید.

-خیلی مردی آرشام.

پووفی کشیدم.

-بدم م یادفقط خودتو بهم نچسبون.

لبخندی زدو ازم ردشد.

شب اروهان بیقراری م یکردهرکاری کردیم نم یخوابید.

-پرواتو برو بخواب، خودم حواسم بهش هست.

اروهان جیغ زد.

م یخوام باخاله پروا بخوابم.

پروا لبخن دی زد:

-تو که قبلتنها م یخوابی دی کابوس دی دی؟!

بازمو گرفت.

-لطف اا، خاله پروا .

لب هی تخت نشستم.

-تو بر ای خودت مردی ش دی پسر م نب ای د کسی پیشت بخوابم.

لب برجید.

-تو که خودت گند هتر ومردتری چرا چند وقته پی ش خاله پروا م یخوابی؟!

ابروهام به موهام چسبید لبخندی نامحسوسی زدم، پروا گونهباش سرخ شد، سرش به یق هاش افتاد.

زیر لب حرصی گفتم:

-توله سگ، برای من آدم شده.

پایزبان


باخشم روبه پروا گفتم:

-تو بلندشو برو استراحت کن، ببینم ای ن چی م یگه ؟

پروا
باگریه دست پروا رومحک متر گرفت.

-نرو تو رو خدا الان بابا م دعوام م یکنه.

پروا با لبخن دی بهم زل زد، دلم برای لبخندش ضعف رفت.


-بچهامو دعوا نکنیا؟! 

سرمو تکون دادم یعنی پاشو.

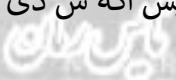
-دعواش نم یکنم، باهاش صحبت م یکنم.

پروا که در اتاق بست، عصبی بهش زل زدم، نم یدونستم به این بچه چی بگم؟

-اروهان تو برای خودت پسر بزرگ ش دی، باید سعی کنی مستقل بشی.

-تو هنوز مستقل نشدی؟! 

-شدم.

-پس اگه ش دی چرا تنهایی نم یخوابی؟! 

خواستم گوشش رو بیچونم، به پروا گفتم دعواش نم یکنم.

-پروا زنمه ، بچه.

پروا
دس تهاشو زیر بغلش زد.

-پس منم زن م یخوام.

-وقتی بزرگ ش دی، یه شغل خوب داش تی یه زن خوشگل برات م یگیرم.

-خاله پروا خوشگله، اونو م یخوام.

عصبی نفس کشید م.

-پروا زنده منه، چشمتو درم یارم به زنم نگاه کنی ورجک.

بغ کرد.

-پس دختر پروا روبگیرم.

عصبی چندباری دستمو به گردنم کش یدم.

-دختر پروا خواهر تو م یشه، مثل ارش ین پس به دخترمو هم بد نگاه کنی چشمتو میدوزم.

عصبی پتو روش ک شیدم.

-مثل بچه آدم بگ یر بخواب منو عصبی نکن، تنبیه میش یا.

لب ولوچ هاشو او یزوان کرد. پشت به من دراز کشید، عجب گرفتاری ش دیم از دست این نسل ه یولاها.

بلند شدم چراغو خاموش کردم، به اتاق رفتم، لب هی تخت نشستم، چش مهمو بستم به تاج تکیه دادم.

-پروا همیشه بری ی ه قرص سردردی چی زی برام بیاری ؟



آروم لب زد.

چشم.

چشمامو باز کرد، لبخندی زدم با نگاهم بدرقه‌اش کردم.

قرص و آب که بهم داد، سریع اونو خوردم، لیوانو روی عسلی گذاشتم.

دستمو باز کردم با کمی خجالت سرشو روی بازوم گذاشت.

-یخات هنوز آب نشدن ؟

روی چش مه‌اشو بوسیدم.

-پروا آرامشم باش، چون هیچ آرامشی نداشتم با یه حرفت منو اینطوری آروم کن، مردا شاید تخس و عصبی باشن،

اما از هر بچ های بچ هترن ، یادت باشه از امشب کل مشکلات دن یا روداشته باشیم همه رو پشت این در جا

میزاریم.

نغمه: آنیاسی

پیشونیش بوسیدم.

-اینجا فقط بهم دیگه آرامش میدیم.

بهم نیم نگاهی کردبه نشانهی اره چشم بست.

نیم خیز شدم، تیشرتم و درارودم ودوباره دراز کشیدم، پروا داشت ریز ریزم یخندید، چونهام روی سرش گذاشتم.
-به حرف اروهان میخندی؟! [niceroman.ir]

سرشو تگون داد.

-تو فقط بخند، به هرچی م یخوای بخند.

نفسم تند شد.

-ازای نکه قراره بعدا ازاین سفر تنهام بزاری دلخورم.

-بخوای نم یرم.

محکم به اغوشم فشردمش.

-همیشه اینقدر خوب بودی؟! یا اول زندگیمه؟ منو وآبسته این خوبیات کنی، تااخرش مجبوری همی نظوری مطیع باشی.

سرمو خم کردم، دیدم داره م یخنده.

به سرشون هاش فشار ارودم.

-میگم پروا نری اونجا مناقص هی منه بدبخت فراموشم ک نی و بیچار هام کنی؟!

این دفعه تک خندهای زد.

-نه توی فکرشم طرح چهارچوبش هم زدم .

همونی برات توضیح یح دادم، مسکونی تجاری، فقط نم ای اصلی برج مثل همونی توضیح دادم، یه ماروپیچ دورساختمان، که اسانسور هم روی اونیه.

تا اگه کسی ازیرون خواست بره رستوان پشت بوم بتونه بدون مزاحم برای اهالی برج از اسانسور استفاده کنه.

موهاش و بالا بردم.

-مطمئنئ اون رستوران سروصداشو مهمونباش، کیفیت برج ونمیاره پا ین؟!

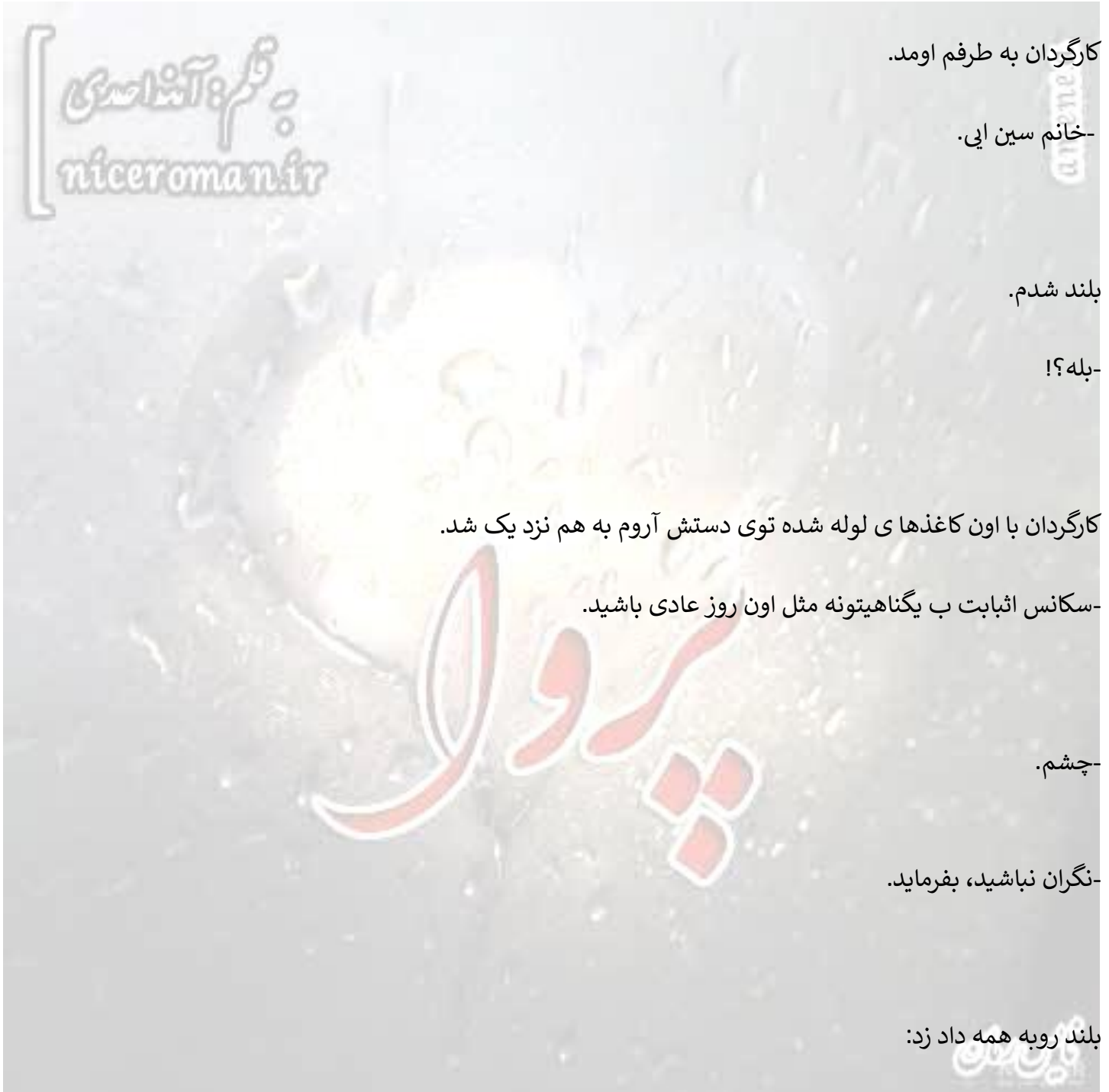
-ت وی فکرشم.

-بهت اعتماد دارم زن باهوشمی.

دوماه گذشته بود با محسن ت وی صحنهی مشآبه به دادگاه نشسته بو دیم، کارگردان داشت برای عوامل دیگه

توضیحاتی م یداد.

بعد از اون سفر چندروزه آرشام یه و یلی بزرگی ت وی تهران خرید که راحت باشیم، بچهها هم بعد از تمام شدن مدرسه هوشون به اینجام یاومدند، دلم براشون تنگ شده بود، چند هفت هست که اونا روندیدم.



کارگردان به طرفم اومد.

-خانم سین ایی.

بلند شدم.

-بله؟!

کارگردان با اون کاغذهای لوله شده توی دستش آروم به هم نزدیک شد.

-سکانس اثبات ب یگناهی تونه مثل اون روز عادی باشید.

-چشم.

-نگران نباشید، بفرماید.

بلند روبه همه داد زد:

-همه سرچاشون ساکت باشید، ضبط م یشه، نور، صدا. .

مکثی کردی باسریهم اشاره داد لبخن دی زدم.

-حرکت.

تلم: آنشاسی
niceroman.ir

کسی بلند داد زد:

-رای دادگاه قرات همیشه همگی ق یام کنید.

-بسم الله رحمان رحیم.

به لباسم چنگ زدم لبمو انقدر محکم گاز گرفتم که طعم خون روتو دهنم حس کردم یک مرتبه صدای محکم و بلند منشی دادگاه سکوت رو شکست و در گوشم پیچید:

-متهم ردی ف اول خانم پروا سین ایی.

زانو هام سست شد، نزد یک بود نقش زمین بشم که با سرعت دست به تاج صندلی بند کردم.

اشکی از چشمم افتاد زهرا که پشت سرم بود نگران بهم زل زد.

-متهم خانم سینای ی باتوجه به شواهد ومدراک موجود در پرونده ونتیجه بازجوییهای متوالی وطبق شهادت سروان بهادر مبنی بر حرفه ای کامل مشابیه در بازجوییها وتلش بر ای گرفتن فیلم دوربین مدار بسته ازمغازه ی در خیابون)... (که کامل واض هست که فردی ناشناس بانقاب چ ی زی رو که در نایلون مشک ی پیچید هاس ت در کوله پشتی خانم سینایی جاساز کردند وهمچنن طبق فیلمی که در دادگاه دیده شده مشخص شده متهم چیزی رو هم از کوله پشتی خانم سین ایی برداشتند.

طبق گزارشات واسناد معتبر به اثبات رسیده کل اسناد ومدارک پیدا شده از کوله پشتی خانم سینای ی کاملعمدی توسط فردی که بعدا مشخص شده علی مردان یست وجز گروهک اختشا شگران بوده جاسازی شده دره مین حین ایشان با دیدن طلاهای موجود درکوله پشتی خانم سینای ی وسوسه شده آنها رو برداشتند.

بعدا از پیگیری ای ش دید پلیس متهم علی مردانی که در عملیات موفق امیز پلی س در تار یخ)..(در حین فرار مورد اصابت گلولهی پلیس قرار گرفته و در دم به هلاکت رسیدند.

بعدا از به هلاکت رسیدن مهمم طلها درساک وی پیدا شدند از روی نام کوچک خانم سینایی که روی پلک هکاک ی شده بود، سروان بهادر باپیگ یری وتل شه ای شبانه روزی به اثبات رساند که متعلق به خانم سینایی بوده همچنن ایشان با گرفتن فیلم دورب ین مدار بسته در اثبات ب یگناهی نامبرده نقش به سزایی داشتند.

باشک حقله شده توی چشم به سروان خیره شدم من تا اخر عمرم مدیون ای ن پلیس وظفیه شناسم از خوشحالی فک قفل شده بود اش کهام مثل برق سرم یخوردند.

که توجهم به کسی که حکم قرات م یکرد، جلب شد.

-طبق بررس یه ای سروان بهادر مبنی اثبات رسیده ه که آزمایشات نامبرده با فردی

دیگر جابجا شده و باتهییه برگه سلامت نامبرده که در پرونده موجود نمیباشد، ثابت شده که ایشان هیچ گونه رفتار

منافی باعفت نداشتند.

برای این اساس دادگاه عالی کشور را ای نه ای خود را علم م یکند.

این دادگاه خانم سینیایی رو کامل ب یگناه شناخته و از تمامی اتهامات موجود در پرونده تبرعه م یکند لازم به ذکر است، دادگاه عالی کشور بابت اطمینان حاصل از آن اسناد مجبور بوده تا اثبات بیگناهی ایشان را در بازداشتگاه

نگ هدارند.

از این رو این دادگاه و دولت از ایشان و خانواده‌ی محترم سینیایی عذرخواهی کرده از امروز نامبرده آزاد میباشند.

قویهی فضایی کشور.

از خوشحالی داشتم بال درم یآوردم ازهر چشمم چندتا اشک می ریخت باگ ریه و بدنی لرزونی ناجی خودمو با رو با تمام قدرتم بغل کردم، آروم لب زدم:

-مد یونتم، مد یونتم تا اخر عمر.

سیل اش کهام تمام نداشت زهرا باکم ی خشنونت اشکاهام پاک کرد.

من امیدوارنه ازگوشهی چشمم درحالی که زهرا رو بغل کرده بودم ت وی سالن به امید آشنایی که ب یگناهییم رو فهمیده باشه چرخاندم و چقدر درد داشت ناامی دی از خانوادهی خشکی مقدس که جلوی جماعتی سر برمهر م یگذارند، و ندانسته حکم صادرم یککند.

من سکوت کردم از این همه ب یعدالتی از این هم خونه ای خودم با دلی شکسته شکایتون و به خدا کردم.

زهرا صورت ب یرنگم و بوسید:

-اگه بدونی چقدر خوشحالم تونستم کاری برات انجام بدم یه چیزی توی نگاهت بود که دلمو قرص م یکرد.

ازیس خوشحال شدم که باقی دادگاه رو نفهمیدم، زهرا پا به پام اومد تامنو ازاد کرد با خوشحالی دستمشو محکم گرفته بودم یه غریبه ای برای من اینطوری خودشو به آب آتیش زده.

زمزمه کردم.

-نوکرتم خدا.

باهم به دفترش رفتم، زهرا به خانوادهام زنگ زد، اما کسی جواب نمیداد.

بیهوا شکست م ولی زهرا با خوشحالی دستمو گرفت.

-ناراحت نشو، خودم با عزت تو روم بیرم.

لبخند تلخی روی لبه ای ترک خورد هام نشست، توی ماشین پلیس زهرا پاک تی روی پام گذاشت آروم بچ زد:

-خلف قانونه، اما یواشکی کپی فیلم و ازم ای شهای قبل و بعدت رو که ازت گرفته شده برات گذاشتم.

بامکشی ناراحت لب زد:

-ایناروداشته باش، امیدوارم بهشون نیاز پیدا نکنی ولی با این خانوا..

کلفه حرفشو خورد فهمیدم چی م یخواد بگه.

به دستم فشاری آورد.

-نباید خودتو ببا زی، ق وی باش.

نفهمیدم منظورش چیه؟ برای چی ب ای د ق وی باشم؟ بیخیالش شدم، امروز واقع اا حالم خوب بود، هرچند معدهام داشت سوارخ م یشد و دل ضفعهی شدی دی داشتم.

اما من این بیرونم دارم م یرم خونه، پس بای د خوشحال باشم.

توی ماشین خانم بهادر با اسکورت اون چندتا پلیس مرد ب ا ذوق ز یادم به خونه رسیدیم.

روی پام بند نبودم از خوشحالی به طرف در دویدم زنگ رو فشار دادم منتظر باز کردن در شدم از شوق زیادم این پا و اون پا م یکردم، زهرا با نیمچه لبخندی نگران و مات خندهام بود.

مادرم اف اف رو برداشت اشکام مثل س یل ش دند ونمیدونم چرا من فکم قفل شده؟ مادرم با دیدنم ت وی اف اف چشم مهاش درشت شد، دستشو روی قلبش گذاشت انگار حالش بد شده.

چونها م لرزید، خیل ی طول کشید تا در باز شد با تعطلل ز یادم وارد ش دیم فقط زهرا باهام داخل اومد مادرم ترسیده بارنگی مثل گچ ت وی چهارچوب ایستاد.

قورت دادن آب دهنشوم دیدم، ترس یده به ما خیره بود لرزش دست و وپاش و م دیدم کمی به خودش اومد اخی ت وی صورتش نشست.

-یاخدا باز چی شده؟!-

دس تهام سرد شد سرم سوت کشید، استرس به جانم افتاد خدا میدونه چقدر قبلم با این حرفش شکست این به جای خوش امدگ ویشون بود؟!-

زن داداشم با حالت دو کنار مادرم قرار گرفت، دسته مامانو گرفت تازه متوجه ما شد با اخم و نگاه ای که انگار تیر به طرفم میانداخت زیر بغل مادرمو گرفت.

زهراس ربیع بازوم و گرفت ناراحت باصد ای که سعی کرد نلرزه لبخندی نما یشی زد:

-تو بمون من م یرم با اونا حرف م یزنم.

ازم رد ش د من مثل کنجشکی غریبه با د لی شکسته وچونه ای لرزان به آنها خیره شدم، اش کهام دیدم رو

تارمیکرد، بیاختیار جلو رفتم خواستم جلو برم داد زد:

-بیآبرو تو اینجا چکارم یکنی؟!-

ابروهام بالا پ رید لرزی بهم دست داد، چونهام به شدت شروع کرد به لرزیدن کرد.

باخودم گفتم:

-من اینجا چیکار میکنم؟! چقدر شنیدن این حرف ازدهن مادرم درد داشت ج ای خوشحالیشونه؟! [

زهرا نگران نگاهم کرد سریع به طرفم اومد، شقیق هام و بو سید.

-درستش م میکنم، تو خودت و ناراحت نکن عزیزم.

شوکه سرجام خشکم زد چی روم یخواد درستش کنه؟! دلی که شکسته روچطور میشه بند زد.

چقدر زود رنگ عوض کردند طوری که از هرغریبه ای برام غر بیهترند، صدای ناجی این روزام باعث نشد تا طوفانی نشم، غصه گرفته بودم.

چشم گرفتم از مادری که به بخاطر یه اشتباه اینطوری از روم رد شد.

-آروم باشید ما اینجایم که بهتون بگیم، پروا ب یگناهه وکامل اشتباه پیش اومده، اون خیلی اذیت شده، شما نب اید اونو اینطوری بهش ظلم کنی د.

دلخور کمی ازشون دورشدم، مادرم به تن لرزونم نگاه کرد و بجای ای نکه دلتنگم باشه اینطوری بانفرت به من زل میزنه، پوزخند عروسمون که باغرور پا رو پا انداخته بود که جای خود داشت ناامید توی حیاط برگشتم.

چشمم و به اسمون دوختم مادرم اون همه جل وی خدا سجده م یکنه ومنی که همیشه اونو بزرگترین و پاکترین فرشت هی زمین میدونستم، فکر نم یکردم اینقدر کوتاه فکر باشه قلبشون پراز سی اهی ه وکین هاست.

اینا فکر کردن با دورکعت نماز بامنت پاک و مطهرند و از خدا نم یترسند، اینطوری دختر خودشو قضاوت م یکنند و حکم صادر میکنند، یه مشت ظاهر بین وکه ج ای مهره داغ م یکنند روی پیشون یش تا فقط ت وی چشم مردم خوب بنظر بیان.

چون فکر م یکنند از نسل پدر بزرگی هستند که با یه قطره اشکش یه فلج مادر زاد روشفا داد هستند دنی فقط دور سر خودشون م یچرخه اما نم یدونند از یس به فکر حرف و دهن مردم بودن که یه مشت آدم دهن بین شدند و دنیا پرست شدن.

چقدر احمقانه دلخوش کردم به کس ای که حتی سراغمو نگرفتند.

زهر ای بدبخت با هزار زحمت توضیح م یداد، از فیلم و اینا میگفت ولی مادر داد زد:

- آبروی به بادرفت هی ما برم یگرده؟! جبران رسوایی مامیشه؟! کسی که از اصل افتاده میشه بجاش برگردوند؟!

بهم زل زد:

- خیر نبینی کمر پدرتو جل وی کس وناکس شکستی، اونو یه شبه پیرکردی، این ا رو م یتونی برگردونی؟!

نالیدم:

- گناه من چی بوده؟!

به نگاه ای غمگین و نگران زهرا لبخندی نمایشی زدم تا دم در بدرقه اشون کردم، به خونهای هرثانی هاش از اون زندان بدتر بود برگشتم.

قلم: آناسی
niceroman.ir

اما خبری از استقبال گرمی نبود، مادرم بلند بلند به جونم نفرینم میکرد.

کسی منو درک نمیکرد، قلبمو زخمی میکردند باشون ههای افتاده وارد اتاقم شدم، همه جاش بهم ریخته بود بصورت اشکی توی اتاقم چرخیدم که پام به جعبهای خورد وسایلش بیرون افتاد خم شدم برداشتم.

نگاهم توی جعبه چرخید هر لحظه چشمم درش تترم میشد محکم روی پارکتها زانو زدم طوریکه ازدرد زانو هام صورتم جمع شد.

انگار قلبمو بیرون کشیدند دست ای لرزونم روی جعبه چرخید نفسهام توی گلو خفه میشد.

بادستم لب هی جعبه رو گرفتم از فشار زیادم باگونه روی پارکتها سقوط کردم وتاری کی...

چشم که باز کردم، توی تختم بودم، هوا کمی روشن بود با غصه چشم بستم اشکی ازگون هام سرخورد.

پروا

سرم و ت وی اُتاق چرخاندم با دیدن جعبهی وس ایل نامزدی و تمام ریز و درشت یادگار یها، باصدای بلند مثل ابری گ ریه کردم.

به تاج تخت تکیه دادم زان وی غم بغل گرفتم، انگار از صدای زجهام فهمیدن بیدارم چون چند دقیقه بعد خواهرم به اُتاقم اومد.

-بیداری پروا؟! دو روزه بیهوشی.

حتی حالمو هم نپرسید اینا واقعاً رحم ندارند، دستی به صورت اشکیم کشیدم، نفسمو حبس کردم، دلم از شون ب ینهایت گرفته بود.

دلم آتیش گرفته از اون همه عشقی که م یگفت، سهمم یه سیلی و جعبه یادگاری شد، چقدر درد داره هرکدوم از اون وسا یل پراز خاطره ای خوب و کلی ارزو بود.

-پروا میدونم ناراحتی اما اون نامزدی رو بهم زدن، سمیر... سمیر..

بغض کردم، دستی به زانوم کشید.

-بیخیالش، الان خی لی چیزا عوض شده، باید درک کنی.

بیرمق به خواهرم نگاه کردم، کاش م یشد داد بزمن چی رو درک کنم؟! پروا

کاش تنهام م یزاشت اصلاً حوصله هیهیچ کدومشون ندارم، بیشتر دلمو زخمی م یکنند.

مکثی کرد.

-بگم..

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman

اون نگفت چیزی که باید م یگفت تا مجبوری خودم به صدا دراومدم، تا زودتر تنهام بزاره، صدای لرزوم توی اتاق پیچید.

-اما پری این واقع نامردیه من که کاری نکردم، من از دادگاه نامه دارم، سند بیگناهییم توی دستمه این.. این..

نفسم بند اومد، سرفهای کردم، احساس خفگی داشتم به یق هام چنگ زدم.

-حق.. م نی...

باز هم سرفه خشک دیگ های، پرینا ز رفتارش اصلا مثل قبل دلسوزانه نبود انگار جزامیم دستشو به زور روی دستم گذاشت.

به زور برای اکسیژن تقل م یکردم، لیوانی طرفم گرفت باچشمه ای اشکی بهش زل زدم، سرمو ازش برگردونم.

-خوبم، فقط تنهام بزار.. خودم.. خودم و جمع م یکنم.. همه چیز رو جمع م یکنم..

حتی..

بغض بدی ب یخ گلوم چسب یده بود، چنگ انداختم به گردنم ، کاش هیچ وقت ازاد نمیشدم.

-یه نخ و سوزن ازش باقی نمیمونه، خیال همتون راحت، همیشه همینوم یخواستید، به ارزوتون رس دیدید. .

بیحرف رفت به دیوار زل زدم، سرم گی ج م یرفت، ل بهام ترک خورده و خشک یده بود.

-باید یه جواب بیهم بده.

دم دست یتربین لباسمو پوشیدم، دم غروب بود، کوله پشتیم و برداشتم ازکش وی میزم کمی پول برداشتم به سمت خون هی عموراه افتادم، ب یست دقیقه ای با اینجا فاصله داشت.

زن همس ایه روسرکوچه دیدم.

-واه، مردم چه روی ی دارند، بیحیایی تا کی..

برگشتم ببینم با کی ه که آب دهنش و طرفم پرت کرد، س ری ع واکنش دادم خودمو عقب کشیدم، آب دهنش به استینم چشیدم، باعق وحالتی چند شی با دستمال کاغ ذی اونو پاک کردم.

غصهام گرفت اما همهاش ازخانوادهام شروع شده، اگه اونا پشتم بودند یه آدم بیارزش اینطوری منوکوچک نمیکرد.

بانفرت بهش زل زدم.

-چش دریده ب یآبر و ازروهم نم یره.

اعصابه اینو نداشتم دستمو توی جیب مانتوم و کردم راه افتادم.

هوا واقعاً سوز داشت به کوچهای که تو پراز خاطره بود رس یدم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

parame.d

نگاهم به اول کوچه بود یاد وقتی که دوشادوش سم یر اینجا رو گز میکردیم افتادم.

کنار درخت قدیمی روبه روی آتاق سم یر به پنجره زل زدم، خودمو بغل کردم کم کم سرما رو حس م یکردم.

یعنی مثل اون روز میاد پال یوش روی شونههای لرزونم میزاره ؟

یه ساعتی بود که جلوی خونهاشونم از سرما ای ن پا واون پام یکنم، چراغ آتاقش که روشن شد، نگاهم اشکیم به پنجره دخیل بست.

س ایه ای پشت پرده دیدم، زنی گوش هی آتاق پشت پرده دیدم پرده کم ی تکون خورد.

-حتم ا زن عموست .

زمستونه هوا زودتا ریک م میشد هوا تا ریک تا ریک بود درست مثل بختم.

تا اگه قندیل هم ببندم از جام جم نمیخورم تا جواب درست ی به این دل خسته و دیوونه ندم کم نمیارم.

نیم ساعته

نیم ساعتی گذشت، سرما به استخوانم نفوذ کرد که دیدم ماشین شیک باعث شد ضریان قلبم کمی بالا بره، دستی به

شالم کشیدم.

لبخندگشادی روی لبم نشست تکیهام و ازدرخت گرفتم قدمی برداشتم، سمیر بالباسی کامل مشکی پیاده شد.

قدمی برداشته بودم که درسمت شاگرد باز شدزنی قدبلند باپالتو براق چرم با قهقهه بلندی پیاده شد.

وجودم سرتاپام چشم شد نفس ام حبس شد، بریده ب ریده نفس زدم.

-پ... پ... ری... پریمه! نه.

چونهام به شدت میلرزید چشم مهام پرشد، اشکام مثل سیل جاری شد، قلبم هزار تکیه شد.

بدنم سست شد و با باسن روی جدول کنار درخت فرود اومدم، اشکام تندتند روی صورتم سرم یخوردند به حدی اشکام زیادم بود که دیدمو تار کرده بود به سمیرزل زدم.

زمین خورده و ناامی د به صحنهی روبهروم خیره بودم، چشم شیشهایم و دیدم که با نیش باز دستشو دورشان ههای پر یماه مثل پ یچک پیچاند.

-بیاع زیرکم.

صداش توی سرم میچرخید، برق حلقههاش از اینجا هم معلوم بود، نمیتونستم پلک هم بزنم.

قلبم داشت آتیش میگرفت، این دل شکستن تاوان داره، کسی که مرهم دلم بود زخم کاری دلم شده.

بیصدا از درون هزار بارشکستم ب یصدا فریاد کشیدم.

امان از دلی که دیوانهوار برایش م یثپید توی اون سرما شوکه سرمو به درخت تکیه دادم. انگار روح از بدنم جدا شده بودحت
ی سرما رود یگه حس نم یکردم، نم یدونم چقدر اونجا کف اسفالت نشسته بودم که کسی زیر بغلم گرفت.

-پاشو، اینجاچه غل طی م یکنی؟!

نگاه خست هاموت وی چشمه ای باربدچرخید، چونهام لرزید.

-داداش.. داداش پریمه روکنارسم یر د یدم، میشه بری بهش بگی کنار نامزدمن چه غلطی میکنه؟! اون گفته بود

تاقیامت مال منه..

با عصبانیت بازومو از دستش کشیدم.

-ولم کن داداش ب اید برم از پیرسم اون.. اون به کی گفت عزیزم؟! هان؟!

زیونم روی لبم کش یدم.

-باید بهش بگم که بیگناهم.

پیرسم

نفسم به زور درم یاومد.

-چرا هیچکی باورم نمیکنه؟! چرا صدام به گوش کسی نم یرسه؟! یه چیزی وسط قلبم بدجور داره م یسوزه.

با قدرتش بازوم گرفت.

-پاشو اون روی سگ منو بالا نیار. .

همونطور که از بازوم گرفته بودم، دستمو تکونم م یداد.

-ت وی مخت فرو کن اونا نامزدن.

همون یه ذره امی دی که ته دلم داشت م فرو ریخت کاخ ارزو هام به بدترین شکل روی سرم اوار شد، چشم مهمام سیاهی م یرفت، بارید تن لرزونمو کشون کشون تا کنار ما شین آورد.

-تو کاری کردی که نمیتونیم جل وی ک سی و ناکس سربلند کنیم اون وقت انتظار داشتی این نامزدی بهم نخوره؟!

اصل ا چرا نمردی؟! چی م یخوای که اوم دی اینجا؟! هان اوم دی ببینی که به کسی که ناروزدی توی چه حالیه؟! خوب، خوب دی دیشون فکر کردی از عشقت داره م یمیره، نه جانم اون با عشقش خوشه، اخر ماه هم عروسیشونه کارتھاشون هم پخش کردند، پس این کارای مسخرهاتو تمام کن.

بیشتر از ای ن خودتو ما رو خوار نکن، الان داغ همه تاز هست بیشتر از این کمر پدرمون و خم نکن، گناه داره بنده خدا دو روزه لب به چیزی نزده.

پیشتر

هیستریک داد زدم:

-بسه، بسه، اینا واقعیت نداره، منم که باور ندارم.

با خوردن سیلی محکمی، ت وی دهنم ، چونهام از بس م یلر زید که دندونهام بهم م یخورد، آروم با خودم گفتم:
 -دیگه نگو... بسه، تمامش کن، از هم هتون متنفرم، منم چند روز لب چ یزی زدم، بیشتر از هر کسی دیگ های بیگناه
 دارم توی ای ن آتیش م یسوزم.



amane.d

سیلی بعدیش روی صورت یکه از سرما بیحس شده بود خورد با چش مه ای اش کی به بارید زل زدم.

-به چی زل زدی، سوار شو.

چه راحت آدما عوض میشن، انگاره یچ وقت اونا رونم یشناسم.

بغض کرده بهش خیره شدم، تو هم بزنی داداش دلتو خنک کن، از دل ضعفهی شدید عق زدم.

بین گری هها خند یدم، پس پریمه بلخره موفق شد، بارید منوت وی ماشین انداخت راه افتاد.

وقتی رسیدیم بازوم و گرفت کشون کشون تا سالن دنبال خودش کشید.

بابا نعره م یزد.

-حواستون کجا بود گذاشتی اون دختر هی بیآبروت بره بیرون؟! م یخواید بیشتر از این منو انگشت نم ای مردم
 کنید؟!

وقتی برگشت با دیدنم با نفرت بهم زل زد، کف دستش روی قلبش ماساژ میداد، با نفس عمیقی روی مبل سقوط کرد.

همه با نگرانی به طرفش رفتیم یه قدم بیشتر نرفته بودم که بارید محکم هل داد به دیوار خوردم.

-بخاطر تو نحس بابا سخته کرده، وای به حالت طوریش بشه توی باغچه زنده زنده چالت م یکنم.

بازوم و بابا ب یرحمی فشارداد.

-اخخ.

بانفرت گفت:

-صدات درنیاد، دختره ی نحس.

بغضم ترکید:

-داداش تو رو خدا ظلم نکن، خست هام م یفهمی؟! به چی قسم بخورم که من بیگناهم، چرا نم یخواید بفهم...؟!!

باد م عمیقی پرتم کرد اون طرف.

-خفه خون بگ یر، گم شوت وی اُتافت تا بابا خون هست جلوش افتابینشو.

دست بارید و هل دادم، نعره کشیدم.

-من ب یگناهم، من بیگناهم قاضی و دادگاه ازم عذرخواه ی کرده.

توی قلبم کوبیدم.

-تو حاجی که خدا پیرو پیغمبر حال یت م یشه، مگه خدایی که قضاوتت م یکنی؟! تو مامان تو چی؟! چتونه؟!!

کوله پشتیم و پرت کردم.

-دادگاه و دولت منو بیگناه شناخته من چه بیآبروی کردم؟! شماها چجور خانوادآهای هستید؟! اعتبارتون اینقدر براتون مهمه، براتون متاسفم، لعنت بهتون که مشت خشکی مقدسی که فقط بل دید جل وی مشت آدم حراف..

در همین حال سی لی ت وی گوشم خورد، طمع گس خون ت وی دهنم حس کرد.

نگاه به چش مه ای یخ زدهی مادرم خیره شدم.

-ما از نسل حاج رضا یم، کسی با قطره اشک..

پوزخندی زدم.

-اره، ولی اسم حاج رضا شده پول ت وی جیبب شماها، حداقل برای اسم و رسمتون اسم حاج رضا رو به گند نکشید.

مادر با غ یظ بهم زل زد:

-خفه شو خیره سر، برو ت وی آتافت تا نگفتم حق نداری ب یا بیرون.

به تک تک شون نگاه کردم، واقعاً تو این یه ماه دنیا کنفه یکون شده، خم شدم کوله پشتیم برداشتم.



با شون ههای افتاده و کوله پشتی که روی زمین کشیده م یشد به اتاقم پناه بردم.

روی دیوار مثل گنجشکی غریبانه سرخوردم، به لباسهام چنگ زدم، حتی سراغم نیامدن.

بابا بلند بلند نعره م یزد:

-به دخترت بگوحق نداره پاشو ازخونه بیرون بزاره جل وی چشمهام نبینمش، شنیدید؟! نیم ساعتی شوکه همون گوشه نشسته بودم انگار دیوار داشت روی سرم خراب م یشد، انگار یکی داره خرخره موفشار میده.

بازانوهای سست تاتختم رفتم کنار تخت زانو زدم از شدت فشاری که روی قلبم بود ملفهاموت وی دهنم
چپوندم زجه زدم.

صداش توی سرم میپیچید.

-عزیزکم.

پایرمان

صورتتم از رداشک م یسوخت نفسم به خس خس افتاده بود.

شونهای بر ای پناه بردن نبود تا کمی داغ دلم روکم کنم، عشقم چشماشو روی اون گذشته بسته، نگاهشو به نگاه زن دیگ های دخ یل بسته، تا صبح زجه زدم.

مثل دیوونه بلندشدم یه جعبه از زیرتختم دراوادم، کل لباسه ای خ ریده بود همه رو جداکردم، هرکدوم ازوسا یل رو با اش کهام م یشستم وت وی جعبه میگذاشتم. کل یادگار یه ای که ازبچگی تا الان جمع کرده بودم ت وی جعبه گذاشتم توی کل عکسهام عکس سمیرو جدا کردم روی قلبم میزاشتم، ت وی جعبه م یر یختم حتی یه عک سهم ازبچگی باقی نداشتم.

همه رو ازهم جداکردم، جعبهی طلاها و جواهرات روی وسایل گذاشتم، حلقه روانگشتم رو م بیوسیدم اشک م یر یختم. هقهقام کل اُناق و برداشته بود.

زن عموچشمش دنبال اینابود از اولم بامن لج بود خوشیم روی دل هم هشون بود.

نگاهم به حلقه بود نفس نفس زدم برای بلعیدن اکس یژن مشکل داشتم، آروم از انگشتم جداش کردم. -تف به دنیایی که ته نامردیه اون نامرد قول داده تا ته دنی ا بامنه اماچه زود یادش رفت، بیرحما تنها دلخوشیم و گرفتید.

سرمو لب هی جعبه نشست، اشکم روی وسایل توی جعبه چکه م یکرد.

بازمیدان

دستموروی زنجیرتوی گردنم نشست، "عشق من" نه نه ن میتونم از این یکی بگذرم نایی نداشتم، خدای ا جونم بگیر، این درد خارج توانمه .

بابدنی سست بلندشدم، گرگ و میش صبح بود، لباسها و وسایلی که بدردش نمیخورد، توی سطل آشغال توی باغ ریختم.

-خدانگهدارت عشق بیرحمم، حسی بهم نداشتی اما عاشقت بودم.

نفت ریختم باچونه ای لرزون اونا روت و ی آتیش ریختم، دود بلند شد یه عمر بیهوده دورت م یگشتم، موندم تاخاکستر شدن، ارزو هام ببینم.

مادر داد زد:

-کلهی صبحی داری چه غلطی میکنی؟!

بغضمو فرو خوردم، لب زدم:

-خیالتون راحت، خاکستر کردم، عشقی که توی دلم ریشه زده، اما منو باهشون توی این دودخاکستر شدم، وس ایل رو جمع کردم، بیاید اونا رو ببرید.

ازجلوی چشمهای خشمگین مادری این چند روزه انگار تمام عزیزاشو من کشتم، اره خب دختر حج تالاسلم جمشید خان بزرگه باید هم اینطوری به دختری که آبروش و لک هدار کرده، پدربزرگ پدری بایه قطره اشکش یه افلیج شفا پیدا کرده.

اره پدربزرگ اینا فقط خشکی مذهبن شبا تاصبح روی مهرو سجاد هان روزا مثل سگ به اولد ناپاکش نگاه میکنند.

بعد چند روز از گشنگی بلند شدم، همه روی میز بودند، سر به زیر روی میز نشستم.



بابا با چنان شدت ی بلند شد، صندلی برعکس شد، بارید با غیظ بهم نگاه کرد.

- چرا بلندش دی بابا!؟

پوزخندی زد، زیر نگاهش آب شدم،

- سیر شدم.

فهمیدم منظورشو اشک توی چشم مهمام حلقه شد، زیونم روی ل به ای خشکم کشیدم، ملیحه خانم بشقاب آورد، بلند شدم، با غصه بهم زل زد.

لبخندی زد، قبل از ای نکه دوربشه سری ع گفتم:

- شما بفرما ید اقا چون من می ریم ت وی اتا قم غداموم یخورم.

ازخشم دس تهاش مشت شد.

- من دختری که آبرو، منو فرش زیر پای همه کرده ندارم، باعث ش دی جل وی مشت آدم بیارزش سرخم کنم.

بایدم یمر دی قبل از ای نکه دوباره به خونهی م یگشتی.

ل بهام لرزید.

-یه آدم ب یابرو رباخوار ازوقتی فهمیده حاج بهرام چه گو هی خورده هرثانیه م یاد سیخش م یکنه توی چشم مردم م یگن
اگه بل دی روضه بخونی چرا برای دختر خودت نخوندی؟!
منو باخاک یکی کردی، برات حرومه هر لقم های که از عرق جیبم م یخوری، چون کمرم و شکستی منو از ریشه زدی.

چونها م به شدت میلرزید، ب یصدا داد زدم.

-بقرانی که شب روی دستت باهاش استغفار م یکنی من کاری نکردم، چرا ازم ب ریدی؟!
چرا هیچ راهی برای برگشتن نداشتید؟! حتی اگه خطا کار هم باشم، خدا راه توبه روباز گذاشته اینا حتی اجاز هی توبه
کردن هم نمیدن.

نخواستم ب یا احترامی کنم، سرمو به زیر انداختم، لبخندی تلخی زدم به اتاقم برگشتم، پنجره رو باز کردم، چون
داشتم خفه میشدم.

-یه دفعه از اسمون افتادن چقدر سخته.

قلبم داشت از این همه ظلم و نامردی م یترکید، گرمی چی زی رو حس کردم، دستمو پشت لبم نشست.

-خدا یا منو بکش، این عاشقی برام گرونه تمام شده، همه کسم با یکی دیگ هاست، دارم دق م یکنم، این عذاب مو
ازم بگیر.

روی تیغ هی پنجره سرخوردم، اگه باهاش حرف نزنم م میمرم، گوشیم و برداشتم، شماره صمیمیترین دوستم و

دختر دایم گرفتم.

رد تماس داد، باخوش باوری گفتم تصادفیه، پلک زدم اش کی از صورتم سر خورد، دوباره شماره گرفتم جواب نداد.

اس داد.

-تو رو خدا بهم زنگ نزن منو توی دردرس ننداز تو رو خدا بامن کاری نداشته دیگه هیچ وقت بهم زنگ نزن.

غصهام گرفت دس تهام لرزید، سرم داشت تی رم یکشید، چشمه ای بیتابم روی در و دیوارم یچرخید، این روزا خیلی دلگیرند.

س ریع ت ایپ کردم.

-باشه، فقط خوب یا بد قضاوت هم هتون و به خدا م یسپارم.

همون گوش هی غرب یانه خودمو بغل کردم، معده ام داشت سوراخ م یشد، بشقاب غذا چشمک میزد، اما حرفه ای بابا ت وی سرم م بیچید.

گفتی دلم فقط به تو قرص باشه، مرد زندگیم فقط تویی، پ ای هیچ کدوم از حرفات نموندی.

بلند شدم برم روی تخت چشم مهمام سیاهی رفت با کله سقوط کردم.

روی زمین که افتادم، اشکی از چشمم افتاد.

ناامیدانه چشم بسته شد، همین که پلکم بالا رفت، توی ج ای ناشناسی بودم.

کسی باعصبانیت میگفت:

-این دختر سوهاضمهی شدید داره.

مادرم وقتی دید چشمهام بازه اخمهاش بهم گره خورد.

- ای ن که نزدیک بود اتفاقی براش بیافت ه شما اونو صبح پیدا کردی اون چندین ساعت بیهوش بوده.

مامان هر لحظه کبودتر میشد.

آروم لب زدم:

- اوناه گناهی ندارند، نامزد منو ترک کرده، اشتها ندارم، فقط همین.

دکتر کفه با تاسف سری تکون داد، بیرون رفت، مرخص شدم با مامان داشتم برم یگشتم، انگار دلش نم یخواست با من راه بره آروم آروم پشت سرش راه میرفتم که دیدم اخم و تخمتمش بیشتر میشه مجبوری جلوتر رفتم تا ببینه جلوشم.

به خونه برگشتیم، رنگ به صورت نداشتم، زبونم و روی لبم کشیدم.

چند روز که مامان بابا و ب قیه خبری نبود، بارید

به محض ورود چند جفت کفش دیدم، بوی آشنایی روی بی نیم پیچید، پری س ریع جلو اومد.

مامان پچ زد:

-کيه؟!



پری معذب نگاهم کرد.

-سمی رو نامزدشن اومدن شخصا دعوتمون بر ای عروسی.

دنیا روی سرم اوارشد، کل وزنمو روی دیوار کنارم انداختم، مامان نیم نگاهی بهم انداخت، اخمی کرد.

-خودتو جمع کن.

اشکی ازچشمم چک ید، خواستم به ح یا ط برم مامان بازوم و کشید.

-تا کی م یخوای فرار کنی؟!

با خشم دستموک شیدم، با صدای گرفت های گفتم:

-تا ته دنیا، با ب یرحمی منو کشت، حالا هم دست از سرم بردار ید، از این همه عذاب یرم، بزار ید به درد خودم بم یرم،

حال و روزم باعث شادی پ ریمه و نامزدشه، باشه مامان بزار شاد بشن.

پیریمان

-سلم زن عمو خوش اومدی.

پریمه با پوزخندی جلو ایستاد با ای ن نیم تنه و تن بلوری دل سم یرو بردی؟!

ناخنه ای مانیکورش و با ناز تکون م یداد.

-اوه، زن عمو این کی ازاد شده؟!

روحم به تاراج رفته پس تا م یتونید بتازونید.

سعی کردم خودمو نبازم، اما مگه چشم فرمان م یرد؟! با حقرات بهم زل زد، اشک جل وی دیدم تار کرده بود.

-خوب نگاه کردی؟! الان هم بکش عقب.

بدون نگاه کردن س میر خواستم به اُتاقم پناه ببرم.

-کجا دختر عمو؟!

مکثی کرد.

-اومدم شخصا دعوتت کنم.

لبخندی زد:

- خوشبخت بشید.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

www.niceroman.ir

پروا

پروا
سیمر تک خنده ای زد:

-ممنونم، چرا پی ش ما نمیشین ی؟!-

دم عمیقی کشیدم:

-اگه تف ریحتون تمام شده، من ناخوشم.

باچش مهای اشک الودت وی صورت جذاب و چش مه ای آبیروشنش زل زدم،

-ت وی بدترین اوضاع شکستیم، هیچ کدومتون راهی برای برگشت نداشتین.

پوزخندش روی اعصابم چنگ م یکشید، لبخندی زدم.

-درضمن قبل خبرا رسیده بود لازم نبود تا اینجا بیاپی پسر عمو، خوشبخت بشید.

قدمی برانداشته بودم، که کارتش و جلوم کشید، توی صورتم تگون داد.

چشم شیشهایم از دیدن حقارتم لذت میبره.

-پای هیچ کدوم حرفات نمون دی امیدوارم حداقل تو درد انتظار و دلتنگی رو نچشی.

من از تمام آدمای ظاهر بین و خشکی مقدس اطرافم میگذرم، فقط حسرت اینک که یه عمری که بیهوده دورتم یگشتم میخورم پسرعمو، نگاهت هیچ وقت بیتاب و عاشق نبود، هیچی مثل قبل نیست، حتی قلبت مثل سابق نیست.



دست بردم، از کوله پشتیم، کل پول نقدی که داشتم، تا زدم، توی برگ دفتر یادداشت میچاندم، توی جیب کتشم گذاشتم.

-شاد باشی، جلوتر میدم چون نمیتونم تو عروسیت حضور داشته باشم، امیدوارم حداقل تو خوشبخت بشی و حسرت چیزی و نخوری.

از ته دلم برای اخ رین بارنگاهی بهش کردم، لبخند دی زد، اشکی از چشمم افتاد، این دلی توی سینه ریشه زده بوده سوزوندند.

-خدانگهدارت.

پریمه بازوش و محکم گرفت با نازگفت:

-معلومه که نمیزارم حسرت چیزی رو بخوره.

سمیر عصبی پول و درآورد روی زمین انداخت به پریمه نگاه کردم.

-گذشتم از این دندون لق.

سمیر خن دید و من دلتنگ صد ای خنده هاش چشم بستم، ازشون رد شدم، دستمو به میل هها چنگ میزدم تا جل وی اونان یافتم.

پریمه بلند بلند گفت:

- عزیزم قول دادی امروز بریم برای بچ همون خ رید م کنیم.

بدنم مثل لرزید، از عمد دارن منو م یکشند، از چشم افتادن، الان وقت مرگ رآبطهامون و اون همه خاطر هست، فقط نم یدونم تقاص چی رو دارم پس میدم، سرما ت وی وجودم نشست، پاهام دیگ ه دنبال نمی اومد، نفسم هم درنم یاومد.

به زور جسم بیجونمو تا اتاقم کشیدم، دنیام دیگه ب یمعنیست، تو ی اتاقم فرو ریختم، ضعفم بهم غالب شد.

همونجا درازکشیدم، دستمو گاز گرفتم تا شاید خواب باشم، دلم داشت از درد مجاله م یشد، چیزی وسط سینهام م یسوخ ت.

اعتصاب غذا کردم، تا شاید، بمیرم راحت بشم بعد دو روز رفتم ت وی اشپزخانه چیزی بخورم، در قابلمه ر وی اجاقو برداشتم ، بوی ماکارونی دلم و بهم زد، در قابله رو با صورتی مجاله گذاشتم که صد ای خنده ای ریز ریزی شنیدم.

پریما

سرموب یرون بردم، دیدم بارید با یه دختر ریزه و م یزه، ف ی س ت وی فیس، وارد شدند، از دیدنش گون ههام گل انداخت.

مثل برق خودمو پشت ستون ج زیزه ق ایم کردم، نف سهای کشداری کشیدم.

- اینجا چخبره؟! اون کیه!؟

باق هقهای بالا رفتن د، اشتها کور شد، به غذا لب نزد م همونجا سنگر گرفته بودم تا دیده نشم، از بس اونجا نشسته بودم خست هشدم و ش دیدا خوابم گرفته بود.

ترسیدم بیرون برم، اونا رو توی شرایط نامناسب ببینم و الکی سر من خراب بشه، و دوباره بهم گ یر بده حوصل هاشون و نداشتم، همونجا زانو هام و بغل کردم.

سرموروی زانوم گذاشتم، نیم ساعتی گذشته بود، دل اینا از سنگه فقط به من بدبخت گیر میدند.

واقع اا خسته بودم، از بس یه جا بودم کل تنم خشک شده بودم، سرک کشیدم، ببینم کسی نیست.

نفسی کشیدم، آرام آرام به طرف اتاقم رفتم، روی پلهها بودم که صدای بلند توی گوشم پیچید.

صدای عصب یش ظریفی شنیدم.

-بارید من دیگه خست هام از زندگی یواشکی، ما زنو شوه ریم، دیگه طاقت ندارم، چندسال شده، ولی تو کاری نکردی.

بارید حرصی گفت:

- باز شروع کردی؟! اوم دیم کمی خوش باشیم تو رو جدت شروع نکن.

-خستم م یفهمی، دلم یه زندگی عادی م یخواد، درسته ص یغهایم، اما داری عذاب م میدی فکر م یکنم فقط منو

برای خوشیت م یخوای، ارزو دارم یه روز بیدلهره کنار هم باشیم.


مگه نمیگی مشکل داری، باهاش خوب نیستی، حتی نمیتونه بهت بچه بده خب چرا طلقش نمی دی؟! خیلی سخته این جور زندگی کردن، م یفهمی؟! منم کلی ارزو دارم. پوزخندی زدم آروم برگشتم و چپیدم، ت وی اتاقم، جسم تو خالیم روروی تخت انداختم، ل بهام خشک و پوسته پوسته شده بود.

چند روز بود که از مامان، بابا و بقیه خبری نبود، بارید و این دختره ت وی خونه جولان میدادند از هم هشون دلخور بودم، با هیچ کدومشون حرف نمیزدم.

امروز بارید ب یرون رفته بود، تازه دوش گرفته بودم که اون دختر بدون اجازه وارد شد.

-هی دختر جون.

پوزخندی زدم، بهش محل ندادم.

-عجب گاوی ه، مگه کری؟! 

جلوم ایستاد.

- باتوام.

عصبی نیم نگاهی با تحقیر بهش انداخت.

-ت وی اون ط ویلهی که بزرگ ش دی، ممکنه در نداشته، اشکال نداره، بهت یاد میدم، برو بیرون مثل آدم در بزن

وقتی که اجازه دادم، وارد میشی.

ابروهاش بالا پرید و یه دفعه کبود شد.

-آآ راستی مثل اون طویلتون وحشیانه در نزن.

درضمن اینجا حتی سگمون هم اسم داره حتم !! از بس با حیوان ای طویلتون دم خور شدید حرف زدن یادت

رفته؟!

رفته رفته کبود تر میشد و..

یه دفعه به موهام چنگ زد، چطور جراعت کرده به من دست بزنه؟!

س ریع دستشو گاز گرفتم که ناخنش ت وی صورتم خورد، ب ینهایت دردم گرفت ولی صدام درنیامد.

هلش دادم موه ای کوتاهشو گرفتم، روی زمین افتاد سری ع روش نشستم به موهاش چنگ زدم تقاص همهی

بدبخت یهام وسراین نکبتی خالی م یکردم.

سرش همونطوری که ازموهاش گرفته بودم به زمین م یکو بیدم باحالی داغون اونو میزدم.

که بارید ازشنیدن صدامون باسرعت وارد اتاقم شد باتمام قدرتش لگدی به پهلوم کوبید. حس کردم، کلیهی توی شکم کنده شد از قدرتش با شدت زیادم به دیوار برخورد کردم که خورد شدن کل استخوانهام و حس کردم.

از درد جل وی چشم مهام تار شد، بدنم از درد لرزید، به خودم میپیچیدم مثل جنین توی خودم پیچیدم. از ضعف و درد توی کمرم خودمم پیچ و تاب میخوردم.

نفس نفس زدم، با درد گفتم:

-این دختره اینجا روبا تحویل هی بابا ش اینا اشتباه گرفته.

بارید غرید کرد:

-دهن کثیف تو ببند.

از درد داشتم م میردم ولی کم نیآوردم، خندیدم.

-دهن من کثیفه؟!!

پس شما چی هستی؟!!

خندیدم.

-پس شما ها چی هستی؟!!

دستموروی پهلومو جای درد نشست، نفسم بند اومد.

-حلتون نم یکنم.

قلم: آناسی
niceroman.ir

آب دهنموروی دمپایش و پاش انداختم، به زور باکمک دیوار نیم خیز شدم.

-بابا خبر داره از این گندکا ریت؟! اون وقت منی که ب یگناهم، بیآبروم؟! دادگاه ازم عذرخواهی کرد، مدرک ب یگناهی دستم داده به بابا میگم همهاشو بهش میگم.

س ریع به طرفم اومد سیلی محکمی به صورتم زد، اون دختره رو توی اغوش کشید، باقربون صدقه با ناز و نوازش براش مرهم م یشد.

کسی بر ای درد ام مرهم نشد، پوزخندی بهشون زدم.

-شماها به ظاهر ازخدا وقران سر در م یارید، مگه خدا نگفته توبه کاران بخشیده میشه، شماها خودتون بالاتر از خدا دیدید؟!

به اسم دی ن گندکار یتون پشت یه رکع تی نمازی که جل وی مردم م یخونید پنهان کردید، فکر نم یکردم این همه ازهم دور باشیم، اصلا شماها رونم یشناسم.

پهلومو

لگ دی به پاهام زد:

-خفه خون بگ یر عوضی ، زیونتو ازحلقهت بیرون م یکشم، خیره سر زیون دراز، به چه حقی روی عشقم دست بلندی کر دی؟! دی!

خندیدم زخم لبم سرباز کرده بود، دهنمو دندونام رنگی کرده بود، دستمو روی لبم کشیدم دستمو رنگی شده بود.

-به زن داداش گف تی عشقم، گل یکی دونهام من فعل کار دارم دفعه بعدی باهم یه مسافرت دوتایی عاشقانه م یریم، تمام حرفات توی گوشمه، فقط موندم تو دلت چندتا چند راه می دی، عشقت؟! عشق به گند کشیدید.

اون زنیکه ت وی بغلش جیغ زد به بازوش مشت زد.

-این چی م یگه؟! تو.. تو..

دلخور بیرون د وید، باچش مهایی به خون نشسته پوزخندی زد:

-من تو روم یکشم کثافت.

به موهام چنگ زد سرمو به عسلی کوب ید.

-الان چه گوهی خوردی؟!!

تخس بهش زل زدم، نفسم بریده ب رید ه بیرون م یاومد.

-بکش، چون گوه خوریتو به همه م یگم، اگه من گنا هکارم گنا ههای تک تکتون رو م یکنم. موهامو تکتون میداد از ریشه

دراومدن موهام حس م یکردم ولی با تکتون م یخوردم دردی غیر قابل وصف ت وی شکمم م پیچید، انگار سیخی نوک

تیزت وی شکمم فروم یکنند.

بغض بدی از این بیکسیمت وی گلوم نشست، کاش بمیرم با نفرت و چش مهای به خون نشسته، دنبال اون زنیکه رفت.

عزیزم.. عزیزم.

پوزخندی از درد زدم، ضربان قلبم کند میزد، دونه ای عرق روی پیشونیم نشسته بود، لرزی از بدنم رد می شد، بعد از چند دقیقه داغ میشدم، نمیتونستم از درد بلندبشم از درد داشتم می مردم، نفسم درنمیامد.

به زور دست مو بالا بردم ملفه روی تخت روکشیدم اونو نصف ونیمه روی تن لرزانم انداختم، توی تب ولرز و درد می سوختم.

تنم به شدت عرق میکرد، ملفه روگازم یزدم از درد ناله می کردم، اسم مادرمو صدا می کردم، نامی دکه می شدم، اسم بابا مو میگفتم، اسم سمیر رو با درد نجوا می کردم، حتی اگه کافر بود منو میدید، مثل آبر بهاری به حالم گریه می کرد.

کل شب غریبانه درد کشیدم ولی پناه و تسکینی برای درد پیدا نکردم، کل شب یا دستمو یا ملفه گازم یگرفتم تا کمی درد کم بشه.

اشکی برام نمونده بود روبه مرگ بودم، مثل بیدم یلرزیدم طولانی ترین شب عمرم بودم انگار قصد نداشت صبح

بشه، از درد به خودم می پیچیدم که صدای ضعیفی توی گوشم پیچید.

-پروا دخترم چته؟! یاقمر بنی هاشم، این دختر چش شده؟! خوبی چرا روی زمین خوابی دی، این چه حال و رو زیه؟!



از درد فکم باز نم یشد، چشمهام روی هم فشار میدادم، دستش روی موه ای خیس از عرقم نشست.

- یاقمر بنی هاشم.

داد زد:

- اقا.. اقا خانم حالش بده.

صدای غریش شنیدم.

- بره به جهنم، بزار بمیره.

ملحیه خواست تکونم بده جیغم به هوا رفت نفسم از درد گرفت.

نزدیک بود بیهوش بشم که دیدم کمال و ملحیه خانم آمبولانس خبر کردند، دیگه هیچی نفهمیدم.

چشم که باز کردم توی اُتاقی ناشناس بودم، ملحیه بنده خدا با چشم ه ای قرمز بالای سرم بود.

نیمه شب

خواستم تکون بخورم که جیغ پردردی کشیدم، ملحیه ترسیده طرفم اومد.

- آروم باش خانم دوتا دند ههاتون شکسته، به خیرگذشت.

فکم قفل شده بود پر دردنالیدم:

- کی فهمید اینجام؟! -

ترسیده دستاش و روی هم کشید، لبخندی نصفه و نیمه کرد.

- داداشتون اون روز با اون زنه رفت و دیگه ازش خبری نشد، بقیه هم باهم یه سفر زیارتی مشهد رفتند هرچی زنگ زدم جواب ندادند.

تازه ب اید بفهمم رفتن سفر؟! سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم، نای باز کردن چشمهام نداشتم، غریبانه اش کی از چشمم افتاد.

- خیلی خب به کسی چیزی نگو، ازت وی کشوی میزم کارتمو بردا رید یه کم پول پس انداز دارم با اون پول بیمارستان و ب دید، ک سی نفهمه .

- اما ..

دستمو بالا آوردم.

- خواهش م یکنم، وضعیتم رونم یبینی؟! حاج بابا گفت هر لقم های که م یخورم حرومه، دیگه بیشتر رچی هست، تو رو خدا حالم اصلا خوب نیست پس اذ یتم نکنید، حال و روزم بر ای اونا مهم نیست، پس تو رو خدا کسی نفهمه تا بیشتر این برام درد سر نشه.

چهار روز بعد با اصرار خودم قبل از رسیدن پدر و مادر خودمو مرخص کردم، آب دهنم و قورت دادم، با کمک ملیحه

به زور روی تخت دراز کشیدم.

یه هفته از اومدن پدر و مادر گذشته بود هیچ کدومشون ح تی سراغمو نگرفتند، دیگه برام مهم نبود، ملیحه بند هی خدا باند پیچ یم رو عوض م یکرد، توی این مدت خی لی کمک کرد.

خوبیش این بود که کسی کاری به کارم نداشت، توی تاب انتهای حیاط نشسته بودم، توی افکار خودم غرق بودم که گرمی چ یزی روی دستم حس کردم.

س ریع چشم باز کردم، ترسیده به عقب برگشتم، نگاهم به مهدی شوهر خواهرم افتاد، س ریع دستمو از روی زنجیر تاب بود از زیر دستش کشیدم، کج خندی گوش هی لبش بود، نگاهش طوری بود که انگار لباسی ندارم، حالم و بهم زد.

س ریع از روی تاب بلند شدم، معذب ک می ازش دور شدم.

-... سلم اقا مهدی. اینج... اینج... چکار م یکنید؟! -

لبخند چندشش لرزی به تنم وصل کرد، نامحسوس پشت دستمو که لمس کرده به پیراهنم سآبیدم.

-اوه، سلم خان مخانما، احوال خانم.

دستش روی زنجیر تآب نشست، قدمی به طرفم برداشت، لبخندی زد:

-راستش فرصت خوبی پیش اومد که بهت بگم.

قدمی به سمتم اومد، من سریع دو قدم به پشت برداشتم.

-راستش پروا از وقتی توی عروسی پری دیدمت دل باختهاش شدم، آگه میدونستم حاجی خوشگلتری ن دخترشو قایم کرده هرگز گول نم یخوردم.

ابروهام از تعجب به موهام چسبید، ضربان قلبم شدت گرفت، مات و شوکه همونجا خشکم زد.

یه قدمیم که رسید، چنان ترسیدم که از پشت باپاه ای سست و لرزان به عقب رفتم فکمو روی هم فشار دادم با اخمهام بهم گره خورده، بهش زل زدم.

این مردک حالش اصلا خوب نبود، نفسم حبس شد.

-چی.. چی میگی؟! شما زده به سرتون؟! من نامزد دارم.

خندهی ترسناکی کرد، بازوم رو گرفت، اون لحظه دوست داشتم بازوم و از تنم جدا کنم، جیغ کشیدم، بازوم از

دستش کشیدم.

-حق.. حق نداری دستتو بهم بزنی.

انگشتمو جلوش تکون دادم، پوزخندی صدا داری زد، نگاه خریداران های بهم انداخت.

-نامزد؟! کدوم نامزد؟! اون که دوهفته دیگه داره مثل این پرنسسا برای زنش عروسی قرن رو میگ یره.

بهم نزد یک شد، چندقدمی عقب رفتم.

-دستم بهت بخوره م یخوای چه غلطی بکنی؟! به حاجی م یگی؟! کی حرفاتو باور م یکنه؟! م یخوای بگی من

چیکار کردم؟!]

شالم و کمی تکون داد.

-بهش میگم دختر هی پستت خیلی دور و برم بود، بهم پیشنهادهای ب یشرمانه م یداد، چون قبول نکردم، اینطوری داره

تهدمت میزنه، بنظرت حاجی که کل ثروتش و داده دستم، این مزخرفات تو رو باور میکنه؟!]

چونها م از این خباتتش لرزید، از خشم لرزیدم.

-فکر میکنی اون داداش احمقت که فقط دنبال اون زن هست ازت حم ایت م یکنه؟! خودم اون زنو براش جور کردم،

مثل موم ت وی دستمه، خواهرت؟! اون که با بوسه کل ایل و تبارش هم فراموش م یکنه.

با نگاه کثیفی دورم چرخید، دس ته ای سردم مشت شده بود، مجبورم ت وی دل بریزم و به روم نیارم، حرفهاش ع ین

حقیقته.

-تو به من نیا ز داری، من م یتونم کمکت کنم، فرشت هی نجاتت میشم.

دستش روی شان هام نشست، با داد بلند و با حالت چندشی دستشو پس زدم.

خواستم از اونجا فرار کنم، نفسهام به شماره افتاده بود.

دوقدمی بیشتر برنداشته بودم که با خندهی ترسناک ی گفت:

- میدونی دوست حاجی اون پیری خرفتمو عوضی ، تو رو از حاجی خواستگاری کرده؟! م یخواد تو رو به کلکسیون زنانش اضافه کنه.

برگشتم با نفرت آب دهنمو به طرفش پرت کردم ،خونسرد و زنش و روی پاش انداخت.

- زیادم جوش نزن، چون بفهمی که حاجی کم وبیش موافقه، فشارت بیشتر میره بالا.

عصبی، با تنی بینهایت لرزان داد زدم:

-خفه شو، تو یه دروغگو حروم لقمه ای ، بیشرفی.

خندید، دستی به موهایش کشید.

-اره هستم، میدونی حاجی وقتی ب یپول بودیم، چقدر منو پدر ومادرمو تحق یر کرد؟! تو میدونی اوا یل با من مثل سگ درخونه اش رفتار م یکرد؟!

پروا

همتون فقط دماغتون گرفتید بالا فقط خودتون و دیدید، چنان از بالا به پا ین به منو خانوادهام نگاه کرد ید، که انگار ما آدم نیستیم.

عصبیتر داد زد:

- پدرت ت وی خواستگاری خانوادهامو غرورم زیر کف شهای مارکدارش له کرد، با انگشتش برام خط و نشون کشید و تحقیر کرد، به چه جراعتی دست روی دختر حاجی گذاشتم. بلند بلند خندید.

- ولی منم ب یگدار به آب نزنده بودم، قبلش قاپ دختر حاجی رو برده بودم، اون سِلح من شد در مقابل شماها.

لحظه به لحظه رنگش کبود تر م یشد، این چه نمک نشناسی؟! اصلا این عوضی کیه؟!

ضریان قلبم از ای ن بدتر نم یشد؟!

- تو.. تو کی هس تی؟! چی از جونمون م یخوای.

لبخندی زد:

- فعل که دلم فقط تو رو م یخواد، چون هیچ وقت با من بد نبودی بهت رحم م یکنم.

به لباسم چنگ زد، ، رحم کنه؟! به من؟!

- م یتونم از شر اون پیری خلصت کنم.

قدمی به عقب برداشتم، که دردی ت وی پهلوم پیچید، عصب ی دستم و روی پهلوم گذاشتم، داد زدم:

- لازم نکرده یه کسی مثل تو بخواد بهم کمک کنه، چطوری توی صورت زنو بچ ههات نگاه م یکنی تف به روت بیاد؟!

شماها همیشه انقدر بد بو دید؟! انگار قیامته و پرد هی گند کاری شماها افتاده، مرد هشور شماها و این زندگی رو بیره، از

دست شماها ذله شدم. آب دهنم روی صورت و گردنش نشست، چشمهاش به خون نشست، از خشم کبود شد، پشت دستش روی گوشم نشست.

با نف سهای کشدار داد زد:

-فکر میکردم، تو حداقل آدمی، برنامه چیدم که با هم ب ریم جایی که دست ه یچ کس بهمون نرسه اما تو از همه اونا بدتر و مغرورتری ولی خودم تو رو آدم م یکنم.

مثل گاو وحشی عصبی به سمتم اومد، س ریع با درد وحشتناکی که داشتم خم شدم، تکه چوبی که روی زمی ن زیر پام بود برداشتم، ولی فغان از این زخم مادر مرده که بد نفسمو گرفت، چوبو با تمام قدرتم طرفش کش یدم، با کج خن دی به دستمو چوب نگاه کرد، طرفم اومد.

-مال این گوه خوری انیستی.

چونها م لرزید.

-بیا جلو تا ببینی مال چی هستم چی نیستم.

قدمی که بهم نزدیک شد، هول زده، دستمو بالا بردم، محکم روی بازوش کوب یدم.

از دردی که لحظه پلکش بسته شد، نف سهای بلند و میقی کشید، س ریع با تمام قدرتش سرچوب و گرفت، اونو کشید، اونو محکم گرفتم، با تگون شدیدی اونو از دستم قاپید، تکه از انته ای شاخه ای که توی دستم بود، کف دستمو خراشید.

چوبو با عصبانیت چند قسمت کرد، با چشمه ای سرخ به سمت م یاومد.

داد زدم:

-چشمهاتو درم یارم من پری ن یستم که کشتهی مردهی تو باشم، از همون اول حالم ازت بهم میخورد، فکر کردم آدمی ولی حروم لقمه بودی که سالها سرسفرهی ما بودی گردن کلفت کردی تا تو ی خونه خودمون چشم چرونی کنی، تف به روتون بیاد، حالم ازت بهم م یخوره.

خندید.

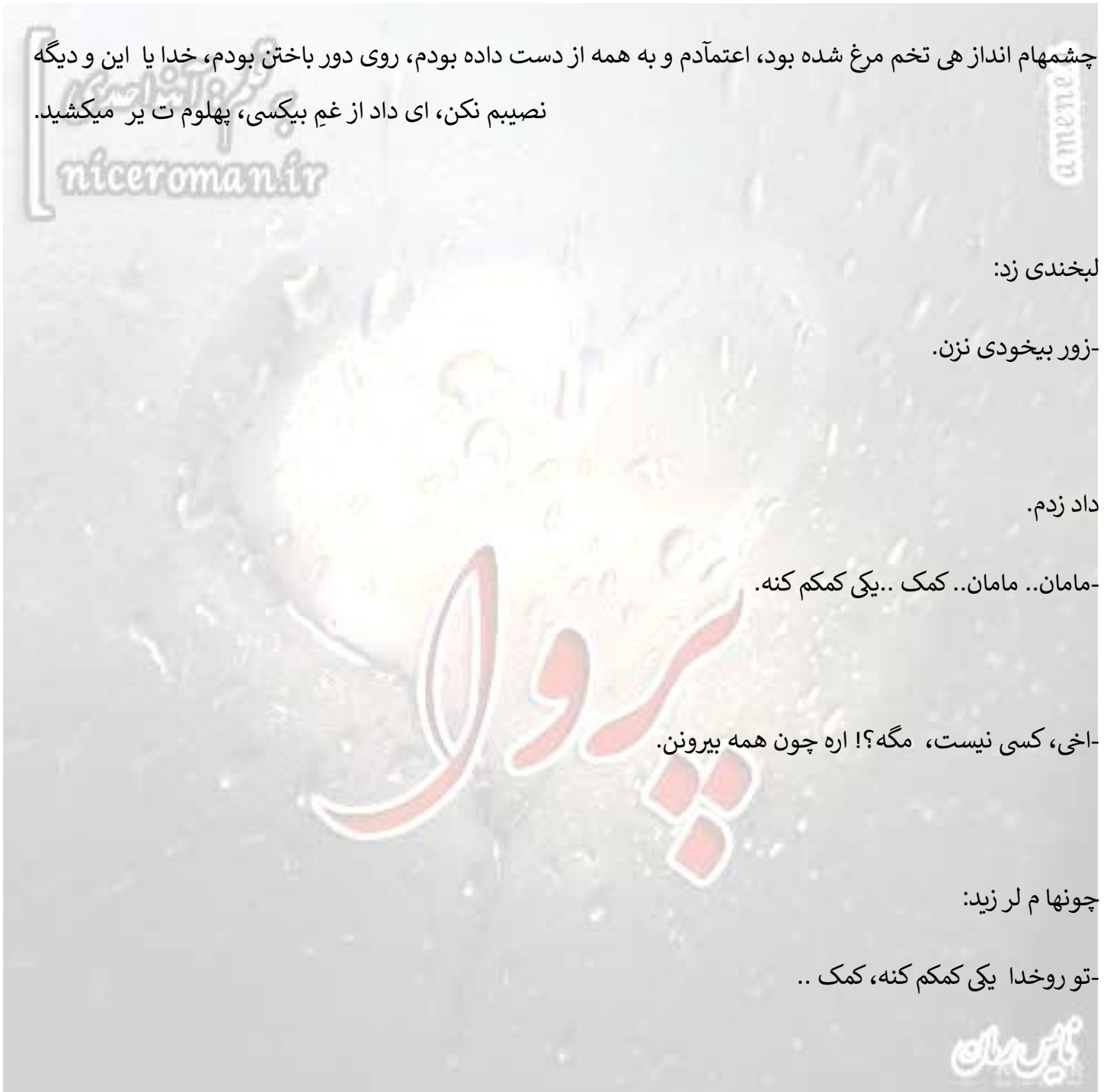
-اوه چه واس هی من اد ای دخترای ب ا آبرو رو م یاره، ایول دختر حاجی تو از اون گگولا یه کم با جنمتری.

به طرفم حمله کرد، ترسیده عقب عقب م یرفتم که پام به شاخه گرفت با باسن محکم نقش زمین شدم با خندهی کریهی به طرفم اومد.

-کجا م یخو ای در ب ری؟! اخرش که با پ ای خودت می ای ت وی بغلم چرا بر ای من سوسه می ای؟! درضمن اینجا تنها یم کسی به دادت نمیرسه.

دستی به گردنش کشید، دکم هی بالای پیراهنشو باز کرد و کتشو از تنش در آورد، روی زمین خودمو به عقب م یکشید.

-نازتو هم م یخرم، یه بچه ت وی شکمت باشه، هیچ جایی برات نم یمونه، پروا مال منی، کارام و که بکنم با هم م
یریم.



چشمهام انداز هی تخم مرغ شده بود، اعتمادم و به همه از دست داده بودم، روی دور باختن بودم، خدا یا این و دیگه
نصیبم نکن، ای داد از غم بیکیسی، پهلوم ت یر میکشید.

لبخندی زد:

-زور بیخودی نزن.

داد زد.

-مامان.. مامان.. کمک ..یکی کمک کنه.

-اخی، کسی نیست، مگه؟! اره چون همه بیرونن.

چونها م لرزید:

-توروخدا یکی کمک کنه، کمک ..

بلند تر داد م یزدم، با گریه داد میزدم، کتشر روی بوته ای پرت کرد و با لبخندک ریهی طرفم اومد، با این درد ن
میتونست م حتی تکون بخورم.

با ترس آب دهنمو قورت دادم، نا امیدانه پشت سرم و نگاه کردم و داد زدم، و..

از درد نفسم رفت، خیس شدن پهلویم زیر دستم وحس کردم، بدنم از درد سست شد، جلوی چشمهام تارم میشد،

نالیدم:

-خدا یا نزار ب یابرو بشم بعد از ای ن همه تهمت و سختی این بیآبروی دیگه روی پیشونیم نزن.

روی دو پا نشستم، از درد داشتم از هوشم می‌رفتم، دستش روی صورتم لغزید.

چندشم میشد، اشکی از چشمم چکید، احساس نجس بودنم میکردم، باخ رین توانم سرعقب کشیدم، آب دهنمو روی

دستش پرت کردم.

باحالت چندش، آب دهنمو که روی دستش افتاده بود تکون داد سیلی محکمی روی صورتم نواخت.

-چه خودشو مثل این دخترای با آبرو میگیره که آدم باورش میشه.

لایق با من بودن هم نداری، چون بهت گفتم میتونی با من باشی جوگ یرش دی.

بازومو محکم گرفت و بالا کشید.

-پاشو برام سوسه نیا.

توان هیچ کاری نداشتم، از درد داشتم می‌مردم.

که کسی داد زد:

- پروا خانم، پروا خانم پیداش کردم، آوردمش.

انگار خدا منو فراموش نکرده، صدای هردق یقه بیشتر و بیشتر میشد، آخرین ام یدم بود، نفس عمیقی کشیدم، با داد و بغض داد زدم:

- اینجام.. من اینجا م.

مهدی با اون چشمهای ترسناکش چشم غرهای بهم رفت بازوم با نهایت قدرتش مثل یه تیکه چوب فشار داد.

- باز به هم می‌رسیم.

سریع ازم دور شد از درد سقوط کردم، با درد نالیدم:

- حروم لقمه، مثل مارتوی خون هی ما لولیده.

در همین حال دختر جوانی کنارم زانو زد:

- سلم سلم خوبید؟! خانم!؟

لبخندی با اشک و درد زدم، مثل ابری از این غربت اشک می‌ریختم، یه غریبه میاد نجاتم میده، خدا یا ممنونم، با درد

دستشو فشردم.

- ممنونم، ممنونم، تو نج.. نج.. .

نتونستم حرفی بزنم.

-دیدمش داره اذیتتون م یکنه، وقتی کمک خواستید، اون.. اون آدم خوب...



لبشو جوید.

-شرمنده، بلندشید.

دستموروی پهلوم فشار دادم، جیغ زدم، به لباسش چنگ زدم.

-دارم می.م ی.

ترسیده ازم فاصله گرفت.

-یا خدا خون.. خون..

نیم نگاهی بهش انداخت که ت وی دستش بیجون شدم، چیزی نفهمیدم، وق تی چشم باز کردم، چ یزی سردی روی پیشونیم بود، از درد ناله کردم.

ملیحه دستمو بانگرانی شدید فشار داد.

-خانم جانم بیدار شدید؟! خداروشکر، خیلی نگرانتون شدی م خانم زخمتون خون ریزی کرد ه بیخهاتون باز

شده.

پروا
چشم چرخندم، اتاق ناشناس بود.

-کجام؟!

-خونهی نگهبانی.

ازمهریون یش لبخن دی روی ل بهای خشکم نشست.

آروم با دردبلند شدم همین که نشستم نفسی ازدر دی وحشتناک ی ت وی تنم م پی چید گرفت.

بعد کمی نفسمو بیرون دادم.

-اگه میشه منو.. منو..

آب دهنمو قورت دادم ببرید داخل.

ملیحه آروم گفت:

-چشم.

بایاد اوری رفتار مه دی، آروم گفتم:

-مامانم اینا هستند؟!

پرو ا
-اره.. اره اومدن.

سرمو تکون دادم، آروم آروم با طوطيا به ساختمان م يرفتم، دست طوط يارو فشردم.

-ممنونم، تومنو نجات دادی، مد یون شمام.

لبخندی زد:

-کاری نکردم.

درهمین حال چ یز داغی پشت لبم حس کردم، دستم پشت لب نشست، دستمو جلوی خودمو گرفتم.

یه دفعه کارگردان داد زد:

-کات.

سرم گیج م يرفت، دختری کنارم بودم نگران گفت:

-حالتون خوبه؟!

درهمین حال کارگردان و محسن با دو طرفم اومدند، کسی صندلی آورد.

محسن نگران با رن گی سفید شده دستمو گرفت.

-چت شده ع زیزم؟! هان ب ریم دکتر؟!!

لبخندی زدم.

-خوبم، دورت بگردم، فقط قرصهامو برام بیار.

س ریع دوید، ازم دورشد، مثل برق بال یوانی آب برگشت.

-بیا بگیر.

لبخندی زدم، اونا روازش گرفتم.

-خوبم محسن تو باید بری دیرت شده.

محسن جل وی پام نشست با نگرانی بهم زل زد:

-با این حالت من چطوری برم!؟

-این سکانس اخرمه، تو برو بسلمت مواظب خودت باشیا.

کارگردان به طرفمون اومد.

-خانم سین اپی مثل ای نکه حالتون مساعد نیست، فیلم برداری بمونه برای فردا.

لبخندی زدم.

-نه خوبم اخرشه، مشکلی نیست.

محسن ن بانگرانی بهم زل زد:

-به نظر منم نب اید ادامه ب دی.

آروم گفتم:

-بسه محسن حالم خوبه، م یخوام زودتر تمام بشه، مرور خاطراتم اصلا برام حس خوبی نداره.

محسن ن اخم الود بهم خیره مونده.

-خیلی لجبازی.

لبخندی زدم، کمی که حالم بهتر شد، سکانس رو تا اخر رفتم بامحسن به ویل برگشتیم.

محسن ن صورتم و بوسید تا دم دربدرق هاش کردم.

-مواظب خودت باشی فردا آرشام م یاد.

اخمالود آروم هلش دادم.

-برو محسن نگران نباش، خست هام دوش م یگیرم، م یخوابم.

محسن ن نگران برگشت بهم نگاه کرد.

-ببخشید آبی، کس مهمی دارم فردا صبح ب ایدسرکس باشم، ولی خیلی نگرانتم.

دس تهام و زیر بغلم زدم.

-نباش، مگه بچ هام؟! اینجا با این همه دوربین وامن یت.

لبخندی زد:

-اوکی داروهاتو بخور، فردا نوبت تراپی داری، میدونی که ب ایدحتم ابری.

پووفی کشیدم.

-خیلی خب، برو کم غر بزن.

راه که افتاد براش ای تالکرسی رو خوندم، دستمو براش تکون دادم.

بانگام بدرق هاش کردم، هم ین که ناپ دید شد، دلم گرفت.

بیقرار الکی ای ن طرف واون طرف م یرفتم، شامم خوردم، ساعت ودیدم، هنوز ساعت هشت بود، مثل بچهها لبو

لوچ هام اویزون شد.

پروا

خیلی وقته تنها نبودم، اشک ت وی کاسه چشمم چرخید که گوشیم زنگ خورد.

بادیدن اسمی که خط انداخته..

_ آرشام

دلم براش تنگ شده بود، نامرد قبل که نامزدم نبود بیشتر میدیدم ش الان انگار واقع اا ستاره سهیل شده، بیمعرفت تا من زنگ نزنم نمیکنه یه زنگی بزنه، پیامی بده.

niceroman.ir

گوشی برداشتم بهش زنگ زدم، خداروشکر سریع جواب داد.

- الو ..

- الو بانو چطوری؟!

صداش انگار بغضداره .

-سلم ممنونم خوبم، شماها چطورید؟! بچهها خوبن، اقاجون ومادر جون چطورند؟!

-اووه، همه خوبن دختر، فقط منو جا انداختیا؟! حالا چرا صدات گرفته؟!

لبخندی زد.

-نخیرم جا ننداختم، منم خوبم.

مکثی کردم.

پروا
ولی صدات اصلا خوب نم یاد.

-شام خوردی؟!

-نه مادرجون داره آماده م یکنه، تو چ ی؟!

-دارم میخورم.

-ا، نوشجانت، خودت درست کردی؟!

-اهووم، تا دستام سالمه پولمو خراب ن میکنم.

بلند خندیدم.

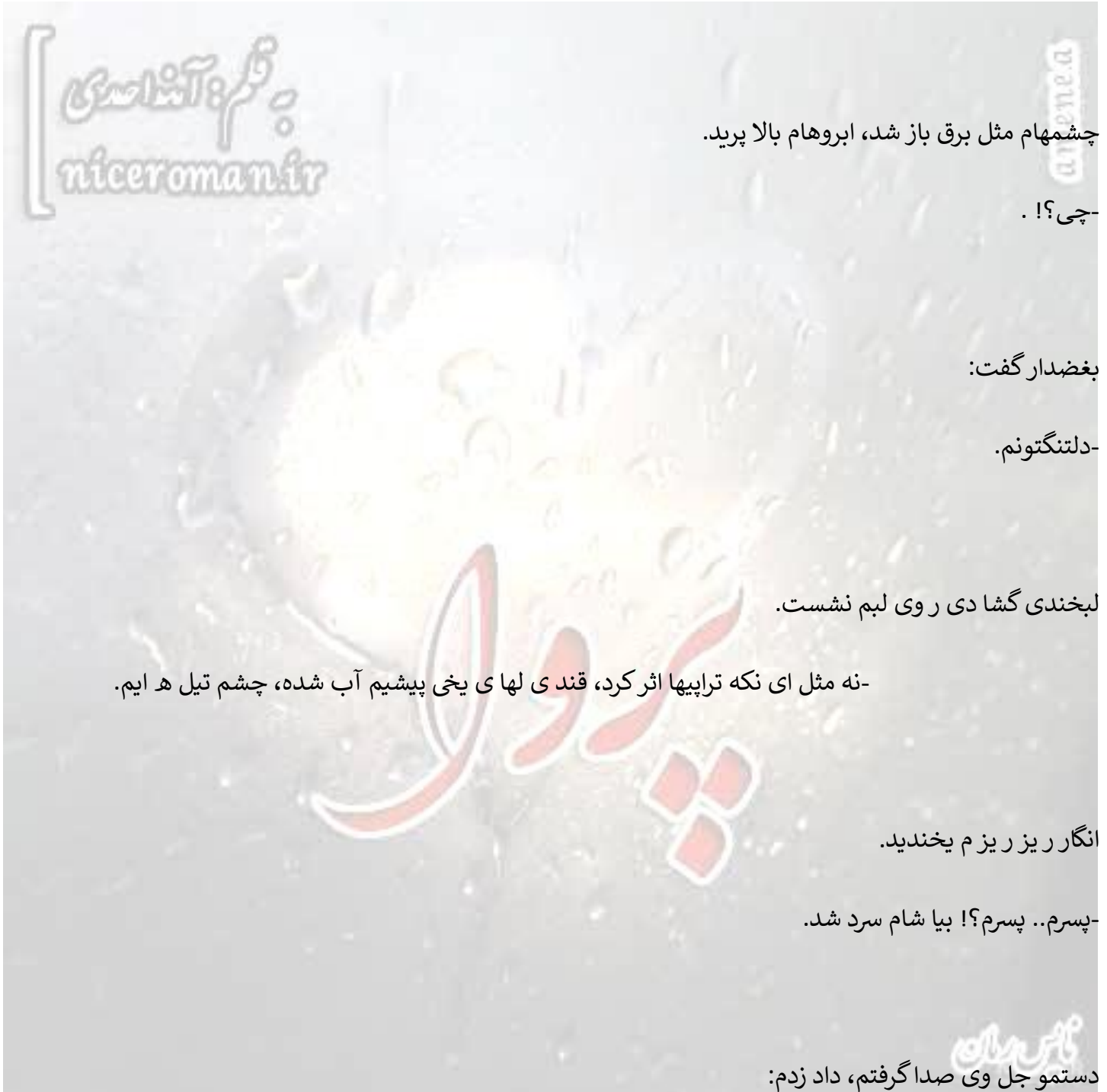
-چه خانم خسیسی.

صدای آروم خند ههاشو شنیدم، لذت بردم.

-دلم دیگه اینجا جا نمیشه، اخرش با اون چش مهایی لعنتی منو به باد دا دیا، تو شوق خاصی توی قلبم به راه انداختی که نامت شده آرامش دل سرکشم.

صدای نف سهاشو میشنیدم، کمی طول کشید، منم با چش مهای بسته به صدای نفسهاش گوش میدادم
وقلبم شروع به تیپدن م یکرد.

-دلنگتم.



چشمهام مثل برق باز شد، ابرو هام بالا پرید.

-چی?! .

بغضدار گفت:

-دلنگتونم.

لبخندی گشادی روی لبم نشست.

-نه مثل ای نکه تراپیها اثر کرد، قندی لهای یخی پیشیم آب شده، چشم تیل ه ایم.

انگار ریز ریزم یخندید.

-پسرم.. پسرم؟! بیا شام سرد شد.

دستمو جلوی صدای گرفتم، داد زدم:


-چشم الان م یام.

پروا

هنوز جواب ع زیز نداده بودم که پروا س ربیع گفت:

-برو.. برو.. نوش جانت.

کجخندی زدم.

-باشه، مواظب خودت باش، پروامم؟! 

-بله؟! 

شیطون شدم:

-دلم م یخواد توی بغلم آب لبموت کنم، پیشی.

نفس عمیقی کش ید، تنها صدایی که شن یدم، صدای بوق ازاد بود، گوشی رو قطع کردم، گوشی روچند بار آروم کف دستم زدم.

-قربونت برم، پیشی خجالتیم.

شامم رو با ب یمیلی خوردم، دلم از اون حرفش قرار نداشت.

نیکرمان

س ربیع وسا یلم و، ت وی چمدان گذاشتم، خدمتکار هم وس ایل اروهان وارشین و آماده کرد.

شبونه راه افتادم بعد از چندین ساعت رانندگی و خستگی به ویل رسیدم.

توی پارکینگ ایستادم، ارشین از صندوق عقب برداشتم آرام بالا بردم، توی تختش گذاشتم.

به اتاق پروا رفتم، توی تختش نبود سراسیمه به سالن رفتم، ترسیده به موهام چنگ زدم، با حالت دوتوی سالن پریدم، وق تی دیدم راحت روی مبل خوابیده، باگامهای بلندم به طرفش رفتم.

روی گل میز وسط میز نشستم، به صورت مهتابیغرق در خوابش خیره شدم، دستمو بردم، موه ای روی پیشونیشو پشت گوشش بردم، موه ای نرمش منو جذبش میکرده، لبهام بی اختیار روی شقیقه اش نشست.

نرم و عمیق بوسیدمش، عطرش توی دماغم پیچید لبهام چندین بار روی شقیقه اش بعدم لپشو بوسیدم.

بهبش زل زدم.

-پیشی چرا اینجا خوابی دی؟! برم پسر و ب یارم، برم یگردم.

آروم بلند شدم اول چمدانها تا دم در آوردم، بعد هم اروهان بابوسهای بغل زدم، توی تختش گذاشتم، چمدانها روتوی اتاقشون گذاشتم.

پیشی

باقلمی ب یقرار سمت مبل کشیده شدم، دست بردم زیر تنش تا بلندش کنم که دفعه جیغ کشید.

تقل کرد.

-ولم کن.. ولم کن..

یاخدا بازحمله بهش دست، هرچی تکونش دادم، داد زدم.

-منم، منم ..

به خودش نم یاومد، نگران ت وی اغوشم گرفتمش.

-بسه.

س ریع ل یوان آبیکه روی گل م یز بود برداشتم روی سروصورتش ریختم.

-پروا، منم، بی ن.

چونهاش به شدت لرزید، مثل کنجشک ی ترسیده، منو به اغوش کشید.

-معذرت م یخوام، معذرت م یخوام.

محک متر گرفتمش آروم آروم بوسیدمش م.

-چیزی نشده منم، خیلی خب تمام شد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman.ir

-مگه اون دکتر احمق چیکار م یکنه، باید حالت بهتر م یشد، اون همه پول ت و ی حلقش می ریزم که حالت اینطوری ببینم؟!



-اخخ دختر، واقعاً طمعت خیلی نابه.

پروا
آروم با کف دستم کمرش زدم.

--تو که اینقدر دلتن گی چرا نم یگی؟! هان؟!

بغضدار گفت:

--خوبه، که هست ی، پیش تو از چیزی ن میتروم، ممنونم که اوم دی.

-معلومه که میام اینکه دوقدمه کل دنیا رو پیاده سمت م یام از الان به بعدم حق ترسیدن نداری، حقیقت
وی کابوسهات.

لبخندی زدم، موهای روی صورتش کنار زدم.

-اخ، تو بدون نوشیدنی هم حالمو بد میکنی، بیتو نفس کشیدن حرومه، هر جای دلم اونجاست.

کمی خودمو عقب کشیدم، سوتی بدم و درآوردم، محکم اونو کشیدم توی اغوشم، بین حصار بازو هام گرفتمش
زمزمه کردم.

-تو دلتنگ بشی من دلتن گترم صورت ماهت منو اخر سر افسون کرده چشم خاکستریم.

آروم موهاشو نوازش کردم.

-تو چته؟! چرا اینقدر توی چشمهات ب یقراری م بیینم؟!

باغصه گفت:

-کاش از اول تق دیرم با تو رقم م یخورد، کاش تاوان شناخت آدما اینقدر سنگ ین نبود کاش از اون اول با یه آدم محکمی مثل تو آشنا م یشدم، همه جوره پشتم بود، یه ادم پست سعی نمیکرد، بخواد بهم نگاه کنه، چه برسه به ای نکه بخواد بهم دست درازی کنه .

بغضدار چون هاش م یلر زید، اشکی از چشمش افتاد.

-هیچ کس نفهمید چه به روزم اومد، خیلی حرمتها شکست، منو بیرون انداختن با یه چک اصلا نگفتن این دختر چه به روزش م یاد هیچ کس برنگشت حالو روزم و ببینه، کاش م یشد همه ی اون صحنهها رو پاک کنم.

موهایش و نوازش کردم، گذاشتم خودشو خالی کنه.

-من از هم هی آدم ای گذشتم گذشتم، همه روجز کس ای که خواستن بهم دست درازی کنند نمیبخشم، میخوام فراموش کنم با تو طمع خوشبختی رو بچشم، چون تو برام بسی.

مکشی کرد.

-تو و خانوادهات بهم عزت و احترام دادید، پس گذشتم ولی از این زندگی که م یخوام با تو بسازم دورباشند، منو از اونا دور کن، اونا به مرگم راضی بودن، میشه هرج ای منو دیدن بهم برخوردیم نزاری سمت ب یان، دل شکستم و با تو بند زدم، بهم قول می دی نزاری اونا تو ی ایندهام باشند؟!!

چونها م لرزید، لبمو و از حرص میج ویدم، فدای دل مهربونت بشم، اعصابم خورد شد، نفسمو از زور فشار که روی قلبم بود بیرون فوت کردم، روی موهایش و بوسیدم، سعی کردم عادی باشم.

-چشم، قول میدم، فقط چت شده؟! چرا اینطوری بهم ریختی؟!!

آب دماغش بالاکش ید چشمه‌هاش مثل آبر بارونی بود.

-من.. دارم اون صحنهی اون شب ت وی خونه روبازی م یکنم اگه خانوادهام پشتم بودند، یه نامرد هرگز بهم چشم نداشت به مامانم گفتم اما فقط یه مشت ناسزا سهمم شد، من.. من از اون شب کابو سهام شروع شد.



بلند خندیدم.

-منو خانوادهام با آگاهی قبولت کردیم، این افکار روازخودت دورکن، باشه؟!

اصل انقشهی منو آماده کردی؟! مناقصه نزدیکه پروا هنوز ماکت اونو هم آماده نکر دیم.



چندباری گون ههاشو با آبو تابو بوسیدم.

-اقاجون کج ای صورتت روم ببوسه ؟

آروم لبخند بامعنی زد.

-همیشه شق یق هام وم بیوسه.

آخمی کردم.

-ولی شقیق هات پرستشگاه منه.

آروم ونرم شقیق هاش و بوس ید.

-ازطرف خودمو اقا جونم.

چنگ زدم به موهای کمی سرشو تکون دادم.

لبخندی زد، سرشو بیشتر توی اغوشم فرو کرد، خواب الود بود، چشمهایش به زور باز می شد، منم حرفی نزدم تا خوابش برد.

نفسه ای آرومش بهتری نریت م زندگی شده بود، دستی به موه ای نازش کشیدم. باموه ای نازش ور میرفتم، سرسپردیه دس ته ای گرم توشدم وقتی پیشم نیس تی نفسهام سنگی ن م یزنه، نفسهام به تو بنده، دلبر کوچکم نازنینم.

نرمی لپشو بوس ید م دستم روی بازوه ای لغزیدای ن همه حس خوب عشقه؟!

آروم نجوا کردم.

-این همه آرامش و دلخوشی از وجود توئه؟!

کف دستشو بوسید.

-ممنونم که عشق به قلبم هدیه دادی، ممنونم از ای نکه دل به دلم دادی.

سرشوروی بازوم گذاشتم توی حصار بازوهام جاش دادم، گوشیمو برداشتم از این حالتمون عکس گرفتم.

کج خندی زدم.

-تو به زودی ستاره می‌شی، به زودی همه تاوان میدن، اما تاوانی که من برایشون در نظر گرفتم جداست، م
یسوزونمشون.

بلند شدم، سیگاری روشن کردم و سیم کارت قدیمی پروا رو که نذاشته برد بسوزه بعد از عید ازش گرفته بودم و برایش
یه گوشه سیم ج دید گرفته بودم.

نقشهای توی سرم بودم، روی خط پروا تلگرام نصب کردم، پوزخندی زدم، قراره منو عشقم برای همه کس اپی
که آزارش دادن کابوس بشیم.

س ریع یه عکسی روکه روی سفری عید گرفته بودیم دلمو برد، اروهان ت وی بغلم بود، پروا باخنده سرشور روی کمر اروهان گذاشته بود، کمی موهاش روی شونهی اروهان افتاده بود، ارشین هم سرش تو اغوشم بود، دس تهام روی شونهی پروا اون یکی روی ارشین بود، سرمو باخندهی گشادی نزدیک صورت پروا دستم روی کمر اروهان بود خم کرده بودم، بهم دیگه نگاه م یکردیم روانتخاب کردم.

با انتخاب قلم نوشتم، دلخوشی یعنی ای نکه یه زن خوب داشته باشی با دوتا بچی سالم، اونو برای پروف تلگرام گذاشتم.

کابوس میشه برای هم هتون، چون پروام داره باسونامی بر میگردد، قراره حال خلیا رو بگیریم.

سم ی ر

هر روز از دوریش عذاب میکشیدم، ه یچ وقت نب اید عاشقش م یشدم که حال روزم این بشه، هر دخت ری رو تست م یکنم ولی طمع ارامشی که از تنش م یگرفتم، هیچ وقت تجربه نکردم.

بازومو از زیر سر ای ن عوضی درآوردم، هوای این اتاق خفه بودم، شلوارم و پوشیدم، نیم نگاهی به دختره کردم، کلفه به سالن رفتم، تنمورو مبل کو بیدم.

ساع تنها چشم مهمام روی هم گذاشتم دریغ از خواب، صدای پیام گوشیم و شنیدم، ولی ساعدم و، از روی چشمهام برنداختم، مگه کیو دارم که بهم پیام بده.

طوری رفته که کل تلشم برای پیدا کردنش بیثمره البته مگه امی دی برای گشتنش هست؟! فقط من موندم این خاطرات لعنتیش که همه جا م یرم بیخ گوم چسبیده.

چرتی زدم که صدای زنگ گوشیم و شن یدم، از صدای گوشه دستموروی چشم برداشتم، نیم خیز

شدم.

گوشیمو از روی میز وسط مبلها برداشتم، چشمهام روی اسم باربد موند، شوک وهنگ دستی به صورتم کشیدم، نکنه خواب دیدم.

باربد بیشتر از پنج یاشش ماه ازش خبر ندارم، الان یعنی چی؟! نکنه برای عمو اتفاقی افتاده؟! اخمی کردم، اصلا به من چه؟! چرا دست از سرم برنمیدارند؟!

کلفه گوشه روت وی دستم فشار دادم، کاش میشد خاطراتشو هم باخودش میبرد، جواب موندادم.

تاقطع شد، عصبی گوشیمو محکم روی مبل کنارم پرت کردم، هرچی میخوام از همه دور باشم بیفایده هست.

صدای پیام اومد، اهمیت ندادم، سرمو به تاج تخت تکیه دادم، که پشت سره هم پیام میاومد، ترس یدم، نکنه برای کسی اتفاقی افتاده، الگوی گوشیم وزدم.

روی مس جها رفتم.

-میدونم بیداری؟! چرا جواب نمیدی؟!

بعدي

-كجاي ي؟! تلگرامتو ديد ي؟!

قلم: آناسی
niceroman.ir

بعدي

-زود باش داري چكار م يكني؟! اون عكس دي دي، بين اونا رو ميشناس ي؟!

باخودم گفتم كدوم عكس؟! اين هم ديونه شده نصف شب ي.

انگشتم چنان باري روي صفحه گوشي م زدم، كه گوشيم زنگ خورده.

س ريع دكم هي وصلو زدم.

-هان؟! چيه؟! چته نصف شب ي؟!

باريد من مني كرد.

-... سلم.


پروا

-نصف شبی دستمون انداختی؟! بعدپنج ياشش سال زنگ زدی سلم ب دي؟!

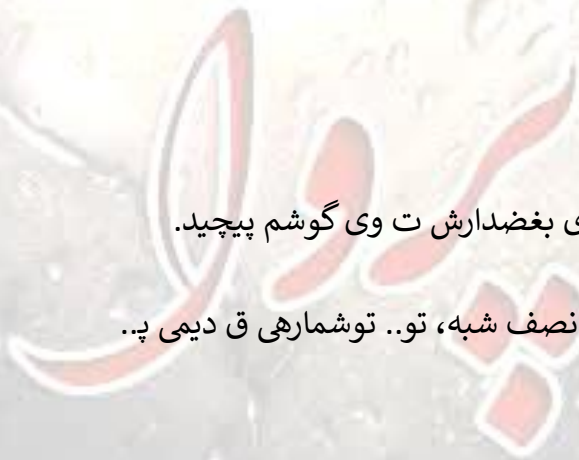
ناراحتوصد اي گرفت ه اي گرفت.

پروا
-معلومه که نه پسر عمو.

بغضدار پوزخندی زدم، نالیدم:

-خب، بعدش؟! 

صداش لرزید.

-تلگرامت رودی دی؟! 

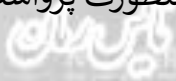
باسردترین حالت ممکن جواب دادم.

-نه.

نفس عمیقی ت وی گوشی کشید صدای بغضدارش ت وی گوشم پیچید.

-نتونستم به کسی دیگ های بگم، الان نصف شبه، تو.. توشمارهی ق دیمی پ..

صداش گرفت، سکوتش منوکلفه کرد، منظورشو فهمیدم.

-منظورت پرواست؟! 

عصبی سکوتش طولانی شد، بدون ای نکه قطع کنم، برگشتم عقبو وارد تلگرام شدم، چشمهام گرد شد کمی به صفحه
تلگرام نگاه کردم، تافیلتر بالا اومد، بلفاصله پیامی برام رسید.

از تعجب چشم مهمام به صفحه بود، ل بهام بهم خورد، به تلگرام وارد شد.

چشمهام چسبیده روی اسم انگلیسی پروا گوشیت وی دستم می‌لرزید.

-این یعنی چی پرواست؟!

بارید کله س ریع گفت:

-نمیدونم فقط پروفشو دی دی؟! یعنی.. یعنی.. امید داشتم، ام.. اما الان فکر نکنم اون باشه.

س ریع زدم روی عکسش نت ضعیف بود، کمی چرخید تا بازبشه.

چشمم روی عکس چهار نفره ای افتاد، یه مرد باموهای مشکی بلندخندون خم شده روی صورت زنی که صورتش معلوم نبود، سر اون زنه روی کمر پسریچ های خندون و چشم آبرو مشکی که روی پا مرد جای گرفته بود از اون زن فقط یه تکیه از موهای بلندش معلوم که هم‌رنگ موه ای پروام بود، صورت اون مرد هم اصلا واضح نبود، بغل دستش هم دختر بنظر ده دوازده سال بدنم داشت می‌لرزی د.

زیر عکس نوشته خوشبختی یعنی داشتن یه زن خوبو دوتا بچهی سالم.

چشمهام جز به جزعکس روم یکا وید که عکس دیگه روی پروفش اومد، بخاطرت توی روی هرکس وناکس و ایستم،

ت وی معجزهای برای منو زندگ یم.

دل‌م برای اون چشم‌های خوش‌رنگت تنگه، قرارمون این همه جدایی و این همه تنهایی نبود.

پروا قطع تماسوزدم، س ریع شمارهی پروا رو گرفتم کمی طول کشید.

صد ای بم ولی محکم و جذاب مردی ت وی گوشم پیچید.

-بله؟!

دستی به چشم مهمام کشیدم.

-چرا ساکتی؟! نصف شبی چرا مزاحم میشی م ریضی؟!

ل بهام لرزید.

-...لم ببخشید، نخواستم مزا.. حم بشم.

مکثی کرد.

-خب؟!

-این خط مال شماست؟!

-جان؟!

به هزارجون کندی بود دوباره پرسیدم.

-این خط مال شماست؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا

نیمه زمان

-اره چطور مور دی پیش اومده؟!

اشکی ازچشمم افتاد، صدام به شدت لرزید.

-ببخشید این خطو ازکجا خری دید؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا

صد ای پوزخندشو شنیدم، ابرو هام بالارفت باخونسردترین صد ای ممکن شنیدم.

-برای چی م پرسید؟!

-ازمالک قبلی اون خبری ندارید فامیلش سینا یه.

نفس عمیقی کشید این دفعه به طور واضح صد ای پوزخندش شنیدم.

-چطور؟! با اون چیکار دارید؟!

چشمهام درشت شد، س ریح پرسیدم.

-از اون خبر دارید؟!

پروا

بلندخندید.

-عجب، خبرهم داشته باشم به تو نسناس کره خره ربطی داره؟!

عصبی به موهام چنگ زدم، خواستم هر چی ازدهنم دربیادبهبش بدم ولی تنها سرنخم از اون بود.

-ببین اون خانم گم شده، همه دنبالشن.

-گم شده یا با یه چک مثل تکیه آشغال اونو دور انداختید؟!

چشمهام گرد شد، بوق ازاد ت وی گوشم پیچید.

اشکی از چشمم افتاد اخری ن ردی که تمام این سالها برامون مونده هم پین خطش بود، که دیگه نیست.

نام یدم شدم، که اخرین حرفش باعث شد چشمهام انداز هی نعلبکی بشه..

س ریع شماره رو دوباره گرفتم، که صدای ضبط شد هی خاموش م یباشد توی سرم پیچید.

با خشم زیادم بلند شدم، گلدون وسط میز رو برداشتم، محکم به دیوار پرت کردم، از خشم م یلر زیدم.

به موهام چنگ زدم، دور خودم چرخیدم.

س ریع شمارهی باربد رو گرفتم.

نیمه ریدان

س ریع جواب داد.

-چیشد؟!

داد زدم:

-اون مردک یه ری گی به کفششه، از خیلی چیزا خبر داره، از اون چک هم خبر داشت .

بارید حرصی با فک چفت شد هاش غ ری د:

-میدونست م، معلومه، رنگ موه ای پرواست، از صدک یلو مت ری تابلوئه.

از شنیدم حرفش سرم سوت کشید، گوشهام داغ شدن، داد زدم:

-یعنی چی؟!

بارید آروم گفت:

-فکر کنم پسر بچ هم از پرواست ته چهر هی پروا رو داره.

نعره ای کشیدم، که چهار ستون خونه لرزید:

-خفه شو.

-اون حتم اا زندگی براش س.. ..

س ریع قطع کردم، اصلا نمیتونم قبول کنم، ولی حق با بارید بود.

به بلندی خودم سقوط کردم، مثل بچ‌ها زار زدم، بعد از رفتن میدونی چی به روزم اومده؟! چشم مهات مال دلم بودم، دیوونگیهات جلوی چشمامه، خداحافظ عشق روزای خوبم، خداحافظ خاطرات خیلی دورم، خداحافظ سنگ صبورم، دیگه برای دیره همه خاطراتمون داره از یادم میره.

چطور بگذرم از این همه عشقی که توی دلم مونده، از زمینی و اسمون برام میاره، چشمهات داغ کرده دلم رو قسمت نشد داشته باشمت، باختم، باختمت، دیگه سیرم از زندگی سیرم.

چشمهات هم هی دار و ندارم بود، از اون روز به بعد با عالم و آدم سنگ و سرد شدم، ببین چی به روزم آوردی، دیگه طاقت ندارم.

گوشیم زنگ خورد، س ریع گوشی رو جواب دادم:

بارید هم مثل من نالید:

-در حقش خیلی بدی کردیم، بعد از رفتنش همه چی خراب شد، توی این نه سال از رفتنش چی به بابا و مامانم گذشت هر روز شمارش روی گیره میگیره شاید امروز خاموش نباشه، هر روز جلوی عکس مامان زار میزنه، مامانم روی اون تخت بیجون افتاده هر روز منتظره دیدن پرواست، همه چی جهنم شده.

بابا م هر شب خودشو رو وسط جهنم میبینه، عذاب این دنیا و اون دن یا رو با جون خری دیم.

پوزخندی زدم:

- جهنم به خاطر کاراتونه شاید یه درصد از اون آتیشی که میگی عذاب یکه به پروا دادیم نبوده، هم ه بهش ظلم کردید تک وتنها بین به مشت گریه رهش کردیم، دیگه دیره چیزی عوض نمیشه، اون یه ذره امید ی هم بود نابود شد، حالا هم دست از سرم بردا رید همین.



آرشام
توی تراس کله قطع کردم، گوشه رو خاموش کردم.

دستم روی نرد هها کشیدم.

-حالا حالا باید بسوزید.

اسمشو سیو کردم دشمن شماره یک، پروف ف ایله واتش دیدم، پس این عوض یه، از ته دلم خندید.

قسمت چرخید، چرخید تا پروا روسهمم کرد.

-هرب لی که سرش آوردید، هزار برابر به خودتون برم یگردونم.

برگشتم کنارش دراز کشید، دلم نم یاوم د حتی بهش دست بزنم، بند دلم شده، روح شکست هاتو درمان میکنم، همه چیزو درست میکنم، کاری میکنم همه چیزو فراموش کنه.



شونہای بالا انداخت، بلند شدم لب ہی تخت نشستم ساعتو نگاہ کردم.

-ساعت نزد یک یکہ؟! خیلی خوابیدم، پروا کجاست ارشین?!

-ما که اصلا ندی دیمش.

بادیدن سرووضع ارشین احم کردم.

-با این سرووضع درباز کردی؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

احم کرد و چ یزی نگفت، عصبی بلند شدم، توپیدم:

-تو دیگه بچه نیستی، توی سن بلوغی فهمیدی، یه بار دیگه جلوی نامحرم رعایت نکنی م یکشتم، فهمیدی؟!

برجستگی بدنتم همهاش پیداست، اصلا یه نگاه به خودت کردی؟!

هان؟! ببین موهاش و.

دم عمیقی کشیدم.

-با این وضعیت باره آخری که م بینم، فهمیدی؟!

عصبی سرشو بلند کرد:

-توی خون هم نباید راحت باشیم؟!

پیرمان

چشم غرها ی بدی بهش رفتم.

-وقتی اینطوری میره در رو بر ای هر کسو ناکس بازم یکنی، بله نباید راحت باشی.

عصبی داد زدم:

-اروهان، اروهان.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

س ریع باحالت دو وارد شد.

-این پولو به پی ک موتوری بده، تو دیگ ه مرد خون های خواهرت و اینجوری م یفرستم دم در هان؟!

نگاهی به ارشین کرد، پولو بهش دادم ارشین عصبی بیرون رفت در هم کوبید، داد زدم.

-بار اخرت این طوری در میزنی فهمی دی؟!

اروهان س ریع پولمو گرفت کمی بعد بیرون زد آبی به سروصورتم زدم.

به گوشه قدیمی پروا نگاه کردم روشنش کردم، باحوله بیرون رفتم.

-اروهان اوم دی؟!

پیرمان

-اره، سنگینه.

لبخندی زدم، اونو ازش گرفتم.

سرشو تگون داد.

-خاله پروا درست کرده بود، هرچند اونو ندیدم دلم براش تنگ شده.

-باشه، عصر م یاد، قول داده ب ریم شهر با زیا؟! پس ناراحت نشو.

بازوق به هوا پ رید.

-اخ جونم، می ریم شهر با زی.

-بدو ارشین و صدا بزن بیاد نهار.

منم گوش یمو برداشتم هرچی به پروا زنگ زدم کسی جواب نمیداد.

میل چندانی نداشتم اما بابچ لها همراهی کردم، داشتم دوغ از یخچال بردارم که گوشیم زنگ خورد.

-ارشین بابا ببین کیه.

ارشین سریع گفت:

-اسم نداره.

-جواب بده، ش اید پروا باشه.



-چشم.

اروهان داد زد:

-منم م یخوام با پروا حرف بزنم.

صد ای ارشین رو شنیدم.

-بله بفرم اید؟!

کمی مکث کرد.

-نه.

پارچ دوغ و روی سفرهی گذاشتم، ارش ین شونه بالا انداخت.

-بابا با تو کار دارند.

پایز میان

س ریع گوشی از ارش ین گرفتم.

-بله؟!

صد ای گرفته وبمی توی گوشم پیچید.

-سلم بابا.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

ابروهام بالا پ رید.

-جان؟! من خودم یه پدر دارم که مثل کوهه، پس پسر شما نیستم.


آب دهنشو قورت داد .

-بله ببخشید، طبق عادت.

پوزخندی صداداری زدم، به تمسخر توپیدم:

-جدی عادتته؟! پدر کلمهی که باید کوه بشه جلوی بچ هاش نه ای نکه اونو خوردش کنه ، حتی حیووناهم از بچهاشون نم یگذرنند.

عصبی نفس ت وی گوشم پیچید.

-بیخیال حالا، امرتون؟! 

باصدای لرزونی گفت:

-از.. از مالک قبلی این خط خبر دارید .

س ریع وسط حرفش پریدم.

-نخیر آقای محترم من از کسی خبر ندارم.

-اروهان کله دس تهاشو زیر بغلش زد:.

-من نم یخورم.

توپیدم:

-مثل بچه آدم غذاتو بخور ارش ین غذا ای داداشت هم بده.

بیخیال با اون کج خندهام گفتم:

-حالا چرا دنبال مالک قبلین؟!

-برادر زاد هام گفت مطمئن اا ازش خبر داری.

-شما باهاش چه نسبتی دا رید؟!

نفسه ای کشداری کشید، صدای ب ینهایت بغضدارشوشن یدم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا

پروا

پروا

پروا
-من.. من پدرشم.

یه دفعه بلندبلند قهقهه زدم.

-جناب پدر تو چطور پدری هستی که ازبچهات نداری؟!

پوزخند صدا دار وکشداری کشیدم.

-نخیر ندارم داشته باشم به مادری که شیرشو وپدری که منت اون یه لقمه نون سریچ هاش گذاشت وبراش
حرومش کردن، نم یدادم.

-م یدونم ازش خبر داری، ببین اقامادرش حالش بده، همهی دکترا م یگن فقط منتظر پرواست.

خشن داد زدم:

-نباشه، هیچکدومتون منتظرش نباشید، بایرحمی یه دخترپیناه وکف خیابون پرت کردید، حالاچطور روتون میشه
راحت اسمشو به زیونتون بیارید؟!

یه دفعه کسی داد زد:

-توئه نره خرکی هست ی؟! توکی هست ی که بر ای پروا تصم یم میگ یری؟! هان؟!

عصبی دس تهام مشت شد.

-صنم باهاش به هیچکدومتون ربطی نداره، دیگه هیچ وقت به این خط زنگ نزنید، که آبروی نداشت هتون ت وی بوق وکرنا م یکنم، هرچند چ یزی نمونده تاهمه چی برمل بشه ، زیرپاهاش ل هتون میکنم، فقط کمی دیگه صبوریباشید همهاتون به زودی اونو میبینید.



چشمهام و ریز کردم.

-ارشین اون اقاهاه چی گفت؟!

ارشین لقم های به دهنش گذاشت.

-گفت همراه سینایی گفتم، نه.

لبخندی زدم:

-اف رین دختر خوشگلم.

کمی لبخندی زدم، خوشحال شدم، زی ر لب شعری رو زمزمه کردم.

چه شد درمن نم یدانم فقط دیدم پریشانم فقط یک لحظه فه

میدم که دیوان هوار میخواست.

آتیش دلمو با اون صورت خوشگلش خاموش م یکنم، هواپی که اون نفس میکشه، برام عین بهشته.

اروهان وارشین بعدناهار کمی شلوغ میکردند، بهشون نگاه کردم.

نگاهم به صفح هی گوشیم کردم، تصویر خندون چشمه ای خاکستریش برق م یزد دوانگشتش روی موها

ی خوشرنگش گرفته بود.

ساعت یه ربع به سه بود که گوشیم زنگ خورد، ته س یگارم روت وی جا سیگاری خاموش کردم، با دیدن اسم پروا

لبخندی زدم.

-الو بانو، صبح زود وقتی هنوز درست وحسابی ندیدمت بلند شدی کجا رفتی؟!

پروا
ریز ریز خندید.

-سکانسم موندہ بود باید با زی م یکرد م.

آروم گفتم:

-کجای ی؟! داری چکار م یکنی?!
DAROM

-دارم ناهار م یخورم.

داد زد:

-چی؟! الان؟! قرارمون چی بود؟! هان?!
DAROM

کلفہ بلندتر داد زد:

-همین طور یش ہم هزارتار دردو مرض و کمبود و یتام ین داری، قرارمون ا ین بود کہ تو هر شرایطی سلامت ی رو

درنظر بگ یری، مگہ نہ؟!
DAROM

-اخہ خواستم زود تمام بشہ، پیام ب ریم دکتتر بعد ہم ب ریم شہر با زی.

-بگو کجاب یپیام تا اون خراب شدہ رو روی سر ہم ہشون خراب کنم، من با ہمہی اون عوضیا شرط کردم ، یعنی کل

حرفام باد ہواست؟ نشونشون میدم کہ حرف کی باد ہواست، زود برام اس کن.

باخشم قطع کردم، باعصبانی ت داد زد.

-ارشین؟! اروہان زود امادہ بشید، م ی ریم دنبال پروا.

اروہان داد زد:
DAROM

-اخ جوون، باشہ.

س ریع به اُتاقم رفتم، یه دست لباس مشکی پوشیدم، با ابروهای گره شده بیرون رفتم، با رسیدن ادرس وارشین واروهان سوار شدم.

توی شیشه به ارشین نگاه کردم.



-اون یق هی بیصاحب تو درست کن، منو کفری نکن، از الان میخوای باد به هرجهتی بشی؟! م یخوای نفستو ببرم?! باغیرتم بازی نکن، بد میشه.

اخمی کرد:

-مگه چیکار کردم?!

-زبون به دهن بگ یر، باراخ ریه که برای من حاضر جواب نم یکنی.

-از وقتی پروا اومده هم هاش الکی به من گیر می دی، خسته شدم، اصلا من نمیام.

ابروهام بالا پ رید خواست بیرون بره سریع قفل مرکزی زدم.

-نشندید چی گفت ی؟! یه بار دیگه بگو ببینم چی گفتی؟! پروا چکار کرده؟! فکر کردی نمیدونم اون زنیک ه هر

...

نفس عمیقی کش یدم، دستی به صورتم کشیدم، خودمو کنترل کردم، جلوی اروهان چیزی نگم.

-خیلی دارم صبوری م یکنم، کل رفتار بدت رو با پروا م ببینم، اون روز که حرف بارش کردی پشت در بودم.

پروا

اما دارم نشنیده می گیرم که بچه ای، ولی اون زنیکه معلوم نیست از کدوم جهنم درهای بلند شده اومده داره با تو روی اعصابم تاتی تاتی م یکنه، ولی تحمل و اعصاب اینا روندارم.

-ساده نباش ارشی ن حتم ۱۱ پولش تمام شده که بعد هشت سال یادش افتاده بجهای هم داره، سواستفاد هاش که بهت نیاز نداشت مثل یه تیکه آشغال تو رو دور م یریزه، حتی یه بار هم بغلت نکرده.

ماشین روشن کردم، عصبی توپیدم.

-اگه واقع ۱۱ مادره بهش بگوده تا عکس ی که ت وی بغلش بو دی برات بفرست، نوچ.. نوچ..

ده تا زیادمه پنج تا عکس متفاوت بفرسته، خواستی بری پ یشش دوستی تقدیمت م یکنم، فقط حق نداری پای پسرمو وسط معرکه ای که م یخو ای راه بندازید، ب یارید، که از روتون رد میشم م.

درضمن فکر نکن از موش وگربه بازبات و نرفتن مدرسه هات گشت و گذارت ت وی کافی شاپ مزونه ای این اخیاریات بیخبرم، گرفت ی؟! برات خیلی بد میشه ارشین خیلی اس یب م ببینی، حرف اخرمه.

چونهاش داشت م یلر زید، اصلاً برام مهم نبود، به حرمت پدرم ومهری اولین باری که بغلش کردم به عنوان پدرت وی خونهام نگهش داشتم مثل دخترم باهاش رفتار کردم. مثل برگ گل باهاش رفتار کردم، اما داره رفتار ای اون اف ریت ه رو درمیاره، داره کپ یش میشه، این من و عذاب میده.

هروقت م ببینمش یادم م یافته چقدر خیانت دیدم، چه کله گشادی سرم رفته اما چون تو ی دس تهای خودم بزرگش کردم دارم صبوری م یکنم، تا با لقمه ه ای حلل م نزارم دنبال ذاتش بره اما داره صبرمو اعتمادمو باپنهان کار یهش ازب ین م ییره، ذاتی که خراب باشه هیچ جوره نم یتون م تحملش کنم.

به محل کار پروا رفتم یه خون هی ویلی ی ت وی محلهای متوسط بود.

رفتم با کارگردان و تهیه کننده عوضی ک می داد و بیداد کردم پروا انگار رفته بود گ ریمش پاک کن ه بدحالی از اون تهیه کننده عوضی گرفتم.



با اخم ت وی ماش ین نشستم، منتظر پروا بود با ناراحتی اخ مالود سوار شد.

-سلم.

اروهان خودشو ازین صندل یا جلوکش ید.

-و ای پروا جونم دلم خیلی تنگ شده بود.

پروا با اخ مهاش لبخندی زد:

-اخ من فدای دل تو فندوق کوچولوم.

خم شد ماچ آبداری از لپش گرفت، اروهان هم صورت پروا روبوسید.

-سلم خوبی ارشی ن جونم.

ارشین باسر دی گفت:

-سلم، اره.

پروا

اخمام بهم بیشتر پیچ خورد.

-اروهان جونم چیکار کردی؟!



سرمو تکون دادم، انگار فهمید عصبانیم پس ترجیح دادسکوت کنه، باهم به مطب رفتیم.

-تو بمون من با این دکتره کار دارم، امروز نیازی به تراپی نداری.

نگران بهم زل زد:

-تو رو خدا فقط اینجا دیگه آبرو ریزی نکن.

لبخندی زد:

-پای تو وسط باشه، دنیا روبهم می ریزم، ببینم داره چه غلط می کنه آگه نیاز به پول داره باز یون خوش بهش میدم، فقط الکی وقت ما رونگیره هم ین.

-آرشام دورت بگردم، بیابریم امروز عصبی هستی.

-خیلی هم آرومم، میگم بمون، بگو چشم.

نگران بهم زل زد، با آرامش چشم بستم.

-زود میام، برو پیش بچ هها.

سرشو پا ین انداخت، ازجاش تکون نخورد، در زدمو وارد شدم، یه زن جوونی بود، پوزخندی زد، این م یخواد مشکلات دیگران و حل کنه؟! کلی حرف راجبش گفتن اینه؟!!

پروا

بادیدنم تعجب کرد به برگه هاش نگاه کرد.

-نوبت خانم سینا یه.

سرمو تکون دادم.

-اره.

کمی بهم زل زد، انگار تو ی صورتم دنبال چیزی م یگشت، پوزخندی زدم دستی روی لباسم کشیدم.

-من زن دارم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-شوهر پروا هست ید؟!

-اف ری ن، چه دکتر باهوشی.

-چرا سرپا ایستاده ای؟!

-چون عصبیم، چون حال پروا ازقبلش بدتره م یخوام بدونم ت وی این مدت چه غلطی کردید؟! روی روش ویی پراز

قوٹی ه ای رنگ وارنگ دارو بود، مثل آدم یه جواب درست وحسآبی به م بده، چون عصبی بشم، اینجارو رو سرت

آوار میکنم.

پروا

-ارام باشید، بفرم ای د توضیح میدم.

- پروا بخاطر ای نکه از مردا ترس عجیبی داره، حالا کسی پیدا شده که بهش ته دل محبت م یکنه اونم از طرف جنس مخالف ف.

اون حس م یکرد تنهاست الان که یکی پیدا شده بهش اه میت میده الان بیشتر از قبل نگرانه میترسه ازدستش بده.

لبخندی زد:

- اتفاقا م یخواستم باشما صحبت کنم، خوب شد، حتم اا متوجه شدی و آبستگی خاصی به محسن داره، اونو به عنوان داداش م بیرسته، ولی شما روت وی قلبش نماد کوه یا چیزی

بالاتر یا استغفرالله حکم خدارو برایش پیدا کردی باید مواظب رفتارتون باشید، پیشش از زن دیگه ی حرف نزنید کسی رو زیاتر از اون ندونید بهش عشقو اعتمادتون و بدید.

آروم روی مبل نشستم.

-اون عذاب وجدان داره که داره رفتار خانواد هاش با زی میکنه، فقط به خاطر شما داره با زی م یکنه.

ابروهام بالا پ رید.

-من؟!

-م یخواد بفهمیدک ه چی به روزش اومده، و آبستگی س ریع پروا بر ای ای نکه شمارو محموق وی دیده شما بای د همیشه اینطوری محکم و نفوذناپذیر باشید با ید ازش تع ریف کنید، سعی کنید همونطوری که باوجود همه اتفاقات به اون اعتماد کر دید تا اخرش همین باشید، این و آبست گی شدیدتر میشه.

عصبی به میزجلوخ یره شدم.

-یعنی رفتار پروا از روی علق هنیست؟! یعنی اگه نامزد آشغالش هم بود همی..

نغمه: آنجاسی
niceroman.ir

س ریع گفت:

-نه هرگزاون شخص یت قوی ومحکمی داره، اون هرگز به ک سی که بدون دل یل ازش گذشته برنم یگرده اون دنبال کسی که مثل شماآبود باوجود هم هی مشکلات خم به آبرو نیاره، براش ناجی ی ا اسطوره ای همچن ین چیزی شد ید، به شما وآبستگی عچی بی پیدا کرده.

لبخند نامحسوسی زدم.

-ولی دلش تمام میخوام، میفهمی؟!

-شما ب ایداعتمادش و جلب کنید که هی چ وقت تحت هیچ شرایطی قصد رفتن نداری د، اونوتشهی محبت کنید بعدش بهتون خبر میدم که ت وی اوج وآبستگی یش کمی ازش فاصله بگ یر ید تاآبفهمه حسش به شما چیه، بایدکمکش کن یم تا دوباره عاشق بشه.

اخمی کردم.

-ت وی اوج وآبستگی یش رهاس کنم؟ براش بد م یشه؟!

سرشو تکون داد.

-همونطوری که شما هستون بهش میدونه، باید بامحبت بیپایانتون جذبش کنید، وقتش که رسید باسفر کاری مدتی ازش دوربشید باید بایه تلنگر تکل یف دلشو وحسشو بفهمه .

سرمو تکون دادم.

-اینو که فهمیدم، ولی حمل ههاس که هنوز ادامه داره، بدتر ازقبل.

مدادش و تکون داد:

-بله متاسفان ه باید سعی کنیدهر بارحمله بهش دست داد پیشش باشید، باحرفهاتون سعی کنید ت وی کابوسهاس ناجی بشید.

-یعنی قانعش کن م هر بار کابوس دید، کسی که نجاتش داده منم؟!!

لبخندی زد:

-اره ازش صحنه رویرسید، اولش مقاومت م یکنه بعد قانعش کنید، مثل پشت درخت قایم ش دید، توی اون موقع یت کمکش رفتید، مثل هیپنوت ی ز وارد افکارش بشید بعدش کم هربار منتظرت میمونه.

جای آدم بد ه روکم کم ت وی کابوسهاس میگ یرید، اون کابوس با ناج یش به خوشی تبدیل م یکنید.

دم عمیقی کشیدم.

-برای خوب شدنش زمین روبه آسمون وصله وپینه میزنم ای نکه کاری نداره.

بلند شدم، با افکار بهم ریخته بیرون اومدم بانگرانی کنارما شین ایستاده بود.

-چی شد؟!]

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

حالا که من ناجیم پس همون میشم، بامهربونی دستمو روی کمرش گذاشتم، محبتم فقط مال این چشم خاکست ریه،
لبخن دی زدم:

-هیچی، برای اولی ن بارت وی کل عمرم اشتباه کردم، برخلف اون دماغ عمل یش که تمام حلقش معلوم بود، یه
چیزی بارش بود.

لبخندی زد:

-زشته، آرشام اینطوری پشت سرش نگو.

دستی به تار موش که بیرون بودکشیدم.

-با این م وی پ ریشون خوشرنگت دیوونه نکن، قفل قلبمو که بازکر دی، طوفانی توش به پاکر دی که تاب ندارم،
پری روی من.

پری روی من

-دیگه صبر ندارم، نفسم به تو بنده.

پروا
بدوب ریم خرید برای بچههاوزن خوشگلم.

لبخندی زد.

-بریم، خیلی وقته نرفتم.



دستتوی دست فروشگاه روم یگشتیم، بچهها واقعاً خوشحال بودن، تمام حواسم به پروا بود، وقتی توی فروشگاه لباس فروشنده زن بهم زل زد.

پروا بغ کرده بود، دکتر انگار راست می گفت، اما وقتی دید هم هی حواسم به اونیه محکم دستمو با لبخندی گرفت باخوشحالی ذوق زیادم، نظر میداد.

ازخوشحالیش واقعاً خوشحال بودم از دست نمیدم این فرشته رو آگه به مرد محکمی نیاز داره، پس هزار تیکه بشم، نمیزارم زخمی به پاش بیافته.

دستموتوی فروشگاه با غرور و لبخن دی گشاد تکون داد، دنبال بچهها هر جا میرفتند کشیده، میشد.

با نظر بچهها به رستوران رفتیم، بعد هم شهر بازی هرکدوم سوار ماشین شدیم، کلی خندیدی م، سوار ترن هوایی شدیم، پروا تمام مدت سرش روی بازوم بود، باور نمیشد، ترسیده ولی وقتی پایین ایستادیم استفراغ کرد، واقعاً نگرانش شدم.

-خوبی؟! ببخش ن میدونستم اینقدر ترسیدی.

پروا
-معذرت م یخوام.

اروهان با سرعت د وید جای که نشسته بودیم، دستموگرفت کشید.

-بابا بیا بریم تیراندا زی، توروخدا بابا جونم من همستر روم یخوام، دوستم داشت، من اون همستر رو میخوام، بی ا تا اونو نبردند.

اخمی کردم،

-همستر؟! مادرجون از این چیزا بدش میاد، اون رسیدگی میخواد.

-توروخدا، م یزارمش پیش خاله پروا، که مادرجون اونو نمیبیننه.

به پروا نگاه کردم، انگار خوشش نم یامد.

-چی میگی پروا؟!

-چون از خانوادهی موشه زیادم خوشم نمیاد.

اروهان دستموگرفت:

-توروخدا خاله پروا بیا ببینش خیلی خوشگل ه، ازش خوشت م یاد.

پروا
لبخندی زد:

-چشم عشقم تو بخوای من چکارهام، اما آگه بابا تیرانداز ه خوبی نباشه چی؟! پووفی کشیدم.

-شوهرت و نشناختی.

پنج تیرخ ریدم، اروهان با ذوق لب زد:

-بابا مواظب باش باید شمارهی هیجده روبزنی.

تفنگ بادی برداشت، تیرها گذاشت م.

-ارشین تو کدومو میخوای؟! من شماره سه، اون ست کله و دستک شها روم یخوام.

-بانو..؟!!

نگاهش چرخید انگار چیزی، چشمشو نگرفته، درهمین حال چشمش یه گوش ه ثابت ش د.

لبخندی زد:

-شمارهی س یویک.

چشمهام روی شمارها چرخیده بندک مربعی کوچک به رنگ مشکی با خطوط درهم روش بود افتاد، لبخندی

زدم:

آروم گفت:

-همون م یخوام فقط پن جتا تیرداری.

-جدی؟

هدف گرفتم اول سمت همستر اروهان تیر که رها شد مثل برق به هدف خورد، سه ت اپی به هم جیغ کشیدند، من باتمرکز هدف ارشین رو هدف گرفتم.

به محض نشستن به هدف پروا باذوق بهم زل زد، توی چشمهاش ستاره بارون شد.

-دوتا ت یر دارم، بهت وقت میدم، یه چی زی انتخاب کنی وگرنه خودم انتخاب میکنم.

-ا یول.. تیر اندازی از کجا بل دی؟! -

اروهان دست پروا گرفت:

-بابا دارتش هم عالیه.

پروا

ابروهاش بالا رفت.

-جدی؟! -

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman

پروا
اروهان باخوشحالی گفت:

-بخدا.

فندک و ازفروشنده گرفت م، انگار بدجور حال فروشنده روگرفتم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

-پروا کدوم؟!

لبخندی زد:

-نمیدونم.

چشم بستم و سریع عروسک گربه ای پشمالو قهو های سفید رو در نظر گرفته بودم، هدف گرفتم.

عروسکو با لبخند گشادی گرفتم به پروا نزد یک شدم.

-بیا، این پیشی، واسهی پیشی خودم.

آروم به بازوم زد:

-اصلاً بهت نمیاد، که کسی رو پیشی صدا کنی؟!

پیرمیان

ابروهام بالارفت.

-چرا؟!

-خب با این آب‌هت بهت نم یخوره.

دستموروی کمرش لغزاند.

-چرا مگه من دل ندارم؟! درضمن برای ای نکه چشمهات مثل این پیش یها تیل‌های کمی عجیبه، برای پیشی منی دیوونه، گرفتی؟!

-یه تیر مونده، چکارش کنم؟!

که کسی گفت:

-اقا برای دختر من هدف بگی رید پولشو میدم.

به دخترش که بغ کرده بود زل زدم.

-عم وی کدومو میخوای؟!

دختره خن دید، پامو چسبید.

-اون عروسک پرند هگان خشن قرمزی روم میخوام.

لبخندی زدم:

-اخه به دخمل نازی مثل تو چه به اون پرندهی خشن؟!

لبشو اویزون کرد.

-باشه، گریه نکن.

س ریع نشون رفتم اونو بهش دادم، اروه ان مچمو گرفت.

-ممنونم بابا.

-خواهش ع زیزم، همسترو بردار ب ری م، باید براش، یه ج ای درست درمون بگ یری م.

ارشین هم راضی بود، پروا لب زد:

-ممنونم، خیلی قشنگه، خیلی وقته عروسک هدیه نگرفته بودم.

کمرشو محکم گرفتم و به خودم، چسبوندم.

-کنارم باشی کل عروسکه ای دنیا روبرات میگ یرم.

دستش و ازپشت کمرم رد کرد:

-خیلی خوبی، ممنونم که به زندگی اوم دی، ممنونم که بین این آدم منو دیدی، حالم باشماها خوبه، ازت ممنونم

آرشام.

آروم خم شدم، توی تاریکی شب شقیق هاشو شکار کردم باهمم قدم برداشتیم، از دم پارک بطرف ماشین می‌رفتیم که یه دفعه پروا خشکش زد.

برگشتم نگاهش کردم، مثل باد وسط خیابون دیدم.



هاج و واج خشکم زد، س ریع داد زدم.

-ارشین مواظب هم باشید، کنار ماشین بمونید الان میام.

پروا مثل دیوون هها خودشو وسط خیابون انداخت، منم بابهت مثل دیوون هها داد زدم.

-کجا؟! لعنتی.

دنبالش دویدم، دلم از ترمز وحشتناک ماشین جلوی پاش داشت از قلبم بیرون می‌پرید.

شروع کرد فحش دادن، س ریع بهش رسیدم، باخشم دست روش دهنش گذاشتم.

نعره کشیدم:

-خفه، دهن کثیف تو پاره می‌کنم.

باخشم ونفرت توی ماشین هلش دادم.

-بهتره گالتو ببندی بزنی چاک.

س ریع دنبالش م ید ویدم، باگمهای بلند بازوش و گرفتمودستمو محکم دور کمرش حقله کردم، به خودم چسباندمش.

باحالت جنون اوری گریه م یکرد، ف ریاد میکشید.

-عمو کمال.. ولم کن.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

به دستم چنگ میزد، اینقدر عصبی بودم که م یتونستم یه آدمو بکشم، بلند غ ریدم:

-چته؟! آروم بگیر پروا؟! من تو رو م یکشم یه بار دیگه اینطوری وسط خ یابون پری، فهمیدی؟!!

تقل م یکرد، از زمی ن بلندش کردم سرشوت وی از پشت اغوشم م یکوبید.

-عمو کمال؟! ولم کن آرشام اونو دیدم، تو رو خدا.

حالش خیلی بد بود سرش محکم به بازوم چسبوندم، بوس یدمش، بدنم داشت مثل بید م یلر زید.

-چیزی نیست، نگاهم کن، منو نترسون دختر، عزیزم بب ین منم.

طرف خودم چرخوندمش وسط پیشون یش و بوسیدم، اش کهاش و پاک کردم.

-دیدمش، مطمئنم، حالش خوب نبود، بزار برم دنبالش، تو رو خدا.

پری

-هیسس، تو منو نصف عمر کردی وق تی اینطوری پری دی وسط خیابون، دیگ ه هیچ وقت ایند..

کسی گفت:

پروا
-ببخشید؟!

سرمو چرخوندم، مردی با سرفی دی ت وی دستش کمی اسباب بازی، وبادکنک معلوم دست فروشه با اخم

بهبش زل زدم.

-بله؟!

نگاهش رنگ غم گرفت.

-هیچی جوون.

درهمین حال پروا سرشو از بغلم بیرون آورد به اون نگاه کرد، جیغ کشید.

-عمو کمال؟!

اون مرد که سرش و پاپین انداخته بود م یخواست بره باش نیدن صدای پروا مثل برق سرشو بالا آورد، چشمهای دوتاشون ستاره بارون شد، پروا باصورت اشکی تا یه قدمیش رفت.

-عمو.. واقعاً خودت ی؟ این چه حال روزیه اینا چیه؟ چشمه ای

اون مرد برقی زد.

-باورم نمیشه، خودتی؟! وای پروا دخترم.

بهم زل زدن نگران بچهها بودم.

-بریم ت وی ماشین حرف بزنیم، بچهها روتنها گذاشتیم.

باچش مه‌ای بهم زل زد، دستی زی رچش مه‌اش خوش‌رنگش کشید.

-چشم ببخش، بیا بریم عمو.

لبخندی زد.

-نه عزیزم من ب‌اید برم، وس ایلم هم زیادمه، اذیت میشید، بهتره...

س ریع بازوشو جلو رفتم.

-این چه حرفیه لطف اا بفرما ید.

س ریع بامهربونی گفت:

-ذ...

-لطف اا .

-اما..

س ریع رفتم گونی کهنهای که کم ی اون طرفتر بود برداشتم، معلوم بود اسباب با زی اینا داخلشه، زیادم سنگ ین نبود.

-من زودتر میرم، حواستون و جمع کن ید از خیابون رد بش ید.

کنار ماشین رسیدم، اروهان س ریع لب زد:

-بابا دوتا پسر به ارشین حرف بد زدند.

اخمهام ت وی گره خورد.

-اوناه گوه خوردند، درضمن تو داداش ارشینی دفعه بعد دهن کسی که به خواهرت بد گفت رو میاری پ این فهمید

ی؟!

وسایل داخل صندوق عقب گذاشتم، عصبی توپیدم.

-برید بالا.

اروهان که بالا رفت بازوی ارشین و کش یدم، باحرص گفتم:

-دفعه بعد این طوری روسری سرکئی من میدونم و تو.. مگه تو دختر ب دی هستی هان، که اونو باسنجاق به

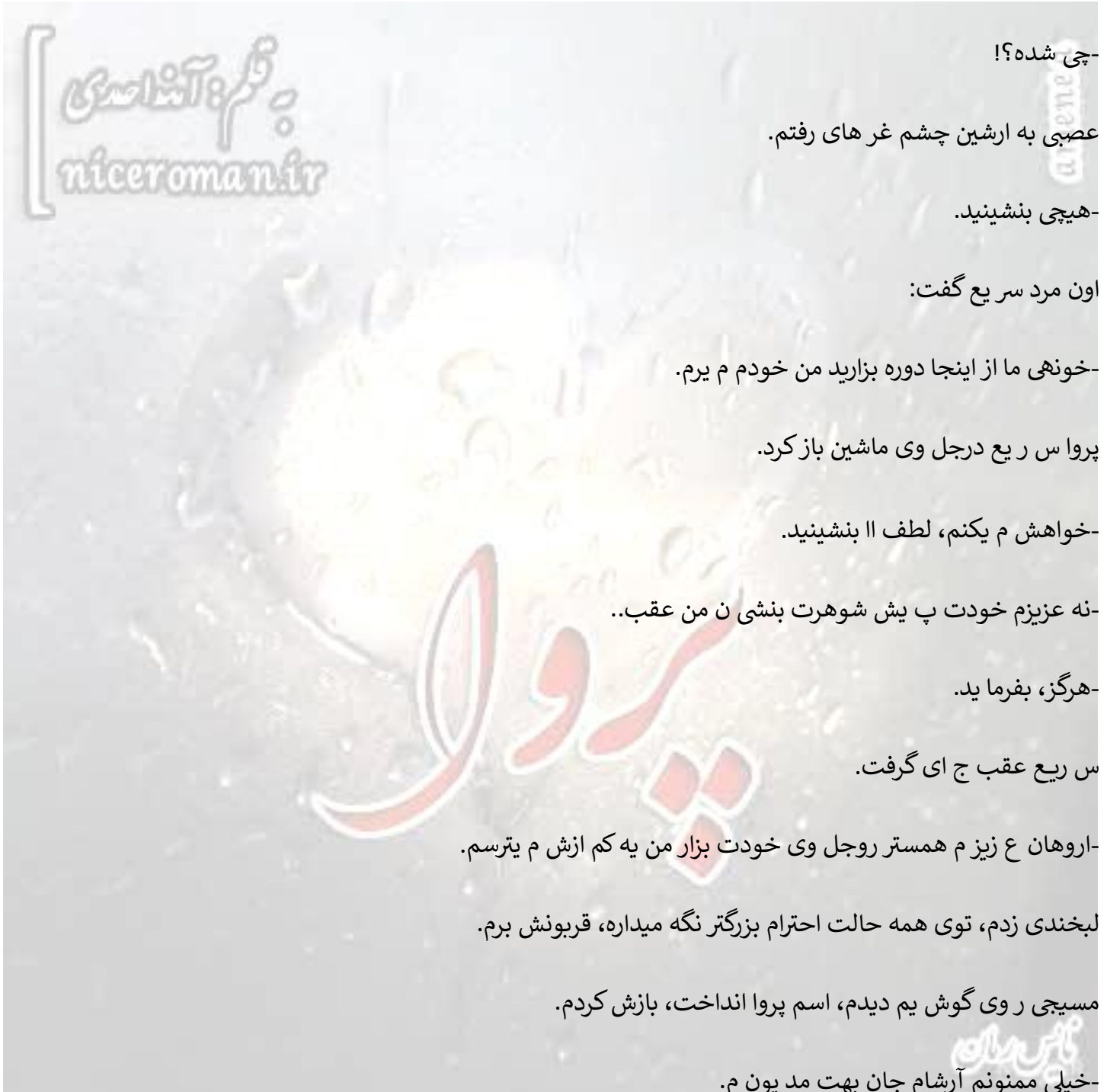
پشت سرت وصل کنی همم؟!

بازوشو با خشم ول کردم:

-خیلی دوست داری نظریه آدم بیارزش معتاد دی که شب روزت وی خیابونا پرسه میزنه روبه خودت جالب کنی؟!

چرا اینقدر حد خودتو پای ن م یا ری؟! خودتو م یخوای ارزون بفروشی؟!

تا وقتی زیر سای هی منی همچنین گوهی بخوای بخوری قبل از ای نکه پات بلغزه زنده به گورت م یکنم، بهت گفتم ارشین بامنو غیرتم درنیافت.



-چی شده؟!

عصبی به ارشین چشم غرهای رفتم.

-هیچی بنشینید.

اون مرد سریع گفت:

-خونهی ما از اینجا دوره بزارید من خودم م یرم.

پروا سریع درجل وی ماشین باز کرد.

-خواهش م یکنم، لطف ا بنشینید.

-نه عزیزم خودت پ یش شوهرت بنشی ن من عقب..

-هرگز، بفرماید.

سریع عقب ج ای گرفت.

-اروهان عزیزم همستر روجل وی خودت بزار من یه کم ازش م یتروسم.

لبخندی زدم، توی همه حالت احترام بزرگتر نگه میداره، قریونش برم.

مسیجی روی گوش یم دیدم، اسم پروا انداخت، بازش کردم.

-خیلی ممنونم آرشام جان بهت مد یون م.

اخمهام به هم گره خورد، سریع تا یپ کردم.

-دیگه هرگز نشنونم بگی م دیونی، تو هیچ مد یون نیستی، فهمیدی؟!

س ریع سندش کردم، گوشیم و جل وی فرمان گذاشتم، حرفه ای اخر دکترت وی سرم موج خورد:

-اون فکر م یکنه به شما و خانواد هاتون مدیونه.

داد زدم:

-چی؟ این مزخرفات چیه؟!

-این حس اون، برای ای نکه بهش ارزش دادید، ت وی چشمش بزرگ شدید.

عصبی توپیدم:

-این مسخره با زیا چیه؟! اون زنمه دل ی بوده از روی ترحم که نبوده، مخم داره م یترکه.

دکتر کمی خودشو جابه جا کرد:

-شما ب اید براش صبر کنی، ببیند اق ای پاکرو پروا بخاطر ترس ازدست ندادن شما هرکاری م یکنه شاید بخواد با زنانگی

بر ای داشتن همیشگی یت نگ هتون داره، شما ب اید صبوری کنید، وقتی عشق ت وی چش مهاش دید باهش وارد

رابطهی جدی بشید، منظورمو که میفهمید؟!

دستی به موهام ک شیدم.

با ادرس به محله ای پان رسی دیم جل وی کوچه ای بار یک پارک کردم، بچه ها ازخستگی خواب بودند، پروا با

لبخندی تلخ کنارم ایستاد، انگشت کوچکمو گرفت.

آروم گفت:

-حقت بعدا اون همه زحمت این نیست.

پروا رو به پهلو نزدیک کردم.

-قربونت برم، الهی فدای این دل مهربونت بشم.

س ریع سربلند کرد به نیم رخم رسید، یه سروگردن ازش بلندتر بودم.

باکف دستش روی بازوم کوبید:

-دیگه هیچ وقت نگو.

اخم کردم.

-تو هم هیچ وقت نگو مد یونی، دیگه چرت و پرتا رونشونم.

مکشی کردم.

-پروا نظرت چیه؟! این عمو کمالت که اونطوری براش گریه م یکردی نگهبان ویل بشه، اینطوری وقتی نیستم از تو خیالم راحتته.

ازگردنم اویزن شد.

-واقعاً؟! ج دی مگی؟! و ای ممنونم تو خیلی خوبی، فدات بشم، تو و محسن تنها اتفاق خوب زندگیم بو دید، جبران م یکنم زندگیم.

پروا

ازکلم هی زندگیم ابرو هام بالا پ رید، محکم بغلش کردم، خدا روشکرت وی این تاریکی ونصف شبی کسی نبود.

-اووه ج دید ا خانمم پراز احساس شده، دقت کردی؟!

بوی عطرش بدجور با روانم با زی م یکرد.

-معلومه چون تو شوهرمی افتخارم میکنم وقتی کنارتم، حالم با تو و بچه ها خیلی خوبه آرشام نرو، هم ین جا بمون.

از ته دل خندید.

-بانوم شجاع شده، احساسش و به زیون م یاره.

به ته کوچه نگاه م یکردم، پروا بازوم و چسبید، نگاه به صورت غرق در خواب ارشین پشت شیشه شد.

-پروام؟!

-جونم.

بادقت بهش زل زدم، دستموروی موهاش کشیدم.

-جونت سلامت، تو یه زنی آگه میشه حواست به ارشین باشه حرف تو که هم جنسشی روبیشت رم یخونه.

دختر احساسنم یترسم یه حروم لقم هی که ارزش یه ریال هم نداره ب یاد با احساسش با زی کنه، این طرز لباس

پوشیدن این جلف با زیاش روی مخمه.

پروا بهش زل زد:

-اره میدونم، متوجه تغییر رفتارش شدم، اما آرشام اون منو قبول نداره، هم هاش م یگه مادر خودم، ولی چشم تو جون بخواه.

کمی خم شدم، گون هام روی گون ههای نرمش گذاشتم.

-این دلربایی وسط کوچه تاوان ب دی داره گفته باشم.

لبخندی زد:

-حتی تن صدات ارامش بخشه کنارت فکرم آروم میگیره و دغدغهای دیگه ای ندارم.

حس خیلی خوبی بهم دست داد، ب یاختر لب زدم:

-چقدر خوبه یکی اینطوری هوای آدمو داشته باشه، با تو طمع عشق و فهمیدم، کل هوش و حواست و دل پاک تو یه جام یخوام، اگه لازم باشه تا اخر عمر صبرم میکنم، تا بفهمی باتو بودن ارزومه.

چونها م رو روی سرش گذاشتم به ماش ین تکیه دادم.

-این چشمهای معصومت منو جادو کرده، چندوقتی که فهمیدم زندگی به تو بست هاست، سیما راست گفت من دیگه مال خودم نیستم، ت وی دلم مثل یه گل خوشبو شکوفه زدی.

کمی سرمو خم کردم و نگاهش کردم گونهایش قرمز بود، دستمو روی صورت گذاشتم.

-پروا این داغی از خجالتت منو به اوج م بیره، من آدم بستهای نیستم، اما انحصار طلبم و ای نکه اولین باری که سهمم از زندگی یه دختر محبوب بوده، ای ن خجالت و رنگ گرفتن منو بدجور مجذوب م یکنه، ملکه کوچک قلبم، دلم بر ای اول ین دفعهست که بند به آب داد.

منم بار اولمه که آرومم، چقدر خوبه عشق یه دوطرفه چه حسی نابیه، واقعاً جنون خاصیه این حس دوطرفه.

نفس عمیقی کش یدم.

-حس م یکنم، قلبم از ای ن همه فوران احساسات یه دفع های طاقت ن یاره.

محکم توی شکمم کوبید، ریز ریز خندیدم.

-دیگه حق نداری از این حرفا بزنی، ب یتو منم طاقت ندارم.

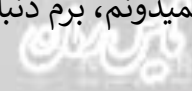
چشمه‌هاش توی صورتم دود زد، چش مهمات وی کاسه توی صورتش چرخوندم.

-باشه ملک هکوجلوم، تو ب ینظیری پروام.

سرشو به قلبم فشار دادم.

-میگم بانو، این عموکمالت کجا رفت؟! چرا نم یاد؟! باید استراحت کنی بری سرکار، ساعت از دوازه گذشته.

کمی ازم فاصله گرفت.

-نمیدونم، برم دنبالش؟! 

اخمی کردم.

-بری ت وی این کوچه تاریک که چی بشه؟!

سیگاری روشن کردم.

-باید دیگه بیاد به کم منتظر میشم.

پک عم یقی کشیدم، دود غلیظش و بیرون دادم.

-همیشه از سیگار بدم م یامد.

یه ت ای آبروم بالا رفت، به ماش ین تکیه دادم، به نیم رخم زل زد:

-ولی الان فهمیدم که از بوی سیگارت که باعطرت قاطی شده خیلی خوشم میاد.

با این کاراش داره منو دیوونه میکنه، خم شدم باکم ی خشونت لوپشو به دندان گرفتم.

کمی تکون خورد:

-هیسس، گفتم تاوان داره پس کم فنگ بنداز، میدونی که خشن دوست دارم، دوام نمیاری.

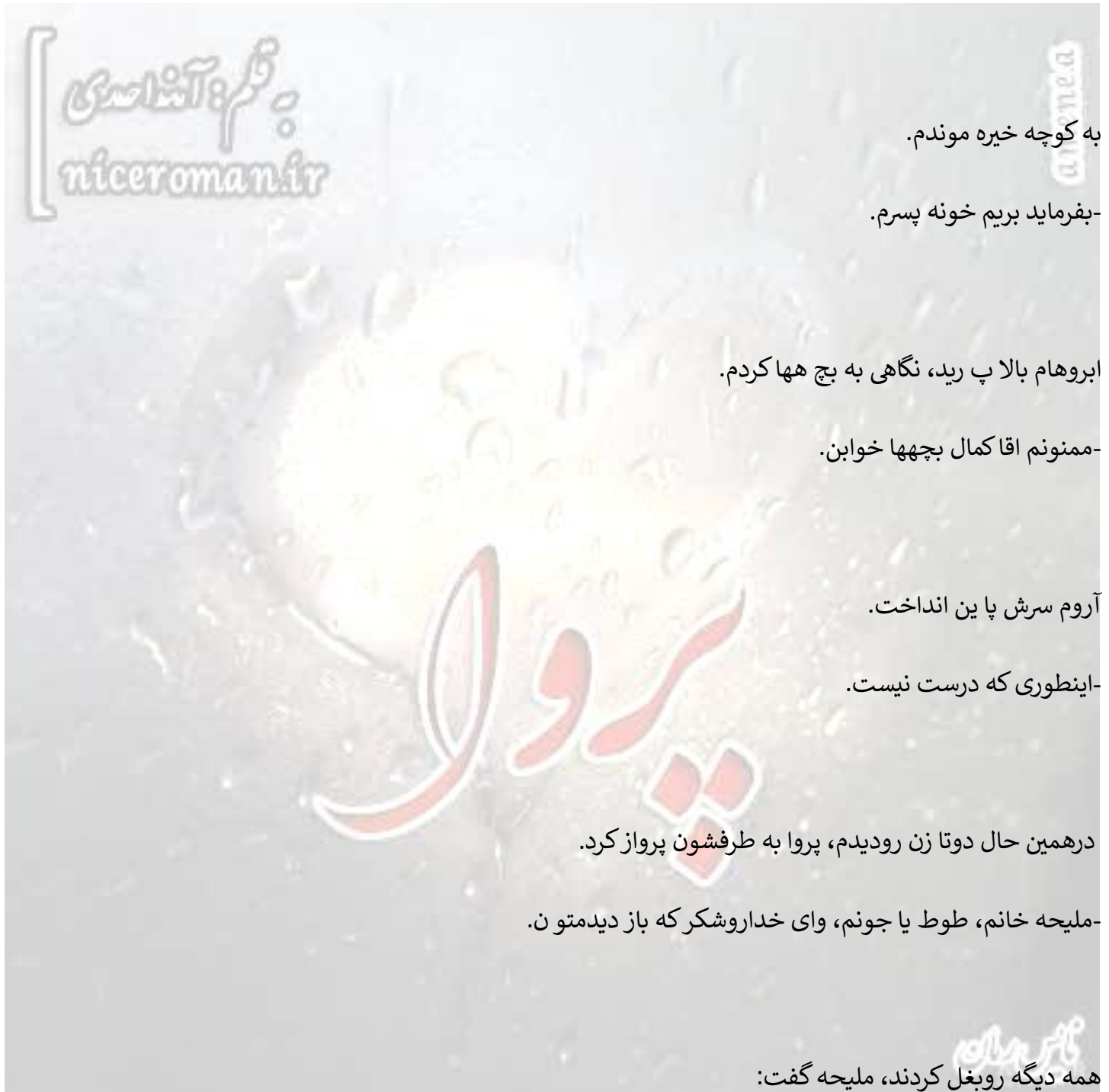
سرشو باخجالت خاصی پشت بازوم ق ایتم کرد.

-خیلی منحرفی.

سرمو تکون دادم، پکی به سیگارم زدم.

-جدی؟! پس منحرف ندی دی.

دستش و دوبار روی کمر زد در همین حال سای های وسط کوچه دیدم، کمرمو صاف کردم، پروا از حرکت سریع م بهم
زل زد، نیم نگاهی بهش کردم.



به کوچه خیره موندم.

-بفرماید بریم خونه پسر.

ابروهام بالا پ رید، نگاهی به بچ هها کردم.

-ممنونم اقا کمال بچهها خوابن.

آروم سرش پا ین انداخت.

-اینطوری که درست نیست.

در همین حال دوتا زن رودیدم، پروا به طرفشون پرواز کرد.

-ملیحه خانم، طوط یا جونم، وای خدا روشکر که باز دیدمتون.

همه دیگه روبغل کردند، ملیحه گفت:

-سلم پسر چشممون و روشن کردید، خوش اوم دید.

-خیلی ممنونم، از پروا شنیدم که روز ای سختش کنارش بودید، ازتون ممنونم.

-خواهش م یکنم ، کاری نکر دیم.

-آدمات وی روز ای سخت خودشون نشون میدن.

کمال لب زد:

-طوط یا ع زیزم، پیش بچ ههای اق ای پاکرو باش.

آرشام سریع لب زد:

-مزاحمتون نمیشم این وقت شب این چه حرفیه؟!

مجبوری داخل رفت یم که خونه ای باکل ی اُتاق دی دیم، با اشاره ی دستش به اُتاق کوچکی رفتیم.

همه چیزشون ساده و به شدت فقیرانه، پروا با ذوق س ریع وارد شد، گوش هی بالای نشست و به پشتی تکیه

داد.

پروا با ذوق گفت:

پروا
-چقدر اینج ا باصفاست.

کنار پروا روی زمین جای گرفتم، کمی اذیت بودم، آروم شلوار جینم و بالاکشید، پروا فهمید و لبخندی زد.

-م یخوای برم برات متکای چیزی بیارم روش بنشینم.

آروم زمزمه کردم.

-نه راحتم.

درهمین حال ملیحه باسینی چای وارد شد، چای روی جلوی ما گذاشت.

-ممنونم زحمت ک شدید.

صداس لرزید.

-ملیحه خانم، چی شد؟! شمارو چرا بیرون کردند؟ حالا منو بی...

اشکی از چشمش افتاد.

پروا

کمال تلخ خن دی زد:

-سه، چهار ماه بعد ای نکه شما رفتید، همه چی بهم ریخت، دامادتون یواشکی بعد از فروختن ملک و املک با یه زنه فرارکرد، طلبکارا روی سرشون ریختند، حاجی مجبور شد همه چی رو بفروشه تا پول بده یها رو بده، صاحب خونه جدید مارو نخواستند، کسی مارو بیرون نکرد.

اخم هام ت وی رفت، حقشون بود، ولی پروا اخم الود به زمین زل زدت وی صورتش هیچی معلوم نبود، نمیدونم چه حسی داشت؟! دل ندارم ناراحت یش و ببینم.

باصدای محکمی گفت:

-بعدش چی شد؟!

این دفعه ملیحه به حرف او آمد.

-ببخشید خانم نمیخوام شمارو ناراحت کنیم، چای تون بخورید.

لبخندی تلخ زد:

-چیزی از دلم نمونده که برای کسی ناراحتی کنم، لطف اا.

سرتاپا گوش بود، ولی من نگرانشم، ب یقرارشم، نمیفهمم الان چی توی دل کوچکش م یگذره.

پیرمرد

ملیحه معذب و آروم لب زد:

-خواهر بدبخ تتون بابچهی شش یا هفت ماهش خود.. خودزنی کرد.

ل بهاش لرزید، سرش به یقی هاش افتاد .

-چند ماه ت وی کما رفت بچ هاش از بین رفت، اما خدا روشکر بعد چندماه به هوش اومد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

مکثی کرد.

-اما هیچ وقت مثل اولش نشد، یه آدم افسرده ودل مرده، بعداا که ما رفتیم چ یزی نمیدونم، ولی بعداا کمال اقا بارید رو دید، فهمیدم که زنش ولش کرده طلق گرفت ورفتنه، دیگه هم از اونا خبری نشد.

غصه ام گرفت، نه از ای نکه اون بلها سرشون اومده، از ای نکه پروا غرب یانه، گنا ههای همه رو داد زد و ک سی صداشو نشنید، همه چشم بستن اونو به بدت رین شکل بیگناه شکستن.

کمال گفت:

-بدبختا تاوان دادن.

ازشنیدن حرفش از ته دلم بلند قهقهه زدم، پروا سریع سقلمهای به پهلوم زد ولی بیشتر خندهام گرفت، آروم با کف دستش به رانم زد، به زور خودمو کنترل کردم.

-زشته، چرا میخن دی؟!

بلندگفتم:

-خو خند هداره، اونا و تاوان؟! کدوم تاوان افا کمال؟! اونا فقط گول اعتماد ب یجای خودشون و خوردن، هنوز مونده تاوان بدن تاوانی که نه این دنیا ونه اون دنی انمیتونن، پشش بدن.

عصبی بلندشدم.

-عموکمال ما به نگهبان مورد اعتماد نیا ز داریم، چه بهتر که شما باشید، هرچی نیاز دارید بردارید می ریم.

پروا همونطوری که نشسته بود، از پایین به بالا نگاه می کرد.

-لطف ا کمکشون ب ریم، چیزای ضروری بردارید.

س ریع به حیاط رفتم، سیگاری روشن کردم، که مرد لات روی پلهها نشسته بود، بلند شد س ریع به طرفم اومد، با اون شلوار کردی گشادش جلو ایستاد، نگاه چندشی بهش کردم.

-تو کی هستی؟!!

ابروهام پ رید، با آبرو به خونهی کمال اشاره کرد.

-اونجا چه کار داشتی؟!!

اخمی کردم.

-کارت شناسایی تون؟!!

پوزخندی زد، دستی گوش هی لبش کشی د:

-تنت میخاره نه؟! ببین دور برطوطیم بگردی زند هات نم یزارم.

ارته دل خندیدم.

-همینم مونده، یه لات هیچی ندارجلوم وا یسه برام شاخه وشونه بکشه، تنم به خاره م یخوای چه غلطی بکنه؟!

اون دختر دست هی گلو به تو یه لقباً چه؟!

بانگهی تحقی رامی زی بهش کردم، آب دهنشو به کناری تف کرد.

-من طرف زنتم میرم

ازحرفش خون جل وی چشم مهمام رو گرفت، سیگارم و باعصبانیت پرت کردم، یق هاشو گرفتم، یه کف گرگی بهش زدم.

باخشم موهاشو چنگ زدم، ت وی دهنش کوبیدم، چندین وچندین بار دندون تو ی دهنش افتاد عق زد، اونوب بیرون

تف کرد.

محکم سرشو به دیوار کوبیدم، نعره م یکشید.

-برای جون کثیف التماس کن تانکشم، بگو چه گوهی خوردی؟!

پسرکشان

درهمین حال یه مرد داد زد:

-وای پسرکشت، کمکش کنید، توکی هستی؟! هان پسرمول کن.

درهمین حال پروا داد کشید.

-آرشامم؟! داری چکار م یکنی؟!

س ریع اومد بازوم کشید.

-دردت به جونم ولش کن چی شد؟!

عصبی بازومو ازدستش بیرون کش یدم.

جیغ کشید، بالجبا زی س ریع دور کمرم گرفت.

-منو بکش ولی دیوونگی نکن، بسه توروخدا.

عصبی غریدم.

-نشیدم، صداتو.

-گوه خوردم، غلط کردم، تو کی هست ی؟!

محکم وسط پاش کوبیدم.

-من عزرا یلتم، زن منو با خود ب یارزشت یکی ندون، فهمیدی؟!

نگاهی به صورت نگران وترسیده پروا کردم.

پروا
-نگران نباش عزیزم پاشوب ریم، تحمل اینجا روندارم.

ل بهای خوش فرمش م یلر زید.

چونهایش ت وی دستم گرفتم.

-این چون هات نلرزه، برو ارامم.

-قول بده دعوا نکنی ا.

لبخندی زد:

-باشه.

آروم دس تهامو چک کرد.

-طوری نشده، زخم نشده؟!

-دیدی که خوبم برو جمع کن بریم.

پروا

با ناراحتی گفت:

-ممنونم، عزیزم، تو ستون خونهای لطف اا مواظب خودت باش.

مکثی کرد:

-شنیدی همه تاوان دادن؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

لبخندی زد:

-اره، ولی تاوان نبوده، حق خودشون بود، تو الان خوب ی؟!

-ببین چی به سرمون اومد؟! کاش اینطوری نم یشد، زمان دس تهمه رو کرده، ولی عذاب های من هنوز تما می نداره.

رگ گردنم سفت ش د، رگ روی پیشونی نبض م یزد، دس تهام مشت شد.

-همه چیز تمام م یشه، غصه نخور، قصه منو تو بال و پر میگ یره، کاری م یکنم، برای همه حسرت بشی، الان برو آماده شو ب ریم دی ر شده، صبح باید بری.

لبخندی زد:

-چشم، ملیحه و عمو مقاومت کردن، ولی راضی شون کردم.

پیرم

با مهر نگاهش کردم.

-تو پروای معلومه که م یتونی، تا حالا نشده کاری بخو ای نشه.

پروا که داخل رفت، اون مرد سریع داد زد:

-شبنونه مثل دزدا میخواید فرارکنید، کرایه دوماه ندید؟! کور خونندید.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا

عصبی به طرفش رفتم، ترسیده نزدیک بود خودشو خیس کنه .

پوزخندی زدم:

-پول کرایهات چقدر میشه؟!

ل بهاش لرزید، میگن یه سگ چه بزنی چه بترسونی، پوزخندم پررنگتر شد، وقتی فهمید کاریش ندارم.

سریع گفت:

-ششصد هزار تومان.

گوشیمو درآوردم.

-شماره کارت بده.

پروا

-هان، چی؟! اهان کارت.

س ریع به طرف اُتاق ی رفت، چند دقیقه بعد برگشت.

-کارتش و ازش گرفتم، برایش یه تومان زدم.

باپوزخندی گوشیم بهش نشون دادم.

-نگاه کن، بقیه هاش صدق هست که بدونی ما اهل شبخون زدن نیستیم، القاب خودتون و به کسی نسبت ندید.

با چش مهای به خون نشسته قدمی به طرفش رفتم ترسیده دو قدم عقب رفت.

-از جلوی چشم مهام گم شدید، هم توهم این پسرت، تا اینجا رو آتیش نکشیدم لاشخورا، اگه از اقا کمال پول بگیری م یا م سرتو میزارم روی سین هات، فهمیدی؟!

ترسیده سرشو تکون داد، در همین حال پروا و ملیحه اومدن، باهم راه افتادیم، از در که بیرون رفتیم، آروم گفتم:

-شماره اژانس بدی د.

ملیحه سریع گفت، منم سریع وارد کردم.

کنار ماشین که رسی دیم، به اژانس زدم، ادرس ازشون پرسیدم و گفتم، طوطیا با دیدنمون پان اومد:

-چی شده؟! اینا چی یه؟!

ملیحه لبخن دی زد:

پروا

-بدو وس ايلت و جمع كن، بهت توضيح ميдам.

وسايلشون و ت وى ماشين جا دادم.

-تو سوار شو عزيزم.

قلم: آنجاسى
niceroman.ir

بهش نگاه كردم، انگار نشنيد، انگار اينجا نبود، بهش نزد يك شدم.

-پروا؟!

ترسيده كمى جا خورد:

-هان؟!

با صورت غمگينش بهم زل زد:

-چيزى خواستى؟!

-كجايى خوبى؟!

سرشو تكون داداى ن كارش دلهرم وبيشتر كرد.

-برو سوار شو.

-باید خوشحال باشم اما نیست م، فکر م یکردم، اگه بشنوم اونا حالشون بده م یتونم خوشحال باشم، اما الان نم یتونم ولی چرا اینقدر داغونم؟! یه چیزی ت وی قلبم سنگینی م یکنه.

س ریع محکم ت وی اغوشم گرفتمش.

-باید سنگین بزنه، این نشون میده، تو مثل اونا بیرحم ن یستی، چون ت وی س ینهات قلبی داری به زلالی آب.

سرشو تکون داد، تا کنار ماش ین بردمش.

-برو داخل عزیزم، نباید به خودت فشار بیاری.

وقتی اومدن راه افتادیم، پروا ت وی خودش بود، سکوت کرده بود به اتاق رفت .

بچهها روسرجاشون گذاشتم، رفتم داخل اتاق به زور بلندش کردم لباسشو عوض کرد، بین بازو هام فشردمش، قربون صدق هاش رفتم، تا کمی ب یقرار یش کم شد، خواستم حواسشو پرت کنم، آروم گفتم:

-پروا م کدوم صحنه روباز م یکنی؟!

سرشوت وی بازوم فشار داد.

-یه شب قبل ازحنا بندون سم یر، وقتی از رفتار سرد ونیش وکنایه همه خست ه شده بودم تا تاریکی هوات وی پارک

موندم، وقتی برگشتم گیر چندتا لات افتادم یه آدم خوبی به اسم رحیم بهت گفتم.

سرمو تکون دادم.

لبخندی زد:

-دل م یخواد دس تهای اون حرومیا رو قطع کنم، اینا روکه م یشنوم بهم می ریزم دست خودم نیست.

محکم بغلم کرد، یه دفعه بلندبلند زار زد، تاحالا اینطوری ندیده بودمش اعصابم بهم ریخت:

-داخه بیانصاف بگو چکارکنم این غمت کم بشه؟! بگو چه غلطی بکنم دردت رو کم کنم؟! هم هی غمتو بده من.

بوسیدمش.

-چه کنم کابوسات از بین بره؟! هم هی مردا که پست و ظالم نیستن، حرف بزن لامصب، زخم بزن، آتیش بزن، سنگ
صبور غص ههات میشم ولی سکوت نکن اشوب بشو به آتیش بکش اما توی خودت نری ز این همه غمو دفن نکن.

-کی فکرش و م یکرده روز اینجوری باشه قسمتم؟ اگه بدونی چیا کشیدم دم نزدم، زندگیم ازهم پاشیده کاری با د
لو روحم کردن که تمام دنیامو سوزونده گناهم چی بود؟! همهشون قیدمو زدند اینجوری خیلی دردآور، خیلی.

باخسونت بی ن بازو هام کشیدم کنار گوشش باخسونت خاصی گفتم:

-هرکی بهت گفته سکوت کنی برات خوبه، غلط کرده به گور هفت جدش خن دیده، با چشمه ای معصومت کم
داغ بزار روی دل داغونم.

اونو کشیدم توی اغوشم توی حجمی از گرمی و قلبی که با شدت کوپ کوپ م یتپ ید.

-چطوری ذهنتو پاک کنم؟! چطوری م یشه مغزتو بازگشت به کارخانه بزمنم تا ازتمام این دردا پاک کنم؟! -

پروا



قلم: آنجاسی
niceroman.ir

امروز اصلا حوصله ی فیلم برداری نداشتم، توی قلبم غم ع جیبی حس م یکردم.

جلوی کارگردان ایستادم.

-خانم سین ای، بنظر خوب نم یرسین.

-خوبم، اق ای کارگردان م یخواستم بگم که، تصمیم گرفتم نام فامیلیم با نام شوهرم، پاکرو بزیند.

ازاسترس باگردنبن دی به نام پرواکه محسن داد ورم یرفتم.

کارگردان لبخن دی زد:

-باشه، حتم اا .

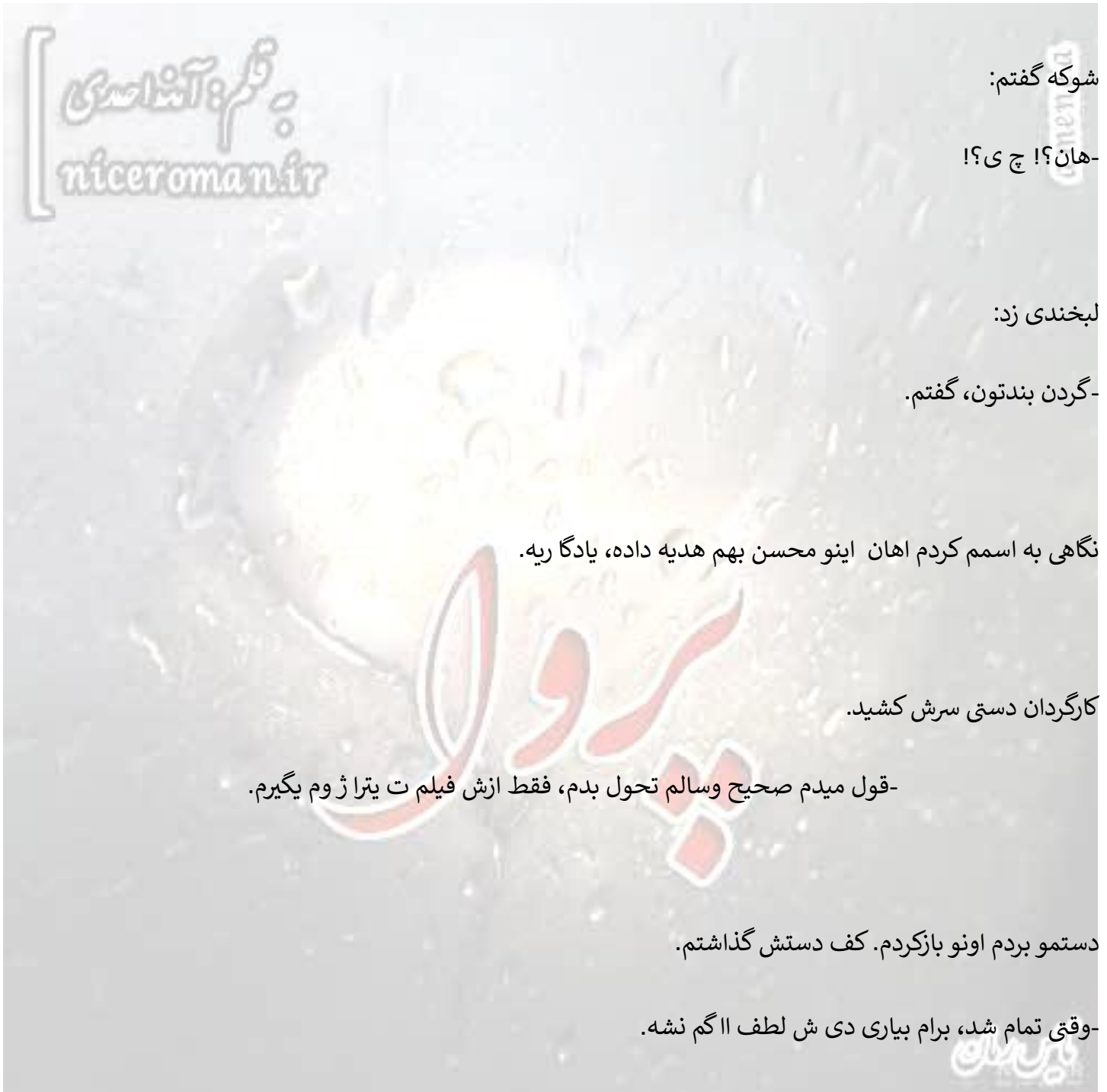
یه دفعه نگاهشور وی گردنم افتاد ازخجالت ای نکه نکنه با زنجیرم ور رفتم گردنم معلومه شده سر یع خودم جمع

کردم.

نیمه یمن

پروا
لبخندی زد:

-خیلی قشنگه خانم سینایی میشه ازش شروع فیلم استفاده کنیم؟!



شوکه گفتم:

-هان؟! چ ی؟!!

لبخندی زد:

-گردن بندتون، گفتم.

نگاهی به اسمم کردم اهان اینو محسن بهم هدیه داده، یادگاریه.

کارگردان دستی سرش کشید.

-قول میدم صحیح وسالم تحول بدم، فقط ازش فیلم ت یتر ژوم بگیرم.

دستمو بردم اونو بازکردم. کف دستش گذاشتم.

-وقتی تمام شد، برام بیاری دی ش لطف ااگم نشه.

-حتم اا .

یکی ازدست یارها اومد.

-همه چی اماد هست.

-باشه، منم برم برای گریم.

س ریع به طرف اتاق گریم راه افتادم.

کارگردان همه چی رو توضی ح داد، پشت صحنه ایستاد.

-همه ساکت، گوشیاتون رو س ایلنت کن ید.

-اماده اید خانم سینایی.

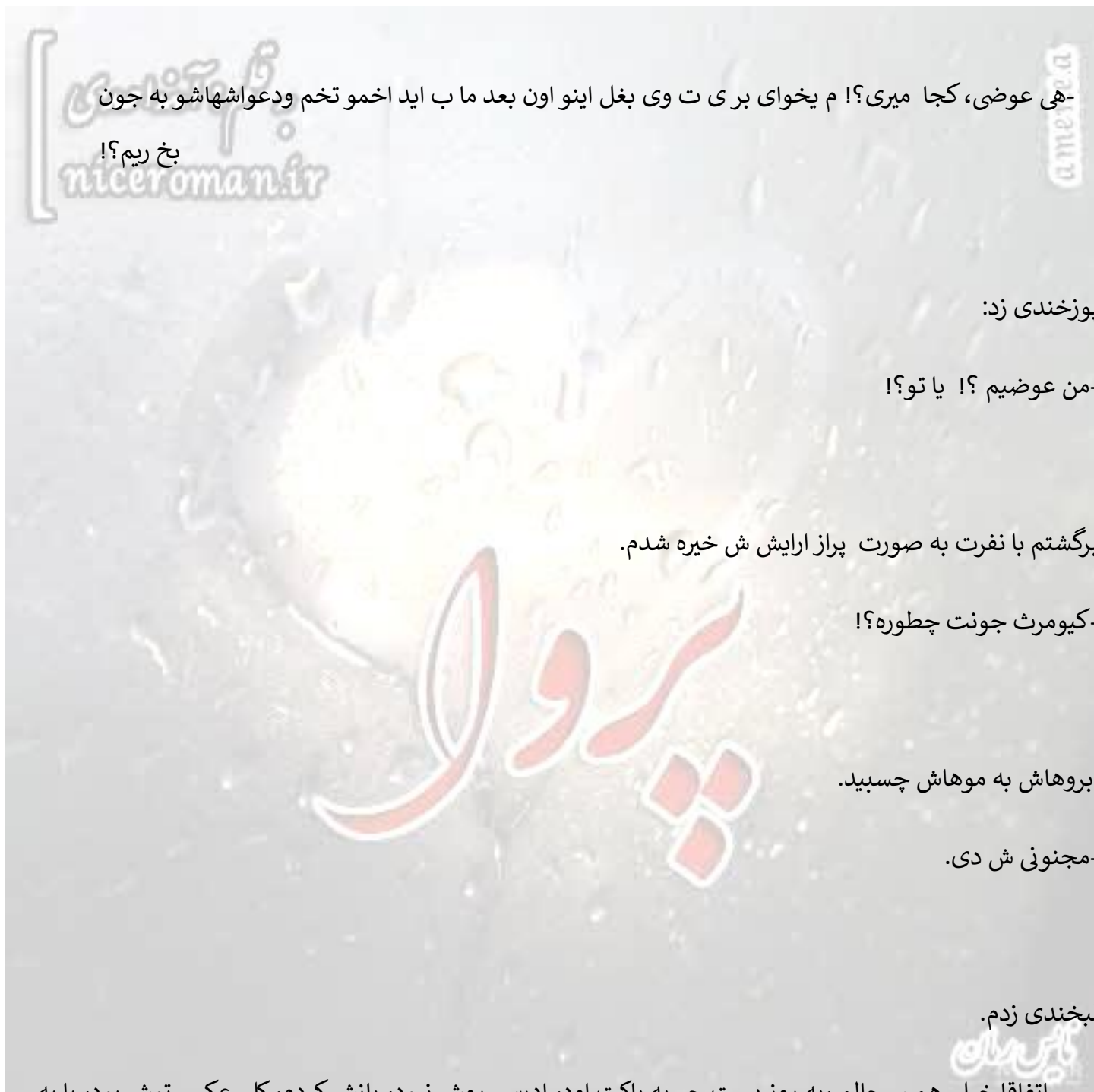
سرمو تکون دادم.

ازپلهها پا ین اومدم، زن داداشم با دیدنم باحالت چندشی صورتشو جمع کرد.

-موندم چه روی داری اینطوری باغرور توی خونه جولان م یدی؟!

پروا
باخودم گفتم:

-من؟! من که چند روز، چپیدم تو ی اتاقم، حتی یه لقمهی درست و حسابینخوردم، باچش مه‌ای تر بهش زل زدم.



-اتفاقا خیلی هم سرحالم، یه روز پست چی یه پاکت اود، ادرسی روش نبود، بازش کردم، کلی عکس توش بود، با یه یادداشتی که گفته بود قبل از ازدواجت با کیومرث رابطه داشتی، ت وی عکسها خیلی خوب افتاده بودی.

اون عک سها فقط بغل وبوسه بود، ول ی تیری بود، ب یهدف رها کردم، باخشم بهش نزد یک شدم، بازوش و هل دادم.

-حالا من عوضیم ی ا تو؟! سمیر محرمم بود، فقط چندباری پیشونیم و بوسید، اما تو چی؟! هان؟!!

نغمه: آنجاسی
niceroman.ir

چندبار بخاطر ای نکه دست کسی به اون عکسا نرسه بهش سرویس دادی هان؟!!

نگاه پریشون و ترسید هاش توی صورتم چرخاند، سریع گوش و بالا گرفتم.

-میدونی که جواب هر ب لی که سرم بیا رید بدترش و میدم نه؟!!

با بیخیالی شماره بارید روگرفت.

-الو..

باعصبانیت غرید:

-چته؟! باز چه مرگته?!!

پروا

بدنش مثل بید لرزید بال به ای ب یرنگ به ل بهاه ای سفی د و خشکم زل زد، انگار زبونش قفل شده بود.

تیرب یهدفم بدجور به هدف خورده بود.

کمی سکوت کردم، باربد باخشم وعصبا نیت داد زد:

-م ریضی الکی زنگ میزنی؟! -

بوق ازاد ت وی گوشم م پیچید، خودمو خونسرد گرفتم.

-داداش چندتا عکس بای د بهت نشون بدم.

ل بهای لرزونش آروم تکون خورد.

-تو رو خدا قطعش کن.

پوزخندی زد، دستمو جل وی گوشی رو گرفتم.

-ازم معدرت خواهی کن و ای نکه جل وی اون دوست بابا ازم طرفداری م یکنی، حاجی تو رو دوست داره اگه نکنی عکسها رو جل وی همه تو روت میزنم.

باچش مهای اشکی سرشو تکون داد، نگاهی به گوشی کردم، الکی خودمو عصبی نشون دادم.

-باشه، اشتباه شد، خودتو ناراحت نکن، خداحافظ.

پیرم

س ریع گوشیم و تو ی کیفم گذاشتم، روبه روش ایستادم، عص بی بانفرت بهم زل زد:

-اون عکسها رو بهم بده.

ازته دل خندیدم.

-مگه احمقم؟! اونا تنها سند منن، همونطوری که چندسال راز کثیف تو بر ای زندگی داداشم نگه داشتم، اگه کاری که

گفتم بکنی، کسی نم یفهمه.

damene.d

داد زد:

-دخترهی عوضی، اونا رونگهداشتی بر ای همچین روزی، تو یه عفریته ای، ازت بدم م یاد.

لبم کمی کج شد، حتی پوزخندم هم ن میاومد.

-فرض کن عوضی یه، عفریت ه، نه اصلا بدترین آدم دنیا، اما شماها چی هستید؟!

حس م یکنم قیامت شده پرده ها از جلوی چشم مهام کنار رفته، که اینطوری رزالت آدما روم ببینم، تو این مدت کم
چهرهی ک ریه شماها رو دیدم، اونم شماهایی که فکر م یکردم از شماها پاکتر اف ریده نشده.

عصبیتراز قبل داد زدم.

-اون پیرمرد خرفت پست اومده م یگه بخاطر خودته، بخاطر ای نکه که مردم با چشم بد نگاه نکن عقدت م یکنم.

پیرمردان

بلندبلند مثل دیونونها خندیدم.

-اومده سرم منت میزاره جالبه، واقعاً جالبه.

-اگر یه بار دیگه جلو روم پشت سرم اینطرف واون طرفم زرمفت بزنی دهنتمو بابشکاف طوری م یشکافم که هیچ عملی درستش نکنند.

باحالت چندشی ازبالا به پا ین نگاهش کردم.

-درسته که اسمم به ناحق سر زبون افتاده، اما پاکه پاکم سرم جلوی خودمو خدا بلنده، مثل امثال شما عوضی کرم صفتی که زیر پوست آدم نفوذ م یکنید تامثل شغا لها به زندگی ننگین خودتون ادامه ب دید، نیستم.

بانفرت وحرص آب دهنمو جلوش انداختم ویرون پ ریدم، هو ای اینجا واقع اا مسمومه.

تندتند ازکوچ هها گذاشتم، بال به ای لرزان ب یهدف راه م یرفتم، انگار یکی دلمو توی دستش گرفته و محکم فشار م یده.

حس خفگی ش دی دی داشتم، نم یدونم چقدر راه رفتم، به خودم اوادم دیدم توی کوچ هی آشنا یم.

دوباره دلتنگی منو سمت خونه عمو کشونده، ب یهوازل زدم به خون هی که ک لی خاطرهی خوب ازش داشتم.

خودمو پشت دیوار قایم کردم ، یاد اون شبای افتادم که بوی عطرش با ب وی بارون یکی شده بود.

تلخ خن دی زدم، اون شبایی که من سردم م یشد، پالتوش و روی دوشم م یانداخت، قلبم از ای ن دردی که ت وی قلبم افتاده داره میسوزه.

حس کردم مثل قبل دستشو دورم حلقه کرده، با هم ت وی هو ای نمناک و خیابو نهایی خیس زیر نور چراغها چشم ت وی چشم هم قدم میزدیم.

niceroman.ir

سمیر سرمو زی ر بغلش زد.

-چشمه ای تو خیل ی وقته که منو دیوون ه کرده، م یدونستی خیلی چشماتو دوست دارم.

خوشحال خن دیدم.

بادی که درخت ای رو تکان میدا د روی سنگ فر شها رو برگ پوشونده بود، دمی عمیقی کشیدم، هنوزم بوی عطر ت اینجاست.

نفسم حبس شده، منو از دلخوشی هام جدا کردی، عشق و خواهش ت وی چشم مهامو ندیدی، این کوچه شاهده، پر از خاطرات خوبمونه، دیگه اغوش گرم تو ندارم.

چشمه ای مهربونت منو به آت یش م یکشه، چطوری نوازش دس تهاتو فراموش کنم؟!

پای عشقت نمون دی، گفتمی هیچ کس جامو نمیکه یره، اما چه راحت کسی جام و پر کرد، گفتمی مهرت فقط بر ای منه، هر چی گفتمی دروغ بود، من از روی سادگیم هم هی دروغاتو باور کردم.

مثل روان یها به اون خونه زل زده بودم، این چند وقته نه خواب داشتم نه خوارک از بس ازخودم ویشگون گرفتم تا بینم خوابم کل بدنم کبود بود، پ ریشون بودم، باخودم گفتم:

-زمونه م یچرخه اینجوری نم یمونه.

امروز روز تولدم بود، هیچ کس یادش نبود جز سمیری که هم بابیرحم تا ریخ عقدشو ازعمد برای داغون کردنم این روز گذاشته، تا دلم بیشتر زیر پاهاشون له کنه.

درخونهی عمو باز بود، شلوغ وپلوغ بود، خب بایدم شلوغ باشه، با پشت دستم اش کهام و پاک کردم.

کاش منم مثل شماها سردوب یا حساس بودم، اگه مثل تو بودم زود فراموش میکردم م یرفتم پشت سرم رو هم نگاه نم میکردم، ولی چرا برام اینقدر سخته ببینم که چیزی بین ما نمونده، درحال یکه خاطراتت ثانیه به ثانی هاش باهامه.

اون روزت وی دادگاهت وی چش مهات دیدم که حسی بینمون نمونده.

-اینجا ته اون دنیایی که قول داده بودی.

هقهقم توی کوچه م بیچید، سرم یق هام فرو رفت.

چشمه ای تو تمام زندگیم بود میگفتی تمام ارزوتم، اما ارزو چه زود با کسی دیگه عوض شد، دلم م یخواست باهات یه

زندگی پراز آرامش بسازم اما نشد، خداحافظ عشقم.

باسری به زیر افتاده، مخالف کوچه راه افتادم، اش کهام روی لباسهام و سنگ فرشها می ریخت.

باقلبی مجاله به جهنم این وقتم ب رم یگشتم، کفشهامو که درآوردم مادرمو دیدم کلی به خودش رسیده بود.

پوزخندی زدم دخترش داره ت وی برزخ م یسوزه، اما براشون مهم نیست، بغضمو پس زدم.

-خوشگل شدی مامان.

لبخندش محو شد.

-کجا بودی؟!

چشمه ای نمدارم و بستم.

-رک پیرسید که ت وی بغل کی بودم.

اخمی کرد، باپاه ای سست توی ازپلهها بالام یرفتم.

-س ریع برو آماده شو.

تنم سستم از ب یرحمیش نزدیک بود سقوط کنه به زور دس تهای سرد ولرزانم روی نرده گرفتم، بیحرف ازپلهها بالارفتم.

به زانو دراومدم از ته دلم بلندبلند گریه کردم کمی بعد لباسو چنگ زدم، باخشم پلهها دوتا یکی پا ین اومدم، لباسو

وسط سالن پرت کردم.

-م یخوای منو بکش ید، خب چرا نم یکشید؟! تا این ننگ و پاک کنید؟! مگه اینو نمیخواستید؟! خب راحتم کنید، موقع جون دادنم هم ایستادید، خوب توی چشمهام نگاه کنید.

به بلندی خودم سقوط کردم.

-منو راحت کنید، مگه نمیگید که آبروتون رو لکه دار کردم، چاقو تیزی بیا رید منو راحت کنید، ولی اینطوری عذاب م ندید، من دخترتونم.

به موهام چنگ زدم، داد کشیدم.

-این رفتارتون و تمام کنید، منو از جمعتون جدا کر دید اگه منو نم یخواید بگید ولی اینطوری نکنید دیگ ه طاقت ندارم، اون عشقم بود، چطوری ازم م یخواید، یه شبه فراموش کنم؟!

روی قلبم زدم.

-اینجام داره م یسوزه دیگه با این کاراتون بهم ظلم نکنید، رفت امشب حنابندونه، دیگه تمام ش د، ولی انتظار نداشته باشید یه هفته ای فراموش کنم.

به خودم مشت زدم.

-دست از سرم بردا رید چی جونم م یخواید؟!

خست هام مامان نم یتونم، نفسم بالا نم یاد توی این وحشت رهام نکنید.

هرکی هر چی م یخواد فکرکنه، نمیتونم ببینم عشقم سهمم کسی شده، اکه هلک هلک پاشم برم عروسی که دهن مردم رو ببندم، جلوی هرکس وناکس خورد بشم تا شماها دلتون خنک بشی د، از تحقیرم خوشحال میشید؟!

به خودم اشاره کردم.

-کم اینجا تحقیرم میکنید؟!

چونها م لرزید:

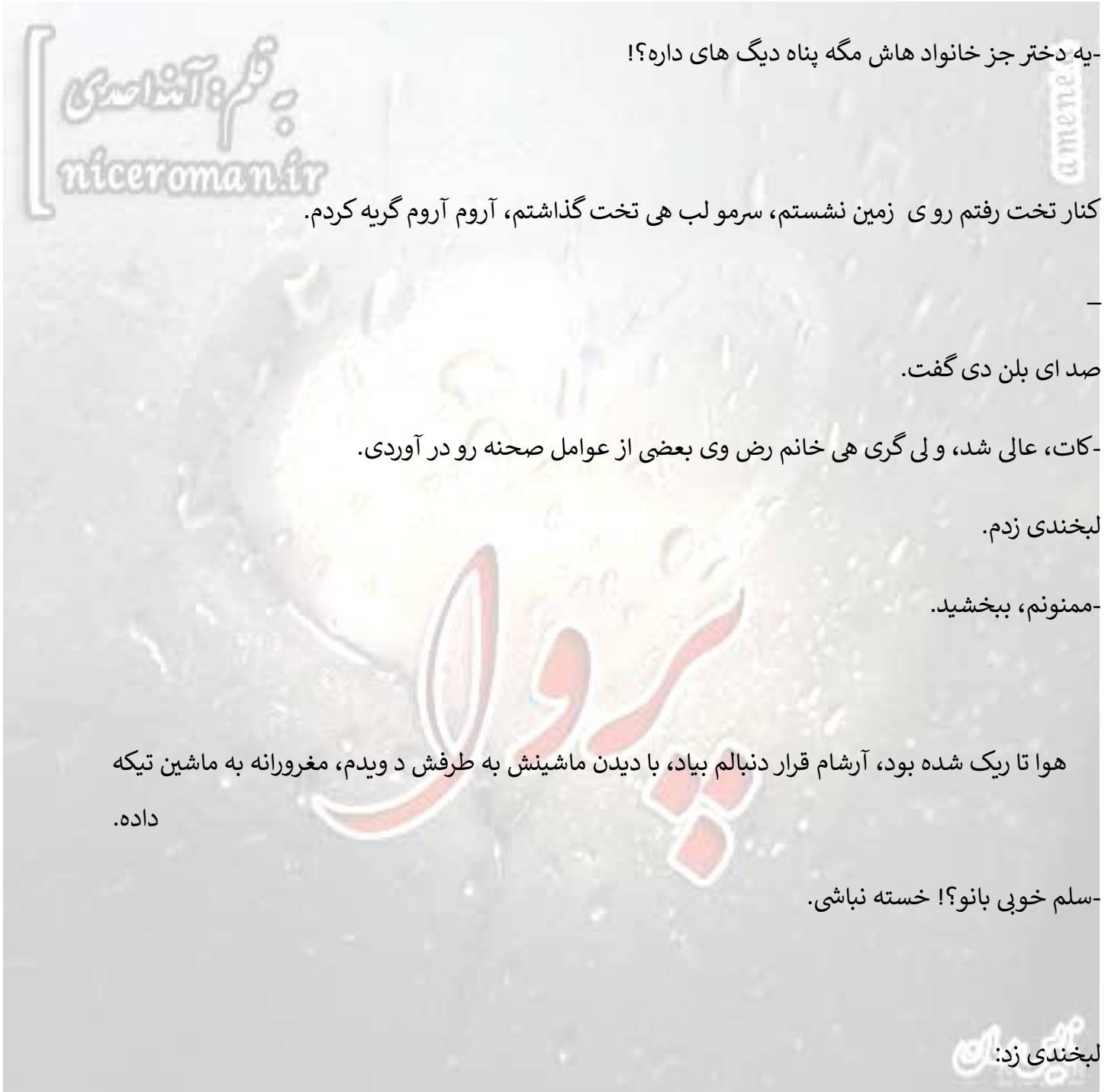
-برام از هر غریبه ای غریبی هتدید.

با نفرت بهش زل زدم.

-همین شماها با این نگاهتون منو کشتید، من انگل نیستم من حتی اگر خطاکارم باشم این حقم نبود.

-من از این عشق گذشتم، من هرگز به یه مرد زن دار چشم نداشته و ندارم، به دلم یاد میدم که سنگ بشه، اما الان نم یتونم بیام فقط تنهام بزارید، شما زودتر برید، عجله کنید از سوروسات عروس یتون عقب نمونید.

سرمو بلند کردم، بهش نگاه کردم، بغضمو پس زدم، از درون داغون بودم، ولی محکم سرپا ایستادم، یا حداقل سعی کردم سرپا ایستم، به زور به اتاقم رفتم، در قفل کردم.



-یه دختر جز خانواد هاش مگه پناه دیگ های داره؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

کنار تخت رفتم روی زمین نشستم، سرمو لب هی تخت گذاشتم، آروم آروم گریه کردم.

صدای بلن دی گفت.

-کات، عالی شد، ولی گری هی خانم رض وی بعضی از عوامل صحنه رو در آوردی.

لبخندی زدم.

-ممنونم، ببخشید.

هوا تاریک شده بود، آرشام قرار دنبالم بیاد، با دیدن ماشینش به طرفش دویدم، مغرورانه به ماشین تیکه داده.

-سلم خوبی بانو؟! خسته نباشی.

لبخندی زد:

-سلم، ممنونم.

دستمو توی دستش گذاشتم، آرشام خودشو بهم نزد یک کرد:

-اخخ که دلم برای این عطرت چقدر تنگ شده.

لبخندم پر رن گتر شد.

-منم، خیلی دل تنگتون شدم.

در رو برام باز کرد:

-هنوز مونده یخات آب بشه؟! هنوز جمع م بیندی.

چشمکی زد به خونه رفتم، با هم توی سالن نشستیم، همستر اروهان ورجه ورجه م یکرد، اروهان دور و برش م یچرخید.

با لبخن دی بهشون نگاه م یکردم، بر ای آرشام چای ریختم و جلوش گذاشتم.

آرشام بلند گفت:

-اروهان، دیر وقته، بدو بروت وی تخت، همسترت هم ببر.

اروهان س ریع طرفم دوید دستمو، گون هام بوسید.

-خاله پروا برم قصه میگی!؟

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman



پروا
لبخندی زدم، آروم بلندشدم.

-معلومه اره.

آرشام اخم الود توپ ید:

-برو بخواب پروا خست هاست.

دستموروی شان هی آرشام گذاشتم.

-خوبم.

برای اروهان قصه میگفتم، که همونجا بیهوش شدم.

صبح وقتی بیدار شدم بین بازوه ای آرشام بودم، حتم ااون منو اینج ا آورده، از صورت غرق درخوابش لبخندی روی لبم نشست، ت وی خواب هم اخم کمرنگی داشت، دستی به ته ریشش کش یدم.

-دیروز گفتم، پناه ی ندارم، اما الان تو رو دارم، بهت اعتماد دارم، با یه حرفت به دل آتیش م یزنم، چون میدونم حداقل تو پشتم و خالی نم یکنی، ممنونم که پناهم شدی، کمکم کن کنارت غریبه نباشم، کمکم کن به قول تو یخام آب بشه.

ل بهام روی چون هاش نشست، دستی به موه ای مشکی و بلندش کشیدم، ل بهام این بار روی پیشانیش نشست.

-شرمندهام، اوم دی اینجا پیش من باشی ولی من زیادم کنارتون نیستم.

بدون صبحونه س ر یع راه افتادم، جلوی اپارتمانی رسیدیم.

صحنهای که جلوی اپارتمان سمیرم یگرفتم، تا گردنبندش تنها یادگار ریش موند هاش پس بدم.

با غصه به زهرا زنگ زنگ زدم، خیلی مخالف بود، اما منو رساند.

چندین بار صحنه رو با زی کردیم، هی خراب م یشد، گردنبند درست ت وی خوب نمیافتاد.

توی سایه ایستادم هوا گرم شده بود، خودمو باد م یزدم.

خانم سین ای، وق تی کام یار مثل میزنه زیر دستتون اون گردنبندو شل بگ یر ید که طبیعی مستقیم ت وی خوب بره.

ببخشید، هی این طرف و اون طرف میافته.

مشکلی نیست مجددا میگی ریم.

همه سرجاشون باشند، دوباره میگی ریم.

کامیار به طوری نم ایشی زیر دستم زد، نزدیک نه، یا ده بار توی جوب افتاد، نگاهم به گردنبنده بود، که صدای پوزخندش روش نیدم، با تلخ خندی گفتم:

-خوب ج ای افتاد، چون دیگه خاطره ای نمونده که بخواد مرور بشه، پس جاش همونجاست.

بعد بدون حرفی دیگه ای عقب گرد کردم، با تمام حرصش جدی داد زد:

-نمیخوا ای توی جشن عروسیم باشی؟! خودم شخصا دعوتت م یکنم.

دلم از این بیرحمیش لرزید، خیلی سعی کردم، خونسرد باشم، ولی شان همام لرزید.

جدی درحال یکه سعی م یکردم، صدام نلرزه گفتم:

-من بیدعوت بهشتم نمیروم.

با بیرحمی و رذالت تمام جدی و قاطع توی صورتش زل زد:

-دعوت کردیم، اگر خبر نداشتی الان دعوتت م یکنم.

با صدای گرفته شده ای گفتم:

-شما خوش باشید، یه عوضی بدنام به اندازه ای کافی حرف وحدیث و لعن و نف رین شنیده، که سنگ پ ای قز

وین شده.

پروا
عصبی خندیدم:

-فهمیدم، دلت م یخواد پیش عشقت کوچیکم کن ی؟! خوب نگاه کن و ببین من همین الانش هم کوچیک شدم آق
ای سینایی، ولی بیشتر از این پستی خودت رو نشون نده، بزار یه خاطره خوب ازت باقی بمونه که اگه روزی اوم دی برا
ی بخشش روی اون رو داشته باشی و به حرمت اون خاطره خوب لب با زکنی تا ش اید بخشیده بشی.

از ته دل خندید:

-خواب دی دی خیر باشه.

زهر با صدای ج دی و محکم صدام کرد:

-سوار شو پروا.

بیحرف و با بغضی که خیلی سعی می کردم، نشون ندادم، عقب گرد کرد و سوار ماشینش شدم.

وقتی نشستم بدنم مثل لرزید، زهر با عصبی و ناراحت بود ولی حرفی نزد.

با بغض گفتم:

-منو از اینجا دورکن، حتی برای چند ساعت هم که شده.

زهر با نیم رخم نگاه کرد.

-بریم خون هی ما درموردت به پدرومادرم گفتم، خیلی تو رودوست دارند، اونجا کمی استراحت کن، گفتم کاری درستی نیست اما..

سرشو به نشون هی تاسف تکون داد، ح تی نتونستم ازبغض حرفی بزنم، شبو خونهی زهرا اینا پدرومادرش موندم، چقدر آدم ای باشخصیتی بودند، خیلی نگرانم بودند.

دقیق ۱۱ دوهفته ازعروسی گذشته، دلم خون شده بود، لب زدم.

- بدون تو نمیتونم.

یکی دوباری مه دی اذیت کرد، امروز گیرم انداخت، ازلمسش چندشم شده، ب اید یکی م یگفتم، مامانم ت وی اشپزخونه بود، آروم به اشپزخانه رفتم، نگاه سردی بهم کرد.

-چی شده؟! پول میخوای؟!!

آروم گفتم:

-من پول نم یخوام، مگه همه مشکلات پوله؟! اصلا م یفهمی دور برت چه خبره؟! مامان چطور بگم؟! راستش..

کمی سکوت کردم.

-مامان این مه دی دامادت داره اذیت م یکنه، اون آدم عقدهایه، خیلی آدم ب دیه.

مامان س ریع بلند شد چشم غره ای بهم رف ت، به بازومو ویشکونی گرفت.

-بر صداتو، دختر هی خیره سر، این حرفا چیه که به زبون میاری؟!

بانفرت وبا خشم بهم زل زد، ترسیده نگاهش توی سالن چرخید:

-اقا مه دی چرا قبل مشکل نداشت؟! م یه دونه چیه کرم ازخود درخته .

ابروهام ازحرفش به شدت بالا پ ریدن، اشک توی چشم مهام جمع شد.

-مامان قسم میخورم من کاری نکردم، اون.. اون..

-خفه خون بگ یر، حالا م یخوای زندگی خواهر باردارت و ازهم بپاشی، هان؟! تو خونه خراب کنی، من شب

تکلیفت تورو روشن م یکنم.

باغصهی زیادم س ری به نشانهی تاسف تکون دادم، مه دی یه حرف راست گفت، اینا واقع اا کر وکورن .

شب بابا صدام کرد همه سرم یز شام دور جمع بودند، مه دی باچشم مه ای پستش بهم زل زده بود.

-بنشین.

به میزی که خودش برام منع کرده بود اشاره کرد، پوزخندی زدم.

-راحتم، یه بار باتح قیر بلندم کر دید، برام بسه.

بابا عصبی چشم بست.

-م یرم سراصل مطلب فردا شب حاج رضا م یاد بر ای خواستگاری، جواب ت با ید مثبت باشه.

اشک ت وی چشمم جمع شد یه دفعه هیستر یک خند یدم.

-فقط ظلم نکرده بودید، اینقدر دلتون سیاه شده؟! من ج ای نوهی اونم، اون زن داره حتم ۱۱ هزارتا صیغه ای داره،
منو کوچک نکنید.

پوزخندی زدم:

-خب یه تیرخلصم کنید منو بکشید، تا حالا ب یا احترامی بهتون نکردم، اما خودتون گفتید، دیگه ت وی خانواده جای
ندارم، پس ک سی حق نداره برام تصمیم بگیره.

درهمین حال حاجی باچنان شدت و عصبانیت بلند شد که صندلی برعکس شد.

باچش مهای به خون نشسته طرفم هجوم آورد، دستش بالا رفت، باتمام قدرتش محکم توی گوشم کوبید طوری که
یه دور دورخودم چرخیدم، صورتم گزگز کرد، با بغض سریع برگشتم، سرجام ایستادم.

-بزن، هرچی م یخوای منوب یگناهو عذاب بده ولی نم یتو نید منو به این ازدواج مجبور کنید، من طمع زندان
چشیدم، رسوای عالم شدم، قسم م یخورم نفسش و می گیرم. اون زخم روی صورتش کار من بود، اومد جلوی من
چرت و پرت م یگفت.

پوزخند زدم:

-برای ای نکه منوبگ یره داشت سرم منت میزاشت، میکشمش، آب از سرم گذشته، چیزی برای از دست دادن
ندارم، خودم با پ ای خودم برم بالای دار بهتر از این جهنمه.

بغضم روقورت دادم، س ریع رفتم دست روی قران روی بوفه گذاشتم.

-قسم به این کتاب مقدس، قسم، به این کلم الله، اگه ک سی اجبارم کنه برای ازدواج نفسشو قبل از ای نکه

لمسم کنه م بیرم، گندکاری ای همه رولو میدم، بعدهم خودمو م یکشم.

بانگاه اشک الود باصورتی که م یسوخت بهشون نگاه کردم.

-ته خطم، حرف اخرمو زدم، چیزی بر ای جنگیدن ندارم، دیگه تسلیم این ظلم نمیشم.

حاجی آب دهنشو توی صورتم پرت کرد:

-من تو رو م یکشم، دخترهی ب یآبرو چشم سفید، خفه شو تا زبونتو نب ریدم.

پلک زدم، اشکم افتاد، بااستینم آب دهنشو پاک کردم.

-من الانشم مردم، این موقعه ای که ح تی سراغم نگرفتید منو کشتید.

بانفرت به چش مهاش زل زدم:

-چه پدری به خاطر اسمش ونماد خوب یش ت وی چشم این واون دخترش رو میفروشه؟!

من با زیچهی سرنوشت شدم اینوزورم بهش نمیرسید، اما با زیچه شما آدم ای متظاهر نمیشم!

آروم آروم بالا رفتم، دستم روی صورتم نشست، ت وی اُتاقم بغضم ترکید، تاخود صبح گریه کردم.

خداروشکر از اون شب به بعدحرفی در مورد اون پ یر خرفت نزنند.

عید هم هاشون کنار هم بودند، فقط من بین اون ج ای نداشتم، هرشب به گشت وگذار بودند.

داشتم تست میزدم باید حداقل چ یزی قبول بشم برم دانشگاه این ا براشون مهم نیست چه بلی سرمن میاد، خیلی

عقب افتاده بودم، اما دلتنگی نمیذاشت تمرکزکنم.

اشکم روی ورقه م یچکیددرهمین حال صد ای شنیدم.

مامان گفته بود امشب خونهی د ای این ا هستند، باریدهم که باخانوادهی زنش رفتند کیش، مطمئنم ک سی خونه

نبود.

ولی صداها بیشتر و بیشتر م یشد، ترس یده، بلند شدم از اُتاقم بیرون رفتم، چراغ پ این پلهها روزدم همه جا روشن

شد، کسی نبود.

نفس راحتی کشیدم، رفتم سمت اشپزخانه آب بخورم، پام که روی پلهی اول گذاشتم که س ایه ای کنار یخچال دیدم.

نفسم حبس شده بود، شوکه باچش مهایی گرد به سایه زل زدم.

-تو کی هستی؟!

بیاختیار عقب گرد کردم:

-اوه، تو.. اینجایی اهووی گریز پام؟!

صدای مهدیه، یا خدا خودت بهم رحم کن، بلندخندید.

-خونه بودی؟!

ازت وی تاریکی آروم بیرون اومد خودشه، قلبم به شدت م یکوید، بدنم مثل بیدم یلر زید، شوکه بودم.

دویدم، ولی پام روی پلهی اولی بود که دراومدن ریشه موهامو حس کردم و.

از عمق وجودم و از درد شدی دی که توی تنم پیچید، فریاد زدم.

-کمک..کمک، لعنت بهت.

با تمام قدرتم و حرص به دس تهاش که روی موهام بود چنگ زدم، دردی از کشیده شدن موهام توی سرم پیچید،

غیر قابل تحمل بود، سرگ یجه وحالت تهوه داشتم، کنده شدن پوستش زیر ناخونم و حس کردم.

نفس گرم پر از دردش کنار گوشم پخش شد.

-ااخ.

از شدت دردی که داشت سرمو محکم به دیوار روبه روی نرده کوید، چندباری

همونطوری که از موهام گرفته بود سرمو به دیوار کوید، حس م یکردم مثل آبی مغز جابه جا میشه، درد توی تنم م

پیچید.

-اایی، تو رو خدا اقامه دی ولم کن، چی از جونم م یخوای؟!

از ناچاری برای نجات خودم، به التماس افتادم.

-غلط کردم، بزار برم، به کسی چیزی نم یگم، قول میدم.

پروا
خودشو از پشت بهم چسبوند.

-بری؟! کجا؟! حالا کار داریم.

بلند خندید.

-جک م یگی؟! بگو ببینم کی حرف یه اشغال رو باور م یکنه؟!]

سرشوت وی موهام فرو کرد.

-اخخ، چه بوی خوبی میدی، مگه میشه از ای ن هیکل گذشت؟! هممم؟! راه بیای کمتر اذیت میشی.

زیون خیسش رو صورتم کشید، چندثان یهای این کار کرد بعدهم محکم همون قسمتو گاز گرفت، دندونه ای تیزش توی

لوپم فرو کرد، از عجز با تمام توانم جیغ فرا بنفشی کشیدم، دست ازادشو به کمرم رساند.

باچونه ای لرزان واش کهای که خودبه خود از صورتم میچک ید.

-تو روقرانی که قبول داری ولم کن، خودم بدبختم، بدبخ تترم نکن.

دستش و ازبالا به پا ین سر میداد از بیچارهگی فقط ول م یخورد م ارنجم ت وی شکمش میزدم حتی دردش هم

نمیگرفت.

-چه ناز و نُز م یکنی؟! ادا درنیار.

اوووم چه پوست نرم پنبهای آگه بدون ی، چه عشقی داره بودن باهات.

محکم دستشو دورم حلقه کرد.

-بریم ت وی اُتاق خودت. چه هیکلی داری، واقع اا ب ینظیری پروا.

اون احمق چطوری تونست ازهمچین لعبتی بگذره؟! ذاتن آدمو به جنون م یکشی.

دستش بالای پای ن تنم بود باجیغی پشش زد.

-با این کارات نم یتونی دربری خوشگله.

منومثل پرگاه باقدرتش بلندم کرد، نعره کشیدم.

-نه.. ولم کن، مامانند..

دستو پام یزدم.

-مامان جونت هم نمیتونه نجات بده.

-توروبه هرچی میپرستی رحم کن غلط کردم ولم کن بیشت راز این منو خوردنکن.

-خفه خون بگ یر.

باهم هی قدرتم خودم و تکون میدادم، خودمو سفت کرده بودم تا وزنم بیشتر بشه.

-دست از سرم بردار.

منو داشت ازپله بالا م یپرد، نزدیک اخ رین انتها پل هها بودم، دستمو به نرده قفل کردم، پاهام روی پل هها

کشیدم.

خودمو کمی عقب کشیدم، محکم کوبیدم وسط پاشو با ارنجم محکم ت وی گردنش کوبیدم، فریادی از درد کشید.

دس تهای فولادی ش ازاد شد باضریان قل بی که به شدت نامنظم میزد و نفسی که ت وی سینهام خس خس م یکرد، د

ویدم که نوک انگشت پاهام بند دستش شد از این حرکت یهویش درجین فرارم تعادل بهم خورد محکم از جلو

باسر و صورت به سنگ فرش خوردم مثل مار به خودم پ یچیدم.

از درد فقط همم همم م یکردم مچ پامو محکم گرفت آب دهنشو باصدا قورت داد.

-م یکشمت کثافت، بلی سرت ب یارم که تا چند روز نتونی راه بری ی ا بنشینی.

از درد به خودم م پیچیدم که زانوش روی کمرم نشست.

-مثل ای نکه عجله داری، خب باشه هم ین جا کارتو یکسره میکنم.

دستش روی تنم میرفت، بابیچارگ ی داد زدم.

-ولم کن، خدا یا.. خدا.. کمک کن. ولم کن، پست فطرت، الدنگ.

پوزخندی زد:

-اره داد بزن، اماک سی اینجا نیست، فه میدی؟! پس کمتر وول بخوره چون خودت صدمه م یبینی.

دستش دوطرف پهلوهام فرو کرد از درد نفسم رفت، ب یا اختیار از ته دل غ ریدم.

-آآآآبی. آآآآخ.

طرف صورتم خم شد نفسه ای روی صورتم پخش م یشد..

محکم باخشم منو برگردند، باتمام نفرتهم همین که برگشتم، آب دهنموت وی صورتمش تف کردم ازخشم وچشم مهای

قرمز دستشو تا پشت سرش بالا برد، محکم ت وی صورتم زد.

یه طرف صورتم آت یش گرفت، دندون هام از فشار زیادم ناخواسته روی هم سآبیده شده، گوشم از شدت ضربه سوت

م یکشید، جلوی دیدم تار شد، سرم از شدت ضربه چندباری به زمین برخورد کرد.

پوزخندش و شنیدم.

-خودت خواستی، گوه خوری زیادمی کردی.

بدون توجه به درد زیادم، با التماس نالیدم:

-منو بکش.. ولی بهم دست نزن.

-اخی کوچولوم مثل خیلی با حیای ی؟! تاحالا کسی بهت دست نزده؟! نوچچ.. نوچچ..

از شدت استرس داشتم سکتهم می کردم، ولی دس تهامو گرفته بود، کاری از دستم برنمیامد، از خجالت داشتم

می مردم

بهم که زل زد، چشمه اش برقی زد، س ریع دستشو برداشت، روی صورتم گذاشت.

-، و ای با ای ن رنگ گرفتن چه ناز شدی، خجالت هم م یکشی؟! -

خواستمت اما زیاد می مغرو بودی، فقط حواست پی اون سمیرآشغال بود.

لبم از داخل زخم شده بود، چون دهنم پرازخون شده بود طمع گس توی حلق م یرفت، گناهم چیه خد ایا؟!!

وزنش و روی شکم انداخته بود، داشتم از سنگینیش پرس م یشدم، یه دفعه با چشمه ای به خون نشسته

بهم نگاه کرد.

دوتا دستمو باهم گرفت مچ دس تهام کنار هم با یه دستش محکم گرفت، کش لباسمو روی بازوم کشید، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود.

-واقع ۱۱ افسونگری.

نفسه ای عم یقی وکشداری م یکشید، چشمه‌هاش توی چشمهام چرخوند.

-چشمهات واقع ۱۱ آدم جادو م یکنه، اگه بدونی چه حالی دارم از با تو بودم، ضریان قلبم اولین باریه که اینطوری م یکوبه.

خم شد روی پلکم ببوسه سرمو تکون داد، چونهام و محکم گرفت، خورد شدن فکم و حس م یکردم، طوری چونه ام گرفته بود، که لبهام مثل ماهی جمع شده بود.


لبخندی زد.

-همه چیزت نابه.

با دستش خون روی لبم و پاک کرد، خم شد، س ریع سرمو با ترس و باحالت چندشی به طرف راست خم کردم.

-اووه کوچولو ، فقط ما براش اخ و پیف یم؟! نه؟! اگه باهام راه م یاوم دی تو روز ای ن جهنم میبردم، اما تو هم یه سین ای هستی، دوست دارم ریش هاتون رو بخشونم .


پوزخندی صدا داری زد:

-خواهر احمقت که برای داشتنم له له میزد، هرشب التماس م م یکرد ، ولی تو داری منو پس میزنی میدونی چیه؟! 

لبخندی زد:

-با این کارات که هیچ وقت دم دستی نبودی و تو رو خاص م یکنه، با این کارات منو دیوونه م یکنی، اما.. با این غروت از چشمم افتادی.

فریاد کشیدم.

-ولم کن روانی، توی یه آدم مریضی، میفهمی؟! 

بلندتر داد زدم:

-ولم کن، من که هیچ وقت بهت ظلم نکردم، هیچ وقت بهتون بیا احترامی نکردم، گناه بقیه روبه پای من ننویس، خواهش میکنم، به زن بارداریت رحم کن.



اختیارم و ازدست داده بودم بغضو باگ ریه والتماس داد زدم:

-تو رو خدا اقا مه دی، من که کاری نکردم، خودمم تازه دارم اونا رو میشناسم اونا یه مشت آدم عوضی ظاهر بین، نمیدونم باهات چکار کردند اما منم از اونا ضربه خورد، تو رو خدا به حرمت نون نمک..

-خفه شو.. کدوم نون و نمک؟! مثل خر براتون زحمت کشی د، هرچی خرجمالی داشتید فقط من انجام دادم، من..

بلندتر غریب:

-خانواده‌ی تو وامثال شماها خودشون و پشت دو رکعت نماز و روزه، اون حشون ق ایم کردند، ولی از ب وی تعفنشون کسی نم یتونه نزد یکشون بشه، با اون دو رکعت نماز چنان غرور گرفتید که انگار صاحب دنیا یدوخدای عالمید باب یرحمی پاتون رو خر هخرهی یه مشت بدبخت بیچاره گذاشتند.

کنار سرم مشتی کوبید.

-میدونی حاج یتون اون او ایل چه رفتاری بامنو خانوادهام کرد؟! تو هم با ن دیدنت سرتو تو ی لاکت کردی اگه با اونا نبودی باب یتفاوت یت با اون هم گناهی تو از اوناجدا نیستی، فهمیدی؟! این گرگ ساخته‌ی دست حاجیتونه.

پوزخندی زد:

-ولی اینطوری نم یمونه، بدجور از ریشه میزنم به خواری و ذلت م یکشونمتون همونطور که غرور پدر پیرم وشکستید، دس ته ای پینه بست هاشون دیدید، رنج مادر زحمت

کشیده‌ام و ندی دید، همونطوری که تمام این سالها که منو غرورمو جل وی هرک سی وناکس خورد کردید فهمی د ی؟! ی!

پیرم

سرشو خم کرد، کم ی سنگینش از روی شکمم کم شد به پهنای صورتم گریه کردم، اما بیفاید هست، غرورم له شده، واقع اب یکس بودم، مثل بیدم یلرزد.

بادست ازادش ، پ ای راستموت وی شکم جمع کرد.

دستش بندکش شلوار راحتیم شد، چشم بستم، تسلی م شدم، اشکی ازگوش هی چشمم روی دماغ افتادازن امید ی
چشم بستم تنم به عرق نشست، لب زخممو محکم گازگرفتم، توی دلم نالیدم.
خدا یاا، تنهام نزار.

یه دفعه حرفهای رحیم ت وی گوشم زنگ خورد.

-باگ ریه و زاری نم یتونی ازدست کسی که اس یر پستی شده رها بشی.

حق بارحیم بود، وقت گ ریه زاری نیست، اون یکی زانوم روخم کردم کل بدنم داشت م یلرزید، باتنی لرزون
نالیدم:

-باشه تسلیم، میشم، فقط اقا مه دی، من خطایی نکردم، یعنی.. یعنی.. باهم مدارا کن، اخه من دخترم.

ابروهاش بالاپرید چشمهاش نزدیک بود ازحدقه بیرون بزنه من س ریع ادامه دادم.

-قسم م یخوردم، مدرک دارم که دخترم.

به زورکمی خودشو بالاکشید، ق هقهای زد:

-چرت وپرتا رومیگ ی ازت بگذرم؟! کلک خوبی بود.

سرشوروی گونهام گذاشت.

-اگه دختر باشی گوارای وجودمم، چون شهر هی عالمی، هی چ کس نم یفهمه کار من بوده.

نفس نفس میزدم الان وقتش بود، الان، تمام قدرتم جمع کردم، محکم زانوم ازعقب لای پاش کوبیدم، چشم مهاش گرد شد.

بیحرکت با اخم بهم زل زد انگار نخورده باخمی کمی عقب رفته این دفعه محکمتر ازقبل دوباره وسط پاش کوبیدم.

نعره ای کرکننده ک شید، به پهلوم افتاد س ریع طرف مخالفش غلتیدم، خودمو ازش دورکردم، مثل برق عکس العمل نشون دادم، باتمام توانم د دیدم، توی اتاقم پ ریدم، در و قفل زدم، دس توپام م یلرزید، باگ ریه روی درسرخوردم.

باکف دستم، محکم به درکوبیدم.

-لعنت به همهاتون، نفرین به هم هاتون.

بپاه ای سست بلند شدم، س ریع عسلی روجل وی درگذاشتم، صندلی هم زیر قفل روپشت درگذاشتم، دستی به صورتی که ازج ای سیلی و رداشک م یسوخت کشیدم، صورت اشکیمو به اسمون کردم

-شکرت، خدا یا ممنونم .

بدنم مثل بيد م يلرزيد، چون هام م يلرزي د. كه صد اي غر ششو شنيدم.

-من نفستوم بيرم اشغال.

دستگ يره درو بالا وپ ا اين م يکرد، محکم به درميکوبيد، غريد:

-فکر کر دی کلید اینجا روندارم؟! کلید تک تک آتاق هارو دارم، همونجا بمون تا پیام سراغت، پدرسگ.

ابروهام به موهام چسبيد، چش مهام از حدقه دراومده بود، قلبم ت وی سينهام جا نميگرفت.

ازبيچاره گی ودرموندگی دورخودم چرخ يدمو به موهام چنگ زد که صد اي اخم ت وی گلوم خف ه کردم از بس

موهام کشيده بود پوست سرم درد ميکرد.

باديد ن کمد س ريع درش روباز کردم، س ريع چسبوند نترين شلوارم و پوشيدم، بدنم م يلرزي د نوک انگشتهام يخ

بسته بود، اونا روحس نميکردم، س ريع با دس تهایی لرزون شلوار جين ديگ های تنم کردم.

-نميتونه، نميزارم بهم دست درازي کنه.

چندتا شلوار روی هم پوشيدم چندتا پ يراهنم تن زد که باکوبيدن دريه متر به هوا پريدم.

-ياخدا خودت به دادم برس.

باهر دادش بدنم ميلرزيد، ديدم داره جا قفلی روازجا در مياره.

-تاخود صبح وقت داریم.. مگه نه پروا خانم؟! همم؟! فقط خودتو نامرئی کنی که دستم بهت نرسه.

نفس نفس میزدم، از کمبود اکسیژن به گلوم چنگ زدم به طرف تراس رفتم، دیونه شده بودم، مثل دیونهها این طرف

واون طرف م یرفتم، بن بست بود.



amano.d

نعره کشیدم.

-کمک، کمک.. عمو کمال؟! عمو کمال، طوطیا..

هق هق زدم، پاپین نرده، زانو زدم، از ته دل گریه کردم که دیدم در به عسلی برخورد کرد.

وحشت کل وجودمو گرفت از ترس سریع به طرف ستون رفتم، بادیدن راه با ریکه که میرفت اُتاق کناری باترس وپاه ای سست پامو بلند کردم، روی لب هی تراس بالا رفتم.

قلبم به شدت نبض میزد به زور آب دهنو قورت میدادم، از دیدن ارتفاع بدنم لرزید، اما مرگ روترجیح میدم، بیابروپی، چشمم بستم.

-خدا یا توکل به خودت کردم، خودمو دست تو سپردم.

آروم آروم جلو میرفتم، تقرب یا رسیده بودم، صدای افتادن وسایل پشت سرم شنیدم، بدنم مثل بید لرزید،

خیلی حالم بد بود، سریع قدمهام و تندتر کردم، صدای دادش روشنیدم، دستم به لولهی ناودون بود.

داد زد:

-پیدات کردم، اووه شجاع خانمو باش، کجا میخوای فرار کنی؟!

از داداش دستو و پام لرزی د پام لیز خورد، جیغی کشیدم که خراشیدن تارها صوت یم وحس کردم.

دریک چشم به هم زدن، روی لوله به پ این سرخوردم، قلبم از ترس داشت بیرون م پیرید، دستم به چیزی خورد، بلند شدن نرمی گوشت دستم حسم کردم، درد وحشتناکی داشت، از درد زیادم دستم بیحس شد واز ناودون باز شد.

برای چند لحظه ای خودموت وی هوا معلق دیدم، باد موهامو به بالا برده بود، در چشم بهم زدنی از پشت محکم با زمین برخورد.

نفسم بر ای ثانیه رفت، بعدش انگار دی گه دردی حس نم یکرد، نگاهم به چشمهای گرد مهدی بود، باریکی خون روی پیشونیم بطرف مخالف سرم روی شقیق هام سر میخورد، مهدی داد زد.

-احمق چکار کردی؟! بمون..

ل بهام لرزید، نفس حبس شدهام بیرون دادم، باید فرارکنم قبل از ای نکه دوباره گ یرش بیافتم، ولی بدنمو حس نم یکردم.

به هزار زحمت خودمو کمی تگون دادم، همه جام کوفته بود روی زانو چهار دست پامثل بچهها روی چم نها راه میرفتم.

پاهامو حس نم یکردم، دست زخیمم هربار که روی زم ین میگذاشتم انگار سی خ داغ ت وی چشمم م یکرد اما برای حفظ آبروم بیشترین وزنم رو روی اون دستم م یانداختم، با سرعت درحالی که از شدت درد لبمو گاز م یگرفتم، روی چمن حرکت م یکردم.



-پروا .. یا خدا دخترم، تویی چته؟!!

-عم...و..کم..ک..نج..ا.. ت...

دیگه نتونستم حرفی بزنی ولی داد و فریاده ای عمو و طوطیا روم یاشنیدم، خوردن سیلی آروم روی گون هام و حس می کردم، ولی جون هیچ کاری نداشتم، گوش هام ک بیپ شد، چشمهام بسته شد.

پل کهای سنگینمو که بازکردم، طوطیا با چشمه ای به خون نشسته کنارم نشسته بود، دستمال خیس روی پیشونیم میزاشت.

بادید ن چشمهای بزم باذوق گفت:

-وای خداروشکر خوبید؟! وای اگه بدونید چقدر نگرانتون بودم.

دستمو تکون دادم، درد توی سلول به سلولم موج خورد، دستم باند پیچی بود، کمی خودمو تکون دادم، انگار تریلی از روم رد شده از درد صورتم مچاله شد.

نالیدم:

-وای خدا یا دارم میمیرم، چرا همه جا درد داره؟! انگار خرلگدم زده.

نگاهم به هوایی روشن افتاد، لبخند تلخ روی لبم نشست، ولی زخم لبم سرباز کرد، نفسم زور درمیاومد، حالم واقعاً بد بود.

-چرا همه جام درد م یکنه؟! ولی یه ج ای سالم ت وی تنم نمونده.

اشکی از چشمم افتاد .

-خدا رو شکر که خوب ید، خانم؟! Dilman

قلم: آنصافی
niceroman.ir

دستی به صورتم همونج ای که اون س یلی زده بود نشست، بابغض سرشو پا ین انداخت.

-اون.. کار.. یعنی..

اخمهام به گره خورد.

-کاش آدم ای دور وبرم یه ذره انصاف و معرفت داشتند، اون عوضی میخواست، عقدهی همه رو سرمن خالی کنه.

ازته دلم گ ریه کردم.

-نزدیک بود.. نزدیک بود.. به زور از دستش فرار کردم.. منو شکست.. دلم از اونا خونه، واسه چی آدم بده قصه شدم؟! پروا

ارنجموروی چشم مهام گذاشتم.

-قلبم داره م یترکه از این همه کینه ونفرت هم خونهام، مهدی یه حرفی راست گفت، خودشو پشت دورکعت نماز قایم کردن و از غرور روی زمین نمیان، عجب با زیگر ای هستند.

هق هق م یکردم.

-اگه بدونی چی ک شیدم؟! خیلی حس بدیه خیلی بده، حس م یکنم نجس شدم، هنوز جای دس تهای کثیفش روی تنم حس م یکنم، دلم خیلی گرفته، از زمین داره واسم م یباره، چرا هیچی مثل قبل نم یشه؟! دیگه تحمل ای ن رفتارشون و ندارم.

با پشت دستم اش کهام و پاک کردم.

-کاش هیچ وقت به دنیا نمیامدم، این چه امتحان سخ تیه، من توانش و ندارم.

طوطی ابغلم کرد.

-هم هی ارزوهام خورد شدن.

طوطی اباصدای گرفتهای آروم گفت:

-هیسس آروم باش، شما خیلی آدم ق وی هستید، جل وی اون نره غول خوب مقاومت کردید.

مکشی کرد، باشوخی گفت:

-حالاچرا اون همه لباس پوشیده بودی؟! پدرمو درآور دی.

لبخندی تلخ روی لبم نشست.

-نمیدونستم چکار کنم، همین به فکر رسید، اون خیلی پست فطرت بود، همهی آدم ای اطرافم انگار پست شدن، خیلی سخته از نزدیکیات این طوری ضربه بخوری، خیلی بیرحمیه، باورم نمیشه این همه بد ذات باشند.

سرموت وی اغوش گرفت.

-با قلب زخمیم بد تا م یکنند، اون از سمیر با اون همه دیوونگی اون همه ب یقرار یش، اینم خانواد هام، نمیدونی چیا کشیدم، چرا همه چی دروغه؟! اگه اون پشتم بود، یه.. یه..

نفسم گرفت، به زور نفسم و بیرون دادم.

-آدم بیارزش بهم چشم نداشت، حس م یکنم چندسال پیرتر شدم، احساس میکنم خیلی اضافیم، خیلی خست هام، حس م یکنم هیچ جا امنیت ندارم، نه ت وی خونه نه بیرون، چکار کنم؟!

آروم خودشو جمع کرد، لبخندی زد، خودشو به اون راه زد:

-ولی واقعاً فکر خوبی بود، اون همه لباس پوشی دی، ولی فکر درآوردنش و نکرده بودی؟! بس کن، خداروشکر که الان خوبی، از اون بالا افتادی واقعاً که آب دیده شدی، البته فک کنم نصفه بیشترش و سرخور دی وگرنه، از اون ارتفاع م یافتی که از وسط نصف میشدی.

لبخندی زدم، فهمیدم م یخواد فکرمو منحرف کنه.

-ممنونم، که نجاتم دادی.

دوروز اینجا بودم، از ترسش تا اومدن اقا جون اینا اینجا موندم، حتی برنگشتم یه دست لباس بردارم.

روز سوم نزد یک عصر بود، برای ت غیر حال وهوام با اصرارطوطیا به سالن اومدم که عمو کمال وارد شد:

-اقا اینا اومدند.



ازخوشحالی مثل فنرازم جام پریدم، با ذوق گفتم:

-واقعاً؟!!

لبخندی زد.

-اره دخترم.

باچشمهای اشکی بهش زل زدم، طوطی اروبغل کردم، با خجالت گفتم:

-شرمنده، مزاحم شما شدم.

اخمی کرد، ملیحه از اشپزخانه سرشوب بیرون آورد.

-این چه حرفیه، اینجاخون هی خودته، اینطوری نگو عزیزم.

پایرمان

طوطی ابانگرانی بهم زل زد.

-م یخوای چیکارک نی.

شونه بالا انداختم، بابغض گفتم:

-همه چی روبه اقا جونم میگم.

طوطی ا باناراحتی ونگرانی نگاهم کرد.

-اون ب یکار نمیشینه.

سرمو تگون دادم، دستمو توی دستش گذاشتم.

-باهام بیاخلی استرس دارم، لطف اا تا خونه باهام بیا.

طوطیالبخن دی زد، آروم لنگان لنگان راه م یرفتم، همین که رسیدم در سالن رو که باز کردم صدای فریاده ای پری رو شنیدم.

-من اون کثافت وروبا دس ته‌ای خودم م یکشم، نتونست عشق از دست رفت هاشو باسمیر پاک کنه گیر داده به شوهر بدب ختوسریه زیر من.

جفت ابرو هام بالا پریدنداین چی داره بر ای خودش م یگه؟!

پری بلندتر دادزد:

-اصلا معلوم نیست کدوم گوری گم وگور شده، فقط منتظرم بیادخودم باهمین دس تها م اون اشغال رو خفهاش کنم.

چشمهام گرد شده بود، ضربان قلبم بالا رفته بود، آروم آروم لنگان لنگان تاوسط سالن رفتم.

مهدی عوضی رودیدم باپوزخندی مغرور به مبل تکیه داده بود، همه جز اقا چون توی سالن بودند با دیدنم، بهم زل زدند، فقط پری بود که سرپا پشت به من داد و بیداد م یکرد.

مادرم باعصبانیت به طرفم هجوم آورد، دستشو محکم پشت سرم کوبید، دستمو بیاختیار جلوی ضربه گرفتم، اشکی ازچشمم افتاد.

-کدوم گوری بودی اشغال؟!

ازشنیدن حرفش بغض مثل ماری دور گلوم پیچید.

-خونهی عموکمال بودم.

-تف، توچه ماری هستی که توی خونهام لانه کردی.

باخشم به روسریم چنگ زد، پری که متوجه من شد، دونف روی سرم افتادند، ناخن بلند پری روی گونه ام خورد.

دردسوزش خیلی بدی توی صورتم میپیچید، گرمی خون روی صورتم حس میشد موهام از دوطرف کشیده میشد.

-ولم کنید، مگه چ یکار کردم، من ازدست اون عوضی خون هی عمو کمال بودم.

باتمام وجود داد زدم.

-م یخواست به من دست درازی کنه.

باتمام قدرتم پری رو هل دادم.

-دستت بهم نخوره، با اون شوهر بی صفتت.

پری که ازکارم شوکه شده بود با چش مهای گرد بهم زل زد، س ریع دستشوروی شکمش گذاشت.

-ایی، و ای بیچ هام.

مهدی با دو به طرفش دوید، نگران بهش زل زد، مامان آب دهنش و ت وی رد خراش ناخن پری تف کرد، سوزش شدی دی باعث شد سر استینموروی زخم بزارم.

مامان باکف دستش محکم توی کمرم میزد، پشت سرهم جیغهای بنفش م یکشیدم، با اون یکی دستش موهامو گرفت.

-بچهاشو کشتی چشم سفید، تو چه شیطانی هستی؟!

پری

محکم منو بامو هام تکون م یداد، سعی م یکردم موهامو ازاد کنم، پری س ریع با پاشنه ای کفش ت وی کمرم کو بید.

-بچهام طوریش بشه همین جا چالت میکنم.

در همین حال فریاد بلند اقا جون که تازه از اتاق بیرون اومده بود، همه رو از حرکت نگه داشت، پری با حرص و خشم منو با موهام جل وی اقا جون پرت کرد.

چون حواسم نبود، با سر بیتعادل پرت شدم، از پهلو روی زمین درست جل وی پای اقا جون افتادم.

س ریع بابغض چهار دست و پا جل وی اقا جون نشستم.

همونطوری که چهار دست و پا جلوی اقا جون بودم، مادر چنگ انداخت به موهام و لباسهام و محکم منو مثل گهواره با خشم و نفرت تکون م یداد، نفرینم م یکرد:

-شیرمو همه زخم تهای که برات ک شیدم حرومت باشه، تف به روت ب یاد که رو س یاهم کردی.

مامان کنارم روی زمین وا رفت بلند بلند زجه زد:

-خدا یا چه گناه ی به درگاهت کردی م که اولاد ناپاک نصی بمون کردی؟!!

به پهنای صورت گریه کردم، داد زدم:

-من چه گناهی کردم؟! اون دو شب پیش م یخواست بهم دست درازی کنه، اقا جون اقا مهدی آدم درستی نیست، م یخواست توی خونهی خودمون بهم دست درازی کنه، دو روزت وی خون هی کمالم، میدونی که تاحالا دروغ نگفتم.

باهق هق نالیدم.

-به خداون دی خدا راست م یگم، از تراس فرار کردم، قسم م یخورم.

دستموروی پنجهی پاش گذاشتم، باگریه، التماس بهش زل زد:

-به قران محمد من راستش میگم، اون آدم بدیه، گفت شماها تحق یرش کر دید، م یخواد از ریشه شمارو ازپا دربیاره.

اقاجون که ازخشم صورتش کبود بود، دس تهاش مشت بود، آب دهنشوت وی صورتم تف کرد، پاشو باخشم عقب کشید، مادر بلندتر زجه میزد، روی زانو خودش میزد.

درهمین حال بارید بلند شد.

-گفتم بزار ید خودم بکشمش.

بعد هم محکم پاشو بالآبرد، وسط شانهم کوبید که محکم به پارکتها چسبیدم.

-خودم میکشم ای ن اشغال رو، توئه عف ریته، از اون خواهربارداریت خجالت نکش یدی؟!!

خورد شدن استخوانم و حس م یکردم، اما داد زدم:

-شماهاچتونه؟! دارم م یگم که اون م یخواست چه غلطی کنه؟!!

پنجه

جیغ بنفشی کشیدم.

-دارم میگم اون م یخواست بهم دست درازی کنه، مگه کر شدید؟!!

پری با پا و کفش پاشنه بلندش محکم روی پام کوبید:

-این کثافت ، فقط بلده خودشو به موش مردگی بزنه.

به طرف مهدی رفت، مهدی با خونسردی بهم زل زد بود.

-گوشیت و بده عزیزم.

گوشیش رو ازش گرفت، پری با چشمه ای به خون نشسته، طرفم اومد، به موه ای پریشونم چنگ زد، گوشیش و جل وی صورتم گرفت.

نعره کشید:

-خوب نگاه کن تو ی این دو روز چندبار به شوهرم زنگ زدی، اون شب تا صبح، یه ریز داشته بهش زنگ میزدی و پیام میدادی، بعد میگفتی دست درازی هان؟! هان!

هان رو چنان با صدا نعره زد که گوشم سوت میکشید باصورت اشکی بهش زل زدم.

-دروغه بخدا، پری کار خود شیطان صفتشه.

بانفرت سیلی محکم به صورتم زد، دوباره جیغ کشید.

- فقط خفه شو، پس این همه پیام روچه طوری توجیه م یکنی؟! اره باز هم خانم بیگناهی، همیشه بیگناهی نه؟ نکنه همه عالم مشکل دارن الا خانم؟!

بادس ته ای لرزوان روی پ یامش رفتم، دست دیگهام ازتعجب جلوی دهنم گرفتم، به شدت م یلرزیدم.

ازگوشیم کلی پیام برای خودش فرستاده، باچونه ای به شدت لرزان بهش نگاه کردم، نامحسوس لبخن دی زد، چشمکی زد، بعدهم بلند شد بامظلوم یت ت مام گفت:

- اقا جون ساعت دوازده و خورده ای ای ن طرفا بودکه بهم پیام داد گفت حالش بده، باکلی بهانه وکلک منو اینجا کشوند، بعد هم ازم خواست.. خواست.. بخشید بخدا اصلا روم نمیشه بگم.

نگاهم روی پیامه ای افتضاحی که ازگوشیم بر ای خودش فرستاده بود، چه چ تهای افتضاح، پیامای مقابل مظلوم نم ای.

- دست از سرم بردا رید وگرنه به حاجی میگم.

بانفرت بهش زل زدم مثل یه گاو وح شی بلندشدم، نفس عمیقی کشیدم، گوش یش از دستم افتاد.

مثل یه شیر زخمی باتمام سرعت سمتش خیز برداشتم.

- م یکشمت پست فطرت حروم لقمه.

ناخنم و روی پیشو نیش تاروی گون هاش کشیدم، بارید س ری ع ازکمرم گرفتم، داد زدم:

- حروم لقمه شیطان صفت هیچ وقت نمیبخشمت.

پروا
محکم منو پرت کرد.

-تف به روی توئه عوضی بیاد.

از درد نفسم رفت، سرم چندباری به زمین خورد، با نامی دی روی زمی ن

ولو بودم.

اقا جونم بادس ته ای مشت شده، غری د:

-دیگه دختری به اسم پروا ندارم، الانم از خونهام بندازیش بیرون، دلم نم یخواد دیگه چشمم به این ب یابرو، نمک
به حروم ب یافته، هر کی ازش طرفداری کنه، یا دلسوزی وساییش باهاش جمع کنه هررری.

دلم از این همه سنگدلی خانوادهام لرزید، سریع بلند شدم، با بدنی سست و بیچون قدمی به طرف اقا جون که
پشتش بهم بود برداشتم، به لباسهام چنگ زدم، بغض گلوم و گرفته بود، با صدای گرفته باگ ریه زاری نالیدم:

-اقا جون بخدا من کاری نکردم، باورم ک نید، من دیش ب هم هاش ب یهوش بودم، عموکمال، طوطیا، م
لیجه خانم همه شاهدن، حالا منو باور ندارید از اونا برسید.

با بدنی سست و درحال یکه جلوی دیدم تارم میشد، قدمی دیگ های برداشتم، گوشیم توی اتاقم موند، حتی از ترس
برنگشتم برش دارم.

-گم شو، صدات و دیگه نشونم.

س ریع ازجیبش دستهی چکش در آورد، چیزی نوشت، اونو توی صورتم پرت کرد.

اشک دیدم رو تار کرده بود، از ناچاری با بغض داد زدم:

-باشه بابا هر چی شما بگید، اصلا به کرده و نکرده‌ی کارام توبه م یکنم، گوه خوردم، منو بیرون نکن، نم یتونم، کجا رو دارم که برم؟! من بیج هاتم، ت وی شهر پر از گرگ کجآب...

هنوز حرفم تمام نشده با صورتی چش مهای که سفی دیش به خون نشسته بود، با پشت دستش محکم به صورتم کوبید، هم زمان غ رید:

-همون ج ای که قبل رفته بودی، ت وی بغل همون بی شرفی که باهش بودی.

دستش روی ل به ای زخم نشست، انگشتر عقیقش از لبم رد شد، محکم به دندونم خورد.

از سستی و بی‌تعدادی با سر به عقب پرت شدم، پشت گوشم به تیزی ج ای خورد، محکم از پشت به زمین خوردم.

از درد نفسم درنم یاومد نگاهم به سقف بود، چشمم توی کاسه چرخید، به تیزی لب هی جزیره خورد، زیردلم خالی م یشد، این آدما برام غریبه‌اند، قلبم و شکستن، دستمو پشت سرم گذاشتم، اصلا باورم نمیشه کاش یکی بیادبگه خوابم.

میرم

نفس حبس شده‌ام با دردی بی‌پایان بیرون دادم طوطیا گفت آب دیده شدم، واقعاً راسته، نم یدونم چرا با

این همه درد نمی‌میرم؟

-خودت و به موش مردگی نزن.

باقدرتش منو بلند کرد، کل بدنم انگار یخ بست هاست، روی زانو نشستم، پرده‌ی تاریکی روی دیدم نشسته بود، سرگیجه‌ی شدی دی گرفته بودم، کف دس تهام روی زمین بود پشت سرهم عق م یزدم گرمی خون پشت گردنم، حس م یکردم، صدای چکیدن خون روی پارکتها ت وی گوشم میپیچید.

چیزی نمیدیدم نفسم یکی درم یون در میاومد، بیوزن بودم، روی هوا بودم، چ یزی نمیفهمیدم، صداها برام بم و نامفهوم بود.

روی زمین سرد افتادم، سرمو چندباری تکون دادم، چشم مهمامو محکم م بیستم، وبازم یکردم، کلی سرمو تکون دادم، تا نوری پشت پلکم دیدم.

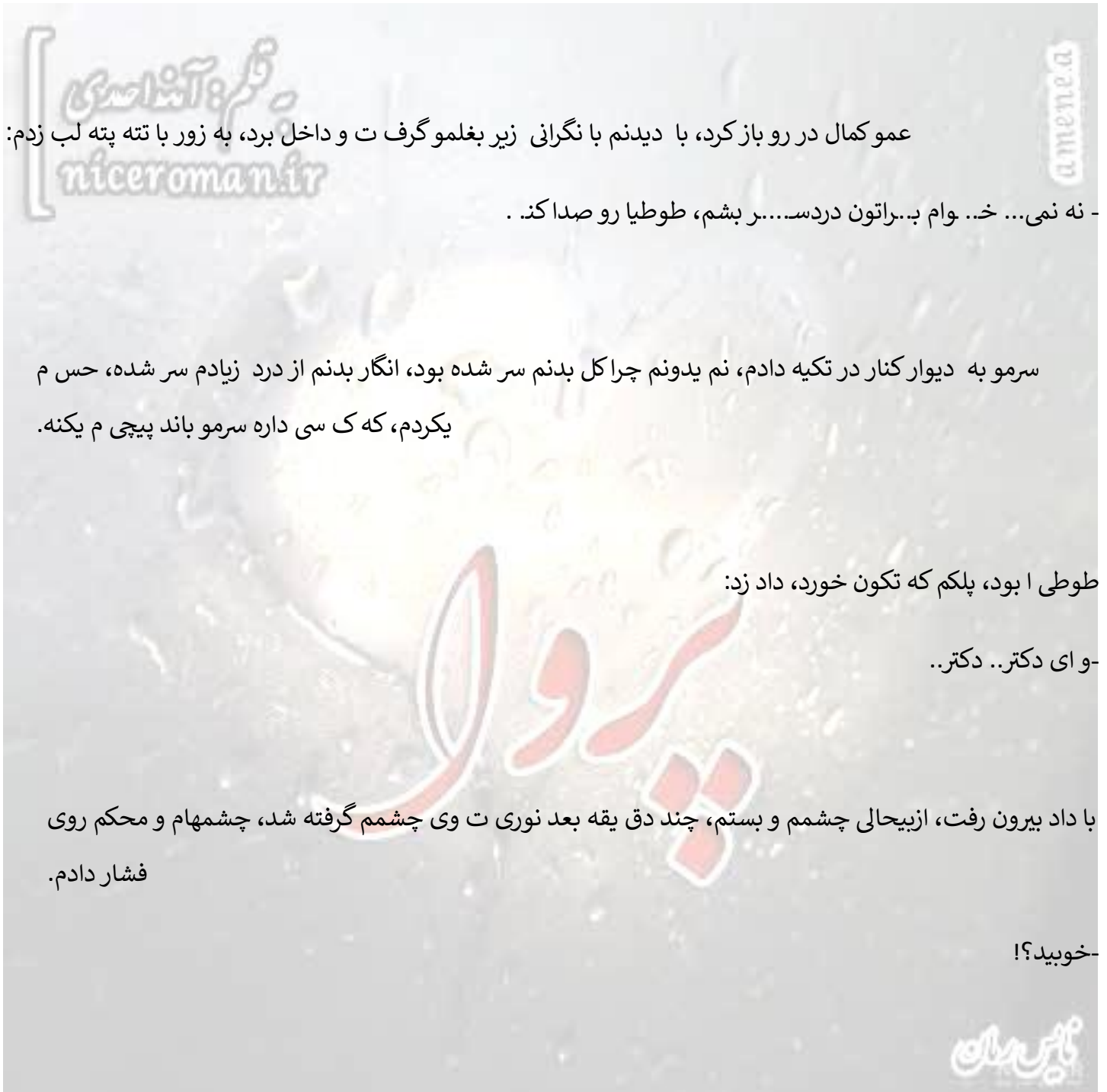
چشمهام و بستم طول کشید تا دیدم درست بشه، با ناامیدی خودمو پشت درخونه دیدم، صداها توی سرم م پیچید.

خون از روی لباسم تا کمرم رفته بود، آروم آروم باکمک دیوار بلند شدم، شون هام به دیوار تکیه دادم.

-حالا که اضافیم م یرم، خیالاتون راحت.

این ب یکسی زمین گیرم کرد، از نفس ک شیدن س یر بودم، آروم با تکیه به دیوار راه م یرفتم، سرم بدجور سنگین بود، انگار صد کیلو وزن رو دارم جابه جا م یکنم، دیدم، با تری همراه م یشد.

عق میزد، بدنم از ضعف م یلرزید، مثل معتادی که مواد بهش نرسیده، کنار درپشتی دستمو به زور بالا بردم، زنگو با ته موند هی قدرتم فشار دادم، همونجا سر خوردم.



عمو کمال در رو باز کرد، با دیدنم با نگرانی زیر بغلمو گرفت و داخل برد، به زور با تته پته لب زدم:

- نه نمی... خ... وام بی...راتون دردس...ر بشم، طوطیا رو صدا کن. .

سرمو به دیوار کنار در تکیه دادم، نم یدونم چرا کل بدنم سر شده بود، انگار بدنم از درد زیاد سر شده، حس م یکردم، که ک سی داره سرمو باند پیچی م یکنه.

طوطی ا بود، پلکم که تکون خورد، داد زد:

- و ای دکتر.. دکتر..

با داد بیرون رفت، از بیحالی چشمم و بستم، چند دق یقه بعد نوری ت وی چشمم گرفته شد، چشمهام و محکم روی فشار دادم.

-خوبید؟!!

حرفی نزد، حوصل هی کسی رونداشت م، فقط سرمو بالاوپا ین کردم.

-سه روز ب یهوشی.

نفسمو باحرص بیرون دادم، چی داره این دنیا که چسبی دی بهش؟! چرا بیدار شدی؟!

کرمت و شکر، هنوز تاوان باید پس بدم؟! تاوان پدرومادرا اولادشون با ید بدن؟! باشه ناشکریت و نم یکنم، قول

دادم، پس الحمدالله، خودمو به خودت سپردم.

بعد چند ساعت با زبونی خشک آروم روبه طوط یا لب زدم.

-برو خونه، وسایلم و جمع کن حوله، مسواک، چند دست لباس برام بردار، کتابهام، اونایی که روی میز معالعهام همه رو توی نایلونی بزار، دوتا قلک روی بوفه دارم، بزارشون، گوشیم و ساییل توی کشوها، طلهاام و بردار، توی کشوی دو می، هرچی هست بردار، باچاقو کفش بالا بکش دفتر خاطراتم، هم هی مداراک ب یگناهیم همه رو بردار، شناسنامه، دفترچه بیمهام.

آب دهنم و قورتم دادم، ولی سوزش گلوم بیشتر، زبونم از خشکی به سقف دهنم چسبیده بود.

-هرچی فکر میکنی، برای ی ه

دختر دربه درنیازه برام بیار.

گلوم خس خس میکرد.

-باید، برم، باید از اونا دور بشم.

ترسیده گفتم:

-کجا میخوای بری؟!

با غصه نالیدم.

-جای که کسی پیدام نکنه.

یاد چک افتادم که چنگ زده بودم، با بیقراری گفتم:

-یه چک دستم بود اون.. اون.. کجاست؟!

س ریع دستمو گرفت،

-هیسس، آروم باش، اون دست منه.

س ریع به طرف کیفش رفت.

-اونوت وی دستم گذاشتم.

-یه روز برم یگردم، اگه زنده موندم، ای ن چک میزنم، ت وی صورتشون، قسم میخورم، اونا بدی کردن بدت رین

تقاصو ازشون م یگیرم.

چشم بستم.

-برو وسایلم و بیار.

دیگه حرفی نزدَم، سرم هنوز سنگین بود، چشم بستَم، بخاطر آرام بخشا، سری ع به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، چمدونم و دیدم، که کنار کمد گذاشته بود، کسی توی اتاق نبود، طوطیا یادداشتی گذاشته بود.

- شرمندهام نشد شب بمونم، سپردم مواظبت باشند، مواظب خودت باش.

آروم با استخوان یهای کوفته شده بلند شدم، دم غروب بود، به اتاق دکتر رفتم.

با مسؤل یت خودم برگه ترخیصم و برای صبح زود گرفتم.

ساعت گویشیم روی شش گذاشتم، انگار مردهی متحرک بودم، وقتی بیدار شدم، باید قبل از اومدن طوطیا م یرفتم، کسی منتظرم نیست، پس برم بهتره، نباید اون بنده خداها توی دردسر میانداختم، جز اونجا جایی رو ندارند.

حال بدمو فقط خدا م یفهمید، با چمدونم منتظر باز شدن صندوق بودم، کارت بهش دادم.

بعد از تسویه ازش خواستم موجودی بگیره، صد تومان ته کارتم مونده بود، سریع کارای ترخیص و انجام دادم، با ب یحالی و رنگ زرد پیاده از بیمارستان بیرون رفتم.

کمی سرگردون راه رفتم، گاهی آدما محکم بهم تنه میزنند، و بیخیال سست، بی هدف جلو م یرفتم.

پیرمیان

- حالا کجا برم؟! -

خسته بودم، باللب هی استینم عرقمو پاک کردم، ت وی پارک نشستم، سرمو به چمدونم تکیه دادم، کمی گذاشته که صدای مردونه ای شنیدم.

-هی خوشگله فرار کردی؟!



چیزی روی پهلوام نشست.

-مثل بچ هی آدم بلند شوب ریم.

سرمو از روی چمدانم برداشتم نگاه به دستش کردم، تیزی روی کلیه ام گذاشته بود.

کل صورتم عرق سرد کرده بود. پسر جوونه، خوش چهره ای بود، کج خندی زد:

-اووه واقعاً تیکهای واسهی خودت، ولی چرا عرق کردی؟!

نگاه عمیقی بهش کردم، دستشو سمت پیشونیم آورد، س روی ع سرمو عقب کش ید م.

گفتم.

- ای ن چمدون با کل وسایلیش مال تو، فقط چاقو رو درست به قلبم بزن، خودم نمیتونم جراعتشو ندارم.

ابروهاش بالا پریدن، اش کهام روی صورتم سرخوردند.

-معلومه هیچی توش نیست.

با سردی گفتم:

-شاید هم باشه، تا باز نشه معلوم نمیشه، من درمقابل این زندگی و سرنوشت تسلی م شدم، یه چک دارم اگه منو

بکشی مال تو میشه.

-همی نظوری م یتونم ازت بگیرمش.

پوزخندی زد:

-اون که دستم نیست، راحت کن آدرشش و، بهت میدم.

انگار نم یفهمیدم چی میگم خشکش زده بود.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

نمیتونستم بزارم جز سم یرکس ی بهم نزد یک بشه، خداحافظ چشم شیش هایم، نشد روی ای ما باور ما بگ
یره، رنگ چشم ای تو حرفه ای قشنگ تو فقط حسرتش به دلم مونده.

با این چمدون گنده اگه الان نه یه ساعت دیگه با زورکش یده م یشم ت وی ماش ین یکی، یا چند تا پس باید خودمو
راحت کنم.

شرمندهام خدا، اشهدم و آروم خوندم.

به پسره نگاه کردم.

-اگه خبر مرگم و ب دی هم ج ایزه میگی ری.

اخمهاش بهم گره خورد.

-پووف، بروو عامو، شانس گوه ما رو باش با یه روانی طرف شدیم.

لبخندی زدم، نگاهم به دستش گره خورد، که هنوز روی پهلوام بود، در حرکتانی مج دستشو گرفتم، با تمام قدرت محکمتوی پهلوام کوبوندم و

ناخواسته صورتم مچاله شد، ولی هیچ دردی حس نکردم، س ریع دستشو عقب کشیدم.



- دارم میرم، خودم و معرفی کنم، من دوست پسرم که میخواست بهم دست درازی کنه کشتم، مثل تو از این چاقو قلاب یا نبود.

ته چشمه‌هاش چی ی مثل ترس دیدم با تعجب نالید:

-چی؟! شوخی نکن.

پوزخندی زدم، از پارک کمی دور شده بودم با گوشیم دنبال نزدی کترین کلنتری راه رفتم، قبل از تاریکی هوا ب اید برم، تا سرپناهی امن پیدا کنم، چه جای امن تر از کلنتری.

اون پسره جلوم چرخید.

-خریت نکن، بیا ب ریم قول میدم بهت صدمهای نرسه.

خندهام گرفت.

-من از خانوادهی خودم زخم خودم، تو رو که دیگه اصلا ن میشناسم، میشه کمکم کنی و چمدونم بیاری؟! سنگینه.

مثل درخت فقط نگاهم کرد، خودمو از کنارش رد کردم، هر جا م یرفتم دنبال م یاومد، با رد کردن چندین کوچه و خیابون با دیدن سربازا با خوشحالی قدمی برداشتم، وق تی فهمید شوخی ندارم، س ری ع بازوم و گرفت:

-زده به سرت؟! ب یخیال شو، ببا ب ریم بابا، یه کاریش م یکنیم.

با خونسردی بهش زل زدم:

-من دوست پسر م و کشتم، دارم از عذاب وجدان م میمرم خودمو معرفی کنم راحت میشم.

ترسیده دستشو از بازوم رها کرد، واقعاً مردم بعضیا دهن بب یزن، به طرف سرباز رفتم.

-واقعاً اگشت ی؟! -

سرمو تکون دادم، توی دلم پوزخند زدم، ازش جدا شدم، به طرف ج ایگه سربازای دم در رفتم.

-اومدم اعتراف کنم.

بهم نگاه خنثی کرد، کمی سرشو تکون داد با بی سیم به ک سی خبر داد، ده دقیقه بعد توی اُتاقی نشستم.

-خب خانم بفرمایید؟! -

سرمو پا این انداختم، مجبور بودم، بر ای موندنم به دروغ متوسل بشم، خدا یا خودت کمک کن، با استرس دستمو به لباسم سآبیدم.

-ت وی چمدونم کلی طل هست اونا رو از یه ماشین که سوالم کرده بود بلند کردم.

خواستم بفروشمش اما کسی بدون فاکتور قبولشون نکرد، چاره ای نداشتم، اومدم پس بدم حداقل به صاحبش برگردونید.

خشک و ج دی گفت:

-شماره ماشین رو یادتونه؟! -

سرمو به طرفین تکون دادم، هر چی م ییرسید جواب ی نداشتم، کلی سیم وجیم کرد، ولی جواب ی نداشتم، اما خداروشکر منوت وی بازداشتگاه انداختند.

خیلی دلم شکسته بود مثل روح سرگردون شده بودم.

دو روز اینجا بودم، خداروشکر م یکردم، سفقی با لای سرم بود .

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

روز سوم منو ازبازداشت بیرون آوردند، توی اُتاقی نشستیم، مردی خوش چهره ای روبه روم نشست، با عصبانیت و داد گفت:

-چرا دروغ گفتی؟!!

بیحالت بهش زل زدم.

-اولا ای نکه کسی گزارش دزدی نداده، دوما این مال خودتون پلک ی رو جل وی صورتتم من گرفت.

-میدونی چقدر وقت ما رو گرفتی؟! م یدونی کلی وقت ما روتلف کردی؟! همم، فکر کردی اینجا مسخره با زی بچه جون؟!!

چشمهام برقی زد:

-این جرم محسوب میشه؟!!

پیرمان

یه ت ای آبروش و بالا برد، کمی به جلو خم شدم.

-اگه به وس ایل دولت صدمه بزنم منو بازداشت م یکنید؟!!

باتعجب بهم نگاه میکرد، دستی به موهاش کشید، سریع میکروفون و برداشتم، به زمین کوبیدم، هزار تیکه شد.

باعصبانیت ازجاش بلند شد، صدای غرغشت وی اُتاق پی چید:

-داری چه غلطی میکنی؟!

بهبش زل زدم:

-من جرم کردم، پس الان نمیتونی بیرونم کنی.

باپروبی گفتم:

-منو به سلولم ببری د.

هاج واج بهم زل زد.

-تو دیگه چه روانی هستی؟! این کارا چه معنی میده، چرا میخوای توی بازداشت باشی؟!

پوزخندی زدم:

-چون جایی روندارم.

عصبی داد زد:

-اینجا که امورشیرن یست، تو احمق میفهمی کجای ی؟!

بانفرت بهش زل زدم:

-من میدونم کجام، شماها باکارتون زندگیم و داغون کردید، الان که جایی ندارم، وظیفه تونه ازم مراقبت

کنید، چون دیگه کسی ندارم.

نیمه انحصاری
niceroman.ir

amene.d

بابغض داد زدم:

-چون خانوادهام منویرون کردن، چون برای حفظ آبروم به سقف امن نیاز دارم.

به التماس افتادم:

-تورو خدا بیرونم نکنید، من جز پاک یم چیزی برای باختن ندارم، شماها منوب یدلیل زندانی کردید، بعدهم گفتید،

بی گناهی برو اما هیچ کس بهم نگفت که دهن به مشت آدم بیخود چطوری ببندم، بهم نگفتن چطوری توی نظر

اونا خوب بنظر بیام.

باپشت دست صورتمو پاک کردم.

-شماحتم اا خواهر مادر دارید، فرض کنی دمنم خواهر نانت یتون.

بهم خیره شد:

-اینجا جای مجرماس ت نه جای بیخانمانا، میگم شما رویرن مرکز نگهداری زنان بیسرپرست

وبدسرپرست.

داد زد:

-سریاز خانم برگردون سلولشون تاگفتم انتقال بده.

درهمین حال گوش ی زنگ خورد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

الو.

-ممنونم خوبم.

بلندشدم، سریاز کنارم ایستادم گوش ی کمی فاصله داد.

-خانم سین ایی و با یه ماشین به مرکز نگهداری زنان ببرید.

سرم و تگون داد لبخندی زدم:

-ممنونم شرمنده مزاحم شدم.

کمی گذشت منتظر بودم، اما طول کش ید، نگران بودم.

-نکنه نظرشون عوض شده؟!!

بعد از یه ساعت باسریازی راهی شدیم، سریاز درآتاقی رو برام باز کرد، جز چمدانم کسی انجا نبود.

پروا

کمی آروم کنار چمدانم روی صندلی نشستم، که در باز شد من ترسیده مثل ک سی که خطایی کردم، بلند شدم.

اون مرد باخوش رویی وارد شد نگاه بیهم انداخت.

-بفرمایید لطف‌ا.

خم شدم، بنشینم که صدای ظریف آشنایی روشنیدم، سرمو بلند کردم با دیدنش سر تا پا غرق خوشی شدم.

منی که خشکم زده بود، رومحکم به اغوش کشید.

-وای پروا باورم نمیشه، وقتی از شهر روز شنیدم، اصلاً باورم نشد.

محکم یکی توی کمرم زد، بغض کردم، حس می‌کردم، مرد هی متحرک خواستم مثل آبر بهاری ببارم تا خودمو خالی کنم، اما به زور جلوی خودمو گرفتم، زهرا آدم غریبیه، نباید ناراحتش کنم.

-کاش بهم زنگ می‌زدی، خیلی دلخورم، جمع کن می‌ریم خونهی ما.

سریع ازش جدا شدم لبخندی به مهربونیش زدم.

-خیلی ممنونم، اما نمیتونم قبول کنم.

آخمالود دستمو گرفت.

-بیخود، زود باش به اقا جون و مادر جونم هم گفتم.

سرمو پاين انداختم چقدر اين دختر دل بزرگي داره، سرى ع لب زدم.

-تو خيلى خويى، اما نميتونم، يه ماه دو ماه كه نيست، باقى عمرمه، نميتونم مزاحم كسى بشم، اگه قراره نفس بكشم، باقى عمرم بايد براى خودم زحمت بكشم، بايد بتونم با تمام موانع روى پاى خودم بايستم، نميتونم قبول كنم،

دركم كن.

قلم: آنجاسى
niceroman.ir

باچش مهاي اشكى و با بغض كنارم روى صندلى و ا رفت.

-ولى اين خيلى بيرحميه، قلبم درد گرفته از اين همه ظلم.

اون مرد سر يع گفت:

-زهرا جان، آروم باش، خانم سين ابي خيلى دختر با اراده اى هستند، مطمئن اا م يتونه به چيزى كه م يخواد برسه.

زهرا بانگراني گفت:

-ولى اونجا آدماى بيوجدان و ناجور زيادى پيدا ميشه، اونجا ج اى دختر پاكى مثل پروا نيست، من نم يتونم قبول كنم.

بيمنطق س ريع گفت:

-اپارتمان داداشم، خاليه چندوقتي اونجا باشه با تا عروس يش.

پير پيران

شهر روز نگران بهش زل زد كه من سرى ع گفتم:

-خیلی ممنونم، ولی نمیتونم قبول کنم، شاید داداشتون توی دروایی قبول کنه، اما عروستون و خانواد هاشون چی؟! اونجا قرار بر ای عروس داماد آماده بشه، من نمیتونم وارد خونهای بشم که خودشون هنوز اونو نچیدن.

زهراباچش مهای اشکی سرشو پاین انداخت، دیگه حرفی نزد، توی ماشینی فهدمیدم شهروز نامزد زهراست، چقدر ای ن دوتا آدم ای خوبی هستند، واقعاً لایق هم بودن، شهروز آروم، گفت.

-خانم سین ای اونجا باهیچ کس صمیمی نشو، داستان زندگیتون به هیچ وجه برای کسی بازگو نکن به کسی اعتماد نکن، خیلی مواظب باشید، از ای نکه شما هنوز دوشیزه ای لام تا کام حرف نزنید، خیلی مراقب باشید، با آدمای مورد دلدوست نشید، هرکی پیشنها دی غیر معمول داد سریع باجدی تردکنید، مواظب دخانیتهای جدید باشید از دست کسی چیزی نگی رید، خالصه باید همه جوره مواظب باشید.

سرمو تگون دادم.

-چیز با ارزشی ندارم، فقط کمی طل همراه دارم میخوام بفروشمون فقط یکی دوتاش فاکتور ندارن ازم نمیخرن میشه کمک کنید، قسم میخورم مال خودمن، اگه براتون موردی داشت پول میدم اون و پس میگیرم.

زهرا بابغض به صدا دراومد.

-من روی اوناتحق یق کردم، میدونم مال خودته، باهم مییریم، بفروشش.

اونارو با کمک زهرا فروختم و پول کمی اندوخته من شد، باید مواظب خرج و مخارجم باشم، باید زودتر کار پیدا کنم.

هرچند نم یدونم ازپس چه کاری ب ر میا یم؟! با نام یدی نفسمو بیرون دادم، خی لی حالم بد بود، نگران بودم، ولی حداقل سقفی بیمنت با لای سرم هست.

به ساختمان دوطبقهای رسیدیم.

زهررا ونامزدش با زنی محجبه صحبت م یکردند، من کمی دورتر به آنها نگاه کرد، تا زهررا به طرفم اومد.

-بیا بریم.

بیحرف راه افتادم.

-اینجا قانون خودش رو داره، هرجا رفتی، قبل ازساعت پنج باید برگردی و اینکه، هرچیز اینجا برعهدهی دولته، جز هزینهی جان بی، ساعت نه شب هم خاموشیه.

باناراحتی گفتم:

-ولی من.. من م یخواستم شبا اگه بشه درس و بخونم، من بر ای کنکور رشته ریاضی روانتخاب کردم ک می بیشتر از قبل بای د تلش کنم.

زهررا لبخندی زد.

-دراین مورد صحبت کردم، گفته اگه مزاحم کسی نشید، میتونی از شمع یا لامپ شارژی استفاده کنید، م میتونی درست هم بخونی.

سرمو پا ین انداختم، خیلی گرفته بودم انگارت وی هوا معلقم، با زهرا به اُتاق بالا رفتیم، توی اُتاق سه نفر بودند من چهارمی م یشدم.

-میگن اینجا یه فرزانه خانمه که کمی قلدره، اگه دختر خوب ی باشی هواتو داره، بر ای همین از عمد آوردت

اینجا ازم دیر اینجا شنیدم، کلی ت وی کار ای دستی استاده ازش م یتونی چیز ای زیاد می یاد بگیری درکنار درست دراومد هم داشته باشی تو که کمک ما روقبول نکر دی.

لبخندی زد.

-تاهم ین جاشو هم خیلی بهم کمک کردید، اقا شهروز رفته؟!

زهرا لبخندی زد.

-نوچ، بدون من جایی نمیره، فرستادمش ج ایی زودی م یاد، بریم باهم اُتاق یات آشنا کنم، راستی حرف ای شهروز روج دی بگیر، خیلیا آدم ای سواستفاده گری هستند، نباید به کسی روبردی.

-چشم، همین کارو م یکنم.

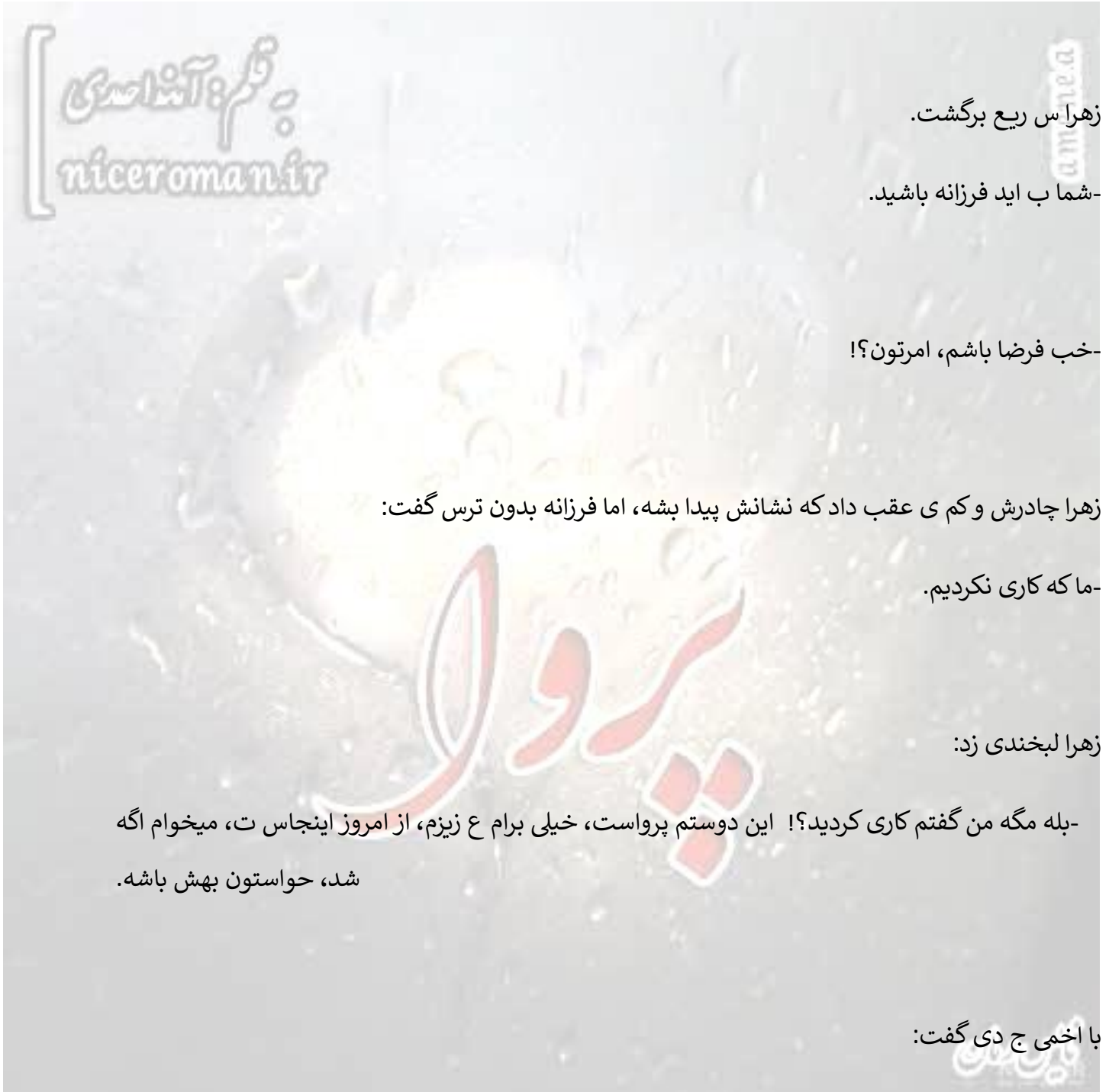
وارد اُتاق شدم، اُتاق کوچک و جمع جوری بود، تختا دوطبقه بودن، اون گوش هی نزدیک پنجره پردهای کش یده بود، که چرخ یاطی اونجا گذاشته بودن کنارش کلی عروسک ت وی گونی گوش هی اون پرده دیدم.

زهرا نگاهی به اُتاق کرد .

-کسی نیست؟!

چمدونم داخل گذاشتم، درهمین حال زنی بنظر سی و پنج به بالا با صورتی ک می گرفته از پشت سرمون ج دی گفت:

-فرمایش؟! -



با نگرانی به زهرا نگاه کردم، لبخن دی زد و با اون زن از من دور شدن، چیزی رو براشنجواگرنه م یگفت، منم بیخیال داخل رفتم.

بعد از کمی اون زنه که اسمش فرزانه بود وارد شد، به تخت بالا اشاره کرد.

-اینجا مال توئه.

لبخندی زدم.

-دوستم رفت؟!

درحالی که ادامس م یجوید:

-آآ، اون خانم پلیسه، فکر کنم رفت، خی لی نگران بود، م یگفت کمکت کنم.

سرمو پا ین انداختم.

-اره، اون تنها کسی که ت وی این دنیا ب یرحم فقط قبولم داره.

فرزانه خندید.

-خیلی خوبه حداقل یکی تو رو قبول داره.

به جایی اشاره کرد.

-ت وی اون کمد کوچکه وسایلت جا بده، هرچی ق یمت داری بده امانات.

با اه نفسمو بیرون دادم.

-جز دوتا تیکه لباس وچندتا کتاب چیزی ندارم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

damad

باغصه ی عجیبی وس ایلم ت وی کمد جا میدادم، کمی گذشته بود، که زهرا با تک خندهای وارد شد، نگاهم روی اون ثابت شد.

-پروا بیا ببینم چکار کردی؟!

دوتا جعبه توی دستش بود، یه لامپ و آباژور توی دستش بود، روی کمد گذاشت، چندتا کتاب هم ازکیفش درارود، کنارشون گذاشت.

-من ب اید برم، تو مواظب خودت باش، مد یونی اگه کاری داشتی بهم زنگ نزن.

لبخندی زدم.

-خیلی ممنونم، را ضی به زحمت..

با آب و تآب صورتمو بوسید.

-هیسس.

گونهام خیس و بوسید به محض رفتنش احساس غربی گی بهم دست داد، دم غروبگوشهی اُتاق کز کردم، احساس خفگی شدیدی داشتم، کاش زندگی اینقدر بیرحم نبود.

درست یه ماهه از اون روز گذشته، جز با فرزانه با کسی حرف نمیزدم.

کنار دست فرزانه دستبند چرم یاد م یگرفتم، کلی دستبنده ای بامهر ههای رنگی ومرواید.

دوخت انواع عروسکو بلد بود، من فقط کمکش اجزای صورتشون و بهشون م یچسباندم.

شبا هم تادیر وقت توی تراس ی اسالن غذاخوری بالا درس م یخوندم ته قلبم حس نامی دی ش دی دی داشتم.

فرزانه آروم با اون حالت راه رفتن لآت یش ت وی چهار چوب ایستاد.

-بدو پا ین جشن گرفتن، ت وی گذشته سیر نکن که جز حسرت وتنهایی چ یزی عایدت نمیشه.

به طرفم اومد، دستمو کشید.

-اون پا ین شب نشینی باحالیه.

روسریم سر کردم، بدون مخالفت باهم حرکت کر دیم، سروصدا زیادمی راه انداخته بودند. گوشهی ایستادم، دخترا با

پشت بشکه ای تنبک م یزدن چندتا دخترا وسط رقص ضایعی م یرفتند.

یک یشون بابدنی لرزونی مثل این معتادا م یرقصید، همه بهش داشتند، م یخندیدند، از لحن و کاراش بعد یه ماه از ته دل خن دیدم هوا کمی گرم بود، نگاهم ت وی جمعیت چرخید، همه مشکل داشتن د، اما اینجا دارن کنار هم م یخندن.

یاد سمیر باز خوش یم و ازم گرفت، به تنها عکسی که ازش جا مونده خیره شدم و دلم م یلرزید، زندگی با من بد تا کرد.

فرزانه باهم هی تخ سیش وسط برای خودش قر میداد، چقدر باحال میشید، اصلا بهش نمیامد کارا، منم از اون گوشهی از ته دلم م یخندیدم.

یکی داد زد:

-حالا کرمتون نشون بدید.

همه هرچی داشتند، وسط میزاشتند، بغضیا حتی ساعت روی دستشون باز م یکرد، میزاشتن د، انگار دوستی خوشحال کردن کسی اینجا مه متر از پوله، درحال یکه مشکل همه نداری و ب ییولیه.

فرزانه کنارم ایستاد.

-منو دیدی؟!

پایس بران

سرمو تکون دادم.

-خدای ش خیلی باحال بودی، مخصوصا بلرزونت.

محکم بازوم زد:

-بمیر کثافت، منو مسخره م یکنی؟! -

ل بهام و روی فشار دادم، به روز داشتم جلوی خودم م یگرفت، که پقی زدم، زی ر خنده، اون فقط نگاهم کرد.
-دنیای ماها کوچیکه، پروا بین بچ هها باهم هی دردی که دارن کنار هم میخندند، به زندگی سخت بگی ری سخت
میشه.

لبشون ش اید بخند ه، اما هم ین اینجا بودنشون یعنی ته خط، من از دخترم دورم، قلبم هر لحظه میسوزه، اما دارم م
یسوزم تا بتونم سرپرست یش و به عهده بگ یرم وبعدهش به شهرم برگردم اینجا همه چیزمو گرفته دلم از همه شکسته، اما
دخترم قدرتم شده.

به شادی بقیه زل زدم.

-درد از هر طرفش درده، برام سخته ت وی فاصلهی چندماه همه چیزم باخاک یکسان شد، م یخوام سرم بالا بمونه اما
انگار همه دست به دست دادن که اینطوری نشه.

فرزانه گفت:

-اگه بگم همه چیز درست میشه، دروغه محضه چون من از یه ساعت دیگ هی خودم هم خبر ندارم، ولی بدون
زندگی همینه، بالا پاین داره.

باحسرت دم عم یق ی کشیدم.

-فقط یہ ای کاش ورد زیونم شدہ وکلی حسرت درد اور۔

دختر دورگرفتن با سوت وکل کور دی میرقصند، چقدر ہم قشنگ بود۔

با لبخن دی کم رنگی به شادی اونا خیره شدم، دست فرزانه روشن هام بود، که نوری چشمم و آزار داد۔

نگاهم به دختری افتاد، داشت از همه عکس م یگرفت، داد زدم:

-اگہ ازم عکس گرف تی پاکش کن۔

فرزانه اخم الود، صداس زد:

-لیل.. زود بیا اینجا..

لیل خودشو به اون راه زد، بین جمع ی ت گم و گور ش د، پنج دقیقه بعد فرزانه گوشیش و با زور گرفت، کل عکسها رو حذف کردم۔

با ملچ و ملوچ با حالت خیلی ب دی ادامس م یجوید، نگاهش بهم یہ طوری بود۔

یہ ثانیہ خوشحال بودیم که این دختره از دماغمون آورد، ک می کیک فنجونی آوردن، روی صندلی نشستیم، اون دختره

لیل روبه روی ما ایستاد۔

-تاحالا ندیدمت، جدیدی؟!

حتی نگاهش نکردم.

-از خونفرار کردی؟!!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

حتی سرمو بلند نکردم.

-لالی؟!!

فرزانه عصبی توپید:

-چیہ؟! مثل جغد بالای سرما ایستادی و دماغتوت وی پروپاچمون کردی؟! همم؟!!

فرزانه سرش و بلند کرد، باصدای بمش گفت:

-بزن به چاک، تآبلند نشدما.

دختره باگفتن چیشش ازمون دور شد، ولی از اون روز به بعد هر جا تنها بودم م یاومد تا سرصبحث روباز کنه، اما محلش نم یدادم، موقعه نهار از طبقه پایین غذاشوم یاورد بالا و درست روبه روی من م ینشست، اشتهای آدم و کور میگرد. چندین بار فرزانه بدجور حالشو گرفته بود، ولی از رو نم یرفت.

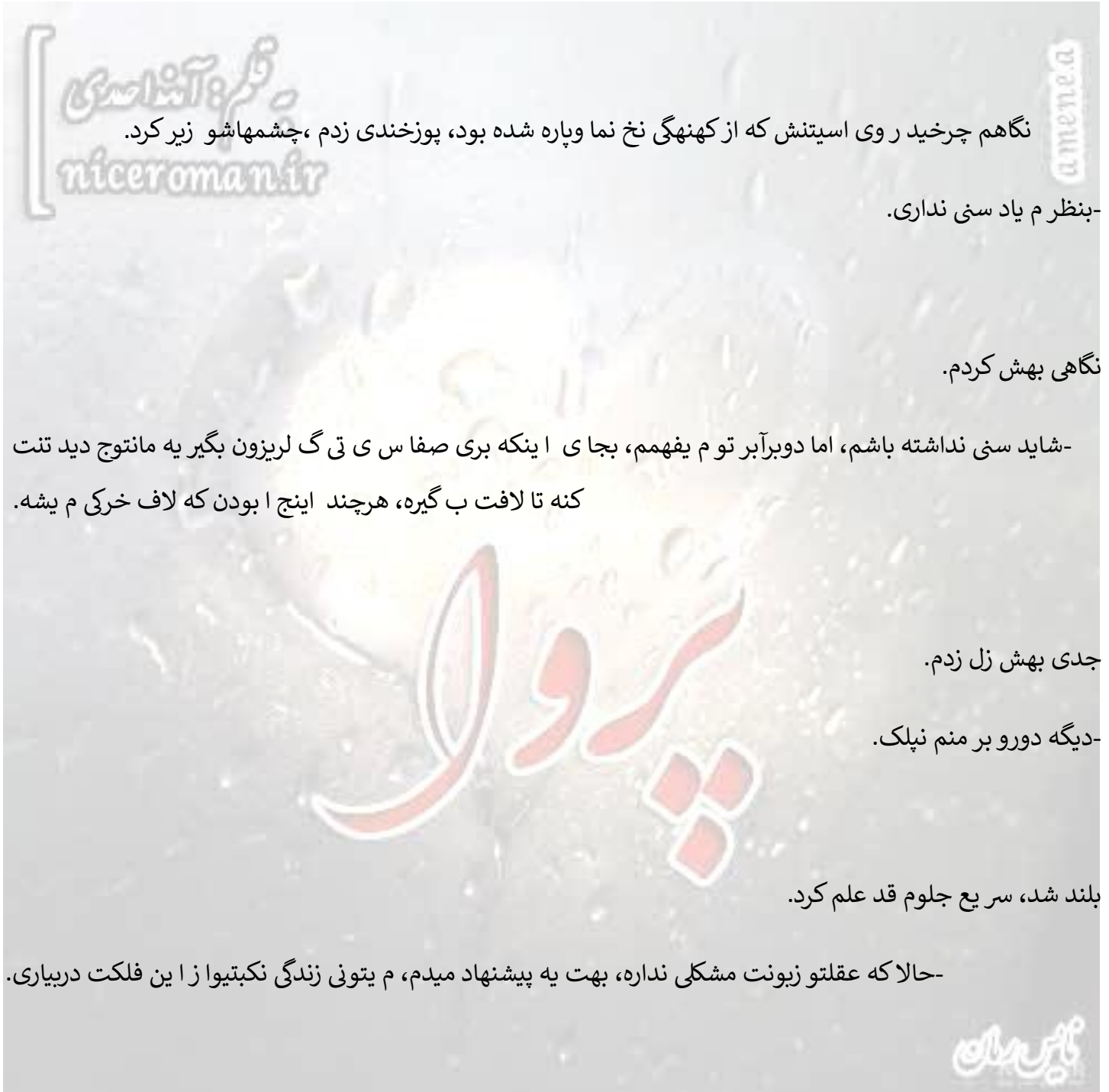
فرزانه امروز بیرون بود، ت وی سالن نهار خوری درحالی که چشمم به کتاب بود، بوی سیگارش حس کردم.

-هی خوشگلک، خوبی؟! هی لالی درس م یخونی؟!!

فکر م یکرد، لالم ازبس که محلش نم یدادم.

-اسمت پرواست؟! حتی اسمتو هم از باکس ماکسات، عصر م یای بریم صفا ستی؟!

می ریم یه جای که ک لی بهم خوش میگذره.



خندم گرفت، این دختره جوک م یگفت.

-من این فلکت روبه اون جهنمی که م یگی ترجیح میدم آگه راست م یگی چرا خودت از ای ن فلکت درنمیاری؟! فکر م یکنی بااحق پا پاتی مثل خودت طرف ی؟!!

باچش مه‌ای بزخی تو ی صورتش زل زدم.

-تو چرا به من پیله کردی هان؟! من اینجا برام امن یت داره، فهمیدی؟! چی از جونم م یخوای؟! من نه میخوام مواد فروش بشم، نه برده‌ی ک سیم، حتی نسبت بخودم هم بیاعتمادم، پس دمتو روی کولت بزار شرت کم کن.

ظرف نیم خورده‌ی و کتابم برداشت، از پا ین به بالا نگاهم کرد:

-اووه، تا الان فک میکردم لالی، نه مثل ای نکه سه متر زیون داری.

پوزخندی زدم.

-لازم نمیبینیم باکسی که ارزش نداره، دهم به دهن بشم.

ازخشم داشت م یلرزید، بلند شد به طرفم بیاد، من ب یخیال راهم رفتم.

-به حسابت م یرسم.

لبخندی زدم، ظرف غذا رو روی سبد ظروف گذاشتم.

پروا

دو هفته گذشته بود، یکی از دخترای هم‌اتاقی چندباری ازم خواست ب ریم باراز، ولی من حتی خ ریده‌امو میدادم به فرزانه انجام بده، فرزانه از اون روز حواسش به ل یل بود جراعت جلو آمدن رو نداشت.

ساعت نزد یک چهارپو، مشغول تست زدن بودم، که همون هم اُتاقیم وارد شد، بااسترس شدیدی اُتاق روبلا وپا این میکرد.



-پلیس که حرف ماها رو قبول نداره، الان چه غلطی بکنم؟! وای خدا چیکار کنم؟

پروا
دلم برایش کباب شده بود.

-من یه دوست پل یس دارم، الان بهش زنگ میزنم.

س ریع دستمو گرفت.

-نه بیا بریم پیشش، تو رو خدا باتلفن که چیزی درست نمیشه.

-ول بی..

باصورتی اشکی بهم نگاه کرد.

-التماس ت م یکنم، تو رو خدا پروا جونم، کمکم کن، دستم به دامنم، بدبخت شدم.

دلم برایش سوخت به روز لبخندی زدم.

-باشه صبر کن لباسمو بپوشم.

س ریع یه لباس دم دستی پوشیدم، باهاش از دم مرکز در سوار اسنپ ش دیم، ادرسو داد م، نگاهم به خیابونا بود چرا
اشتباه م یرفت؟!

باخم گفتم:

-اقا دارید، اشتباه م یرید.

پس ریدان


راننده بدون حرف راه خودشو م یرفت، ترسیدم مشکوک به این دختره که حتی اسمشو نمیدونستم نگاه کردم.

-اینجا خبره؟!!

باارامش بهم زل زد.

-برسیم م یفهمی گلم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

-تو.. تو؟! 

ابروهام بالاپ رید. با نفرت بهش زل زدم، س ریع خنجرکوچکی که زهرا بهم داده بود تاکنار پام جاساز کنم، از روی لباس لمس کردم.

نفس عصبیم به بیرون فوت کردم، داد زدم:

-همین الان نگهدار ید..

راننده با خشم برگشت، داد زد.

-داری چه غلطی میکنی؟! مثل بچه آدم بنشین سرجات.

با دست چپش فرمون و گرفت، با اون یکی دستش به طرفم حمله کرد، با چند فنی که زهرا بهم یاد داده بود، با پا از پا ین روبه بالا کوبیدم ت وی بازوش نعره ای خشکش ت وی فضای ماش ین پیچ ید.

پانزده

با تمام خشمم به موه ای این عف ریته چنگ زدم، سرشو تا کنار زانوهایم خم کردم، فریاد زدم:

پروا
- تویکی رو خودم م یکشم.

بلندتر رو به اون راننده داد زدم:

- یالا نگه دار مردت یکه، فکر کردی با یه ببوگلابی طرفید؟! من این کوچه و خیابونا مثل کف دستم م یشناسم.

اون مرد بلند خندی د.

- تو بچه سوسول مال این حرفا نیستی.

باحرص دندونم و سآبیدم.

- اتفاقا مال خیلی چیزا هستم.

بر ای حفظ آبروم، دوباره به دروغ رو آوردم.

- من به جرم قتل ت وی زندون بودم، به زور رضایت گرفتم.

موه ای اون دختره رو بیشتر کشیدم، جیغش ت وی ماشین پ یچید، س ری ع پاچهی شلوارم و بالا دادم، چاقو رو ب
یرون کشیدم.

- ولم کن، عوض ی، آآآپی موهامو کن دی.

سرشو به طرف مخالف خودم کشیدم، سرش کج شد، نوک تیز چاقو با نفرت روی گونهایش گذاشتم، چش مهاش از
ترس دو دو زد:

- خفه شو.

-هان.. چت شده؟! م یکشمت، الان برام بلبل زیونی کن، زیونت و موش خورد؟! بگو م یخواستی با این شغال چه گوهی بخورید؟!

از حرص محکم با کف کفشم به صندل یش کوبیدم.

-فک کردی میخوای با اون اسباب بازی چه کنی؟! نم یتونی از اینجا بیرون ب ری.

بدنم از استرس مثل بید م یلرزید، توی دلم باز خدا رو صدا کردم، تنها کسی که این روزا برام مونده.

-واقعاً فکر م یکنی اسباب بازی؟!!

با تمامی حرصی که سر این دنی ا داشتم، دستمو تکون دادم که روی گون هاش به طرف گوشش با فشار زیادی کشیدم، که مثل آبشار روی گون هاش خون سرخورد.

نعره ای از درد کشید، بین فریادش داد زد م

-من چ یزی برای باختن ندارم، اول ای ن کثافت رو م یکشم، بعدش هم تو رو به درک واصل م یکنم، پس با زیون خوش نگه دار.

مرد داد زد:

-قبل از مهیار خودم تو رو میکشمت اشغال.

اخمهام بهم گره خورد، مهیار کدوم خریه؟! خد ایا اینجا چخبره؟! من تا حالات وی عمرم اسم همچین کسی رو شنیدنم.

باتمام قدرتم با دوتا پام به پشت صند لی راننده کوبیدم.

-حتی فکرش هم نکن بعد هم اون عذاب و دربه دری میتونی غلطی بکنید.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

صندل یش با شدت ، به جلو پرت شد، سرش محکم به فرمون برخورد کرد، فرمون از دستش رها شد

ماشین صدای ب دی داد، کشیده شدن لاستی کهاروی اسفالت و ترمزانی ت وی گوشمون پیچید، ماشین وسط جاده شلوغی دور خودش چرخید، دود غلیظی دور ماشین گرفته بود، با شدت با ماشین تکون می خوردیم، هر صد ای با هم جیغ می کشیدیم.

مثل توپ از ای ن و رماشین به اون طرف ماشین پرت میشدیم، تن و بدنمون محکم به دیواره ای ماشین کوبیده می شدیم، سرم به سراهنی این دختره کوبیده شد.

از درد باهم جیغ فرا بنفشی کشیدیم، ماشین از طرف راننده و این دختره محکم به ماشینی برخورد کرد، دستمو صندلی محکم گرفته بودم ولی با اون دختره باسرت وی شیش ه رفتیم، دردشوی دی داشتم، نفسم از درد در نم یاومد.

اخ.خ.

ل بهام و ازدرد گاز گرفتم، از درد چش مهام روی هم فشار میدادم، صورتم مجاله شده بود، نفس نفس میزدیم با هزار زحمت درحالی که سرمو گرفته بودم، دستمو به طرف در بردم، هر کاری کردم باز نشد.

باخشم و نفرت با حرص زیادم به سراون مردتی که کوبیدم، سرش ب یجون کنار صندلی شاگرد افتاد بود، با خشم به موهاش چنگ زدم.

با کف دست محکم چندباری توی سرش کوبیدم، باحالت چندشی کلهاش و هل دادم، از درد به خودم میپیچیدم، میچ پام خیی لیدردم یکرد.

باهر مکافتی بود، خودمو جلوکشیدم، قفل مرکزی روزدم، جلوی دیدم تارم یشد، سرمو کمی تکون میدادم تا کمی دیدم بهتره بشه.

ازشقیق هام خون روی پاین سرم یخورد، ولی باید خودمو نجات میدادم.

خون روی لباسم میچکید، نگاهم چرخید خالکوبی خفنش دوتا عقرب بهم گره خورده، وسط نماد مثلثی اون به زبون لاتین نوشته بود، عقرب سیاه.

جمعیت دور ما جمع شده درسمت من که باز شد مثل ای نکه دوتا بال بهم داده باشند، سرم سنگین بودن میتونست م حرکت کنم دستمو روی سرم نشست که کسی بدنم سست ولرزونمو بیرون کشید.

نمیدونم چرا توی سرم صدها موج میخورد، از اون روز که توی خونه سرم ضرب دیده، گاهی مثل موجیا میشدم.

باترسو دلهره بازوم با دادی ازدست اون مردم یان سال بیرون کشیدم اونو پس زدم.

- کجا م پیری؟! -

باخشم بهش زل زدم باسرعتی نم یدونم از آورده بودم، اونم ت وی اون حال ردشدم بیتعادل ازین جم عیت گذشتم.

باستین خونی که جلوی چشمم بود، پاک کردم باسرعت بدون تعادل ازین ماشینا وخیابان حرکت م یکردم، انگار مسآبقی ماراتونه ، درست مثل کسی بودم که حالت روانی نداشتم، مردم هم بادیدنم م یترسیدن راه روبرام باز م یکردن.

به گوشیم چنگ زدم شمارهای گرفتم، صداشو نم یشنیدم، فقط بانفس نفس گفتم:

- بیا سرا.. غم.. میخواستن.. من... منو بدزدن م ی.. تر.. سم.

بانفسه ای کشداری که به زور از درم یاومد، به درختی تیکه دادم.

لوکیشن روبراش فرستادم، حالم بد بود، گردنم توان نگهداری وزن سرمو رو نداشتم، دلم م یخواست هم ین وسط دراز بکشم و راحت بخوابم ولی از بیپناهییم م یترسیدم که بلی سرم ب یاد.

باصدای خس خس شدید سین هام ، سرمو به درخت تیکه دادم دهنم انگار کوی رلوت بود، بدجور دهنم خشک بود.

از درد چش مهمام باز نمی‌موند، عرق سردی روی صورت و بدنم نشسته بود، فقط خدا خدا می‌کردم که زودتر ب یاد منو پیدا کنه، چشم بستم، نفهمیدم چی شد.



نگاهم تو ی اتاق چرخید، کسی نبود، چندتا تخت دیگه هم اینجا بود، دوتاشون خالی بود، یکیشون یه پیرزن آرام خوابیده بود.

از ای ن همه غربت دلم گرفت، حلق هی اشک توی چشمم چرخید، چشم بستم، باخودم م یگفتم چقدر جون
سختم که دو دست ی به این زندگی چس بیدم.

کاش کسی دنبالم میگشت لبم به پوزخند کج شد از این فکر ای محاله م یکردم، تمام پل های و حرمتی ای که یه شبه
شکستن شده بو دند .

ل بهام لرزیدکاش م یشد به عقب برگردم، هرگز دلمو به ی ه آدم ظاهر بین نم یباختم، چشمهام که روی هم
افتاد، اش کهام خود به خود م یافتادند، از همهی آدم ای ظاهر بین اطرافم متنفرم.

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که خوابم برد، وقتی چشم باز کردم، فرزانه رو کنار تختم دیدم، داشت بافت ی م
یبافت، بهش نگاه کردم، خیلی م دیونش شدم.

آروم لب زدم:

-شرمنده... ده.

فرزانه که حواسش پی اون بافتی بود با شنیدن صدام با شوکه بهم زل زد:

-تو بیدار شدی؟! ببینم الان خوبی؟!!

هووف... خدا بگم چکارت کنه، تو که ما رو زهره ترکمون کردی.

نفسشو باصدا بیرون داد، چشم بستم، به معنی خوب بودن، ولی از نظر روحی واقعاً داغون بودم.

با احم وحشتناک ی به صورتم زل زد:

-ترمز کن بچه جون، این تعارفه ای ب یخود و بزار کنار.

لبش و کمی کج کرد:

-اونجا چکار م یکر دی؟! کجا م یخواس ت بری، مگه نگفتی ک لی درس عقب افتادی داری؟!!

اخمهاش بهم گره خورد، چقدر با احم ترسناک م میشد.

-گفتی م یخواستن بدزدنت؟! ولی چرا؟! توچی ز با ارزشی نداشتی؟! درسته؟!!

بیرمق و خسته سرمو به نشان هی اره تگون دادم.

-پس الکی که نم یدزدنت، حالا هم آروم وشمرده درست وکامل حرف بزن ببینم اونجا چی اتفاق افتاد.

چونها م لرزی د، بغضم ترکید.

-نمیدونم اصلا ن میفهمم اطرافم چخبر؟ دختری که هم اُتاقیمون بود، اون یکه روی تخت خواب طبق هی پای ن م

یخوابید.

همونی خیلی کم ت وی خوابگاه م یاومد، این اواخرگ یر میداد تا به دل یل مختل فی منو از مرکز بیره بیرون ولی

هربار بهانهی م یاوردم.

پیر بیان

چونها م بیشت ر لرزید اون روز گریون و پریشون وارد اُتاق شد، م یگفت وس ایلش و ازش دزدیدن، خیلی گریه م یکرد، دلم براش سوخت خواستم بیرمش پیش زهرا اونجا سوار اسنپ شدم.

تازه فهمیدم چقدر خنگ بودم، کسی اصلا بر ای اسنپ زنگ نزده بود.

بادست محکم ت وی سرم کوبیدم.

-دم مرکز سوار اسنپ شدیم که اصلا ن میدونم از کجا پیداش شد.

من س ریع فهم یدم که داره راهو اشتباه میره، هرچی گفتم نگه داره محل نداده، اون رانندهی عوضی هم با اون دختره بود.

خیلی خوب شد زهرا بهم یه چاقو داده بود که همراهم بود، اصلا نم یدونم اینجا چخبره و داره چی اتفاقی افته؟!

فرزانه کلفه توی فکر رفت، اخ مهاش بهم گره خورده بود، خیلی نگران بود، سکوت کرد، یه ساعتی گذشت.

زهرا و نامزدش به بیمارستان اومدن فرزانه به اونا خبر داده بود، مجبور شدم دوباره همه چیز برایشون تعریف کنم.

زهرا بهم اخطار داد بدون اطلاع از مرکز بیرون نرم واگه شد بافرزانه یا یکی از مسئولی بیرون برم.

پیرمان

دوماه از اون روزگذشت بود خیلی مواظب بودم، یه هفته مونده بود به کنکور، خیلی زحمت کشیده بودم، خدا کنه بتونم برم دانشگاه.

-خدا یا خودت کمک کن.



امروز قرار بود بایک ی از مسؤلین مرکز برم کارت ورود به جلسه روبگ یرم، نگران و کمی استراس داشتم.

از ای ن سوارماشینی بشم نگران بودم، ترجیح دادم، پیاده روی کنم.

باهم به کافی نتی رفتم، بنظر دستپاچه م یرسید، من اطلاعاتم و به کافی نتی دادم، منتظر جوابش شدم.

که دیدم اون زنه بلندشد بیرون رفت، منم آروم دنبالش رفتم، داشت زمزمه میکرد.

-نمیدونم اون مهیار احمق چی ت وی ای ن دخترهی نجسب دیده که گ یر سه پیچ داده بهش ..

ازشنیدن این اسم وحشت سرتا پامو گرفت، دس تها م به شدت م یرزید، س ری ع به زهرا پیام دادم.

زهراس ریع جوابم داد.

-آروم باش، نب اید بفهمه فهمیدی اون به نزدی کتری ن فروشگاه یر و..

-یه طوری سرشو گرم کن فرار کن، خودمو م یرسونم.

پروا
خیلی نگران بودم.

-خانم بفرما ید آماده شد.



آب دهنم و قورت دادم.

-ممنونم چقدر میشه؟!

-قابل نداره.

-تشکر بفرما ید.

-پنج تومان.

س ریع پول رو روی میزش گذاشتم، الکی بلند گفتم:

-خانم مومنی کجایی آماده شد بی ا بریم.

س ریع بالبخند چند شی با استرس داخل شد.

-اینجام بریم.

کنار هم راه م یرفتم.

-خانم مومنی یه فروشگاه این نزد یکیاست، ب ریم روسری بخریم ؟

مومنی انگار دنیا روبهش دادن س ریع لب زد:

-اره بریم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

نفس عمیقی کش یدم، سعی کردم آرام باشم اما قلبم به شدت م یکوبید.

به اون فروشگاه رس یدیم، چندتا روسری ی رو برداشتم، یکی ش به طرف مومنی گرفتم.

-بین این خیلی بهت م یادا من این دوتا من این دوتا رو برداشتم تو هم برو اینو امتحان کن، خیلی خوشگله.

دستمو پشتش گذاشتم اونو به زورت وی آتاقک پرو هل دادم، بخاطر ای نکه چادرشو دربیاره در روبست منم از این طرف قفلو زدم.

روسریها روی پیشخوان گذاشتم با تشکری گفتم:

-چیزی انتخاب نکردم.

مثل برق از اونجا اومدم، بیرون گوشیم و درآوردم که به زهرا خبر بدم که صدای بم بلند و مردونه ای منو به اسم کوچ یک صدا زد.

سرمو بلند کردم اون طرف خیابون مرد قدبلند چهار شونه ورزشکاری دیدم، بلندتر صدام زد، زمزمه کردم:

-چه مردی چه خوش قیافه‌ای یا خدا این کیه منو از کجام میشناسه؟!

مواظب بود از خیابون رد بشه.

-همونجا وایس الان میام.

از حرفش بدنم شروع به لرزیدن کرد.

-اینا کین؟!

با صدای بلندی از پشت سرم دس تهام لرزید، گوشیم از دستم افتاد، درب پشتش و باتریش در اومد هرکدوم طرفی افتادن، مومنی داشت با سرعت طرفم می‌یاومد خم شدم، جلدگوشیم و برداشتم اما از باتریش خب‌ری نبود.

بیخیالش دوتا بندکوله پشتی‌م محکم گرفتم با تمام سرعت طرف مخالف مومنی و اون مرده دویدم.

-و ایسا پروا، تو رو خدا وایس کاریت ندارم، باهات حرف دارم، لعنتی.

غرید:

-ماشین و بیارتن لسا.

برگشتم به ماشین کامل مشکی مثل این افازادها که با این جور ماشینا حفاظت می‌شدن دنبال اومدن اون مرد خوش تیپه هم با سرعت دنبال می‌دوید.

با اشکی که از صورتم افتاد با تمام توانم میدویدم، نمیدونم این همه سرعت از کجا آوردم؟

- پروا ع زیزم، باور کن کاریت ندارم صبر کن، ببین آگه م یخواستم کاری کنم که از اون خراب شده راحت میدزدمت.



نالیدم:

- یا خدا مگه من چکار کردم؟!

از سرعت زیادم پاهامو نمی دیدم، خودمو انداختم ت وی خیابو نهایی فرعی تا اونا روگم کنم .

باتمام قدرتم بدون نگاه کردن به پشت سرم م یدویدم، اصلا اینقدر توی کوچ هها پیچیده بودم که سرم گیج میرفت.

ازدویدن زیادم نفسم درنمیاومد دیگه نمیتونستم، روی دیواری و رفتم کل تنم ت وی هوای گرم مثل کورهی آتیش م یسوخت، از چهارپرم عرق م یچکید.

نفسه ای بلند و صدادارم توی کوچه م بیچید حس م یکردم، قلبم الانکه بیرون بپره، دیگه حال خودمو نمیفهمیدم، انگار مثل ارش که جوش سر اون ت یر گذاشت، منم جونم و سردویدن گذاشتم، گرما زدگیه هر چی بود داشت منو از پا درم

یاورد.

حس م یکردم، بدنم از بیاکسیژنی داره کم کم از کار م یافته که چیزی سردی روی صورتم حس کردم، بلعیدن با فشاری چ یزی ترش مثل آب لیمو روت وی گلوم حس کردم.

-گرما زده شده دخترهی بیچاره.



به زور لای پلکم ک می باز کردم، زن چاق، با صورت گرد با لبخندی پر از مهر بهم زد.

-خوبی؟!

با تیکه ای از شال بلندش منو باد میزد، دوباره کمی آب سرد به صورتم زد، تقل کردم بلند بشم.

-همیش آروم باش خطرناکه، ممکن بود بمیری، گرما زدگی خیلی بده.

جون هیچ کاری رونداشتم، فقط کمی سرمو تکون دادم، فقط حس کردم زیر بغلمو گرفت، کمی بعدلبهی حوض کوچکی فرود اومدم.

کمی دوباره آب ل یموی ترش به گلوم فرستاد.

-کسی و داری خبرش کنی؟!

سرمو به اره تکون دادم به گوشیم اشاره کردم به زور ل بهام ازهم باز کردم:

-بات ریش... گ...م شده، شمارهشو حفظ نیستم.

پروا
گوشیم و نگاه کرد.

-من از این گوشی جدیداً سر درنمی‌آورم، هزار برم پسر مو صدا کنم.

ترسیدم، این هم برام دردسر بشه به هزار جون کندی بهش زل زدم.

-نمیخه.. نمیخواد خودم یه کاریش میکنم، خیلی لطف کردید، بهت مد یون شدم، حللم کنید.

بامهربونی لبخن دی زد دستمو فشار داد.

-این چه حرفیه؟! یه کم دیگه استراحت کن.

بلند شد.

-الان میام.

با اون هیکل سنگینش آروم آروم داخل رفت، نگاهم روی درچرخید، نیم خیز شدم برم، واقعاً از همه آدمها
میترسیدم، نه به دخترا اعتمادی بود، نه به مرداش، بای دبرم قبل ازای نکه بلی سرم ب یاد.

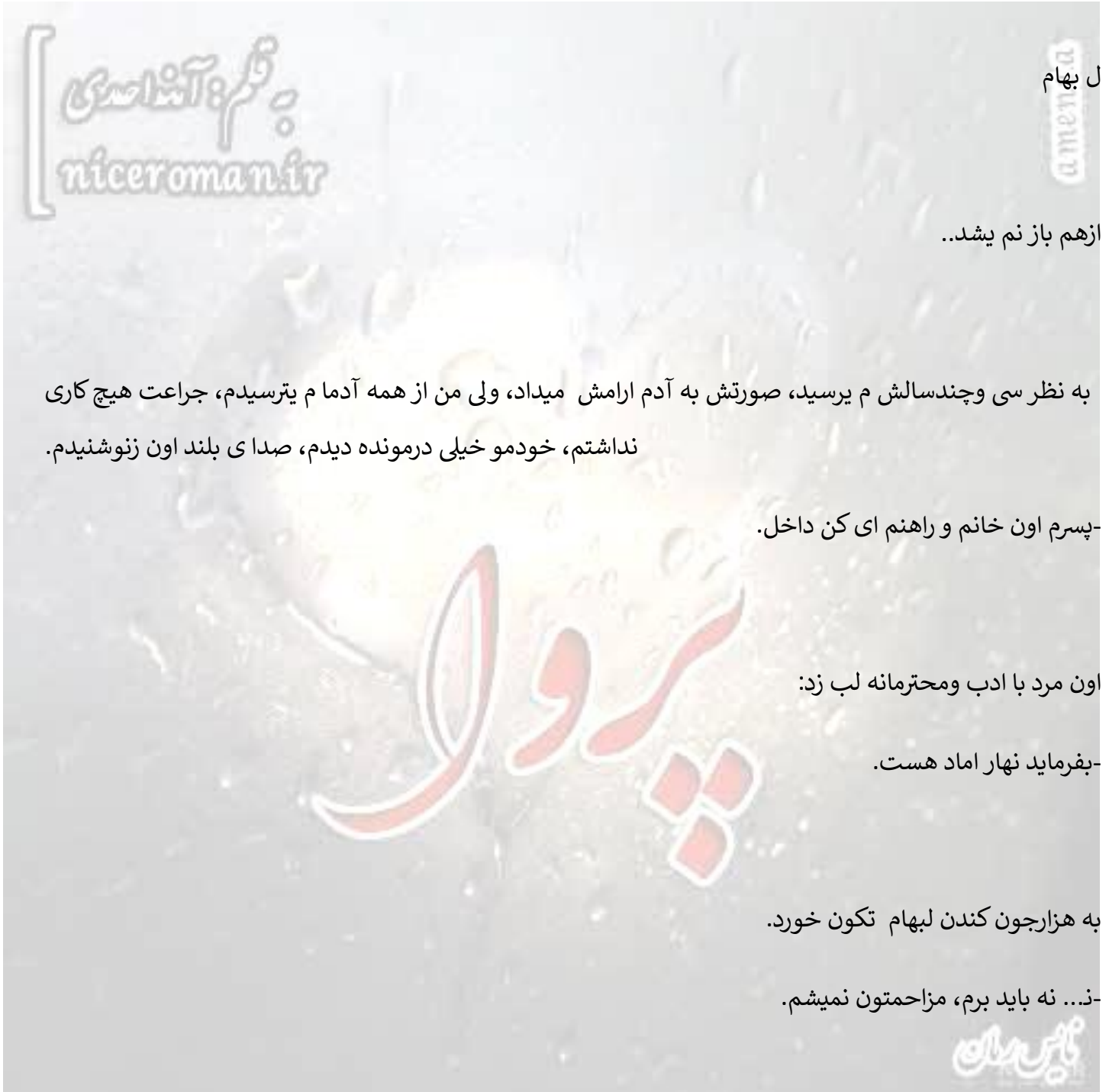
سرم دردم یکرد، بلند شدم قدمی به طرف در برداشتم که کسی صدام زد آب دهنمو به زورقورت دادم.

پسر بد

نگاهم روی مردی با ریش وسیبل مثل این مذهبیاً چرخید ترسم هزار برابر شد، بدنم مثل بید لرزید.

اون مردس ر یع چند قدمی جلو اومد نی م نگاهی بهم انداخت سریع سرشو پائین انداخت.

-خوش اوم دید، مامان گفتن مشکلی پیش اومده؟!



لبخند ملیحی زد:

-مهمون حبیب خداست اونم این موقعه نهارو ای نکه مادرم بیدلیل ب یقراری میکرد، همین طوری اومد بیرون شما رو دیده، خواهش م یکنم بفرم اید، حتم اا حکمتی داشته.

بلتکلیف همونجا ایستادم که اون زن اومد منو کشید داخل، خون های نقلی بود، به گوشه اتاق نشستم، باد کولر که بهم خورد، نفس راحتی کشیدم، فهمیدم، چقدر ن یا ز به این خنکی داشتم تازه فهمیدم چقدر حالم خراب بود.

دوتا اتاق دورح یا ط داشت از اتاق کناری که اون صد ای زمزمه های اون مرد رو شنیدم.

-خوبی؟! بیا روی کمرم ب ریم به کمی آب تنی دس تو پاهاتو بشوریم.

صد ای ب یجون لرزونی شنیدم.

-خیر ببینی سهرآب، شرمندهام بابا.

-دشمنم این چه حرفیه؟! وقتی من بچه بودم، یادتونه؟! وقتی خسته م یاومد ید خونه با اون همه خستگی ی منو روی کمرت سوار م یکردی؟! الان نوبت منه؟!

بغضت وی گلوم نشست، آروم به طرف پنجره رفتم، اون مرد پیرمر دی لاغر اندامو روی کمرمش سوار کرد، نمیدونم چی گفت باهم با صد ای بلند خندیدند.

پیرمرد رو دور حیا ط چرخاند، لبخن دی از این همه سادگ یشون روی لبم نشست،

-خدا یا چه خبره؟! میخوای چی بهم بگی؟! همم؟!

چند دور اونو چرخاند، بعد اونو به دستشویی برد، کمی گذاشت، اونو کنار حوض گذاشت، با دقت دستو پاهاشو با صابون شست.



به اونا خیره بودم، که نفهمیدم کی این خانم وارد اتاق شد.

-چرا ایستادی دخترم، بفرما بنشین.

سرمو از خجالت پ ا این انداختم، آرام نشستم.

سفره رو پهن کرد، اون مرد جوان اون پ یرمرد رو کنار سفره پ ا این گذاشت، براش دوتا متکا گذاشت، صدای لرزانش شنیدم.

-خوبی دخترم؟! خوش اومدی.

سرمو بلند کردم، نگاهم به صورت پراز چین وچروک ولی مهربونی اون پ یرمرد گره خورد، م وی سروریشش کامل سفید بود، دس تهاش م یلر زید، لبخندی زدم.

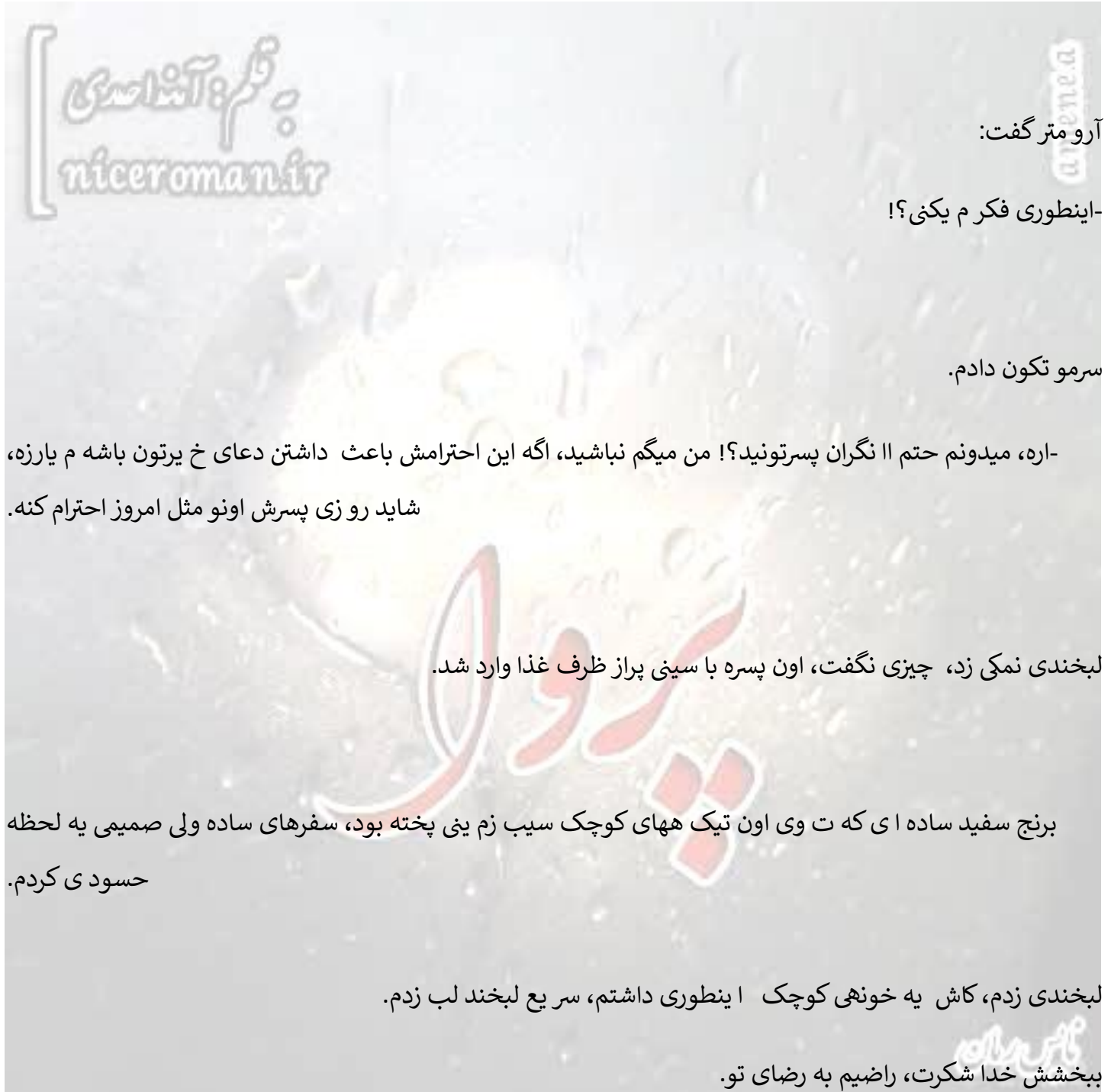
-سلم ممنونم ببخشید مزاحم ش دیم.

لبخند لرزونی زد:

-این و نگو دخترم، اگه مزاحمی اینجا باشه مطمئن باش اون تو نیستی، دیگه از روی اونا خجالت...

بغض کرد، منم با اون بغض کردم.

-اینطور نیست، حاضرم روزی هزار بار کاری که پستون انجام داد، انجام بدم، اما پدرم کنارم بود، مثل یه کوه پشتم بود، م یگ ن هرچی بکاری همونو درو م یکنید، من دارم م ببینم که بذری که کاشتین الان دارید ثمره شو م ببینید.



بعد از نهار با اون مرد راهی ش دیم، تا منوبه ایستگاه برسونه.

سهرآب با من منی گفت:

-مامانم امروز ب یقراری م یکرد، وقتی اومد بیرون شما رو پ یدا کرد، واقع اا اومدنت حکمتی داشت.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

مکثی کرد.

-من حرفه ای شمارو با بابا م شنیدم ممنونم، همین ای نک ه خودم احساس خستگی شدیدی داشتم، دیشب به خدا گفتم پس کی با ید به زندگی سروسامان بدم؟!

هم ای نکه پدرم واقع اا احساس سرباری م یکرد، دوطرفمون توی بلتکلیفی بو دی م ولی فهمیدم، واقع اا ممنونم حتی اسمتون و نمیدونم اما حتی اگه کور بودم اون پ یا م نامحسوس رو درک م یکردم.

آب دهنمو قورت دادم.

-منم سردرنیار م چخبره؟ اما تقریباً فهمیدم این پیام فقط برای شما نبوده، اقا سهراب. سرشو بلندکرد، ادامه دادم:
-به کل آدمای اطراف بدبین شدم همه رو خشکی مذهب م دیدیم ولی دیدم بین ای ن همه نقاب کسای هم هستند که دارن یه گوشه ساده زندگی م میکنند، شاید ه یچ وقت به چشم نیان اما حداقل همه دور و ظاهر بین نیستند.

سهرآب دستی به موهاش کشید.

-راستش و بخو ای نفهمیدم گفتید.

پروا
لبخندی زدم.

-خودمم هم نفهم یدم چی گفتم، ب یخیال ش ممنونم، بابت همه چیز.

سهرآب بهم نگاه کرد.

-موفق باشید، خداحافظ.

سوار اتوبوس شدم، نزدیک مرکز از اتوبوس پیاده شدم بانگهی به اطراف راه افتادم، ت وی کوچه مرکز بودم که دوتا ماشین سیاه باشیاهی دو دی اونجا دیدم.

ترسیده س ریع پشت دیوار سنگر گرفتم بانگرانی لبموم یج و یدم.

-چه غلطی کنم؟!

همونطور که پشت دیوار به اونا نگاه میکردم، دس ته ای گرمی روی ل بهام نشست اون یکی دستش روی کمرم نشست.

سرموعقب کشیدم باهم چشم ت وی چشم شدیم خودش بود.

همون مردچشم آبرومشکی خیلی خوش ق یافه بود مات چشمه ای هم بود یم که باقدرتش منوازم ین جدا کرد چشمهام گ

رد شد، و...

-اخخ، بلخره این تن ظرفیتوت وی اغوش گرفتم.

مردمک چشمش ب این چشم مهام چرخى د:

-جونن.. فدای ای ن چشمات که از نزد یک اینقدر دلربان خدا بر ای ساختنشون قدرت نمایی کرده.

نفس عمیقی کش ید.

-این عطر تنت روح آدمو جل میده.

لبخندی زد به زور آب دهنم قورت دادم کل بدنم به رعشه افتاد، یه تایی آبروش و بالا برد. -حتم اا داری از خودت م
پیرسی من کیم؟!

اشکی ازچشمم قل خورد زیر انگشتاش سرخورد، سرمو که تکون دادم، لب زد:

-اسمم مهیاره، بی ن افسونگر کوچولو، اتفاقی عکست دست یه زنیکه عوضی دیدم، چشمم تو رو گرفت، بهش گفتم
بهت دست بزنه یا بخواد برات نقشه ای ردیف کنه، با من طرفه.

بدجوری منو گرفته بود کاری ازم ساخته نبود، هرچی م یخواستم داد بزنم، فقط صداه ای نامفهومی از ته گلوم درمیاومد،
تقل م یکردم.

-اووووممم .

با لذت و چش مہ ای ستارہ بارونش چشمکی زد، ل بھای خ یسش روی شقیق ہا م نشست.

-اووممم، چہ دلچسبہ این حس.

چندشم شدہ بود، زور زدم خودمو تکون م یدادم.

-چتہ رم نکن؟! بقی ہاشوب ریم ت وی ماش ین.

چشمہام گرد شد، بیاختیار با ہمہ توانم داشتم تقل م یکردم، صداہا ی نامفہومی بلندتری ازخودم درارودم.

دستش و کہ جل وی دهنم بود، چنگ زدم، بلند شدن پوست دستش زیر ناخنم و حس م یکردم، از درد دستش کہ کمی ازجلوی دهنم کنار رفت، داد زدم:

-کمک.. تو ازم چی م یخ...

س ریع دستش دوبارہ روی دهنم گذاشت، منوت وی بغلش گرفت خودمو بہ طرف زمین م یکشیدم، دست و پا میزدم، نزد یک ما شین شاسی بلندمش کی رنگی ایستاد.

خیلی زور داشت بر ای خودش غولی بود، بہ پھنای صورت اشک م پریختم.

-بسہ، چقدر الکی تقل میکنی سرتق، میپرمت ت وی قصری کہ تاحالا بہ چشمت ندی دی، اون خراب شدہ مگہ چی دارہ؟! خیلیا بر ای ای نکہ حتی نگاہش کنن خودشون و لہ میکنن.

باعصبانیت سرمو کہ روی بازوش بود تکون دادم با ہمم کردن م یخواستہم بگم برو ولی نمیشد.

دستش و کمی پائین آورد.

- دست اون باندهای یافتی کارت تمومه، دیگه رنگ ایرانو هم نمیبینی ولی آروم بگیری ملک هی قصرم میشه.

باصدای پراز اطمینان و آرامش گفت:

- ببین، عروسک کوچولوم اگه دستمو بردارم چیغ نم یزنی؟!

این مردک واقعاً روانیه حالش خوب نیست، فکر میکنم همه خاطر خواهش.

مجبوری سرمو تگون دادم.

- نوچه، خیلی تخ سی این چشم ای توطوفانی توی دلم به پا کرده، نمیتونم نداشته باشم.

دستیش و که دورکرم بود برای درآوردن سوئیچ برداشت، نفسم از استرس یکی درمیون میزد، تپش قلبم بالا بود.

پل کهام و روی هم فشردم، حرفهای زهرا ذهنم اومد، دفاع شخصی که یادم داده بود، سه ریه چشم مهام بازکردم،

نباید ریسک کنم، برم توی ماشین فرارم سختر میشه.

با ارنجم محکم ت و ی شکمش کوبیدم، ولی به کوه عضله برخورد کرد، اخم به آبرو نیآورد، درمقابلش کاری ازم ساخته نبود.

کنار گوشم خم شد.

-اووه، زرنگ خانم؟! مثل م یخو ای کجا بری؟! جات هم ی ن جاست.

پوزخندی زدم، از مادر زاده نشده، برام نقشه بکشه، س ریع دوتا پامو به ماشین زدم با تمام قدرتم با کمک ماشینش پشت و ا روزدم، محکم با پا توی فرق سرش کوب یدم، با دوتا دستم به موه ای بلندش چنگ زدم، صد ای غریش ت وی خیابون پیچید:

-نه.. آآیی، کثافت

ازدرد منو بین زمین وهوا رها کرد، محکم با شکم به زمین چسبیدم، ادرنال ین خونم بالا رفته بود، ضربان قلبم به سرعت نور رس یده بود، نف سهام تند شده بود، س ریع چاق وی که جاساز کرده بودم، درآوردم.

با اون دس ته ای بزرگش موهامو که دم اسبی بسته بودم از روی روسریم چنگ زد، منو از موهام بلند کرد.

-اااخ، ایی، ولم کن؟! تو کی هستی؟! چی از جون منه بدبخت م یخو ای؟!!

منو بامو هام تکون داد صورتم از درد جمع شده بود، بلند داد زدم:

-ای، موهام وکن دی نامرد.

-گفتن وحشی هس تی ولی باور نکردم اصلا به این صورت معصومیتت نم یخوره اینقدر وحشی باشی، خوبه خوشم اومد، فقط یه چیزی؟ م یدونستی تخصص منم رام کردن وحش یا ی مثل توئه؟!

جیغ فرا بنفشی زدم.

-ولم کن، اصلا تو کسی هستی؟! شماها کی هستید؟! من کاری با تو و باندت ندارم، تو رو خدا بزارم برم.

چونها م و محکم گرفت.

-من کاری به خلف ملف ندارم گاهی فقط ازدختر ای که اون زنیکه بر ای رفع نیازم استفاده م یکنم همین، باندی نداشته و ندارم.

اگه تو رو نخوام اون زنیکه ازت نمیگذره، اونا دختر ای ب یکس وکاری مثل تو رو هدف میگ یرند، کس ای ح تی اگه بمیرن هم کسی دنبالشون نم یگرده.

کنار گوشم نفس ع میقی کشید.

-اونا به هیچ وجه ازت نمیگذرن هزارتا جاسوس اون تو دارند، پیش من نباشی، با این همه لوندی دست به دست شیخا می شی، فهمیدی؟! هوم؟! پس به نفعت، من تا خودت نخوای باهات کاری ندارم.

مهیار دندون

فشار دستش روی چونهام بیشتر شد، فکم داشت خوردم یشد اون چشمه ای سیاه وترسناکش توی صورت
مچاله شدهام چرخاند،

یه دفع داد زد:

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

با خشم بیشتری منو هل داد.

-یالا بجنب، من همیشه هم آدم آرومی نیستم میفهمی؟! نفستوم بیرم.

توله سگ، توئه برای من که ادعای دخترای پاک درنیار چون اونا این جور جاها گذری هم رد نمیشن.

از حرفش بغض مثل مارتوی گلوم چنبره زد، مگه چیکار کردم، که حقم این شده؟!

به زور لب زدم:

-ولی وقتی از عرش بیافتی، معلوم نیست سر از کجاها در میارند، بین اقا مه یار من شما رو نمیشناسم، امروز اولین باری
که شما رو دیدم با شما کاری ندارم اصلا شما رو ندیدم، فقط بزاری دبرم التماس میکنم، بزارید به درد خودم بمیرم،
دارم برای تنها امیدم میجنگم همه به ظلم میکنند، شما نک...

غرید:

-خفه

شو

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

تا حالا نشده یه چ یز اینقدر برام مهم باشه، و اینطوری اونو بخوام، الان هم سوار شو تا روی سگمو بالا نیآوردی.

به درماشین باز شده خیره بودم نفهمیدم کی درماشین رو باز کرد، منو محکم ت وی ماشین هل داد.

چشم بستم این آخرین ام ید بود، دست هی چاقوت وی دستم فشار دادم، خواستم اونو درست وسط سین هاش بکوبم که همزمان دستشو جلو ضربه گرفت، با تمام حس نفرتی و انتقامی که ت وی وجودم جمع شده بود دست هی چاقو تو وی دستش فشار دادم.

نیمبرمان

اصل ا دیگه برام مهم نبود چه اتفاقی برام م یافته، از همه چیز بریده بودم، با لای دار رفتن بهتر از این زندگی نکبتی بود، واقع ا خسته شده بودم من فقط هفده سالمه دیگه نمیکشم.

نصف بیشتر چاقو توی دستش فرورفت، و همزمان غرغرش به اسمون رفت که بلندی صدشایه متر به هوا پ
ریدم، از درد روی زانوهایم خم شد.

خون از دستش مثل آبشار فوران شد، شوکه با بدن لرزانم بهش زل زده بودم، پشت سرهم نعره می‌کشیدم از ص دای
بلند نعرهایم بیاخت یار بدنم به رعشه افتاده، بود سست و لرزان بیاخت یار عقب عقب می‌رفتم.

نفسم حبس شده، سرظهر بود، کسی توی خیابونا نبود، یه دفعه مغزم فرمان فرار رو داد، مثل برق با صورتی اشکی
دویدم از اونجا دور میشدم، توی پیاده روی با صورت گریان می‌دیدم.

همونطوری که میدیدم داد زدم:

-اخه گناهم چیه؟! چرا ای ن زندگی داره با بیرحمی از من تقاص میگیره!؟

و ای خدا.. نزدیک بود یه آدم بکشم، چرا خدا.. چرا من؟! دیگه طاقت ندارم، بسه بسه..

با بازوم اش کهام و پاک می‌کردم، برگشتم دیدم کسی دنبالم نیست از شدت نفس نفس زدن دیگه توان د ویدن نداشتم.

پشتمو به دیوار تیکه دادم تا سقوط نکنم، همونطوری که به دیوار تکیه داده بودم کمی جلورفتم، جلوی دوتا پلهای
ساختمان بلندی نشستم.

هنوز سین هام از شدت نفس زدن بالا و پایین می‌شد، کل صورتم به عرق نشسته بود که با اشکهای روانم از چون هام
چکه می‌کردند.

کمی که آروم شدم، بین اش کهام خند یدم.

-خدا یا شکر، اون زنده بود.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

به موهام چنگ زدم.

-من داشتم چه غل طی م یکردم؟! نزدی ک بود آدم بکشم.

محکم توی سرخو دم کوبیدم، نف سهای عمیق و کشداری میکشیدم.

کل بدنم خیس عرق شده بود، داشتم از گرم ای لعنتی خفه م یشدم، هرچند س ایه ای ساختمان روی این قسمتی که نشسته افتاده بود ولی باز انگار توی کوره سفال پزی بودم.

از کوله پشتیم دستمالی بیرون آوردم، صورتمو پاک کردم دهنم خشک شده بود، دیگ ه نای بلند شدن هم نداشتم.

با خودم گفتم:

-خدا یا چی از جونم م یخوای؟! م یخوای تسلیم بشم؟! هان؟!!

بلندتر زمزمه کردم.

-باشه تسلیمم، اگه اون پسره مهیار بود چی بود الان بیاد منو پیدا کنه دیگه تقل نمیکنم، تسلیم م یشه، چون دیگه جو نی ندارم، ب ریدم، خستهام خدا.

چشم بستم، سرم روی زانو هام گذاشتم، چندساعتی گذشت، ولی خبری نشد، دهنم مثل چوب خشک شده بود.

خدا یا چه حکمتیه؟! چه امتحانی؟! میخوای چی رو به من نفهم بفهمونی؟!

با زانوهای سست بلند شدم، بیهدف قدم م یزدم، با دیدن مغازه ای زبونمو روی ل به ای خشکم کشیدم، سریع وارد شدم.

از خود بیخود بطرف یخچال رفتم، آب معدنی سردی برداشتم یه دفعه سر کشیدم.

از بس تشنهام سریع یکی دیگه رو هم برداشتم اونو هم خالی کردم، ت وی سطل انداختم.

دوت ای دیگه برداشتم، با کمی بیسکویت، روی پیشخوان گذاشتم.

-اقا دوتا آب معدنی خوردم، اینا رو هم م بیرم، حسابشون کن.

نگاه ب دی بهم کرد، س ریع سراغ دوربینش رفت، کج خن دی زدم کمی طول کش ید، به طرفم اومد، پول اونا که حساب کردم، قبل بیرون بهش زل زدم:

-من حروم ن یستم، اگه بودم این همه بدبختی نداشتم.

بدون ای نکه منتظر جوابش باشم از اونجا بیرون اومدم، بیهدف و سرگردون ت وی خیابانها راه م یرفتم، باید یه باتری
برای گوشیم جور کنم، الان چطوری به زهرا خبر بدم؟!

چطوری بیاد پیدام کنه؟!

توی چه هچلی افتادم؟! اون زنی که میگفت کیه؟! اصلا خود اون مرد مرموز کیه؟!
م یخوان منو بفروشنند؟! برق نگاهش بد نبود، اما واقعاً ترسیدم.

یعنی اگه پیدام کنند، چه بلی قراره سرم بیارند؟! یعنی منو برای جسمم م یخوان؟! چه دنیای کثیفی شده؟! چرا یه زن
امنیت نداره؟! این تنه ای ویکیسی چقدر ترسناکه ..

م یترسیدم به مرکز برگردم با ذهنی به شدت بهم ریخته و مشوش راه م یرفتم، دلم ضعف م یرفت اون مومن ی عوضی
تف به ذاتش بیاد، منو جل وی اونا انداخت، ت وی پارک نشستم، مخم هنگ کرده بود، نم یدونستم کجا برم به کی پناه
برم؟!

کمی ت وی پارک نشستم به شلوغی خیره بودم، بلند شدم باقدمه ای کوتاه سست راه افتادم، پاهام کش اومده بودند
که با دیدن ساختمانی آشنا نگاهم روی اون مات موند.

قدمی جلو برداشتم اما پشیمون شدم، دوقدم عقب برداشتم، چندین بار مثل دیووننها اونجا جلو م یرفتم و برم
یگشتم.

چشم بستم، سرم به یق هام افتاد، نگاهم روی اسمونی که داشت توی تاریکی فروم یرفت، قفل شد.

-اگه برم اون منو میکشه، منو راه نمیده.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

چشم بستم اشکی از گونهام چکید، ک می همونجا به دیوار تکیه دادم.

سرم درد میکرد، پاهام دیگه جون بر ای حرکت نداشتن تن و خست هام به دیوار تکیه دادم.

مثل بچه یت یما کنار اون دیوار کز کرده بودم توی این تاریکی اونجا سرپناهم میشد اما م یترسیدم، هنوز بدنم از کتکهاشون کبوده، بارید اون دختر و توی آپارتمانش راه میده، اما منو نه.

چندین ساعت اونجا بودم از بس ایستاده بودم خشک شده بودم، فقط این پاو اون پام یکردم، پاهای ب یجونم دیگه توان نگهداری و زنمو نداشت.

ساعت نزدیک ده بود، هوا کامل تاریک شده بود، از استرس دس تهام عرق کرده بود، دست راست شدهام و مشت کردم، بلخره قدم برداشتم.

خواستم یواشکی از جلوی نگهبانی رد بشم که داد زد:

-صبر کنید.

دس تهاى خيسم و آروم باز كردم اونا رو به مانتو سآبیدم، آب دهنم و قورت دادم لبخندی زدم، خیلی سعی کردم خونسرد باشم.

-بامنید؟! -



باصدای خشدارش آروم گفت:

-بله، بفرم ای د؟! با کی کار دارید؟! -

لبخندم پررنگتر شد.

-بله من خواهر اقای سینا یم، اومدم اونو ببینم.

نگهبان بهم زل زد:

-بله گفتن قراره بسته براشون برسه، اونو بدید بهش میدم.

لبخندی زدم.

-اره، اونو آوردم، خودم کلید دارم میزارمش برم یگردم.

چیزی نگفت سرشو تگون داد، منم از خداخواسته بالا رفتم به طبقه سی ویکم رفتم، روبه روی خون هی بارید ایستادم.

کلید نداشتم، دروغ گفتم کل این روزا دروغگو شدم، نگاهم به پلهها گره خورد، نفسمو با صدا ب یرون دادم، به طرف اسانسور رفتم، طبقه‌ی آخر روزم.

وقتی ازش ب یرون اومدم دکم هی همکف وزدم، اسانسور بره پای ن شک برانگ یز نشه، آروم پل هها رو بالا رفتم، روی پا گرد ایستادم، دوباره بالا رفتم.

از یه پاگرد دیگه گذشتم، به در پشت بوم

رسیدم، اونجا چندتا دست هی طی وجارو بود با موکتی که بنظر ض ایعاتی بود آروم روی یکی پله مونده به درایستادم.

خاک ی بود، دست بردم ت وی کوله پشتیم، دستمال کوچکی که توی خوابگاه دور سرم م بیستم، پیدا کردم روی زمین پهنش کردم، روش نشستم.

کف کفشو به نرد هها تکیه دادم، سرمو به دیوار زدم، به سقف زل زدم.

بطری آب رو از کوله پشتیم درآوردم، درپوششو باز کردم وی ه قلمپ خورد، صورتم جمع شد، عینهو آب جوش شده بود.

دستموروی چشم مهام گذاشتم، پوف کلفهای کشیدم.

واقع ا آواره شده بودم، از اینجا موندن اونجا روندن، چندساعت گذشت کل بدنم مثل چوپ خشک شده بود، نگاهم به اون دوخته بودم وگوش هی لبمو گازم یگرفتم.

دسته و طیها رو آروم برداشتم، ت وی پاگرد پای نتر گذاشتم، دستم به موکت گرفتم، کمی ازش باز کردم، گرد و خاکش توی گلووم پ رید به سرفه افتادم.

به زور جلوی دهنم و گرفتم که صدام بلند نشه، از ای نکه جلوی سرفهام گرفته بودم بهم فشار اومده، از چشمم اشکی چکی د به احتما ال زیادم کل صورتم هم قرمز شده.

مجبوری یه کم از اون موکت ت وی اون پاگرد پهن کردم، توی اون ج ای کم پهن کردنش واقع اا نفس گ یر بود ولی لبخندی زدم، بابطری آب کمی به دس تهام که احساس م یکردم خاک ی شده آب زدم.

روی قسمتی از اون موکت پهن شده، نشستم، شانس آوردم این موکت اینجا بود کمی بعد کوله پشتی م رو زیر سرم گذاشتم راحت دراز کشیدم.

کمی بعد راهرو ت وی تاریکی مطلق فرو رفت، ترسناک شده، آب دهنمو باصدا قورت دادم.

-اون بیرون ترسناکتره، اینجا ام نتره.

، آروم آروم اشکام سرار یز شدم این بغض لعنتی ب یخ گلووم چسبیده بود، دستمو جل وی دهنم گرفتم که صدام بلند نشه.

ازفرت غصه زیادم نفسم و ب یرون فوت میکردم تا کمی آروم بشم، اینقدر آروم بیصدا توی خودم شکستم و گریستم که نفهمیدم کی خوابم برد.

توی خواب و بیداری دست گرمی روی صورتم حس کردم، سنگینی که روی تنم بود، نفسمو بند آورده بود.

با سرعت چشم باز کردم که دستی محکم روی ل بهام فشرده شد.

قلبم چند دقیق های تپیدن از یادمش رفت، توی اون تاریکی صورتش و نمیدیدم، اما قوی هیكل بود، دونه ای عرق روی صورتم سرم یخورد.

آب توی دهنم جمع شده بود و نم یتونستم قورتش بدم، صورتش توی تاریکی نمیدیدم.

دنبال خنجرم گشتم اما یادم افتاد توی دست مهیار موند، خندهای ترسناکی سرداد.

- فکر کردی مه یار پیدات نم یکنه هوم؟! -

دست خون یش و جلوی صورتم گرفت.

- کارت بیتقاصن میمونه.

هرچی میخواستم داد بزنم و کمک بخوام صدام بالا نم یاومد، هرچی میخواستم خودمو نجات بدم نمیشد دست خون یش و به سمت صورتم آورد نفسم بند اوامد.

نفرت از چشماش میبارید، جیغ خفهای کشیدم، سه متر به هوا پریدم.

نگاهم به ظلمت گره خورد، نیم خیز شده بودم، آب دهنم به زور قورت دادم.

کمی که چشمهام به تاریکی عادت کرد، خودم روی اون موکت کهنه دیدم، اشکی از گوشه چشمم افتاد، تنم از ترس بالا و پایین میشد، نفس راحتی کشیدم، روی دیوار پشت سرم اوار شدم.

دستی به صورت مملو از عرقم کشیدم، هنوز نفسم جا نیامده بود، از ای نکه از صدام کسی رو اینجا نکشونده بودم، خدا رو شکر کردم.

اینقدر واقعی بود که هنوز گرمی دستش و سنگینی تنش رو حس می کردم، خدا یا این چه کابوس وحشتناکی بود؟! مخصوصا اون دستش خونیش.

همونطوری که به دیوار تکیه داده بودم، زانو غم بغل کردم، پول همراهم نیآوردم، کاراتم که جامونده، چطور می برم پیش زهرا هووف.

کمی گذشت که صدای ضعیف اذان رو شنیدم، زیر لب صلواتی فرستادم، یادم اومد دیروز اصلا نماز نخوندم، بطری آبرو برداشتم از پلهها پایین رفتم.

موقعه اومدن گلدانی بزرگی دیدم، کمی پایین رفتم، گلدون و دیدم، م یترسیدم کسی منو ببینه هول هولکی ریشه گلدون وضو گرفتم.

س ریع برگشتم، ولی قبله کدوم طرف بود؟! وسط اون موکت سرگردون ایستادم.

زیر لب زمزمه کردم.

-خودت قبول کن.

مستقیم ایستادم، نمازمو خوندم، چون خوابم نم ییرد، غذای نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء رو بجا آوردم.

ولی هنوز هوا تاریک بود، دوباره دراز کشیدم، این دفعه مثل جنین توی خودم جمع شدم، فقط چشم هامو بستم.

با صدای وحشتناک شکستی یه متر به هوا پری دم، روی زانو نشسته بودم، که دوباره صدای شکستن پشت سرهم توی راهروم پیچید.

-اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

دستی به صورتم کشیدم، هوا کامل روشن بود، صدا جیغ و داد به شکستن اضافه شد، صدا از پنت هوسم یاومد، با خودم گفتم:

-خوشی زده زیر دلشون.

اما سریع حرفمو پس گرفتم، روی لبم زدم.

-زود قضاوت نکن.

وسایلم و برداشتم، س ری عتر ب اید برم، موکت و جمع کردم، ولی اصلا مثل اولش نشد، دسته طی و جاروها هم کنارش گذاشتم.

-شکرت خدا امشبو به خیر کردی.

آروم از پلهها پایین م یامد، که فریاد زنی شنیدم.

-تا پامو که از خون ه بیرون م یزارم اون دختر ای اشغال رو م یاری خونه، آگه م یخواستی تنوع طلبی کنی چرا الکی منو بدبخت کردی؟! هان؟!!

س ریع از اونجا گذشتم سوار اسانسور شدم، نفس عمیقی کشیدم وقتی طبقه کف ایستاد، خواستم یواشکی از جلوی نگهبان بگذرم که کسی صدام زد.

برگشتم به پیرزن خوش تیپ و سرحال و دیدم، بوی عطرش تا اینجا م یامد دکل لباسهاش هم مارک بود.

-بله با منی؟!!

پیرزن

-بله گلم همیشه بهم کمک کنی؟!!

پروا
س ریع به طرفش رفتم.

-بله، باید چکار کنم؟!-

به دوتا بسته اشاره کرد، اینا مجسمه هستند بر ای دخترم گرفتم، نم یتونم بیرمشون کمک کن تا پارکین گ بیرمشون.

لبخندی زد.

-چشم.

خم شدم اونا بردارم، که بلند نگهبان شن یدم.

-اق ای سینای ی؟!-

هین آروم یکشیدم، دستم روی بندن ایلون خشک شدم با چشمه ای گرد، همونطوری که خم شده بودم به زمین زل
زد.

-بله بفرم اید؟!-

-دیشب خواهرتون اومده بودن، اون بسته رو آوردن.

با تعجب زیادم بلند داد زد:

-مطمینند؟! در رو براشون باز کر دی؟! هنوز هستش؟!-

-بله، ندیدم خارج بشن.

-اگه خواست بره خبرم کن.

باچنان سریعتی دوید که صدای کفشاش توی سالن خالی اگه میشد.

-چکارم یکنی بجنب.

سرمو تگون دادم، آب دهنمو قورت دادم، اسلوموشن بودم تا سوار اسانسور بشه، پوزخندی زدم، حتم اا میخواد منو از گیسام بگیره بندازه کف خیابون.

آروم دنبال اون پیرزن باکلس خارج شدم، راست می‌گفت واقعاً سنگین بودند، وسایل توی ماشین گذاشتم.

کتفم درد گرفت، ب‌تی بودن مجسم‌ها؟

نفس راحتی کشیدم از در پارکینگ بیرون جستم، توی کوله پشتیم، گشتم هرچی گشتم کیف پولم نبود، اه ازنها آدم برخاست، پول کرایه تاکسی نداشتم، حتی پول اتوبوس هم نداشتم.

از اینجا تا کلنتری زهرا خیلی راه بود، بیهدف راه می‌رفتم با دیدن پارکی روی صندلی نزدیک نگهبانی نشستم.

مثل بچه‌ها باکلف‌گی پاهامو تگون میدادم، ده دقیقه‌های گذشته بود.

پروا
بادیدن نگهبان به طرفش رفتم.

-سلم عمو.



تا کسی بگ یرم اونجا زهر حساب کنه؟! بعد پس میدم.

پروا
کلفهام به خودم تشر زدم.

-مگه اون بدهکاره منه، تا همین جاشم معرفت به خرج داده قرار نیست که از



به دستش نگاه کردم، د هتومانی لول شده به سمتم گرفته بود، عرق روی پیشونیم نشست.

-ممنونم، میدونم میخوای کمک کنید، اما نمیتونم قبول کنم، شاید خودتون بهش احتیاج دارید.

لبخندی زد، دست لرزانش تکون داد.

-قرضه، هر وقت گذرت افتاد پس بده، بگیر برو بسلمت.

سرمو پا ین انداختم، شرمنده بودم، خ یلی خجالت کشیدم، اما نگهبان حالم و فهمید.

نزدی کتر شدم، پول تو ی جیب کناری کوله پشتیم گذاشت، با صدای لرزونی گفتم:

-اسمم پرواست، ش اید خودم نتونم بیام، ولی دوستم و حتم ام یفرستم پس بده، با اجازه.

با خوشحالی زیادم س ربیع از اونجا دور شدم.

پول رو در آوردم، بیست تومان بود.

سوار تاکسی شدم، به کلنتری رفتم.

به زور وارد شد، هرچی در اُناقش زدم کسی جواب نداد، سرباز جوانی گفت:

-نیستن.

-میشه؟! منو بب رید پیشش؟!!

پروا
سریا زب یتوجه سرجاش ایستاد.

-با دیوار بودم؟!-

نیم ساعتی گذشت، که سرمو به دیوار ت کیه دادم.

بلند شدم با اتوبوس به مرکز برم از در که بیرون اومدم، صد ای آشن ای رو شنیدم.

سرمو بلند کردم، با دیدن اقا شهروز لبخندی گشاد زدم، اون با دیدنم شوکه سرجاش خشک شد، زهرا که بهش نگاه م یکرد، مس یر نگاهشو گرفت به من رسیدن.

هر دو سراس یمه به طرفم د ویدن، زهرا بلند گفت:

-پروا... و ای خدا جون مرسی.

منو محکم توی اغوشش گرفت ترق تروق استخوانام و شن یدم.

شهروز نگران پرسید:

-خوبید؟! مردیم از نگرانی.

زهرا محکم توی کمرم زد.

-تو که کشتی ما رو دختر چرا گوشیت خاموشه؟! آگه بدونی دیروز تا حالا چی کشیدیم.

شهروز به زهرا نگاه کرد.

-بریم داخل ببینم چی شده؟!]

قلم: آناسی
niceroman.ir

داخل اتاق زهرا نشستم زهرا کنارم قرار گرفت، دس تها م و گرفت، همه چیزو براش توضیح دادم.

شهروز سرشو تگون میداد.

-اون مومنی و اون دختره رو دستگی رکردیم، از اون مرد نم پس ندادن، فقط از زنی به اسم هانیه که ت وی خودشون بهش هانا میگن، کث ی فترین زنی که دربارش شنیدم، از این مهیار هم حرف ی نمیزنن.

لبم و از داخل گاز گرفتم:

-من خواستم اونو بکشم، اما دستش فقط زخمی شد.

شهروز نفسشو با صدا بیرون داد.

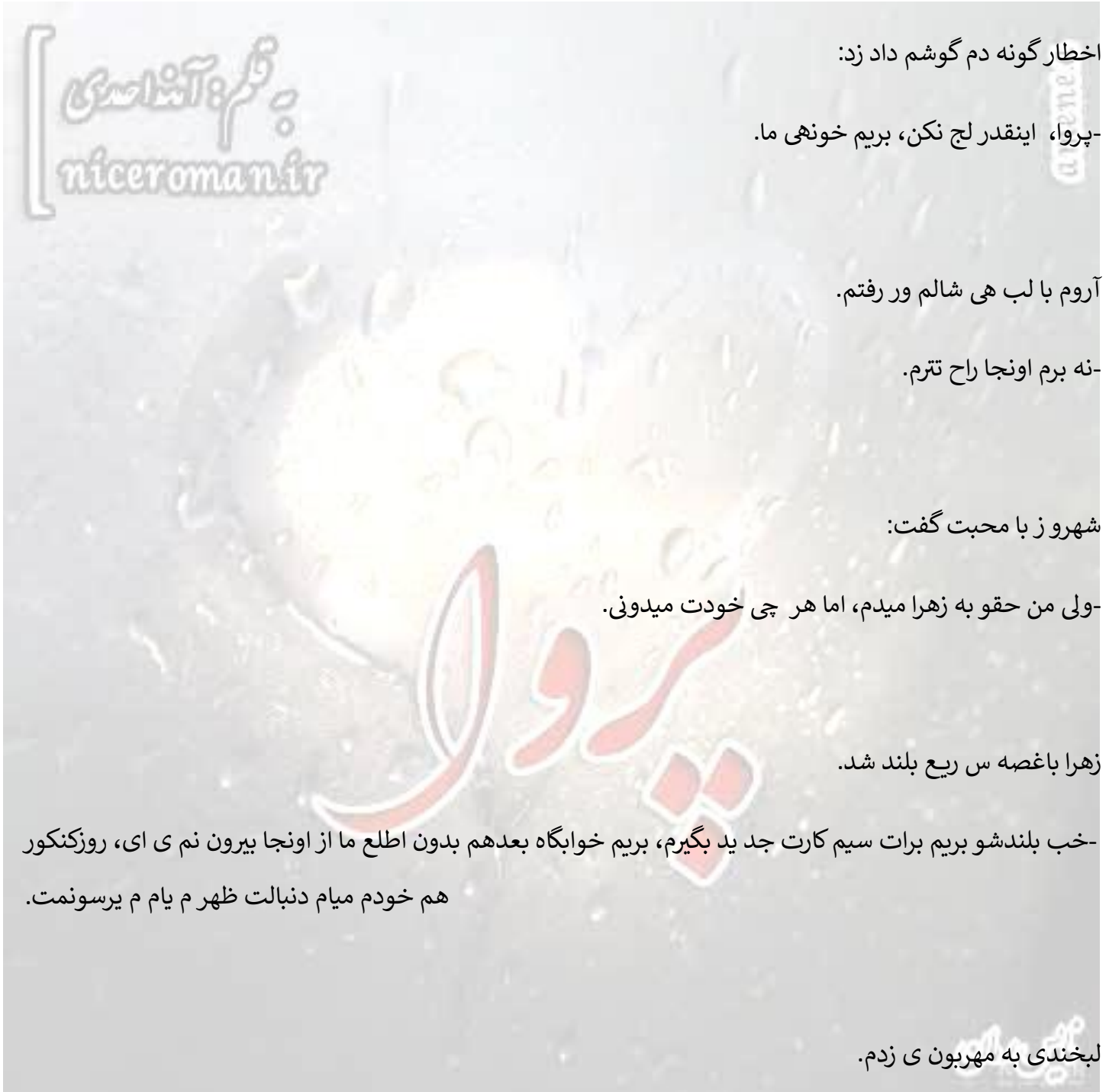
-ولی خداروشکر خوبی، خیلی نگران شدیم، بهتره دیگه به اونجا برنگردی، سی م کارتم دور بنداز، یا دیگه ازش

استفادن نکن.

پیرم

س ریع گفتم:

-اما برم انجا بهتره، اونا دیگه مطمئن اا از سرعت عمل شما ترسیدن، دیگه نم یتونن بهم اسیب بززن، بعدشم من ج ای روذ.



اخطار گونه دم گوشم داد زد:

-پروا، اینقدر لج نکن، بریم خونهی ما.

آروم با لب هی شالم ور رفتم.

-نه برم اونجا راح تترم.

شهروز با محبت گفت:

-ولی من حقو به زهرا میدم، اما هر چی خودت میدونی.

زهرا باغصه س ریع بلند شد.

-خب بلندشو بریم برات سیم کارت جد ید بگیرم، بریم خوابگاه بعدهم بدون اطلاع ما از اونجا بیرون نم ی ای، روزکنکور

هم خودم میام دنبالت ظهر م یام م یرسونمت.

لبخندی به مهربون ی زدم.

-چشم قربان.

پروا
چشم غره های رفت.

-زهره ماز.

سیم کارت برام خ رید، منو به خوابگاه رساندن، ازش خواهش کردم، بمونه تا پیام، تنها سی تومان پول نقد داشتم
اونو برداشتم، توی پاکتی گذاشتم، از زهرا خواهش کردم به اون نگهبان بده.

شهر روز سریع گفت:

-اینو نگهدارید من خ..

اونوت وی دست زهرا گذاشتم.

-نه خیلی ممنونم.

زهرا سرشو به نشانهی تاسف تکون داد.

-ولی نم یتونی مانع کمک ما بشی، ماهم کمی روش م یزاریم بهمون لطف کرد.

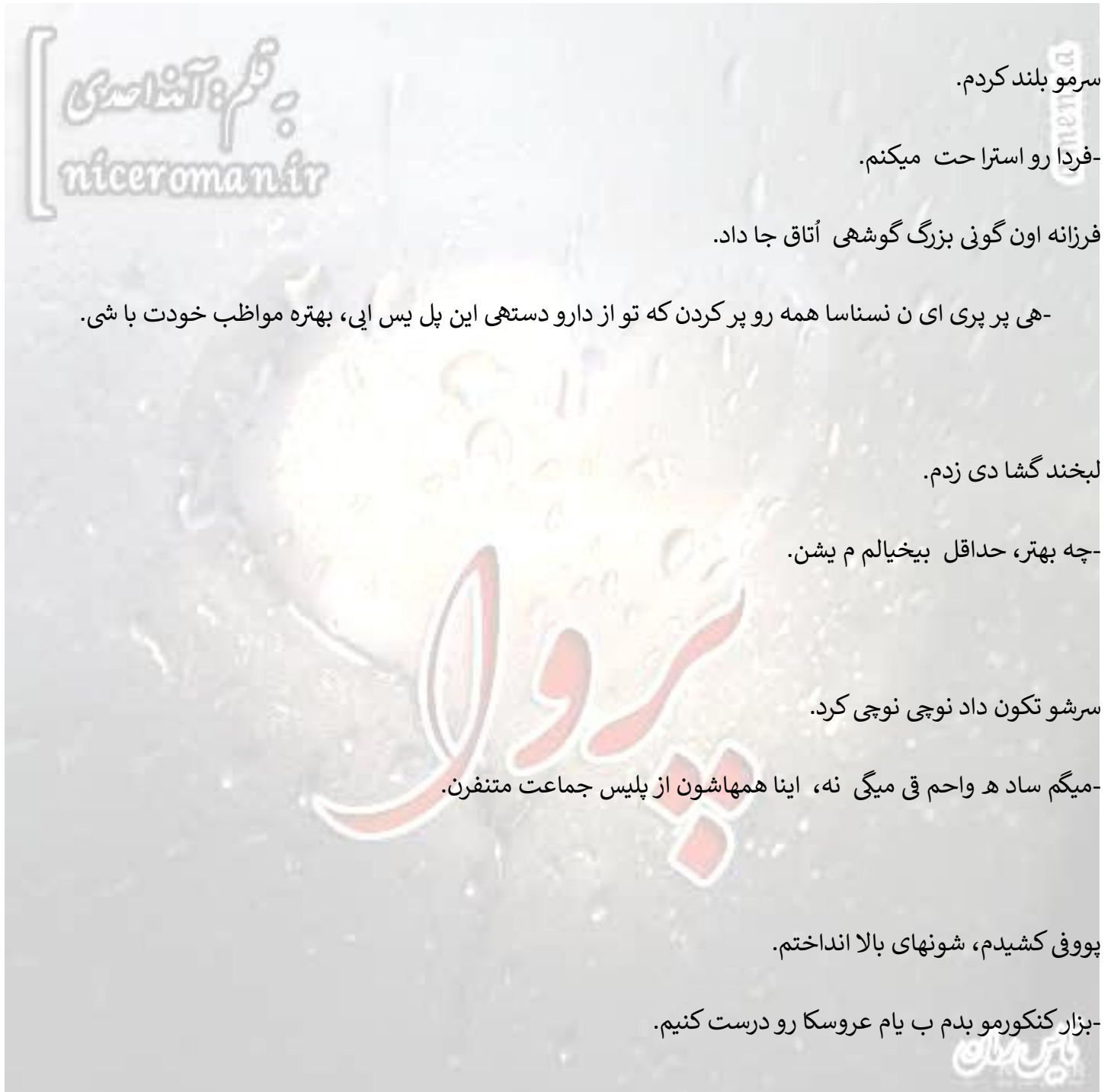
بوس های ت وی هواش براش فرستادم.

-برو تو که ما بریم.

دستمو برایشون تکون دادم داخل شدم.

از اون روز کسی جراعت نم یکرد بهم نزدیک بشه.

پروا
فرزانه درحالی که با بار جدید عروسک داخل اتاق شد، بهم زل زد.
-هنوز داری درس میخونی؟! پس فردا کنکوره بسه.



سرمو بلند کردم.

-فردا رو استراحت میکنم.

فرزانه اون گونی بزرگ گوشه‌ی اتاق جا داد.

-هی پری ای ن نسنا همه رو پر کردن که تو از دارو دستهی این پل یس ای، بهتره مواظب خودت باشی.

لبخند گشادی زدم.

-چه بهتر، حداقل بیخیالم میشن.

سرشو تکون داد نوچی نوچی کرد.

-میگم ساده واحم قی میگی نه، اینا همهاشون از پلیس جماعت متنفرن.

پووفی کشیدم، شونه‌های بالا انداختم.

-بزار کنکورمو بدم ب یام عروسکا رو درست کنیم.

-اصلا معلوم نبود، زدی ب یخیالی.

نگران شدم، اما الان جز کنکورم چیزی برام نبود، روز کنکور زهرا منو به محل مورد نظر برد.

اولش که سر جلسه نشستم انگار هیچ کدومو بلد نبودم، اشکی از چشمم سرخورد، ولی نباید خودمو ببازم، شاید برای بقیه مهم نباشه اما برای من سرنوشت سازه، نفس عمیقی کشیدم با دقت و سرعتی بیشتری شروع کردم، هرچند یه صفحه از زبان مونده که مراقب دفترچه رو به زور از دستم کشید.

با اه بهش زل زد.

ولی خوب شد تونستم حداقل یه صفحه بیشتر تست بزنم، تا مجبوری ازم گرفتش.

اختصاصیا رو تا ج ای که بلد بودم، زدم وقت مونده بود، برگشتم سوالاتی که شک داشتم، دورشون خط کشیده بودم، مرور کردم، هر چی بلد بودم زدم، از خستگی سرم گیج می‌رفت، کمرم از حالتی که نشسته بودم تا شده بود.

ولی تا آخری ن لحظه نشستم، سوالات و با دقت مرور کردم، این چندتایی آخر رو با دودی زدم.

برگه که تحویل دادم، نزد یک بود بیهوش بشم، توی محل ازمون موندم تا زهرا زنگ زد، بیرون رفتم، درست جلوی در ایستاده بود، سریع سوار شدم، منو برد جگرکی از این ای که جاشو به نظر تمیز نمی‌رسید، اما واقعاً خوشمز بود.

زهرا با دستمال دور لبش پاک کرد.

-تا جوابش بیاد چکار کنی؟!

-فرزانه یادم داده دستنبد درست کنم، عروسکم کم کم یاد میگیرم، باید کار کنم، البته موقتیه.

زهرافسش رو با اه بیرون داد، منو که به خوابگاه رسوند با سرعت دور شد.

یه ماه و یه هفته از کنکور گذشته بود، اخر هفته قرار بود نتایج بزنند، استرس بدی گرفته، بودم، چندباری از حواس پرتی سوزنوت وی دستم فرو کردم.

امات وی ای ن یه ماه پوست کلفت شده بودند، میلی به شام نداشتم زود به اتاقم رفتم، فرزانه آشفته بعد یه ساعت وارد شد، ت وی اتاق راه م یرفت.

-چیزی شده، دخترت خوبه؟!

با استرس بهم زل زد، روی صندلی پشت چرخشی نشست.

-پروا راستش خیل یا چون فکر م یکنن پلیسی، به خونت تشنهاند، اما امشب نجمه یکی رو تا سرحد مرگ کتک زد، دوستشو به باند داده بودن، بعدا فهمیدیم مرده.

خیلی صداشو گرفته بود.

-ببین پر پری جات اینجا اصلا امن نیست ب اید بری.

سرم به یقهام افتاد، بغض کردم.

-چرا.. مگه گناهم چیه؟! دیگه طاقت این همه ظلمو ندارم.

فرزانه س ریع کنارم نشست.

-برو همدان.. درمورد بیبی که بهت گفتم، تو که اینجا هم کسی رونداری چه فرقی م یکنه کجا باشی، اونا واقعاً

خطرناکن، م یتونی اونجا راهتو پیدا ک نی.

-جواب کنکورم نیامده، اونجا چیکار؟! اونجا برام ناآشناخت هاست، م یتروسم.

-دستشوروی شون هام گذاشت اونجا که به اندازهی اینجا بزرگ نیست، زود یاد میگی یری، همه جاها رو ب پی آدم خوبیه، جواب ت که اومد اونجا روبزن اینا برات نقشه ای بدی دارند.

کلفه بدون حرفی بابغض درازکشیدم ملفه روسرم کشیدم، آروم آروم گریه کردم، حس م یکردم همه جا سریارم.

چند روز مدام اینا روت وی گوشم م یخوند، تا راضی شدم، قرار بود دوشب دیگه برم ولی فرزانه نمیدونم چی شنیده بود که باعجله وسایلموت وی ساکی کوچکی چیپوند، گفت نیمه شب باید حرکت کنم چون برام تله گذاشتن هم ین روزا عملیش م یکنند.

حال

نقشه ای آماده شده، هاردیسک، چندتا کپی ازنقشها روماشینه ای سواری که مقصدشون همدان بود، بر ای آرشام ارسال کردم، چندساعته به دستش م یرسید.

خواستم بهش خبر بدم که اونا روارسال کردم، گوشیم و که درآوردم، دیدم حلال زادست، س ریع دکم هی وصل زدم.

پروا
-الوکجایی چندبار زنگ زدم.

لبخندی زدم.

-الوسلم، خوبی.

باصدای خست های گفت:

-نوچج.. دل درطلب یاره و این یار زمن دور.

-شاعرش دی؟!

-چشم ناز تو رو دیدمو شاعر شدم.

بلندخندیدم.

-خوب تماس تص ویری بگیر.

پووفی کشید.

-درک نمان دی بانو، من تا بوت نکنم، محکم ت وی بغلم نچلونمت، دلم آروم نم یگیره.

باخونسر دی گفتم:

-دو شب دیگه تمام میشه، باقیش همدانه که.

آرشام نفس تند کرد.

-خیر سرم زن گرفتم، درست و حسابیند یدمش والا، اصلا دوران نامزد با زی هم نداشتیم، خب اخه مناقصه رویبریم من

ب اید برم تهران.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

amaneh.d

-هین، اره، راست میگی .

-نمیشه؟! این سکانسها زیر سیبلی رد کنی؟!!

بلند خندیدم.

-نمیدونم.

-اروهان با همسترش اذیت نم یکنه؟!!

-نه باحاله همسترش، فقط ارشین همهاش ت وی خودشه.

نفس عمیقی کش ید.

-اون زنیکه ه..

نیمبرهان

سکوت کرد، عصب یتراز قبل دندون قروچه کرد.

-اومده گند زده به همه چی، معلوم ن یست چه گوهی خورده، بچه روهوایی کرده.

-پشت خطی دارم، باید قطع کنم، پروا راستی یه زنگ به اقا جون این ا بزن.

-چشم، مشغوله کارم، برام حواس نذاشته، فقط مواظب خودت باش.

-چشم، قربونت برم، توهم مواظب خودت بچهها باش فعل.

-چشمت روشن، خداحافظ.

به اقا جون این ا زنگ زد م، انگار کمی دلخور بودند.

از ای نکه آرشام خواسته بود، زودتر برگردم خوشحال بو دم، با کارگردان هماهنگ کردم، فشرده صحنهی فرار شبونهام روکمک فرزانه ودوستشو رو باچشمه ای گ ر یون سوار اتوبوس ب یبازگشت به همدان شد م، بازی کردم.

دو روز جلو افتادم که کارگران این دو روز بهم استراحت داد بامحسن وبچ هها عصرش راه افتادم، به آرشام خبر نداده بودم.

رسیدیم، وس ایلمون بالا بردم، دوش گرفتم، محسن هم روی مبل لم داده، سر اروهان روی بازوش بود، س ربیع به اشپزخانه رفتم.

پروا
-بزارید منم کمک بدم.

پشت چشم نازک کرد.

-مگه میشه خسته راهید.

گونه‌ی سفیدش و بوسیدم.

-نیستم محسن رانندگی کرد.

نگران ارشینم خیلی تو ی خودش بود، بدون حرف به اتاقش رفته بود.

با کمک مادر جون میزرو آماده کردم.

که آرشام با صدای بلند وارد شد.

-عزیزجون؟!

-کجای ی؟! وس ایلم آماده کن م یرم تهران اینا از صبح جواب نم یدن مطمئنم یه اتفاق اف. .

پروا

وسط سالن اشفته ایستاد، چشمش که به محسن واروهان خورد خشکش زد.

آروهان باجیغی مثل پرند ه به طرفش پرواز کرد همین که خم شد از رو سر وگردنش بالا رفت چندتا بوسهی آبدار روی صورتش زد.

-اخخ، من فدای ش یر پسر م.



اونو چرخوند.

-نامرد، دلم یه ذره شده بود.

آروهان و زیر بغلش زد به طرف محسن رفت، مشتی به شکمش زد.

-خیلی نامردی، حالا دیگه منو دست م پیدا زید؟!

محسن بلندخندید.

-بند هی بیتقصیرم از زن خودت پیرس، خودشو هلک کرد تا سوپر ایزت کنه.

از ایشپزخانه زیرچش می حواسم بهشون بود.

-حالا ای ن بانو که خودش و هلک کرد تا برسه اینجا الان خودش کجاست؟! ارشین خوبه؟!

نیرمان
بلندداد زد:

-ارشین؟!

پروا
سری چرخوند.

-اقاجون کجاست؟!

مادر جون بلندگفت:

-ت وی تراسه، عم هات زنگ زده، نم یدونم چکارش داشت.

آرشام بات یپ مشک یش دلربایی م یکرد به طرف اشپزخانه اومد قلبم کوپ کوپ صدا میداد طوریکه حس م یکردم
مادر جون م یشنوه.

چقدر لاغر شده؟! حالش خوبه.

ظرفه ای غذا روی ج زیزه میزاشتم به چهار چوپ رسید، ابروهایش بالا داد.

-سلم مادر جون، سلم بانو.

به چهارچوب اشپزخانه تکیه داد.

-قبل زنان با استقبال گرم پیشوا ز شوهراشون م یرفتن.

لبخندی زدم چشمم بصورتش که تآبلو بود لاغر شده افتاد استخوان زیرچشمش بیرون زده بود.

پروا

دستمو به طرفش کشیدم آرام و باخجالت از مادر جون اروهان آرام زمزمه کردم.

-خوش اوم دی، حالت خوبه؟! بنظر لاغر شدی.

دستمو محکم فشار داد، خودشو جلو کشید، سرم تو اغوشش نشست.

-ممنونم، خوبم.

کمی خم شد، نفسهای داغش به شق یقهام خورد، آرو متر زمزمه کرد.

-مگه قبل نگفتم بادست همیشه رفع دلتنگی کرد؟! هوم؟

س ریع باخجالت خودمو عقب کشیدم، دستپاچه بازوش و هل دادم.

-برو، دست و صورتتو بشور، شام اماد هست.

بلند داد زدم:

-اروهان ع زیزم، برو خواهرت اقا جون خبر کن شام اماد هست.

آرشام نگاهش بین دوتا چش مهمامو چرخوند.

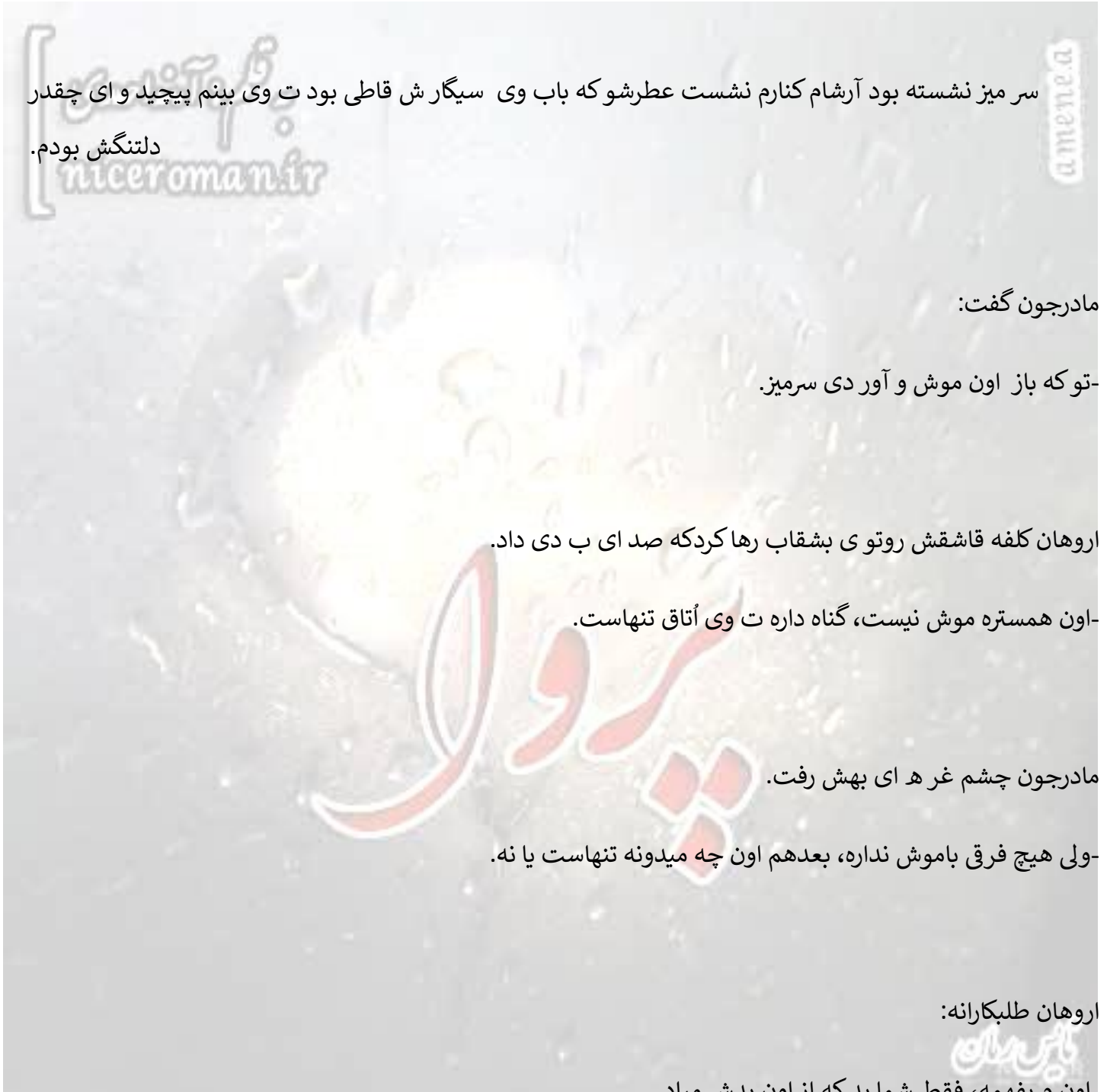
-هنوز که خجالت میکشی.

پروا

نگاهی به مادر جون کرد بعد به محسن که پشت ما ظرف روی میز میبرد نگاهش انداخت وسط پیشونیم بو سید، نفسهایش

تند شد، فهمیدم، حالش خرابه با اون حالش سریع بیرون رفت.

خیسی ل بهاش اون نقطه رو به آت ی ش کشیده بود، ت وی وجودم غوغ ای به پا کرد، لبخندی از این حس خوب توی وجودم موج زد.



مادرجون دلخور روبه آرشام کرد.

-بیا تح و یل بگیر، اون از دخترت معلوم نیست چشه، حتی نیامد سر میز، اینم از گل پسرت.

آرشام نگاه ب دی به اروهان کرد که نزد یک بود خودشو خیس کنه، آرشام با سرش اشاره داد، اروهان با لبو لوچهی ا

ویزون نالید:

-معذرت م یخوام مادر بزرگ، اونو م بیرم اُتاقم .

آرشام بهم نگاه کرد، س ربیع قفس اونو برداشت به اُتاقش برد، اقاجون دور لبش پاک کرد.

-ازسیما خبر نداری؟!

آرشام سرشو تکون داد.

-حواسم بهش هست، نگرانش نباش.

اقاجون بانگرانی به آرشام زل زد.

-معلوم نیست داره چکار م یکنه، حالا که عروسم اینجاست برو یه سر بهش بزن.

آرشام ل یوان رو آب پر کرد بعد از تعارف به همه سر کشید.

-چند روز دیگه بای د برای یه مناقصه برم، م یرم، بهش سر میزنم، اون که بچه نیست.

اقاجون اخطارگونه جدی گفت:

-شماها برای من همیشه بچهها ید.

آرشام دستی به موهاش کشید.

-چشم حتم اا، بخدا حواسم بهش هست.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

من بلند شدم با کمک مادرجون ظرفها رو جمع م یکردم، آرشام بلند شد.

-م یرم سراغ ارشی ن بینم چشه؟!

سرمو تگون دادم، ظرفها رو شستیم، مادرجون درحالی که دس تهاش و خشک م یکرد.

-دستت درد نکنه، برو استراحت کن.

-دست خودتون درد نکنه به زحمت افتادین.

لبخندی زد.

-این چه حرفی ه؟! همیشه از خدا خواستم بچهها به ارامش برسن، اما ..

اشک ت وی چش مهاش درخشید.

-آرشام که خوشبخت یش و پیدا کرد، خدا کنه اون دختر هم ارامشش رو پیدا کنه.

پروا
دستش و گرفتم.

-ان شاءالله، شما حرص نخورید.

محسن که توی سالن با اروهان و اقا جون نشست، بلند شد.

-من دیگه برم.

اقا جون عینکش و بالا کشید.

-کجا؟!

-خونهی خودمون، برم دوش بگیرم، بخوابم.

اقا جون اخم کرد.

-همین جا بمون.

محسن لبخن دی زد.

-نه برم، از آرشام هم خداخافظی کن.

سومو تکون دادم، همراهش تا دم در باهاش رفتم.

-مواظب خودت باش، فردا بی ادنالم بریم یه سر به بیبی بزیم دلم برات تنگ شده.

محسن لبخن دی زد.

-برو تو خودم م یرم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

parham

-چیزی نیاز نداری؟!

محسن بازومو فشار داد.

-نه خواهی دل نگرون من نباش.

-نمیتونم، تو وب یی تنهای کس ای که از گذشت هام برام موندید.

محسن منو برای ثانیهای به اغوش کش ید.

-فعل با اجازه.

دلم م یخواست محسن پیشم باشه اما داداشم کوچولوم برای خودش مردی شده، غرورش نم یزاره پیش من باشه، م یخواد روی پ ای خودش باشه.

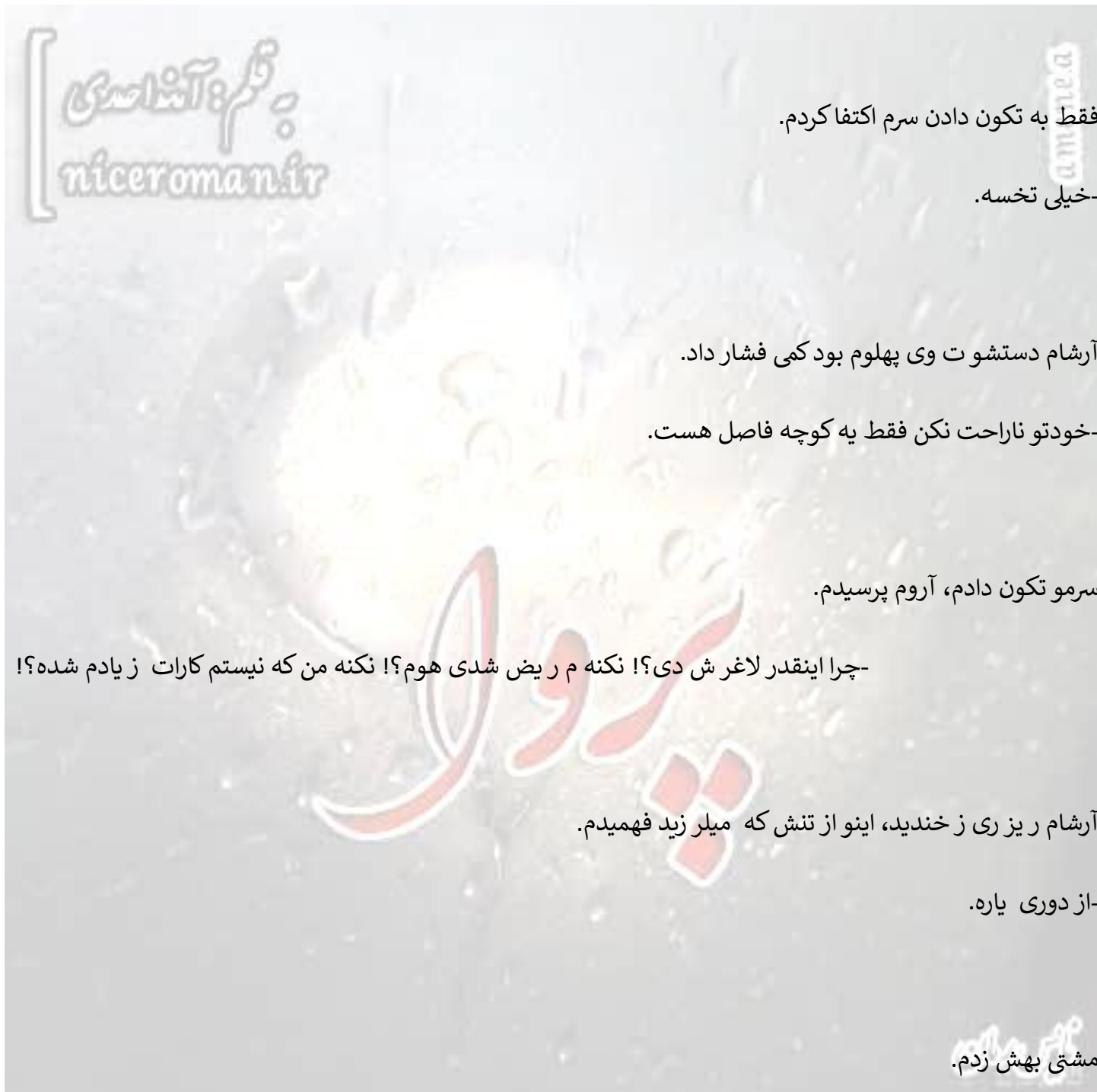
به رفتنش خیره بودم که بازوم بین دس تی فشرده شده، سرمو به طرفش برگردونم با دیدن آرشام سرمو به بازوش تکیه دادم.

پیشم

-اینجا چکار میکنی؟!

پروا
-اومدم بدرقهی محسن.

-مگه رفت؟!



-بخاطر من زودتر و بیخبر اومدی؟! منو زهره ترک کردی دختر.

پروا
بیربط گفتم:

- با ارشین حرف زدی؟! -



- کجا؟! -

سرشو تکون داد موهای بلندش عقب و جلو شدند، اول به اُتاق ارشین رفتم با دیدنم، اخی کرد، سرشو زیر ملفه

برد، لب هی تختش نشستم.

-خوبی؟! غذا تو روی اجاق گذاشتم، هر وقت گرسن هات شد برو بخور.

صدای عصب یش و شنیدم.

-فاز مامانا رو گرفتی تو فقط موقتی هستی.

دلم شکست، یعنی باید همه جا موق تی باشم؟!

-من فقط نگرانتم، موقتی باشم یا نباشم، کاری نمیکنم که جلوی وجدانم سرافکنده باشم، من فقط نگرانتم.

بیحرف بلند شدم به اُتاق اروهان رفتم به نظر قهرم یرسید، پیشونیش و بوس یدم.

-چرا اخی کردی؟!

لبو لوچ هاشو جمع کرد، ولی چ یزی نگفت.

-از بابات و مادرجون ناراحت ی؟!

سرشو با همون اخی مهاش تکون داد.

-مادرجون از همسترت خوشش نمیاد، تو هم نباید کاری ک نی مادرجون و ناراحت کنی، مثل همستره اگه آوردی یه ج ای بزار که ت وی دید مادرجون نباشه.

مکثی کردم.

-یا وقت ی پایی نگران اونی بزار روی پلهها هم صد ای ما روم یشنونه، هم جلوی دید نیست، مادرجون بزرگ هم هی ماست با ید بهش احترام بزاریم.

-بابا همهاش منو دعوا م یکنه، من کاری نکردم.

دست کوچولوش و بوسیدم.

-اخخ پسر کوچولوم، باباته دیگه، باب ای منم منو دعوا م یکرد، اما قهر نم یکردم.

-بابای تو کجاست؟!

لبموگ زیدم، نفسم و با فشار بیرون دادم.

-راستش نم یدونم، امدم اینجا ازشون دورم.

-امشب پیش من میخوابی؟!

لبخندی زدم.

-پس به منم جا بده، چشمهات و ببند، برات قصه بگم.

کنارش دراز کشیدم، ملفه رو خودمو اون کشیدم، یه قصه‌ی بلند براش گفتم تا بخواب رفت، آروم بلند شدم، چراغو خاموش کردم، به اتاق رفتم.

آرشام توی تراس سیگار به دست به نردها تکیه داده بود دیدم، معلوم بود فکرش درگیره، به تاریکی زل زده بود.

دلش نم یخواست توی تراس برم برای همین با تق‌های به شیشه اونو متوجه کردم که توی اتاقم پوکی از سیگارش گرفت، درحالی که دودش بیرون میداد، اونو زیر پا له کرد.

-دیر کردی.

به صورت دمغش نگاه کردم.

-برای اروهان قصه گفتم، تو چته؟! توی فکر بودی مشکلی پیش اومده؟!

روسریم و از سرم کشید.

-مشکلی نیست بانو، چرا لباستو در نیآوردی؟!

دستش روی دکمه‌ی مانتوم نشست، آروم اونا رو باز کرد، لوپمو بوسید.

-چته؟! اصلا سرحال نیستی، چرا این زیر چشمات گود برداشته؟!

دستی به موهام کشید.

-لباستو عوض کن، چرا اصرار داری من چیزیمه؟! بدو بچه پرو.

، لبهی تخت نشست باکمی خجالت لباسم و عوض کردم هرچند آرشام حواسش اینجا نبود، روی تخت خ زیدم آرشام
س ریع دراز کشید.

منو بین بازوهاش اسیر کرد، دلخور بودم.

-چته چرا دمغ ش دی؟!

-نمیخوای حرف بزنی؟! منو محرم خودت نمیدونی چرا باهم ازدواج کردی؟! آگه ندونم چی تو دلت م یگذره، نفهم
دردت چیه باید برم بم یرم.

با بغض نالیدم.

-حس سریار بودن دارم، بدرد هیچ ک سی نمیخورم، یه موجود اض...

-دیگه نشونم، لباتو بهم میدوزم، این چرت و پرتا چیه بلغور کردی؟! خودم مواظب همه چیم.

زمزمه خیلی آرومش و شنیدم.

-نه میتونم باهات باشم، نه میتونم ازت بگذرم.

-امشب فقط ب یصدا پیشم باش به ای ن آرامش واقع اا نیا ز دارم، ت وی این دنیا همین دلخوشی بودنت برام مونده.

حالش خراب بود، چکار کنم حال

ش بهتر بشه؟!

تنم به عرق نشست، چندین بار ل بهام بهم خورد، اما صدای درنیامد.

باهزار جون کندن خواستم بگم که باهام باش تا آرام بشی، دهنم و باز کردم بگم س ریح توپید:

-نکن، نکن دختر.

ابروهام بالا پ رید.

-چ... چیکار؟!

دم عمیقی کشید.

-اینطوری نفس نکش منو دیوونه نکن.

-آرشام ما.. م.. زنو..

محکم به موهام چنگ زد کمی سرمو عقب کشید، چشمهای سرخش و بین چشمهام چرخوندم.


زوده، وگرنه خودم میدونم چیه منی، این بیقراری قلبم و از تو دارم، الان که عطرتو نفس کشیدم حالم خوبه، الان که

تنت توی اغوشمه دیگه چیزی نم یخوام، با این دوری فهمیدم که دلی که بیتو باشه دل نم یشه، جات خیلی خالی

بود، نیستی هیچ جا آرام و قرار ندارم پ ریشونم، حالم خرابه، فهمیدم که دار و ندارم توی ی .

-بگیر بخواب، کم با چشمهات دلمو آب کن.

دستی به لبم کشید.

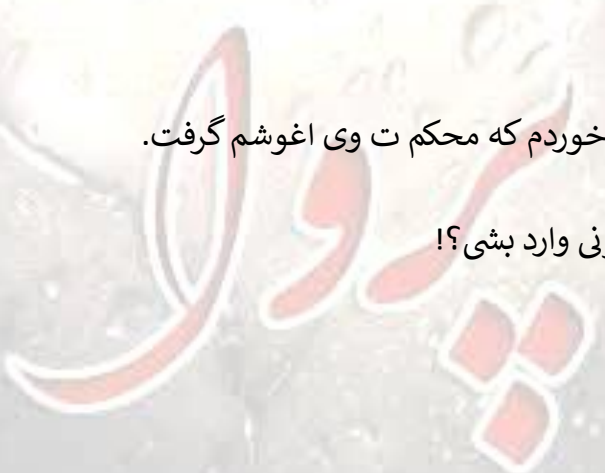
-دردت گرفت؟! 

یه کم درد داشت، اما با سرگفتم، نوچ.

-زن آرشام بودن، اینا رو هم داره.

لبخندی زدم، سرمو به بازوش چسبوند، چونهاش رو روی فرق سرم گذاشت.

صبح با صدای خشن آرشام تکون خوردم که محکم توی اغوشم گرفت.

-کی گفت چون جواب ندادیم، میتونی وارد بشی؟! 

اروهان ترسیده با بغض گفت:

-مادرجون گفت پیام صداتون کنم، خی لی در زدم.

آرشام عصبی گفت:

-ولی بدون اجازه وارد شدی، صدبار بهت نگفتم تا اجازه ندادم، به ج ای وارد نشو.

پروا
آروم به بازوش زدم، که تمامش کنه.

-برو ب یرون تا بیام.

صدای درو شنیدم، آرشام آروم دس تهاش و باز کرد، طاق باز خوابید.

-نباید دعواش م یکردی.

آخمش پررن گتر شد، پووفی کشید.

-باید یاد بگ یره بدون اجازه وارد نشه، شاید ما در وضع ب دی بودیم.

چشمهام گرد شد، تازه نگاهم به خودم افتاد

-همین طور یش هم حساس شده به رابطهی ما کنجکاو شده.

-پسر باهوشی داریم.

لبخندی زدم.

-چون قبلش زن نداشتی.

به پهلو شد، لپو کش ید.

-خوشمزگی نکن، ی ه لقمه میش یا.

دستی به موهام ک شید.

-خوبی؟! دیشب همهاش داشتی کابوس می دی، کلی عرق کرده بو دی، مجبور شدم تاپتو دربیارم.



شیطون شدم.

-مجبور؟!!

آرشام یه ت ای آبروش بالا برد.

کج خندی زیب اپی گوشهی لبش بود، مشت آرومی به بازوش زدم.

-اعتماد کاذبت زیادمه، اقای.

-منو اعتماد کاذب؟!!

مچ دستمو گرفت و طرف خودش کشید، توی یه حرکت منو تو اغوش کشید، بلند باهم خندیدیم، موهای بلندم روی سروصورت و گردنش پخش شد.

-تو برده و غلم حلقهی گوش منی.

مشتای آرومی به سرشون هاش زدم.

ابروهاش و رقصاند.

-اون موقعی که بله رو دادی سندشو امضا کردی راه برگشت تی نداری.

سرشو بالا کشید زی ر چون هام و بوسید.

-من ندارم، چون بخاطرت از همه بریدم، جات ت وی ای ن سینه محکم کردی مو ابر ایشمی.

این دو روز خیلی خوشحال بودم، با هم به دیدن ب پی رفتیم، انگار رنگش پریده بود، خیلی نگرانش بودم، هرکاری نکردم با ما نیامد، محسن پیشش موند منو آرشامو بچه ها برگشتیم.

امشب اخ رین شب بود آرشام فردا تهران م یرفت راست میگفت از وقتی عروسی کردیم، درست و حسابی ش هم نبودیم.

امشب عروسی یکی از اقوام نزدیکشون بود، خیلی اصرار داشتن ما باشیم، آرشام انگار زیادم راضی نبود.

با افاجون و مادر جون بچها دنبال محسنی که یه ساعت پیش برگشته بود رف تیم.

وقتی رسیدیم آرشام ماشین و پارک کرد.

-ارشین، اروهان از کنارمون جم نم یخورید، فهمیدید?!

دست اروهان و گرفتم، با استرس بازوی آرشام و گرفتم، خیلی وقته به مهمونی نرفتم، اصلاً یادم نبود اخ رین مهمونی که رفتم کی بود.

آرشام با لبخندی بهم زد.

چته؟! رنگت چرا پ ریده؟!

به عمیق چشمهای قهوه‌هایش نگاه کردم.

خیلی وقته این جور جاها نبودم.

دستم محکم گرفت با اطمینان بهم خیره شد.

منم.

از حرفش ابرو هام بالا پرید، مادر جون و اقا جون بامحسن جلوتر وارد شدن، دستش و روی پهلوام گذاشت به داخل هدا یتیم کرد.

پالتوم و در آوردم، خداروشکر لباس زرشکیم بلند بود، کامل پوشیده، آرشام اونو انتخاب کرد.

کله لباسش تاروی گوشام بود، موهام یه طرفه زده بودم، ارایشم خیلی کم رنگ بود، آرشام پسندید، با تحسین بهم نگاه کرد، خیلی خاص لبخند زد، چشم بست از اینکه طبق خواست هاش عمل کردم.

وارد شدیم، همه به ما چشم دوخته بودند، ارشین لباس مناسبی تنش بود، البته به زور، اروهان با دیدن بچهها دستمو کشید.

-برم پیش بچهها.



قهای زد.

اون هم خند ید.

-نه ای نکه خودت خیلی جوون م وندی، این مدت کجا بودی؟ خیلی بیمعرفتی پشت پا زدی به همه رفیقات.
-بخف بابا، ارتا باز بهت رو دادم پرو شدی.

ازهم جدا شدند به زن جوان اما کمی قد کوتاه رو کرد.

-خوبی زن داداش، چخبرا؟!

با ناز و ادعایی که توی صداس بود، به آرشام خیره شد.

-ممنونم اقا آرشام، شما چطورید؟! خیلی وقته شما روندی دیم.

آرشام انگار منو فراموش کرده، دستی به موهاش کشید.

-سرم شلوغ بود.

به بقیه هم دست داد نمیشناختشمون معذب پشت آرشام این پا و اون پا م یکردم.

پروا

ارتا با لبخن دی به آرشام گفت:

-فهمیدی مونا اومده برای همین اوم دی؟!

ابروهام بالا پ رید مونا کیه؟! زن سآبشده؟! نه اسمش یه چی دیگه بود.

یه نفر دست به جب یب به جمع ما اضافه شد.

-به به پسر عمومی محترم.

آرشام اخ مهاش بهم گره خورد.

-سلم نیما.

درهمین حال زنی با لباس شب ب ایق هی خیلی باز یه وجب بالای زانوش از تنگی انگار به زور تنش کردن اون زن لاغر مردنی دما غش و م یگرفتی جونش درم یاومد، جنس حریر بارنگ مشک یو پراز سنگکاری ش یک روی یقه تا شکمش بود.

صورتش معمولی بود ولی ت وی ارایش غرق بود با ناز مثل این مدلا راه م یرفت، کنار نیما ایستاد.


-اووه، خوبی آرشام جان؟!!

آرشام برگشت نگاهم کرد، نگاهم به اون زن بود، آرشام دستش به پهلو م نشست، منو به خودش چسبوند، نگاهمون بهم قفل شد، لبخند میلی زد.

-این لی دی پروا خانم، همسر ع زیزمه.

ارتا و زنش خیلی تعجب کردن، آب دهنشون و قورت دادن اما اون مرد نیما اون زن عادی با تحق یر بهم زل زدن.


کسی نمیتونه منو از بالا به پا بین نگاه کنه با صدای پراز نازش پوزخندی زد.

-اره، شنیدیم، زنی که زندان رفته، توی خونهی فساد زندگی م یکرده، هزار تاگو ه خوری دیگه هم داشته م گه نه آرشام جان؟! 


فکم بهم قفل شد، بغضم گرفت، آرشام خونسردبا پوزخن دی سرش به یق هاش افتاد.


-عاشق این چشم ای درید هاش ش دی؟! من برای گرفتن حضانت بچ ههام اقدام م یکنم، نمیخوام زیر دست یه عوضی بزرگ بش ..


انتظار داشتم که آرشام دهنش و سرویس کنه، ولی محسن غرید:

-کی عوضیه؟! 

باتمسخر خندید.

-هوم؟! شنیدم زی ر پانزده سالگی معلومه نیست ت وی بغل کدوم نره خری توله پس دادی؟! 

رنگش پری د اما خودشو نباخت، نیما به طرف محسن قدم برداشت، سریع جل وی اون ایستادم. 

-چه گوهی خور دی؟! 

-گوه خوری او نی کرد که خودش اهل هزار تا گند کا ریه بعد به پاکترین دختر دنیا تهمت میزنه.

زنه بلندخندید، طور یکه به قهقهه افتاد.

-این پاکترینه؟! پس ت وی زندان چه غلطی میکرده؟! ت وی خون هی زنا ی اواره نبوده؟! این زنیکهی پست روچطوری به آرشام انداختید؟!

محسن ن عصبی دندون روی هم سآبید.

-معلومه ماتحتت زیادمی سوخته که رف تی تحقیق، هان؟!

دس ت راست شدهام مشت شده بود اما کم نیآوردم.

-من کسی رومجبورم نکردم هرکسی مختاره، زندان رفتم هرگند وگوهی باشم به کسی ربط نداره، کل این سالهای عمرم با قضاوت دیگران گذروم، اگه م یخوای عقد ه گشایی کن، بفرما.

به دوستای آرشام که با نگاه بد بهم نگاه م یکردند، دلم لرزید، باز یاد اون روز ای لعنتی بیتکیهگایم که همه از روم رد م میشدند، افتادم، آرشام دست ت وی جیب ایستاده بود، یعنی منو آورده تح قیر کنند؟!

اون زنیکه ازسکوت آرشام شیر شد.

-ببین، خودش فهم یده که خ ریت کرده.

محسن باصورتی کبود و رگ گردن باد کرده، بازومو گرفت.

-بریم، خواهری.

سرم به یقهام افتادم، عقب گرد کردم، که آرشام بازومو محکم گرفت، ل بهای لرزوم و روی هم فشار میدادم تا همین جا نبارم.

آرشام با لبخند دلنشینی روبهروم ایستاد، جلوی اون جمعیت با لذت وسط پیشونیم و بوسید، نف سهاش روی پیشونیم میخورد، انگشتهاشو بین انگشتام قفل کرد.

-تونفسمی، تو با این چشمات منو جادو کردی، من فدای این لبهای لرزونت.

عرق روی صورتم نشسته بود، دست زیر چونهام برد آب دهنمو به زورقورت دادم، دستی به لبم کشید.

منی که داشتم آب میشدم، توی اغوش گرفت.

-توی سرمه فقط هوای توئه، اخ عزیزم من بفدات تو برام مثل روی ای، غیر از تو کسی نمیتونست منو عاشق کنه، دستاتو با افتخارم بگیرم، برای عشقی که توی قلبم ریشه زده جونمم میدم.

یه قدم چرخید کنارم ایستاد.

-ایشون عشق منه.

به تک تکشون خیره شد.

- کسی که خودش آبروی نداره، جلوی من و ایم یسته گناه خودشو به اینو اون نسبت میده، ساکت بودم ببینیم از

رونمیری اما واقعاً دست مریزاد دارید، هم بدهکارید، هم طلبکار.

نیمه انحصاری
niceroman.ir

amene.d

با اخم به ارتا و زنش تشر زد:

- دست درد نکنه ارتا این قدر آدم ظاهر بین بودی نمیدونستم؟! میدونی چیه؟!

پوزخندی زد، خونسرد به زنش سابقش زل زد:

- واسه شنیدن واقعه‌های یه سگ ولگرد..

مکث کرد، سرشوک می‌باحالت خاصی تکون داد.

- وقت اضافی ندارم.

اون زنه باچشمهای گشاد و صورتی کبود کیف کوچکت وی دستشو چنگ میزد، نیما هم که رنگ باخته بود.

دستمو محکم گرفت، محسن و کمی هل داد.


- تا من اینجام تو خودت و قاطی نکن.

نیمه انحصاری

آرشام ایستاد دستشو بالا برد.

-حرفی نم یمنه، شماها با نگاهتون دلی رو شکستید.

خواست حرکت کنه، اخی کرد سریع برگشت.

-هان، راستی راجب بچهها یه چیزی بلغور کردی، ب اید بگم که هیچ وقت رنگ اروهان هم نمیبینی، کاری این یه سال نتونس تی بکنی، ولی درمورد ارشین فکر کردی خبر ندارم؟! 


خیلی دورو برش میپلکی، از عمد گذاشتم ببینیش، الان دیگه فکر کنم بهم عادت کردید، وقتشه اونو ببری پیش خودت، حقشه خانوادگی اصلیش و پیداکنه.

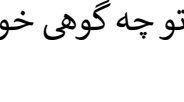
انگار زیرپاش خالی شده باشه، نزدیک بود نقش زمین بشه، آرشام سرشو برگردوند، به صورتتم نگاه کرد، چقدر مدیون این همه خوبیش بودم.

-بریم، عشقم.

با دست آزادش چونهامو گرفت، صورتمو برگرداند.

-فقط باید به من نگاه کنی.

به چشمه ای قهوهایش زل زد، لبخند تشکرآمیزی بهش زد، دو قدم بیشتر نرفته بودیم که نیمه‌سری ع بازوی آرشام رو کشید، آرشام به انی کبود شد با خشم دستشو بیرون کشید. 

-تو چه گوهی خوردی؟! 

آرشام مثل شی رزخمی مشت محکمی به شکمش زد که نعره اش توی فضا پیچید، و این باعث سکوت یه دفعهای تو ی سالن شد از درد خم شد.

-قبل بهت گفته بودم، حق نداری دست ای نجستو بهم بزن ی، اگه خیلی ت وی نقش مردونگی فرو رفتی باید بگم

از مردی فقط همون یه قلمش و داری، اگه ازک سی باید حساب پس بگ یری باید بگم که اون یه نفره ب یخ

گوشته.

کلفهتر به زن سابقش خیره شد.

-منتظرتم، زودتر بی ا دنبال دخترت، تا اینجاش هم معرفت به خرج دادم مگه نه؟! !

آرشام دستشوروی پهلو لغزاند، محسن کفه دستی به موهاش کشید.

-دیگه هیچ وقت نزار یه مشت آدم ب یارزش و مف تخور جلوی چندتا آدم صدمن یه غاز دلشو بشکنن.

آرشام تک خنده ای زد.

-کی جراتشو داره؟! تو هم زیادمی جوگیرش دیا، برو مواظب بچهها باش اخه قرار با این بانو یه دنس به یاد موندنی

ب ریم.

آرشام لبخندی زد به طرف دی جی رفت، بعد هم س ریع به طرفم اومد، اهنک تانگو که توی فض ای پیچید،

آرشام جنتلمانه به طرفم اومد، جل وی همه دستشو طرفم کشید. گونهام گل انداخته بودن، دستموت وی

دستش گذاشتم، گوشهی لبم وج ویدم.

-من زیادم.. بل..

آرشام سریع منو چرخدند، چون خیلی ازم قدبلندتر بود کف دس تهامو روی سینهاش گذاشتم.

-هیشش، بلدی ن میخواد، فقط منو همراهی کن.

انگشتهاشو توی پهلوام فشار داد، حس خوبی توی وجودم به غل غل افتاد، بیاختیار لبخندی روی لبم نشست.

کف دس تهام روی سینهی عضلنیش گذاشتم، منو با قدرتش تکون میداد و رقص بینظیری با این مردی که مثل کوه تک یهگام شده، توی سالن میرفتیم.

خم شد، گونهاش و روی گون هام گذاشت.

-بدجور منو تحریک م میکنی.

آرشام نجاگونه زمزمه کرد.

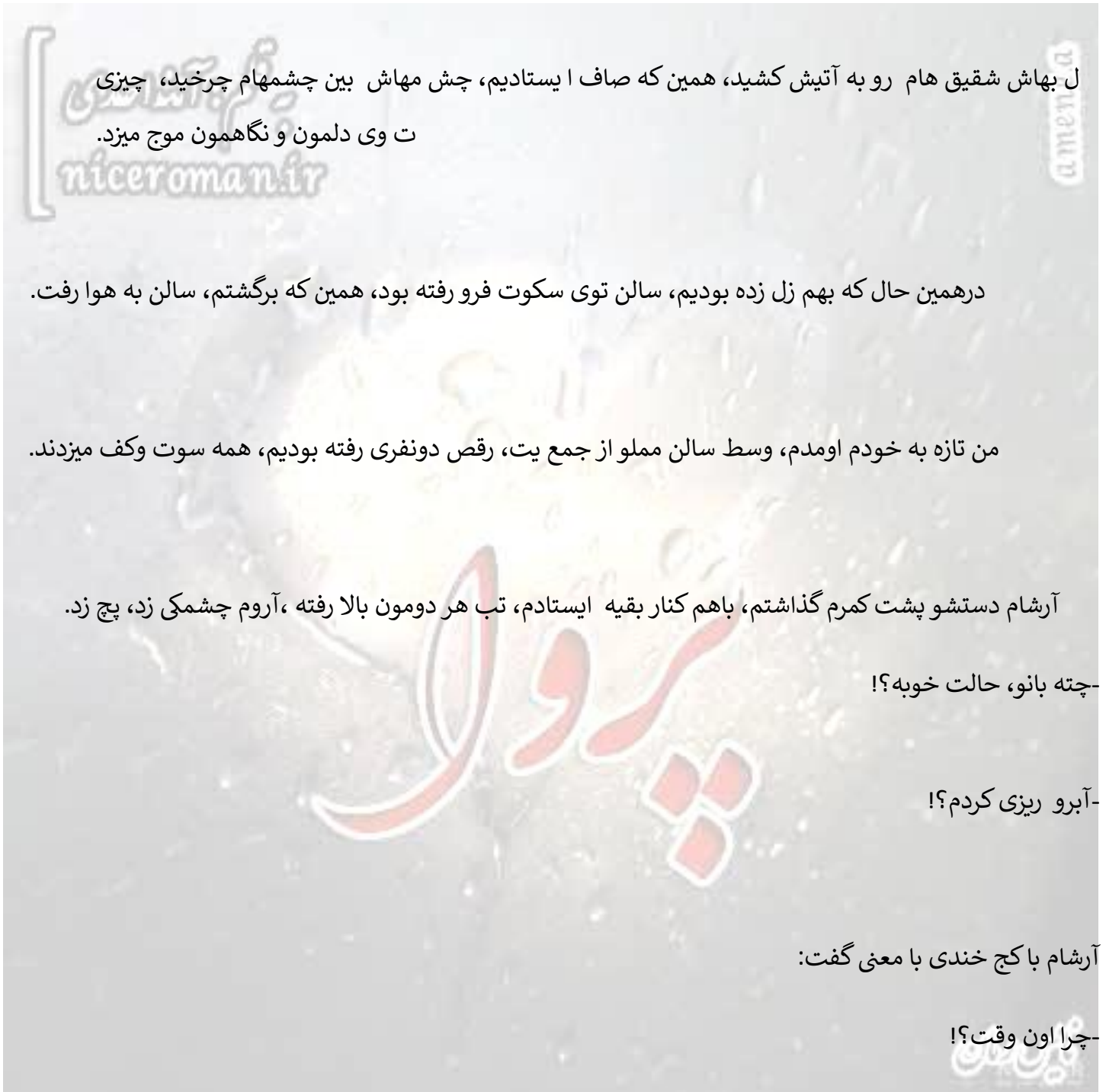
-این چشهای خاکستری که منو بیچاره کرده، این رنگ به رنگ شدن منو به جنون میرسونه.

آرشام انگشتام و کف دس تهاش گذاشت، باهم چرخیدیم، ازم فاصله گرفت فقط انگشتام توی دستش بودی ه دفعه با قدرتش منو چرخوند توی اغوشش گرفت.

-بیادعا وبیبهونه ملکه قلبم شدی، نفسهام بنده به نفسات.

دستم گرفت، برخلف اهنگ رقص با لبخندی دورم چرخید محکم منو به اغوش کشید.

-این شب اخری بد دلبری کردی و نفس بریدی، م یترس م نتونم دوریت و تاب بیارم.



ل بهاش شقیق هام رو به آتیش کشید، همین که صاف ایستادیم، چشمهاش بین چشمهام چرخید، چیزی ت وی دلمون و نگاهمون موج میزد.

درهمین حال که بهم زل زده بودیم، سالن توی سکوت فرو رفته بود، همین که برگشتم، سالن به هوا رفت.

من تازه به خودم اومدم، وسط سالن مملو از جمعیت، رقص دونفری رفته بودیم، همه سوت و کف میزدند.

آرشام دستشو پشت کمرم گذاشتم، باهم کنار بقیه ایستادم، تب هر دومون بالا رفته، آروم چشمکی زد، پچ زد.

-چته بانو، حالت خوبه؟!

-آبرو ریزی کردم؟!

آرشام با کج خندی با معنی گفت:

-چرا اون وقت؟!

حس م یکردم، صورتم قرمز شده اون زنه با حرص شدید از بعد رقصمون گذاشت رفت.

شب خیلی خوبی کنار آرشام داشتم، اخربش هم من ب ی ن بازوهایش فشرده شدم.

صبح زود توی اتاق لیمو بوسید، بیحرف رفت، معلوم بود اون هم مثل من حس بدی از این همه جدایی داشت.

دلم از رفتنش ب یقرارم یکرد هرکاری م یکردم، آروم نم یشدم، روز بعدش رفتم سر فیلم برداری.

یکسال از اومدنم به اینجا م یگذشت، اینجا با وجود سخ تگیریه ای زیادمشون جای خوشحالی داشت ت وی انتخاب رشتهام انتخاب م شدم، م دی ریت پروژه همدان قبول شدم.

بامستانه دختر چشم آبرو مشکی که ک می شلخته بود، دوست شده بودم، دختر خوبی بود. امروز کمی تب داشتم، حالم بدبود، رفتم بیرون یه آبی به صورتم زدم و به کلس برگشتم که کسی تن هی محکم به تن سستم زد.

از درد اخی نسبتا بلندی گفتم که کسی اروم نجوا کرد:

-هی دختر، م یدون م ت وی چه هچلی افتادی، ت وی کوله پشت یت چیزی جاساز کردند، بجنب الانکه حراست بیاد توی بد دردسری ب یافتی.

چشمهام به انداز هی نعلبکی شد.

-چی؟!

ل بهام به شدت لرزید پایه ای سستمو به زور

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

به حرکت درآوردم که ..

محکم به کسی خوردم، اما بدون توجه ازش رد شدم، نمیدونم امروز چمه از صبح هم هاش سردرد و تب و لرزی نامحسوسی داشتم.

فکر کنم، بخاطر دیشبه، چون داشتم دس تبندها رو درست می کردم، نمیخواستم نور بقیه رو اذیت کنه توی تراس مشغول بودم.

خدا کنه سرما نخورده باشم، توی این اوضاع خراب بیولی با تمام سرعت به سرویس بهداشتی رفتم.

بدنم به شدت می لرزید، اصلاً کنترلی روی دس تهای سرد و لرزونم نداشتم، احساس سرگیجه و حالت تهوع شدی داشتم، کتابهامو تک تک بعد از واریسی، روی جایی نگهداری کوله پشتی توی سرویس میزاشتم.

جامدادیم و کل جیبهای کوله پشتیم همه جا رو گشتم نبود، اه از نهادم برخاست، نکنه سرکارم گذاشتن؟! پیرمردان

زدم توی سرم نه اون واقعاً ج دی بود، فکر کن، کجا میتونن دیه چیزی رو جاساز کنند؟! پیرمردان

بیاختیار با نوک انگشتهام کل پارچه‌ی کوله پشتیم رو لمس می‌کردم، عرق سردی کل تنمو پوشنده بود، داشتم از این
فضای بسته خفه می‌شدم.

که زیر دستم برجستگی سفتی حس کردم به کوله پشتیم نگاه کردم بین پارچه‌ی بیرونی و آستر داخلش چی می‌خفتی
شده بود.

-از کجا ای ن تو گذاشتنش؟! خدا یا.. اینا کین؟! از جونم چی بخوان؟!!

تلپ و تلپ قلبم کرکننده بود، دنبال پارگی آستر داخل کیف می‌وم یگشتم با دیدن پارگی نامحسوس و کوچکی لبمو
محکم گاز گرفتم، خون تو وی دهنم افشانه شد، ولی چیزی برام مهم نبود، اون بسته رو با دست و تکون دادنهای پشت
سرهام به طرف پارگی سر میدادم.

دستهام از استرس و لرزشهاش شدید به شدت بیخس شده بود، پاهام وزنمو تحمل نمی‌کرد، مجبوری روی پاشنه‌ای
دو پا نشستم.

با دیدن پلستک کوچکی اشکی از چشمم افتاد.

-مگه من چکارشون کردم که این ظلمو در حقم کردن؟!!

بیتعادل بلند شدم از روی جیبی نگهداری وسایل مداد نوکیم در آوردم باکمک نوک تیزی شاون بسته رو بیرون
کشیدم.

پلستک کوچک وک یوم شده رو بیرون کشیدم توی اون گردی سفیدرنگی مثل آرد بود.

-این دیگه چی کوف تیه؟!!

سریع با نوک ناخنهای کمی بلندم، پلستیک یک و محکم کشیدم، پلستیک باک می‌زور پاره شد اونوقت وی توال
فرهنگی خالی کردم، پلستیکش و همونجا پرت کردم.

با خشم و تنی لرزوان سیفون رو کشیدم، دوباره با دقت ب بیشتر با تب لرزی که توی تنم بود، نقطه به نقطه کوله پشتیم، رو گشتم، خداروشکر انگار دیگه چیزی نبود.

کمی از اون گرد سفید زیر انگشتم رفته بود، چند باری دس تهامو با دقت و وسواس شستم و خشک کردم با دقت زی ر ناخنمو نگاه کردم، تمیز تمیز بود.

کمی آب صورت تر سیده ام زدم با پاه ای سست از اونجا بیرون رفتم، ب اید به کس م یرفتم، حتم اا استاد اومده .

اما م یزاره برم سرکس با سرگ یجه وک می حالت تهوع به کس رفتم، همین که نشستم چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که در با شدت باز شد، چند مرد و زن وارد شدن، همه به اونا زل زدیم.

یکیشون دم گوشش استاد چیزی گفت، درهمن حال زنی با صدای خشنی داد زد:

-پروا سینایی.

با این که م یدونستم از شرش خلص شدم، اما رنگم مثل گچ شد، ترسیدم

-نکنه جای دیگ ه هم جاساز کردن؟!!

به زور ل بهام کش اومد.

-ب. ب. بله؟!!

غرید:

هرچی م یخوامتم بلند بشم ولی انگار به صندلی چسبیده بودم.

-چی شده؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

چشمهاموت وی کاسه چرخاندم، همه با تحقیر و حقرات بهم زل زده بودن، اون دو نفر عوضی که مطمئن بودم کار اوناست هم ریز ریزم یخندیدن، کس ایی که از وقتی به دانشگاه اومدم به هر نح وی که تونستند اذیتم کردند، اون پسر پولداره هم پوزخند پر رنگی زد.

-با توان به چی زل زدی.

نگاهم به نگاه نگران و ترسیدهی اون مردی که بهم تنه زده بود تا بهم هشدار بده، گره خورد.

با این که اولین باری بود که دیدمش ولی چقدر بهش م دیون بودم، درهمی ن فکر بودم که اون زنه با خشم به طرفم اومد با داد بازومو کشید.

همه م یخندیدن من از این همه ظلم سرم به یقه فرورفت با خشم دنبال اون کشیده شدم.

توی این مدت فکر کردم به ای ن نگاهها و تحقیرها عادت کردم اما دوباره زخمه دلم مثل دمل چرکی ن سریاز کرد.

پیرمیان

با بغض سرمو پا ین انداختم، دوست داشتم کسی بلند بشه ازم دفاع کنه و لی نبود، تکیهگاهی نداشتم، یکسال بود که یه کمی راحت بودم.

اتاقی مجزا اون زنه منو بازرسی بدنی کرد، بدنم مثل کوره شده بود، رنگم پ رید ه بود.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

گلووم خشک بود و میسوخ ت، به زور خودمو تا صندلی کشوندم.

-معتادی؟! -

چشمهام گردش، لبه ای خشکمو با زیونم تر کردم با صدای دورگ ه شده وک می خشدارم گفتم:

-من.. من فقط سرما خوردم، م یتونید ازم تست بگ یرید.

عصبی غرید:

-مواد رو چ یکار کردی؟! -

باتعجب به صورتش زل زدم، پس چیزی پیدا نکردن از خوشحالی روی آبرا بودم خودمو خونسرد نشون دادم.

-از.. ازچی حرف میزنید مواد چیه؟! من حالم بده باید برم دکتر.

پیرمیان

-ساکت شو، جواب منو بده.

بعد کلی سیم جیم بیخیالم شدن کوله پشتیم و داغون کرده بودند جلوم انداختن وسایلم هرکدوم طرفی بود،
آروم آروم اونا روجمع کردم.

پیشون بودم، حالم بد بود باتعهدی که نمیدونم برای چی ازم گرفتن با پاهای که روی زمین کشیده میشد، بیرون
رفتم.

niceroman.ir

amane

روی الاچیق خلوت حیاط پشتی دانشگاه سربه زیر نشستم، نمیدونم این دنیا داره تقاص چی روازم میگیره.

-خوبی؟!

سرمو که بلند کردم، قطره اشکی از گونهام سرخورد، سر ریع سرمو به طرف مخالف چرخوندم، اشکمو پاک
کردم.

-با اجازه خانم سین ایی.

آروم روی صندلی خزید، بغضمو پس زدم باصدای که خیلی سعی کردم نلرزه گفتم:

-ممنونم، شما درحقم خیلی لطف کردید، بهتون مدی..

وسط حرفم پ رید:

-نه خداروشکر که به خیر گذشت، وقتی با اون حال رفتید فکر کردم، پیداش نکردی، اتفاقی دیدم، خیلی مشکوک
میزدن.

-خانم سین ای نم یدونم چی شده اما دوروبر اونا نپلک اونا خطرناکن، بهشون پا بدی برگشتی ن یست.

سرم به یقها م افتاد.

-ممنونم، من کاری به اونا ندارم، چون فقیرم فکر کردن م یتونن منو ساقی کنند اما کور خوندن، م یخواست ن تلفی کنند، دیگه هیچ وقت وس ایلمو جا نم یزارم.

سرمو بلند کردم.

-شما خیلی آدم با انگیزه ای هستید، من دانیالم، منو مثل برادرتون بدونید، هر چند من هم سطح خودتونم اما هر کمکی بود درخدمتم.

لبخندی زدم.

-خیلی ممنونم، شما بزرگت رین کمکو بهم کردی.

به ساختمان دانشگاه خیره شدم.

- اینجا تنها ارزویی که برام مونده.

پروا

صد ای زنی شنیدم.

-پسرم؟! ت وی این سرما اونجا چیکار میکنی؟!

نگاهم چرخید روی زن قد کوتاه و چاقی، دانیال سرش به یقه‌اش رفت نه ای نکه از از مادرش خجالت بکشد نه، فقط انگار دوست نداشت کسی چیزی از زندگیش بدون سربع جلوش بلند شدم.

-سلم خوبید؟!

بامهربونی وساده دلی دستشو به طرف جای کشید.

-بریم یه چیزی بخوری د، هوا اینجا سرده.

از مهر ته چش مه‌اش حس خوبی داشتم، حسی که سالهاک سی بهم نداشتی، ترس یدم رد کنم ناراحت بشن؟! آگه رد نکنم هم ناخواسته اسباب ناراح تیشون فراهم کنم با دو دلی بهش نگاه کردم، چشم‌هایش برق م یزد.

-ماشاءالله تو چقدر نازی.

خجول لبخندک مرنگی زدم با کش یدن دستم مجبوری دنبالش رفتم، خونه سر یداری جمع وجوری بود، دم نوش داغم رو مزمزه کردم، دانیال سر م یز نشست.

-خوش اوم دی.

لبخندی زدم.

-خیلی ممنونم.

با صدای تلفن خونه، مادر دانیال با خجالت و با مهربونی گفت:

-شرمنده الان میام راحت باشید.

به رفتنش زل زده بودم، دانیال خجول لب زد:

-لطف اا در این مورد به کس...

س ریع به نیم رخش زل زدم.

-کسی با من حرف نمیزنه، بعد هم من از اون آدمان نیستم، خیالتون راحت، اقا دانیال اهل نصیحت نیستم، آدم تو داری ماما چون سادگیتون و دیدم میگم.

به میز زل زدم.

-من حسرت همی ن سقف کوچک پراز آرامش و دارم شما نباید حسرت چ یزی رو بخورید یا خجالت بکشید.

دانیال دستی به پشت گردنش کشید.

-فقط دلم نم یخواد بقیه بدونن.

س ریع سرمو تکون دادم.

-خیالتون تخت.

-به نظر کمی ناخوش م ی رسید.

-ببخشید، حس م یکنم سرماخوردم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

به لیوان اشاره کردم.

-اونو تمی ز بشورید.

-این چه حرفیه؟!

لبخندی زدم.

-دیگه برم.

همین که بلند شدم سرم گیج رفت و نقش زمین شدم، دان یال بلند مادرشو صدا کرد. بیهوش نبودم، اما بدنم نمیتونستم تکون بدم با خ یس شدن صورتم، خواستن ب ریم دکتر، ولی چون پول نداشتم الکی گفتم خودم م یرم.

اخرش با اصرار اون زنه که فهمیدم معصومه خانمه با دانیال راهی شدم تا منو ببره بیمارستان اما همی ن که

باماشین پدرش راهی شدیم با اصرارخونهی ب یی برگشتم.

پیر زمان

دو کوجه بالا با اصرار نگه داشت.

-شرمنده زحمت دادم، ببخشید اقا دانیال من ازجا یگاهم و ای نکه چی هستم عارم نمیشه، خجالتم ن میکشم.

ولی... ولی چون ت وی خون هی مرکز نگهداری زنان ب یسرپرست وبد سرپرست زندگی م یکنم.

جاخوردنش و دیدم، بر ای لحظه ای نفسش بند اومد با کاسهی چشم بیرون زده سعی در فهمیدن راست و دروغ حرفم بود که من ادامه دادم.

-من.. من فقط م یترسم مردم دهن ب ین اینجا با دیدن منو شما فکرای ب دی بکنن وبهم تهمت بزنین.

به زور به خودش اومد، آروم سرشو تکون داد، بهم زل زده بود، انگار براش باور پذیر نبود کسی بدتر از خودش رو ببینه.

-امیدوارم بتونم جبران کنم، اعتمادمو به آدما از دست داده بودم اما فهمیدم همه بد نیستند، با اجازه.

دانیال که ماتش برده بود، پشت سر گذاشتم.

وقتی داخل حیاط شدم، کمی ب یحال بودم، دخترا دورهم توی حیاط بزرگ میچرخیدن، هوا کمی سرد بود، چطوری م یتونن اینطوری راحت بچرخن؟!

یه دفعه یاد م اومد، دستبنداروتحویل ندادم، هاج و واج همونجا وسط حیاط ایستادم به خودم لعنت فرستادم که کسی آروم تکونم داد.

-هی چته؟!

باناراحتی به صورت شنگول مستانه خیره شدم با غصه نالیدم:

-یاد م رفته دستبندا رو تح و یل بدم به خانم فرهادی قول دادم، الان هم واقع اا حالم هم بده، حس م یکنم سرما

خوردم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

ameneh.d

مستانه کمی هل داد .

-برو بابا ، ترسوندی م گفتم چی شده، بده من اونا روم بیرم.

لبخند گشادی صورتتم رو پوشوند.

-خیلی ممنونم فداتشم.

دست بردم، اونو از توی کوله پشتیم درآوردم، بهش دادم.

-همین چندتاست؟!

سرمو تکون داد.

-برم لباسم و بیوشم.

بلند خندید با هم همقدم شدیم که ای ن فرانک جلومون سبز شد.

-به به پروا خانم، کسی که خودشو از همه سرتر میدونه.

پروا
دورم چرخید.

-دانشجو.. ولی موندم چطوری توی اون دانشگاه راحت دادن.



خواستم برم که بازومو گرفت.

-کجا خانم خانما.

عصبی دستمو کشیدم.

-حوصله هی چرن دیا ت تکراری ت رو ندارم، اصلا دردت چیه که هربار بهم گیری می دی؟! پوزخندی زد.

-دوست دارم آزارت بدم، چون همیشه دماغتو بالا میگی یری، خودتو ازما برترم یدونی، اینه که حالمو بهم میزنه، فکرم
یکنی به خوشگلیت مینا زی فکرم یکنی از ماها سرتی اما سرتا پات زار میزنه.

بلند خندید:

-کفشهایم یروزا نوروزت از همه بدتره که خیلی توی چشمه.

بلند بلند بادوستاش قهقهه میزدند، انگار بلندگو قورت داده، صداش اینقدر بلند بود که همه کسایی که توی حیاط
ایستادن، بلند میخندیدن هر کدوم چی یزی میگفتن، منو به سخره گرفته بودند.

نیکرمان

آروم ازش خواستم رد بشم.

-دنبال دردرس نیستم.

باخودم گفتم.

-دنيا منوزده، ولي اين آدما خيلي بدتر آدمو خورد کردن.



بلند روبهش گفتم:

-ولي منت کسی روی سرم ن یست، ای ن کفشهای کهنهام ش اید زار بزین اما از عرق جبینمه، با موس موس کردن دور کسی نبوده.

ازخشم لرزی داما عادی رفتار کرد.

-آهو.. آهو اونارو ب یار.

دور برمون شلوغ بود، صورتم داغ بود . سرم سنگینی م یکرد، بیحال بودم، دوست داشتم زودتر برم استراحت کنم.

مستانه روبه فرانک لبخندی زد:

-خواستم بدتر جواب ت بدم اما دیدم حرف خودش بدتر ماتحتت روم یسوزونه.

بهم روکرد.

-بریم.

دور نشده بودیم که یه جفت کفش خیلی شیک جل وی پام انداخت، با غرور گفتم:

-اینارو ازم قبول کن فقط چندبار پوشیدمشون.

ل بهام از این تح قیر لرزید، غرورم خورد شد من که ازک سی گدایی نکردم، خواستم رد بشم پامو ازشون رد کردم، اما فکری به سرم زد.

خم شدم لنگهی کفش زیر پام رو برداشتم، اون یکیش اون طرفتر بودبه طرفش رفتم، درست جل وی پاش بود، اعصابم خورد بود، اما جلوش خم شدم، اونو برداشتم.

-واقعاً چقدر شیکن.

خاک روی اونو جلوش پاک کردم به زور خودمو خوشحال نشون دادم.

-واقعاً اونارو به من می دی؟!

مستانه باچش مه ای قرمز و صورتی کبود، لنگهی اونو ازم گرفت خواست پرتش کنه .

-زده به سرت؟! تو با اون همه غرورت پدرمو درآور دی، بندازشون دور.

پوزخندی زدم، س ری ع لنگه کفشو ازش گرفتم، کفشارو کمی بالا گرفتم با اون همه بیحالیم بلند روبه همه گفتم:

-اینارو داده به من، رنگشو دیدی و ای خی لی خشگله.

اونارو به تک تک کس ای که اونجا بودند نشون دادمو ازشون تعریف کردم.

آخر سر روبه روش ایستادم.

-دید ی؟ به همه نشونشون دادم، ازت ممنونم .

بلندتر داد زدم.

-همه.. همه شاهد باشن که فرانک اینا رو به من داده من هرطور دلم بخواد ازشون استفاده م یکنم، هر روز تمیزشون م یکنم، ومواظبشونم چون واقع ا ازشون خوشم اومده .

مستانه باخشم وفحشهای زیر لب رفت.

من بلندتر داد زدم.

-هر اتفاقی برای این کفش بیافته چه عمدی چه غیر عمدی، فکر م یکنم فرانک بهشون احتیاج پیدا کرده اونا رو پس گرفته، ه بیچ کس جز من حق دست زدن به اونا رو نداره، هر اتفاقی براشون بیافته من زیر سر اون دوستاش میدونم، پس همه شاهد باشند.

باخونسردی با اون حال رفتم از اُتاقم یه جعبه کارتن برداشتم، اونو کنار گلدون توی راهرو سالن نزدیک دریچهای اهنی مخصوص نگهداری توی جای که هرکسی م یخواست بره بیرون اونوم دیدید، گذاشتم.

پیرم

با کج خندی با استینم اونا رو پاک کردم، مرتب روی کارتن جا دادم، جلوی اون همه چشمه ای متعجب به اُتاق رفتم.

-تو چته؟! تو که ه یچ وقت از من کمک نگرفتی الان.. الان چرا؟!!

لباسمو درآوردم، روی تخت درازکشیدم.

ارنجم روی چشمم گذاشتم.

-معذرت م یخوام ولی لطف اا اگه م یتونی اونا رو ببر.

من قرارن یست از کفشا استفاده کنم، کاری م یکنم، بیاد با عذرخواهی پششون بگیره.

سرم درد میکرد بلند شدم ا زیخچال قرصی درآوردم، س ریع خوردم باخشم کنارش ایستادم.

-پولمو ازش بگ یر بعدهم از داروخانه برام شربت سرماخوردگی و چندتا قرص هم بگیر.

مستانه عصبی کیفش و برداشت.

-پس واس هی چی اون همه خفت رو به جون خ ری دی؟!!

لب زدم، که..

پروا

-برای ای نکه کسی به خودش اجازه نده وسایل کهنه و دست دومش با تحق ی ر به کسی بده، م یخوام نه تنها بر
ای فقط خودم بلکه برای همه درس عبرت بشه.

اگه م یخواد به ک سی اینطوری کمک کنه بره بزاره روی دیوار مهربونی، هرچند ما آدمای بجای ای نکه اون چ یز نوبی که داریم استفاده نم یکنیم ببخشیم، سعی م یکنیم جنس بنجل و بدرد نخورمون و ببخشیم.

نفس عمیقی کش یدم.

-کاش م یفهمیدیم بقیه هم دل دارن ممکنه با یه حرکت ساده یا یه حرف معمولی یا نگاه ب یمنظورمون چقدر دل یه نفر رو م یشکنیم.

مستانه بلند خندید.

-ای ناقل، منو بگو چقدر حرص خوردم.

سرم درد میکرد، فکرم بدجور درگی ر بود، این از اینجا اونم از دانشگاه ب اید حساب اونا رو برسم، وگرنه دست از سرم برنم یدارند.

چشم بستم بعدا از کمی این پهلو و اون پهلو شدن از خستگی بیهوش شدم.

روز بعدش توی دانشگاه دم ورودی اصلی ایستادم کله منتظر اون پسره عوضی بودم، دیدم باغورور با اون پسره بهراد بلندبلند بگو بخند م یکنه.

باخشم زیادم به طرفش رفتم، جلوش ایستادم، بهراد مثل همیشه مغرور ابروهایش بالا پرید.

-معلومه چه غلطی م یکنی غربتی؟!

بدون نگاه کردن به بهراد وای نکه بخواد بر ای حرف ای تکرار یش وقت بزارم با خشم گفتم:

-بیا باهات حرف دارم.

اون پسره ابروهایش بالا پرید پوزخند پیروزمندانه ای زد، س ر ی ع بدون نگاه کردنش به طرف جای خلوت حرکت کردم.

بعد از ده دقیقه های درحال یکه دوتا دستش ت وی جیبش بود روبه روم ایستاد، به چشمهام زل زد، وقتی دیدم منتظر منه سریع ازک یفم، گوشیمو آوردم.

عکسه ای مورد نظرو درآوردم، جلوش گرفتم، آروم آروم رد کردم، وا رفته به عک سها زل زد، من همونطوری خونسرد اونا رو رد کردم.

-هفت ماه پیش که پیشنهاد دادی ساقی بشم، همین که رد کردم بهم هشدار دادی، منم بهت اخطار دادم، دور وبر من نباشید.

من کلی عکس از تو وساقیات دارم درضمن اتفاتی عکس ازماشین وچند مردمرموزت وی دانشگاه عکس گرفتم، صورتشون و خوب نگاه کن، کامل معلومه.

با انگشت بهشون اشاره کردم.

پایزیدان

- کثیف م یکشم ت فهمیدی؟! -

-توهیچ غلطی نم یکنی، فهمیدی م یتونستم اینا رو اون روز بهشون بدم، اما.. اما دنبال دردرس ن یستم، توهین و تحقیراتون و تحمل م یکنم ولی اینو نم یتونم تحمل کنم دارم با سختی زیادم زندگی م یکنم.

مکثی کردم.

-به هزار زحمت با دشواری درسم م یخونم دارم به سختی تلاش م یکنم تا گل یم خودمو از آب دربیارم اهل هیچ خلفی نیستم من این عکسها رو الان پاک م یکنم اما ازشون کپی دارم، اگه دفعه بعدی بخوای برای من پاپوش درست کنی اینطوری راحت نمیگذرم.

عکسها رو پاک کردم.

-چیزی برای ازدست دادن ندارم.

خونسرد به صورت کبودش زل زدم ازش گذشتم دیگه هرگز جراعت نم یکنه، همچین غلطی بکنه .

دوهفت هست که پسر باغیظ بهم زل میزنه ولی کاری نم یکرد.

توی خونه هم اون کفشها رو بادقت تم یز و مرتب روی اون جعبه میزاشتم، موقعه بیرون رفتن و داخل اومدن گردو خاک روشن و م یگرفتم.

مستانه چند وقتی هست که عصبی و بدخلق شده هرچی م پیرسیدم، دست به سرم م یکرد، جواب های دوپهلوم

یداد.

یه ماه و دوهفته مثل برق و باد گذشت مستانه بهم ریخته و پریشون بود با من حرفی نمیزد، بدجور نگرانش بودم.

وقتی خودش نم یخواست بگه نم یتونستم اجبارش کنم، شبا هم هاش با سوز عجیبی اشک می ریخت از اینکه کاری ازم ساخته نبود بهم می ریخت م.

مستانه برام سفارش دستبند و گردنبند ای جدی دی گرفته، پولشو هم نقد جلو داده بود خداروشکر دستم خ یلی خالی شده بود.

بعدا از یه هفته آماده کردن سفارش مشتری روت وی ن ایلن ی گذاشتم.

دم غروب بود، مستانه میگفت که مشتی ری خونهاش به اینجا نزدیکه وای نکه خواسته حتم اا خودم اونا روتحویل بدم، شاید اگه از کارام خوشش اومد، سفارش بیشتر ری داشته باشه خوشحال بودم، اینطوری کم ی از کتابای این ترم م یخریدم، حتی دفتر درست و حسابیهم نداشتم.

بامستانه هم قدم شدیم یه کوچه از خونهی بیبی فاصله گرفته بودیم که جلوی در سفید رنگی ایستاد.

باتعجب زیادم گفتم:

-اینجاست؟!-

اخمهاش توی هم بود، فقط سرشو تکون داد، زنگ در روزد بعدا ازچند دق یقه بدون ای نکه بپرسه کیه در باز شد، حتم اا منتظرمون بوده.

دو دل ایستادم تا مستانه اول وارد بشه، نمیدونم چرا حس بدی به سراغم اومد.

-مطمئنی اینجاست؟! واقعاً مغازه داره؟! پس من چرا تاحالا ندیدمش؟! عجیبه.

تاوسط ح یاط خیل ی معمولی جلورفتیم، نگاهم به خونه ق دیمی و زهوار دررفته افتاد قلبم نوک زبونم میزد ازترس به بند کوله پش تیم چنگ زدم با ای نکه مستانه همراهم بود، اما عقم بهم نهیب زد.

-دیگه جلوتر نم یام برو بهش بگو بیاد ت وی ح یاط درست ن یست بریم داخل.

مستانه اخم الود بازوم و کشید.

-بیا دیگه اینقدر ناز نکن.

عصبی باشدت دستمو از دستش بیرون کشیدم.

-دستتو بکش جلوتر نمیرم.

از کوله پشتیم ن ایلون و درآوردم توی بغلش انداختم.

-اینم سفارشش بده بهشون، برم یگردم خونه.

همین که برگشتم پشت سرم مر دی لاغر اندام قد بلن دی دیدم که باحالت چندشی موهاشو بالا زده بود.

خیلی ضایع بود مثل م یخواست مثل آدم ای باکس باشه ولی بدتر تازه به دوران رسیدنشو به رخ ک شیده بود.

تیپ خزش دیگه نگو خندهام گرفت لبم کمی کش اومد که س ریع مغزم به کار افتاد موقع یتمو دیدم.

ابروهام به موهام چسبید قلبم دیواره خودشو به استخوان قفسهی م یکوبید.

-چخبره؟! اصلا از این وضع خوشم نم یاد.

بیاختیار نگاهی به خودم انداختم اون مرد با لبخندی چندشی جلو اومد مستانه هنوز پشت به اون بود اون مردم

باصد ای بم ولهج هدارش خندید.

-اف رین کارت حرف نداشت، منم به قولم عمل م یکنم، فردا محضرم.

هاج و واج اونجا ایستاده بودم به مکالمهی بین اونا گوش میدادم به مستانه که سرش یه یقه‌اش فرورفته بود زل زدم،

قلبم ت وی سین هام جا نم یشد، دست راست شدهام مشت شد.

-مس... مستانه اینجا چخبره؟! بی... ا بریم.

زیونم سنگین شده بود، دیگه توی دهنم نمیچرخید، دستمو به بازوش بندکردم، مستانه عصبی زیر دستم زد.

-منو.. منو ببخش مجبور بودم، نم یتونستم بچ هامو ب یپدر به دنیا بیارم، هرجا رفت..

رفتم اونو.. اونو ننداختن، هیچ دار وی هم اثر نکر.. نکرد.

شوکه سریع عقب رفتم، زهرا گفته بود حتی به س ایهام هم اعتماد نکنم، منه احمق باز گول خودمو خوردم،

نف سهام به زور ازاد م یشدند.

که دریه یک چشم بهم زدن اون مرد س ریع باز وی مستانه روگرفتو به طرف در وهل داد.

-کارتو انجام دادی زودتر گم شو، کلی کار با این خوشگله دارم فردا سرساعت هم محضر باش.

چنان ضریهی مهلک ی بهم وارد شد که بند بند بدنم انگار ازهم جدا م یکردند.

بادیدن باز بودن درمنم از فرصت استفاده کردم باچنان سرعتی به طرف در یورش بردم که پاهامو نمی دیدم با تمام توانم مستانه رو هل دادم خواستم بیرون برم که اون عوضی بازوم و محکم گرفت و فشار داد که درد نفس کشیدن یادم رفت.

در یک چشم بهم زدن مستانه رواز در بیرون انداخت منو همونجا گیر انداخت قبل از بسته شدن در نگاه اشک بارم به صورت مستانه زل زدم، با نفرت نالیدم:

-نامرد.

مستانه‌ی عوضی بخاطر بچش منو.. منو جلوی این مردت یکه انداخته؟!

-نعیم.. بیا بگذر.

در همین حال قدمی به جلو برداشتم، سیلی محکمی به صورتش خورد من از برخورد اون سیلی بدنم به رعشه افتادم.

در که بسته شد تازه فهمیدم چه خاکی به سرم شده، به زور دهنمو بازکردم با همی توانم جیغ کشیدم.

-کمکم.. تو رو خدا یکی کمکم کنه.

در همین حال دست سنگین نعیم توی دهنم نشست، لبم به شدت به دندونم خورد، لبم توی دندونم فرو رفت و درد

وحشتناکش توی تنم پیچید.

فرو رفتن یه بارگی خون به گلو و طمع گس خون باعث عقی زدنم شد، همونطور که بازوم و گرفته بود، کشون

کشون به طرف خونه م یبرد.

من سرگردون وترسیده با بدنی کرخت شده به زور دنبالش کشیده می‌شدم.

هر لحظه که می‌گذشت ترسم بیشتر میشد.

بدون وقفه و پشت سرهم جیغ میزدند از زمین و زمان کمک میخواستند ولی هیچ کس توی این جهنمدره نبود.

سرم گیج مییرفت، گلو از جیغه ای بیامونم سوز میداد، صدام دورگه شده بود.

نزدیک پلهای در ورودی خونه بودم که دستمو به نردوها گرفتم.

از بازوم با بیرحمی منو میکشید.

چه زوری هم داره توله سگ.

ولم کن پست فطرت، چی از جونم میخوای آشغال؟!

از تکیه های وحشتناکش حس میکردم، بازوم ازم بدنم جدا شده، فشار زیادی بهم اومد بدنم سست شد، در حالیکه با تمام قدرتش منو میکشید یه دفعه خودمو رها کردم.

محکم به جلو پرت شدیم با صورت روی پلهها فرود اومد، نعره ای وحشتناکش خونه رو لرزوند.

زانو هام محکم به تیزی پلهها خورد که باعث شد بدنم از درد بیجون بشه، پشت سرهم نف سهای

عمیق و ک شداری کشیدم تا کمی آرام شدم.

هر دومون از درد به خودمون میپیچیدیم، غریب:

به زور با زانوهای سست دولادولا تا وسط ح یاط رفتم، دور خودم چرخیدم، سرگردون بودم نگاهم به در افتاد
 آخرین بار یادم ه در رو باکلید قفل زد.

اهی ازسین هام خارج شد، چقدر بدبخت بودم به دیواره ا نگاه کردم خیلی بلند بود از این همه ظلم اطراف یانم داشتم
 خفه م یشد م.

دور خودم چرخیدم که دیدم داره طرفم میاد، ب یاختیار به عقب قدم برم یداشتم، نگاه بدش به استخوان آدم نفوذ
 م یکرد ولرز خفیفی به تنم میآورد حتی جنس نگاه مهدی هم اینقدر کثیف نبود، انگار بدون لباس وسط ح یاط
 ایستادم، لب زخمیم رو گاز گرفتم.

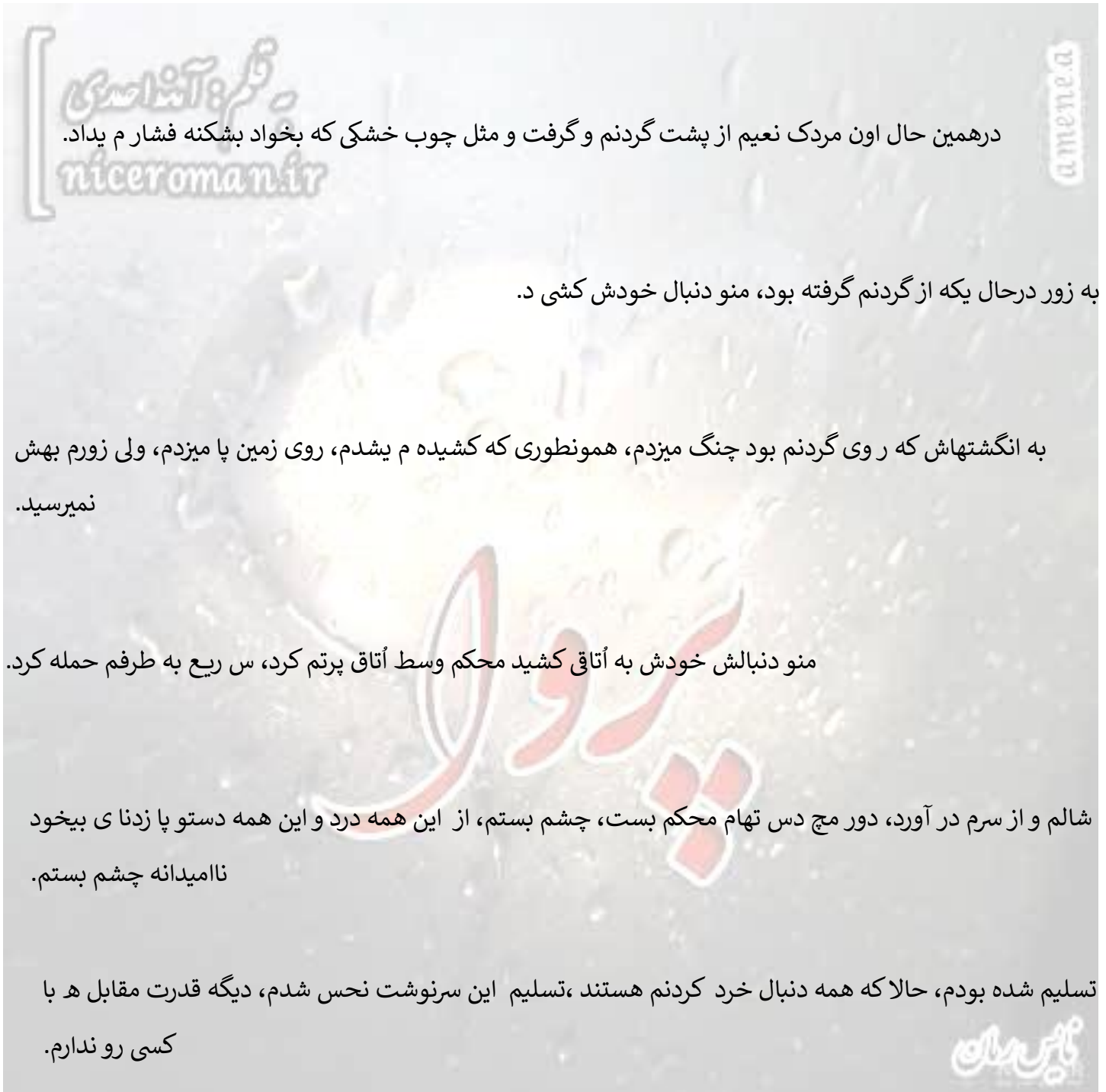
باصورت پر از خونش پوزخندی زد، دماغش داغون بود از دوتا دستش خون میچکید با اون صورت ترسناک شد هاش
 به طرفم میاومد از ترس قالب تهی کردم، قلبم مثل قلب گنجشک م یزد.

شوکه درحالیکه چشمم به صورت خون یش بود داشتم پش ت پشت عقب م یرفتم که پام به چیزی خورد، کاشیهای
 لیز وخیس باعث شد یه متر به هوا برم ومحکم به زمین بخورم سرم محکم به چیزی خورد.

نفسم بر ای چند دق یقه قطع شد، مرگ رو به چشم دیدم.

جلوی دیدم تار شد درست ج ای قبلی سرم دوباره ضربه خورد مثل قبل دیدم تار شده بود به زور خودمو خواستم جمع
 کنم دستم به لبهی سرد چیزی خورد، سرمو تکون دادم، تصویر تار وضعیفی از حوض وسط ح یاط دیدم.

هرچی م یخواستم بلند بشم، نیم خیز میشدم، از زور درد کاری ازم بر نم یامد دوباره بیحال م میشدم، ال کی دست و پا میزدم، کل لباسهام خیس شده بود.



جسم و روحم کامل تسلیم این همه ناعدالتی شده بود، ولی همین که نف سهاش به پوست صورتم خورد، عق زدم، چندشم شد، اصلا نجس بودن بهم دست داد.

-اووه، ای ن خوشگل خانم چه رام شده، ولی ب لی سرت میارم که هیچ وقت فراموش نکنی.

خنثی بهش زل زدم، اُتاق حقیرآنه ای داشت، بدون روسری احساس خیلی بدی داشتم .
اونم جل وی این حروم لقمهی چشم دریده، با عصبانیت و خشم بلند شد گوشهی اُتاق نشست زیر چشمی دیدم
با گوش یش پیام م ینوشت یا نم یدونم داشت چی ت ایپ م یکرد.

از گوش هی چشم بهش زل زده بودم، با وحشت ب یصدا داد زدم:

-داره چه غلطی م یکنه؟!

یه دفعه بلند بلند خندید.

-امشب پول خوبی از فروشش درم یارم.

چشمهام گرد شد، گوشیش و کنار گذاشت.

-اما قبلش با ید یه حالی اساسی بهم بدی هم م یتونی دختر بمونی.

آب دهنم و قورت دادم، عصبی دستمو مشت کردم ناخ نهادم و توی گوشتم فشار دادم، پس میدونه دخترم، تنها کسی
که خبر داشت مستانه نکبت بود.

نفسهام یکی درم یون درم یاومد، حال بهم زنترین آدمای دنیا بود!

-این همه جون کندم تا پاک بمونم، ن میتونم تسلیم این لات بیسروپا بشم، امکان نداره تسلیم این بوگندو بشم.

آروم لای پلکم و بستم به ذهنم فشار آوردم، ب ایدیه راهی پیدا کنم قبل از این که دیر بشه و سروکل هی ک سی
دیگه پیدا بشه.

چشمهام و بستم بودم من باید یه کاری کنم، ولی چه خاکی به سرم کنم؟! با این بدن بیجونم، مغزم انگار از
کار افتاده.

-چه رام و ملوس شدی عروسک کوچولو.

پوزخندی زدم، چونهامو محکم فشار داد.

-وقتی ادبت کردم ب بینم باز پوزخند میزنی؟!!

بلند بلند خندید با اون صورت زخمی ک ریهش اخم غلیظی کرد.

-دیوونه شدی اشغال، هان؟! روانی.

-نه، اتفاقا من قراره بلی سرت ب یارم که تا اخر عمرت باهات باشه طوری که ه یچ وقت منو فراموش نکنی.

ترس توی چشم مه ای ریزش با اون پف پشت پلکش دیدم، دودل و مشکوک بهم زل زد، پوزخند چندشی به نما
یش گذاشت که بوی دهنش دل و درودهام و بهم زد، دندانهای زردش نشون میداد اصلا میدونه مسواک وجود داره ؟
دستش روی دکمه های مانتو نشست، قلبم به شدت بیقراری م یکردم اما نقاب خونسردی به صورت زدم.

-زده به سرت معلوم نیست داری چی زرت و پورت م یکنی؟!

پوزخندی زدم، با قاطعیت ادامه دادم.

-حتم !! اون مستانه آشغال بهت گفته که من از خانوادهی پولداری بودم مگه نه؟!

لبخندم پررنگتر شد، دس تهای زمختش خشک شد، اخمهاش به هم گره خورد.

-تو هم پیش خودت فکر نکردی با این همه زیبای درحالی که دخترم توی خونهی بی بی چه غلطی میکنم؟!

ابروه اش بالا پریدن، سیلی محکمش توی دهنم نشست، زخم لبم و پارگی داخل دهنم دوباره خون ریزی کرد، پوست
صورتم از شدت سیلی میسوخت.

-خفه خون بگیر، فکر کردی با یه احمق طرفی؟!

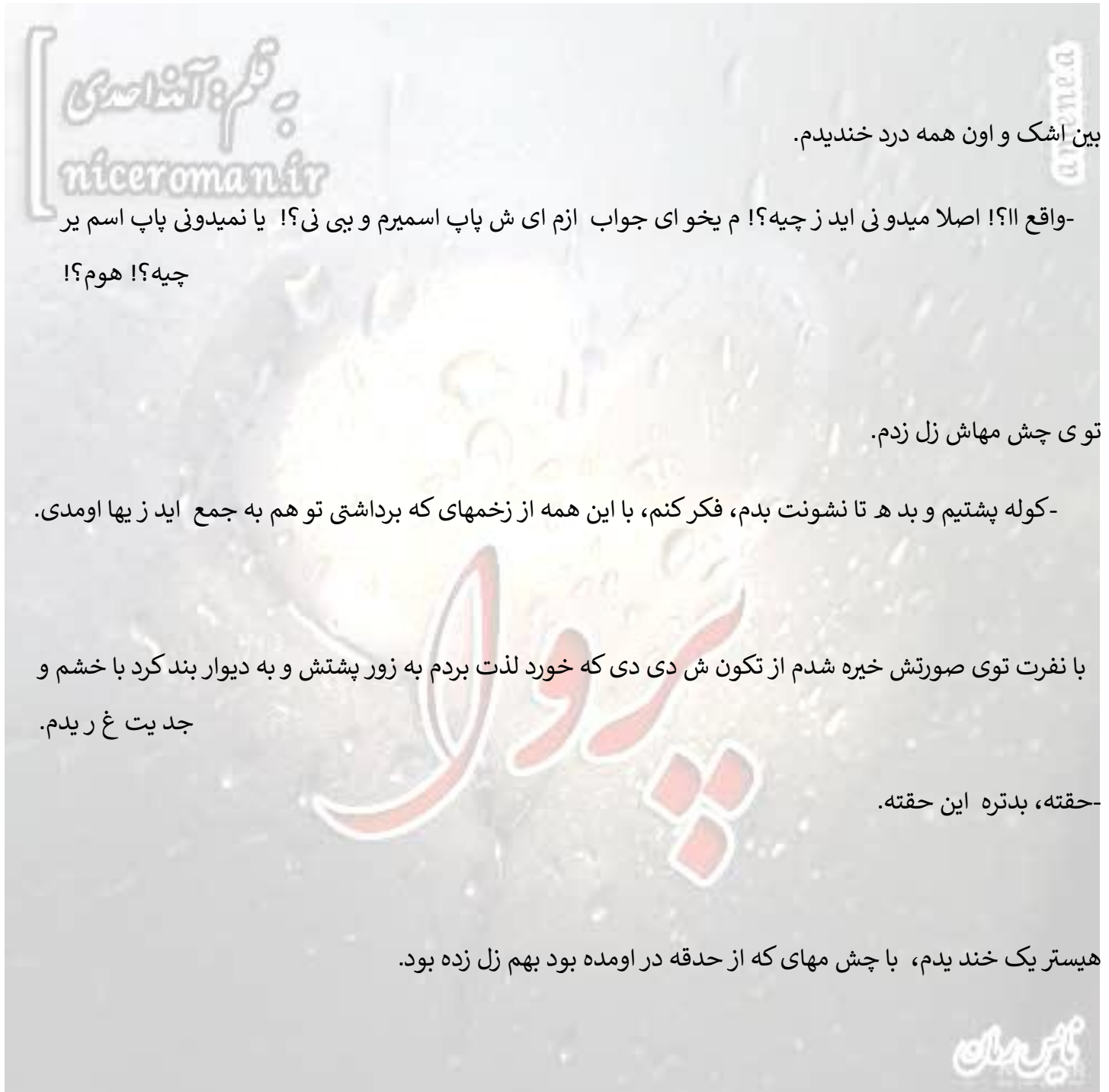
با چشمهای اشکی بهش زل زدم.

-نمیدونم احمقی یا نه، ولی یه بارم از خودت نپرسی دی دخترت با این سن و سال من با این همه جذابیت اون خانواد

ه، بیکس و کاره رهانش کردن دلش چیه؟!

عصبی بلندشد، منم س ریع نشستم که لگد محکمش توی ساق پام باعث شد از درد توی خودم جمع بشم، داشت د یونه م میشد، توی دلم بهش خن دیدم، آروم ب یصدا از درد نالیدم.

-دهن کثیفت و ببند، هرج ایی این فیلماق دیمی شده.



بین اشک و اون همه درد خندیدم.

-واقع اا؟! اصلا میدونی اید ز چیه؟! م یخوای جواب ازم ای ش پاپ اسمیرم و بی نی؟! یا نمیدونی پاپ اسم یر چیه؟! هوم؟! هوم؟! هوم!؟

توی چشم مهاش زل زدم.

-کوله پشتیم و بد ه تا نشونت بدم، فکر کنم، با این همه از زخمهای که برداشتی تو هم به جمع اید زیها اومدی.

با نفرت توی صورتش خیره شدم از تکونش دی دی که خورد لذت بردم به زور پشتش و به دیوار بند کرد با خشم و جدیت غریدم.

-حقته، بدتره این حقته.

هیستریک خندیدم، با چشمهای که از حدقه در اومده بود بهم زل زده بود.

کوله پشتیم نزدیک در بود از شوک هی که بهش وارد شده بود استفاده کردم سریع دست بردم بندش و گرفتم از جیبش مدارکی رو درآوردم.

تندتند برگ هها رونگاه م یکردم با دیدن اون برگه س ریع ب یرون کشیدمش.

معلوم بود سواد درست حسابینداره، خدا خدا کردم زبانش انگلیس یش خوب نباشه.

اول بادندون گره شالمو باز کردم اونو دور سرم بستم.

دستمال کاغذی درآوردم و خون دهنمو روی چون هام باچند تا دستمال پاک کردم.

برگه روجلوش گرفتم.

-خوب نگاهش کن سواد که داری هان؟! ببین.

پوزخندی زد، براش هجی کردم.

-اچ... ای.. ویی.

دستموروی نوشته تکون دادم با اون اخمی که روی صورت کریهش بود چشمهای کوچیکشو ریزتر کرد به برگه زل زد انگشت اشاره موروی علمت مثبت تکون دادم.

-خوب دی دی خیلی بیچاره ای فکر کردی الکی میگم؟! هوم؟ نخیر، حفته توی حماقت با درد و کثافت خودت

بمیری.

آب دهنم و به طرفش پرت کردم از جیبش کلید و برداشتم، خونسرد از اتاق ب یرون جستم، خواستم بدوم تا زودتر فرار کنم اما تر سیدم شک کنه، آروم آروم به طرف در رفتم، سریع قفل در و باز کردم.

محکم در رو بستم به محض دیدن کوچه باچنان سرعتی دیدم که آگه دو مارتن بود نفر اول م یشدم.

خون سرم از روی شونهام تا نزدیک کمرم رو رنگی کرده بود با اون سر و اون وضع خودمو به خونهی بیبی رساندم.

با خشم و نفرت به اتاق رفتم آگه دستم به مستانه م یرسید، همون لحظه نفسشو قطعم یکردم اما نبودش.

هوا تاریک بود، خداروشکر رنگ مانتوت یر هست نباید کسی منو ببینه س ر یع وس ایلمو برداشت م، خودمو ت وی حمام انداختم.

همین که آب روی تن سر خورد، فهمیدم، چقدر خست هام و حالم بده، گذاشتم تا آب دردهام و زخمهام و بشوره روی سکو حمام با درموندگی نشستم.

سرمو به کاشی های سرد تکیه دادم، سنگ پا رو برداشتم روی ج ای ج ای که دست اون حرورم لقمه رسیده میکشیدم.

درد ناشی از زبری سنگ رو به جون میخریدم تا جای نجس شده ی تنم رو پاک کنم.

توی سرم نقشهی مرگ مستانه رو میچیدم، موه ای بلندم بخاطر خون سرم بهم چسبیده بود، آب زیر پام رن گی میشد.

جای دستش روی گونهام بود سنگ و باخشم توی صورتم کشیدم، جیغ کشیدم.

-چرا نمیتونم یه زندگی معمولی داشته باشم؟! چرا؟!!

زیر دوش داد زدم، گریه کردم، تا خودمو سبک کردم با بدن درد شدی دی با موه ای خیسروی تخته خ زیدم، نیم نگاهی به تختش انداختم نبودش معلوم نیست کدوم گوری رفته، نفسهام تند شد.

-میکشمت عوضی به من چه بچت بپدره؟! اون موقعه که توی بغلش میرفتمی به فکر بعدش نبودی که بخوای منو جلوی اون سگ بندازی؟! مثل سگ پشیمونت میکنم.

پل کهام ازخستگی روی هم افتادن، صبح با حال بدی بلند شدم، نتونستم حتی درست و حسابی بنشینم، دستم روی پیشونی خیس از عرقم نشست.

سرم از بس سنگین شده بودم، حس میکردم، روی تنم نمیتونم تحملش کنم، سرمو روی متکا گذاشتم بیخیال کس و دانشگاه شدم.

سرمو روی متکا گذاشتم، احساس داغی شدیدی روی گونهام داشتم، نفهمیدم، کی خوابم برد.

پیشروان

اون روز توی تب سوختمو کسی حتی متوجه نشد، روز بعد باحالی بدی بلند شدم.

تلو تلو خوران رفتم کمی آب جوش خوردم تا گلوم باز بشه، توی این گرما انگار توی یخچال بودم یه دق یقه
بعدش انگار منو توی کوره م یانداختن.

چندتا قرص سردرد و سرماخوردگی خوردم، نزد یک ای ظهر بود، توی خواب عم یقی بودم که چیزی به پهلوام خورد.

بادرد شدی دی وحش تزده چش مهام و باز کردم، دیدم یکی ازهم اُتاق یهام با دستمالی که جلوی دهنش بسته بادست هی
طی تکونم میداد، انگار که چیزی نجسی روم یخواست برداره.

به زور لب هی تخت نشستم با صدای خروسکی گفتم:

-چیه راضیه چی شده؟!

باخشم غرید:

-خفه شو دخترهی ایدزی، تمام این مدت بین ما م یل وی دی، و ای به حالت ک سی از اینجا ایدزگرفته باشیم.

محکم با اون دست هی چوبی به بازوم کوبید، نعرش توی گوشم پیچید:

-گم شو.

عصبی بهش زل زدم مات بودم، هانیه هم به کمکش اومد بادست ههای طی به جونم افتادند با زور وکتک منو از
اُتاق بعد هم ساختمان باخشمو نفرت و داده ای بلند، بلند بیرون انداختند.

با دست هی که توی کمرم کوبیدا ز دردش دید روی چمنها افتادم کل کس اپی که توی خوابگاه بودن دورمون حلقه زدن، خشموصدا ی دورگه هان یه فریاد زد:

-این عوضی، ایدزی ه.



همه با تعجب م یگفتند.

-وای خدای من.. وای نکنه ما هم گرفته باشیم.

خیلیا هم فحش م میدادن، من ب یحال همونجا چهار دستوپا افتاده بودم.

که وس ایلم کنارم پرت شدند، راضیه مثل ازدها داد زد:

-از اینجا گورتو گم کن چشمم بهت ن یافته.

چشم بستم، دیگه نتونستم تحمل کنم، نعره کشیدم:

-هیچ کس نم یتون ه از اینجا بیرونم کنه، اگه کسی قراره بره من نیستم.

بین جمعیت چشم چرخوندم، روی مستانه قفل کردم، آدم نفرت انگیزی که برای ای نکه خودشو تبرعه کنه یکی دیگه روقربونی م یکنه.

هم ه باخشم دمپ ای به طرفم پرت کردند.

-چه روی هم داره چرا اونو بیرون نمیکنند.

کلفه پشت تاری اشک بهشون زل زدم.

زمزمه کردم:

-جای نم یرم، کسی نمیتونه بیرونم کنه.

انگار بمب منفجر کردن همه باخشمو نفرت بهم زل زده بودن وبهم ب یاحترامی م یکردند.

منو به دفتر بردن ازم خواستن از اونجا برم با چش مه‌ای اشکبار با یه چمدون کوچک به اون خون هی بزرگ که جای بر ای من نداشت زل زدم.

با دیدن خون هی بیبی با درموندگی به طرف خون هی ب بیی رفتم، هرچی در زدم، کسی در باز نکرد.

چندین ساعت ب یحال روبه روی خون هی بیبی نشستم، نزد یکای عصر بود که ب بیی نزد یک ساختمان از اسنپ پ یاده شد.

با درموندگی با اون ساک جلوش ایستادم، سرم به یق هام فرورفت از بغض نتونستم حرفی بزنم، ب بیی باعصاش جلوم ایستاد.

-میدونم چی شده؟! جو اینجا رو بیشتر از این متشنج نکن و برو.

باصدای گرفت ه ای باغصه لب بازکردم.

-تو رو خدا ب بیی شما توی این یه سال پناهم شدید زود قصاوتم نکنید خداشاهده که خطای نکردم فقط داشتم از آبروم دفاع م یکردم.

صدام به شدت م یلرزید مکثی کردم، ب بیی دستشو به معنی ای نکه ساکت باشم بالا برد.

-اینجا قانون خودشو داره زودتر از اینج ا برو.

اشکی از چشمم افتاد .

-شما که این بزرگی کردید، خون هاتون وقف کردید، دلیتون هرچی بوده قابل ستایشه، بیبی شاید ندونی اما به من یه زندگی مجدد داد ید تا بتونم خودمو پیدا کنم و بر ای زندگیم بجنم.

به طرف ب بیی قدم برداشتم.

-من.. من فقط خواستم نجآبتمو حفظ كنم، بيى من مشكلى ندارم، فقط به شما م يگم م يتونيد ازم هر ازم ايشى خواستيد بگى ريد، فقط بزاريد اينجا باشم.

دم عميقى كشيديم.

-هرجا باشه اشكال نداره فقط سقفى داشته باشه، همين.

بيى چشمهاش ريز كرد با اخم دستشو كه روى عصاش بود، ماليد بدون حر فى داخل رفت.

چندين ساعت اينج ا بودم، هوا تاريك شده بود، روى صندل يهاى روى به روى ساختمان نشستم، حالم بد بود.

چشمهامو بستم، چرتى زدم كه كسى تكونم داد، چشم مهاى خست هام رو باز كردم.

بيى روبالاي سرم ديدم.

-بيدارشو.

زن شيك پوش كنارش بود، دستى به صورتم كشيديم.

-س.. سلم.

ديدم اون زن شى ك پوش دستكش پوشيد.

-سلم، انگشتو بده.

سرمو تكون دادم، انگشتم به طرفش كشيدين انگشت اشاره هامو گرفت، سوزن رو نوك انگشتم فرو كرد، صورتم از

درد مچاله شد.

قطره‌ی خون روی دستگاه تست ریخت، سرم درد م‌یکرد، چشم بستم، دکتر با بیبی آروم آروم حرف میزد، بیست دق یقه ای گذشت.

-بیبی جان این آزمایش مشکلی نداره، جواب منفیه ولی محض اطمینان بای دوماه دیگه تکرار بشه.

بیبی بهش زل بود.

-من که سر درنم یارم خودت یادت باشه عزیزم بیا و ازش آزمایش بگ یر.

لبخندی زد.

-ممنونم ب بیبی، ممنونم خانم دکتر، شما درحقم بزرگی کردین ببخشید گرفتگی صدام بخاطر سرما خوردگ یمه.

دکتر لبخن دی زد:

-بیا بگیر چند تاقرص برات گذاشتم این نسخه برای سرماخوردگیته.

دستی به صورت داغم کشیدم.

-خیلی ممنونم.

-من برم.

بیبی باهاش بلند شد.

-برو خدا به همراهت.

بی بی چند قدمی بدرقه اش کرد بطرفم اومد.

-بلند شو، فعلت وی اُتاق بالا بمون .

مکئی کرد.

-دیگه نم یتونی برگردی اون طرف.

سرمو تکون دادم.

-میدونم شرمنده، قول میدم متوجه حضورم نشید، ایجاد مزاحمت نکنم.

بدون ای نکه نگاهی بهم بکنه به طرف ساختمان راه افتاد.

- زیرزمین روبهت میدم، اونجا خودتم راحت تتری من اشپزخونهایش برات درست میکنم، باقیش پ ای خودت، وسایل اون پاینه هرکدوم فکر میکنی نیازته بردار، باقیشو بفروش هرچی شد برای خودت.

سرمو تکون دادم، فقط دوست داشتم بخوابم.

بالا که رفتم، آبی به سروصورتم زدم به اجبار بی بی سوپی روخوردم که باخوردن قاشق اولت وی آب معده ام افتاد، صدای قلوپ افتادن اونو شنیدم.

تازه فهمیدم از اون شب تاحالا چیزی نخوردم با اولین قاشق اشتهاام باز شد.

وقتی تمام شد، دوباره برام ریخت با خجالت آروم آروم اونو خوردم داروهامو خوردم به اُتاقم رفتم، اُتاق جمع وجوری بود.

خداروشکر کردم، توی تخت خزیدم.

یه هفت هست دانشگاه نرفتم، بپی کارگر گرفت هرچی وسیله اونجا بیرون اورند، بدرد خوراش کنار گذاشتم.

چندتا کارگر گرفت اشپزخونه ای رو گوشه زیرزمین ساخت کل زیر زمین تا نیم متری سنگ کردند.

اشپزخونه همه چی تازه بود، کابینت گاز هود، یخچالش و بقیه وسایل ضروریش رو بیی تهیه کرد.

سقفش که تاریک و ترسناک بود به رنگ سفید شد، دیوارهای اجری زمین توی ذوق میزد هرچه شستیم و تمی ز کردیم فایده نداشت، برقی کارش درست شد ولی هنوز تاریک بود.

یه وان قدیمی بود که موقع لوکه کشی اشپزخانه گوشه ای از اون زیر زمین نصبش کردند، دوش و روشویی نزدیکش کار گذاشتند.

کارگرا دوتا کمد رو جای که میخواستن مچیدن، کتاب خونهای قدیمی هم نزدیک مزارایش کار گذاشتم.

موکت قهوه‌های نوی کل کف زمین پهن شد که مدیون مهربونی بیی شدم.

با خوشحالی لبخند میزدم جاییکه حس میکردم مال خودمه حس خیلی خوبی بهم دست داد.

جمعه بود ظهر کنار بیبی نهار میخورد م که گوشیم زنگ خورد ناآشناس بود.

باشک بلند شدم که جواب بدم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

-چرا بلند شدی؟! -

-الان میام.

دکم هی وصل وزدم.

-الو.

صدای بمی توی گوشم پیچید.

-الوهمراه سینای ی؟! -

با اخمی ج دی گفتم:

-بله بفرماید؟! -

-خوبی دخترم؟! -

ابروهام بالا پ رید.

-مظاهری هستم.

ابروهام بالا پ رید با تعجب گفتم: -س.. لم
استاد، خوب هستید؟!

خندید.

-دستپاچه نشو، خواستم حالت رو بپرسم، شنیدم یه هفت هست نیام دی، یکی دونفری گفتن انصراف دا دی
خواستم راست و دروغش رو بپرسم.

اخمی کردم، س ریع لب باز کردم.

-نه.. انصراف ندادم، فقط یه کم ناخوش و درگ یر بودم، شرمنده از گلستون جا افتادم.

بلند خندید.

-خداروشک ر، نگرانتون بودم، حیفه اگه شاگردی به با استعدادی و باهوشی تو رو از دست بدم، راستی اوم دی دانشگاه
بیا سراغم باهات کار دارم، م یخوام کسی رو معرفی کنم که بتونی تجربه کسب کنی، نباید بزاری سال اخر که بری دنبال
تجربه.

لبخند گشا دی روی لبم نشست.

-خواهش دخترم، کاری نکردم اما راضی کردن شاگرد سرسخت و قد یمیم کار هرکسی نیست کفش فولادی م یخواد.

-منم خیلی سرسختم، راضیش م یکنم.

آروم با آرامش گفت:

-امیدوارم.

راستی این پسره دا نیال هم نگرانتون بود و سلم رسوند، کلساتو پشت گوش ننداز، با اجازه.

آروم با آرامشی که از صدایش بهم منتقل شده بود لب زد:

-بسلامت، ممنونم که نگرانم بو دید به اقا دانیال هم سلم برسونید.

با ذوق سر سفره نشستم، بی بی بهم زل زد.

-خبر خوبیه؟!

پیش رو

سرمو تکون دادم.

-استادم م یخواد منو بفرسته پیش ک سی که تجربه کسب کنم.

امروز بعد از یه هفته که بیرون رفتم، همه با دیدنم، م یترسیدن، کنار م یگرفتند، انگار همه جا پخش شده بود.

رفتم دستبندارو بهش بدم که با اخم غلیظی گفت، دیگه ازم چیزی نم یخره، انگار مستانه همه جا رو پخش کرده.

با سری به زیرافتاد ه بیرون اومدم، رفتم مغازه‌ی سرکوچه تا سفارش ب یی بخرم، خواستم میوه بردارم که مغارهدار گوجه ای بروم پرت کرد.

باچش مهای درشت شده بهش زل زدم.

-گم شو از اینجا همه جا رونجس کردی.

پوزخندی زدم، عقب عقب رفتم با دستمال کاغذی لباسم و پاک کردم، دست خالی برگشتم با سری به زیر افتاده کنار در ورودی سالن با خجالت ایستادم.

که بیبی از اون سمت ح یاط به ای ن سمت اومد.

-چی شده پروا؟! 

آب دهنمو قورتم دادم، روبه روم که ایستاد.

-شرمنده ب یی نتونستم سفارشات رو بیارم، انگار همه جا پخش شده م ریضم مغاز هدار گوجه به سمتم پرت کرد،

گفت چیزی بهم نمیفروش...

بغضم گرفت نتونستم دیگه چیزی بگم.

-که اینطور، ناراحتی نداره کسی دیگه های رو میفرستم.

از اون روز فهمیدم چقدر مردم این محله آدم ای دهن بین و نظر تنگی هستند برای کوچکت رین خ ریدام باید کلی ب

یاده روی میکرده، کسی کار ای دستیم رو نم یخ رید، خیلی توی بی یولی و نامیدی به سرم بیردم.

از استاد ادرس استاد پاکرو رو گرفتم، ولی دوماه هرچی میرفتم دم خون هاش ناامیدتر برم یگشت، توی تاریکی

مطلق فرو رفته بودم.

از دانشگاه خسته برم یگشتم که چهارتا پسر بچه دیدم، آروم خواستم بگذرم که با دیدنم با نفرت بهم زل زدن، چیزی

که توی دستشون بود به طرف پرت کردند.

چیزی که بازوم خورد از درد اخ بلندی گفتم، سنگه ای نسبتاً بزرگی به طرفم پرت میکرده.

س ریع کوله پشتیمو جلوم سرم و صورتتم گرفتم مثل برق دویدم که سنگی از پشت توی سرم خورد، جاری شدن

خون از موهام و گردنم رو حس کردم.

با تمام سرعتم دویدم، مثل برق داخل پریدم، سرم و جاهای که سنگ خورده بود، خیلی درد میکرده.

پشت در زیرمین سر خوردم از این همه درد وب یکسی بلندگریه کردم بعدا ازچند ساعت با درد وغص هی زیادم بلند زیر دوش رفتم فریادی از این همه درد وغصه کشیدم پشت سرهم نعره کشیدم تا نفسی نمودن.

سه ماه گذشته بود، تابستان تمام شده بود، هوا سرد بود زیرمین هم واقع اا سرد بود بخاری قدیمی هم خراب بود روشن نمیشد.

تا صبح به خودم لرزیدم صبح زود تمام ملف های سفید رو بادست دوختم، کل روزم رو گرفت اونا رو با چهار پایه به ستونها و می خها به هم وصل کردم، دور تختم و میز ارایش ی یه اتاق بزرگ با دیواره ای ملفهای درست کردم.

لبخندی زدم شب که شد سرما کمی بهتر شده بود، ولی هنوز سرد بود نصف شب، از سوز سرما آروم آروم از دری که به خونهی بی میرفت به اون اتاق که اوایل می رفتم، اونجا راحت خوابیدم.

صبح با صدای بی بیدار شدم، همین که لای پلکمو باز کردم ازخجالت داشتم آب می شدم، زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم.

- شرمنده بی بخدا نم یخواستم، یعنی... پاپا این خیلی سرده.

بی آروم لبخن دی زد.

- فقط نگرانم کردی، اشکال نداره، مگه بخاری خرابه؟!

سرمو تگون دادم.

- باشه، یه آبی به سروصورت بزن، صبحونه بخوریم.

نفسموب یرون فوت کردم، باخجالت کنار بی نشستم.

موقع بیرون رفتن، بیی لقمه ای که توی نایلون گذاشته بود، بهم داد.

- بگیر تا قبل ظهر بخوریشون.

پروا
سرمو تکون دادم.

-چشم.

اون کفشها روپاک کرد م، بیرون رفتم، اول سرمو بیرون برد م، کسی نبود با سرعت د ویدم تا از این محل ه دور بشم.

از اون پسرا واقع ۱۱ میترسیدم، اصلا رحم نداشتند، ت وی دانشگاه هم اون بهراد هرطور که م یتونست منو عذاب م
یداد.

بعدا از کس، دم خونهی سیما رفتم، چند ساعتی طبق قبل روی پل هها نشستم، یکی از لقمه‌ییب یی درارودم برای
نهار خوردم، داشتم لقم ه روم یجو یدم که در بازشد.

نگاهم به صورت غمگین زنی میان سال خورد، چندماه در روباز کرده با اخم و خشم توپید:

-با این همه سماجت سعی م یکنم کمکت کنم ولی هرک سی دوام نمیاره.

به زور آب دهنم و قورت دادم.

-چشم... چشم.

از جلوی در بیرون رفت، داخل شدم سیما چندتا کتاب قطور توی بغلم انداخت.

-کامپیوتر داری؟!

-نه، ولی م یتونم از دانشگاه استفاده کنم.

-ببین منو، این سه ماه وقت هدر که چی بشه؟!

خیلی عصبی وجدی بود.

-معذرت م یخوام.

-برو، تری دی مکس، اتوکید، کامل یا د بگیر باکل مصالح ساختمانی آشناشو بعد بیا، طوری که بهت گفتم سیمان بساز چیزی که خواستم نسا زی دیگه نیا.

لبموج ویدم اون کتابا روبرداشتم، با ذوق زیادم لب زدم.

-چشم، حتم ۱۱.

سیما خشک وجدی گفت:

-من کتابی نم یخوام چیزی تح ویلم ب دی، برو مغاز هها رو بگرد، دستت به مواد بخوره زیر وبم اونا یاد بگیر، خشک خالی مهندس نمیشن.

نفسمو نامحسوس بیرون دادم از اون روز دنبال شناخت انواع مواد، دربهدر مغازه ای مصالح ساختمانی، هم نوع اونا آشنا میشدم، همه نزدی ک به اونا نگاه م یکردم، کمی ازشون به عنوان نمونه برم یداشتم.

ازهمه سخ تتر یاد گیری کار با این دوتا برنامه بود، کل وقتم ت وی دانشگاه روی کامپ یوتر میزاشتم.

پشت س یستم بودم که دانیال کنارم نشست.

-سلم آجی.

-سلم، خوبی؟!

پروا
لبخندی زد:

-سخت مشغول یها؟! -

به صورت ج دیش خیره شدم.

-اره، بهتره تو هم یاد بگیری.

دانیال ن ایل و مشکی روی کنار پام گذاشت.

-مامان این کاغذ ای یه طرف سفید برات کنار گذاشت، نیامدی برات آوردمش.

صندلی کنارم گذاشتم، به برنامه زل زد.

-اینا رو خودت نصب کردی؟! -

سرمو تکون دادم.

-یکیشون نداشت نصب کردم، دانیال استاد مظاهری منو فرستاد پیش یه استاد حرفه ای تو هم بهتره، اینو
رو یاد بگی ری.

دانیال خندید.

-ممنونم آبی مهربونم چشم، ولی ب ای دهرچی از اول یاد گرفتی بهم یاد بدی.

به صورت مهربون و کمی جدیش خیره شدم.

از اونروز منو دانیال باهم دنبال یادگی ری افتادیم، قاطی کردن انواع مواد، ساختن سیمان یاد گرفتیم.

دوماه کامل دور یادگیری برنامه ای نقشه کشی، بودیم، خدا رو شکر که دیدن فیلمهای آموزشی اونو یاد گرفتیم.

بعد دوماه خون هی سیما رفتیم به محض ورود به حیاط به اجر سیمان و ماسه اشاره کرد.

برام دیوار بچین، استینمو بالا زدم، سیم ا هم بدون حرفی بالا رفت.

ماسه و سیمان باهم قاطی کردم اونو با آب قاطی کردم تا ماسهها خوب با سیمان یکی بشه.

اونو روی اون قسمت کشیدم اجر یکی یکی گذاشتم شش تا اجر گذاشتم، دوباره ملت کشیدم، اجر گذاشتم، تا نیم متر بالا بردم.

دستمای خ بسته بود سیما با سینی چای توی حیاط اومد.

-دس تهاتو بشور بیاچ ای بخور گرم شی.

س ریع به سمت حوض رفتیم، دستاهامو چندباری شستم، کنارش نشستم چای رو با تشکر زیر لبی برداشتم، چای داغ بود انگشتمو دور لیوان حلقه کردم.

-من بجات آب میدم سه روز یگه بیا ب بینم چقدر مقاومه.

به لبتابش اشاره کرد.

-چایتو خوردی برام یه نم ای چهارچوب سه بعدی بساز.

ترسیده بهش نگاه کردم.

لبمواز داخل گاز گرفتم من که تا این حد جلو نرفتم، به زور اون جای از گلوم پ این رفت.

چند ساعت سرمو توی لبتابم کردم، بای دبتونم تا اینجا اومدم نمی تونم شکست بخورم.

خوشبختانه تونستم درستش کنم، سیم اکه بالا سرم ایستاد، بدنم لرزید با اخم و غضب توپید:

-این مدت داشتی یلری تلری م یکردی؟!!

آب دهنم قورت ندادم.

-نه بخدا، حتی نصف شباهم بیدار میموندم، شبایی که دانیال لبتابش و بهم قرض میداد، هم روش کار میکردم.

چشمهاش و ریز کرد.

-پس خنگی.

ابروهام بالا پرید، سرمو پاین انداختم، س ریع داد زد:

-خوب نگاه کن، اشکالات و برات توضیح میدم.

دستش روی تص ویر لغزید.

-اینا جاشون اینجاست؟! چه ساختمانی این شکلی میشه؟! این چه نوع ستونی که توی دست وپاست؟! ورود،

خروج کجاست؟! زندان درست کردی؟!!

-اصلا معلومه حواست کجاست؟! جای پنجرهها کو، این چهارچوب بنظرته؟! هوم؟!

سرمو از تشرهاش بیشتر به یق هام م یرفت.

-تا سه روز دیگه که می ای ببینم دیوار چ ینت چطوره، یه چهارچوب ب ینقص تح و یل ندی، نمیخوام ببینمت.

آروم با صدای لرزون نالیدم:

-چشم.

خشک وج دی توپی د:

-یه توصیه، هر چی زی که م یخوای بسازی، اول ت وی کاغذ بیار، همه چیز یه خونه رو درنظر بگیر ج ای درست پنجره طلوع، غروب، نمای ساختمان ج ای پلهها امینت، ته ویه، پیدا کردن بهترین راهکار و دیدن بهت رین موقعیت سالن، اتاق و دیدن ساخت بهتری از یه زمینی که حتی در بدتری ن و نامناسب شکل باشه.

منظورشو فهمیدم که ادامه داد.

-الآبختکی که چیزی نمیسازن.

پنجرهها

-بله شرمنده، باید میپرسیدم، باید تح قیق م یکردم، اگه دیرتر تحویل میدادم بهتر بود تا اینطوری چی یزی نامناسب تحویل بدم.

سیما خشن به صورتم خیره شد.

-خدا روشکر حداقلش اینشو فهمی دی.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman.ir

لبخندی زدم.

-ممنونم، دیگه ب یگدار به آب نم یزنم.

سیما به طرف دیوار چین خیره شد.

-ضعفه ای دیوارت چیه؟! فهمی دی؟!

گونهام داغ شدند من نفهمیدم.

-بخت میگم، برای اینکه بدونی.

کف دست عرق کردهام و به مانتوم سآبیدم.

-کی تا حالا بدون پی دیوار چیده؟!

پیر زمان

-ولی.. ولی اونجا سیما ن شده بود.

-توب اید اون مانع رو برم یداشتی، پی روم یساختی، ضعف بعدیت ای نکه بدون تراز کردن به کارت ادامه دادی، استفاده نکردن از نخ بر ای صاف بودن دیوار کار بن ای حرفه ای اون دیوارت دیدی کمی کجه.

اون از اینجا اشکالش روم یدید ولی من متوجه نشدم.

-دفعه بعدی که اوم دی اینجا کل حواستم بیار این طوری بدردم نم یخوره، استاد مظاهری م یگفت باهوشی اما من هوشی نمیبینم.

آب دهنم قورت دادم.

-قول میدم، دیگه هرگز اینطوری نشه، ممنونم بابت تمام نکات مفی دی که گفتید، استاد میزاری دیوار خراب کنم؟!

سیما اخمش کورتر شد.

-اگه خرابش کنی دیگه قبولت نم یکنم.

باتعجب جفت ابرو هام بالا پ ریدن.

-چرا استاد؟!

این یه نوع تجرب هست، این و بای د بزاری تا درس بگ یری، بعدهم هنوز مقاومت کارتو ندیدم.

نفسموب یرون فوت کردم با سری به زیر افتاده، از اونجا ب یرون زدم.

به خودم غره شدم که کارم درسته ولی یه احمقم، درگیری ذهنم داشتم، اعصابم خورد شده بود واقعاً احمقم.

توی فکر بودم که چیزی توی زانوم خورد، چشمهام از درد درشت شد با دیدن این پسر بچهها مخصوصاً کیشون که لاغر مردنی بود، موه ای کوتاه صورت سبزه دستش که بالا رفت، اهی غل یظ از سینهام دراومد.

حواسم نبود اون گوشه گیر افتادم، کوله پیشتم جلوی سرم گرفتم، اما سنگه ای که بابیعدالتی روی تنم ینشست از سنگدلیشون دردی نالیدم که فریاد آشنای باعث شد، زانو هام سست بشه.

بیحال روی دوپا نشستم که دستی روی سرم نشست.

-چرا.. ازخودت دفاع نمیکنی؟! بلندشو.

-خست هامب یی چرا مردن اینقدر سخت بدست میاد؟!

-کفر نگو م یگذره.

-برای من نه.

زیر بغلمو گرفت.

-نمیشه بیبی اینا فقط چ یزی که بقیه بگن رو باور م یکنن، من گاو پیشونی س فیدم چشم بد نامردا کم شده.

ولی ای ن همه تهمت و طعنهی آدما روانمو بهم ریخته، ت وی قلبم احساس پوچی م یکنم، م یخوام ازهمه چی ی بگذرم برم، اما دارم به این نخ پوسیده‌های که م یگذره، همه چی درست میشه چنگ میزنم ولی نمیشه، خست هام از این تق دی رنحسم.

جای اون سنگا کل تنمو کبود کرده بود بیبی اون شب تاصبح بالای سرم بودم کل شب تاصبح ه زیون گفتم.

یه هفت هست ب یرون نرفتم هم ازترس، هم از ای نکه کارای س یما رودرست وکامل انجام بدم.

بیبی بلندبلند صدام م یزد س ریع با دو بیرون رفتم.

-جانم بیبی؟!!

ظرف یه بار مصرف و طرفم کشید.

-بیا بگیر.

باشرمندگی گفتم:

-نمیخوام بر ای خودتون.

اخم الود توپید.

-بگیر دستم افتاد ا این غذای مراسم زن همسای هست، چرب وچلی به من نم یسازه.

سرمو تکون دادم، اونو گرفتم.

-کدوم همسایه؟!!

- روبه روی، زن خوبی بود، خیلی وقته م ریض بود، راحت شد، روحش شاد.

آروم گفتم:

- خوش بحالش راحت شد.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

دوهفت ه پیش باید م یرفتم پیش سیم ا با ترس ولرز لبتاب دانیال روکه قرض کرده بودم به خونهایش رفتم.

کارم و بهش نشون دادم خوشش اومد، نقشهام چهار چوبمو دید با اخم تخمت کمی احساس رض ایت بهم داد، مقاومت
س یمانی که ساختم خوب بود، اما ب اید بیشتر روش کار م یکردم.

دوباره دیوار ساختم این بار رع ایت تمام اصول لبخن دی از کارم روی لبم نشست.

سیما با ارامش لب زد:

- این اول کارته.

کلی تمرین دیگه بهم داد، شناخت اونو میله گردها نوع جنس و مقاومتشون، خیلی سخت گ یری م یکرد.

خسته داخل ح یاط رفتم، فرانک رو دیدم که باخشم به طرف اومد جراعت نز دیک شدن بهمو نداشت.

ازلحنش بدم اومد بدون نگاه کردن ازش گذشتم نعره ک شید:

-اون کفشارو استفاده نم یکنی چرا نگ هداشتی؟!

پوزخندی زدم، بلند گفتم:

-تا کسی مثل تو دیگه جراعت نکنه، جنس آشغال یش ت وی صورتم پرت کنه، اگه م یخواهیشون جل وی همه بهت پششون میدم وگرنه این طرفا نبینمت.

عصبی باصورت کبود فریاد زدبه طرف کفشها هجوم برد اونا روشوت کرد.

-همه دارن در این باره حرف میزنن اون مستانه گفت که بر ای غرور لعنت یت اینکار روم یکنی.

خیلی وقته که عاری از هر حسی بودم، بیتفاوت به طرف کفشها رفتم.

-غروری برام نمونده اما نم یزارم کسی دیگه های غرورش له بشه.

کفشارو روی جعبه گذاشتم.

-اگه اون دنی ا واقع ا عدالتی وجود داشته باشه، همه روبه اون روز واون عدالت سپردم.

نگاه سردم و بهش دوختم.

-هم هی نامر دیهاتون، تهمت و طعن ههاتون همه رو بخدا سپردم.

توی باغ توی سرما داشتم راه م یرفتم، بلندبلند درسمو م یخوندم خودمو بر ای امتحان فردا آماده م یکرد.

بعد کمی روی م یز نشستم، لقمهی نون ی که باخودم آورده بودم از نایلون در ارودم، یه گاز ازش گرفتم اونوی توی نایلون گذاشتم، مشغول نوشتن نکات بودم.

که پرندهای روی م یز نشست، لبخن دی زدم، آروم با زیر چشمی به اون پرنده نون برم یداشتم، اون پرنده آروم آروم به طرف لقمهام اومد، چند بار بهش نوک زد، کمی نونش رو به نوک گرفت و پرزد با نگاه دنبالش کردم.


دیدم اون تکه نون و به لآنهاش روی برد، اونو دهن جوجههاش گذاشت، دم عمیقی کشیدم.

-توی این سرماگ یر آوردن چیزی بر ای خوردن سخت شده.

بلند شدم، اونو نون پای اون درخت ریز ریز کردم، اعصابم بهم ریخت بود.

-امیدوارم س یربشی.

مشغول خوندن شدم، دیدم چندت ای دیگه اومدن.

-ولی بقیه چی؟! 

عصبی توی سرم خودم زدم به زور تمرکزمو جمع کردم.

فردا بعد از دانشگاه توی فکر اون پرند هها بودم با دیدن ک یسهی بزرگ نون خشکهبیبی لبخندی روی لبم نشست.

اونو برداشتم توی سطله ای ماست و سطلهای رنگ ریختم، روشن آب ریختم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

بعد از چند ساعت اونو پ ای اون درخت ریختم.

از اون روز ای ن کار شده بود، نون خشک ههای بقیه روجمع میکردم خیلایا فکر میکردن اونارو م یخورم کلی تکه بارم م یکردن اما برام مهم نبود.

بیبی عصبی داد زد:

-کار توئه؟!

-چی؟!

با عصاش نون ای خشک شدهای که همه جای باغ خشک یده و چسبیده بود باغ اشاره کرد.

نیمه یاران

از خجالت سرم به یقهام افتاد.

-بله.

اخمش بهم گره خورد.

- تا شب همشون و پاک م یکنی.

نگاه مستأصلم بیشتر باغ خورد، لیمو گز یدم.

- چشم.

بی بی عصا زنان به طرف داخل میرفت، داد زدم.

- بیبیمیتون م، گوشهی دیوار نون خش کها رو بریزم؟!

بی بی کفه برگشت.

- باشه، فقط اینطوری باغ گل گلی و کث یف نکن.

سرمو تکون دادم.

- باشه، حتم اا .

جونم بالا اومد تا کل باغ رو تمیز کردم، از اون روز فقط اون یه قسمت نونا میریختم، صبحا و دم غروب یه سری

بهشون میزدم، براشون نون م یر یختم.

جدیدا ب بی هم کمکم م یکرد براشون نون می ریخت، به همه گفته بود، نون خشکه برن جها و ماکارون ی دور

ریختنی رو نگهدارن من برمیدارم.

از وقت ی بیبی بخار رو تعم یر کرده، زیرزمین گرم شده بود، اونجا راح تتر بودم، اما برقش مشکل داشت، لامپه ای ز یادمی م یسوخت، دیواره ای سیاهش ترسناک بود.

ازچندا مغازهی رنگ کارا خواستم کف رنگهای که کارشون نمیاد بهم بدن اما بهم خندیدن.

به روز اتفاقی کلی سطل رنگ اینا جل وی مغازه ای دیدم باحسرت بهشون زل زدم، باهزار بار دل دل کردن ازمغازه دار پرسیدم.

پیرمرد چهره ای نورانی داشت با خوش رویی گفت، م یتون ی ببری گفت چند تا جعبه رنگ رو شاگردش خراب کرده اگه م یخوای ببرشون چنان ذوق کردم که انگار دنی ا رو بهم دادن، ازم خواست اگه گذرم افتاد بهش سریزنم اگه ته ماندهی رنگی بود ببرم، کاش م یدونست چقدر با این خوبیش خوشحالم کرد.

رنگا روت وی کیس هی زبالهی بزرگی جا دادم به زور ارودم.

موکت و بالا زدم، هر روز با ذوق و شوق هرچی به ذهنم روی د یوار م یکشیدم، بخاطر کمبود رنگها، د یوار رنگارنگ م یشد.

گاهی با دقت چیزی م یکشیدم، گاهی هم درهم خط خطی م یکردم، ب وی رنگ خیلی آزار دهنده بود.

زمین بزرگ بود هنوزم یک چهارمش هم رنگ نشده بود، گاهی از زیادمی ب وی رنگ یواشکی به اتاق خونهی بیبی پناه میبردم، بیبی گوشه ای تیزی داشت، م یدونست اونجا م یرم، عادت کرده بود چ یزی نم یگفت.

پروا
سیما غرید:

-ببین پروا، اینا افتضاحن، م یفهمی؟! م ینشینی همینجا اشکالات این نقش هات علمت میزنی بعد هر جا خواستی م
یتونی بری.

-اما.. استاد داره شب میشه، ب اید..

-ساکت، کاری که گفتم، انجام بده، بای دی نداره.

لبمو م یجویدم.

-ولی ب بی راهم ن میده.

اخم الود روی میز کوبید که ده متر به هوا پ ریدم.

-بسه پروا، پیشرفتت واقع اا کنده، من که کل عمرم وقت ندارم برات بزارم، تو با ید ا یرادات رو پیدا کنی
فهمیدی، فقط داری در جا میزنی.

خسته و ب یرمق به صورت ج دیش زل زدم با التماس بهش نگاه کردم، مستأصل نالیدم:

-پس میشه، به ب یب ی بگید که بیرونم نکنه؟!

سیما واقع اا خود رای و سخت بود.

-زود باش شماره ب گیر.

خوشحال شدم، شماره رو گرفتم.

-الو.. سلم.

پروا
-الو، پروا کجا مان دی؟! -

آروم لب زدم:

-بی بی استادم باهاتون کارتون داره.

س ریع گوشه رو ازم قاپید با خشم وجدیت توپید:

-تو کارت رو بکن.

خشک، جدی، تخس لب زد:

-الو.. من سیم ا پاکروم، استاد، پروام، اون تاکاری که بهش گفتم انجام نده اینجاست.

کمی مکث کرد.

-نگران نباشید، من اونو تاخونه م یرسونم.

ابروهام بالا پ رید واقع ا منوم بیره؟! اگه اینطوریه کل تمرکز و روش گذاشتم، شام ارود، باخجالت کمی خوردم سر
یع مشغول بررسی نقشه شدم، چشمهام داشت در میاومد.

گفته بود، هفت مشکل داره، روی شش می علمت زده بودم ولی اخری پیدا نم یشد.

خسته سرمو روی بازوم که روی نقشه بود گذاشتم، مدادمو جلوی چشمم روی کاغذ تکون میدادم.

سیمای عصبی داد زد:

-معلومه چه غلطی م یکنی؟! -

ساعت نزد یک دوازده شده باخستگی و تعجب به ساعت زل زدم، و ای راست م یگفت.

پروا
- باورم همیشه.

سیما روی صندلی روبهروم جای گرفت.

- فایده نداره.

با چشمها و صورتی که ازش خستگی میبارید.

- این گره کور نقش هات باز نمیشه، جمع کن برسونمت، تا فردا عصر، بهت وقت میدم، آخریش رو پیدا کنی.

زبونم روی لبم کشیدم، وس ایلم و جمع کردم، نقشه رو دور هم پیچیدم، توی جعبه‌ی مخصوص نقشه

گذاشتم، سوار ماشین سیما شدم، بارون شدید میبارید.

یه کمی بالاتر از خونهی بیبی نگه داشت.

- ممنونم، ببخشید بخاطر من اذیت شدید، بفرمایید ب ریم خونه.

اخم الود به اطراف نگاه می‌کرد.

- اینجا زندگی می‌کنی؟!

پروا

- بله استاد، توی خونهی بیبی زندگی میکنم.

اخمش غلی ظتر شد، آروم لب زد.

س ریع پ یاده شدم، بارون ش دید بود به ثانیه نکشید کل تنموخیس کرد، س ریع به طرف در رفتم، همی نکه رسیدم برگشتم بهش نگاه کردم، نور ماشینش اینجا رو روشن کرده بود، دستمو برای استاد تکون داد م، بره.

دنده عقب گرفت ک می بعد کوچه تا ریک شد، گوشیم و دراروادم، همی نکه خواستم کلید بندازم، متوجه جسم مچاله شدهای جل وی در زیر س ایبون خونهی ب پی شدم.

ترسیده جیغ خف های کشیدم.

-هین.. وای ، یا بسم الله.

باترس وتنی لرزان نور ضعیف گوشیم و روی اون انداختم، پسر بچ های خونی و مالی اونجا بیحرکت نشسته، از دیدنش روح از بدنم جدا شده بود.

-یاخدا.. توجی هس تی؟! آدمی، یا جن؟!!

همون گوشه دیوار روچسب یده بودم که دیدم مثل بی دم یلرزه خون سرش، پیراهن تیکه و پار هاش روقرمز کرده بود.

نگران مشتی به خودم زدم که به ترسم غالب بشم، آروم آروم به طرف ش ترسیده ت وی خودش

بیشتر جمع شد.

نورگوشی روت وی صورتش گرفتم، چشمش و روی گون هاش کامل کبود بود اما مگه میشه این پسر بچ های که هدف گی ریش ت وی سنگ انداخت حرف نداشت رو یادم بره؟!

توی این مدت خی لی آزارم داده بود اما سه چهارماهی ازش خبر نبود.

قلبمو بدنم سست بیتعادل روی زم ین خیس و ا رفت، کل تنم یخ بست، است ین لباسش چاک بود بازوش زخم عمیقی داش ت، خون ازش م یچکید.

ترسیده آب دهنم قورت دادم، نفهمیدم، چطوری در رو باز کردم، تا ساختمان ب یست دقیقه ای راه بود روچطوری دو یدم.

با نفس نفس زدن و قلبی که از ترس توی سین هام جا نم یگرفت با لباسهای خ یس کثیف پشت در روی چندت ای پلهه ای داخل زیرزمین و ا رفتم.

لباسه ای خیسمو درآوردم، فقط لباس خ یسم تن بودم، سردم بود از سرما دندون هام بهم م یخورد.

دویدم، پرده دور تختم کمی کنار زدم، بخاری روشن بود، کار بیبی بود، از گرما حس خوبی بهم دست داد، سریع لباسمو عوض کردم، لباس گرم و خشک تن زدم.

از حمام تشت برداشتم، لباسه ای خیسم جمع کردم از ریخت و پاش خوشم ن میاوم د اونا رو شستم روی طنا بیکه پشت حمام داخل زیرزمین پهن کردم، تا خشک بشه.

جعبه ی نقش هها رو کنار مطالعهام که پاش شکسته بود، زی راون قوطی رب گوجهای که توش سیمان ریخت ه بودم، تا زیر فشار خم نشه گذاشته بود.

از بین وس ایل قدی می سه تخت توی زیرزمین گذاشته بودم هر کدوم گوشه ای گذاشتم، این چوبی بود، بهتر از بقیه بود، خوشخوابش هم نوتر از اون دوتایی دیگه بود، روش ملفه نو گذاشته بودم، از خستگی روش خزیدم.

همین چشم بستم، جسم خونی و مالی و تن لرزان اون پسر بچه پشت پلکم جای گرف ت، زدم به بیخیالی ولی مگه وجدانم آرام م یگرفت؟!

سرخودم داد زدم:

-به تو چه؟! بگیر بخواب دیگه، فردا با ید برم سرکار، عصرش هم کلس داری احمق، اگه نقشه رو به س یما ندم، باز تنبیهت م یکنه.

دس تهام مشت شد هر چی چشم مهام روی هم فشار دادم، فکرمو منحرف م یکردم ولی نشد.

-چرا من؟! اونم مثل بقیه اذ یتم کرده.

وسط تخت زانو هام و بغل کردم، بارون شرشر رعد بلن دی و بعد هم برق همه جا رو روشن کرد، باعث استرس شدیدم، چندبار روی ساق پام مشت کوبیدم.

با رعد بعدی هراسان با تمام سرعت بارونی و تن زدم با کل توانم به طرف در دویدم، همین که در رو باز کردم، اون پسر، بیجون به دیوار تکیه داد بود.

-هی.. اقا پسر..



با ترس آروم تکونش دادم.

-چی شده؟! چشمهاتو باز کن.

نگران به سروصورت خونیش زل زدم.

-چکار کنم خدا؟! نکنه مرده؟!!

به بارونیم چنگ زدم.

-نکنه بگن منو اونو کشتم؟!!

چشمهام از زمزهمام گرد شد، س ری ع دستپاچه بلند شدم، خواستم برم داخل اما دلم نیامد، سریع برگشتم دستمور وی قفس هی سینهاش نشست.

-کوپ.. کوپ..

از صدای قلبش و بالا و پایین شدن دستم لبخند گشادی زدم.

-خداروشکر.

سر ب یجونش رو تکون دادم، معلومه ب یهوشه، هر چی تکونش دادم ب یفایده بود.

-چکارش کنم؟! چطوری بیرمش داخل؟! -

س ریع داخل خونه پ ریدم یه فرغون کنار برگها بود، س ری ع اونو آوردم، کنارش نگه داشتم، دستمو زی رزانوهاشو بردم با صورت مجاله و اخی بلندش کردم.

-چقدر سنگینه.

به زور گذاشتمش ت وی فرغون بارونیم روی تنش کشیدم.

به زور جلوی فرغون از روی از چهار چوب کمی بلند در عبور دادم، سریع دست ههای اونو گرفتم با احتیاط اونو تا جلو ی زیرزمین بودم.

مثل موش آب کش یده بودیم از کل تنم آب چکه م یکرد، اونو پسره رو بغل زدم، به زور و نفس زنان از دویدن و سنگینش با تن لرزانی از روی پلهها پا بین اومدم، م یخواستم تا تختم بیارمش که از دست ای خیسم سر خورد و محکم نقش زمین شد.

چشمهام گرد شد.

-خبرم اومدم کمکش کنم، بدتر ناقصش کردم.

س ریع قبل از ای نکه همه جا رو با خونش کثیف کنه رفتم دو تا ملفه پهن کردم با دو اومدم زیر بغلش گرفتم، اونو کشیدم، ت وی حصار اُتاق پرده ای.

دستی‌چاه با استرس شدید دس ته‌ای لرزون س ریع روسریم و از کم‌دراوردم، روی سرش و بازوی زخمیش بستم، تب شدی دی داشت.

بدنش از لرز بالا و پائین میشد با دو بالا رفتم، جعبه‌ی کم‌کهای اولیه رو برداشتم.

س ریع پائین اومدم روسر یهارو باز کردم، پیراهن، پاره و خونیش رو دراوردم، کل تنش کبود یهای ج دید و قدیمی داشت، جای داغ قاشق روی دستش به نظر تازه می‌رسید، دلم ریش ریش شد.

لبموج ویدم.

-مگه حیوونن؟!-

با بتادین زخمهاشو پاک کردم باندها رو بادقت روی زخماش بستم، شوارش خیس بود با هزار بار رنگ گرفتن صورتم. ملفه ای روانداختم وشلوار خ یسشوب بیرون کشیدم.

زخمهای روی پاشو بستم شربت تب بر با فشار قاشق توی حلقش خالی کردم.

پارچه‌ی خیزی روی سرو دس تهاشو و پاش گذاشتم، پیراهن وشلوارش رو به حمام بردم، پیراهنش فایده نداشت، اما شلوارش تم یز شستم، آبشو چکاندم، چند باری لباسشو تکون دادم، س ریع برگشتم، اونا رو روی بخاری گذاشتم که زودتر خشک بشه.

کل شب توی کوره و تب لرز سوخت، عرق سرد می‌کرد، چشم روی هم نذاشتم، صبح زود به دانیال اس دادم به چا پخونهای که تازه کار پاره وقت گرفتم بگه امروز نم‌یرسم برم آگه قبول نکرد، بگو دیگه نمیام.

گرگ و م یث بود که کمی حالش بهتر شد، خداروشکر دیگه نال ههاش هم قطع شده بود.

با خستگی و چش مهای به خون نشسته بلند شدم برم آشپزخانه براش چیزی درست کنم .

که با دیدن رد خون کله دوتا دستمو روی صورتم کشیدم، بیخیال به آشپزخانه رفتم، با چیزای که داشتم چیزی مثل سوپ روی اجاق گذاشتم، تشت آب و شامپو فرش ی که از خونهی ب بی آوردم، شروع به سآبیدن کردم.

بعد از چند ساعت سآبیدن، خسته دستمال و اسفج روت وی تشت کوبیدم.

-لعنتی، ف ایده نداره، موکت خراب شد، حالا جواب ب بی رو چی بدم؟! -

با صورت غمگی ن نال یدم:

-چرا من اینقدر بدشانسم؟! نکنه طلسم شدم، اره حتم اا طلسم شدم .

-پروا.. پروا.

چشمهام گرد شد، دستک شهای رو سریع درآروم با سرعت نور به طرف در رفتم، س ربیع بالا رفتم، اگه ب بی وضع موکت واون پسره غربیه رو ببینه که با اردنگی بیرونم م یکنه.

با دستپاچه با لبخن دی تصعنی جل وی در که از خونهی ب بی به زیر زمین باز م یشد، ایستادم.

پروا
-جانم بیبی.

چشمهام زیر کرد.

-این چه سروضعی ه بر ای خودت خواس تی؟! دیشب کی اومد.

زبونم روی لبم کش یدم.

-دوازده این طرفا بود، مگه چمه؟!

-مشکوک میزنی، خودت نیستی، ای ن لبخند ژکوند چیه؟! چشمهات که کاس هی خون.

ابروهام بالا رفت، بی بی رو همیشه گول زد.

-چی میگی ب بی من فقط کمی حالم بد بود، شب هم نخوابیدم، از بالا جعب هی کم کهای اولیه رو برداشتم.

بیبی اخم ریزی کرد.

-گفتم که نمیخواه امار چیز ای که برمیداری بهم بدی.

-خیلی ممنونم، خی لی بهتون م دیونم.

-بسه، هندوانه زیر بغلم نزار اگه صبحونه نخوردی، بی ا بخور.

از مهربون یش لبخن دی روی لبم نشست.

-نه مرسی خوردم.

اخمی ریزی کرد.

-تخم مرغ پخته زیادم درست کردم، بی اونا رو ببر خراب نشه.

لبخندی زدم، با نگرا نی دنبالش کش یده شدم، اونا رو با نون گرم برداشتم.

مثل جت خواستم فرار کنم که بی بی بلند صدام زد:

-پروا؟!!

دستمو مشت کردم، نکنه فهمیده داره منو بازی میده؟! اون خیلی ریز بین و دق یق هست، س ریع به خودم

اومدم.

-جانم بیبی.

جدی لب زد:

-برای پرندها غذا نریختی؟!!

ابروهام بالا رفت.

با ساعت پا ین رفتم، صبحونه روت وی اشپزخانه گذاشتم با سرعت به ته باغ رفتم، نون خشکهای خیس شده رو کناره ای دیوار می ریختم، دیدم کل ی گنجشک با سرعت از جایی که رد م یشدم به نونها نوک میزند، انگار زیادتر شده بودند، دیدن چند تا کبوتر سیاه و دو سه رنگه خوشحالم کرد.

باقی روت وی سطل یه گوشه گذاشتم، دس تهامو کنار فوار هی وسط باغ شستم، آروم برگشتم، به محض ورود به زی زمین به سراغ پسره رفتم، همین که پرده رو کنار زدم، زانو هام سست شد.

با چش مه‌ای گرد، به بیبی خیره شدم، پس فهمیده بود، آروم چند قدمی برداشتم.

-ش.. شرمنده.

یه دفعه غرید:

-ساکت شو.

اولین باری بود که بیبی رو اینقدر عصبانی م دیدم.

ترسیده چند قدم ی ش ایستادم.

-معذرت م یخوام میدونم خودم اینجا زیادیم، به لطف مهربونی شماست که اینجام، هر کاری کردم وجدانم نداشت راحت از یه جون آدم بگذرم، ش اید حکمتی داره که خدا اونو سرم راهم قرار داده.

بی بی با خشم برگشت بهم زل زد:

-اون کیه؟! چرا اینجاست؟! تو اصلا عقل نداری؟! اگه طور ریش بشه هزارتا مدعی برایش پیدا میشه.

عصبی به خودم لرزیدم.

-عقلم این موقعها کار نمیکنه.

به تن پر از زخمش زل زدم.

-اگه کسی رو داشت اینطوری آش و لاشش نمیکردند من آزارم به مورچه هم نمیرسه، فقط دیشب که اومدم

اینطوری بیهوش دیدمش.

ل بهای به شدت لرزوم روی هم فشار دادم.

-من.. من ازش میترسیدم، عقلم کلی با دلم جنگید ولی نتونستم بی بی اینجام میسوزه، آتیش میگیره.

مکشی کردم.

-بیگدارت وی دل این آتیش میرم، چون دل رحمیم نمیزاره مثل بقیه راحت چشم ببندم ورد بشم.

سرمو به یق هام فرو بردم.

-این پسر جاش اینجا نیست، اینو که خوب میدونی؟!!

سرمو تکون دادم.

-اره، ب بی بزار حالش خوب بشه، لطف اا اون بچ هست که .

صداشو کمی بالا برد.

-بچه که نیمونه، مرد همیشه یه مرده، اصلا معلومه کیه چیه؟! که اونو برداشتی آور دیتوی خونه؟! هیچ وقت نم

یتونی بگی بچهست و بگذری.



damene.d

-بله حق باشماست.

بی بی عصبی بهم زل زد.

-برو گوشیم و بیار به خواهر زادهام زنگ بزنم، تا یه جنازه روی دستمون نذاشتی.

لرزی مثل جرقه از جسم گذشت، مردمک لرزونم بین ب بی و اون پسره چرخید.

س ریع گوشی ب بی رو آوردم بعد نیم ساعت اون خانم دکتر اومد اونو معاینه کرد.

نگران بالای سرش نشستم، دستمال خ ییش رو عوض م یکردم.

اون روز تمام روز بالای سرش بودم، شب کنار سرش به پشتی تکیه داده بودم همونطوری از خستگی

خوابم برده بود، چشم که باز کردم هوا روشن بود .

پروا

نگاهم روی تشک خالی چرخید، گنگ دستی به چشم مهام کشیدم، دوباره نگاه کردم نبود، نگاهم همه جای زیر زمین چرخید کردم ولی کسی نبود، سراسیمه بلند شدم.

با سرعت نور توی زیرزمین چرخیدم با دیدن باز بودن در سمت حیا با دو به طرف دررفتم از چند پلهی جلوی در بالا رفتم.


دیدم با سر باند پیچی، لباس خودشو رو که دوخته بودم، تن کرده روی پا کنار در درحالی که به دور دست هها خیره شده بود، نشسته.

به خیره جلو بود ولی من از بیداریش بجای ای نکه خوشحال بشم، یاد درد اون سنگ افتادم از ترس به لبهی اهنی درچنگ زدم.

آب دهنمو قورت دادم، آرام نفس عمیق کشیدم.

قلبم دیوانه وار می‌کوبید، خواستم برگردم.

اما با دیدن نیم رخ کبودش دلم سوخت، دونههای عرق روی پیشونیم می‌درخشید، به زور قدمی جلو گذاشتم، مغز هشدار می‌داد، اما دلمو به دری ازدم.

حالا... حالت خوبه؟! 

با شنیدن صدام، ترسید یه متر از جاش پرید، مردمکه ای لرزونش توی صورتم چرخوند، انگار اونم به انداز هی من از این موجود دو پا م یترس ید.

هر دو ترسیده بهم زل زدیم، معلوم ترس یده از ای نکه کسی اونو کتک بزنه، منم مثل اونهراسان بودم.

با دیدنم احساس پشیمانی و ناراحتی و هزارتا حس دیگ ه بهش دست داد با بغض و چونهی لرزونش سرش و پا ین انداخت.

انگار ازم خجالت کشید، فهمیدم انگار پشیمونه، لبمو داخل بردم.

مخالفش اون طرف روی لب هی در نشستم.

-بیا بری م داخل حالت بده.

سرش بیشتر به یق هاش رفت.

-پاشو، ب ریم نب اید الان بلند بشی ب اید استراحت کنی.

آروم دستشو به زانو گرفت.

باید برم.

س ریع بلند شدم، قبل از ای نکه بلند بشه، سریع گفتم:

-فعل بمون کمی که بهتر شدی بعد هر جا دلت خواست برو.

تخس به زور بلند شد، خواست بره، آرام بازوش و گرفتم.

-اذیت نکن بچه، منم ازت م یترسم بابت تمام بلها ناراحتم اما الان وقتش نیست، ممکن بود بمیری اما خداروشکر کمی بهتری، هم ین که حالت خوب شد م پری.

با چش مهای سرخ و صورتی به شدت کبود زل زد، بازوشو گرفتم، اونو کشید.

-برو سرجات، اینقدر رتخیسی نکن منم از بدترم، وقتی خوب شدی هر جا دلت خواست برو.

عصبی بلندش کردم، بردمش داخل روی جاش خوابوندم، سوپشو گرم کردم به زور بهش خوراندم بعد از کلی حرف زدن، سوال پ یچ کردنش ازش پرسیدم.

-اسمت چیه؟!

به زور ازش حرف کشیدم.

-محسن.

لبخندی زد.

-الان هم قرصات و بخور بگیر بخواب.

وقتی خوابید آروم رفتم، وسایل م و جمع کردم، اونو به ب بی سپردم، به دانشگاه رفتم.

چهار روز گذشته بود، محسن خیلی غصهدار و ساکت بود به زور غذا بهش م یخوراندم، اصلا حرف نم یزد.

بعد از چهار روز که توی حیاط داشتم، خاک الک می کردم، تا اجر بسازم مأموریت جدیده سیماست، کلی تح قیق کردم، باید بتونم یه اجر مقاوم بسازم، کلی ازما یش ناموفق داشتم.

با ذهنی که درگیر ساخت اجر بودم با صدایی به خودم اومدم، همونطوری که روی پاشنه نشسته بودم به پشتم چرخیدم با تعجب به صورتش نگاه کردم.

-بله.. چی شده؟!

نگاهمون بر ای ثانی ه بهم گره خورد، محسن با خجالت سرشو پائین انداخت، نگاهم به صورت کبودش بود، سبک گردنش چندبار بالا و پائین شد.

-چی محسن؟!

س ریع با دس تهای خاک ی بلند شدم.

-حالت خوبه؟! درد داری؟! برم دکتر صدا کنم.

محسن با نگاه تشکر آمیزی بهم انداخت.

-نه.. نه.. فقط اومدم، بگم من.. من، یعنی خیلی درحقت بد.. بدی.. کردم من خیلی بهت صدمه زدم.

چشمه‌اش پر از اشک شد.

-من خیلی ب دی کردم، شما روا ذی ت کردم، میدونم هیچ وقت منو نم ببخشی، میدونم اشتباه کردم منو...

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

با بغض و صدای لرزون گفت:

- منو ببخش، م یرم دیگه مزاحمتون ن میشم، ممنونم بهم خوبی کردی، دیگه م یرم.

اخمهام بهم گره خورد با نگرانی لب زدم.

-کجا م یری؟!

آروم سرشو بالا آورد:

-نمیدونم.

-گفتی بعد از فوت مادرت، نامادریت پدرتو برعلی هات م یکنه ، نمیتونی اونجا برگردی.

آرومتر گفتم:

پروا

-با اون زخمه ای که دیدم، خطرناکه نب اید بری اونجا همین جا بمون.

سرشو بلند کرد.

-نه، میدونم بدون رضایت ب بی اینجا م تا هم ی نجاش هم خیلی درحقم لطف کردی.

قدمی به سمتش برداشتم.

-بیبی با من.

نفس عمیقی کشیدم.

-محسن، تو جای نداری، منم ندارم تو از خانواده طرح ش دی منم همی نظور.

بغضت وی صدامو پس زدم، س ریع روی پاشنه پا نشستم، خودمو با اون خاک مشغول کردم.

-دلم م یخواد بمونی با بیبی حرف م یزنم.

محسن آرام نالید:

-م یخوام از این شهر برم.

بشکهی کوچک آبروی خاکها ریختم.

-محسن یه چ یزی خوب فهمیدم، ای نکه هر جا بری اسمون همون اسمونه، مردم همون مردمند، هر چی اینجا باشی

اونجا هم همونی، تازه اینجا یه آشنایی گیرم یاد، شهر بزرگتر دردسرای بزرگتر، نه سقفی نه غذای سالم هزار تا خطر

درک مینه، دختر و پسر نداره.

پسر بداند

خاکها رو مثل خ میر بهم میزد، تا بتونم اونو نرم کنم و به شکل دلخواه دربیارم.

-همین جا بمون میتونیم، ام ید هم بشیم، بهم دیگه کمک کنیم، م یتونی جبران خطات بکنی، ازم دفاع کنی نزاری کسی اذ یتم کنه ولی اگه واقع اا م یخوای بری جلوتون میگیرم.

-برو، فکراتو بکن، بعد بیا.

محسن تا شب توی لاک خودش رفت با کلی اصرار بپی روراضی کردم که محسن توی اتاق بالا بمونه.

اونو به مدرسه بردم، شمارهام مدیر دادم، گفتم خواهر ناتن یشم.

توی مدت کمی بهم وابسته شدیم، خیلی کمکم میگردیدم برام میفروخت میبرفت برام ته موند ههای رنگ میآورد، مواظبم بود، هرکاری که میگفتم سر میانجام میداد.

با کمکش زیرزمین رو رنگ میکردیم، کلی باهم شوخی باخنده اونجا رو رنگ میزدیم، جای دس تهامو روی میز داشتیم.

با وجود محسن بچهها دیگه جرات نداشتند به طرفم سنگ بندازه تا از محله بیرون برم همراهیم میکرد.

خیلی از بودن با محسن خوشحال بودم، محسن امیدم شده بودم، بیشتر از قبل تلش میکردم، بیشتر کار میکردم تا بهش سخت نگذره.

مدیر مدرس هاش بهم زنگ زد که محسن سه روز مدرسه نرفته، عصبی با یه تکیه چوب روی پلهای خون هی بیی منتظر محسن نشسته بودم.

نیم ساعتی گذشته بود، عصبی پاهامو تکون دادم تا پیدا ش شد.

دیدم کلی بار و بندیل همراهش، دو پسر کمکش اون وس ایل رو حمل می کردند، وسایل رو کنار پلهها گذاشتند، رفتند.

اخم الود گنگ بهش زل زد:

-اینای چیه؟!

محسن توی چشم مهام زل زد:

-اینای وس ایلمه، کمی از وسایل مادرم هم هست، طلهاش به زور ازشون گرفتم.

عصبی کنارش ایستادم.

-چرا بهم نگفتی؟! باهات میاومدم.

اخم الود گفت:

-آوردمشون، لازم نیست بخاطر من با کسی دهن به دهن بشی.

نفس عمیقی کشیدم.

-اینا به کنار، بگو سه روز داری کجا ول میگردی که مدرسه نرفتی؟! چرا من خبر ندارم؟!

چشمهامو ریز کردم.

-دس تبندا وگردنبندام که دادم فروختی؟!

دست راستش مشت شد.

-من نم یتونم اونا رو بفروشم، مگه دخترم؟! دارم م یرم کار میکنم.

داد زدم.

-تو غلط میکنی؟! مدرسهات و ول کنی بری کار کنی؟! مگه چیزی از درست مه مته؟!

حتی اگه گدایی کنم م میکنم ولی ب اید درستو بخونی، چرا سه زور نرفتی؟!

محسن عصبی وس ایلشو برداشت.

-من الان نم یتونم برم، سال بعد شبانه م یرم.

بازوش و فشار دادم.


-تو امسال م یری، سال بعد اگه خواستی شبانه میری از الان به بعد حتی اگه به دقیقه از کلت بگذره بامن طرفی.

پووفی کشید.

-باشه، فقط تو رو خدا گیرنده.

عصبی به خودم لرزیدم.

- گیرندم؟! جراعت داری یه بار دیگه اینو بگو، بدو کلی تم رین برات دارم، اندازه سه سال باید تم رین حل کنی،

فهمیدی؟! 


چشمه‌اش گشاد شد ولی من شوخی نداشتم، بالا سرش نشستم تا انگشتاش از مشق و تم رین زیادم ب‌یحس شد از اون روز چنان بهش سخت م‌یگرفتم که جراعت نفس کشیدن هم نداشت.

کنار محسن و ب‌یی روزا خیلی خوبی سپری کردم، اومدن محسن برام معجزه شده بود. بعضی شبا با هم والبیال بازی می‌کردیم، می‌خندیدم با وجود همه سخت‌یها زندگی رو سخت نم‌یگرفتیم، محسن کمی از ط‌لی مادرش روفروخت، آتاقک اهنی برای حمام رو ساخت، چقدر بهش مدیون شدم، بقی هاش براش ق‌ایم کردم، که اونا رو الکی نفروشه.

چند سال از روزا گذشته بود زندگیم رنگ گرفته بود امروز حالم بد بود سرکس نزدیک بود بیهوش بشم.

دانیال به محسن زنگ زد با موتوری که به زور و اصرار، از فروش طلاهای مادرش خریده بود جلوی پام ایستاد.

س‌ریع پ‌یاده شد، نگران دستشوروی سرم گذاشت.

- باز سرته؟! رنگ به صورت نداری، خوبی؟ 

سرمو تکون دادم، آروم گفتم:

-اول ب ریم دکتر.

-نمیخواه دو روز رفتم، منو ببر استراحت کنم.

محسن ن عصبی به چشمهام خیره شد، ولی چیزی نگفت، پشتی محسن سوار شدم.

محسن تازه هیجده سالش شده، هفت سال از اون روزا گذشته با آرامش سرمو روی کمرش گذاشتم، چشمهای دردناکمو بستم، دستمو دور کمرش بهم قلاب کردم.

جلوی درخونه محسن پیاده شد، فکر کردم رسیدیم پیاده شدم، محسن عصبی بازمو گرفت، غرید:

-چرا پیاده شدی، بنشین، میخوام در رو باز کنم.

گیج بودم، چشمهام درشت کردم، تاب بینم کجام که زن همسایه با خشم و طعنه بلند بلند گفت:

-به اسم خواهر و برادری هرگوه کاریو ازاد کردند.

چشمهام گرد شد با ناراحتی به اون زن زل زدم بعدبه محسن خیره شدم، لبهام لرزید از محسن خجالت کشیدم.

هرکاری محسن کرد سوار موتورش نشدم، یه ماه از حرفش توی خودم رفتم باکسی حرف نمیزدم.

یه روز محسن بای ه ساک جلوم ایستاد.

-اگر فکر م یکنی حرفای اون زنیکه حق یقت داره من م یرم خداحافظ خواهری.

عصبی به موهام چنگ زدم جیغ کش ید م:

-بسه.

محسن ن ناراحت به چشمهام زل زد:

-پس چرا یه ماه روزهی سکوت گرفتی!؟

فریاد کشیدم:

-اره یه ماه سکوت کردم تا نرم سر اون زنیکه بیچاکو دهن داد نزن گیسه ای سفیدش روت وی محله نگیرم تاحرمت شکنی نکنم.

تابهش بگم اگه دختر خودت باپسرت هزار تا گوه م یخوری م یکنه دلیل نم یشه هم هی خواهر برادرا اینطوری باشند.

اشکی از چشمم افتاد .

-آتیش گرفتم، محسن دلم ریش ریش شده، برادری که فقط به هم خونی ن یست، یه تارگنیدید ی تورو به برادر خونی خودم که منو جلوی همه ب یارزش کرده نم یدم.

هرکاری م یکنم آتیشم دلم سرد نمیشه، هی م یرم تانصف راه که جواب کوبنده بهش بدم هی باخودم م یگم بزرگتره.

اما م یفهمیدم بزرگتری به عقله نه سن، کاش ب یچاک ودهن بودم محسن کاش حرمت شکن وحروم لقمه بودم که این طوری با این تهمت جدیدشون به آتیشم نکشند.

niceroman.ir

amaneh.d

با التماسِ وچش مه‌ای اشکی به محسن خیره شدم.

-محسن تو برادرم ی، اگر غیر از این تو ی فکرته همین الان برو با رفتنت داغم میکنی اما این رفتن به نفع هممون هست.

محسن ن منو محکم توی اغوش گرمش گرفت:

-دورت بگردم تو تا آبد خواهرمی، فکر کردم حرفه ای اون زنیکه، نظرت و راجب من بهم زده برای همین خواستم برم ، فدای این قلب پاکت بشم که هرکس ی یه طوری میاد یه خنجر میزنه و م یره.

بیاختیار گفتم:

-تو برادرمی، تو همه کس وکاری جز تو کی برام مونده که چمدان بستی؟! نرو محسن غلط کردم، داداشی من بودنت خو گرفتم دوباره ب یکسم نکن.

پایان

محسن ن بلند خندید:

-زده به سرت؟! کجا برم خواهی؟! کجا رو دارم که برم؟! ب یرونم کنی هم نمیرم، فقط با غمت اینطوری داغونم نکن.



لبخندی زدم.

-چشم.

از محسن جدا شدم، محسن سریع ساکش برداشت به سمت در خروج رفت، سریع دنبالش رفتم.

-مگه نگفتی نمیری؟!

محسن برگشت.

-هان؟!

با مردمکه ای لرزون به دستی که بند ساکش بود خیره شدم.

-اهان.

بلند خندید:

-منو نشناختی پروا، میرم باشگاه بعد هم م یرم سرکسم، دیر اومدم نگران نشو. اخم کردم.

-باز تو منو سرکار گذاشتی؟!

-اخه تو زیادمی لجبازی فقط اینطوری میشه ازت حرف ک شید.



دلخور صورتمو جمع کردم.

-خیلی بد جنسی.

لبخندی زد.

-دیگه، دیگه.

بدرقه‌هاش رفتم.

-محسن شام خور دی؟! زود برگرد سر دست و مشقت، قول دادی میدونی که؟!

محسن ن کفشهاشو پاک کرد.

-اره خوردم تو خودت شام خور دی؟! اصلا خودت دی دی شدی پوست استخوان.

چیزی نگفتم، محسن آروم گفت:

-راستی یه سر به بیبی بزن، انگار پاش درد م یکرد با من که زیادم حرف ن میزنه، حرف بزنه هم با عصاش حرف میزنه.

لبخندی زدم به لبخندم خیره شد، به نشانهی تاسف سر تکون داد.

-واقعاً که، این لبخندت جای دفاع از برادر مظلومت؟! -



لبمو به زور روی هم فشار دادم.

-چیزی احتیاج نداری؟! -

-نه، دورت بگردم مواظب خودش باش.

-چشم خواهی، فعل.

-با نویسنده حرف می‌زد.

-خانم سین ای این آخر داستان شماست.

آروم روبه نویسنده گفتم:

-بله نمی‌خواهم از بلی که سرشون اومده توی فیلم آورده بشه چون من دیگه از اونا خبر نداشتم.

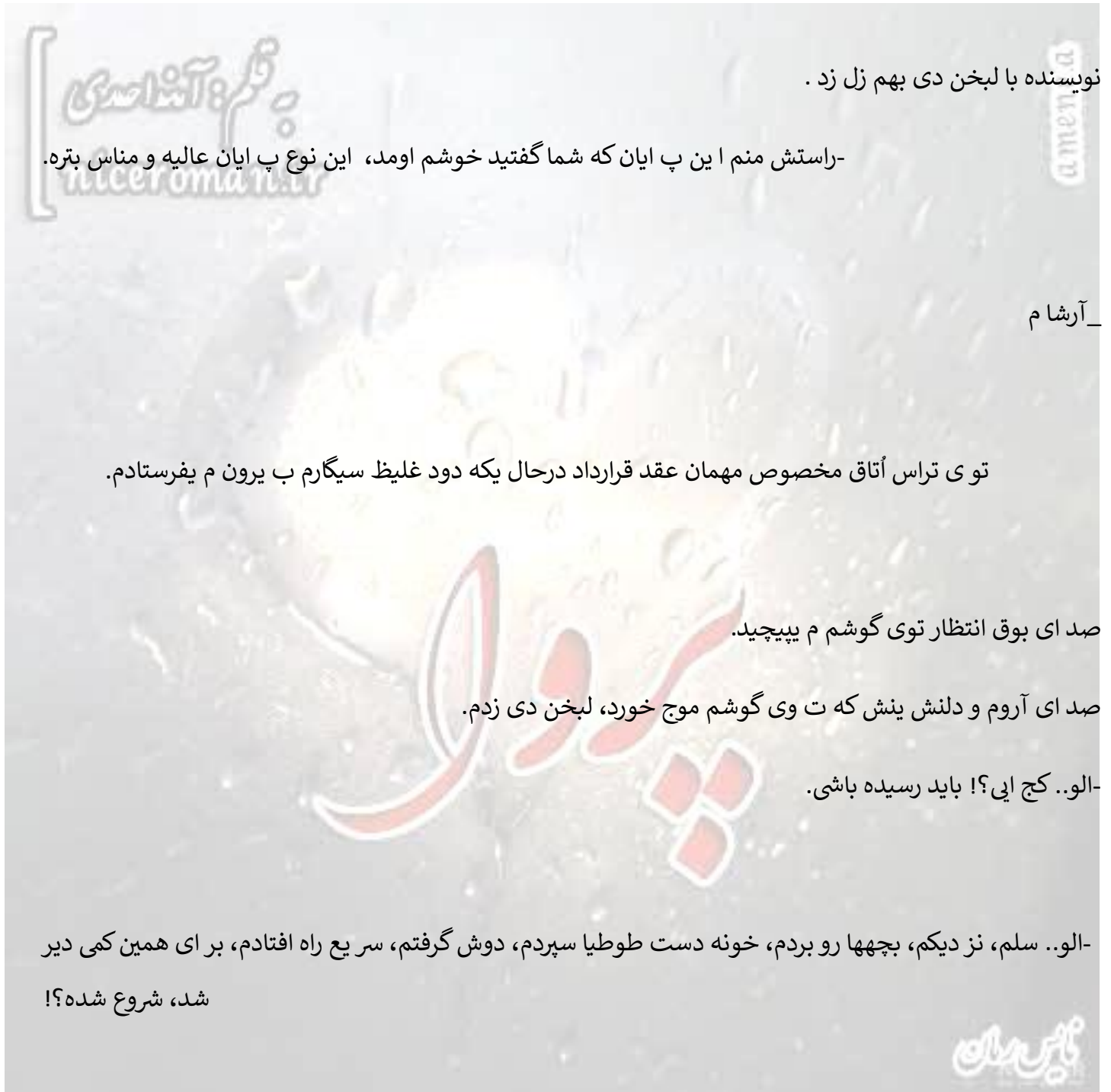
مکثی کردم.

-ای نکه این فیلم سرگذشت منه و درست نیست دیگه پای اونا رو وسط بکشم که بعداً بگن هنوز هم جای تویی

زندگیم دارن که افتادم دنبال اتفاقاتی که سرشون اومده، و زندگی جدیدم ازشون یاد کردم.

پروا
به جلو خیره شدم.

-آخر فیلم از خوشبختیم کنار مرد زندگی یم گفته بشه بهتره، چون دیگه اونا جا بیبین خانوادهی ج دیدم ندارند.



لبخندی زدم.

-نه چند دقیقه مونده.

نگاهم از تراس به حیاط افتاد، ماشین و مادر جون آورده؟!

-پروا با ماشین مادر جون اوم دی، خراب بود.

صدای نف سهاش و شنیدم.

-اقا جون بردش اونو سر ویس کرد، گفت مادر جون ازش استفاده نم یکنه دستت باشه.

اخمی کردم.

-باشه، چون در حال رفت و اومد توی این م سیری ماشین نیازته، خودم یکی برات میگیرم.

با لحن آرومی گفت:

-این ماشین ال نود مادر جون که ب یاستفاده بود، خیلی هم شیک ونو هستش، لازم نیست الکی خرج کنیم.

اخم بهم گره خورد.

-فعل برو پارکنیگ پارک کن.

برگشتم به اتاق س یگرموت وی جا سیگاری خاموش کردم که کسی در زد، روی صندلی نشستم.

-بله؟!

پروا
جدی و خشک لب زدم.

-بفرما ید.

در بازشد، نگاهم به این دخت رهی جلف چرخید از وقتی او مدم بدجور روی مخمه، هر چی انگشت چپم طوری نگه میدارم که بفهمه زن دارم ولی خودشو به خریت محض زده.

-سلم خوبید آرشام جان.

ابروهام بالا پ رید.

-جان؟!

لبخندی زد، کل صورتش پراز ار ایش بود.

-او مدم تا سالن عقد قرارداد همراه یتون کنم.

خونسرد لب زدم.

-شما بفرم اید، من متنظر زنم هستم.

ابروهاش بالا پرید، با اخمی غلیظ گفت:

-باشه.

عصبی و کلفه بیرون رفت، لبم انحنای پیدا کرد، با خودم گفتم:

-یه تارگن دیدهی پروا رو به کل دختر ای دنیا نم یدم، نمیدونه برای اینکه ناراحت نشه و نگهداشتنش به هرچی چنگ میزنم.



چشم غرها ی بهش رفتم که حساب کار بیاد دستش ولی با نیش خندی کنار رفت.

پروا ت وی قاب در پیداش شد، تو ی ت یپ ساد هاش دلرب ای ی م یکرد، چقدر مقنعه بهش م یاومد.

موه ای خوشرنگش و یه طرفه زده بود با لبخن دی به طرفم اومد، منم بیاخت یار از جام شدم، با گا مه‌ای بلند جلوم ایستاد.

طبق عادت دستشو سمتم کشید، لبخن دی بهش زدم، دستشو محکم فشار دادم، محکم کشیدمش تو اغوشم فشردمش.

-خوش اوم دی بانو، خوبی؟!

-سلم، ممنونم.

-من خوبم تو چرا هر بار لاغر تر میشی؟! نکنه مریض ش دی؟! هان؟!

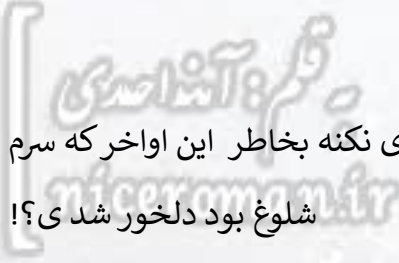
دس تها موروی پهلوش بود، فشاری آوردم.

-من خوبم، کارام زیادم بود، مریض نشدم فقط کمی استراحتم کم بود.

روی انگشت پاش ایستاد، خواست گونهام و ببوسه، س ریع سرمو تکان داد، تا بهتر ببوسه.

-اوه خانمی چند هفتهست منو ندیده انگار دلتنگ ش دی، پیش قدم میشی، آگه اینطوریه، ماه به ماهش م
یکنم.

چشمه‌هاش گرد شد، مشت اروش روی بازوم نشست.

-کجایی معلومه؟ چرا جواب مو نم میدادی؟! سه هفت هست به زور جواب مو میدادی نکنه بخاطر این اواخر که سرم
شلوغ بود دلخور شدی؟! 

بهش زل زدم، دلم خواست بگم به توصیه دکتر جنابعالی بوده، لبخن دی زدم. چه حسی خوبی دارم، وقتی کنارمه انگار
یه آدم دیگه‌ام، حس عجیبی برای اون هرکاری میکنم خودمو به آب و آت یش میزنم.

مکشی کردم.

-اُه که یه زن خوشگل آدم به فضا م بیره.

لبخندی زد:

-آگه زنت زشت باشه؟! 

اخم ریزی کردم.

-الان که ن یست، و لازم نمیبینم فکری کنم، الان بقیه برن فکرشو کنند.

پیش‌بینی

-فکرشو بکنن آگه زشت بودم نمی..

روی ای قشنگه که این طوری ت وی چش مهاش زل بزئم.

-توزشتترین زن دنیا هم باشی وجودت زیباست، نفسی که ازت درمیاد، محبتی که ت وی وجودته، شأن و ارزشی که داری تو رو خاص کرده.



ل بهاش آویزان شدبا لذت بهش زل زدم قلبم با ضرب می کوبید، دلم براش ضعف رفت، ل به ای بیقرارم روی شقیق هاش نشست.

اونو ازخودم فاصله دادم.

-ببینمت، بچهها خوب بودن؟! محسن چکارم یکرد؟!!

-همه خوبن، محسن کمی دوری م یکنه، نمیدونم چشه؟!!

اخمی کردم.

-اون بچه زیادی تخس ویه دند هست، شاید نم یخواد روی کسی حساب کنه، م یخواد روی پاش خودش باشه برا ی زندگیش تلاش کنه.

روی صندلی نشستم لب برچید، دستشو گرفتم روی پام هدا یتش کردم، رنگ گرفتن صورتش لذت بخش رین حسی که به مرد تزریق م یشد.

نگاهم بیپروام ت وی صورت رویا یش و چشمه ای خوش رنگش چرخید، نوک انگشتم، روی موه ای ابرایش میش لغ زید موهاشو زیر مقنعهاش فرستادم.

-حضورت باعث آرامش و خوش یمنه.

اهسته زمزمه کردم.

-محاله ازت دست بکشم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

niceroman

آروم لبخندی زد، سرش و روی بازوم گذشت، دستی به صورتش کشیدم.

-پاشو بانوالا نکه جلسه شروع بشه اگه اینجایم بخاطر نقشهی بینقص توئه.

بهش خیره بودم خوشحالی تو ی صورتش نم ایان شد، چشمه‌هاش ستاره بارون شد آروم بلندشد.

چشم بستم.

-تو به خودت چی تزریق کردی؟!

پروا

بیاختیار گنگ گفت:

-هی ه یچی.

نیکرمان

از ته دل بوک شید.

-اخه آرامش تا دوک یلومتری صانع میشه، بوت منو دیونه میکنه، هوس گاز زدنت بدترش م یکنه.

پروا
باصورت قرمز با نیمچه لبخندی روی لبش نشسته بود.

-خیلی بیحیایی.



بلند خندیدم.

-م یخوام پیش زخم بیحیا باشم به ک سی ربط داره؟!]

-خانم سبل ریختی از الان ب اید برای امضا گرفتن صف بگی ریم؟!]

بلند خندیدم.

-نخند، مسخرهام نکن دیوونه.

باذوق به چشمهای خوشرنگ زل زدم.

-م یخوام خانمم پ زنورت رین ستاره‌ی بشه که تا حالا وجود نداشته، کی پخش میشه؟!]

-نمیدونم.

صورتتم و روی صورتش کشیدم.

تِه ریشت زبره.

یه ت ای آبروم بالا بردم.

-مردو ریشش، ای ن بچهسوسول که مو تو ی صورتشون نداشتن زن محسوب م یشن.

زیر چونهاش و بوس یدم.

-این همه پیشرفت یه پیش قدمی ن میخواد؟! Dilman

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

ابروهاش بالا پرید، منظورمو فهمید، ک می خجالت کشید منتظر نگاهش کردم س ریع بوس های نرم به ش
قیقم زدوسر عقب کشید.

-شور بود عرق کردی؟!

قهقههای زد.

-به طعمهات نوک میزنی ببینی بیختره?! پروا

نوچ یه بوسه آبدار بده طوری که نفس کم بیاری.

ملچ مولوچ م یخوام من مثل ای ن سوسولا بوس هی الکی ن میخوام.

آروم گفتم.

-ت وی این سن آتی شی به جونمون انداختی

که نگو.

آروم دستی به گون هاش کشیدم.

-باقیش بمونه برای شب، اخه طمعت و هنوز به نیش نکشیدم هنوز یه پاکرو واقعی نشدیا حواست هست؟!

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

وسط پیشونیش و بوسیدم.

-درضمن من عرفتو با کرمت روی صورتت یکجاخوردم حساب بی حساب.

لبخندی زد جلوم ایستاد کرواتمو میبست بانگاهش داشت ذوبم م یکرد، عنان ازکف دادم وقتی روی نوک

انگشتای پاش ایستاد، فهمیدم اونم دست کمی از من نداره، همد یگرو بوسیدیم.

محکم کمرشو گرفتم بعد چند دقیق های بانفس زدن سرعقب کشیدم.

-نه خوشم اومد، دوری باعث شد که بفهمی مال آرشامی، مثل ای نکه واقعاً وقتشه یه پاکرو واقعی بشی.

محکم به بازی عضلنیم کوبید.

-خیلی خیلی..

-چیم؟! ماهم مگه نه؟!

شیطون ابروهاش بالا انداخت به بازوم نگاه کردم.

-تو که دل بر دی هرچی دلت خواست بتازون ولی درمحدودی خودم.

پروا
بدون خجالت لبخن دی زد.

-حاضری ب ریم؟! -

اخمی کردم.

-صبر کن موهات از پشت کمی بیرونه، گردنت و خورد م یکنم بخوای با این موهای ابرایشم یت برای یه نسناس
دلبری کنی، فکر نکن معروف ب شی، بزارم با دی به جهت بار بیاری، فهمیدی؟! -

بازوش و کمی فشار دادم.

-اون موقعه هزار برآبر بای د مواظب خودت باشی، گرفت ی؟! -

لب برجید.

-مگه چکار کردم؟! خودت موهامو باز کر دی.

آروم هلش دادم.

-ناز نکن، الان هم شرتو باخودت ببر که بد هوایم کر دی الانکه همین جا قید همه چی بزنم، کارو یکسره کنم.

چشمه‌اش گرد شد، باسری به زیر افتاده لب زد:

-خیلی بیادب شدی، آرشام.

بالذت بهش خیره بودم.

-ای جونم، الان برو دیرمون شد ولی شب ادبو بهت نشون میدم.

سرخ شد، قهقهه ای زدم.

-هووف، بیخیال، ای بابا هنوز یخات آب نشده؟!

کمی خم شدم سرموروی مقنعهش بردم.

-آبت م یکنم، اون هم توی وجودم.

قلبش برای ثانیهای نزد شوکه باچش مه ای گرد خشکش زد، خونسرد انگشتمو لآبه لای انگشتاش قفل کردم.

-فکر کردی بی ای دلبری کنی تاوان نداره؟!

تک خندهای زدم.

-دفعه قبلی طمعتو درست حسابی زیر زبونم نرفت که بیهوش ش دی، حرم نفسهات توی وجودم ریشه کرده،

مگه میشه ج ای دیگه دنبال هوا باشم؟!

قبل از ای نکه در رو بازکنم گفتم:

-پیش به س وی دیدن نتیجهی تلمشمون.

دیدم هنوز صورتش گل انداخته.

-دلبری کردن بسه که همین جام یخورم تا برومهندس کوچولوم کم آتیش بسوزون.

تا رسیدم روزان منو دید باز شروع به پر چونگی کرد.

داشتیم به سمت سالن م یومدیم که کسی آرشامو صدا کرد.

-توزودتر برو الان میام.

روزان اهسته زمزمه کرد.

-و ای پروا نم یدون ی یه مهندس خوشگله تو ی گروهمونه بب ینش سکتته رومیزی.

چشم غرها ی بهش رفتم.

-واس هی خودت تورش کن.

بیخیال چشمم به پوشه و وروق هه ای جلوم بود.

-شانس م یخواد، تازه دیروز دیدمش با یه مهندس ژ یگول ریخته بود رو هم. وقتی دیدمشون انگار سرتاپام آب

سردخالی کرد بیچی ای تو ی مله عام.

نیمه روزان
کلفه روبه رروزان توپیدم:

-بس کن روزان ش اید زنش باشه یا نامزدشه ازقضاوت ای ب یجا خوشم نمیاد.

-اگر نامزدش بود انگشترش کو؟! پسره چشم آبی روشنه دل هر کسی روم بیر ه. اخم ریزی کردم:

-بسه، شاید الان ن میخوان کارمندان بفهمند پس الکی حرف درنیارساکت شو به کارم برسم.

بعدا از چند دقیق های آرشام صندلی کنارم کشید، روی صندلی جای گرفت، سنگی نی نگاهی خیلی آزارم میداد.

آرشام بالبخندی بهم نیم نگاهی کرد بعد هم بایکی از چچه ای تیم که کنارش بود مشغول حرف زدن شد.

سرمو بلند کردم بادیدن مرد جوانی که روبه روم بود نگاهش روی من زوم کرده عرقی روی پیشونیم نشست سریع دست چپم روی م یز گذاشتم.

عمدا دستمو به روسریم میزدم که بفهمه نامزد دارم اما انگار حالیش نم میشد.

داشتم ذوب میشدم دستم روی برگ هها گذاشته بودم، خیلی معذب بودم که، نگاه ای گرمی و حس کردم.

در همین حال صد ای اخخ بلندی شنیدم، سرمو بلند کردم، آرشام از زیرم یز محکم به پاش کوبیده بود، نگاهم به اخمها و چش مه ای قرمز شد ه آرشام چسبید.

آرشام سریع نگاهشو گرفت محکم با خشم روبه اون مرد گفت:

-هووی گفتار نم ببینی داره خودشو به در و دیوار م یکوبه حلق هاشو ببینی؟! هان؟!!

کمی به جلو خم شد.

-زودتر جاتو عوض کن تا جل وی جمع دهن تو سرویس نکردم.

آرشام برایش مهم نبود از روش ردم میشد.

سرمو بلند نکردم، معذب س ریع بعد از حرف آرشام صندلی ش و برداشت، جای دیگهای نشست از ترس آرشام کسی دیگه ای جراعت نکرد روب هر دم رو پر کنه.

عصبی و کلفه بود، نگاهش روی ساعتی که بند مچ دستش خیره بود ده دقیقه ای دیر شده بود، همه متنظر بودیم.

در همین حال در باز شد، کسی داخل شد، صدای آشنای به گوشم رسید.

-ببخشید ت وی تراف یک گیر موندم.

آرشام که بدجور کلفه بود، گوشیش درآورد و بلند بدون توجه به همه شروع به صحبت کرد، همون صدا گفت:

-ببخشید، اق ای محترم جلسه شروع شده.

آرشام پوزخندی زد، عمداً دستشو جل وی گوشیش گرفت.

-بله میدونم ما از همدان اوم دی م وسر وقت رس یدیم، شما که همین جا بودید دیر کر دید، پس فرض کنید ما هم ت وی راه مون دی م.

دوباره شروع به صحبت کردن کرد، ابروهام بالا پرید روژان آروم زمزمه کرد.

-بابا این شوهر مغرور توام اعجوب ه ای بر ای خود شها؟!

آروم به پهلوش زدم طوری نشسته بود، که آبتد ای م یز رون میدیدم، بیصدا لب زد:

-آروم باش.

دیدم اصلا گوش یش خاموشه کسی پشت خط ن یست، دق یق ۱۱ ده دقیق های لغتش داد، گوشیش که کنار گذاشت.

اون صدا آشنا عص بی و با فک چفت شده گفت:

-آگه نم ایشتون تمام شده، شروع م یکنیم.

آرشام خونسرد به ساعتش نگاه کرد.

-الان تازه رسیدیم پارکنیگ.

ابروهام بالا پ رید دو دقیق های گذشت که دستی به لباسش کشیدم پروندهی جلوش و مرتب کرد.

پروا
-الان که همه آماده‌اید شروع می‌کنیم.

لبمو گازگرفتم ولی روژان ریز ریز می‌خن دید.

۱- یول.

همین که پرونده روباز کردم با دیدن اسمش نفسم بند اومد پس این صدا. اصلا اون اینجا چکار می‌کرد؟! خدایا چرا
الان؟! مگه دکتر نیست اینجا ات وی این پروژه چه غلطی می‌کنه؟!

روژان آهسته زمزمه کرد.

-این همون ری‌یس خوشگله که گفتم با اون دختره چی یز بود.

از شنیدن حرفش ی‌خ بستم یعنی چی؟! اصلا به من چه شاید بعد از پ‌ریماه دوباره ازدواج کرده.

عرق سردی روی تنم نشسته بود، دستی روی شقیق هام کشیدم، آرشام نگران بهم زل زد کنجکاو چشم‌هایش و
ری‌ز کرد، رد نگاهمو گرفت، آب دهنم و آروم قورت دادم، انگار از قبل میدونست.

س‌ریع مچ دستمو گرفت، دستمو زیر می‌زکشید، دستم روی پاش نشست، انگشتاش لابه‌لای انگشتام قفل شد،
محکم دستمو فشرد.

پیش‌بینی

آروم حرصی توپید:

-آروم باش، رنگ به صورت نداری می‌خوای جلسه رو کنسل کنم؟!

آخمی کردم، اصلاً برام مهم نبود، فقط ن میخواستم الان با ی کی از اونا روبه رو بشم.

آروم وقاطع لب زدم:

-نه، به هیچ وج آرشام الان میگ ن تر سیدیم جا زدیم.

روی برگه نوشت.

-خیلی کله شقی، وقتی من مثل کوه پشتم، نباید از چیزی بترسی، اون بر ای یه دوره ای از زندگی بود الان تو مال منی هراتفافی بیافته از کنارت جم نمیخورم.

سمیر شروع کرد به حرف زدند نم یدونم چرا خودمو پشت تن آرشام پنهان کرده بودم؟!

تا در دید رسش نباشم.

باغورور گفت:

-این پروژ مال ما بود اما شانسی طرح و نقش ههای شما بر ای مورد پسند صاحب شهرک قرارگرفت امیدوار م مثل نقش ههاتون عملکرد خوبی داشته باشید.

داشت شرکت ما روتحقیر م یکرد، آرشام عصبی حرفش و قطع کرد:

-شانس توی کار ای ما معنی نداره، چون این ایده ناب وبکر از یه شرکت شهرستانی بود بر ای همی ن جبهه گرفتید.

شاید شما فکر کنید پایتخت نشین هستید اما افراد با استعداد همیشه از جاه ای گمنام و ناشناس بودند.

مکثی کرد.

- ما با کارد مجربمون چندین قرار داد خارجی به اتمام رساندیم رتبه و کار ای مهندسای شرکت ما نه فقط اینجا بلکه برون مرزی هم برتر و نمونه بوده.

سمیر عصبی نفس م یکشید.

-شاید اینطور باشه اما امیدوارم تو عملکرد جا نزنید این که ماکت سازی نیست.

از تحقی ر کلمش خونم به جوش اومد اون عاشق پزشکی بود الان ب ایدت وی مطبش با بیمارا سر کله میزد و استخوان جام یانداخت، نه ای نکه برای من کلس بزاره.

اصل ا اون اینجا چه غلطی میگرد؟! نکنه اسم شرکت عمورو عوض کرده؟! پس عمو خودش کجاست؟!

آرشام با پا به کفشم زد که حواسم جمع شد.

آرشام آروم لب زد:

-کجای ی؟! اگر حالت خوب نیست ب ریم؟!

چشم بستم به معنی خوب بودنم، سم یر از آرشام و کاراش عصبی شده، از ای نکه بدون توجهش با کسی حرف میزد
عصبیش کرد.

جدی و بلند گفت:

-اق ای پاکروت وی جلسهایم.

آرشام خونسرد سرشو تکون داد:

-مگه شما ج ای دیگهای هست ید؟!!

پوزخندی زد انگار از ای نکه با یه شهرستانی شریک شده بدجور دماغش سوخته که اینطوری ت وی هم ی ن
جسلهی اول علن اا این رفتار روم یکرد.

قرار دادها که جلوم قرار گرفت، اونو با دقت م یخوندم بند بندش طبق خواست هی خودم، من طبق خواستهی آرشام
تا چهار ماه اول اینجا و کنار اونا بودم.

درهمین حال سم یر جدی گفت:

-اق ای پاکرو مشکل ی پیش اومده؟!!

آرشام مغروانه لب زد:

-خانم مهندس پاکرویه کم حساسن و درضمن ایشون ایده و طراح نقشها هستند، ب اید قرارداد رو چک کنند.

جدی گفت:

-نه به دیر اومدنتون نه به این همه عجول بودنتون.

پوزخند صدا دار س میر رو شنیدم با اطمینان با لبخن دی ریز نگاهی دقیق و پراز مهر آرشام پرونده رو امضا کردم اونو کنار دست آرشام گذاشتم.

آرشام پرونده رو برداشت، اونو بدست کسی که مسؤل جمع اوری پروند هها بود، داد.

سمیر بلند شد همه بلندشدیم، آرشام که کمی جلوتر به طرف سمی رفت باهم دست دادند.

-امیدوارم که همکاری خوبی داشته باشیم.

آرشام جسورانه برای از بین بردن اختلافات قدم برداشته بود.

-اینو که معلومه، منت وی کارم ج دی و منظمم، بچه بازی تو ی کارم ج ای نداره.

آرشام دستشو عقب کشید، دیدم نامحسوس دستشو پاک کرد، کمی به عقب برگشت با افتخار با مهر و چشمهای

ستاره بارون بهم زد .

با لذت با لبخن دی نگاهش کردم، دستمو گرفت.

نگاهم به نگاه آرشام قفل بود، فهمیدم تمام دنیام این مرد شده، هرجایی باشه بهم ارزش میده، سنگین ی

نگاهش روی خودم حس کردم.

چشمهایش گرد شد، جا خوردنش دیدش رو دیدم، لرزش دس تهاشو دیدم، کل تنش از استرس م یلرزید، چشمهایش روی اعضای صورتتم میچرخید.

بدجور شوکه شده بود مردمک لرزانش توی چشم مهام میچرخید، انگار بدجور از دیدنم جا خورده که جز به جز صورتتم را میکاوید که آرشام عصبی شد.

باصدای ج دی گفت:

-چیزی شده آقای مهندس؟!

ل بهاش مثل ماهی بیرون از آب تکون میخورد، ولی صدای ازش در نمیآوم د.

آرشام عصبی با چشمهای به خون نشسته، دست و ت وی دستش گرفت با هم از اونجا بیرون رفتیم.

آرشام انگار میدونست و چیزی نگفته بود، چیزی نگفت، خودم لب زدم.

-نمیدونستم قراره با اون کار کنم، وگرنه قبول نم یکردم.

مکثی کردم.

-نه ای نکه فکر دیگ های بکنی نه، فقط دلم نمیخواست اونارو توی زندگی ج د یدم ببینم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

دست آرشام و محکم فشار دادم.

-م یخواهم بدونی اگه صدهزار بارم برگردم عقب باز عاشق تو میشم و تو انتخاب اول و اخرم م یشدی.

آرشام لبخند کم رنگی زد.

-اینو از چشمات خوندم، لازم نیست برام توضیح ب دی بانو.

با لبخند دی به نیم رخش زل زدم، فکر میکردم حسم به س میر عشقه اما احساسی که الان به این مردی که کنارم توی وجودم شعله ور شده عشقه ناب.

اون سهم بعد از اون سختیه، اونو حقی این دنی ای نامرد نمیدم، دلم بدون اون حتی یه لحظه آروم نمیگ یره، این عشق قلبو تا استخونم لرزونده.

کسی که بیمنت مثل کوه پشمه، وقتی حرفی از دهندش دربیاد سند میشه.

الان خوب م یدونم که آرشام کل چیزی که از این دنیا م یخواستم.

با گامهای محکم و بلند هم قدمش از اونجا بایرون اومدیم.

آرشام خونسرد و ساکت بود تا به خونه رسیدیم، شب تو تراس روبه روش ایستادم، از پوزیشن ج دی مغرورانه اش دلم ضعف رفت روی انگشتای پام ایستادم لپشو بوسیدم. س ریع واکنش نشون داد، اخم الود دستشو عقب کشید، دود غلیظ از دهنش بایرون فرستاد، جدی و اخمالودت وی چشم مهمام زل زد، عصبی تو پید:

-زده به سرت؟! نزدیک بود بسوزی گفتم که

زن زشت نمیخوام.

دلخور لب زد:

-گفتی اگه زشت بودم، هم مهم نبود.

کلفه لب زد:

-بهتر حالا که نیستی، زشتی و زیبای زنا رو دیدم، لجنزار دنیاشون رو چشیدن پس آدمی نیستم که پی زیبای زنا برم، پروا من تو رو مپیرستم، چه الانکه افسونگری برای خودت چه حتی اگه زیبایان میبودی.

توی صورتتم زوم کرد.

-اصلا تو امروز چته بیقراری؟! چیزی شده؟! چرا هی مپیرسی زشت بشی؟! بگو چته؟!!

ل بهام لرزید، ولی بلند خندیدم، ولی رنگ نگاهش و نگرانش دلمو اشوب کرد.

آرشام دس تهاشو توی پهلووم فرو کرد، منو بلند کرد از کار یه دفعه ایش جیغی کشیدم. کنار گوشم زمزمه کرد.

-چته؟! الکی وحشی باز درنیار من که هنوز کاری نکردم.

، همین که منوروی تخت گذاشت، کنارم زانو زد، آروم لب زد:

-گفته بودم کاری کنم که به اغوشم وآبست هات م یکنم، گفته بودم که تو تا آبد زندونی منی و محکوم منو تنمی، فقط اجازه داری توی حریم من نفس بکشی.

لبخندی زدم، سرمو به بازوش چسبوندم.

_آرشام

سرشو که توی بازوم فرو کرد، آروم زمزمه کرد.

-نگفته بودی این اغوش اعت یاد اوره، خماریش بدجور آدمو از ریشه درمیاره.

از حرفش ماتم برد، توی قلبم جرق های زد، خوشی حرفش توی رگ به رگم میجوشید.

سرشو کمی از خودم جدا کردم، روی چشمش و بوس یدم:

-جون دلم، هر وقت خمارشدی، بی اسمتم دستتو دور کمرم بزاری خودم میفهمم خانم چی میخواد، بهت دوا می

دردتو میدم، عوضش تاوان داره.

پروا
مشتی حوالم کرد، آروم خندید.

-اخه با این استخوان بندی نازکت مجبوری مشت بزن ی؟! فکر کنم دستتو شکستش. محک مترت وی اغوشم گرفتمش.

-خیلی حالم پیش ت خوبه.

-اما.. ام...
amaneh.com

جدی و محکم گفتم:

-اما چی؟!!

با صدای محکم لب زد:

-اما نگفته بودی کوه میشی جل وی تمام آدم ای حراف، نگفته بودی میشه سنگ صبور دلم، نگفته بودی قراره روی ویروانه ای دل شکستم کاخی از اعتماد و محبتت میسازی، نگفته بودی قراره ریشهاتو با رگ و پیم پیوند بدی.

با لذت ناب تو بغلم کشیدمش.

-ای جانم، پس عاشق شدی، هان؟! این همه ب یقرا ریت از عشقه؟! که ت وی وجودت ریشه زدهام؟!!

پس تبرم
قهقه زد:

-پس تونستم دلتو ببرم، طوری که برای من این عطر تند روزدی؟!!

پروا
انگار دوتا انار سرخ روی گون هاش گذاشتند.

-اما زیادم خوب نبوده، باید خودم برات عطر بگیرم یه عطر مخصوص اوقات تنهایمون.



ت وی اغوشم تقل کرد.

-بیچیا.

خندیدم.

-م وی اب ریشمی سرتق دوستت دارم.

پروا سر بلند کرد به عمق چشم مهام خیره شد با اخم ریزی گفتم:

-هان چیه؟! خود دوستت دارم این همه تعجب داره؟! دل بردی مو ابریشمی، افسونگر کوچولوم من سی سالمه
وقتی ندارم بخوام از دست بدم.

تلکفیم معلومه، تل کیف توام که معلومه جات تا آبد روی ه مین بازوهاست پس زور بیخودی نزن.

موهاش و کمی نوازش کردم.

- آخ اگه بفهمی تو منو اون توی اون برف و کلبه چطوری اسیر کردی، تو همون روز تنها دارا یم ازم گرفتی.

سرموت وی موهاش فرو کردم، دستم تو قوص کمرش م یلغ زید، می بوسیدش.

انگار روی آبرا بود یم، نفس نفس میزدیم، ولی دلم سیری نمیگرفت آتیش وجودمون بیشتر شعل هورم میشد.

حس بودنش و خواستنش ت وی بند بند سلولام رسوخ کرده بود، قلبمون انگار تحمل این همه هیجان ریخته به

قلبمون نداشت و برای اکسیژن ب یقرارم یکرد.

پروا به شدت نفس کم آورده بود، خواست سر عقب بکشه که نرم لپشو شکار کردم سه بار بوسیدم.

-عطر تنت دیونهام کرده، هنوز خیلی ج ای کار داری اما عالی بودی.

نگامت وی صورت روی ایش چرخید، مک ثی کردم.

-خیلی م یخوامت پروا.

تیم بالا رفته بود، پیراهنمو از تنم در آوردم، پروا کمی ترس یده بود اما همونطور که دکترش گفته بود، هرچی کلمات عاشقانه بود نثارش کردم تا ت وی بغلم آروم گرفت.

، لبهام روی ج ای ج ای تنش مهر کردم، تا دل ب یقرارش و آروم شد.

، موهای بلندش روی پوست صورتم ریخته بود، با لذت موهاشو کنار زدم.

اهسته با تنی که آروم قرار نداشت، بچ زدم:

-وقتشه پاکرو بشی، حقمه داشتنت، اما فقط ای نبار...

لبخندی زدم، نف سهامو به صورتشپخش م یکردم، تا بیشتر هو ای کنم.

-اجازه هست بانو؟! -

پروا آروم آب دهنش قورت داد با آرامش نگاهش توی دو تا چشمم چرخاند، چشم بست به معنی اره.

دستمو زی رچون هاش گذاشتم.

-ولی من به این حرکت ساده راضی ن میشم، درست و حسابی جواب مو بده.

وسط پیشون یش و بوسیدم، چشمشو باز کرد، گنگ بهم زل زد، آروم سرمو تگون دادم.

انگار منظورمو فهم ید، کمی نیم خیز شد، دس تهاشو دور گردنم حلقه کرد، سرشو جلو آورد نرم پرازعشق بوس ید،

ازته دلم خندیدم

-این شد یه جواب درست درمون، ه میشه همینطوریه؟! -

آروم لب زد:

-چطوریه؟! -

روی لپش بوسه ی خیس زدم.

-آدمو به مرزجنون میبری هان؟! میدونستی صبرم بدجور لب ریز شده، دل توی دلم نیست توهم حس منو دار
ی؟! ی!

سرشو که تکون داد نگاه دزدید من روی آبرا بودم، رگ خوابم توی مشتش گرفته.

سخت بود دیگه جلوی احساساتی که میجوشید رونگه دارم جنون عشق به غالب شد.

پس این عشقه؟! این چه حسیه که توی قلبم به وجود اومده؟! وصفش چقدر سخته این چه حسوحال وهو ای
که بهم دست داده؟! ی!

سرشوروی بازوم گذاشتم به چش مهای بست هاش خیره شدم، موهاشو پشت گوشش زدم.

-خیلی درد داشت؟! ی!

سرشو آرام تکون داد.

-اخ، من فدات بشم، بخاطر ای نکه بدنت ضعیفه، ای نی کی شدن هرچند خانمم کمی اذیت شد اما به دل نشست.

پیشونیشو و بوسیدم.

-جون دلم خانمم، بخاطر ای نکه توی زمان رشدت چیزی درستوحسابینخوردی بدنت اینطوری ضعیف شده.

شقیق هاش و بالذت بوسیدم، نگاهم به پلکهای بسته و مژههای بلندش بود خم شدم طرفش.

-درد چشی دی بر ای دردش متاسفم قفنوس کوچولوم بق یش نوش جان دوتامون با پاک ی ت بهم عزت دادی، ممنونم پروام.

نیمچه لبخندش دل م بیرد.

-تنها کسی که با پاکیش به من عزت داد توئی دیوونه، هرچند خانمم کمی اذیت شد اما بدجور به مزاقم خوش اومد.

نفسهاشور و بازوم حس کردم.

-حالا خوبی؟!

سرشو که روی بازوم بود بالا وپا ین کرد.

-باشه، بخواب من که م یخوام نگاهت کنم تا از خستگی خوابم بگیره، جونم فدای خودت و پاکیت ه یچی با ارز شتر از این نیست که اولین مردیه زن خوشگل و افسونگر باشی.

چشماشو بوسیدم.

-فقط یه چیزی توی گوشت فرو کن پروا چون به زودی ستاره میشی، م یخوام بدونی تا وقتی حرمت اس می بهت دادم و جسمی که با وجودم عجین شده و روحی که با پاکشی خودشو به روحم وصله زده، بای بدونی که نقطه ضعفی تا تو محدودی منی هیچ وقت لگد نپرونی به سرت نزنه بخواد هوای بیرون رو تجربه کنی فهمی دی؟!

محکم توی اغوشم گرفتمش که آروم زمزمه کرد.

-مگه میشه توی هوای غیر از هوای که منو معتاد کرده نفس بکشم؟!

-اخ از دست تو سیاست مدار که بلدی چطوری دل ببری با عشقت هرچی م یخوامو دارم.

پروا

چقدر این مرد مراعات حالم و کرد، فقط خدا میدونه بهم حس زنده بودن داد، بهم حس اطمینان و آرامش داد، حسی شاید کمی رنگ خوشی داشت، اما امنترین و مطمئنترین حس دنیا رو بهم منتقل کرد، فهمیدم منو برای خودش م یخواد نه خوشی زودگذر.

چه حس ب یمنظیری بود الان که فکرش و م یکنم، اون همه جنگیدن برای نجابتتم واقعاً ارزشش و داشت که پاک یمو تقو دیم مردی مثل آرشام کنم.

فهمیدم عشق چقدر میتونه یه آدم و به اوج بیره، این همون حسی که از یه آدم مجنون م یسازه، درسته از آرشام بعیده زیادم محبتش به زبون ب یاره ولی این مرد ناشناخته ای خودشو داره.

سرنوشتتم هرچند تلخ بود اما کنار این مرد هم هی تلخ یهامو از یاد بردم، ل بهام لرزید.

-ولی.. ولی چطوری بگم که من کمی نا..

پروا

بغضم با آب دهنم قورت م یدادم ولی پ این نمیرفت.

بوس های روی بازوی عضلنیش زدم که حس کردم، تگون خورد، ب یحرکت موندم که کمی عقب رفت، سنگین ی نگاهشو حس کردم.

-بیدار شدی؟! خوبی؟! درد نداری?!

بیحرکت بودم خودمو به خواب زدم.

-تک خوری م یکنی؟! درضمن ضربان قلبت تو رو لو داده بانو، یه حس خوب و دیوونه کننده دارم.

آرشام با بوس های خیس روی شق یق هام بلند شد، بیرون رفت، نیم ساعتی بود ازش خبری نبود.

دوش گرفتم، موهامو شون ه میکردم، اروهان وارد شد، با خنده ای د وید سمت منم به طرفش چرخیدم.

-اخ دلم برات تنگ شده بود، دیشب ن دیدمت.

لباش برچ ید.

-خیلی دیر اومدید.

روی موهاش و بو سید.

-اره، بیخشید.

اروهان دستمو گرفت.

پروا
-بابا گفت پیام صدات کنم.

سرمو تکون دادم.

-باشه، بزار موهام و ببندم.

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

کش موهام و بستم، دست توی دست اروهان بیرون اوم دیم، به اشپزخونه رفتم.

میز پر وپیمونی چ یده شده بود یه دسته گل بزرگ روی می ز بود، ارشین هم خوا بالود نشستته بود.

آرشام آب میوه طب یعی میگرفت با لبخند کچی گوش هی لبش داشت بهم خیره شد.

-بنشین چرا ایستادی؟!

خجالت کشیدم.

-چرا تو زحمت ک شیدی خودم..

آرشام اخمی کرد.

-بنشین منو تو نداریم.

آب م یوه روکنارم گذاشت، برام یه لقمه‌ی پر وپیمون گرفت روش گردو و فندق ریخت طرفم کشید، ابروهایش بالا انداخت یح نی باید کامل بخوری از عمد گفت:

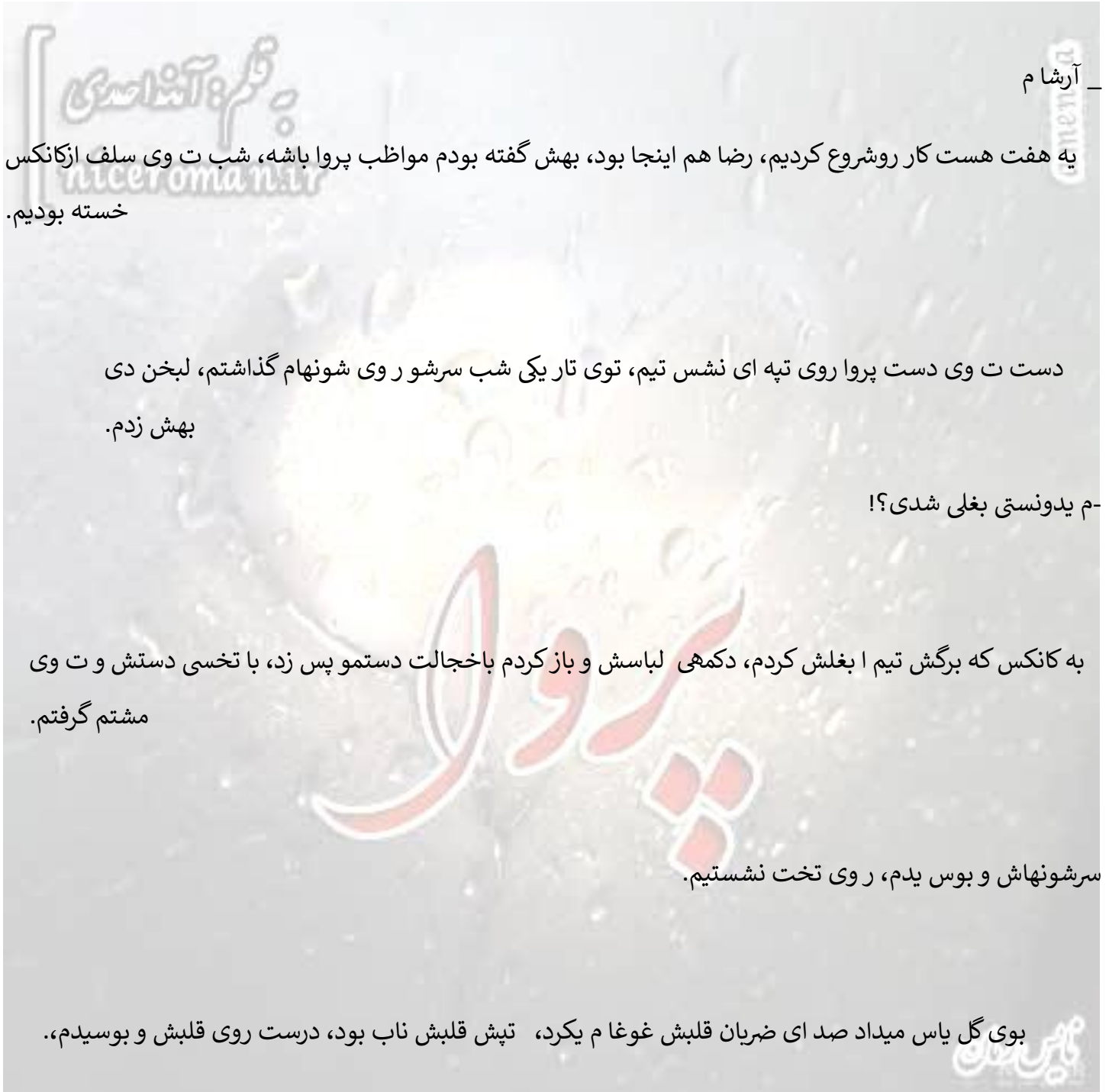
-رفتم از باغ گ لهای خوشگل چیدم.



عطرشو به ری همام فرستادم.

-خوبم، وقتی پیشمی عالیم.

لب ای آرشام پیشونی م و هدف گرفت، کل روز از کنارم جم نخورد.



آرشام

یه هفت هست کار شروع کردیم، رضا هم اینجا بود، بهش گفته بودم مواظب پروا باشه، شب ت وی سلف از کانکس خسته بودیم.

دست ت وی دست پروا روی تپه ای نشس تیم، توی تاریکی شب سرشوروی شونهام گذاشتم، لبخن دی بهش زدم.

-م یدونستی بغلی شدی؟!

به کانکس که برگش تیم ا بغلش کردم، دکمهی لباسش و باز کردم باخجالت دستمو پس زد، با تخیسی دستش و ت وی مشتم گرفتم.

سرشونهایش و بوس یدم، روی تخت نشستیم.

بوی گل یاس میداد صد ای ضربان قلبش غوغا م یکرد، تپش قلبش ناب بود، درست روی قلبش و بوسیدم.

نفس نفس میزد، دلم از این جادوگر سیری نم یگرفت، قبل هیچ وقت این حسی رو کهلان دارم نداشتم.

بانیچه لبخن دی وکمی خجالت آروم ت وی بغلم خزید این کارش لذتمو هزار برآبر کرد.

بالبخن دی گوش هی لبم، به تاج تخت ت کیه دادم، دستمو دورکمر ظریفش حلقه کردم.

اونو سمت خودم کشیدم، بالا تن هاشو تو اغوشم قرار گرفت، سرش رو بازوم جاگرفت موهاش روی سرشانهام پ ریشون شد چانهام و روی سرش گذاشتم، س یگاری رو روشن کردم.

-تو ب ی نظیرت رین زن دنیایی، بدجور معتادم کردی.

با انگشتش روی بازوم خ طهای فرض ی م یکشید.

-تو چی لذت بر دی؟!

-بیحیا نشو.

-مگه چی گفتم؟! این حل لترین و نا بترنی حس که آدمه.

-باشه ولی نگوش خجالت م یکشم.

از حرفش غرق لذت شدم و خندهام سکوت شب رو شکافت.

-دیوونه تو زنی هنوز نفهمیدی محرم ی؟! بین ما حائلی نیست.

پروا
دستمو محک متر دورکمرش فشردم ،

-خیلی دیوون های.

لبم روی پل کهای داغش نشست.

-اره تو منو دیوونه ای کردی اون با این چشمهات.

کنارش لذت تمام نشدنی داشتم این دختر همه چی تمام بود.

حالم با این دختر فوقالعاده خاص بود، تازه داشتم حس خوشبختی باتمام وجودم حس می کردم.

سمی ر

این مهندس بدجور اعصابمو خورد بود، اما واقعاً شرکت به این قرارداد نیاز داشت ، حرفهای واقعاً حرص داشت، فک روی هم قفل شده بود، جواب هاش بدتر منو کفه می کرد.

به زور جلوی خودمو گرفته بود، وقتی جلوم ایستاد به زور خودمو خونسرد نشون میدادم. ولی وقتی دستشو به سمت کس کشید، همین که چشمم بهش افتاد، نزدیک بود سکتھکنم .

زیونم از دیدن کسی که جلوم بود بند اومد اصلاً نفهمیدم چی شده تا به خودم اومدم دیدم تنها توی اون سالن خالی نشستم.

روی صندلی سقوط کردم، نم یدونم خواب بودم یا بیدار؟! انگار توی انگشت چپش حلقه دیدم؟!

اون مردک گفت مهندس وهمسرشه؟! به موهام چنگ زدم، هنوز دلم گ یرشه، نه، نه امکان نداره، بدون اون آرامشی ندارم، تمام این مدت به یاد چشمه‌های زنده موندم هرتپش قلبم برای اونه.

چندین ساعت همونجا نشسته بودم با شانه‌های افتاده به زور بلندشدم، سرگردان ت وی خیابانا میچرخیدم.

به خونه که رسیدم، هنوز ت وی شوک بودم، تلو تلو به اتاق رفتم پشت در سرخوردم، ارنجهامو روی زانو زدم، موهامو چنگ زدم.

ازدواج کرده؟! این واقع ۱۱ کابوسه؟! بدون اون نفسم میگ یره امکان نداره پروا تق دیر منه ازوقتی اونو دیدم این قلبم آرام و قرار نداره، این چه حسی که ت وی قلبم رفته ودرنمیاد؟!

لعنت بهش این همه دربهدری و بل برام بس نبود؟!

ازته دلم داد زدم.

-محاله.. محاله، مال کسی دیگه باش ی، این کابوسه تو هرگز نمیتونی اون طوری به کسی نگاه کنی، چند روزخودمو اینجا زندانی کردم، هنوز باورم نشده.

بعدا از یه هفته خود خوری سر پروژه رفتم، اون مهندس کانکسه ای گروهش دورتر ازجای ما انتخاب کرده بود.

از یکی از مهند سهام شنیدم اون پاکرو با زنش اینجاست، حقمون این جد ای ی نبود، با اعصابیداغون وارد کانکسم شدم.

روز بعد سر پروژه کنار هم دیدمشون وقتی با هم م یخندیدند، آتیش م یگرفتم، هی فقط سیگار روشن میکردم، دیگه حتی این س یگارای لعنتی جواب نم یداد.

آرشام مثل عقاب میموند، تنهانش نم یزاشت تا باهاش صحبت کنم یا همهاش یه پسر جوون پابه پاش بود، توی کارش هم به نظر م یرسید کار بلد باشه.

دوماه از اون روز گذشته بود، نمیدونم چرا پروا خیلی کم م یاومد، ولی وقتی قراردادش رو دیدم فهمیدم فقط چهار ماه با ای ن پروژ هست، هر وقت خودش خواست م یتونست بیاد.

اون طرحی که برندهی مناقصه شده بود، طراح پرواست، با کار شبانه روزی اون مردکاسکت و سقف طبقه اولش بالا رفته بود.

خسته و کلفه شهرک رو چک م یکردم، چشم چرخاند روی طراح ساختمان پروا که دیدم باکله ایمنی و کلی ورقه توی دستش روی اسکلت اون بنا ایستاده، پوزخندی زدم.

دیدم کسی کنارش نیست، س ریع به اون طرف حرکت کردم با بالابرسیار بالا رفتم.

پشت بهم بود، سرش توی نقش هها بود، دستموت وی جیبم سر دادم سراغش رفتم.

بدون ای نکه سرش بلند کنه، آروم با همون صد ای مجذوب کننده لب زد:

- رضا اوم دی بتاها کم کسری نداشتند؟! -

آروم آروم جلورفتم، چند قدم یش ایستادم.

-به به خانم گم شده به وطن برگشته.

خشکش زد، چند ثا نیه به همون حالت ماتش برد، انگار تن صدام براش آشنا بود.

niceroman

قلم: آنجاسی
niceroman.ir

پروا

باصدای آشنا مردونه‌های به خودم اومدمو برگشتم، اخمهام بهم چسبید.

-تو.. تووو اینجا چکارم یکنی؟!

لبم انحنای پیدا کرد.

-اومدم عشق قدم یمو ببینم، البته عشق قی که بعدا پست شد.


بانفرت بهش نگاه کردم.

-من گم نشده بودم، منو کف خیابون انداختند.

الان هم گورتو گم کن عوضی، حالم از همهاتون بهم میخوره.

پوزخند صداداری زد.

-اووه، اون موقع هها که برام لهله میزدی الان چی شده؟! هان خانم مهندس شدی، ولی همون پستی بودی که

هستی، فکر کردی باگذر زمان همه چی فراموش شده؟! 

نوچی نوچی کرد دندونهام و روی هم فشار دادم.

-گذر زمان بهم در سهای مهمی داد خلیا فقط زبون سرخشون م یچرخه وقت عمل که م یرسه دربه در دنبال لانه موشن.

باخونسر دی بدون توجه بهش گفتم:

-دلم نم یخواست چشمم هی چکدومتون بیافته، ولی سرنوشته، تو بجای ای نکه استخوان جا بندازی نمیدون م اینجا چه غلطی میکنی.

وقیحانه زبونشوروی لبش کشید.

-جووون دلم برای اون صدای نازت تنگ شده بود.

بغض به گلوم چنگ زد، حس خیلی ب دی داشتم، چرا راحتم نمیزارند، اینجا بودنش حس خیانت به آرشام بهم دست میداد.

-از اینجا گم شو، من شوهر دارم، میدونی که خیلی چیزا عوض شده مثل تو که عوضیشدی.

لبخندی زد.

-پروا ع زیز دلم نامهربونی نکن، شوهر داشته باشی نه که خیلی برات مهمه؟!

بدنم از حرفش لرزید، که ادامه داد.

- تو که شهر هی عال می همه میدونن که چکاره ای، هر شب با اینو اون بیایه شبم بیا پیش ما قول میدم بهت سخت نگذره.

از ای ن همه پست یش اشک ت وی چشمهام جمع شد ای ن آدما عوض بشو نیستند از طرز حرف زدنشو تهم

تهاش دلم م یخواست، همی نجا تیکه تیکه اش کنم.

با خودم کلن جار م یرفتم که بالبخند چندشی به سمتم اومد با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند.

شوکه بدون فکر عقب عقب رفتم، اینقدر بهم نزدیک شده بود که نف سهای روی صورتم میخورد، ترسیده بودم، انگار مخم هنگ کرده، دستشو سمت صورتم آورد.

با حالت چندشی سرمو عقب کشیدم، خواستم تا دستی که میاورم روی جسمی که حریم آرشام بود لمس کنه پس بزنم، بایه حرکت عصبی خواستم هلش بدم که نفهمیدم چیشد که ی کدفعه حالم بد شد، دنیا دور سرم چرخید، بدنم بلرزش افتاد، چشمهام سیاهی رفت.

الکی دستمو تکون میدادم نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم، برای ای نکه از اون مردتیکه الدنگ دور بشم، نفهمیدم کی به لب هی سازه رسیده بودم که ی کدفعه زیر پام خالی شد، خودموت وی هوا حس کردم.

دیدن سمیر لب هی سازه، نعره ای با تمام وجودش کشید.

-نه... پرووا!...

حس کردم که اینجاکر کارمه چشم بستم، اشکی از چشمم افتاد.

چرا الان که باید خوشبختی رو لمس میکردم؟!

به ثانیه طول نکشید که باید با زمین برخورد میکردم، اما دردی چی یزی حس نمیکردم. احساس کردم دس تهای قوی و تمنون دی دور تنم پیچ خورده لای پلکمو باز کردم، توی اغوش گرم و نرم ک سی فرو رفته بودم.

نگاهم به آرشام افتاد که روی زمین افتاده و منو با تمام قدرتش نگه داشته.

پلکش و بالا برد با دقت نگاهی به سرتا پام کرد، انگار داشت همه جای منو واریسی میکرد.

مچ دستمو گرفت با صدای آرام گفت:

-حالت خوبه؟! صدمه ندی دی؟!

همین که عسلم به کار افتاد، قلبموت وی دهنم حس کردم، با صدای لرزونی گفتم:

-من.. من خوبم، تو.. تو..

س ریع خودمو از دستش ازاد کردم، کنار تنش زانو زدم، کل تنم لرزید، آرشام با نگاهی به صورتم دستشو کم ی بالا آورد تا صورتم و لمس کنه.

حس کردم قلبم ن میزنه، انگار داشتن توی دلم رخت می شستند، کل تنم داره میلرزه، دستش بیجون داشت م یافتاد

که دستش رو محکم گرفتم.

اش کهام به یکباره سیل شدند، ل بهام از وحشت و دیدنش ت وی این حالت به شدت م یلر زید، بند دلم پاره شده بودم، اون تنها تکیه گاهمنه.

لبخندی کم رنگی زدم، به زور آب دهنمو قورت دادم تا ل بهای قفل شدهام و باز کردم.

-ارشام.. آرشام، ت وی خوبی؟! بلند شو چرا.. من.. چه خاکی به سر...

همین که چشمه ای خست هاش روی هم افتادند، حرف ت وی دهنم ماسید، شوکه بهش خیره بودم با نگران ی دس ته ای بیجونش و تکون دادم، توی هر ثانی های که میگذشت هزار بار جون میدادم، صدای هراسان قلب بیقرارم کر کننده بود.

داشتم سخته م یکرد، قلبم نمیزد درهم ین حال رضا با چند ین نفر اومدند، انگار از شوکی که بهم وارد شده صدامو از دست دادم.

مثل ماهی فقط لب میزد، هم ین که تن آرشام رو بلند کردن با دیدن خون زی ر سرش قلبم نزد، تنها چ یزی حس کردم، دردش دیدی ت وی سرم بود.

به نفس نفس افتادم، به اون خاکها چنگ زدم، جل وی دیدم تارم یشد، حالت تهوع داشتم تا نفهمیدم چی شد که سرم محکم به چیزی برخورد کرد، تاریکی مطلق جلوی دیدم و گرفت.

چشم که باز کردم، دیدم آرشام لب هی تخته نشسته، نگران محکم دستمو گرفته بود، مثل برق بلند شدم، وسط

تخت نشستم، آرشام ازدیدنم لبخن دی زد.

با تمام توانم خودموت وی اغوشش انداختم، ت وی بغلش خودمو رها کردم محکم دستهامو دور کمرش حلقه کردم، بلند بلند مثل بچ هها داد زدم:

-تو.. تو.. چیکار کردی؟! اگه طوریت میشد، من چیکار میکردم؟! حق نداری.. حق نداری منو تنها بزاری، تو حق

نداری بخاطر من طوریت بشه.

مثل بچ هها ت وی اغوشش از ته قلبم زار میزد، تازه یادم افتاد که از سرش خون اومده بود، س ریع مثل برق خودمو ازش جدا میشدم.

با حالت دیوون هواری روی زانو هام وسط تخت ایستادم، سرشو پا ین کشید، دستمو روی موهاش گذاشتم، موهاش بهم چسبیده و کمی خونی بود، لآبه لای موهاش گشتم.

آرشام بلند بلند خندید.

-بسه بابا یه شکستگی سادهست، منو ترسوندی، وقتی گفتن بیهوش شد نزدیک بود سخته کنم.

محکم دس تهامو دور گردنش حلقه کردم، آب دماغمو بالا کشیدم.

-وقتی دیدمت چشماتو بست، داشتم میمردم، دیگه هیچ وقت منو با خودت و سلامتیت نترسون، ترسناکت رین حس دن یا نداشتن آرامشی که تازه پیدا کردم.

تنم از بغضم یلرزید.

-خیلی خوشحالم حالت خوبه، وقتی دیدم از سرت اون همه خون رفته قلبم داشت هزار تیکه میشد، خداروشکر که سالمی، شرمندهام.. جون به لب کردی.

ترس نداشتنت باگوشت و خونم حس کردم، دست خودم نیست دلم به این آرامش و بودنت عادت کرده دس تهاش و ت وی پهلوم فرو کرد.

-خوبیم خانمم، ببخشید ترسوندمت.

محکم منو توی بغل گرفت، روی پاهاش کشید.

-کسی که جون عشقمو به خطر انداخته و باعث شده اینقدر هول و والا به جونمون بیافته رو نفسشو میبرم.

درهمین حال کسی در زد، سریع خودمو از آرشام جدا کردم، وسط تخت نشستم.

پرستار با لبخندی داخل اومد.

-سلم، خوبید خانم پاکرو؟! شوهرتون خیلی نگرانتون بودند.

لبخندی زدم، هم ی ن که بهش نگاه کردم، نگاهمون بهم گره خورد، پرستار فشارمو گرفت.

-خوبه، خداروشکر هم خودتون هم بجهاتون خوبید.

خشکم زد، درحال یکه به پرستار نگاه میکردم، گفتم:

-هان؟!!

ابروهام به موهام چسبیده بود، پرستار لبخندش پررنگتر شد.

-پس درجریان نبودید؟!!

شوکه با چش مهای که اندازهی نعلبکی شده به پرستار بعدهم به آرشام که لبخند تلخی به لب داشت زل زدم.

-چی م یگه؟!!

آرشام بازوم و محکم گرفت یه تای ابروش و بالا انداخت، جیغ خفهای کشیدم، دستمو جلوی دهنم گرفتم.

-وای، خدای من، اصلا باورم نمیشه.

به آرشام زل زدم، ت وی پوست خودم نم یگنجیدم که با دیدن نگاه غمگین آرشام سرم به یق هام افتاد.

-معذرت م یخوام.

آرشام عصبی دستمو ت وی دستش گرفت.

-برای چی؟!!

-میدونم شاید الان وقتش نباشه.

پرستار که با اشاره سر آرشام بیرون رفت، سرمو توی اغوش و سین هی پهنش گم شد.

-داشتن بچه از تو باعث افتخاره و تنها ارزومه، فهمی دی؟! -

با غصه ول به ای لرزون لب زدم:

-پس چرا ناراحت ی؟! چرا خوشحال نش دی؟! -

دم عمیقی کشید، چونهاش و روی سرم گذاشت.

-کی گفته نشدم؟! هوم؟! -

-صورتت نشون میده.

_آرشام

داشتم با دقت روی گود برداری شهرک از روی نقشه برای پیمانکار توضیح میدادم، که دیدم اون مردک پست

فطرت، داره سرعت از پلههای ساختمانی که پروا طراحی کرده تندتند بالا میره از خشم به خودم لرزیدم.

نقشه رو با خشم جمع کردم با صدای خشنی گفتم.

-فعل برو به کارت برس.

با تمام سرعت به اون سمت رفتم، زیر طبق های که پروا ایستاده بود که صدای جدی و اغشته به خشم پروا رو

شنیدم.

-من گم نشده بودم، منو کف خیابون انداختند، الان هم گورتو گم کن عوضی حاله از همهاتون بهم میخوره.

صدای اون عوضی توی گوشم پیچید، از شنیدن هر کلماتش دس ته ای مشت شدهام بیشتر فشار میدادم از خشم

شدید که داشتم رگ گردنمو و پیشونیم بیرون زده بود.

پروا

همین که خواستم حرکت کنم و برم همونجا خفهاش کنم، صدای جیغ وحشتزدهی پروا با نعره اون مردک بهم اغشته

بود، باعث شد سرمو بلند کنم، قلبم از دیدن چ پیزی که چشمم می دید، داشت م یا ایستاد.

نمیدونم اون لحظه اون چه سرعتی بود که خدا بهم داد، مثل برق خودمو بهش رسوندم، همین که تنش ت وی دس تهام افتاد، عرق سردی از کمرم سر خورد، از گرفتن یه دفعه‌ایش و ب ی تعادل بودنم پام لیز خورد، ول ی با تمام توانم اونو نگه داشتم.

بیتعادل از پشت محکم زمین خوردمو سرم به چ یزی برخورد کرد، درد وحشتناک ی ت وی سرم و مهره ای گردنم حس کردم، ولی هنوز محکم با تمام قدرتم دستامو دورش حلقه کرده بودم.

وقتی چشمهای ترسیده‌هاش ت وی صورتتم چرخید، انگار دنیا رو بهم دادن که حالش خوبه، با نگاهم کل تنشو چک کردم، م یخواستم چشم مهمامو باز نگهدارم ولی نم یشد، انگار به پلکم وزنه وصل کردن پلکم ر وی هم افتاد.

همین که چشم مهمامو باز کردم، رضا رو کنارم دیدم با سرعت نیم خیز شدم که درد وحشتناک ی ت وی سرم پیچید، دستم پشت سرم نشست.

-اقا.. اقا خوبید؟!

با نگرانی بهم زل زد به زور بلند شدم، وسط تخت نشستم.

-خوبم.

نگاهم تو ی اتاق چرخاندم با چشم مه ای گرد گفتم:

-پروا کجاست؟!

رضا رنگش پ رید، قلبم به شدت می کو بید، نعره زدم.

-چرا ساکت ش دی؟! هان؟!

ترسیده یه متر عقب رفت با نگرانی بهم زل زد .

-اقا.. اون بیهوش شد.

همین کلمه‌هاش لازم بود تا به مرز جنون برسیم با چنان سرعتی سوزن رو از دستم کشیدمو خودمو از تخت پرت کردم،
تلو تلو خوران تا نزدی کی در رفتم، رضا س ریع اومد کمکم کنه.

دستمو به معنی اینکه لازم نیست بالا بردم، عرق سردی روی پیشونیم نشست.

-فقط راه ب یاف ت منو ببر پیشش، زود.

کلمهی آخر رو چنان داد زده بودم، که احساس خارش ته گلویم حس می‌کردم، رضا نگران به دری اشاره کرد، در همین
حال دکتر جوانی از اتاقش بیرون اومد.

س ریع به طرفش رفتم.

-ببخشید خانم دک تر؟! صبر کنید.

س ریع برگشت، بهم زل زد، لبخند زد.

-حال زخم چطوره؟!

دکتر دستشو توی جیبش سر داد.

-منظورتون خانم پروا پاکرو؟!

به زور خودم و کنترل کردم، سرمو تکون دادم، دکتر جدی لب زد:

-ازم ایشات خانمتون دیدم، خانمتون توی هفته‌ی چهارم بارداری هستن.

جفت ابرو هام بالا پریدم، یعنی.. یعنی پروام بارداره، یه دفعه انگار دنیا رو کف دستم گذاشتن چنان خوشحال شدم

که بی اختیار داد زدم، رضا رو محکم توی بغل گرفتم.

-و ای خانم دکتر.. باورم نمیشه، خدایا اصلا یادم رفت چی باید بگم..

بلند بلند خندیدم.

-ممنونم بهترین خبر دنیا رو بهم دادید.

-اق ای پاکرو بای د بگم بدن خانمتون ضعیفه ولی به نظرم تا اومدن جواب ه ای عکس سر خانمتون کمی صبر کنید.

کل خوشحالیم پرکشید، ابرو هام بهم پیچید.

-یعنی چی؟!

دکتر سرش رو پا ین انداخت.

-درحیت هی تخصص من نیست با دکتر مغز و اعصابش صحبت کنید.

زیر دلم خالی شد، پاهام شل شد بدنم توان نگهداری وزنم رو نداشتند، سرگردون همونجا خشکم زد، کمرم انگار تا شده بود، به زور کمر خم شدهام و به دیوار بند کردم.

رضا نگران م یخواست، بازوم و بگیره، بیهدف دستشو تگون میداد، نگاه ترس یدهاش به من بود.

انگار روح از بدنم جدا کردند، ت وی اُتاق دکترش از شنیدن حرفهایش به موهام چنگ زد.

-اینا یعنی چی؟!

دکتر عصبی لب زد:

-یه نق طهای یا عارضهای تو ی مخچ هست که ب اید زودتر عمل بشه، متاسفانه د یر شده اگه زودتر پیگ یری میشد با دارو رفع میشد اما الان متاسفانه پیشرو ی کرده، باید زودتر عمل بشه، حالشون خوب م یشه.

بدنم مثل بید لرزی د آب دهنمو به زور قورت دادم.

-الان دکترش گفت اون بارداره بچه.. بچه..

نتونستم، اولین با ری که با دل خوشی احساس پدر شدنش دارم باید اینطوری بشه، دلم از زور غصه داشت میتزکید، این

همه ظلم بسه.

-دکتر با غصه سرشو تگون داد.

-متاسفم، چون عمل سنگینی هست حتی ممکنه خانم تون فلج بشه چون مخچه اندام حسیه، ب اید بچ هاشون سقط بشه.

اشک ت وی چش مهام م یچرخید.

-چرا این طوری شده؟!

دکتر لب زد:

-ضربه‌های قدیمی به سرش خورده، البته اون ضربه به تنه ای ی باعث پارگی و ورم کردن، جمع شدن خون یا اون لخت هی خون نبوده، چندین و چندین بار از اون ناحیه ضربه دیده، متاسفانه پیگ یری نشده، اینطوری شدید شده.

ازردی که قلبم رو مجاله کرده، چشم بستم، شل و سست با بدن لرزونی بلند شدم با تکیه به دیوار راه میرفتم، پروا همه چیزمه.

همونطوری تا سرویس بهداشتی رفتم، توی دستشویی به سنگ روشویی چنگ زدم، سرم به یق هام افتاد، تنم از گریهام به شدت م یلرزید.

بعد از مرگ عل یرضا اولین باری که دوباره گ ریه می‌کردم.

-برات بم یرم عشق کم شانسم، بیت و زنده بودن شکنج هست، نکنه حتی یه لحظه نباشی که می‌میرم.

از ته دل ف ریاد زدم:

-خدا یا.. این درد دیگه برام زیادمی سخته.

نعره کشیدم:

-جونمو بگیر، ولی دیگه داغ عزیز بهم نده.

به روشویی مشت کوبیدم.

- دست میزاری روی نقطه ضعفهام، ای ن همه درد برای من بسه، غلط کردم، ببخشم، ولی دوباره دلمو داغ نکن ر
وی دو زانو پ ای اون روشویی نشستم و خوب میدونستم این بار اگه ع زیزترینم طوریش بشه، نمیتونم کمر راست
کنم.

صد ای ج دی دکتر روت وی گوشم میشن یدم.

- ببینید، باید زودتر عمل بشه ب اید هر چی زودتر تصمیم بگ یزید، بچه بنذا زید، تا بر ای عمل آماده بشه.

هزار بار ت وی خودم شکستم، بیصدا همونجا راز زدم، شونههام تحمل این یکی رو نداشتم.

به صورت رویا ییش زل زدم، تا بیدار شد وقتی فه مید، پرستار گفت باردار مثل من ذوق کرد، فهمید ناراحتم خواستم
بگم اما دلم نیامد ذوقشو کور کنم.

وقتی گفت صورتت نشون میده.

سرشو محکم ت وی اغوشم گرفتم، کاش میفهمید، تنها ارزوم داشتن یه بچه از اونه .

بوی عطرش زیر بین یم منو به جنون کش ید، دلم خون بود، حالم خرابتر از اونیه که حسش م یکردم.

به زور آرامش کردم تا خوابش برد با دکترش حرف زدم که اونا باهانش حرف بزندن، من که تحمل شکستن دل کوچکش رو
نداشتم.

دو روز گذشته بود، انگار روی آب را بود، عصرت وی اُتاق بود، دکترش اومد با چش مهای به خون نشسته کمی دورتر
از تختش ایستادم با هر کلمه دکتر هر دو تامون داشت یم میمردیم.

نگاه اشک الودش بهم بود، سکوتش عصبیم کرد، زیادم هم تعجب نکرد، اخم ی کردم، عصبی ت وی حرف دکتر

پ ریدم:

- پروا تو چرا چی زی نمیگی نکنه م یدونستی.

با ناراحتی و غصه سرش به یقه اش افتاد به موهام چنگ زدم، نعره کشیدم:

-پس م یدونست ی؟! مگه نگفتم درد تو دردمنه، پس چرا؟! چرا بهم نگفت ی؟! غمت تمام زندگیمه، چرا اینقدر بیرحم ی؟! دارم دیوونه میشم، اگه م یگفتی اینطوری نم یشد، حالا تکلیف این بچ..

وسط حرفام فریاد زد:

-من چ یزی نم یدونستم وقتی که سر صحنه حالم بد شد، دکتر گفت ت وی سرت انگار مشکلی هست، خب منم آدمم ترسیدم، من متخصص نرفتم چون خودم حس م یکنم، از اون روز که پدرم هلم داد، سرم ضرب دید این حسو داشتم. اون موقعها پول نداشتم بیپول بودم یا هر دلیلی بود نشد برم یه دکتر درست و حسابینشد، اما این اواخر نرفتم، چون چون...

دکتر وهمه بیرون رفته بودن، با پشت دست اش که ایم پاک کردم، داد زدم:

-نمیدونم کی و چطوری شد، اما من دوستت دارم، دلم نمیخواد عمر این خوشبختی کم باشه، تو.. تو حقمی، بعد از این همه رنج و سختی حقم میدونم.

سرم به یقها م افتاد اشکی از چشمم افتاد.

-از دار این دنیا فقط که کوه رو پشت دیدم، تو.. تو باعث شدی که منم ارزو داشته باشم، تو بهم انگیزه دادی تو این دنیا تو رو

حقم دونستم، من هرکی بگی دیدم، اما مردن دیدم.

توی اغوش آرشام فرو رفتم.

-تو اومدی خودت و ت وی دلم جدا کردی، الان نم یخوام م بم یرم، نم یخوام بچ هام بمیره، دارم دق م یکنم.

آرشام محکم منو به اغوش کشید، بهم زل زد:

-ببینمت، باز اشکت دم مشکت.

-اون نگاهش کن، چه لبو شدی.

نوک بینیم و بوسید، با سر استینش اش کهاش و پاک کرد.

-نمیشه با این همه سختی جنگید، ن میخوام دوباره بی پشت و پناه باشم.

پرا ز بغض لب زد، طوریکه دلم و آب کرد.

-من م یخوام باهات باشم من خیلی جاها از روی مرگ کردم، غلط کردم، خب داد بزمن بگم؟! گوه خوردم؟! اما الان

نم یخوام..

توی صورت اشکبار و خشنش فوٹی کردم، تن لرزانش و به اغوش کشید، این دنیای بیرحم داره منو از پا درمیاره.

-مگه میشه آدم پارهی تنش رو تنها بزاره؟! مگه داریم؟! عهد بستیم، تا آخر عمرمون با هم باشیم، ت وی اغوشم

گرفتم به حق افتاد.

پروا

محسن ن که فهمید دنیا رو بهم ریخت از همدان ساعت دوشب راه افتاد، بیبی روز بعدش اومد، حس م یکردم، دارم م یم

یرم.

محسن ن باچش مه ای سرخش فقط اومد نگاهی بهم انداخت، س ریع ب یرون رفت، آرشام بیبی روخونه برده بود.

آروم روبه آرشام لب زد:

-محسن کجاست؟!

آرشام کلفه باصدای گرفت های گفت:

-گوشی به دست داره با استاداش حرف میزنه.

سرمو تکون دادم، آروم به لباسم چنگ زد.

-آرشام.. من.. من تصمیم گرفتم.

آرشام برگشت اخم الود بهم زل زد، باگامهای بلندش خودشو بهم رساند، به صورتم زل زد.

-اصلا فکرش رو هم نکن، من روی زندگیت ریس ک نم یکنم تو زنی با ید به حرفم گوشم بدی، فهمیدی؟!

پروا
باغصه لب زدم.

-آرشام من هیچ وقت روی حرفت حرف نمیزنم، اما.. اما..

جدی و خشن نعره کشید:

-اما و آگه ندا ریم.

مثل خودش داد زدم:

-این حق منه، منم مادرشم، توی وجودمه یه موجود زنده داره شکل م یگیره من نمیتونم کسی رو بکشم من نمیتونم ر
وی انسان یتیم پا بزارم، ش اید حکمتی داره، آگه قرار به مردن باشه ممکن زیر عمل..

آرشام که رگ گردنش داشت پاره م میشد غرش مثل شیر کرد:

-خفه شو، خفه، تازیونتو از حلقه بایرون نکشیدم منو به جنون نکش، هم ین که گفتم.

از دیدنش ترسیده بودم، داشتم خودمو خراب م یکردم، اما بازل بهای لرزونم و بازکردم.

-آرشام تو رو قران تو رو به هرچی دوست داری قسم م یدم، فقط..

صدام از نگاه برزخی و چش مهای سرخش تحلی ل رفت.

-تا پنج ماه دیگه صبر کن، بچه که شش ماهش شد، توی دستگاه بزارند هم بچه به دنیا بیاد هم من زودتر عمل م یکنم.

آرشام بادس ته ای مشت شده غرید:

-چرا منو اذیت م یکنی؟! فکر م یکنی اون بچه برام مهم ن یست، منم قلبم داره از زور این همه درد م یترکه میفهمی؟!

روی صندلی مبل وا رفت.

-نمیشه، نمیشه آگه ازت بگذرم م میمرم.

سرش به یقه اش افتاد.

-از این تق دی ر پراز غم متنفرم، داغونم دختر، دارم آب میشم م تود یگه داغم نکن.

با خشم از روی صندلی بلند شدم خودمو از اون اتاق بیرون انداختم، انگار داشتم خفه م یشدم.

با خودم نالیدم.

-کم آوردم دیگه، خدا یا؟! عجب روزگاری دارم، همهاش ناامیدی، خدا یا حالا دلمو عاشق کردی این چه امتحانیه؟! روی نیمکت توی حیاط بیمارستان نشستم.

-منو دل مرده رو زنده کردی که اینطوری خوار کنی؟! خدای اکم آوردم.

دستی به صورتم کشیدم، درهمین حال گوشیم زنگ خورد، اونو از جیبم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم وکیلیم س ریع دکم هی وصل وزدم.

-جانم، چی شد؟! شیری؟! خودش همونجاست?!

قهقههای زد:

-معلومه هنوز نشناختی، اره از نگهبان پرسیدم، چند روز ب بیرون نیامده.

لبخندی زد.

-باشه خیلی خوبه، پس زودتر مس یج کن، زود باش راه اف تادم.

س ریع قطع کردم، شماره محسنو گرفتم، از وقتی اومده بیرون اتاق پروا نشسته، دلش نمیامد بره اونو اونطوری روی تخت ب بینه هر چی گفتم پروا دلخور شده م یگه تحملش ندارم.

-الو.. آرشام کجایی خوبه؟! طوریش نشده؟! خوبه?!

عصبی دستی به صورتم کشیدم.

-الو.. هووو اره خوبه محسن من یه کار مهم دارم، حواست بهش باشه اگه دکترش دارو چیزی خواست بگی ر زود میام.

محسن با صدای گرفته ای لب زد:

- فقط زود بیا، راس تی چی شد، راضی نشد؟!

نفس پراز بغضمو ب یرون فوت کردم.

-اون کله شق و نم یشناس ی؟!

مکئی کردم.

-فعل برم، هر چی شد س ریع بهم زنگ بزن.

س ریع بدون خداحافظی قطع کردم، پامو محکم روی پدال فشار دادم، فرمان ت وی دس تهام فشار میدادم، طوریکه انگشتهام سفید و بی رنگ شده بود.

رسیدم جلوی برج بزرگ س ریع ماشینو پارک کردم، به سمت نگهبانی رفتم، پشت سک وی نگهبانیش نشسته بود. خشک و ج دی بهش زل زدم، میان سال بود برام مهم نبود.

با خشم زیادی از پشت سک وی حائل بینمون یقهاش و چنگ زدم، شوکه با چشمه ای گشاد بهم زل زد .

با تمام خشم اونو با یه دست بلند کردم، زورم یزد دستم و گرفته بود، ولی کاری ازش ساخته نبود، اونو از دور سکو چرخاندم، از اونجا بیرون کش یدم.

-تو.. تو.. کی هست ی داری چه غل..

محکم با انگشت دست آزادم، روی لبش کوبیدم.

- حرفی ناسزایی از دهنت دربیاد تو رو م یکشم، منو ببر واحد سمیر سین ایی اگه فکر غلط زیادی کنی، خودت و کل خانوادت و به شی خهای عرب میفروشم.

چشمه ای گشادش روت وی صورتم چرخاند، شرشراز سروصورتش عرق م یریخت، حت ی نفس کشیدن هم از یاد برد.

-اقا من.. من که کاری نکردم.

توی اسانسور هلش دادم:

-بهتره پس غلط اضافی نکنی چون من رحم سرم نمیشه، وقتی رسی دیم مثل آدمو در میزنی به بهونه ای که بلدی، وقتی وارد شدم،

پشت سرت میری نگاهم نم یکنی به پلیس ی اهر آشغال دیگه خبر ب دی..

سرموت وی صورتش خم کردم.

-دخترتو جلوت به بدترین شیخ عرب میفروشم تا جلوت لهش کنن، فهمیدی؟!

یه ت ای آبروم و بالا دادم، محکم لای پاش کوبیدم.

-شمارهی اسانسور بزن تا همین از مردی ننداختمت.

بدن چاق عرق کرده و لرزونش رو کمی تکون داد، دکم هی پنت هوس زد.

تا رسیدن اسانسور این پا و اون پا کردم.

-به خودت مسلط شو، از چشمی نگاه کنه، باز نکنه خودتو مرده فرض کن، آدامم پا این کنار خونهی نگهبان ی نامحسوس ایستادن.

دستمو دور لبم کش یدم.

-امیدوارم، آدم باهوشی باشی ای ن عوضی و به خانوادهاات ترجیح ندی.

درحالی که مثل بید م یلر زید، سرشو تکون میداد، اسانسور که ایستاد، گوش هی در شونهام به در تکیه دادم.

بهش اشاره زدم زنگ بزنه ولی از ترس خشکش زده بود، کلی عرق کرده بود.

س ریع انگشتمو جل وی چشمی در گذاشتم، زنگ درو زدم.

خبری نشد، ترسیدم نباشه دستمو روی زنگ گرفتم، دستمو روی زنگ فشار م یدادم که دفعه کسی غرید:

-سر آوردی مگه، زنگ در سوزونی.

با پام به پ ای نگهبان کوبیدم که چ یزی بگه.

-سلم.. اقا منم نگهبان ،یه مشکلی پ یش اومده میشه در رو باز.. باز کنی.

چشم غرها ی بدی بهش رفتم.

-یعنی چی؟!

در همین حال در باز شد، موهاش و صورتش پ ریشون بهم ریخته بود، ف زیاد زد:

-چه مشکلی؟!

نگهبان آب دهنشو قورت، اونو پس زدم، س ریع لگدی به در زدم، که توی صورتشو شکمش خورد.

-اخخ.. ای.. و ای این.. اینجا چخبره؟!

در سریع برگشت پامو جلوی در گذاشتم قبل از ای نکه بسته بشه، خودمو داخل انداختم.

دماغش ترکیده بود، همونطور که خم شده بود به تیشرت ش چنگ زدم، اونو سمت در اُتاقی که باز بود ک شیدم.

-تو کی هستی؟! ولم کن مردک.

پوزخندی زدم:

-الان آشنا میشم.

اونو ت وی سرویس بهداشتی پرت کردم، سرش به دیوار خورد از ته دل مثل زنا جیغ کشید.

-اخخ.. اشغال

با کف کفشم روی لبهاش و دماغ داغونش کوبیدم.

-اشغال ت وی فهمی دی، ل بهاتو بهم میدوزم.

از درد نفسش رفت، بیاختیار دستش روی لبش نشست، دوباره پامو بالا بردم.

قبل از پاین آوردن پام غ ریدم:

-پرسی دی من کیم؟! همم؟!

محکم روی دستشول بهاش کوبید، خون فوران کرد، خورد شدن دندونهاش و حس کردم.

از درد بیحس شده بود، موهاشو چنگ زدم سرشوت وی کاسهی پراز آب توالت فرنگی فرو کردم، محکم گرفتمش، شروع به دستو پا زدن کرد.

صدای بلق بلق آب توی حموم پخش بود.

-گفتی عوضی کیه؟! هان؟!

سرشو کمی بالا آوردم باموهاش تکون دادم.

-اون روز داشتی چی میگفتی؟! یه بار دیگه بگو، منم بشنوم.

از عصبانیت به خودم میلرزیدم، سرشو زیر آب کردم.

سرشو بالا آوردم محکم سرشو نگه داشتم با نفرت از بالا به پایین بهش نگاه میکردم توی خودش جمع شد.

-چرا لال شدی؟! خوب بر ای زنم که بلبل زبونی میگردی، پس الان چی شد؟! زن باردارمو از اون بالا انداختی، خودم هم این جا چالت میکنم.

چشمهاش از شنیدن حرفهام اندازهی توپ تنیش شد، به زور ل به ای زخمی ش و از هم باز کرد.

-دروغ...

محکم سرش زیر آب فرو کردم.

-دروغ؟! هان،؟! به چه جراحی دوروبر زنم میگردی، نگفتن بهت آرشام یه گرگه درندهست؟! تیکه پارهات میکنم، مثل اون لاتی که توی محلهی پروا بود.

سرمو کمی پایین بردم، ف ریاد کشیدم:

-بهت نگفتن؟! بند بند استخوانش و شکستم؟! خب نه، معلوم که نشنی دی، خودم میگم، هزار بار جون داد ولی نمرد، چون من نذاشتم بمیره، چون من نخواستم.

بلند بلند خندیدم.

-هروقت به هوش اومد، سانت به سانت مردونگ یش و بریدم بادهس ته‌ای خودم، او نو تا ته بریدم تا دیگه دلش نخواد دستش سمت دختری دیگه ه بره.

داشت زیر آب خفه م یشد، برام مهم نبود، مشتی به کلی هاش کوبید، همونطوری زیر آب بود سست شد.

قبل از ای نکه بیهوش بشه، سرشو بالا کشیدم.

-زن من از گل پاکتره، اونو فقط من م یدونم، اون وقت تو با اون دهن نجست اوم دی به زلم تهمت میزن ی؟! amene

اون روز بهت نگفتم، چشمهاتو قلف کن روی ح ریم من نیافته؟! فکر کردی بار دومی بر ای توبه م یزارم؟! هان؟! niceroman.ir

بانفرت سرشو تکون دادم.

-نزار بگم چندتا از دختری هم سن پروا رو بدبخت کردی، تو با اون خانواد هی آشغالش کم واس هی من جانماز آب بکشید، من گرگیم که رحم ندارم، کم بری د بالا منبر شعار بیدید.

یق هاش و با ضرب ول کردم نگاه مغرور و جدیم روی لب پاره شده‌هاش خ یره موند.

-الان که من اینجا م بگو، داشتی ادا م هی حرفه ای ناتمامتو.

کنترلمو از دست دادم مشتی محکمی به صورت باعث بان یش زدم، مثل گرگ زخمی و با رگ باد کردهی گردنم نشون که از عصبانیت وحشتناکم میداد نعره کشیدم:

-کسی جرعت نزدیک شدن به چیزی که مال من و ت وی حصار منه رو نداره، کسی حق نداره به زلم چشم داشته باشم.

زجه زدم:

-من تو روم یکشم هر کسی که بخواد به زنو ویچ هام صدمه بزنه روم یکشم، پروا

با چش مه‌ای به خون نشسته دق ودل می از روزگارم سر ای ن در می‌آوردم، مشته ای پی در پیم و به شکمش وپهلوش

میزدم، ولی دلم آروم نم یگرفت.

-از این به بعد هر جا توسط هر کی بشنوم یا به گوشم برسه کنار اسم پروا لقب ای که لایق خودتونه بهش نسبت دا دید، مادرتونو به عزاتون مینشونم.

سرمو جلو بردم باصدای ج دی و محکم داد زدم:

-پروا دیگه بیصاحب نیست، شوهر داره، دیگه یه پاکروست، زندگیو نفس منه، خوش دارم تو و امثال تو طرفش ب یاید.

پوزخندی زدم.

-اگه الان بدتر از نعیم سرت نمیارم بخاطر ای نکه بدونی هرگز ندا ریش و بیشت ر تو گندوگوه خودت فرو بری.

بانفرت لگ دی به شونهاش زدم:

-وقتی همه چ یزیش بر ای منه، تو و بیغیرتیت چطوری حریم یه زنه شوهردار رو میشکنی؟!

البته بر ای شما بی شرفا معنی زن شوهردار رو هم نم یفهمید.

آب دهنم و توی صورت اش و لاش تف کردم، دستی به لباسهام کشیدم.

-خودم دهن تک تک شما آدم ای دهن بین رو م یبندم، خودم دهن هر ب یسریایی که بخواد زر مفت بزنه میشکافم،

حق یرت ر از اون ی که اسم مرد روت باشه.

باغرور محکم باگامه ای بلند از اونجا ب یرون اومدم، نگاهم به چشمه ای سرخ و نگران نگهبان گره خورد.

س ریع دستمو روی شونهاش زدم، نزدیک بود خودشو خ یس کنه از جیبم ک می چک پول درآوردم، توی جیبش گذاشتم.

-اهل عذرخواهی ن یستم، پ ای زخم وسط بود، از یه آدم عص بی به دل نگیر ببخش، اون حروم لقمه هم حقش

بود.

بدون ای نکه پشت سرمو نگاه کنم ت وی اسانسور رفتم از اونجا دورشدم، خودمو به جای رسوندم که قلبم میتپید.

یه ماه گذشته بود، آرشام و محسن م یخواستند بچه رو بندازم اما دلم نمیامد.

نمیتونستم جون یه آدمو بگ یرم، ت وی فکر بودم، ت وی سالن نشسته بود که نعره ای کشید و کسی به داخل هل

داد.

از صداشون یه متر به هوا پریدم، د وید م سمت در با دیدن ارشین کف پارکتها و محسن که باخشم وچش مه ای به خون نشسته به ارشین زل زده روبه رو شدم.

شوکه همونجا خشکم زده بود، اینج ا چه خبره؟!

محسن ن آب دهندش و کنار ارش ی ن تف کرد.

-بیآبرو.

به زور جلو رفتم با عصبانیت داد زدم:

-چکار م یکنی؟! با ارشین چیکار داری؟! این چه رفتاریه؟!

محسن ن ازخشم کبود شده بود دس ته ای راست شده اش مشت کرد بود.

-چرا از خودش نمیپرسی؟!

بانفرت بهش زل زد، رنگ ارشین پ رید ه بود، س ری ع کنارش نشستم.

-خوبی؟! پاشوع زیزم.

محسن ن پوزخندی زد:

-کاش یه کم از نجابت وپاک ی پروا ت وی وجودت بود.

داد زدم:

-بسه، معلوم چته؟!

دستموسمتش کش یدم، ارشین بانفرتی که از چش مهاش میجوشید محکم زی ر دستم زد، باگفتن:

-ازتون متنفرم از وقتی اوم دید گند زدی د به زندگیمون.

س ریع بلند شد و به آتاقش رفت، دلم از اون همه نفرت لرزید، همونجا هاج و واج روی دو پام نشستم، محسن

باخشم زیادم وارد آتاقش شد، در رو محکم مثل ارشی ن کوبید.

دلم گواه بد میداد، لبمو میجویدم.

-یعنی چی شده؟!

دستمو به زانوم زدم بلند شدم، مثل مرغ سرکنده ت وی خونه راه م یرفتم، به در آتاقشون زل میزدم، بعد دو ماه آشنا

یم با آرشام فهمیدم نگاهای محسن و ارشین کمی عوض شده.

هرچند سر من هم هاش باهم درگیرند.

حس م یکنم بیشتر بخاطر اون بود که از ما کناره م یگرفت.

ولی هی چ وقت محسن و اینطوری ندیده بودم، آروم رفتم در زدم، آروم درو باز کردم.

روی تخت دراز کش یده بود، با دیدنم س ریع بلند شد وسط تخت نشست.

-جانم پروا؟! خوبی؟! ببخش حواسم بهت نبود.

لبخندی زدم:

-اره فداتشم من خوبم، چی شده؟! تو چیکار ارشین داری؟!

سرم پائین انداختم.

-این کارات چه معنی میده؟!

گوشهی لبمو جویدم.

-محسن راستش حس نگاهت به ارشین خیلی وقته فهمیدم، میدونم شاید روش حساس باشی ولی اون رفتارت واقعاً زشت بود، اصلاً درست نبود.

محسن پوزخندی زد.

-من که ازت چیزی پنهانی ندارم، اره فکر می‌کردم، ازش خوشم میاد، اما پروا درسته بچی شوهرته، اگه آرشامو قبول کردی، درقبال تک تک بچه‌هاش هم مسئولی، اگه نمیتونستی نباید قبول مسئولیت می‌کردی. محسن دستشوی بی‌موهاش کشید.

-پروا خیلی حرفا دارم، همیشه بگم، پروا تو حواست بایده ارشین باشه، اون دختره، میفهمی، من از ای‌ن حس گذشتم، چون از

تو یاد گرفتم نگاهم روی کسی بد نره، و نرفته. آب دهنشو قورت داد.

-طبیعتاً دوستم دارم کسی لایقم باشه که مثل خودم و تو پاک باشه، اما.

چشم بست، عصبی دستی به صورتش کشید و منت وی دلم غوغا به پا شد.

-اینا یعنی چی؟!

آب دهنمو قورت دادم از چیزی که توی ذهنم نقش بست، هراسان نگاه تند و تیزی به محسن کردم، دستمو جل وی دهنم گرفتم.

-نه این درست نیست، اروهان و ارشین دست من امانتن.

محکم توی صورتم زدم.

-اگه اتفاقی برات افتاده باشه، چه خاکی به سرم کنم؟!

از شدت شوکی که بهم وارد شد، سرگیجه‌ی شدید بهم دست داد، تاریکی مطلق.

وقتی بیدار شدم، محسن رنگ‌پریده کنار تختم زانو زده بود.

پروا
-آرشام داره م یاد.

نگران آروم لب زدم:

-خوبم، نباید اونو خبرم یکر دی اگه توی این راهو جادهی خطرناک طوریش بشه چه خاک ی به سرم کنم!؟

محسن کلفه موهاشو پریشون کرد.

-نگفتم، بهت زنگ زد من جوابش و دادم گفتم دستت بنده.

لبخند کم رنگی زدم.

-محسن فقط یه سوال!؟

محسن به صورت رنگ پریدهام زل زد.

-تا کجا..

انگار فهمید چی میخوام بگم، چشم بست.

-من نمیدونم پروا، فقط میدونم یه کره خر عوضی داره خامش میکنه، بای د بیشتر حواست بهش باشه، هرچند اصلا باهات میونه خوبی نداره ولی اون عقلش نمیرسه. بعدا ننگه ما ج ای اونو رو گرفتیم، خودت که دیدی چی گفت، نزار باعث و بانی جدایش از خانوادهاش ما باشیم.

لبهام و روی هم فشار دادم، دس ته ای لرزونم و بهم قفل کردم.

محسن لبه تخت نشست.

-من.. فقط کمی همدردی میخواستم، من خانوادهامو میخواستم، اما نامادریم زندگیمو همه چیم و میخواست من گناهی نداشتم

پروا بچه بودم، احمق بودم، نزار.. ارشین بادی به هر جهت بشه، آرشام اونو میکشه اگه بفهمه.

سرمو تکون دادم، بیاختیار لب زدم:

-معلومه که اونو م یکشه، نفسم هم همون و م بیره، آگه ک سی که بخواد با دخترش بازی کنه .

با صورتی رنگ پ ریده، به اشپزخانه رفتم، دکمهی چ ای ساز و زدم، روی صندلی توی اشپزخانه نشستم.

درهمین حال دست ی روی پیشونیم نشست، باعث شد یه متر به هوا بپریم.

با دیدن صورت اخمالود آرشام دستپاچه س ربیع از روی صندلی بلند شدم.

آرشام چشم مه ای قهوهای ش و توی صورتم میچرخوند.

-تو.. تو.. چته؟! سرت درد م یکنه؟! م یخوای ب ریم دکتر؟!!

لبخندی زدم، خودموت وی اغوشش انداختم، محکم گرفتمش.

-خوبم، من خیلی زن بدیم، منو ببخش.

آرشام شوکه دس تهاش دور حلقه کرد.

-چی میگی واس هی خودت؟!!

اشکی از چشمم افتاد .

-من از بس دور فیلم برداری و اون پروژه بودم به تو و بچهها نرسیدم، حواسمون بهتون نبود ببخش.

آرشام بلند خندید، شقیق هام و بوسید.

-قربونت برم، فیلم که تمام بشه، میشی فقط خانم خونهی خودم.

دستش روی شکمم نشست.

-نگران چی یزی نباشی، فقط م یخوام مواظب خودتو سلم تی این ورجک که بد موقعه سروکلهاش پیدا شده باشی، حالا

داری روی زندگیو نفسم من ریسک م یکنی.

آرشام روی موهامو بوسید.

-بریم یه کم استراحت کن، رنگ به صورت نداری.

پروا
منو که به خودش چسبونده بود، خواست از اشیپزخانه بپره.

-صبر کن م یخوام چای درست کنم.

آرشم منو کشید.

-بیخیالش بریم، خودم میام درست م یکنم.

با آرشم راه افتادم، تو ی دلم غوغایی به پا بود، عصبی بودم از خودم بدم م یومد.

فرداش خواستم باهاش حرف بزنم، اصلا به حرفم گوش ن میداد، هندزفری ت وی گوشش بود، هی مرتب صداش و
بالا م بیرد که صدامو نشنوه.

عصبی بودم، خدا یا با این دختر چکار کنم؟! چی بگم که بخاطر لجبازیش با من زندگیشو خراب نکنه.

عصر بود با اروهان تو ی ح یاط بودیم اروهان روی تآب با همسترش نشسته بود.

روی چمن نشسته بودم، طوطیا با لبخندی و کمی میوه کنارم جای گرفت.

-چته؟! تا الان چندتا شد؟!

گنگ گفتم:

-هان؟! چی چندتا شد؟!

طوطی ا بلند زد زیر خنده، آروم لپمو کش ید.

-خیلی بانمک ش دی ا.

لب برچیدم.

نکن

حال ندارم.

طوطی ا پووفی کثی د.

-کشتیات گفتم تا الان چندتاش غرق شده؟!

ابروهام بالا پ رید.

-بمیر، طوطیا.

طوطی ا نگاهی به پشت سر انداخت، رد نگاهش و گرفتم.

جای از حیاط حصار کوچکی داشت، عمو کمال اونجا گل و کلی چیز کاشته بود.

-ممنونم پروا، تو خیلی بهمون خوبی کردی، بابا م و مامانم خیلی خوشحالن از وقتی که

اقا آرشام اون تکه از خونه رو قول نامه کرده، خیال بابا و مامانم راحت شده، تازه اقا آرشام زیادم از بابا م کار نم

یکشه، ممنونم.

اشکی از چشم طوطیا افتاد.

-خیلی درحقمون خوبی کردید، وقتی دست لرزون بابا و مامانم و م بینم خیل ی غصهام م یگرفت، دیگه ارزوپی ندارم،

تو خیلی خوبی پروا ممنونم ازت.

طوطی ا رو بغل کردم.

-قربونت برم بغض نکن، منم که اشکم دم مشکم.

گونهی نرمش و بوسید.

-شماهم روزایی که بدجور بیکس و تنها بودم کمکم کردید، شاید اگه نبود ید، الان واقع اا بدنام واواره بودم.

طوطی ا خودشو از اغوشم بیرون کشید، دستی به صورتش کشید.

-خب من حرفه ای دلمو گفتم، تو زود بگو چته؟!

پووفی کشیدم به اروهان نگاه کردم.

-کاش ارشین هم سن و سال اروهان بود، میتونستم، راحت باهاش ارتباط برقرار کنم.

پروا
طوطی ا هم پووفی کشید.

-ارشین انگار ملکه انگستانه، طوری که اون از بالا به پا ین به آدما به دیدهی حقارت نگاه م یکنه.

آورم ترگفت:

-ببخشید، میدونم بدت میاد ولی حقیقته.

میدونستم اما گفتم:

-نه، ظاهرش اینطوره.

طوطی آروم به بازوم زد.

-نیست و بیخیالش، حالا بگو چی شده؟! آبتون ت وی یه جوب نمیره؟!!

سرمو تکون دادمو لب زدم:

-محسن م یگه با ی ه آدم عوضیه، میترسم بخاطر لجبازی با من گند بزنه به زندگیش.

طوطی ا پقی زیر خنده زد:

-اوه.. کیه با اون دوست شده؟! خیلی دوست دارم ببینمش، قیاف هاش و نمیگم چون خوشگله، ولی واقع ا گند

اخلقه .

سکوت کردم، چشم غرهای به طوطی ا رفتم.

-باشه، ترش نکن، حالا م یخوای تعقیبش کنی؟!!

-با این وضع نم یتونم، آرشام به زور میزاره چندساعت فیلم برداری برم، خیل ی یه دندهست.

طوطی ا چشم مهاشو ریز کرد.

-خب حق داره، من این کارو م یکنم فقط خرج داره.

بهش زل زدم، دیدم داره شوخی م یکنه ، ولی من ج دی گفتم:

-خیلی خوبه، پول اسنپ و هر چیزی که م یخوای بهت م یدم.

طوطی آروم سرمو هل داد.

-خیلی اسکی بابا.

دلم آروم و قرار نداشت، ولی فکر خوبی بود، بهتر این همه دلهره بود.

سم ی ر

با کمک نگهبان به زور بلند شدم.

-اقا زنگ بزنم پلیس!؟

پوزخندی زدم.

-نه نمیخواد.

چشم بستم دلی که ریش ریش شده بود، دوست داشته شدن یه نعمت که ن صیب هرکسی نمیشه.

سرمو بلند کردم.

-از وقتی پروا رو دیدم با چشم مه‌ای ستاره به اون زل زده بود.

روی تخت افتادم.

-اون فقط خاطره شد، دست بیرحم سرنوشت عشقموازم ربود، دیگه تمام شد.

زدم روی قلبم اشک روی پ یراهنم چکی د.

-داشتن دوباره‌ی اون فقط خواب و خیاله، شاید حتی قسمت نشه دوباره ببینمش، طوری ازم فرار کرد که حاضر

شد بمیره، ولی بهش نزد یک نشم.

قلبم ت وی سینهام جا نمیگرفت:

-هیچکی مثل اون نمیتونه این دلمو بسوزونه، نباشه بم یرم، اون مردک راست م یگفت، دیگه هرگز ندارمش، تا خرخره
ت وی

لجن فرورفتم، این نفس کشیدن بدون اون بدترین عذاب دنیاست.

از درد زیادی از هوش رفتم، وقتی به هوش اومدم، توی بیمارستان بودم، نگهبان هم بود، نزد یک غروب با کلفگی با
درد به زور خودمو مرخص کردم.

تلو تلو خوران تا واحدم رفتم، سرم داشت منفجر م میشد.

چندتا قرص بالا دادم، روی تخت دراز کشیدم، نم یدونم چندساعت خواب بودم با صدای وحشتناکه موبایله تلفن
خونه، زنگ در

که با هم یه ریز زنگ م یخوردند از خواب پ ریدم.

با درد شدی دی وسط تخت نشستم که یکی با مشت و لگد ت وی در م یکوبید.

دندهام بدجور درد م یکرد، ریشهی موهامو فکم بدجور درد م یکردند.

انگار تریلی از روم رد شده، اینقدر که همه جا درد م یکرد ولی هیچ کدوم از ای ن دردا ج ای درد روحی و قلبم درمقابل
جسمی م چیزی نبود.

دیدم همهاشون قطع شده، نفسمو حبس کردم به زور تا دم در اُتاقم رفتم که دیدم نگهبانو با سم یرا سراسیمه
داخ ل پریدن.

سمیرا با دیدنم چشمهاش گردشد، محکم روی صورت خودش چنگ زد:

-یا خدا، چی شده؟! خاک به سرم داداش تو.. تو چت شده؟! این چه حالوروزیه؟! کی این بل رو سرتو آورده؟!
پوزخندی زدم، به زور با درد برگشتم، روی تخت نشستم.

-چرا اوم دی آج ی؟!

سمیرا با غصه روی صندلی پشت م یزم نشست، گوشیم و نگاه کردم، بیشتر پانصدتا تماس از رفته، وم سیج داشتم، اسم فرید هم بود.

پسر عموهای که سال به سال از من خبر نم یگرفتند، دختر عموها با تعجب به تماس کسایی که حتی از هم سراغ نم

یگرفت یم.

با عصبانیت گفتم:

-معلومه چه خبره؟! که اینا این همه تماس گرفتند.

سمیرا نگران توپید:

-تو که اهل دعوا نبودی، این چه حالی و روزیه؟! دستش بکشنه، بین باهات چکار کرده؟!

بیخیال گفتم:

-خبری شده؟!

وقتی اینو گفتم، س میرا معذب بهم زل زد، انگار داشت چی زی رو پنهان م یکرد.

دوباره به موبایلم خیره شدم چندین تماس هم از سمیرا داشتم، ابرو هام بالا پ ریدند.

با خشم غریدم:

-یالا بگو.. چه خبره اصلا خودت که اینجا نمیام دی چی شده خبر ریه؟!

سمیرا لبشوم یجوید، سرش پا ین انداخت.

-راستش دیشب عمو نز دیک بود، سکتته کنه.

انخم کرد م

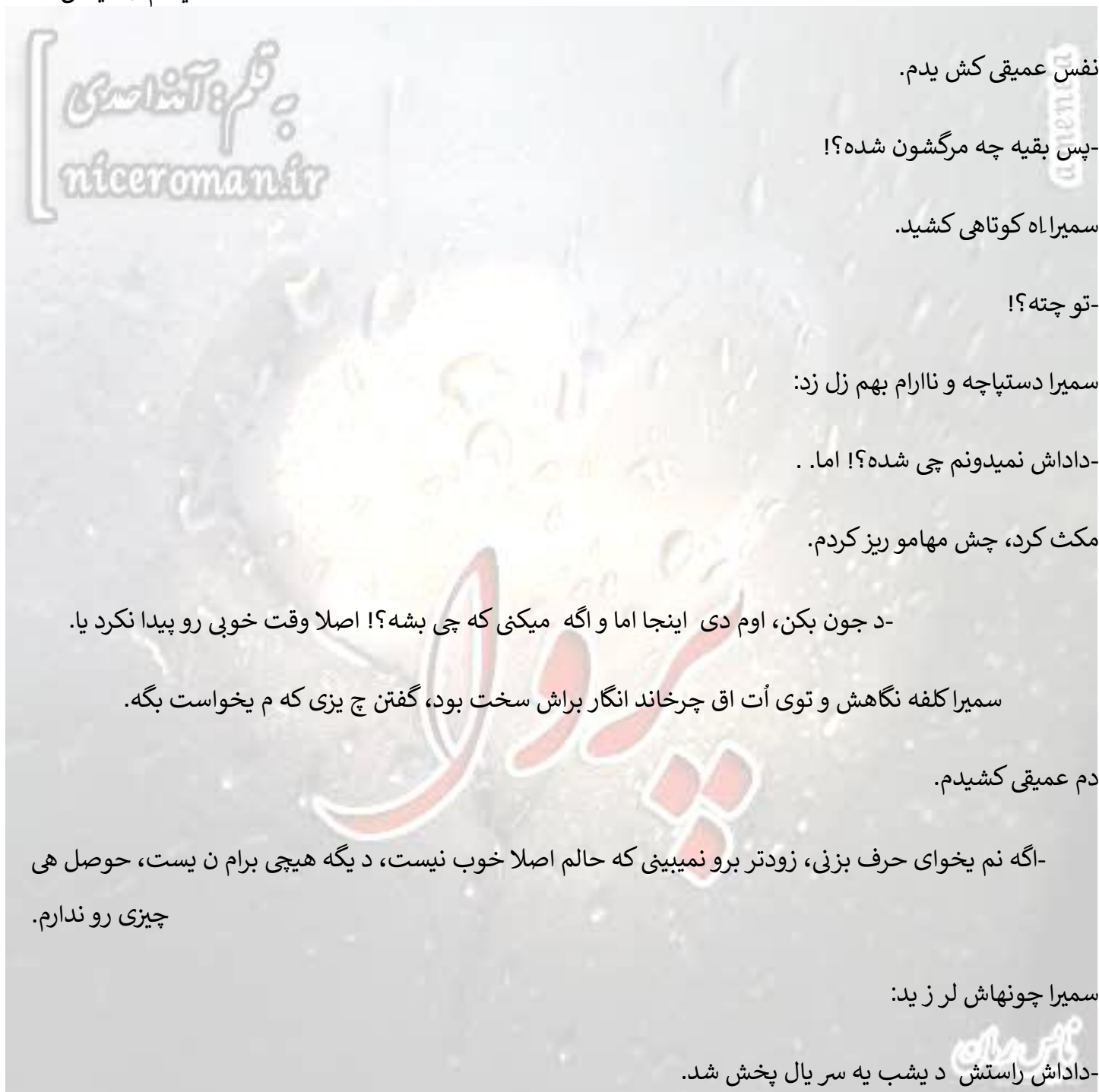
_اون وقت کدوم ی کیشون؟!

حتم اا بهرام؟! هان؟!

پروا
عصبی داد زدم:

-خب به من چه؟! دختر داره، پسر داره، نوه داره، برن خرکشن تا بیمارستان به من چه سمیرا؟! چرا هر چی میشه

یاد من میافتن؟!!

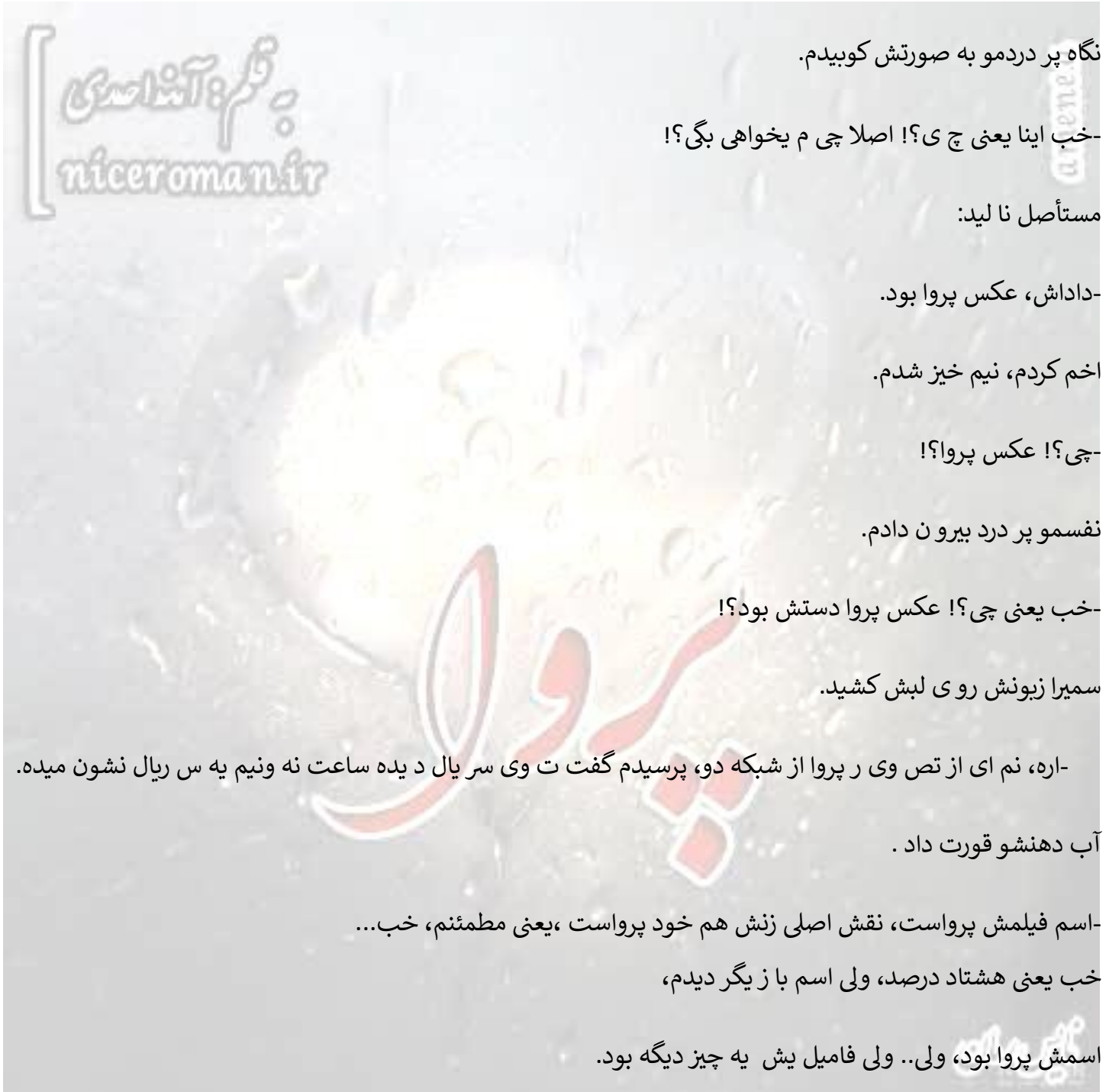


عصبی چشم بستم با درد شدی دی دراز کشیدم، بیحوصله لب زدم:

-کی چی بشه به من چه سمیرا؟! من کی س ریال آبکی ایرانی دیدم که بار دوم باشه؟!!

سمیرا آروم بدون توجه به حال شروع کرد به حرف زدن، کاش م میشد بگم بسه کن ،حوصله ندارم، بس کنه و تمامش کنه.

-منم نگاه نم یکردم، ت وی اینستا داشتم م یگشتم که پسر عمو بهادر عکسی رو فرستاد.



نگاه پر دردمو به صورتش کوبیدم.

-خب اینا یعنی چی؟! اصلا چی م یخواهی بگی?!

مستأصل نا لید:

-داداش، عکس پروا بود.

اخم کردم، نیم خیز شدم.

-چی؟! عکس پروا?!

نفسمو پر درد بیرون دادم.

-خب یعنی چی؟! عکس پروا دستش بود?!

سمیرا زبونش روی لبش کشید.

-اره، نم ای از تص وی ر پروا از شبکه دو، پرسیدم گفت ت وی سر یال دیده ساعت نه ونیم یه س ریال نشون میده.

آب دهنشو قورت داد .

-اسم فیلمش پرواست، نقش اصلی زنش هم خود پرواست ،یعنی مطمئنم، خب...

خب یعنی هشتاد درصد، ولی اسم با زیگر دیدم،

اسمش پروا بود، ولی.. ولی فامیل یش یه چیز دیگه بود.

ابروهام به موهام چسبید، سریع گفتم:

-پاکرو?!

پروا

سمیرا ابروهایش به موهایش چسبید.

-از کجا فهمی دی؟! داداش هان؟!

غصه روی دلم انباشه شده بود.

-اون فامیلی شوهرشه؟! ولی پروا که مهندسه چه ربطی به اون فیلم داره؟!

سمیرا س ریع از روی صندلی بلند شد.

-شوهرش؟! مهندس؟! از چی حرف میزنی؟!

اخم الود گفت:

-به فرید گفتم، بعد فهمیدم بخاطر هم ین عمو حالش بد شد، پروا داره فیلم زندگیش با زی م یکنه، عمو عصبی و ناراحت شد.

شوکه چشمم به دهن سم یرا خشک موند، آب دهنو با شدت و پرصدا قورت دادم.

-چطوری م یتونم اون فیلم و ببینم؟!

سمیرا س ریع گوشی و آورد:

-داداش امشب قسمت دومش بود.

سمیرا برنامه‌ی لنز رو باز کرد.

-بیا نگاه کن داداش با لنز میتونی برنامه‌های که قبل پخش شده رو ببینی، مثل برنامه روز قبل نگاه کن، ساعت چهار تکرار قسمت اولش و ساعت نه هم قسمت دومش رو م یتونی ببینی.

س ریع گوشیم برداشتم.

-باشه، برنامه‌هاش و برام بفرستش.

سمیرا نگران به صورتم خیره شد.

-ببین چه بلای سر صورت خوشگلت آوردن، بم یرم برات.

دستمور روی سرش کشیدم.

-بسه، خوبم چیزی نیست، زود خوب میشن، بفرست اون برنامه‌ی لعنتی رو.

سمیرا کفه گفت:

- به شرطی که هر چی از پروا میدونی بگی؟! کی و کجا دیدیش خیلی کنجکاوم زودتر بگو داداش.

برای ای نکه زودتر تنهام بزاره، هرچی توی این مدتی گذشته رو گفتم، سمیرا وافته بهم نگاه کرد، بعد از شنیدن

حرفها م شونههای افتاده رفت.

س ریع برنامه رو نصب کردم، دیدن لیست برنامه‌های شبکه‌ی دولنز س ریع قسمت اول برنامه‌هاش رو پلی

کردم.

پروا بود، واقعاً خودش بود، فیلم از جایی که پروا خیابون تندتند کتابهاشو جمع می‌کرد، که بره کتابخانه.

فیلم درست همونجایی که پروا توی شلوغیها کشید شده و همونجا پشت سطل آشغال سنگر گرفت از ترس به خودش

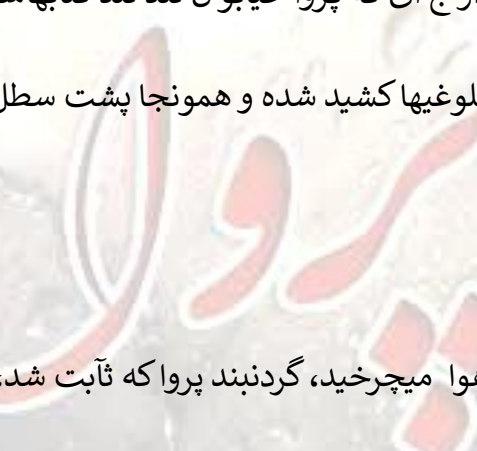
میلرزید،

که فیلم تمام شد.

گردنبندهای زیبای با اسم پروا توی هوا می‌چرخید، گردنبندهای پروا که ثابت شد، پروا حتی نخواسته که از فامی لیش

استفاده کنه.

آروم با غصه زمزمه کردم.

-اینجا چه خبره؟! این فیلم چه معنی میده؟! 

توی دلم غوغایی به پا شد، نکنه واقعاً بیگناهم؟! خدا یا اینجا چخبره؟! محکم توی سر خودم کوبیدم، حتی سمیرا

هم انگار فیه میده که یه چیزی این وسط درست نیست، برای همین بود که اینقدر نگران بود.

زندگی توی پوچی و سرگردانی فرورفته بود، حالم خیلی بد بود.

یه ماه گذشته بود، باورم نم یشد، این همه بل سرم اومده، خسته از آدما خودمو زندانی کرده بودم.

درست مثل خانواده هی عمو از اون روز خیلی کم ت وی ملأ عام پیدا م یشدند.

نمیدونم حقشون بوده یا نه اما نبای د پشت پروا رو راحت خالی م یکردیم، ش اید هرگز باعث نم یشد یه حروم لقمه

به اون نظر داشته باشه.

انگار تازه از خواب خرگوشیم بیدار شده بودیم، همه اونو نادیده گرفتیم، بر ای همین یه شب خواب راحت فقط خیال

شده.

دلم ریش ریش شده بود، واقع اا پروا بارداره یا الکی م یخواست منو اذیت کنه؟! ولی به نظر شوخی نداشت.

چشمه ای مهربونت منو به آت یش زده، چرا نم یتونم بیخیال اون همه خاطره بشم؟! چرا نمیتونم تورو از یاد ببرم،

قرار بود پای عشقم بمونی، قرار بود تا ته دنیا پشتش بمونم.

آرشا م

با کلی مشاور صحبت کردم کلی به ای ن در و اون درکوبیدم ولی پروا نم یخواست کوتاه بیاد.

بارداری و حالت تهوعهای ش دید و استفراغهای گاه و بیگاه ش باعث شده بود که خیلی ضعیفتر از قبل بشه.

بدجور نگرانشم، بخاطر ما خودشو به زحمت میانداخت، ای ن روزا هم فکرش خیلی درگیره، هر چی میپرسیدم،

دست به سرم م یکرد معلومه یه چیز یش شده.

ماه دوم بارداریش بود یه هفته ای از اتمام فیلمش گذشته بود، تقرب یا دوماه از نما یش فیلمش گذشته بود.

حال پروا اصلا خوب نبود میفهمیدم، اما همیشه با لبخن دی م یگفت خوبم.

یه ماه پر از استرس دیگه رو پشت گذاشتیم، پروا ای ن ماه با این تهوعهای خیلی اذیت شده بود، دوهفته مونده

به چهار ماهگیش به پدر اینا چیزی نگفتم تا شاید راضیش کنم اما بیف ایده بود.

توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد، کلفه به گوشیم نگاه کردم، زمزمه کردم:

-کارگردان پروا!؟

صد ای بمش ت وی گوشم پیچید.

-الو، سلم خوبید هستید اق ای پاکرو؟! خانمتون چطورند، بهترند؟!

لبخند سر دی زدم.

-سلم، ممنونم بد نیست، دکترش م یگه باید بستری بشه اما م یگه تحمل اونجا رو ندارم.

کارگردان کلفه نف سی کشید.

-بله، یه عمر دویده حالا براش سخته ی ه جا ساکن بشه.

باصدای آرومی دستموروی لبم کشیدم.

-میدونم، ولی الان شرایطش فرق داره، ببخشید سرتون درد آوردم، کارم داشت ید؟!

کارگردان جدی با صدای بم و خشدارش گفت:

-این چه حرفیه، خانم پاکرو بر ای ما یه اسطورهست، بله زنگ زدم بگم که اخر هفته اختتامیه فیلمه خواستم اولین نفر که دعوت م یکنم شما باشید، ادرس ج ای اختتامیه رو براتون مسیج م یکنم.

لبخندی زدم.

-بله، خداروشکر، کار هشتمهتون واقع اا بازتاب عالی داشته.

کارگردان بلند خندی د.

-بله فکرشونم یکردم این همه ببینده رو جذب خودش کنه، چون داستان واق عی بود، به دل نشست.

لبخندم پر رنگ شد.

-اره وقعا، چشم حتم اا، به محسن من بگم ی ا شما اطلع م یدید؟!

-من بهش زنگ میزنم، شما هم بگید، باتشکر روزتون خوش.

-روز خوش.

گوشی رو قطع کردم، سیگاری روشن کردم، نمیدونم اینا کجا رفتن، خونه چقدر سوت کوره.

پروا

جشن تولد دوست ارشین بود، وقت ی مادرش شخصا ما رو دعوت کرد، نتونستم رد کنم.

محسن چقدر گفت نریم، مجبوری با نگرانی دنبالم اومد، مجبوری با چهره‌ی درهم با ما راهی شد.

وقتی رسیدیم، مهمونی خیلی شلوغ بود، به محض ورودمون همه با چش‌مه‌ای درشت شده بهمون زل زده بودند.

از ای ن همه چشم استرس به جانم افتاد، اولین باری که بعد پخش فیلم جای شلوغ م یرفتیم.

همه دورمون حلقه زدند.

-و ای خانم پاکرو، اصلا باورم نمیشه، اونم محسنه.

-واقعاً خودشه؟!!

-اینجا چکارم یکنه؟!!

صدای نازکتری به گوشم رسید.

-و ای محسن از نزدیک چقدر خوشگلتره.

سالن پراز جیغ و داد شد، محسن عصبی و کلفه‌ازین اون همه جمعیت مواظبمون بود، ترسیده از ای ن جمعیت باز

وی محسنو گرفتم، همدیگه رو هل م یدادن.

داد زد:

-دوستان همیشه برید کنار.

پروا
بازومو گرفت.

-و ای خدای من صدداش هم قشنگه عاشقتم، لطف اا بهم یه امضا بدید.

به محسن زل زدم ابروه ای محسن بهم گره خورد.

دست اروهان و گرفتم، نگران ت وی اون شلوغی، بچهها روخفه نکنند .

-خوبی عزیزم؟!!

لب برچید، بدون توجه به این همه سروصدا به ارشینی که کنارم ایستاده بود روکردم.

-تو هم خوبی؟!!

سرشو تکون داد.

-خانم پاکرو لطف اا بهم امضا بدید.

ارشین عصبی شد.

-بریدکنار چرا هل میدید؟!!

دیدم کس ای که عقبترن دارن عکس م بگیرند، بلندگفتم:

-لطف اا عکس نگی رید.

مستأصل نا لیدم:

-محسن؟!!

محسن ن باصورت کبود بهم رو کرد.

-بیا تح و یل بگی ر م یخواستی تنها بی ای.

درهمین حال خانم مشیری سر رسیدبا کمک چن دین نفر دورمونو خلوت کردند.

من بچ هها روکنار کشیدم جشن تولد که بیشتر دختر بودن، شدیداً محسن رو دوره کرده بودند.

محسن هم برای اینکه اونا رو ازم دور کنه، ازم فاصله گرفته بود، داشتن با محسن عکس م یگرفتند.

همین که خلوت شد، نفس عمیقی کش یدم، راهنمایی خانم مشیری صاحب خونه به اتاقی رفتیم.

باصورت سرخ شدهای گفت:

-ببخشید اینطوری شد خانم پاکرو.

لبخندی زدم، دستمال کاغذی روی پیشونیم کشیدم.

-خوبم فقط ترسیدم برای بچ هها اتفاق ی بیافته، نم یدونستم اینطوری میشه.

ارشین کلفه لای در ایستاده بود به چی زی نگاه م یکرد.

نگران از پشت نگاهش کردم، دستهای راست شد هی ارشین مشت شده بود که صدای پیامک گوشیم شنیدم، سر

یع بازش کردم.

-آبجی شما زودتر برید اینا واقعاً خیال ول کردن ندارند کلی هم عکس گرفتند، حتماً پخشش م یکنند، بهتره

زودتر برگردید، منم میام.

بانگرانی به اروهان ترسیده، زل زدم:

-خانم مشیری راهی هست ماب ریم، محسن بعداً خودش میاد.

مشیری باخجالت کنارم نشست.

-ولی الان اوم دید، بزارید.

س ریع وسط حرفش پریدم:

-بهتره بریم، اینطوری اوضاع آروم نم یشه، بعدش هم دارن عکس م یگیرند واقعاً معذبم.

سرش به یقههاش فرو برد، لبخن دی زدم.

-خودتونو ناراحت نکنید نمیدونستم اینطوری میشه.

به زور یواشکی از اونجا بیرون اومدیم، سوار ماشین شدیم، همین که راه افتادم، ارشین عصبی خودشو به صندلی کوبید.

از اینه بهش نگاه کردم، انگار یه اتفاقی بین این افتاده، لبخندی زدم.

ولی جنس نگاه محسن خیلی سرد و بیروح شده، همین که رسیدیم ارشین مثل برق کیشو برداشت غیب شد.

دست اروهان گرفتم، همین داخل رفتی م آرشام دیدم که وسط سالن با اخمهای درهم نشست.

عصبی لب زد:

-کجا بودید؟!

ابروهام بالا پ رید.

-آرشام دیشب گفتم که م میرم تولد.

اولش نگاهش رنگ تعجب گرفت، آروم لب زد:

-اره سرم شلوغ بود یادم رفت، چرا زود اوم دید.

اروهان دوی دت وی بغلش نشست.

-بابا اونا بهمون حمله کردند، پامو له کردند، خیلی سروصدا م یکردند جیغ م یکشیدن، خیلی ترسی دیم.

آرشام با ابرو بالا رفته بهم زل زد، سری ع اروهان پا این گذاشت و بلند شد، به سرعت خودشو بهم رساند.

-خوبید؟! طوریت نشده؟!

لبخندی زدم، بازوم محکم گرفتم.

-ببیمنت واقعاً رنگ به رو نداری، محسن کجاست براش دارم.

اخمی کردم.

-به اون بدبخت چکار داری اون خودشو سپر ما کرد تا در رفتیم.

نگران سرمو پای ن انداختم.

-فکر کنم ازم ون عکس گرفتن.

فکر کردم الانکه به سیم اخر بزنه که ک شیده شدهام ت وی اغوش گرمش.

-همین که حالتون خوبه و کناری خداروشکر م یکنم با ای ن که روت حساسم، ولی دیگه سلب ریتی معرفی ش دی.

محکم به پهلو م چنگ زد، شقیق هام آروم بوسید، دستشو روی پیشونیم گذاشت.

-انگار تب داری.

لبخندی زدم، خودمو ازش جدا کردم.

-خوبم، زشته جلوی بچه.

چشمکی زد.

-چه کنیم دیگه د یوونگی ما هم بچه و بزرگ نم یشناسه.

مشت آرومی به شکمش زدم.

-برم لباس عوض کنم، اروهان عزیزم بدو لباستو عوض کن.

لب برچیده عصبی و ناراحت گفت:

-من دلم کیک م یخواد.

ابروهام بالا رفت، بعد هم با آرشام خندیدم.

-ای جونم، میگم محسن از بیرون برات کیک بگیره.

ذوق زده طرفم د وی د محکم دستاشو دور شکمم قفل کرد.

-اخخ جون، ممنونم پروا.

خم شدم، روی موهایم بوسیدم.

-خواهش، حالا بدو لباس تو عوض کن.

همین که خواستم سرمو بلند کنم، سرم گیج رفت، دستم روی پیشونیم نشست، قدم برداشتم، زیر زانو خالی شد

ولی آرشام منو محکم گرفت، دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم که باز کردم، توی اتاق خودمون بودیم، دست آرشام روی شکمم می‌لغزید.

-بیشتر از این منو به آتیش نکش، دختر منم آدمم تحمل اینطوری دیدنت سخته.

سرمو تو وی اغوش گرمش فرو کردم.

-تنها دارا یم شمای د.

-خوبم بخدا.

آرشام عصبی بلندشد، غرید:

-این چه خوب بودنی که فشارت روی هفت هان؟! چرا یه تنه برای پنج نفر آدم که بهشون زندگی دادی تصمیم م

یگیری؟! محسن اومد بالا سرت ازهر چشمش سه و چهار اشک میافتاد، بیرحم اینکار با دلمون نکن.

اشک تو وی چشم مه ای قهوهایش درخشید، مثل برق در تراس باز کرد ب یرون رفت.

وسط تخت نشستم با غصه زمزمه کردم.

-مگه من خواستم؟!!

چند روز بود ارشین توی اتاقش بس نشسته، آرام در زدم، وارد شدم، درازکشیده بود، لب هی تختش نشستم.

-خوبی؟! چی شده باهام حرف بزن.

ارشین کلفه داد زد:

-چون نگرانتم، چون دلم م یخواد برای خودت ارزش قائل بشی، میدونم از منو محسن خوشتر نم یادی، دلم نم یخواد بخاطر ما روی زندگیت ریسک کنی.

آرومتر لب زد:

-ارشین من زندگیت مادرت نگرتم، اونا از قبل جدا شده بودند، بنای اعتمادت وی زندگیت زناشویی اونا از بی ن رفته بود، حرمتا شکسته بود.

آرشام مرد غیر یثیه باید حواسمون جمع کنیم اعتماد و غرورش خورد نکنیم.

ارشین سر به زیر با غصه لب زد:

-من فقط مثل همه یه مادر خواستم همین.

دس تهام بهم قلاب کردم.

-من ج ایگه مادر رو خوب م یدونم، منو عنوان دوستت اینج قبول کن تا کنار هم زندگیت خوبی داشته باشیم.

ارشین ل بهاش لرزید، بلند گریه کرد.

-من هیچ وقت محبت خالصانه مادری رو نداشتم، ت وی دلم یه خلء بزرگیه، خی لی حالم بده، م یتسم بچ هی خودت بدنیا بیاد دیگه حتی نخواهی ما رو ببینی.

س ریع بغلش کردم.

-منم از این بابت میتسم، اما.. اما من محسنو دیدم خیلی ا رودیدم خودم تجربه کردم تا خودمو ساختم م یتسم اما نم یزارم سیاهی دلمو بگ یره.

بابغض و صدای لرزونی لب زد:

-قول می دی؟!!

لبخندی زد:

-قول میدم، توی سخت رین شرایط پشتت باشم و مواظبتون باشم، کنارهم یه زندگی آرومی داشته باشیم.

آروم به کمرش زد:

-الان هم پاشو خودتو جمع کن.

از اون روز ارشین دیگه مثل قبل اخم و تخم نمیکرد ولی هنوز خشک و سرد بود ولی حداقل بهتر شده بود، جنس

نگاهش محسن

از اون روز تولداز زمین تا آسمون فرق کرده بود.

دوستاش به هر بهانه‌های میخواستند بیا اینجا فکرکنم بیشتر بخاطر محسن بود، وقتی بامحسن گرم می‌یگرفتند خیلی کلفه می‌شد.

امروز خیلی استرس داشتم روز اختتام یه بود یه لباس بلندوشیک که انتخاب آرشام بود و پوشیدم، ارایش خیلی می‌داشتم،

ارشین، اروهان محسن هم آماده بودند، همگی توی سالن منتظر اومدن آرشام بودیم.

محسن برای چندمین بار شمارهاشو گرفته.

-نکنه طوری شده؟!

محسن چشم‌های رفت.

-پروا بسه آروم باش.

درهمین حال در باز شد، محسن که روبه‌روی در بود، بلند گفت:

-معلومه کجایی، چرا جواب نمیدی؟!

سریع بلند شدم به طرف در رفتم، داشت کفشش درمی‌آورد.

-سلم، خوبی؟! تو که منو نصف عمر کردی؟!

س ریع کفشش رها کرد بهم نگاه کرد.

-سلم، تو خوبی؟! ببخش خانمم نصف راه یادم افتاد گوش یمو جا گذاشتم، وقت نداشتم برگردم.

کنارش ایستادم، عطرشو به ریهام فرستادم، لبخن دی زدم.

-خداروشکر که خوبی.

آرشام بهم زل زد، گونهام لمس کرد.

-بینظیری، قراره با این همه دلبری امشب داغم کنی؟!

سرم با لبخندی به زیر افتاد، س ری ع دستش زیر چان هام برد.

-من با تو و این همه خانومیت چه کنم؟! م یرم دوش بگ یرم.

هم قدم تا سالن رفتیم، ارشین و اروهان باهم سلم کردند، محسن نفس تند کرد.

-نه ای نکه خیلی زود اوم دی وقت هم داری دوش بگ یری؟!

آرشام تند شد.

-کارم طول کش ید، مسیر طولانی بود، نترس د یر نمیشه.

س ریع بالا رفت، محسن هم غرزد تا خودش خسته شد، همین که آرشاموت وی کت شلوار قهواهی روشن دیدم دلم

براش ضعف رفت.

محسن با ابروه ای بالا رفته گفت:

-انگار باهم ست کردید.

به مانتو نگاه کردم، اره راست م یگفت، تقریباً انگار ست بود یم.

-از عمد اینارو پوش یدم، که با پروا ست کنم.

لبخندی زدم با هم توی یه ماشین نشستیم، محسن و بچهها عقب ج ای گرفتن، بیست دقیقه ای بود که راه افتادیم که گوشه محسن زنگ خورد.

-الو..



محسن سریع به حرف اومد.

-هنوز باور نداره که کولاک کرده.

پروا
خواستم جوابش بدم که ماشین ایستاد.

-رسیدیم؟!-

ابروه ای آرشام بالا پرید.

-مثل ای نکه خیلی استرس داشتی.

آرشام با اجازهی نگهبان وارد پارکینگ شد از ماشین پیاده شدیم، آرشام با لبخندی با چشمه ای ستاره بارون بازوم گرفت، اون یکی دستش هم دست اروهان گرفت که با صدای بشاشاق ای توکلی دستیار تهیه کننده به خودمون اومدیم.

-سلم خوش اومدید.

آرشام جدی و خشک جوابش داد.

-سلم، ممنونم.

توکل س ریع لب زد:

-بفرماید کمی دیر شد الان می ریم برای پخش باید بریم میکروفنهای امتحان کنیم.

از هول بودنش منم هول شدم با نگرانی به آرشام زل زدم با هم قدم شدیم، توی اتاق بزرگی رفتیم.

همه با دیدنمون کی سلم می کردند، همه بودن، بردیا و کامیار با دیدنمون بلند شدن با لبخندی به استقبالمون اومدن با آرشام و محسن دست دادند کنارشون قرار گرفتیم، بهمون میکروفن وصل کرد.

بردیا ارشی و اروهان به سالن راهنمایی کرد و توی ردیف اول سالن ج ای گرفتن، سالن بزرگ و پراز تماشاچی بود، صحنه هم پر زرق و برقی طراحی شده بود.

پشت پرده ایستاده بودیم و به مجری که با کارگردان و تهیه کننده صحبت می کرد نگاه می کردیم، نگران به بازوی آرشام چنگ انداخته بودم، همین که به کمرم فشار وارد شد به آرشام زل زدم.

-بریم ما رو خواستند.

آب دهنمو قورت دادم، لبخندی به ارامش زدم، کنار هم مقتدر با گامه ای بلند، سه نفری وارد صحنه ش دیم، چند قدم بیشتر نرفته بودیم که توی سالن هیاه وی وحشتناک ی به پا شد یه لحظه از دیدن جمعیت زیر پام خالی شد ولی به آرشام تکیه دادم، محکم گام برداشتم.

بامجری و ببیندهها سلم علیک کردیم، روی صندلیهای ش یک ج ایگه قرار گرفت یم.

مجری با صد ای زیبا وگ یراش گفت:

-خیلی خوش اوم د ید.

آرشام باهمون ج د یت با صد ای ارامش بخش لب زد:

-خیلی ممنونم.

لبخندی زدم.

-تشکر.

مجری باشوق بهم زل زد:

-خانم پاکرو م یدونستید شما برای خ یلی از دخترا و زنان اسطورهاید؟!

ابروهام کمی بالا پر ید.

-شما و مردم خیلی به من لطف دار ید و راستش انتظار ای ن همه استقبال از فیلم رونداشتم.

مجری رو به لنز دوربین با صدای گیرای گفت:

-خانم پاکرو، زیاد می فروتن هستید.

لبخندی زدم، مجری رو به من لبخن دی زد:

-خانم پاکرو شما با با زی بینظیرتون اشک م یلیونها ببینده رو درآور دید، فقط یه سوالی که بیشتر ین مخاطبان داشتند،

اینکه داستان واقعی زندگ یتون بوده؟!

سرم به زیر افتاد، چشم بستم، آروم لب زدم.

-بله تک تک لحظ هها ی فیلم براساس خاطرات روزآنها م کل ید خورده.

مجری نگاهی تح سین برانگ یزی بهم کرد.

-شما واقع اا خیلی دختر شجاعی هستید، باوجود تمام مشكلت مثل كوه ا يستادید درمقابل جنگی نابرابر

خودتون به آب و آتی ش زدید.

چند لحظه ای مكث كر دیم.

-خانم سین اپی شما پدر ومادرتون نم ببخشید؟!

زیونموروی لبم كش یدم.

-با ای نكه اونا فرصت دفاع روبهم ندادن وراحت ازم گذشتن ولی ازهمی ن جا میگم كه آدم ای گذشت هام

بخشیدم فقط هرچی شده، خوب وبد قضاوتشون بخداست از اینجا پشت دورین میگم كه اونا روبخشیدم چون

دوست ندارم توی زندگی كه باچنگ دندان ساختیم سركله اش پیداآبشه.

مجری رو به محسن کرد.

-اق ای پناهی شما از خودتون بگید.

-من به لطف پروا الان دانشجو پزشك یم فقط بخاطر پروا درفیلم ایف ای نقش كردم چون به زور راضی شد، میگفت

نم یخوام داستان زندگی م روی زیون مردم باشه، ولی از طرفی كه پروا خیلی تحت فشار نگاهها و قضاوتها ای دیگران بود،

این چیزا خیلی پروا آزار میداد، همونطور كه دیدید منم جز كس اپی بودم كه..

سرش به یقه اش فرو برد.

-تا اخر عمرم شرمندهام و م دیونشم.

بیاختیار گفتم:

-این چه حرفیه؟! هیچ وقت م دیون كسی نیستی، تو باعث امیدوانگ یزم ش دی.

- شما چی اقا ای محسن پناهی خانواده ات می بخش ی؟ محسن

محبوبانه خندید.

- معلومه، چون من زیر دست پروا بزرگ شدم مگه میتونم نبخشم؟! ولی همونطور که پروا گفت ما کاری با افراد گذشت هام ون نداریم، اونا ما رو نخواستن ما هم سخت یا اسون زندگی ساختیم که اونا توش جا ی ندارند، امیدوارم حقی اگر اتفاقی ما را دیدن راهشون کج کنند بزنند.



رو به محسن کرد.

-نمیخواید بهشون یه فرصت ب دید؟!

محسن با صورتی گرفته سرشو پایین انداخت.

-اقای مجری اجازه دارم استینم رو بالا بزنم؟! اگر مانعی نباشه هنرانگی از شکنجههاشون رو نشون بدم تا بفهمید چرا بخاطر برخی مسائل خیلی جاهای داستان منو پروا ادیت شده.

نمیدونم چرا نامادریم از من بدش میاومد ما به کسی ظلم نکردیم، نمیدونم دلیل رفتار نامادریم چی بود، شاید رقیب مالی پسرش میدونست، آگه اون حقی داشت، منم داشتم، هرچند این چیزها اصلاً برام ارزشی نداشت.

محسن عصبی مکث کرد.

-هرچی که بود، ماهم انسان بودیم حق حیات داشتیم.

بزارید یه تکیه از داستان براتون بگم اگر وقت باشه، یه روز داشتم میرفتم به بیبی سر بزنم چندتا پسر به جون هم افتاده بودند، بیخبر از همه جا بیخیال دعواشون رد شدم که زن همسایه بلند داد زد.

چه بردار بیرحمی حتی برنمیگردد ببینه بردارش در چه حالی، برگشتم با تعجب دیدم منظورش منم با تعجب بهش میگم بامنی؟!

سرشو به نشانه تاسف تکان داد، باغیض توپید:

-اون که زیر دست و پا است بردارته.

اون لحظه اصلاً نفهمیدم چطوری به طرفشون رفتم و چطوری جداشون کردم.

این و میخوام بگم آگه گذری توی خیابون صدبار از کنارش رد میشدم اصلاً نمیشناختمش، این حق ما نبود.

با دقت به محسن زل زد:

-الان با بردارت رابطه داری؟!

-از اون روز از دور میدیدمش که روز خودش اومد سراغم، از اون روز به رابطه ی خیلی خوبی داریم.

مجری رو به من کرد.

-خانم پاکرو پیام اخرتون به مردم چیه؟!

نگاهم تو ی جمعیت به صندل یها جلوی جای که ارشین و اروهان بود گره خورد.

-من درج ایگاهی نیستم که برای کسی موعظه کنم، مردم ما آدم ای با فرهنگی هستند، ولی کاش کسی که انگشت اتهام به طرفش میره رو قضاوت نکنیم، برایش حکم صادر نکنیم، کتک زنیم، سنگ زنیم، حتی اگر گناهکار باشه، خودش تاوانشو پس داده، خودش فهمیده چقدر خطا کرده.

نگاه دق یقی به میجری کردم.

-کاش بیج ای خوردکردن و دامن زدن به افکار دیگران و کنایه زدن مرهم بزاریم، بنظر میتونستند بیج ای باز کردن دهنشون کمی دیدشون و عقلشون رو باز میکردند اینطوری هرگز به بیگناهی رو آزار بدن، شاید اگه اینطوری بود منم اون همه عذاب رو نمیکشیدیم.

با نگاهی به لنز دور بین لب زدم:

-خواهش میکنم از خانمها یا اقایونی که در توان خودشون نمیبینند، نمیتونند از فرزندان شوهر قبل یشون ای زنشون مواظبت کنند هرگز تن به ازدواجهای این چنینی ندهند، شاید بگن از روی اجبار و خواستنه، ولی قربانی شدن و بیجها بیگناه ظلمه، اونا واقعاً پاک معصومن، روح اونا خورد نکنیم، اونا به روزی بزرگ میشن و این بار برعکسه اونا که محتاج میشن.

با آرامش بهم خیره شد.

-احسنت، واقعاً ای حرفتون قبول دارم، حرفی یا سخنی مونده خانم پاکرو؟!

نگاهی به جمع کوچک خانوادهگی کردم.

-راستش من میخوامم به همه بگم که درسته خانوادهم از دست دادم، شاید الان با دیدن اونچه به سرم اومده بخوان برگردم یا اونا سمتم بیاون ولی من دیگه جز محسن و بیبی صنم خانواده محترم پاکرو، تمام کسایی کنارم بودند.

با لبخن دی به آرشام زل زدم.

-شوهر ع زیزم آرشام پاکرو که با وجود تمام حرف وح دی ثنا بهم فهماند منم وجود دارم ونفس م یکشم و حس با ارزش بودن بهم داد، خانواده ب سیار خوب و محترمشون که جاداره بابت محبته ای ب یدریغ و بیمن تشون همین جا تشکرکنم، کسی ندارم.

راستش خیلیا دیگه بودن که دوست دارم ازشون تشکر کنم از جمله:

خانواده محترم سرهنگ بهادر، دختر گلشون سروان زهرا بهادر که دراثابت ب یگناهیم بر ای دادگاه وگیر آوردن اون فیلم نقش و یژه داشتند تشکر م یکنم.

اخرا همه از فرزانه جان که مادری بدسرپرستی بود که بعدا ازطلقش ت وی خانهی مزاگر نگهداری زنا منو نجات دادن و راه همدان نشانم داد و باعث تغیب ر مسیر زند گیم شد تشکر م یکنم خیلی دوست دارم یکبار دیگه میدیدمش ن میدونم به دختر خوشگلش رسیدن یا نه.

مکثی کردم.

-دیگه حرفی ندارم.

مجری ناراحت رو من گفت:

-خانم پاکرو شنیدیم که شما ب اید عمل بشید این حقیقت داره؟! اصلا دلیلش چیه؟!!

پاکرو

محسن و آرشام هم ناراحت شدند، دلم خواست چشم غره ای به محسن برم که حساب کار دستش ب یاد، ح یف جاش نبود.

-راستش بخاطر ضربه‌های پی در پی که به سرم وارد شده ی ه مشکل کوچکی برام پیش اومده، البته چیز مهمی نیست.
مجری سریع ادامه داد.

-راستش خیلی ناراحت شدم من از طرف خودم و هم هم هی مردم ایران خواهش م یکنم به پیشنهاد محسن فکر کنید، همهی دوست داریم بعدا از اون زندگی سخت به آرامش برسید.

-اق ای مجری من به شخصه مردن عذاب نم یبینم.

با این حرفم محسن مغلوب شد، ت وی برنامه زنده چون هاش لرزید، کلفه دلخور به صورتم زل زد، آرشام هم سفت و سخت شد،

صورتش کبود شد، دس تهاش روی پاهاش مشت کرد.

-امیدوارم عمر طولانی داشته، مثل ای نکه ای پناهی و اق ای پاکرو مغلب شدند، خانم پاکرو شنیدم نم یخواید عمل کنید، م یخوایم شما رو راضیم کنیم.

لبخندی زد.

-خب مجبورم کردی د بگم، بخاطر ای نکه بدونید دل یل دارم هرچند قرار بود دو شب دیگه که تولد پدرجونه اعلم کنم، ولی الانکه شما اصرارم یکر دید، میگم.

نفس عمیقی کش یدم.

-من باردارم، نم یتونم الان عمل کنم، چون اون یه موجود زند هست من درح دی نیستم که بخوام اونو از پی ن ببرم.

مجری لبخند تلخی زد:

-مبارک باشه.

ذوق کردم.

-خیلی ممنونم راستش الان خیلی خوشحالم، درسته که ما خیلی زجر کشیدیم، شاید فکر کنید بلوف بزنم و خوشی نکر
دیم، اما در عین سادگی و بی یولی خیلی خوشحال خوشبخت بودیم وهستم.

به محسن و آرشام نگاه کردم.

-من محسن و ب بی صنم و خانوادهی پاکرو و بدست آوردم، خواهر ای گلی مثل زهرا، سیماجون رو بدست آوردم
درسته خیلی چیزا رو از دست دادم ولی خیلی چیزا رو هم بدست آوردم.

سرم جل وی خودمو خدام و اطراف یانم بلنده، همیشه لباس کهنه به تن داشتن دلیل گدا بودن نیست.

آرشام درست موق عی دستمو گرفت و بلندم کرد که از چشم همه افتاده بودم این چیزا برام خیلی با ارزشه، عوض اون
همه سخ تی چیزها خیلی با ارزشیتری نصیبم شده که عمیق و ماندگارترند.

مجری رو آرشام کرد.

-اق ای پاکرو شما هم یه چیزی بگ ید.

آرشام رو به مجری با اخم ریزی لب زد:

-مشکلت از پروای ه الماس واقعی ترا شیده، خیلی خوشحالم که دست تق دیر اون سر راهم قرار داد، پروا یه روح
بلند وارده ای قوی داره، درسته روحشو هزار تیکه کردن اما باعث نشد، از چیزی که معتقد و درسته دست بکشه،
راستش نظرم این که پروا امتحان خیلیا بود که رد شدند.

با آرشام چشم ت وی چشم شدیم، مردمکهای لرزانش بین چشمهام در حرکت بود.

-پروا با لذت زندگی کرده، همونطور که تو ی فیلم دی دید، نون خشکه ای بقیه رو جمع م یکرد، خیلیا فکر میکردن پروا
اونا رو بر ای خوردن جمع م یکنه اما پروا گرسنگی رو به منت دیگران ترجیح میداد.

الان قسمتی از باغ بیبی که بهش لقب بهشت پرندهها دادن، پناهگاه و مهمان پرند ههای کوچ یک و بزرگی

شده، که نظ ی ر ندارند.

پروا
باقاطعیت ادامه داد.

-خوشحالم که نگاهی بد و تحقیرآمیز و پراز نفرت دیگران دیگه آزارش نمیده.

با خوشحالی به آرشام زل زدم، این مرد کوهی از امنیت و آرامش ه

روز آخرت وی پروژه بود با محسن و آرشام اومده بود، هر دوشون مثل پروانه دور میچرخیدن.

آرشام با عجله جی رفت منو دست محسن سپرد، توی محاطه به سازه نصفه ونیمه خیره بودم، محسن

فرستادم برام آب سرد بیاره که کسی صدام زد.

-پروا؟!!

برگشتم دیدم سمی ربا صورتی ناراحت کمی اشفته درحالی که بهم زل زده کنارم ایستاد.

-سلم.

آروم با اخم ریزی گفتم:

-سلم، ببخشی دمن باید برم.

نفس عمیقشو بیرون فرستاد.

-یعنی اینقدر ازم میترسی؟!!

پوزخندی زدم.

-ترس؟! من شوهر دارم، آرشام خیلی روی کسی قبل خواستگارم بوده، مرد ای اطرافم حساسه، بحث ترس

نیست.

گنگ لب زد:

-نمیدونستم، سمیرا فیلمو برات فرستاده.

پوزخندم پررنگ شد.

- فقط اون فیلم نبود که منو شکست الان هم حرمتی نمونده تاهمین دیروز پست و عوضی بودم الان چی شده؟!

نم یخوام دیگه پروژه ای که هستم باشی، م یفهمی که؟!

- مادرت و بقیه منتظرته نم یخوای اونارو ببینی؟!

ازکیف پولم چک ق دیم و درآوردم.

- م یخواستم انتقام بگیرم.

اونو سمتش ک شیدم.

- اینو به عموت بده، قراربود خودم نقدش کنم اما ازحقی که داشتمو نداشتم، گذشتم.

خونسرد لب زد:

- دوست ندارم آدم ای گذشت هام دوباره سراغم بیان، ای ن سردرد، این بیماری تنها یارگاری ازعموته، امیدوارم حتی

اتفاقی نه تو، نه بقیه سر راهم نی اید، من زندگی جدیدی شروع کردم به ای ن آرامش نیا ز دارم، خداحافظ.

پوزخندی زد.

- عموت؟! این گذشتن نیست فرار کردنه.

با حسرت زمزمه کرد:

- اره من باختم همهی خوشی که داشتم

- اوناب یرونم کردن، کسی که منو نخواد منم اونو نم یخوام، پسرش و دختر بزرگش و داماد عزیزشون نو ههاش پیشش

هستند نیا زی به دختر پستی مثل من نداره مگه نه؟!

محسن که نم یدونم کی کنارم ایستاده بود، غرید:

- گذاشتن این کلمات روی پاکترین دختر دنیا ظلمه، دیگه حق نداری همچنی ن چیزی به خودت نسبت بدی بریم افتاب زیادمی برات خوب نیست.

بدون توجه به سمی ر کنار محسن راه م یرفتم.

-محسن لازم نیست پولتو بزاری، بیبی کار بزرگی کردکه خونهایش و وقف کرد، منم دوست داشتم همچنین

جای برای دخترای

niceroman.ir

مثل خودم باشه برای هم این پول فیلم رو گذاشتم اما ت..

محسن دستت وی جیب خونسرد لب زد:

-منم دلم م یخواد کمک کنم، تازه اقا جون، خانم جون طلهاش کنار گذاشته حتی آرشام، این کار خیره، حق نداری تنهایی ف یض ببری.

لبخندی پر ارامشی زدم.

-شنیدم پیشنهاده ای پرو و پیمونی داری؟! برد یا ازم خواسته باهات صحبت کنم.


پووفی کشید.

-اره، ولی من بخاطر تو جلو رفتم.

به نیمرخ جذاب و سبزه محسن زل زدم.

-ولی دیدم چقدر از بازیگری لذت میبری دی، به شرطی از دانشگاهت نرنی م یگ م حرفه ای شو، ولی منو فراموش نکن.

محسن سرمو مثل قدیما زیر بغل زد.

-زده به سرت هان؟! 

محکم توی کمرش زدم.

-گردنمو شکستی، ولم کن.

س ریع دستشو برداشت.

-مگه گردن مرغه که بشکنه؟!!

در ماشینو برام باز کرد.

-نگفتی چیکار م یکنی؟!!

-روش فکر م یکنمو به برد یا م یگم، خوبه؟!!

دستمو بالا بردم، خواستم موهاش بهم بریزم، سریع دستمو گرفت.

-با موه ای من شوخی نکنا.

چرخید و پشت فرمان نشست، نگاهم به سمیری که ما زل زده بود گره خورد با حسرت و ناراحت چشمش این سمت بود.

-محسن واقعاً دیگه دلت با ارشین نیست؟! سر به راه شده.

محسن ماشین روشن کرد، دنده عقب رفت، نگاهم به جسم سمی ر که باچش مهای روشن ما رصد م یکرد بود، هر لحظه دورتر ر

م میشد، کی فکرشو م یکرد، این طوری ازهم جدا بشیم؟!!

-فعل من زن نم یخوام اونم دهنش ب وی شیر میده، بعدااا هم دربارهاش تصمیم میگیرم.

-پس دلت باهانشه، آرشام بهت دختر ن میده.

محسن بلند بلند خندید.

-مگه میتونه اون قبل ازدواج کرده بود با دوتا بچه خواهر دست هی گل منو گرفت، من نمیتونم دختر تخس بداخلق

اون ب گیرم؟!!

محکم به بازوش زدم.

-درمورد شوهرم درست بحرف، خدای اعتماد بنفسی ها؟! دختر بهت نمی دیم.

محسن چشم بهم غرهای رفت.

-خواهر دامادی ناسلمتی، توی جبهه شوهرت باشی م یکشتما.

آرشام

ماه پنجم بود که اوضاع پروا بد شد یه ماه که پروا به توی اتاق مراقبتهای ویژه هست.

مثل هر روز پشت شیشه نظاره گر عشق مظلوم بودم که سمیر با دومرد به سمتم اومدن.

چشمه ای خسته و قرمز ازشون گرفتم، به پروا دادم، صدای آروم سلم دادنشون شنیدم.

-برای چی اینجاید؟! فکر کنم پروا واضح جلوی همه گفت چی میخواد.

پوزخندی زدم.

-شماها که براتون مهم نیست اون چی میخواست، حتم!! اینجاید تا بیشتر نمک روی زخمش بپاشید، نه؟!

با غصه لب زدم:

-الان هم برید سور بیدید پروا داره بیسروصدا از زندگی هم همون میره،

ققنوس کوچکم که حتی خاکستری نداره که ازش یه ققنوس جدید متولد بشه، دلی کوچکی که زخمه ای عمیقی

روش گذاشتید.

با صدای گریه ش دید پارلا بیدار شدم.

دستی به صورتم کشیدم، ساعت پنج عصر بود، نزدیک گهواره پارلا ایستادم، اونو اغوش کشیدم.

-جونم.. جونم دخمل بابای ی؟!

گونههای سفید و تپلش بوسیدم.

-اخخ.. جونمی، دستی به موه ای نرمش کشیدم، رنگ موهای پرواست، گشنهاش شده؟!

بریم چیزی بدم بخوری.

بتوش و دور گرفتم، توی این هوای سرد طوریش نشه، از پلهها پایین اومدم.

توی اسپزخانه سوپش روی گاز بود، زی ریش روشن کردم.

صدای در شنیدم، پارلا توی بغلم گرفتم، نزدیک در ایستادم، اروهان خسته و شلخته وارد شد، کفش در آورد.

-سلم.

لبخندی زد.

-سلم گل پسرم.

ارشین هم پشت سرش با چند تا نایلون وارد شد.

-سلم، وای مردیم از خستگی.

-سلم، نخسته.

اروهان کاپشنش درآورد روی مبل لم داد، ارشین نایلونها روی زمین گذاشت، برگشت.

س ریع دم در ایستادم، دیدم بی بی با محسن و کلی ن ایلو وسیله به این سمت میاد، با لبخندی بلند گفتم:

-خوش اوم دید، مشتاق دیدار بی بی.

بی بی سرشو بلند کرد.

-ممنونم پسرم، خی ر ببینی.

خواستم وس ایلو بگ یرم نذاشت.

-نمیخواه تو مواظب دخترم باش.

پارلا با دیدن ب بی و محسن ت وی اغوشم دست و پا میزد، خودشو سمت محسن خم م یکرد، محسن خم شد لب محکم بوس ید.

-و ای دای فداش بشه، خستگیم در رفت.



داد زدم:

-ارشین زی رسوپ پارلا خاموش کن.

صد ای بلندش شنیدم.

-چشم.

کنار نرد هها ایستاد م با دیدنش لبخندم عمیق شد با دیدنمون پا تند کرد.

-ای و ای بیدار شده؟!

-خوش اوم دی، خسته نباشی.

یه قدمیم که رسید، دست آزادمو روی کمرش گذاشتم، روی موه ای پارلا بوسید.

-اخخ.. دلم برات ی ه ذره شده.

ابروهام بالا پ رید، نگاهمون بهم گره خورد، گون هام و روی صورت یخ زدهاش گذاشتم.

-جونم، خوبی؟! ب ریم تو یخ بستی.

دستش و دور کمرم گرفت.

-خیلی خوبم، فقط جیب تو خالی کر دیم، هفت س ین امسال بیبی انتخاب کرد.

-هر چی دارم فدای یه تار م وی تو، دکتر رفتی؟!

-اهومم.

کنجکاو لب زدم.

-خب؟!

با هم دوشادوش هم قدم برم یداشتیم.

-برام آب درمانی نوشته، تراپی نوشته.

آروم لب زدم:

-خیلی خوبه، چیزی دیگ های نگفت، خسته بودم کار ریخته سرم، اخر ساله تو هم که نیستی، نشد خودم باهات

ب یام.

همین که نزدیک در رسیدم، قبل از ای نکه بریم داخل ل بهام به شقیق هاش چسبید، سرشو بلند کرد، ت و ی

چشمه ای سبز دور مشکیش زل زدم.

-با این چش مهات دل و دینمو بردی.

داخل رفتیم، محسن غرم یزد.

-پاهام کز کز م یکنند.

روی مبل نشستم، پروا کنار دستم وا رفت، کنار پهلو قرار گرفت.

-ارشین ع زیزم، میشه سوپ پارلا رو بیاری؟!

ارشین سریع توی اشپزخونه رفت، ظرف غذای ارشین آورد، بی بی داشت پاهاشو ماساژ میداد.

-مثل ای نکه بیبی رو خسته کر دید.

محسن ن غر گرکنان لب زد:

-ای بابا آرشام بی بی کل باراز ما روت وی جییش گذاشت.

همه لبخن دی ز دیم، بی بی عصاش کنارش نبود، ولی چشم غر های خفنی بهش رفت.

-شماها بچ هها نسل پفک نمک یاید، تحمل یه ذره سخت ی روندارید.

پروا
همگی باهم خندید، محسن پووف بلن دی کشید.

-باز از اون حرفا زدید بی بی.

آرشام با دقت به پارلا غذا میداد، اونم دست و پا میزد، آروم آروم م یخندید.

-بگو آ.. آ.

لپش و بوسید.

-مثل ای نکه سیره.

آرشام اونو روی پام گذاشت دستمو دورش گذاشتم، خم شدم طرفش آروم آروم بوسیدمش اون هم بیصدا
میخن دید.

دو روز مونده به عید دور هم بودیم خیلی حس خوبی داشتم، اقا جون و مادرجون فردا میرسند.

همه روی میز شام بودیم، پارلا هم توی روروکش دست و پا میزد، اروهان که کنارم نشسته بود آروم گفت:

- پروا جون میشه نمکدون بهم بدی.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

-چشم عزیزم.

اونو دست چپم برداشتم، نزدیک بود بهش بدم که دستم بیحس شد، محکم وسط میز خورد، آب روی میز ریخت،
ترسیده با بغض سریع لبم زدم:

-شر.. شرمنده.

فشار عصبی بهم غالب شد به لباسهام چنگ زدم، آرشام سریع شونهام محکم گرفت.

-آروم باش چیزی نشده، خیلی پیشرفت کردی عزیزم چی زی نشده، فدای سرت، اینم درست میشه فدات

بشم.

محسن کلفه بهم زل زد، بیبی آروم گفت:

-تو که با تلش تونستی به روال عادی برگردی این که چی زی نیست با چند جلسه و تلش خودت درست میشه، مگه دکتر همین و نگفت؟!

سرمو تکون دادم، دستی زیر چشمم کشیدم.

-اره، میتونم تعادل دستمو دوباره بدست بیارم.

نگاه تشکر ام یزی بهش کردم.

-ممنونم.

به آرشام زل زدم.

-ممنونم که همه جوره پام و ایستادی.

آرشام لبخندی زد.

-این چه حرفیه؟! شامتون و بخورید سرد شد.

آب توی بشقاب اروهان دیدم، بهش خیره شدم.

-معذرت میخوام گل پسر، دوباره برات شام می ریزم.

محسن سریع بلند شد، برای اروهان غذا ریخت، بعد از شام پارلای خوابالود و توی گهوارش گذاشتم، توی تراس سینگار روشن کردم، توی این شش ماهی که گذشت، پروا با تلش زد یادش تونست عصب از دست رفت هی دستشو بدست بیا ره، فقط کمی بیتعادل که اونم به مرور درست میشه.

توی فکر بودم که دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد، دود سیگارم و بیرون دادم، شقیق هاش بوسیدم.

-جونم خانمم، خوبی؟!

سرشوروی بازوم تکون داد، دس تهاش دور کمرم بهم قفل کرد به نی مرخش زل زدم.

-چته؟! چرا امشب بیقراری؟!

گونهاش کمی رنگ گرفت، ابرو هام بالا پرید.

-ت وی این مدت خی لی مراعات حالم کردی، ممنونم.

دستموروی پهلوش فشار دادم.

- جز تو از این دنیا چیزی نم یخوام.

دم عمیقی کشید، بیقرار با خجالت لب زد:

-من.. من دلم برات تنگ شده.

چشم بستم، سیگارموزیر پام خاموش کردم.

-دورت بگردم.

سرموروی سرش گذاشتم، سریع دستمو زیر زانوش بردم.

-ای جونم، پس بگو این همه بیقراری ت بر ای چیه؟! اون همه غرزدی دی را اومدم، اخخ تو جونمی پروا.

اونوروی تخت پائین گذاشتم، کنارش زانو زدم، نگاه عاشقانه اش دلمو آب م یکرد،

-فکر نبودت خود جهنم بود، جز تو کسی رو ندارم، تو بهم جان تازه دادی..

با همه نابل دیش عشقبازی با کسی که قلبم براش م یتهپید خوشایندت رین حس دنیا بود.

روح و جسمم به آتیش کشیدوروی ایترین لحظه ای عمرم کنارش رقم م یخورد، نفس نفس میزدیم و هم عشقم

یگرفتیم، دیوونهوارم یخواستمش.

پیشونیم به پیشونیش نشست، بوسه ای خیس و عمیق وسط پیشونیش کاشتم.

-بدجورم یخوامت، بدجور دلتنگت بودم لامصب، تو چی داری منو ای نطوری دیوونه م یکنی؟!

نفس عمیقی کشیدم.

-دست خودم نیست که اینطوری دوستت دارم.

تنشو محکم ت وی اغوش فشردم، نف سهام رو صورتش پخش م یشد.

-میدونستی به قلبم زنجیر شدی، این خوشی حقمون بود این یک یشون و همه حس خاص و ناب سه ممون از این زندگیه.

روی چشم مهاش و بوسیدم.

-جون فدات، خوبی؟!

نفس عمیقی کشید، دس تهاش دور گردنم حلقه کرد با صدای جدی لب زد:

-عاشقتم، حتی عطرت منو دیوونه م یکنه، آرشام با تو خی لی حالم خوبه، ممنونم، بابت همه چی.

وسط پیشونیش و بوسیدم، ریز ریز خن دیدم.

-اصلا باورم نمیشه، اون دختر خشک و خجالتی اینطوری برام ناز بیاد، برای داشتنم اینطوری ب یقراری کنه.

روی موهاش و با لذت بوسیدم.

-اخخ، که تو چقدر منو دیونه م یکنی، وجودت سرشاره از آرامشه، تو بهم یه خانوادگی گرم و زندگی پر از عشق هدیه دادی تو سهم منی، همه کس و بود و نبودم ی، نفس توی وجودمی، تاحالا دختری مثل تون دیدم، کنار تو خیالم آرومه.

لبخند پراز لذتش جنون اورترین حس دنیا بود، دستمو روی موهاش حرکت دادم، لمس روی ای تو آرامش منه.

دم عمیقی ازش کشیدم، با آرامش زمزمه کردم.

-دوستت دارم، مثل یه اسمون پراز ستاره، دوست دارم مثل لحظ های که بارون م یباره.

آروم دستشو دورم فشار داد، بیشتر توی وجودم فشردمش.

-تو اومدی توی زندگیمن دنیا افتابیکردی، تنها وبیکس بودم اومدی و زندگی و آبیکردی، هم هی دنیا مورویا م
شدی، آرشام، عاشقتم.

-پروا؟!!

-هووووم..

از ته دلم لب زد:

-درسته عشق اتفاقیه، ولی من اتفاق عاشقت نشدم.

پایان

تقدیم تمام دختران و زنان کشورم که دست تنها با مشکلات میجنگند باشد که ما هم جز کسانی نباشیم با قضاوتها مون
دل کسی بشکنیم یا زندگی کسی رو از بین ببریم.

با تشکر از همه عزیزانی که همراه بودند .

زمان اتمام: شنبه 1399/06 /22

ساعت: ۱۸:۱۹ اثار دیگر:

اوینابزرگ اما کوچک عشق بی ا

نته ا پرنسس فقیر انلی ن معلم

ده ان لی ن

پروا